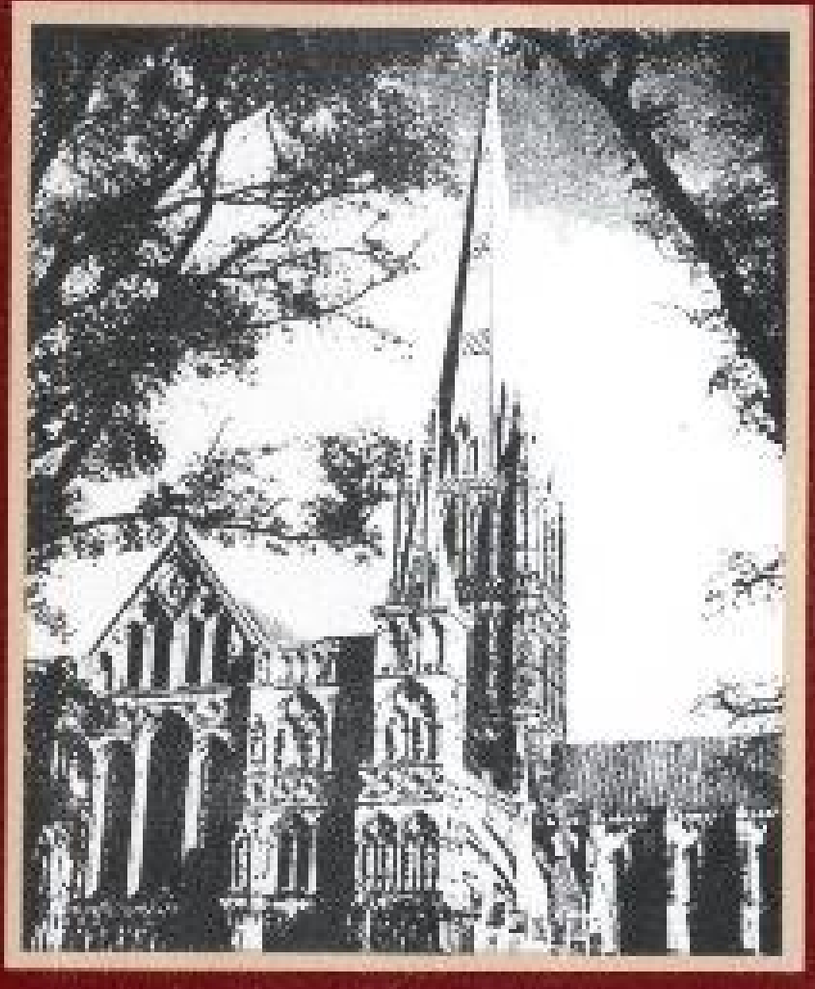
تاریخ تمدن



عصر ایمان

عصر ايمان

تاريخ تمدن

ويل دورانت

كتاب اول

اوج اعتلاي بيزانس

۵۶۵-۳۲۵

جدول گاهشماري

تاريخهايي كه براي فرمانروايان و پاپها آمده متعلق به دورة حكومت آنان است.

تمام تاريخها ميلادي است.

۲۲۶: بنيانگذاري سلسلة ساسانيان به وسيلة اردشير

۲۷۲-۲۴۱: شاپور اول،پادشاه ايران

۳۵۶-۲۵۱: قديس آنتونيوس، راهب مصري

۳۷۳-۲۹۳ : قديس آتاناسيوس

۳۶۷-۳۰۰ : قديس هيلاري، اسقف پواتيه

۳۷۹-۳۰۹ : شاپور دوم، پادشاه ايران

۴۰۰-۳۱۰ : آوسونيوس، شاعر

۳۸۱-۳۱۱ : اولفيلاس، رسول گوتها

۳۲۵ : شوراي نيقيه

۴۰۳-۳۲۵ : اوريباسيوس، پزشك

pymansetareh@yahoo.com

۳۹۱-۳۲۵ : آميانوس ماركلينوس، تاريخنويس

۳۷۹-۳۲۹ : قديس باسيليوس كبير

۳۸۹-۳۲۹ : قديس گرگوريوس نازيانزوسي

۳۳۱ : تولد يوليانوس كافر

۳۳۷ : مرگ قسطنطين

۳۹۸-۳۴۰ : قديس آمبروسيوس

۴۲۰-۳۴۰ : قديس هيرونوموس

۴۰۷-۳۴۵ : قديس يوحناي زرين دهن

۴۱۰-۳۴۵ : سوماخوس، سناتور

۴۱۰-۳۴۸ : پرودنتيوس، شاعر

۳۶۱-۳۵۳ : كنستانتيوس يگانه، امپراطور

۴۳۰-۳۵۴ : قديس آوگوستينوس

۴۰۸-۳۵۹ : ستيليكو،صدراعظم

۳۶۳-۳۶۱ : يوليانوس، امپراطور

۳۶۴-۳۶۳ : يوويانوس، امپراطور

۳۶۷-۳۶۴ : والنتينيانوس اول، امپراطور غربي

۳۷۸-۳۶۴ : والنس، امپراطور شرقي

۴۰۸-۳۶۵ : كلاوديانوس، شاعر

۳۸۴-۳۶۶ : پاپ داماسوس اول

۳۷۲ : عبور هونها از ولگا

۳۸۳-۳۷۵ : گراتيانوس، امپراطور غربي

۳۷۸ : نبرد هادريانوپل

۳۷۹ : تئون اسكندراني، رياضيدان

۳۹۵-۳۷۹ : تئودوسيوس اول، امپراطور

pymansetareh@yahoo.com

۳۸۲-۳۹۲ : قضية محراب پيروزي

۳۸۳-۳۹۲ : والنتينيانوس دوم، امپراطور غربي

۳۸۶ – ۴۰۴ : ترجمة كتاب مقدس به وسيلة هيرونوموس

۳۸۷ : تعميد آوگوستينوس

۳۸۹-۴۶۱ : قديس پاتريكيوس

۴۹۰ : توبة تئودوسيوس

۳۹۲-۳۹۴ : ائوگنيوس، امپراطور غربي

۳۹۴ : پايان بازيهاي اولمپي

۳۹۴-۴۲۳ : هونوريوس، امپراطور غربي

۳۹۵-۴۰۸ : آركاديوس،امپراطور شرقي

۳۹۵-۴۱۰ : آلاريك اول، پادشاه ويزيگوتها

حد ۴۰۰ : ساتورناليای ماكروبيوس

۴۰۲ : شكست آلاريك در پولنتيا

۴۰۳ : راونا پايتخت امپراطوري غربي مي‌شود

۴۰۴ : پايان بازيهاي گلاديا توري

۴۰۷ : خروج لژيونهاي رومي از بريتانيا

۴۰۸-۴۵۰ : تئودوسيوس دوم، امپراطور شرقي

۴۰۹ : پلاگيوس، عالم الاهي

۴۱۰ : غارت رم به دست آلاريك

۴۱۰-۴۸۵ : پروكلوس، رياضيدان

۴۱۳ : اوروسيوس، تاريخنويس

۴۱۳-۴۲۶ : مدينة الاهي آوگوستينوس

۴۱۵ : قتل هيپاتيا

۴۲۵ : دانشگاه قسطنطنيه

pymansetareh@yahoo.com

۴۲۵-۴۵۵ : والنتينيانوس سوم، امپراطور غربي

۴۲۸-۴۳۱ : نسطوريوس، بطرك قسطنطنيه

۴۲۹ : فتح افريقا توسط واندالها

۴۳۱ : شوراي افسوس

۴۳۲-۴۸۲ : سيدونيوس آپولينياريس

۴۳۲-۴۶۱ : قديس پاتريكيوس در ايرلند

۴۳۳-۴۵۴ :آپتيوس، صدراعظم

۴۳۸ : قانون نامة تئودوسيوسي

۴۳۹ : تسخير كارتاژ به دست گايسريك

۴۴۰-۴۶۱ : پاپ لئوي اول

۴۴۰ : موسي خورني، تاريخنويس

۴۴۹ : تجاوز انگلوساكسونها به بريتانيا

۴۵۰-۴۶۷ : ماركيانوس، امپراطور شرقي

۴۵۰- ۵۵۰ : عصر بزرگ معماري و موزائيكسازي در راونا

۴۵۱ : شكست آتيلا در تروا

۴۵۲ : لئوي اول آتيلا را از رم باز مي‌گرداند

۴۵۳ : مرگ آتيلا

۴۵۴ : قتل والنتينيانوس سوم به دست آيتيوس

۴۵۵ : غارت رم به دست گايسريك

۴۵۶ : فرمانروايي ريكيمر بر غرب

۴۵۷-۴۶۱ : مايوريانوس، امپراطور غربي

۴۶۶-۴۸۳ : تسخير اسپانيا به دست ويزيگوتها

۴۷۴-۴۹۱ : زنون، امپراطور شرقي

۴۷۵-۴۷۶ : روموLوس آوگوستوس

pymansetareh@yahoo.com

۴۷۵ ـ ۵۲۶ : تئودوريك، شاه اوستروگوتها

۵۲۴-۴۷۵ : بوئتيوس، فيلسوف

۴۷۶ : پايان امپراطوري روم غربي

۵۷۳-۴۸۰ : كاسيودوروس، تاريخنويس

۴۸۱ : آغاز تسخير گل به دست كلوويس و فرانكها

۵۳۱-۴۸۳ : قباد اول؛ مرام اشتراكي مزدك

۵۷۰-۴۹۰ : پروكوپيوس، تاريخنويس

۵۱۸-۴۹۱ : آناستاسيوس اول، امپراطور شرقي

۵۲۶-۴۹۳ : فرمانروايي تئودوريك بر ايتاليا

۶۰۵-۵۲۵ : اسكندر طرالسي، پزشك

امپراطور شرقي

۵۲۹ : يوستينيانوس مدارس آتن را مي‌بندد؛ تأسيس فرقة مونته كاسينو به وسيلة قديس بنديكتوس

۵۳۰ ـ ۶۱۰ : فورتوناتوس، شاعر

۵۷۹-۵۳۱ : خسرو اول، پادشاه ايران

۵۳۲ ـ ۵۳۷ : كليساي جامع سانتا سوفيا

۵۳۳ : تسخير مجدد افريقا به دست بليزاريوس

۵۳۵ ـ ۵۵۳ : «جنگ گوتيگ» در ايتاليا

۵۹۴-۵۳۸ : گرگوريوس توري، تاريخنويس

۵۵۳-۵۴۶ : فرمانروايي توتيلا بر ايتاليا

۵۵۲ : ورود صنعت ابريشم به اروپا

۶۳۶-۵۷۰ : ايسيدوروس سويلي، نويسندة دايرةالمعارف

۵۷۷ : فتح آنگلوساكسونها در ديورام

۶۲۸-۵۸۹ : خسرو دوم پادشاه ايران

۶۱۶ : فتح مصر به دست ايرانيان

pymansetareh@yahoo.com

۶۴۲-۶۳۷ : تسخير ايران به دست اعراب

۶۴۱ : انقراض سلسلة ساساني

فصل اول

يوليانوس كافر

۳۶۳ _ ۳۳۲

I- ميراث قسطنطين

در سال ۳۳۵، امپراطور قسطنطين (كونستانتينوس) چون مرگ خويش را نزديك يافت، پسران و برادرزادگانش را نزد خود فرا خواند و، از سر اميدي خوشباورانه، حكومت امپراطوري وسيعي را كه به دست آورده بود ميان آنان تقسيم كرد. غرب را، كه شامل بريتانيا و گل و اسپانيا بود، به پسر مهترش قسطنطين دوم داد؛ شرق را، كه آسياي صغير و سوريه و مصر را در بر مي‌گرفت، به دومين پسرش كنستانتيوس واگذار كرد؛ شمال افريقا و ايتاليا و ايلوريكوم و تراكيا را، كه شامل دو پايتخت جديد و قديم يعني قسطنطنيه (كنستانتينوپل) و رم هم مي‌شد، به پسر كهترش كنستانس بخشيد؛ و ارمنستان و مقدونيه و يونان را به دو برادرزاده‌اش داد. نخستين امپراطور مسيحي عمر خود را صرف بازگرداندن حكومت سلطنتي به امپراطوري روم و يكي كردن ايمان مردم آن كرده بود؛ مرگ وي (۳۳۷) اين همه را به مخاطره افكند. وي انتخابي دشوار پيش رو داشت: حكومت او حرمت و تقدس زمان را به دست نياورده بود، و لذا تضميني براي جانشيني صلح آميز و آرام يك وارث واحد وجود نداشت؛ پس حكومت منقسم بظاهر مصيبتي كوچكتر از جنگ داخلي بود.

با اين حال، جنگ داخلي به وقوع پيوست، و آدمكشي صحنه را دوباره خلوت كرد. ارتش زيربار سلطة هيچ كس جز پسران قسطنطين نرفت؛ تمام خويشان ذكور امپراطور به استثناي برادرزادگانش، گالوس و يوليانوس، كشته شدند؛ گالوس بيمار بود و نويد مرگي زودرس را مي‌داد؛ يوليانوس پنجساله بود و شايد كم سني او دل كنستانتيوس را،كه طبق روايات و نوشته‌هاي آميانوس مسئول همة اين جنايتها بود، نرم كرد. كنستانتيوس جنگ كهن شرق و غرب را، كه از زمان نبرد ماراتون تا آن هنگام هرگز قطع نشده بود، با ايران تجديد نمود و برادرانش را به حال خود رها كرد تا يكديگر را با برادرستيزي از صحنه محو كنند. چون

به عنوان تنها امپراطور باقي ماند (۳۵۳)، به قسطنطنيه بازگشت، و با استقامت لجوجانه و بيكفايتي شورمندانه بر قلمرو به هم پيوسته فرمان راند؛ وي بداندیشتر از آن بود كه شاد باشد، بيرحمتر از آنكه محبوب باشد، و مغرورتر و پوچتر از آنكه بزرگ باشد.

شهري كه قسطنطين رم جديد ناميده بود ـ اما حتي در زمان زندگي او نام وي را گرفته بود ـ در حدود ۶۵۷ق‌م، توسط يونانيان بر ساحل بوسفور بنا شده بود. اين شهر به مدت هزار سال به نام بيزانس (بوزانتيون) مشهور بود؛ و صفت «بيزانسي» براي اطلاق به تمدن و هنر آن شهر همچنان باقي ماند. هيچ محلي در روي زمين نمي‌توانست موقعيت پايتختي آن را داشته باشد؛ ناپلئون در سال ۱۸۰۷، در تيلزيت، آن را «امپراطوري جهان» ناميد و از واگذاري آن به روسيه، كه به واسطة جهت رودهاي خود در آرزوي

nymanstorm@yahoo.com

استقرار سلطة خويش بر آن بود، امتناع كرد. قدرت حاكم بر اين شهر مي‌توانست هر لحظه كه اراده كند اين گذرگاه اصلي ميان شرق و غرب را مسدود سازد؛ اين شهر مركز تلاقي تجارت قاره‌ها و محصولات صد كشور بود؛ و يك ارتش مي‌توانست در كرانه‌هاي آن طوري موضع بگيرد كه بهادران ايراني، هونهاي شرق، اسلاوهاي شمال، و بربران غرب را عقب براند. آبهاي تندگذر آن از هر سو، جز يك طرف، دفاع شهر را فراهم مي‌كردند؛ آن يك طرف را هم مي‌شد با بارويي مستحكم ساخت؛ در «شاخ زرين» ـ شاخابة آرام بوسفور ـ ناوهاي جنگي و كشتيهاي بازرگاني مي‌توانستند پناهگاهي از طوفان يا حملة دشمن پيدا كنند. يونانيان اين شاخابه را ، شايد به مناسبت شكلش، كراس (شاخ) مي‌ناميدند؛ كلمة «زرين» بعداً به آن افزوده شد تا نمودار ثروتي باشد كه به صورت ماهي، غله، و كالاهاي فراوان به بندر آن وارد مي‌شد. در اين شهر، در ميان جمعيتي كه بيشتر مسيحي بود وساليان دراز به حكومت سلطنتي و جلال شرقي خو گرفته بود، امپراطور مسيحي مي‌توانست از حمايت عمومي، كه سناي مغرور و مردم مشرك روم از او دريغ مي‌داشتند، برخوردار شود. امپراطوري روم در اين ناحيه به مدت هزار سال از موج حملة بربران، كه روم را فرو گرفت، مصون ماند، گوتها، هونها، واندالها، آوارها، ايرانيان، اعراب، بلغاريان، و روسها بنوبت پايتخت جديد را تهديد كردند، اما نتوانستند بر آن دست يابند؛ در طي اين هزار سال، قسطنطنيه فقط يك بار تسخير شد،آن هم توسط جنگجويان صليبي مسيحي كه طلا را كمي بيش از صليب دوست مي‌داشتند. تا هشت قرن پس از ظهور حضرت محمد [صلي الله عليه و آله]، اين شهر از موج خروشان اسلام،كه آسيا و افريقا و اسپانيا را فرا گرفته بود، مصون ماند. برخلاف انتظار، تمدن يونان در اين شهر از پيوستگي و بقايي استثنايي برخوردار شد، خزاين كهن خود را با سرسختي حفظ كرد، و سرانجام آن را به ايتالياي دوران رنسانس و جهان غرب منتقل ساخت.

در نوامبر ۳۲۴، قسطنطين كبير دستياران، مهندسان، و كشيشان خود را از بندر بيزانس حركت داد و از ميان تپه‌هاي اطراف گذراند تا حدود پايتخت مورد نظر خويش را تعيين كند. برخي به شگفت آمدند كه چرا او چنان پهنة وسيعي را

چندان پيش خواهم رفت كه او، آن خداي نامرئي كه پيشاپيش من ره مي‌سپرد، حركت مرا كافي بداند.» او از هيچ كار يا سخني كه مي‌توانست حمايت عميق مردم را از لحاظ احساسات ديني و پشتيباني كليساي مسيحي را براي برنامه و كشورش تأمين كند فرو گذار نكرد.

«در اطاعت امر خدا»، هزاران كارگر و هنرمند آورد تا براي شهر ديوار و حصار، استحكامات، ابنية اداري، كاخها، و خانه‌ها بسازند؛ ميدانها و خيابانها را به آبنماها و رواقها، و مجسمه‌هايي كه بي تبعيض از دهها شهر كشور خود به يغما آورده بود آراست و، براي منحرف كردن مسير سركشيهاي مردم، هيپودوروم (اسپريس) مزين و وسيعي، به وسعتي كه نظيرش فقط در روم رو به انحطاط امكان داشت، ساخت تا در آن عشق مردم به قمار و بازيهاي قهرماني به نحوي اطفا شود. رم جديد به عنوان پايتخت امپراطوري شرق در ۱۱ مه ۳۳۰ گشايش يافت، و پس از آن هر سال در همان روز جشن باشكوهي گرفته مي‌شد. شرك رسماً خاتمه يافت، و قرون وسطاي ايمان پيروزمند در واقع آغاز شد. شرق نبرد روحي و معنوي خود را عليه غرب بظاهر پيروزمند با موفقيت از پيش برده بود و مي‌رفت تا براي هزار سال بر روح غربيان حكومت كند.

قسطنطنيه، در طي دو قرن پس از پايتخت شدن، تبديل به غنيترين و زيباترين و متمدنترين شهر جهان شد و تا ده قرن نيز به همان حال باقي ماند. در سال ۳۳۷، جمعيتي در حدود پنجاه هزار نفر داشت؛ در سال ۴۰۰، حدود صد هزار؛ و در سال ۵۰۰، حدود يك ميليون. به موجب يك سند رسمي (حدود ۴۵۰)، قسطنطنيه پنج كاخ سلطنتي، شش كاخ براي بانوان دربار، سه كاخ براي سران دولت، ۴۳۸۸ عمارت بزرگ، ۳۲۲ كوچه، و ۵۲ رواق داشت. براينها بايد صدها دكان، دهها تفريحگاه، حمامهاي مجلل، كليساهاي بسيار مزين، و ميدانهاي بزرگ و زيبا را،كه در حقيقت موزه‌هاي هنر دنياي باستان بودند، نيز افزود. بر دومين تپه از تپه‌هايي كه شهر را بر آبهاي اطراف مسلط مي‌ساخت، فوروم قسطنطين قرار داشت؛ و آن محوطه‌اي بيضوي بود كه در ورودیهاي دوسويش طاق نصرتي بنا شده بود و رواقها و

مجموعه‌اي از مجسمه‌ها دور تا دور آن را در بر گرفته بود؛ در سمت شمال آن كاخ سناي مجللي قرا داشت؛ و در وسط، يك ستون سنگ سماق مشهور بود با ۳۶٫۵ متر ارتفاع، كه در بالاي آن مجسمهٔ آپولون ،منتسب به شخص فيدياس ، قرار داشت.

از فوروم قسطنطين يك خيابان اصلي پر زرق و برق و وسيع منشعب مي‌شد كه در دوسويش رديف قصرها و مغازه‌ها قرار داشت و رواقهاي ستوندار آن را سايه‌دار مي‌كرد. اين خيابان رو به باختر امتداد مي‌يافت، از ميان شهر مي‌گذشت، و به آوگوستئوم مي‌رسيد كه ميداني بود به طول سيصد و عرض صد متر. نام اين ميدان برگرفته از كلمهٔ آوگوستا، عنوان هلنا، مادر

قسطنطين، بود. در انتهاي شمالي اين ميدان، سانتا سوفيا، كليساي حكمت مقدس، به نخستين شكل خود افراشته بود؛ در سمت خاوري ميدان دومين عمارت سنا قرار داشت؛ در سمت جنوب، قصر اصلي امپراطور و حمامهاي عمومي زئوكسيپوس ـ ساختمانهاي تناوري با صدها مجسمهٔ مرمري و مفرغي ـ بود؛ و در سمت باختر، بناي يادگاري كوچكي بود با طاق قوسي كه فرسخ شمار (سنگ مسافت) ناميده مي‌شد. اين «سنگ» كانون انشعاب شاهراههايي بود كه ايالات را به پايتخت مي‌پيوست ـ برخي از اين راهها هنوز هم مورد استفاده‌اند. اينجا نيز، در سمت باختري آوگوستئوم، هيپودروم بزرگي قرار داشت. بين اين هيپودروم و كليساي سانتاسوفيا كاخ امپراطوري يا «كاخ مقدس» واقع بود كه ساختمان تودرتويي بود از مرمر، و محاط در ۱۵۰ ايكر از باغها و رواقها. اينجا و آنجا، و در حومه‌هاي شهر، خانه‌هاي اشراف قرار داشت. در پس كوچه‌هاي باريك و معوج و نزديك به هم، دكانهاي كسبه و خانه‌هاي مردم عادي واقع بود. «خيابان اصلي» در انتهاي باختري خود از طريق «دروازهٔ طلايي» ـ در ديوار قسطنطين ـ به درياي مرمره راه مي‌يافت. رديف كاخها هر سه ساحل را فرا گرفته بود، و تصوير پرشكوهشان در آب با حركت امواج مي‌لرزيد.

جمعيت شهر در سطوح بالا عمدتاً رومي بود، و در ميان باقي جمعيت يونانيان اكثريت داشتند، اما همه به طور يكسان خود را «رومي» مي‌ناميدند. در حالي كه زبان رسمي دولت لاتيني بود، مردم به يوناني تكلم مي‌كردند؛ اما، در قرن هفتم، يوناني حتي در دستگاه دولت نيز جانشين لاتيني شد. پايينتر از مأموران عاليرتبهٔ دولتي و سناتوران طبقه‌اي از اشراف زميندار بود كه افراد آن گاه در شهر و گاه در املاك روستايي خود زندگي مي‌كردند. طبقهٔ ديگر، كه مورد تحقير اين اشراف بودند ولي از لحاظ ثروت با آنان برابري مي‌كردند، بازرگاناني بودند كه كالاهاي قسطنطنيه و درونبوم آن را با امتعهٔ ساير نقاط جهان مبادله مي‌كردند، پايينتر از اينان كارمندان ادارات بودند كه همواره بر شمارشان افزوده مي‌شد؛ و باز هم پايينتر از اينان دكانداران و افزارمندان حرفه‌هاي مختلف بودند؛ يك طبقهٔ ديگر، كه از اينان نيز پايينتر بود، از رنجبران اسماً آزاد تشكيل مي‌شد كه حق رأي نداشتند و مستعد آشوبگري بودند، اينان را معمولاً به زور گرسنگي و پليس تحت انضباط درمي‌آوردند و، با مسابقات و بازيها و جيرهٔ روزانه‌اي جمعاً بالغ بر ۸۰.۰۰۰ كيل غله يا قرص نان، سبيلشان را چرب مي‌كردند تا آرام بگيرند. فرودست تر از تمام اين طبقات، در اينجا نيز مانند ديگر قسمتهاي امپراطوري، بردگان بودند كه تعدادشان از بردگان روم در زمان قيصر كمتر بود و، به بركت قانونهاي دوران قسطنطين و تأثيرات تعديل كنندهٔ كليسا، رفتار با آنان انسانيتر بود.

در ادوار معين، مردم آزاد پس از فراغ از كار روزانه به هيپودروم مي‌شتافتند. اين ميدان داراي آمفي تئاتري به طول ۱۷۰ متر و عرض ۱۱۶ متر بود و از ۳۰.۰۰۰ تا ۷۰.۰۰۰ تماشاگر را در خود جا مي‌داد. خندقي بيضوي اين تماشاگران را از ميدان مسابقه جدا

مي‌كرد. در فواصل ميان بازيها، تماشاگران مي‌توانستند در گردشگاه سايه‌داري به طول ۸۴۳ متر و آراسته به نرده‌هاي مرمرين گردش كنند سپينا يا ستون فقرات ميدان ـ ديوار كوتاهي كه در درازاي ميدان از دروازه‌اي تا دروازهٔ ديگر امتداد داشت ـ به رديف مجسمه‌ها آراسته بود. در وسط سپينا، مسلهٔ تحوطمس سوم بود كه از مصر آورده بودند، و در جنوب آن ستوني بود كه سه مار مفرغين به هم پيچيده

pymansfirehouse@yahoo.com

سطح آن را پوشانده بودند. اين ستون قبلا در دلفي به يادبود پيروزي پلاتايا (۴۷۹ قم) برپا شده بود. اين دو ستون هنوز بر جايند. جايگاه مخصوص امپراطور، كاتيسما، در قرن پنجم با مجسمهٔ چهار اسب از مفرغ مطلا، از آثار باستاني ساختهٔ لوسيپوس، آراسته شده بود. در اين هيپودروم، جشنهاي ملي بزرگ با رژهٔ عمومي، مسابقات قهرماني، شكار يا جنگ با حيوانات، عمليات آكروبات، و نمايش حيوانات و پرندگان عجيب برگزار مي‌شد. آميزش سنت يوناني و عاطفهٔ مسيحي موجب شده بود كه جنبهٔ ظالمانه و ددمنشانهٔ اين تفريحات در قسطنطنيه كمتر از رم باشد. ما از نبردهاي گلاديا توري در پايتخت روم شرقي چيزي نمي‌شنويم. مع هذا بيست و چهار مسابقهٔ اسبدواني و ارابه‌راني، كه معمولا قسمت عمدهٔ برنامه را تشكيل مي‌داد، تمام آن هيجاني را كه مشخصهٔ اعياد رومي بود فراهم مي‌آورد. سوارگاران و ارابه‌رانان، طبق رنگ جامه و عنوان مخدومان خود، به چهار دستهٔ آبي، سبز، سرخ، و سفيد تقسيم مي‌شدند؛ تماشاگران ـ و در حقيقت تمام مردم شهر ـ نيز به همين گونه تقسيم مي‌شدند. دو دستهٔ اصلي ـ آبي پوشان و سبز پوشان ـ در هيپودروم با بوق و داد و فرياد و احياناً در كوچه‌ها با چاقو، مي‌جنگيدند. فقط در اثناي بازيها بود كه مردم عادي مي‌توانستند احساسات خود را فرياد بزنند؛ از فرمانرواي خود عنايت بخواهند، تقاضاي اصلاحات كنند، به مذمت مأموران ظالم بپردازند، و گاه خود امپراطور را، كه بر جايگاه بلند خويش در امان نشسته بود و پس از اتمام مسابقه‌ها آن را در پناه محافظان ترك مي‌كرد، سخت ملامت كنند.

از اينكه بگذريم، مردم از لحاظ سياسي ناتوان بودند. مشروطهٔ قسطنطين، كه دنبالهٔ مشروطهٔ ديوكلتيانوس (ديوكلسين) بود، آشكارا حكومت سلطنتي بود. دو مجلس سنا ـ در قسطنطنيه و رم ـ مي‌توانستند كنكاش كنند، قانون بگذارند، و حكم صادر كنند؛ اما مصوباتشان همواره دستخوش وتوي امپراطور بود، و قوهٔ قانونگذاري آنها تا حد زيادي از طرف شوراي مشورتي فرمانروا (ساكروم كونسيستوريوم پرينكيپيس) غصب شده بود. خود امپراطور مي‌توانست با يك فرمان ساده قانونگذاري كند، و ارادهٔ او بالاترين قانون بود. در نظر امپراطوران، دموكراسي ناتوان از كار درآمده بود؛ همان امپراطوريي كه دموكراسي موجبات تحصيلش را فراهم آورده بود، دموكراسي را از ميان برده بود؛ دموكراسي براي حكومت بر يك شهر شايد مي‌توانست مفيد واقع شود، اما براي فرمانروايي بر صد ايالت مختلف فايده نداشت؛ دموكراسي آزادي را به خودسري و خودسري را به هرج و مرج كشانده بود؛ تا آنجا كه جنگ طبقاتي و داخلي حاصل از آن، زندگي اقتصادي و سياسي سراسر جهان مديترانه را

بود. ديوكلتيانوس و قسطنطين به اين نتيجه رسيدند كه نظم را فقط مي‌توان با محدود ساختن مناصب عالي به يك آريستوكراسي از كنتها و دوكهاي پاتريسين حفظ كرد؛ آن هم كنتها و دوكهايي كه نجابتشان ميراثي نباشد. بلكه اعطايي امپراطوري باشد كاملا مقتدر و مختار كه، بنابر مقام شاخص منحصر به فرد و حشمت و جلال شرقيش، و نيز به خاطر سلطنت و قدوسيت و حمايتي كه كليسا بدو تفويض داشته، از حيثيت خطيري برخوردار است. شايد وضع آن زمان وجود چنين سيستمي را اقتضا مي‌كرد؛ اما عيبش آن بود كه هيچ عامل بازدارنده‌اي بر سر راه فرمانروا نمي‌ماند، مگر اندرزهاي چاپلوسانهٔ كارگزاران و ترس از مرگ ناگهاني. اين سيستم سازمان اداري و قضايي بسيار كارآمدي به وجود آورد و امپراطوري بيزانس را به مدت هزار سال بر دوام داشت ـ اما به قيمت ركود سياسي، بيحالي عمومي، دسيسه‌هاي درباري، توطئه‌هاي خواجگان، جنگهاي جانشيني، و يك سلسله انقلابهاي درون كاخي كه تاج و تخت را احياناً به فردي شايسته، ندرتاً به مردي پاكدامن، و غالباً به ماجراجويي دسيسه‌گر يا شاهزاده‌اي ديوانه مي‌سپرد.

II - مسيحيان و مشركان

در اين جهان مديترانه‌اي قرن چهارم، كه در آن دولت وابستگي بسيار به دين داشت، امور كليسايي چندان آشفته بود كه دولت احساس كرد بايد در رموز الاهيات نيز دخالت كند. مباحثهٔ بزرگ ميان آتاناسيوس و آريوس با تشكيل «شوراي نيقيه» (۳۲۵) خاتمه پذيرفت. بسياري از اسقفان ـ در شرق، اكثريت آنان ـ هنوز آشكارا يا پنهاني طرفدار آريوس بودند؛ يعني عيسي را پسر خدا مي‌دانستند، اما نه همذات با پدر يا چون او

ازلي و ابدي. قسطنطين، پس از قبول حكم شورا و تبعيد كردن آريوس، او را براي گفتگوي خصوصي فرا خواند (۳۳۱)، بدعت و ارتدادي در او نيافت، و فرمان بازگشت آريوس و پيروان او را به كليساهاي خودشان صادر كرد. آتاناسيوس اعتراض كرد؛ انجمني از اسقفان شرق در صور وي را از اسقفية اسكندريه عزل كرد (۳۳۵)، و او به مدت دو سال در گل به تبعيد زيست. آريوس بار ديگر با قسطنطين ملاقات كرد و پيروي خود را از «اعتقادنامة نيقيه» اعلام داشت، اما با قيد استثنائاتي چندان ظريف كه طبعاً امپراطور نمي‌توانست از آنها سر در بياورد. قسطنطين سخنان او را باور كرد و به آلكساندر، بطرك قسطنطينه، فرمان داد تا او را در جمع كشيشان بپذيرد. سوكراتس، تاريخنويس كليسا، در اين مورد داستان دردآوري مي‌گويد:

آن روز شنبه بود،و بنا بود آريوس روز بعد با جماعت ديندار ان به كليسا رود؛ به سبب بزه جسورانه‌اش، خشم خدا او را گرفت. زيرا، پس از بيرون رفتن از كاخ امپراطور ... و نزديك شدن به ستون سنگ سماق در فوروم قسطنطين، وحشت بر او مستولي شد و شكمروش به وي دست داد ... هنگام دفع فضولات،روده‌هاي او نيز از نشيمنگاهش بيرون زد، خون فراوان از او رفت، و رودة كوچك او نيز فرو افتاد؛ علاوه بر آن،

قسمتهايي از طحال و كبدش نيز همراه با خونريزي از ميان رفت، چنانكه تقريباً بلافاصله مرد.

قسطنطين، پس از شنيدن خبر اين «بيرون روي» بهنگام، فكر كرد كه شايد آريوس واقعاً مرتد و بدعتگذار بوده است. اما، وقتي كه خود امپراطور سال بعد مرد، مراسم تعميد او را دوست و مشاورش ائوسبيوس، اسقف نيكوميديا كه از پيروان آريوس بود، انجام داد.

كنستانتيوس الاهيات را جديتر از پدر خود تلقي كرد. او شخصاً دربارة مسألة پدر عيسي به فحص پرداخت، نظرية آريوس را اتخاذ كرد، و خود را اخلاقاً موظف ديد كه آن را در سراسر جهان مسيحيت تنفيذ كند. آتاناسيوس، كه پس از مرگ قسطنطين به اسقفية خود بازگشته بود، دوباره تبعيد شد (۳۳۹)؛ شوراهاي كليسايي، كه از طرف امپراطور جديد فرا خوانده شده و تحت سلطة او بودند، فقط شباهت مسيح را با پدر، و نه همذاتيش را با او، تأييد كردند. كشيشان وفادار به «اعتقادنامة نيقيه» از كليساهاي خود، گاه با فشار اوباش، رانده شدند؛ به مدت نيم قرن، چنين مي‌نمود كه مسيحيت معتقد به توحيد خواهد بود و نظرية الوهيت مسيح را ترك خواهد گفت. در آن روزهاي مرارتبار، آتاناسيوس از خود به عنوان «يك تنه در برابر دنيا» سخن مي‌گفت؛ تمام قدرتهاي كشور مخالف او بودند، و حتي مقتديان او در اسكندريه بر او برخاستند. او پنج بار از اسقفية خود گريخت، زندگيش غالباً در معرض خطر قرار داشت، و در سرزمينهاي بيگانه سرگردان بود؛ نيم قرن تمام (۳۲۳-۳۷۳)، با ديپلوماسي صبورانه و نطقهاي تند و فصيح، براي كيش و ايماني كه تحت رهبري او در نيقيه تعريف شده بود جنگيد؛ حتي هنگامي كه پاپ ليبريوس نيز به شرايط جديد تن داد، وي بر سر عقيدة خويش ايستاد. كليسا عقيده به تثليث را بيش از هر كس به او مديون است.

آتاناسيوس داوري نزد پاپ يوليوس اول برد (۳۴۰). يوليوس او را دوباره به اسقفيه‌اش منصوب كرد؛ اما شورايي از اسقفان شرقي در انطاكيه حكم پاپ را رد كرد (۳۴۱) و گرگوريوس را، كه از پيروان آريوس بود، به اسقفي اسكندريه برگماشت. وقتي گرگوريوس به شهر رسيد، فرقه‌هاي مخالف دست به شورشهاي شديد زدند و كسان بسياري را كشتند؛ آتاناسيوس، براي پايان دادن به خونريزي، آنجا را ترك كرد (۳۴۲). در قسطنطنيه هم شورش مشابهي در گرفت. وقتي كنستانتيوس فرمان انتصاب ماكدونيوس آرياني (پيرو آريوس) را به جاي پاولوس ميهن پرست اصيل آيين صادر كرد، جماعتي از طرفداران پاولوس در برابر سربازان ايستادگي كردند، و سه هزار تن در آن معركه جان خود را از دست دادند. تعداد مسيحياني كه در اين دو سال (۳۴۲-۳۴۳) به دست خود مسيحيان كشته شدند بيش از تمام مسيحياني بود كه در كل تاريخ روم، طي برنامه‌هاي پيگرد و آزار، به دست مشركان كشته شده بودند.

pirnasetareh@yahoo.com

مسيحيان، جز در يك نكته، تقريباً در تمام نكات اختلاف داشتند ـ آن يك نكته اين بود كه بايد معابد

سابقاً مسيحيان را آزرده بودند بر ضد خودشان به كار رود. قسطنطين قربانيها و مراسم مشركانه را مكروه شمرده، اما ممنوعشان نكرده بود؛ كنستانس اين مراسم را به كلي ممنوع اعلام كرد و براي مرتكبان مجازات اعدام مقرر داشت؛ كنستانتيوس فرمان داد تا تمام معابد مشركان بسته شود و همهٔ شعاير مشركانه متوقف گردد. كساني كه از اين دستور سر مي‌پيچيدند جان و مالشان در معرض خطر قرار مي‌گرفت؛ اين مجازات حتي شامل حال فرمانداراني كه در اجراي دستور قصور مي‌ورزيدند نيز مي‌شد. مع هذا، در درياي رو به توسعهٔ مسيحيت، جزايري از شرك باقي ماند. شهرهاي كهنتر ـ آتن، انطاكيه، ازمير، اسكندريه، و رم ـ جمعيت مشرك متفرق زيادي، بيش از همه در ميان آريستوكراسي و در مدارس، داشتند. در اولمپيا بازيهاي قهرماني تا زمان تئودوسيوس اول (۳۷۹-۳۹۵) ادامه يافت؛ در الئوسيس اسرار مشركانه، تا هنگامي كه آلاريك معبد آنجا را ويران ساخت (۳۹۶)، همچنان اجرا مي‌شد؛ و در مدارس آتن تعليم نظريات افلاطون، ارسطو، و زنون با تفسيرهاي تعديل شده‌اي ادامه داشت. (فلسفهٔ اپيكور غيرقانوني اعلام شده بود و مترادف الحاد به شمار مي‌رفت.) قسطنطين و پسرش پرداخت مواجب رؤسا و استاداني را كه دانشگاه آتن را هنوز با اهمال مي‌گرداندند ادامه دادند؛ حقوقدانان و خطيبان هنوز به آن دانشگاه روي مي‌آوردند تا رموز فن خطابه را فرا گيرند؛ و سوفسطاييان (ملعمان حكمت) مشرك، متاع خود را به هر كس كه مي‌توانست بهاي آن را بپردازد عرضه مي‌كردند. تمام مردم آتن به پروهايرزيوس علاقه داشتند و افتخار مي‌كردند. وي كه به هنگام ورودش به دانشگاه آتن جواني بينوا بود كه چيزي جز يك بستر و تن پوش ـ آن هم به صورت اشتراكي با دانشجويي ديگر ـ نداشت، توانسته بود بعدها كرسي رسمي استادي علم معاني بيان را اشغال كند، و اينك در هشتاد وهفت سالگي هنوز چندان خوش منظر، نيرومند، و فصيح بود كه شاگردش ائوناپيوس او را به ديدهٔ «يك خداي پيرناشدني و جاوداني» مي‌نگريست.

سوفسطايي برجستهٔ قرن چهارم ليبانيوس بود. او در انطاكيه متولد شده (۳۱۴) و خود را از مادر مهربان خويش جدا ساخته بود تا در آتن تحصيل كند؛ مادرش ازدواج با دختري را كه از پدر خود ارث هنگفتي برده بود به وي پيشنهاد كرده بود تا او را از سفر باز دارد؛ اما او پاسخ داده بود كه ديدن سواد شهر آتن را به ازدواج با يك الاهه ترجيح مي‌دهد. وي از معلمان خود به عنوان محرك و مشوق بهره جست، نه به عنوان داناي محض؛ و در ميان انبوه سرسام آوري از استادان و مدارس خود را دانش آموخته كرد. پس از مدتي تدريس در قسطنطنيه و نيكوميديا، به انطاكيه بازگشت (۳۵۴) و در آنجا مدرسه‌اي تأسيس كرد كه به مدت چهل سال از حيث شهرت و شمارهٔ دانشجو سرآمد مدارس امپراطوري بود. به طوري كه خود وي به ما اطمينان مي‌دهد، شهرتش چندان عظيم بود كه مقدمات نطقهايش را در كوچه‌ها به آواز مي‌خواندند. آميانوس ماركلينوس، يوحناي زرين دهن، و قديس باسيليوس كبير جزو شاگردانش بودند. هر چند در دفاع از شرك سخن مي‌گفت و چيز مي‌نوشت و در معابد قرباني

مي‌كرد، از لطف اميران مسيحي برخوردار بود. وقتي كه نانوايان انطاكيه اعتصاب كردند، او از جانب كارگران و كارفرمايان، هر دو، به داوري برگزيده شد؛ هنگامي كه مردم انطاكيه بر تئودوسيوس اول شوريدند، مردم شهر مقهور او را برگزيدند تا براي دادخواهي نزد امپراطور بروند. او حدود يك نسل پس از كشته شدن دوستش يوليانوس، و فروپاشي شرك دوباره احيا شده، زيست.

شرك در قرن چهارم اشكال مختلف به خود گرفت: مهرپرستي، مذهب نوافلاطوني، رواقي گري، كلبي مسلكي، و كيشهاي محلي پرستش خدايان شهري و روستايي. زمينهٔ مهرپرستي ديگر از ميان رفته بود، اما مذهب نوافلاطوني هنوز ستوني نيرومند در دين و فلسفه بود، آموزه‌هايي كه فلوطين به آن شكل مبهمي داده بود ـ روح سه گانه، كه تمام حقيقت را در بر داشت؛ لوگوس يا الوهيت واسطه، كه كار خلقت را انجام داده بود، روح به منزلهٔ جنبهٔ الاهي، و ماده به منزلهٔ جسم و شر؛ و حوزه‌هايي از وجود كه روح از طريق مراتب نامرئي آنها از سوي خدا بر انسان نازل شده بود و مي‌توانست دوباره با طي همان مراتب از سوي انسان به سوي خدا صعود كند ـ نشان خود را بر بولس و يوحناي حواري به جا نهاد، پيروان بسيار در ميان مسيحيان يافت، و بدعتهاي بسياري را در جهان مسيحي به قالب ريخت. يامبليخوس، فيلسوف

mymansetarikhoyano.com

نوافلاطوني اهل خالكيس سوريه، معجزه را نيز بر اسرار فلسفة نوافلاطوني بيفزود: رازور نه تنها اشياي نامعلوم بر حس را مي‌ديد، بلكه در عالم جذبه و شوق به حق اتصال مي‌يافت و نيرويي الاهي كسب مي‌كرد كه او را به ساحري و كهانت قادر مي‌ساخت. ماكسيموس صوري، مريد يامبليخوس، ادعا بر قدرت شگرف نيروهاي خفا را چنان با تمجيد فصيح و مخلصانة شرك توأم ساخت كه يوليانوس را مجذوب و مسحور خود ساخت. ماكسيموس، در دفاع از شرك در برابر تحقيري كه از مسيحيت متوجه آن بود، چنين گفت:

خداوند، كه پدر و سازندة تمام كاينات است و از خورشيد و آسمان هم قديمتر و از زمان و ابديت و جريان تمام موجودات عظيمتر است، به تعريف هيچ مقنن و دانشمندي در نمي‌آيد؛ هيچ كس وصف او نتواند كرد و هيچ چشمي قدرت ديدن او را ندارد. ولي ما، كه بر درك جوهر وجود او توانا نيستيم، در آرزوي خود براي معرفت يافتن به او به ياري اسما و اصوات و تصاوير توسل مي‌جوييم و از طلا و عاج و نقره، نباتات و رودها، و سيلابها و قله‌هاي جبال كمك مي‌طلبيم، و، با احساس ضعف خود آنچه را كه در اين جهان زيبا مي‌نمايد به ذات او نسبت مي‌دهيم. ... اگر يك يوناني به ميانجيگري هنر فيدياس به ياد خدا مي‌افتد، يا يك مصري با عبادت حيوانات، يا ديگري با پرستش رودي يا كانون آتشي متوجه قدرت او مي‌شود، من بر چنين انحرافهايي خشم نمي‌گيرم؛ بگذاريد اين گونه كسان [به روش خود] ملاحظه كنند، به يادآورند، و دوست داشته باشند.

تا اندازه‌اي فصاحت ليبانيوس و ماكسيموس بود كه يوليانوس را از مسيحيت به شرك گروانيد. وقتي

ليبانيوس در انطاكيه بانگ پيروزي و شادي برداشت : »بنگريد كه ما چگونه حيات از دست رفته را باز يافتيم؛ شادي چون دم جانبخش تمام زمين را فرا گرفته است، از آن رو كه يك خداي واقعي، به هيئت انسان، بر جهان حكومت مي‌كند.«

III - قيصر جديد

فلاويوس كلاوديوس يوليانوس، برادرزادة قسطنطين، به سال ۳۳۲ در قسطنطنيه در خانوادة سلطنتي بزاد. پدر، برادر مهتر، و بيشتر عموزادگانش در قتل عامي كه ديباچة سلطنت پسران قسطنطين بود كشته شدند. وي را به نيكومديا فرستادند تا تحت تربيت اسقف ائوسبيوس قرار گيرد. الاهيات مسيحي بر ديگر تعليمات او چنان غالب بود كه انتظار مي‌رفت او بعداً يكي از قديسان دين شود. در هفتسالگي نزد ماردونيوس به تحصيل ادبيات كلاسيك آغاز كرد؛ عشق اين خواجة پير به آثار هومر و هزيود به شاگردش رسيد، و يوليانوس با شعف و شگفتي وارد جهان درخشان و شاعرانة اساطير يوناني شد.

در سال ۳۴۱، بنا به عللي كه اكنون بر ما معلوم نيست، يوليانوس و برادرش گالوس به كاپادوكيا تبعيد، و عملا شش سال در قصر ماكلوم زنداني شدند. پس از آزادي، يوليانوس رخصت يافت كه در قسطنطنيه به سر برد؛ اما نيرو و نشاط جواني و اخلاص و هوش او چندان محبوبش ساخت كه امپراطور به تشويش افتاد. پس، دوباره به نيكومديا فرستاده شد و در آنجا به تحصيل فلسفه آغاز كرد. مي‌خواست در مجلس درس ليبانيوس حضور يابد، اما از اين كار منع شد، مع هذا، ترتيبي داد كه يادداشتهاي كاملي از بحثهاي استاد برايش بياورند. حال او جوان هفدهسالة دوستداشتني و زيبايي بود كه براي جاذبة خطرناك فلسفه آمادگي داشت. وقتي كه باب فلسفه و انديشة آزاد به رويش گشوده شد، مسيحيت يكباره در نظرش نظامي از احكام جزمي و پرسش ناپذير جلوه‌گر شد كه مروج آنها، يعني كليسا، در نتيجة منازعات آريانيستي و تكفيرهاي متقابل از سوي سران ديني شرق و غرب، كارش به فضيحت و انشقاق كشيده بود.

در سال ۳۵۱، گالوس، قيصر ـ يعني وارث آتي تاج و تخت ـ شد و امور حكومت را در انطاكيه به دست گرفت. يوليانوس، كه مدتي از بدگماني امپراطور در امان بود، از نيكومديا به پرگاموم و از آنجا به افسوس

pymsegreh@yahoo.com

رفت و فلسفه را بترتيب نزد ادسيوس، ماكسيموس، و كروسانتيوس تحصيل كرد و ، در نتيجة تعليمات آنان، مخفيانه به شرك گراييد. در سال ۳۵۴، كنستانتيوس ناگهان گالوس و يوليانوس را به ميلان، مقر دربارش، فرا خواند. گالوس از حدود اختيارات خود تجاوز كرده و بر ايالات آسيايي چنان با ستم فرمان رانده بود كه حتي خود كنستانتيوس را هم به هراس افكنده بود. او در پيشگاه امپراطور محاكمه و به

بود؛ سرانجام آن پادشاه بدگمان را قانع كرد كه سياست هرگز به مغز او راه نيافته و تنها موضوع مورد علاقة وي فلسفه است. كنستانتيوس، كه آسوده خاطر شده بود كه فقط با يك فيلسوف سر و كار دارد، او را به آتن تبعيد كرد (۳۵۵). يوليانوس، كه در انتظار مجازات مرگ بود، با خوشحالي به اين تبعيد، كه او را به سرچشمة دانش و دين و انديشة مشركانه مي‌رساند، رضا داد.

در آتن، شش ماه را بشادي صرف تحصيل در فضايي كرد كه زماني صداي افلاطون در آن طنين انداخته بود، با تميستيوس و ساير فيلسوفان جاوداني و فراموش شده دوست شد، آنان را با اشتياق خود به دانش اندوزي خرسند ساخت، و مردم شهر را نيز با لطف رفتار و تواضع خود مجذوب كرد. آن مشركان مهذب را، كه وارث يك فرهنگ هزار ساله بودند، با متألهين خشك و سرسختي كه در نيكومديا احاطه‌اش كرده بودند، يا با آن دولتمردان متورعي كه كشتن پدر و برادرانش و بسياري ديگر را واجب دانسته بودند، سنجيد و دريافت كه سبعتر از مسيحيان، درنده‌اي نمي‌توان يافت. وقتي كه شنيد معابد مشهور ويران شده و كاهنان آنها از اشتغال محروم گشته‌اند و اموالشان ميان خواجگان و طرفداران امپراطور تقسيم شده است، گريست. شايد در اين هنگام بود كه وي ورود به اسرار الئوسي را، از سر احتياط به طور كاملا خصوصي، پذيرفت. اخلاقيات شرك، وي را در تقيه‌اش مجاز مي‌دانست. به علاوه، دوستان و معلمانش، كه در سر او شريك بودند، رضايت نمي‌دادند كه وي گرويدنش به آيين مشركان را علني كند، زيرا مي‌دانستند كه اگر كنستانتيوس به آن پي برد، او را به افتخار شهادت نابهنگام نايل خواهد كرد، و در ضمن منتظر زماني بودند كه اين شخص مورد حمايتشان به پادشاهي برسد و مشاغل از دست رفتة آنان و همچنين خدايانشان را باز گرداند. يوليانوس مدت ده سال تمام ظواهر عبادات مسيحي را مراعات مي‌كرد و حتي كتاب مقدس را علناً در كليسا مي‌خواند.

در طي اين دورة تقيه، بار ديگر امپراطور او را به ميلان فرا خواند. جرئت رفتن نداشت، اما پيامي از ملكه ائوسبيا به او رسيد كه در آن ملكه او را مطمئن ساخته بود كه اقدامات مساعدي براي او در دربار كرده است و هيچ جاي بيم نيست. در ميان ناباوري يوليانوس، امپراطور خواهر خويش هلنا را به همسري او درآورد، عنوان قيصر به او اعطا كرد، و او را به حكومت گل برگزيد (۳۵۵). اين جوان عزب خجول، كه با جامة فيلسوفان به دربار آمده بود، با ناراحتي لباس سرداري به تن كرد و وظايف زناشويي را به عهده گرفت. آگاهي از اينكه ژرمنها، با استفاده از جنگهاي داخلي و نابودي نيروي نظامي در غرب امپراطوري، به ايالات رومي در ساحل رود راين تجاوز كرده، يك ارتش رومي را شكست داده، مهاجرنشين قديمي روم را در كولوني غارت كرده، چهل و چهار شهر ديگر را گرفته، آلزاس (آلساتيا) را تسخير كرده، و ۶۴ كيلومتر در داخل گل پيش رفته‌اند

پس از روبه رو شدن با اين بحران، يوليانوس را فرا خواند، و با اينكه وي مورد بدگمانيش بود و حقيرتر از آنش مي‌دانست كه بتواند به يكباره مدير و جنگجوي شايسته‌اي از كار در آيد، به او ۳۶۰ تن سپاهي داد و مأمورش كرد تا ارتش گل را تجديد سازمان دهد، و او را به آن سوي كوههاي آلپ فرستاد.

يوليانوس زمستان را در وين در ساحل رود رون گذرانيد و با حرارت بسيار مشغول فراگيري تعليمات نظامي و تحصيل فنون جنگ شد. در بهار سال ۳۵۶ ارتشي در رنس فراهم ساخت، ژرمنهاي متجاوز را عقب راند، و كولوني را باز گرفت. آنگاه در سانس از طرف آلمانها ـ قبيله‌اي كه نامشان را بعدها به گرمانيا دادند ـ محاصره شد؛ سي روز حملات آنان را دفع كرد، آذوقة مردم محل و سپاهيان خود را به هر نحو تأمين نمود، و دشمن را به ستوه آورد. سپس به سمت جنوب حركت كرد، نزديك ستراسبورگ با سپاه اصلي آلمانها مصاف داد، سربازان خود را به شكل يك گاوة هلالي آرايش داد، و با تاكتيكهاي مشعشعانه و

دليري شخصي آنها را به پيروزي قطعي بر نيروهاي دشمن ـ كه تعدادشان بسي فزونتر بود ـ رهنمون شد. اكنون گل آزادتر نفس مي‌كشيد، اما، در شمال ، فرانكهاي ساليان هنوز در درة موز (موسا) به چپاول مشغول بودند. يوليانوس با آنها مصاف داد، مغلوبشان كرد، و آنها را به آن سوي رود راين راند؛ آنگاه پيروزمندانه به پاريس، مركز ايالت گل، بازگشت. گلهاي حقشناس مقدم قيصر جوان را، كه حال او را همتراز قيصر يوليوس مي‌دانستند، گرامي داشتند، و سربازان او اظهار اميدواري كردند كه بزودي به مقام امپراطوري برسد.

پنج سال در گل ماند؛ اراضي ويران را دوباره مسكون ساخت، تشكيلات دفاعي رود راين را تجديد كرد، از استثمار اقتصادي و فساد سياسي جلو گرفت، بهروزي ايالت و قدرت مالي دولت را بازگرداند، و در عين حال مالياتها را تقليل داد. مردم از اينكه آن جوان انديشمند، كه تازه از كتابهايش جدا شده بود، خود را معجزه آسا به فرمانده و سياستمداري بزرگ و داوري منصف و مهربان تبديل كرده بود در شگفت بودند. او اين اصل را استوار ساخت كه هر متهمي تا جرمش ثابت نشده، بايد بيگناه دانسته شود. نومريوس، يكي از فرمانداران پيشين گاليا ناربوننسيس (بخشهاي ناربون در گل) ، متهم به اختلاس شد؛ جرم منتسب را انكار كرد، و بزهش ثابت نشد. قاضي دلفيديوس، كه از فقد دليل خشمگين شده بود، فرياد زد: «اي قيصر بسيار مقتدر! اگر انكار جرم براي برائت متهم كافي باشد، آيا كسي را هرگز مي‌توان محكوم ساخت؟» يوليانوس در پاسخ وي گفت : «آيا اگر صرف اتهام كافي باشد، كسي را مي‌توان بيگناه دانست؟» آميانوس مي‌گويد: «اين يكي از موارد متعدد عطوفت انساني او بود.»

اقدامات اصلاحي او دشمنان بسيار برايش فراهم ساخت. مأموراني كه از رسيدگي دقيق او به امور

فرستادند و يوليانوس را متهم ساختند كه مي‌خواهد تاج و تخت امپراطوري را تصاحب كند. يوليانوس با نوشتن مديحة مفصلي در شأن امپراطور با اين اتهام مقابله كرد. مع هذا كنستانتيوس، كه هنوز به يوليانوس بدگمان بود، سالوستيوس را، كه اهل گل و ضابط كل آن بود و با يوليانوس صادقانه همكاري مي‌كرد، فرا خواند و عزلش كرد. اگر گفتة آميانوس را باور كنيم، ملكه ائوسبيا، كه بيفرزند و حسود بود، به ملازمان زن يوليانوس رشوه مي‌داد تا در دوران آبستني او داروي سقط جنين به خوردش دهند؛ و وقتي كه هلنا، علي رغم اينهمه، پسري آورد، قابله ناف كودك را چندان نزديك بدن بريد كه كودك از فرط خونريزي درگذشت. در ميان تمام اين گرفتاريها، يوليانوس از كنستانتيوس فرمان يافت (۳۶۰) كه بهترين عناصر ارتش خود را در گل براي پيوستن به نيروهايي كه با ايران مي‌جنگيدند اعزام دارد.

اين كار كنستانتيوس ناموجه نبود. شاپور دوم خواستار بازگرداندن بين‌النهرين و ارمنستان به ايران شده بود (۳۵۸). وقتي كنستانتيوس از قبول اين درخواست امتناع كرد، شاپور «آمد» (ديار بكر كنوني) را محاصره كرد و گرفت. كنستانتيوس با او وارد جنگ شد و به يوليانوس فرمان داد كه ۳۰۰ تن از هر هنگ ارتش گل را به نمايندگان امپراطوري تحويل دهد تا براي جنگ در آسيا اعزام شوند. يوليانوس اعتراض كرد كه سربازان آن هنگها به اين شرط استخدام شده‌اند كه در آن سوي آلپ به كار نروند، و ضمناً تذكار داد كه اگر ارتش گل ضعيف شود، امنيت آن ايالت به خطر خواهد افتاد. (شش سال بعد ژرمنها با كاميابي به گل تجاوز كردند.) مع هذا، به سربازانش فرمان داد از نمايندگان امپراطوري اطاعت كنند. سربازان از اجراي اين فرمان سر باز زدند، گرد كاخ يوليانوس اجتماع كردند، او را آوگوستوس (امپراطور) خواندند، و از او خواستند تا آنان را در گل نگاه دارد. او بار ديگر اندرزشان داد كه به فرمان امپراطور تمكين كنند، اما سربازان بر اصرار افزودند. يوليانوس، كه مانند يوليوس قيصر احساس كرد قرعة فال را زده‌اند، عنوان امپراطوري را پذيرفت و آماده شد تا براي حفظ امپراطوري و جان خود بجنگد. ارتشي كه از خارج شدن از گل تن زده بود اينك عهد كرد كه تا قسطنطنيه پيش رود و يوليانوس را بر تخت بنشاند.

كنستانتيوس در كيليكيا بود كه خبر شورش را شنيد. يك سال ديگر با ايران جنگيد و تاج و تخت خود را براي حفظ كشورش به خطر انداخت؛ آنگاه، پس از امضاي قرارداد متاركة جنگ با شاپور، لژيونهاي خود را براي مقابله با پسر عمش به مغرب سوق داد. يوليانوس با نيروي كوچكي پيش مي‌آمد. وي چندي در

pymansouri@yahoo.com

سيرميوم (نزديك بلگراد) توقف كرد و سرانجام شرك خود را به جهانيان اعلام داشت. وي با شور و شوق بسيار به ماكسيموس نوشت :« ما اكنون خدايان را آشكارا مي‌پرستيم، و

اقبال نيك او را از يك وضع خطرناك نجات داد: در نوامبر ۳۶۱، كنستانتيوس در نزديكي طرسوس به سن چهل و پنج سالگي از تب درگذشت. يك ماه بعد، يوليانوس وارد قسطنطنيه شد و، بي آنكه با مخالفتي رو به رو شود، به تخت سلطنت نشست و با ابراز تمام ظواهر محبت يك پسر عم پر مهر، جنازة كنستانتيوس را تشييع كرد.

IV - امپراطور مشرك

اكنون يوليانوس سي و يك ساله بود. آميانوس، كه غالباً او را مي‌ديد، چنين وصفش مي‌كند:

ميان بالا بود. زلفش چنان نرم و صاف بود كه گويي تازه شانه زده است. ريشش زبر بود و چنان آرايش شده بود كه همواره نوك تيز باشد. چشماني درخشان و شرربار داشت كه از تيزي ذهنش حكايت مي‌كرد. ابروانش ظريف، و بينيش كاملا راست بود. دهانش كمي بزرگ و لب پايينش گوشتالود بود. گردنش ستبر و خميده، و شانه‌هايش پهن و درشت بود. از فرق سر تا نوك انگشت متناسب، و به همين سبب نيرومند و دونده‌اي توانا بود.

اما وصف او از خودش چندان خوشايند نيست:

گرچه طبيعت رخسار مرا چندان زيبا نساخته و شاهاني جواني را به آن نبخشيده است، خود من فقط به حكم واژگونخويي اين ريش دراز را به آن افزوده‌ام. ... من با شيشه‌هايي كه در آن جولان مي‌زنند مي‌سازم؛ چنانكه گويي بيشه‌اي است براي حيوانات وحشي. ... موي آشفته است و كمتر سر و ناخنهاي خويش را اصلاح مي‌كنم، و انگشتانم همواره از مركب سياه است.

سرافراز بود از اينكه در ميان حشمت و جلال دربار سادگي زندگي يك فيلسوف را حفظ كرده است. بلافاصله پس از نيل به سلطنت، خود را از شر خواجگان، آرايشگران، و جاسوساني كه در خدمت كنستانتيوس بودند رها ساخت. پس از مرگ زن جوانش تصميم گرفت كه ديگر ازدواج نكند، و از اين رو ديگر به خواجگان نيازي نداشت؛ فكر مي‌كرد كه يك آرايشگر براي تمام كارمندان كاخ كافي است؛ و چون ساده‌ترين غذا را مي‌خورد، يك آشپز عادي را كافي مي‌دانست. اين مشرك همچون زاهدان لباس مي‌پوشيد و مي‌زيست. ظاهراً پس از مرگ زنش با هيچ زني روابط جنسي برقرار نكرد. بر بستري خشن در يك اطاق سرد مي‌خوابيد و در سراسر زمستان نمي‌گذاشت اطاقها را گرم كنند؛ مي‌گفت: «مي‌خواهم خود را به سرما عادت دهم.» هيچ عشق به تفريح نداشت. از تئاتر به واسطة مسخرگيهاي آن پرهيز مي‌كرد؛ با اجتناب از حضور در هيپودروم احساسات مردم را جريحه دار مي‌نمود. تا چندي در اعياد رسمي به هيپودروم مي‌رفت، اما چون تمام مسابقه‌ها را به هم شبيه يافت، بزودي اين كار را ترك كرد. مردم نخست تحت تأثير فضايل، رياضت كشي، و رسيدگي دقيقش

به كارهاي دولتي قرار گرفتند و او را از حيث فرماندهي تالي ترايانوس، و از جهت قدسيت نظير آنتونينوس پيوس، و مانند ماركوس آورليوس شاه ـ فيلسوفش مي شمردند. براي ما شگفت مي‌نمايد كه اين مشرك جوان چگونه بسهولت از طرف مردم يك شهر و امپراطوريي كه مدت يك نسل جز امپراطوران مسيحي فرمانروايي به خود نديده بودند مورد پذيرش و قبول قرار مي‌گيرد.

وي سناي بيزانس را با رعايت سنن و حقوق آن خرسند كرد. هنگامي كه كنسولها به ديدارش مي‌رفتند، از جاي برمي‌خاست و همواره مي‌كوشيد تا خود را مانند آوگوستوس خدمتگزار و نمايندة سناتورها و مردم بداند. هرگاه از روي غفلت يكي از امتيازات سنا را نقض مي‌كرد، خود را ده ليرة طلا جريمه مي‌كرد، و

pymansareh@yahoo.com

اعلام مي‌داشت كه مانند ساير شارمندان تابع قوانين و مقررات جمهوري است. از بام تا شام، جز مدت كوتاهي در بعدازظهر كه به مطالعه اختصاص داده بود، به امور دولت رسيدگي مي‌كرد. بنابر روايات، خوراك سبك او جسم و ذهنش را چنان چابك ساخته بود كه بتندي از يك كار به كار ديگر، و از گفتگو با يك نفر به صحبت با يك تن ديگر مي‌پرداخت، و هر روز سه منشي را فرسوده مي‌ساخت. با جديت و علاقه وظايف يك قاضي را انجام مي‌داد و سفسطه‌هاي وكلاي دعاوي را برملا مي‌كرد؛ با خوشرويي به آراي متقن قضات عليه رأي خودش تسليم مي‌شد، و همه را با تصميمات بجاي خويش مجذوب مي‌ساخت. ماليات بينوايان را تقليل داد، از قبول تاجهاي زريني كه معمولا از طرف هر ايالت به امپراطور جديد تقديم مي‌شد امتناع ورزيد، افريقا را از پرداخت ماليا‌تهاي پس افتاده معاف نمود، و خراج گزافي را كه تا آن هنگام از يهوديان گرفته مي‌شد ملغا كرد. مقررات صدور پروانهٔ پزشكي را سخت تر كرد، و آن را شديداً به موقع اجرا گذاشت. كامياب او در ادارهٔ كشور از كاميابيهاي نظاميش هم فراتر رفت؛ آميانوس مي‌گويد: «شهرتش بتدريج چنان فزوني يافت كه جهانگير شد.»

در بحبوحهٔ تمام اين فعاليتهاي حكومتي توجه عمده‌اش به فلسفه، و منظور اصليش، كه هيچ گاه از ياد نمي‌برد، بازگرداندن آيينهاي كهن بود. فرمان داد كه معابد مشركان تعمير و گشوده شود، اموال مصادره شدهٔ آنان باز گردد، و عوايد از دست رفته‌شان دوباره برقرار شود. نامه‌هايي براي فيلسوفان برجستهٔ زمان فرستاد و از آنان دعوت كرد كه همچون ميهمان در دربار او زندگي كنند. وقتي ماكسيموس فرا رسيد، يوليانوس نطق خود را در مجلس سنا قطع كرد، شتابان دويد تا به معلم پيرش خوشامد بگويد، و او را با تمجيد بسيار به مجلسيان معرفي كرد. ماكسيموس از دلبستگي امپراطور بهره گرفت، جامه‌هاي فاخر پوشيد، و زندگي مجلل براي خود ترتيب داد؛ پس از مرگ يوليانوس مورد بازجويي شديد قرار گرفت كه چگونه به آن سرعت چنان ثروت نابجايي اندوخته است. يوليانوس توجهي به تضاد شيوهٔ خود با طرز زندگي آن فيلسوف نكرد، زيرا فلسفه

رفتار فيلسوفان از آن دلزده شود. به ائومنيوس نوشت: «اگر كسي تو را مجاب كرده است كه براي نوع بشر چيزي سودمندتر از تحصيل بي‌وقفهٔ فلسفه در اوقات فراغت وجود دارد، بدان كه فريبخورده‌اي است كه مي‌خواهد تو را نيز بفريبد.

كتاب را بسيار دوست مي‌داشت و در جنگها كتابخانه‌اي با خود همراه مي‌برد؛ كتابخانه‌اي را كه قسطنطين بنيان نهاده بود توسعه داد، و كتابخانه‌هاي ديگري تأسيس كرد. يك بار نوشت: «بعضي از مردم به اسب، برخي به پرندگان، و عده‌اي به حيوانات وحشي دلبسته‌اند؛ اما من از اوان كودكي شوق سرشاري به تحصيل كتاب داشته‌ام.» چون به خود مي‌باليد كه هم نويسنده و هم سياستمدار است، مي‌كوشيد تا سياست خود را با مفاوضاتي به شيوهٔ لوكيانوس، يا خطابه‌هايي به سبك ليبانيوس، يا نامه‌هايي به شيوايي و جذابيت نامه‌هاي سيسرون، و رساله‌هاي رسمي فلسفي توجيه كند. در «سرودي براي پسر شاه»، شرك جديد خود را تأويل كرد؛ در مقاله‌اي با عنوان «بر ضد جليليان»، دلايل خود را بر ترك مسيحيت ابراز داشت. او، با ديدي كه مي‌توان آن را سابقهٔ «نقد عالي» دانست، مي‌نويسد انجيلها ناقض يكديگرند، و تنها نكات مشتركشان سخنان باورنكردني است؛ انجيل يوحنا اساساً با سه انجيل ديگر از حيث نثر و الاهيات تفاوت دارد، و داستان خلقت در سفر پيدايش حاكي از تعدد خدايان است.

جز در صورتي كه هر يك از اين داستانها [ي «سفر پيدايش»] اسطوره‌اي باشد و، چنانكه من معتقدم، يك تعبير نهاني داشته باشد، همهٔ آنها مشحونند از كفر نسبت به خدا. اولا چنين نموده مي‌شود كه خدا، كه حوا را خود براي ياري به آدم آفريد، از اينكه او (حوا) موجب سقوط آدم خواهد شد بي‌اطلاع بوده است. ثانياً، اينكه خدا آگاهي بر خير و شر (يعني تنها معرفتي كه به ذهن انسان قوام مي‌دهد) را از انسان دريغ مي‌كند و رشك مي‌برد كه مبادا آدمي، با سهيم شدن در ميوهٔ درخت معرفت نيك و بد، حيات جاودان يابد ثابت مي‌كند كه چنين خدايي بغايت كينه توز و حسود است، چرا خداي شما چنين حسود است وحتي انتقام گناهان پدران را از فرزندان مي‌گيرد؟ ... چرا چنين خداي نيرومندي اين اندازه بر شيطانها، فرشتگان، و انسانها خشمگين است؟ اين خوي را با رأفت انساني كه كساني حتي نظير لوكورگوس و روميان نسبت به خاطيان

pymansearch@yahoo.com

داشتند مقايسه كنيد. «عهد قديم» (مانند شرك) قرباني حيواني را مجاز و حتي واجب مي‌داند. ... چرا شما «شريعت» را، كه خدا به يهوديان داد، نمي‌پذيريد؟ ... شما ادعا مي‌كنيد كه «شريعت» قبلي از حيث زمان و مكان محدود بود؛ اما من مي‌توانم ده، بلكه ده هزار فقره نقل قول كتابهاي موسي بياورم كه او در آنها مي‌گويد «شريعت» براي تمام زمانهاست.

وقتي يوليانوس كوشيد تا شرك را احيا كند، به اين نكته پي برد كه شرك نه تنها در عمل و ايمان به نحو

و شرح معجزات باور نكردني است؛ و دريافت كه هيچ ديني تا اصول اخلاقي خود را با شكوه و شگفتي و اسطوره نياميزد، اميد جلب و تهييج ارواح عادي را نتواند داشت. وي از قدمت و عموميت رواج اسطوره متحير شد. در اين مورد چنين مي‌نويسد: «هيچ كس نمي‌تواند كشف كند كه اساطير در اصل چه وقت پيدا شدند، ... همان گونه كه نمي‌تواند بداند نخستين كسي كه عطسه كرد كه بود.» سرانجام لزوم اساطير را پذيرفت و آن را براي استقرار اصول اخلاقي در اذهان جاهلان مقتضي دانست. خود او داستان كوبله را، و اينكه چگونه آن مهين مام به شكل سنگ سياهي از فريگيا به روم برده شده بود، به گونه‌اي ديگر باز گفت؛ و لحن حكايتش چنان بود كه كوچكترين گماني پيش نمي‌آورد كه او به الوهيت سنگ يا قدرت انتقال آن باور ندارد. او كشف كرد كه براي انتقال انديشه‌هاي معنوي و روحاني مي‌بايد از نمادهاي قابل احساس بهره جست، و پرستش آفتاب را در ميان مردم قرينه‌اي مذهبي براي توجه فيلسوف به خرد و روشنايي دانست. براي اين پادشاه شاعر مشكل نبود كه سرودي در ستايش هليوس، پادشاه آفتاب، كه مصدر حيات و منشأ نعمات بي‌شمار براي نوع بشر بود، بگويد؛ در نظر او «لوگوس» يا «كلمة الاهي»، كه جهان را آفريده بود و اينك نيز بقايش مي‌داد، همين هليوس بود. يوليانوس به اين «اصل عالي» و «علت اولي»، خدايان و ابليسان اديان مشركانه را افزود؛ به عقيدة او، پذيرش همة اين خدايان براي يك فيلسوف پيرو رواداري مذهبي چندان دشوار نبود.

اگر يوليانوس را آزانديشي به شمار آوريم كه خرد را جانشين اسطوره مي‌سازد، اشتباه كرده‌ايم. او الحاد را به منزلة امري بهيمي پست مي‌شمرد، و در آموزه‌هايي كه وي تعليم مي‌داد، به اندازة هر كيش ديگر، نيروهاي مافوق طبيعي دخالت داشتند. كمتر كسي را مي‌توان يافت كه به اندازة يوليانوس در سرود نيايشش براي آفتاب لاطايل به هم بافته باشد. وي تثليث نوافلاطوني را پذيرفت، مثل افلاطوني را با ذهن الاهي يكي دانست، آنها را لوگوس يا حكمت واسطه انگاشت كه سازندة تمام اشياست، و جهان ماده و جسم را مانعي شيطاني در راه فضيلت و آزادي روح گرفتار شمرد. روح از طريق تقوا، مهرورزي، و فلسفه مي‌تواند خود را آزاد سازد و به مرحلة شهود حقايق و قوانين روحي برسد، و بدين گونه جذب لوگوس و شايد خود «رب اعلا» شود. به اعتقاد يوليانوس، خدايان مذهب شرك نمايندة نيروهاي معنوي بودند؛ او نمي‌توانست آنها را در شكل انساني متداولشان بپذيرد، اما مي‌دانست كه مردم كمتر به تجريدهاي فيلسوفان يا تخيلات رازورانة قديسان اعتلا مي‌جويند. آشكارا و در خفا، مراسم كهن را انجام مي‌داد و چندان در قربان ساختن حيوانات در راه خدايان افراط مي‌كرد كه حتي ستايندگانش از اين كشتار ظالمانة او شرمنده بودند. در نبردهايش با ايران، بر سان سرداران رومي، همواره به تفأل و تطير توسل مي‌جست، و

مانند هر اصلاح طلبي، او نيز چنين مي‌انديشيد كه جهان محتاج نوسازي اخلاقي است؛ و براي دستيابي به اين هدف به قانونگذاري صوري اكتفا نكرد، بلكه سعي كرد كه از طريق مذهب به درون قلب مردم نفوذ كند. نمادپردازي اسرار الئوسي و افسوسي وي را بس شيفته ساخته بود، به نظر او، براي ايجاد يك زندگي نوين و اصيل، هيچ مراسمي بهتر از اين آيينها نبود؛ او اميدوار بود كه مراسم تقديس و ورود به اين اسرار از انحصار يك عدة قليل از اشراف خارج شود و به عدة زيادي از مردم عادي بسط يابد. به گفتة ليبانيوس، «او مرجح مي‌شمرد كه كاهن ناميده شود تا امپراطور» او بر سلسله مراتب كليساي مسيحي،كشيشان و راهبه‌هاي مخلصش، مراسم دعاي جمعيش، و حميت وحدتبخش آن در امر صدقات رشك مي‌برد. در حد او نبود كه از تقليد از جنبه‌هاي بهتر ديني كه قصد تخريبش را داشت فراتر رود. وي خون تازه‌اي در پيكر كهانت مذهب شرك دواند، يك «كليسا» براي آن مذهب تأسيس كرد كه خود در رأس آن بود، و روحانيان خود را تحريض نمود كه در موعظه كردن براي مردم، دستگيري از بينوايان، نواختن غريبان، و سرمشق

pymansotaghehoyan.com

واقع شدن در زندگي نيك بر كشيشان مسيحي سبقت جويند. در هر شهري مدارسي براي تدريس و تبليغ دين شرك تأسيس كرد. به كاهنان خود نامه‌اي نوشت به سبك نامة قديس فرانسيس به همگنان راهب خود:

با من همان گونه رفتار كنيد كه مي‌خواهيد من با شما سلوك كنم؛ بياييد پيمان بنديم كه من نظرات خود را دربارة امور شما ابراز دارم و شما نيز همين كار را در مورد گفتار و كردار من انجام دهيد. به گمان من هيچ چيز براي ما گرامي‌تر از اين همكاري متقابل نيست. ... ما بايد همگان را در پول خود سهيم سازيم، اما بيشتر نيكان و بينوايان و بيچارگان را. و هر چند شايد اين گفته بظاهر سخيف بنمايد، اما من به صراحت مي‌گويم كه حتي شريك ساختن شريران در پوشاك و خوراك خود كاري شايسته است. زيرا آنچه كه ما به انساني مي‌دهيم به خاطر انسان بودن اوست نه خصوصيت اخلاقيش.

اين مشرك، جز در اعتقاد، از هر حيث يك مسيحي بود؛ وقتي آثارش را مي‌خوانيم، اگر اساطير از ميان رفته‌اش را به حساب نياوريم، به اين گمان مي‌افتيم كه وي بسياري از تحولات پسنديدة خوي خويش را مديون اخلاقيات مسيحي بوده است كه در زمان كودكي و جوانيش در او رسوخ يافته بود. حال ببينيم او با ديني كه با آن بار آمده بود چگونه رفتار كرد؟ او به مسيحيت آزادي كامل وعظ و عبادت و عمل داد، و اسقفان اصيل آيين را، كه توسط كنستانتيوس تبعيد شده بودند، به جاي خودشان بازگرداند. اما اعانة دولت را از كليساها بريد و كرسيهاي علم بيان، فلسفه، و ادبيات را در دانشگاهها به روي استادان مسيحي بست، به اين بهانه كه اين موضوعات را استادان مشرك با همدلي بيشتري مي‌توانند تعليم دهند. او به معافيت روحانيان مسيحي از ماليات و كارهاي سنگين مدني، و همچنين به استفادة رايگان اسقفان از تسهيلات دولتي خاتمه داد، واگذاري ارث را به كليساها ممنوع ساخت، و دستور داد كه مسيحيان را در دوايز دولتي استخدام نكنند؛ به مسيحيان هر محل فرمان داد تا هر

سلطنتهاي قبلي به معابد مشركان وارد كرده‌اند جبران كنند، و اجازة تخريب كليساهايي را كه بر زمينهاي مغصوب از معابد مشركانه ساخته شده بود صادر كرد. وقتي كه اين رويه به بينظمي، بيعدالتي، و شورش منجر شد، يوليانوس درصدد حمايت از مسيحيان برآمد، اما از تغيير دادن قوانين خود ابا كرد. او، با لحن طعنه آميزي كه كمتر در خور يك فيلسوف است، به مسيحياني كه مورد ستم قرار گرفته بودند يادآوري مي‌كرد كه «كتاب مقدس آنان توصيه مي‌كند كه مصايب را با بردباري تحمل كنند.» مسيحياني كه در برابر اين قوانين عكس‌العمل شديد و توهين آميز نشان مي‌دادند شديداً مجازات مي‌شدند؛ اما مشركاني كه مسيحيان را آزار مي‌دادند يا به آنان اهانت مي‌كردند به عقوبت شايسته نمي‌رسيدند. در اسكندريه، جمعيت مشرك از اسقف گئورگيوس، پيرو آريانيسم كه اسقفية آتاناسيوس را تصرف كرده بود، نفرت داشتند؛ وقتي كه گئورگيوس آنان را با به راه انداختن دستة سياري از مسيحيان كه آيين مهرپرستي را مسخره مي‌كردند تحريك كرد، او را گرفتند و مثله كردند، و گرچه عدة مسيحياني كه به دفاع از او برخاستند اندك بود، در آن آشوب و غوغا مسيحيان بسياري كشته شدند (۳۶۲). يوليانوس مي‌خواست آشوبگران را كيفر دهد، اما مشاوران راضيش كردند كه به نوشتن نامة شديداللحني به مردم اسكندريه اكتفا كند. در اين شرايط، آتاناسيوس از نهانگاه خود خارج شد و مقر اسقفي خويش را اشغال كرد، يوليانوس اعتراض كرد كه اين كار بي‌اجازة او صورت گرفته است، و به آتاناسيوس فرمان داد تا از شغل خود دست شويد. اسقف پير اطاعت كرد، اما سال بعد يوليانوس مرد و آتاناسيوس، كه مظهر جليليان پيروز بود، به اسقفية خود بازگشت . ده سال بعد وي در سن هشتاد سالگي، غرق افتخار و داغهاي رنج، درگذشت.

سرانجام، پافشاري شديد يوليانوس در پيشرفت شرك برنامه‌هايش را به شكست كشاند. كساني كه از او آزار ديدند ماكرانه و با سرسختي با وي جنگيدند؛ آنان كه مشمول الطاف او شدند روشي بي‌تفاوت اتخاذ كردند. شرك از لحاظ معنوي مرده بود و ديگر در درون خود نيروي انگيزنده‌اي براي جوانان، تسكيني براي آلام، و اميدي به زندگي اخروي نداشت. عده‌اي به آن گرويدند، اما بيشتر با چشمداشت به پيشرفت سياسي يا سكه‌هاي طلاي امپراطوري؛ برخي از شهرها مراسم قرباني رسمي را بازگرداندند، اما فقط براي جلب مراحم امپراطور؛ حتي در پسينوس، وطن كوبله، يوليانوس مجبور بود به اهالي رشوه دهد تا آن مهين مام را گرامي بدارند. بسياري از مشركان آيين شرك را مترادف وجدان خوب در لذت مي‌شمردند و از اينكه

pymansotoreh@yahoo.com

مي‌ديدند يوليانوس پرهيزكارتر از مسيح است ناراضي بودند. اين مرد به اصطلاح آزانديش متقيترين فرد كشور بود، و حتي دوستانش همگامي با او را در پرهيزكاري باعث زحمت مي‌دانستند؛ و يا اساساً شكاكاني بودند كه تقريباً به طور آشكار به رب النوعهاي منسوخ او و قربانيهاي بسيارش مي‌خنديدند. رسم قرباني كردن حيوانات در مذبحها در شرق، و نيز در قسمتهاي باختري امپراطوري، جز ايتاليا، تقريباً از ميان رفته بود؛

مردم آن را يك امر ناشايسته و بيهوده مي‌دانستند. يوليانوس نهضت خود را هلنيسم ناميد، اما اين كلمه مشركان ايتاليا را، كه هر رسم يوناني هنوز پايدار را حقير مي‌شمردند، منزجر ساخت. او بر بحث و استدلال فلسفي، كه هرگز به مباني عاطفي ايمان نمي‌رسيد، زياده از حد تكيه مي‌كرد. آثار او فقط براي تحصيلكردگان قابل فهم بود، كه آنها نيز قبول آن را دون شأن خود مي‌دانستند؛ كيش او التقاطي مصنوعي بود كه نمي‌توانست در اميدها و هوسهاي مردم ريشه بدواند. حتي پيش از آنكه بميرد، شكستش آشكار بود؛ و ارتشي كه او را دوست مي‌داشت و در مرگش سوگواري كرد يك تن مسيحي را براي جانشيني او برگزيد.

۷- پايان سفر

آخرين رؤياي بزرگ او رقابت با سوروس و ترايانوس بود: مي‌خواست پرچم روم را در پايتختهاي ايران برافرازد و يك بار براي هميشه تهديد ايران را نسبت به امنيت امپراطوري روم پايان دهد. با شوقي وافر ارتش خود را بياراست، افسران خويش را برگزيد، دژهاي مرزي را مرمت كرد، و در شهرهايي كه در مسير او به سوي پيروزي محتمل واقع شده بودند خواربار آماده كرد. در پاييز ۳۶۲ به انطاكيه رفت و نيروهاي خود را گردآورد. بازرگانان شهر از ورود سپاهيان براي بالا بردن قيمتها استفاده كردند؛ مردم زبان به شكوه گشودند كه «همه چيز فراوان، اما گران است». يوليانوس سران سوداگران را خواست و به آنان تكليف كرد كه بر سودجويي خود لگام زنند؛ سران مزبور وعده دادند كه چنان كنند، اما به عهد خود وفا نكردند. سرانجام يوليانوس «بهاي عادلانه‌اي براي تمام كالاها تعيين و اعلام كرد». شايد براي پايين آوردن قيمتها بود كه او چهار صد هزار كيل غله از ديگر شهرهاي سوريه و مصر به آنجا وارد كرد. بازرگانان اعتراض كردند كه قيمتهاي تعيين شده از طرف يوليانوس سود بردن را غيرممكن مي‌كند؛ آنگاه مخفيانه غلة وارد شده را خريدند و آن را همراه با كالاهاي خود به شهرهاي ديگر بردند؛ بدين گونه، مردم انطاكيه ناگاه خود را صاحب پول زياد اما بي‌آذوقه يافتند. پس، مردم يوليانوس را به سبب مداخله‌اش به باد مذمت گرفتند. بذله‌گويان انطاكيه ريش او، و نيز ستايشش از خدايان مرده را، مسخره مي‌كردند. او در جزوه‌اي به نام متنفران از ريش به آنان پاسخ داد، اما نوشتة او از حيث شكوه و طنز چندان برازندة يك امپراطور نبود .او در اين نوشته، به طعنه و كنايه، از بابت ريشش عذرخواهي مي‌كرد و مردم انطاكيه را به سبب جسارت، سبكسري، اسراف، فساد اخلاقي، و بيعلاقگي نسبت به خدايان يونان مورد عتاب قرار مي‌داد. پارك مشهور دافنه، كه زماني معبد مقدس آپولون بود، به يك تفريحگاه تبديل گشته بود؛ يوليانوس فرمان داد تا تفريحات در آن متوقف شود و معبد احيا گردد؛ اين دستور هنوز اجرا نشده بود كه حريقي آن پارك را ويران كرد.

مسيحيان را مسبب اين آتشسوزي مي‌دانست، كليساي اعظم انطاكيه را بست و داراييهاي آن را مصادره كرد؛ چندين شاهد مورد شكنجه قرار گرفتند، و يك كشيش نيز محكوم به مرگ شد. تنها مايهٔ تسلي امپراطور در انطاكيه «جشن خرد» او با ليبانيوس بود.

سرانجام ارتش آماده شد، و در مارس ۳۶۳ يوليانوس لشكركشي خود را آغاز كرد. نيروهاي خود را از فرات و سپس دجله گذرانيد؛ ايرانيان را، كه شروع به عقبنشيني كرده بودند، دنبال كرد، اما از شيوهٔ جنگي «زمين برشتة» آنان، كه حين عقبنشيني خرمنها را آتش مي‌زدند، به ستوه آمد و پيشرويش تقريباًمتوقف شد؛ سربازانش هر از چند گاه به مرز قحطي و گرسنگي مي‌رسيدند. در اين جنگ طاقتفرسا امپراطور

bymansetareh@yahoo.com

بهترين خصال فرماندهي خويش را ظاهر ساخت؛ در سختي‌ها با مردانش شريك بود؛ از جيرة مختصري به قدر جيرة آنها، و حتي كمتر، استفاده مي‌كرد؛ در گرما پياده راه مي‌رفت و از نهرها مي‌گذشت؛ و در همة نبردها در صف اول مي‌جنگيد. در ميان اسيران او زنان جوان و زيباي ايراني بودند، اما او خلوت آنان را حرمت مي‌كرد و به هيچ كس اجازه نمي‌داد به آنان دست يازد. تحت رهبري شايستة او، نيروهايش تا دروازه‌هاي تيسفون پيش راندند و آن را محاصره كردند، اما ناتواني در تهية خواربار به عقبنشيني مجبورشان كرد. شاپور دوم دو تن از نجباي ايران را برگزيد، بينيشان را بريد، و فرمان داد تا به عنوان فراري به اردوي روم روند و از اين ظلم فاحش بنالند و يوليانوس را به بيابان كشانند. آن دو اطاعت كردند؛ يوليانوس به آنان اعتماد كرد و با ارتش خود به دنبالشان ۳۴ كيلومتر در بياباني بي آب و علف پيش رفت. وقتي كه مي‌خواست سربازان خود را از اين دام درآورد، مورد حملة نيرويي از ايرانيان واقع شد. اين حمله دفع شد و ايرانيان گريختند. يوليانوس، بي توجه به زره نداشتن خود، در پيشاپيش سربازان خويش به تعاقب آنان پرداخت. زوبيني به پهلويش انداخته شد و جگرش را شكافت. از اسب به زير افتاد و به چادر برده شد. پزشكانش او را آگاه كردند كه چند ساعتي بيش به پايان عمرش نمانده است. ليبانيوس مدعي بود كه زوبين به دست يك فرد مسيحي پرتاب شده است، و بعداً هم مشاهده نشد كه هيچ كس از سپاهيان ايراني آن جايزه‌اي را كه براي كشتن امپراطور تعيين شده بود مطالبه كند. برخي از مسيحيان نيز، مانند سوزومن، بر گفتة ليبانيوس صحه گذاشتند و آن قاتل را «كه به خاطر خدا و دين آن عمل دليرانه را انجام داده بود» ستودند. آخرين صحنة حيات يوليانوس (۲۷ ژوئن ۳۶۳) به آن سقراط و سنكا همانند بود. آميانوس مي‌گويد:

يوليانوس، در حالي كه در بستر غنوده بود، دوستان اندوهگين خود را مخاطب ساخت و گفت: «دوستان! بسيار بهنگام وقت آن رسيده است كه اين زندگي را ترك گويم، و شادم از اينكه جان را بنا به خواست طبيعت به آن باز مي‌گردانم.» ... تمام حاضران گريستند و او، كه حتي در آن هنگام هنوز سيطرة خود را حفظ كرده بود، آنان را ملامت كرد و گفت شايسته نيست در مرگ فرمانروايي كه براي يگانگي با آسمان و ستاركان فرا

خوانده شده است سوگواري كنند. چون اين كلمات آنان را ساكت ساخت، او با فيلسوفان ـ ماكسيموس و پريسكوس ـ به بحث بغرنجي دربارة منزلت روح پرداخت. ناگهان زخم پهلويش باز شد، فشار خون نفسش را گرفت، و پس از نوشيدن جرعه‌اي آب سرد كه خواسته بود برايش بياورند جان سپرد. به هنگام مرگ سي و دو سال داشت.

ارتش روم ، كه هنوز در خطر بود، فرماندهي لازم داشت، و سرانش يوويانوس، رئيس گارد امپراطوري، را به اين سمت برگزيدند. امپراطور جديد، با برگرداندن چهار ساتراپ از پنج ساتراپي كه ديوكلتيانوس هفتاد سال پيش از ايران گرفته بود، با آن كشور صلح كرد. يوويانوس هيچ كس را تحت پيگرد و آزار قرار نداد، اما فوراً حمايت دولت را از معابد مشركان به كليسا منتقل كرد. مسيحيان انطاكيه با شادماني عمومي مرگ امپراطور مشرك را جشن گرفتند. مع هذا، اكثر سران پيروزمند مسيحي به مسيحيان سفارش كردند كه جفاهاي گذشته را فراموش كنند. بايد يازده قرن مي‌گذشت تا هلنيسم بتواند بار ديگر فرصتي براي ابراز وجود بيابد.

فصل دوم

پيروزي بربرها

۴۷۶-۳۲۵

pymansteren@yahoo.com

I - مرز تهديد شده

ايران فقط يك بخش از مرز شانزده هزار كيلومتري روم را تشكيل مي‌داد. در طول اين مرز، امپراطوري روم، متشكل از دهها ملت، در هر نقطه و هر لحظه در معرض تهاجم اقوامي بود كه تمدن به فسادشان نكشيده بود ولي در ضمن در حسرت استفاده از ثمرات آن بودند. ايرانيان خود براي روم مسئلة لاينحلي بودند؛ آنان از ايام پيشين نيرومندتر مي‌شدند نه ضعيفتر، چندانكه مي‌رفتند تا بزودي تقريباً تمام سرزميني را كه داريوش اول هزار سال پيش در تصرف داشت دوباره تسخير كنند. در باختر ايران اعراب مي‌زيستند كه بيشتر بدوياني بينوا بودند؛ در آن زمان حتي با تدبيرترين زمامداران هم از اين فكر كه روزي اين باديه نشينان تيره روز نيمي از امپراطوري روم و تمام ايران را تسخير كنند به خنده مي‌افتادند. در جنوب ايالات رومي در افريقا، حبشيها، ليبياييها، بربرها، نوميدياييها، و مورها بودند كه، با صبر توأم با خشم، انتظار در هم ريختن نيروي نظامي يا قدرت اخلاقي امپراطوري را مي‌كشيدند. اسپانيا، در پس كوههاي صعب العبورش، و در پناه درياهايي كه از هر سو احاطه‌اش كرده و ماية حفاظتش بودند، از لحاظ امپراطوري روم امن و پايدار به نظر مي‌رسيد و هيچ كس گمان نمي‌برد كه در قرن چهارم به تصرف ژرمنها، و در سدة هشتم به تملك مسلمانان درآيد. گل اكنون از حيث نظم و ثروت، و از لحاظ شعر و نثر لاتيني، بيش از ايتاليا ماية مباهات امپراطوري روم بود؛ اما در هر نسلي مجبور بود در برابر توتونها، كه زنانشان بارورتر از مزارعشان بودند، از خود دفاع كند. مستملكة روم در بريتانيا نيز مدام در معرض تهديد سكوتها و پيكتها در باختر و شمال، و حملات دزدان دريايي نورس و ساكسون در باختر و جنوب بود، و امپراطوري امكان آن را نداشت كه بيش از يك پادگان كوچك به دفاع از آن اختصاص دهد.

كشور جنگ را راحت تر از كشاورزي مي‌دانستند و چپاول كرانه‌هاي بيگانه را براي پر كردن شكمهاي گرسنه و يا روزهاي فراغت خويش شغل شريفي مي‌پنداشتند. گوتها ادعا مي‌كردند كه وطن ديرينشان جنوب سوئد و جزاير آن بوده است؛ شايد آنان بومي حوالي رود ويستول مي‌بودند؛ به هر حال، قسمتي از اين طايفه به نام ويزگوتها به سوي جنوب، به طرف رود دانوب، و قسمت ديگري به نام اوستورگوتها ميان رودهاي دنيستر و دون گسترش يافتند. در قلب اروپا، در محدودة ميان رودهاي ويستول و دانوب و راين، طوايف بي‌آرامي زندگي مي‌كردند كه بعدها موجب تغيير نقشة اروپا و تجديد نام ملتهاي آن شدند. اين طوايف عبارت بودند از: تورينگنيها، اهالي بورگوني، آنگلها، ساكسونها، جوتها، فريزياييها، گپيدها، كواديها، واندالها، آلمانها، سوئبها، لومباردها، و فرانكها. در برابر اين امواج نژادي، امپراطوري روم جز در بريتانيا هيچ ديوار دفاعيي نداشت، و تنها دژها يا پادگانهاي پراكنده در طول راهها يا رودهايش حدود مرزهاي قلمرو آن را مشخص مي‌ساختند. بالا بودن ميزان زاد و ولد در خارج، و بالا بودن سطح زندگي در داخل آن، مهاجرت يا تجاوز به امپراطوري را امري مقدر مي‌ساخت ـ همان گونه كه امروز امريكاي شمالي [از لحاظ مهاجرت خارجيان به آن] چنين وضعي را داراست.

روايتي كه اين طوايف ژرمن را «بربر» مي‌خواند شايد احتياج به كمي تعديل دارد. يقيناً قصد روميان و يونانيان از بربر (barbari) خواندن آنان ستايش و تمجيد نبوده است. شايد اين واژه برادر واژة سانسكريت واروارا (varvara) بود كه به معناي هرزه خوي بيفرهنگ است؛ اين واژه، با يك تغيير صورت، بار ديگر به شكل بربر (berber) به كار رفت. اما تماسي كه ژرمنها طي پنج قرن تجارت و جنگ با فرهنگ رومي حاصل كرده بودند بي نتيجه نبود. مدتها پيش از قرن چهارم، ژرمنها نوشتن و حكومت كردن طبق قوانين ثابت را از روميان اقتباس كرده بودند. اگر فرانكهاي مروونژي را مستثنا سازيم، اخلاقيات جنسي آنان بسيار برتر از اخلاقيات جنسي يونانيان و روميان بود. آنان گرچه فاقد نزاكت و حسن آداب مردم با فرهنگ بودند، اما غالباً روميان را از رشادت، مهمان نوازي، و شرافتمندي، خود شرمنده مي‌ساختند. آنان نيز بيرحم و ستمگر بودند، اما نه چندان بيش از روميان؛ شايد حتي برايشان شگفت مي‌نمود كه قانون رومي شكنجة مردان آزاد را براي گرفتن اعتراف يا شهادت مجاز مي‌دانست. آنان تا سر حد آشفتگي فردگرا بودند، حال آنكه روميان اكنون به نظم

pymansette@yahoo.com

اجتماعي و آرامش خو كرده بودند. قشرهاي بالاتر تا حدي ادبيات و هنر را ارج مي‌نهادند؛ ستيليكو، ريكيمر، و ساير ژرمنها كاملا وارد زندگي فرهنگي روم شده بودند و لاتيني را چنان مي‌نوشتند كه سوماخوس اذعان مي‌كرد از آن لذت مي‌برد. به طور كلي، متجاوزان [به امپراطوري روم]، و بالاتر از همه گوتها، آن قدر تمدن داشتند كه تمدن رومي را بالاتر از آن خود شمرند و بيشتر متوجه تحصيل آن باشند تا تخريبش؛ مدت دو قرن آنان توقعي بيش از اجازهٔ ورود به امپراطوري و بهره گرفتن از زمينهاي بلااستفاده‌اش نداشتند، و فعالانه در دفاع از آن شركت مي‌كردند. اگر ما باز هم در طول كتاب به قبايل ژرمن قرنهاي چهارم و پنجم «بربر» اطلاق كنيم، فقط به حكم تسليم به عادت و سنت است، و آن هم با ذكر اين مقدمات و ابراز معذرت.

در جنوب دانوب و كوههاي آلپ قبايلي كه نفوسشان بسرعت فزوني مي‌گرفت، با مهاجرت صلح‌آميز، و حتي دعوت امپراطور، وارد قلمرو روم شده بودند. آوگوستوس سياست اسكان بربرها را در داخل مرزهاي امپراطوري آغاز كرده بود تا نواحي و صفوف خالي لژيونهاي رومي را، كه روميان نابارور و غيرجنگجو ديگر نمي‌توانستند تكميل كنند، پر سازند؛ آورليوس، آورليانوس، و پروبوس همين رويه را ادامه دادند. تا آخر قرن چهارم، ساكنين ايالتهاي بالكان و گل خاوري عمدتاً ژرمن شده بودند؛ وضع ارتش روم نيز چنين بود؛ بسياري از مقامات عالي سياسي و نظامي در دست توتونها بود. سابقاً امپراطوري روم اين عناصر را رومي كرده بود؛ حال اين مهاجران روميان را «بربر» مي‌كردند. روميان كم‌كم به پوشيدن نيمتنه‌هاي پوستي به سبك بربرها روي آوردند، موي خود را به روش آنان دراز كردند، و برخي از روميان حتي به پوشيدن شلوار پرداختند و بدين گونه موجب صدور فرمانهاي شديداللحن امپراطور شدند (۳۹۷، ۴۱۶).

فكر حملهٔ بزرگ به قلمرو امپراطوري روم اصلا از جلگه‌هاي مغولي دوردست مايه گرفت. قبايل شيونگ – نو، يا هيونگ – نو، يا هونها، كه شاخه‌اي از نژاد توراني بودند،در قرن سوم ميلادي منطقهٔ شمال درياچهٔ بالخاش و درياي آرال را اشغال كردند. به گفتهٔ جوردانس، سلاح عمدهٔ آنان قيافه و هيئت جسمانيشان بود.

با وجنات ترسناك خود هراسي عظيم در دل همه مي‌انداختند، حتي كساني كه شايد در جنگجويي دست كمي از آنان نداشتند. با آن چهرهٔ تيره‌گون رعب آورشان، با سر بدريختي كه به تودهٔ گوشتي بيشكل مانند بود، و با آن چشمان ريزي كه به تنگي سوراخ سوزن بود باعث مي‌شدند دشمنان از وحشت پا به فرار گذارند. نسبت به فرزندان خود از همان بدو تولد بيرحم هستند، زيرا گونه‌هاي اولاد ذكور خود را پيش از آنكه لب به شير باز كنند با شمشير مي‌پرند تا تحمل زخم را از همان ابتدا به آنها بياموزند. از اين رو ديگر ريش در نمي‌آورند و به جاي آن نشانهٔ زخم شمشير دارند. قامتشان كوتاه است و خوكاتشان چابك؛ سوارکاراني ماهرند و در استفاده از تير و كمان قابل؛ شانه‌هايي پهن دارند و گردني محكم كه همواره از فرط غرور چون خدنگ است.

جنگ صنعتشان بود و گاوچراني تفريحشان. بنا به ضرب‌المثلي، «كشورشان پشت اسب است». آنان كه بر اثر بيحاصلي زمينهايشان و فشار دشمنان شرقيشان از سرزمين خود رانده شده بودند، در حدود سال ۳۵۵، مسلح به تير و كمان، و مجهز به دليري و سرعت، به درون روسيه پيشروي كردند، بر آلانها پيروز شدند و آنها را در خود مستحيل ساختند؛ از ولگا گذشتند (۳۷۲؟) و در اوكرائين به اوستروگوتهاي تقريباً متمدن هجوم بردند. ارمانارِيك، پادشاه صد سالهٔ اوستروگوتها، با دلاوري جنگيد، اما شكست خورد و مرد، و يا به قول بعضي خود را كشت. بخشي از اوستروگوتها تسليم شدند و به هونها پيوستند؛ بخشي از آنها به مغرب، به خاك ويزيگوتها در شمال رود دانوب، گريختند. يك ارتش ويزيگوتها در كرانهٔ رود دنيستر با هونهاي مهاجم مصاف داد و مغلوب شد؛ باقيماندگان اين ارتش از مقامات رومي در ساحل دانوب تقاضاي عبور از رود و سكونت در موئسيا و تراكيا را كردند. امپراطور والنس پيام فرستاد كه تقاضاي آنان اجابت مي‌شود، مشروط برآنكه اسلحهٔ خود را تسليم كنند و جوانان خويش را به عنوان گروگان واگذارند. ويزيگوتها از دانوب گذشتند و مورد غارت بيشرمانهٔ صاحبمنصبان و سپاهيان امپراطوري قرار گرفتند؛

pymansetareh@yahoo.com

دختران و پسرانشان به بردگي روميان شهوتران درآمدند؛ اما مهاجران، با دادن رشوه‌اي كلان، اجازه يافتند كه سلاحهاي خود را نگاه دارند. خواربار به قيمت بسيار گزافي به آنان فروخته مي‌شد، چندانكه گوتهاي گرسنه مجبور بودند در ازاي يك تكه گوشت يا يك قرص نان، ۴٫۵ كيلو نقره يا يك برده بدهند؛ سرانجام،گوتها ناچار شدند، براي رهايي از گرسنگي ، كودكان خويش را به بردگي بدهند. هنگامي كه نشانه‌هايي از شورش در ايشان پديدار شد، سردار روميان پيشواي آنان، فريتيگرن، را به ضيافتي خواند و قصد كشتن او كرد. فريتيگرن گريخت و گوتهاي ناميد و ناراضي را به جنگ برانگيخت. آنان غارت كردند و سوزاندند و كشتند، تا آنجا كه گرسنگي و خشمشان تمام تراكيا را به بيغوله‌اي مبدل كرد. والنس از شرق به سوي گوتها شتافت و با سپاه ضعيفش، كه بيشتر از بربرهايي تشكيل مي‌شد كه در خدمت ارتش روم بودند، در جلگه‌هاي آدريانوپل با آنها مصاف داد (۳۷۸). نتيجة اين نبرد، به قول آميانوس «فاجعه آميزترين شكستي بود كه از زمان نبرد كاناي (۵۹۴ سال پيش از آن) به روميان وارد شده بود». سواره نظام گوتها بر پياده نظام چيره شد، و از آن پس تا قرن چهاردهم ستراتژي و تاكتيك سواره نظام بر فن رو به زوال جنگ حكمفرما بود. دو سوم ارتش روم به هلاكت رسيد، خود والنس سخت مجروح شد؛ گوتها كلبه‌اي را كه او در آن پناه گرفته بود آتش زدند، و امپراطور و ملازمانش در ميان شعله‌هاي آتش جان سپردند. گوتهاي پيروزمند رو به قسطنطنيه آوردند، اما نتوانستند در تشكيلات دفاعي شهر، كه از طرف دومينيكا ـ بيوة والنس ـ سازمان يافته بود، رسوخ كنند. ويزيگوتها، كه اكنون اوستروگوتها و هونها هم، پس از گذشتن از دانوب بيدفاع، به آنها پيوسته بودند، تمامي بالكان را، از درياي سياه تا مرزهاي ايتاليا، با خيال آسوده تطاول كردند.

II ـ امپراطوران نجاتبخش: ۳۶۴ـ۴۰۸

در اين بحران، امپراطوري روم باز هم فرمانروايان لايقي بارآورد. پس از مرگ يوويانوس، ارتش و سنا سلطنت را به والنتينيانوس سپرده بودند، كه سربازي بود ساده و خشن، با خصالي شبيه وسپاسيانوس. وي با موافقت مجلس سنا برادر كهتر خود، والنس، را به عنوان آوگوستوس و امپراطور به فرمانروايي بر شرق منصوب كرده و خود امپراطوري ظاهراً خطرناكتر غرب را برگزيده بود. وي مرزهاي ايتاليا و گل را دوباره مستحكم ساخت، ارتش را نيرومند و با انضباط كرد، و ژرمنهاي متجاوز را دوباره به آن سوي راين عقب راند. از پايتخت خويش در ميلان فرامين مبني بر منع كودك‌كشي، تأسيس دانشكده‌ها، بسط معالجات پزشكي دولتي در رم، تقليل مالياتها، اصلاح مسكوكات تقليل ارزش يافته، جلوگيري از فساد سياسي، و اعلام آزادي عقيده و عبادت براي عموم صادر كرد. او نقايص و ضعفهايي نيز داشت؛ نسبت به دشمنان ستمگر و بيرحم بود؛ و اگر گفتة سوكراتس تاريخنويس را باور كنيم، دوگاني را قانوني كرد تا مجوزي داشته باشد براي ازدواج با يوستينا، دختري كه شرح سخاوتمندانة زيباييش را از دهان همسر خود شنيده بود. مع هذا، مرگ زودرس والنتينيانوس (۳۷۵) براي روم فاجعه‌اي به شمار مي‌رفت. پسرش، گراتيانوس، حكومت او بر امپراطوري غرب را به ميراث برد و يك يا دو سال به رسم پدر زندگي كرد، سپس به خوشگذراني و شكارورزي پرداخت و زمام دولت را به صاحبمنصبان فاسدي واگذاشت كه به هر شغل و هر حكمي چوب حراج مي‌زدند. سرداري به نام ماكسيموس سلطنت او را برانداخت و به ايتاليا تجاوز كرد تا جانشين و نابرادري گراتيانوس، والنتينيانوس دوم، را خلع كند و خود به جاي او نشيند؛ اما امپراطور جديد شرق، تئودوسيوس اول كبير، به سوي مغرب پيش راند، آن غاصب را مغلوب كرد، و والنتينيانوس جوان را در ميلان بر تخت سلطنت مستقر ساخت (۳۸۸).

تئودوسيوس اسپانيايي بود. در اسپانيا، بريتانيا، و تراكيا لياقت خود را در فرماندهي بروز داده بود، گوتهاي فاتح را ترغيب كرده بود كه به جاي جنگيدن با ارتش او به آن بپيوندند؛ با هر گونه خردمندي، جز رواداري ديني، بر ايالات شرقي حكومت كرده بود؛ و نيمي از جهان به او كه وجنات نيكو و ابهت شاهوار، زودخشمي و زود رحمي، و پاكي در قانونگذاري و پايداري در اصيل آييني را يكجا جمع داشت، با احترام و اعجاب مي‌نگريست. هنگامي كه زمستان را در ميلان مي‌گذراند، اغتشاشي در تسالونيكا رخ داد كه نظايرش در آن زمان زياد ديده مي‌شد. فرماندار آنجا، كه بوتريك نام داشت، گردونه ران محبوبي را

به جرم فجور مفتضحانه‌اش زنداني كرده بود. اهالي شهر خواستار آزادي وي شدند. بوتريك از اجابت اين تقاضا

و مثله كردند. و اندامهاي بريده شدة آنان را به منزلة علايم پيروزي در كوچه‌ها به نمايش گذاردند. خبر اين شورش ناگهاني تئودوسيوس را به خشم آورد. او فرمانهايي محرمانه مبني بر مجازات تمامي اهالي شهر فرستاد. مردم براي تماشاي بازيهاي ورزشي به هيپودروم دعوت شدند؛ سربازان، كه قبلا پنهان شده بودند، بر سرآنان ريختند و هفت هزار مرد و زن و كودك را كشتند (۳۹۰). تئودوسيوس فرمان ديگري براي تخفيف مجازات فرستاد، اما بس دير شده بود.

جهان مسيحي از اين انتقام وحشيانه به هيجان آمد؛ قديس آمبروسيوس، كه اسقفية ميلان را با تقواي شديد مسيحي اداره مي‌كرد، به امپراطور نوشت كه وي ديگر نمي‌تواند مراسم قداس را در حضور او به جاي آورد، مگر آنكه او نزد همة مردم از جنايت خود استغفار كند. امپراطور، گرچه باطناً از كردة خود نادم بود، نمي‌خواست حيثيت مقام خويش را در انظار عموم خوار سازد. كوشيد تا وارد كليساي جامع شود، ولي آمبروسيوس شخصاً راه بر او بست. تئودوسيوس پس از هفته‌ها كوشش بيهوده تسليم شد؛ نشانهاي امپراطوري را از جامة خود برگرفت؛ مانند يك تايب خاضع، وارد كليسا شد و از خدا تمنا كرد كه گناهانش را ببخشايد (۳۹۰). اين واقعه يك فتح و شكست تاريخي در جنگ ميان كليسا و دولت بود.

هنگامي كه تئودوسيوس به قسطنطينه بازگشت، والنتينيانوس دوم، كه جواني بيست ساله بود، از عهدة حل مسائلي كه دچارشان بود برنيامد. كاردارانش او را فريفتند و امور را در كف بي‌كفايت خود گرفتند. رئيس قواي چريك او، آربوگاست، مشرك فرانكي، در كل قدرت امپراطوري را به دست گرفت؛ والنتينيانوس وقتي به وين رفت تا بر حق سلطنت خويش پاي فشارد،كشته شد (۳۹۲). آربوگاست، كه سرسلسلة «شاه تراشان» بربر بود، دانشپژوه ملايم و ضعيف النفسي به نام ائوگنيوس را به امپراطوري غرب برگزيد. ائوگنيوس مسيحي بود، اما چندان با فرقه‌هاي مشرك در ايتاليا انس و الفت داشت كه آمبروسيوس ترسيد مبادا اين يكي نيز يوليانوس ديگري از آب درآيد. تئودوسيوس با سپاهي متشكل از گوتها، آلانها، قفقازيها، ايبريها، و هونها دوباره راه غرب در پيش گرفت تا شرعيات و اصالت آيين را باز گرداند. در ميان سردارانش يكي گاياناس گوت بود كه بعدها قسطنطنيه را فتح كرد، يكي ستيليكوي واندال كه از رم دفاع كرد، و ديگر آلاريك گوت كه آن را تاراج كرد. در يك نبرد دو روزه در نزديكي آكويليا، آربوگاست و ائوگنيوس شكست خوردند (۳۹۴)؛ ائوگنيوس توسط سربازان خود تسليم شد و به قتل رسيد؛ آربوگاست خودكشي كرد. تئودوسيوس پسر يازدهسالة خود، هونوريوس، را احضار كرد و او را به امپراطوري غرب برگزيد و پسر هجدهسالة خود، آركاديوس، را شريك خود در امپراطوري شرق كرد. آنگاه، فرسوده از نبردهاي خود، در ميلان، به سن پنجاهسالگي، چشم از جهان فرو بست (۳۹۵). امپراطوريي كه او بارها اتحادش را تجديد كرده بود دوباره منقسم شد و، جز مدت كمي در سلطنت يوستينيانوس، ديگر هرگز

وحدت نيافت.

پسران تئودوسيوس مردان ضعيف زن صفتي بودند كه در امن و امان نازپرورده شده بودند. گرچه اخلاقشان تقريباً همان قدر عالي بود كه نياتشان، لياقت رهبري كشور در طوفان حوادث نداشتند، و بزودي زمام امور و ادارة سياست را به وزيران خود سپردند: در شرق به روفينوس فاسد و بخيل، و در غرب به ستيليكوي توانا اما لاقيد. در ۳۹۸، اين واندال اشرافي ترتيب ازدواج دخترش ماريا را با هونوريوس داد، به اين اميد كه پدرزن امپراطور فعلي و پدر بزرگ امپراطور آينده باشد. اما هونوريوس همان طور كه از قيد عقل آزاد بود، از ميل جنسي نيز بهره‌اي نداشت؛ وقت خود را با مهر بسيار صرف تغذية ماكيان امپراطوري مي‌كرد، و ماريا،پس از آنكه ده سال همسر او بود، دوشيزه درگذشت.

تئودوسيوس گوتها را در لشكركشيهاي خود استخدام كرده و بديشان، به عنوان متفق، اعانة سالانه‌اي پرداخت كرده و بدين ترتيب آرامشان ساخته بود. جانشين او از دادن اين اعانه دريغ ورزيد، و ستيليكو

سربازان گوت خود را مرخص كرد. آن جنگجويان بيكار در پي پول و حادثه بودند، و پيشواي جديدشان، آلاريك، هر دو را با مهارتي برتر از سياست و هنر جنگي روميان براي آنان فراهم كرد؛ از اتباع خود پرسيد كه چرا گوتهاي مغرور و نيرومند بايد مزدور روميان و يونانيان فرسوده و عاجز باشند، چرا نبايد، با سود جستن از دلاوري و سلاحهاي خود، از امپراطوري رو به زوال سرزميني براي خود منتزع سازند؟ در همان سال مرگ تئودوسيوس، آلاريك تقريباً تمام گوتهاي تراكيا را به يونان هدايت كرد، از تنگة ترموپيل بلامانع گذشت، در راه خويش همة مرداني راكه سنشان براي عمليات جنگي مناسب بود كشت، زنان را به اسارت برد، پلوپونز را غارت كرد، معبد دمتر را در الئوسيس ويران نمود، و آتن را فقط در ازاي دريافت فديه‌اي برابر با قسمت اعظم ثروت منقول شهر از اين غارت مستثنا كرد (۳۹۶). ستيليكو به نجات يونان شتافت، اما بس دير؛ گوتها را در موضع غير قابل دفاعي گير انداخت، ولي چون وقوع آشوبي در افريقا بازگشتش را به غرب ايجاب مي‌كرد، با آنان عقد صلح بست. آلاريك با آركاديوس، كه به وي رخصت داد اتباعش را در اپيروس سكنا دهد، و پيمان اتحاد امضا كرد. مدت چهار سال صلح در امپراطوري حكمفرما بود.

در آن سالها بود كه سونسيوس كورنه‌اي، كه نيمي اسقف مسيحي و نيمي فيلسوف مشرك بود، در خطابه‌اي در محضر دربار تجملدوست آركاديوس در قسطنطنيه، با وضوح و فصاحت، راههاي چاره‌اي را كه پيش پاي يونان و روم قرار داشت تشريح كرد، وي مي‌پرسيد كه اگر مردم همچنان از رفتن به خدمت نظام اجتناب كنند و دفاع كشورشان را به مزدوران استخدام شده از اقوامي كه خود مايهٔ تهديد امپراطوري هستند واگذارند، امپراطوري چگونه مي‌تواند دوام يابد؟ و پيشنهاد كرد كه به تناسايي و تجمل پايان داده شود و، از طريق نامنويسي داوطلبانه يا نظام اجباري، ارتشي از شارمندان تشكيل شود كه به

بجنگد، آنگاه از آركاديوس و هونوريوس خواست كه به پا خيزند، اقوام جسور را در داخل امپراطوري سخت بكوبند و آنان را به كنامهاي خود در آن سوي درياي سياه، دانوب، و راين برانند. درباريان خطابهٔ سونسيوس را به عنوان نطقي فصيح و روان ستودند و به سور و سرور معمول خود بازگشتند. در اين ضمن، آلاريك اسلحه سازان اپيروس را مجبور كرد كه براي جنگجويانش مقدار زيادي نيزه، شمشير، خود، و سپر بسازند.

در سال ۴۰۱، آلاريك به ايتاليا حمله برد و در سر راه خود همه چيز را غارت كرد. هزاران تن به ميلان و راونا پناهنده شدند و سپس به رم گريختند، كشاورزان به شهرهاي باروردار روي آوردند، و اغنيا هر آنچه اموال منقول داشتند برگرفتند و ديوانه‌وار آهنگ جزاير كرس، ساردني، و سيسيل كردند. ستيليكو ايالات را از پادگانهايشان خالي كرد تا ارتشي فراهم آورد كه توانايي ايستادگي در برابر سيل حملهٔ گوتها را داشته باشد؛ در بامداد عيد قيام مسيح، به سال ۴۰۲، هنگامي كه گوتها از غارت دست شسته و به عبادت مشغول بودند، در پولنتيا بر آنها تاخت، و نبردي ميان دو طرف در گرفت كه نتيجهٔ آن نامعلوم بود؛ آلاريك عقب نشست، اما به گونه‌اي تهديدآميز راه شهر بي‌حفاظ رم را در پيش گرفت؛ و فقط رشوهٔ هنگفت هونوريوس او را به تخلية ايتاليا ترغيب كرد.

به محض نزديك شدن آلاريك به ميلان، امپراطور ترسو به فكر انتقال پايتخت خود به گل افتاد. در جستجوي محل امني برآمد و راونا را، كه باتلاقها و درياچه‌هايش از جانب زمين و سواحل كم عمقش از سوي دريا آن را غيرقابل نفوذ مي‌ساخت، مناسب منظور يافت. اما وقتي سردار بربر، راداگايسوس، با يك ارتش ۲۰۰,۰۰۰ نفري مركب از آلانها و كواديها و اوستروگوتها و واندالها، از آلپ گذشت و به شهر رو به رشد فلورانس حمله كرد، پايتخت جديد نيز مانند پايتخت قديم به لرزه افتاد. ستيليكو يك بار ديگر مهارت خود را در فرماندهي نشان داد؛ آن سپاه عظيم متشكل از افراد چندين قوم را با نفراتي اندك مغلوب كرد، و راداگايسوس را با زنجير نزد هونوريوس آورد. ايتاليا دگربار نفسي براحتي كشيد، و دربار امپراطوري، با اشراف و شاهزاده خانمها و اسقفان و خواجگان و سردارانش، تجمل بازي و فساد و دسيسه‌هاي خود را از سر گرفت.

Pymansfarsi@yahoo.com

اولومپيوس، صدراعظم، بر ستيليكو رشك مي‌برد و به او بي‌اعتماد بود؛ او از اينكه آن سردار بزرگ با بي‌اعتنايي آشكار مي‌گذاشت تا آلاريك هر بار از مهلكه بگريزد، نفرت داشت و فكر مي‌كرد كه در او همدلي نهاني يك ژرمن متجاوز ديگر وجود دارد؛ نسبت به رشوه‌هايي كه به تحريض ستيليكو به آلاريك پرداخته يا وعده داده شده بود اعتراض مي‌كرد. هونوريوس در عزل مردي كه مدت بيست و سه سال ارتشهاي روم را به فتح رهنمون شده و غرب را نجات داده بود ترديد داشت؛ اما وقتي اولومپيوس از ستيليكو سعايت كرد و گفت كه او مي‌خواهد پسر خود را به تخت سلطنت نشاند، آن جوان ترسو با قتل سردار

فوراً يك جوخه سرباز فرستاد تا فرمان او را اجرا كند. ياران ستيليكو مي‌خواستند مقاومت كنند، اما او آنان را منع كرد و گردن خويش به شمشير عرضه داشت (۴۰۸).

چند ماه بعد آلاريك دوباره وارد ايتاليا شد.

III - تاريخچه‌اي از ايتاليا

در اواخر قرن چهارم، امپراطوري روم غربي از لحاظ استعلا و انحطاط ، زايندگي و ستروني ادبي، شكوه سياسي و انحطاط نظامي وضع بغرنجي داشت. گل رو به سعادت مي‌رفت و سيادت ايتاليا را از هر حيث تهديد مي‌كرد. از جمعيت تقريباً هفتاد ميليوني امپراطوري، بيست ميليون تن يا بيشتر اهل گل بودند، و حال آنكه نفوس ايتاليايي مشكل به شش ميليون نفر بالغ مي‌شد؛ بقيه بيشتر شرقياني بودند كه به زبان يوناني سخن مي‌گفتند؛ خود رم از سال ۱۰۰ ق‌م شهري بود از لحاظ نژادي شرقي. زماني رم به بركت شرق زيسته بود، همان گونه كه اروپاي نوين تا اواسط قرن بيستم از بركت فتوحات و مستعمرات خود مي‌زيست؛ لژيونهاي رومي محصولات و فلزات قيمتي چندين ايالت را به كاخها و صندوقهاي هم ميهنان خود كشانده بودند. حال دوران فتح به پايان رسيده و روزگار شكست آغاز شده بود. ايتاليا ناگزير مي‌بايست به منابع انساني و مادي خود متكي باشد؛ و اين منابع، به واسطة محدوديت تشكيل خانواده، قحطي، بيماريهاي همه گير، ماليات، تبذير، و جنگ، به طرز خطرناكي تقليل يافته بود. صنعت هرگز در آن شبه جزيرة طفيلي رشد نكرده بود، و حال كه بازارهاي آن در شرق و غرب از دست مي‌رفت، ديگر نمي‌توانست معاش شهرنشيان را، كه بيشترشان با كار در دكانها و خانه‌ها درآمد ناچيزي تحصيل مي‌كردند، تأمين كند. اتحاديه‌هاي اصناف از ناتواني خود در فروش رأي در حكومتي سلطنتي كه رأي گيري در آن امري نادر بود، رنج مي‌بردند. تجارت داخلي از ميان مي‌رفت، راهزني زياد مي‌شد، و شاهراههاي قديمي، گرچه كيفيت بهتري از تمام شاهراههاي ديگري كه تا پيش از قرن نوزدهم ساخته شد داشتند، رو به ويراني مي‌رفتند.

طبقات متوسط، كه سابقاً ستون زندگي شهري را در ايتاليا تشكيل مي‌دادند، اكنون در نتيجة انحطاط اقتصادي و استثمار پولي از پا درافتاده بودند. هر مالداري مشمول مالياتي روزافزون بود كه صرف نگاهداري يك دستگاه اداري رو به توسعه مي‌شد كه كار عمده‌اش فقط تحصيل ماليات بود. هجوگويان شكوه مي‌كردند كه «شمارة كساني كه از خزانة كشور ارتزاق مي‌كنند بيش از آن كساني است كه با پول خود آن را پر مي‌سازند.» فساد مالي قسمت عمدة مالياتها را مي‌بلعيد؛ قوانين بيشمار براي كشف و مجازات اختلاس و سوءاستفاده از عوايد و اموال دولتي وضع شد. بسياري از مأموران بيش از حد قانوني از كم بضاعتان ماليات مي‌ستاندند، و آنچه را كه اضافه بر مأخذ دريافت كرده بودند به جيب خود مي‌ريختند؛ در عوض،

با گرفتن رشوه، بار مالياتي اغنيا را سبك مي‌كردند. امپراطوران مي‌كوشيدند تا رسم عادلانه‌اي در تحصيل ماليات برقرار سازند تا اتباع خود را از دغلبازي محصلان مصون دارند؛ والنتينيانوس اول در هر شهر يك «مدافع شهر» منسوب كرد تا از شارمندان در برابر چپاول اين سوسكپتورس (محصلين مالياتي) دفاع

pymansetareh@yahoo.com

كند؛ و هونوريوس ماليات شهرهايي را كه در مضيقة مالي بودند بخشود. مع هذا، اگر گفتة سالويانوس را بپذيريم، برخي از شارمندان از مرز مي‌گذشتند تا در قلمرو پادشاهان بربر، كه هنوز كاملا به هنر ماليات ستاني آشنا نشده بودند، زندگي كنند؛ زيرا به قول او «عمال خزانه وحشتناكتر از دشمن به نظر مي‌رسيدند.»

تحت اين شرايط، انگيزة توليد مثل از ميان رفت و از جمعيت كاسته شد. هزاران ايكر زمين مزروعي ناكاشته ماند، و در نتيجه يك فضاي خالي اقتصادي پديد آمد كه با ثروت باقيماندة شهرها دست به دست هم داد و موجبات جلب بربرهاي تشنه به زمين را فراهم كرد. بسياري از دهقانان صاحب زميني كه نمي‌توانستند مالياتهاي خود را بپردازند، يا در برابر تجاوز و غارتگري از خانه‌هاي خود دفاع كنند، زمينهاي خود را به مالكان ثروتمند يا نيرومند واگذاشتند و به رعيتي آنان درآمدند؛ آنان تعهد كردند كه قسمتي از محصول، كار، و وقت خود را در اختيار آنان گذارند و در عوض معاش و حفاظتشان در صلح و جنگ تأمين شود. بدين گونه، ايتاليا، كه هرگز فئوداليسم كامل در آن راه نيافت، در شمار نخستين كشورهايي درآمد كه مقدمات فئوداليسم را فراهم ساختند. در همان زمان، فرايندي مشابه در مصر، افريقا، و گل نيز در حال شكل گرفتن بود.

بردگي بتدريج رو به زوال مي‌گذاشت. در يك تمدن پيشرفته هيچ چيز نمي‌تواند با دستمزد، مواجب، يا سود متغير مردان آزاد به عنوان انگيزه‌اي اقتصادي برابري كند. برده‌داري فقط وقتي صرفه داشت كه برده ارزان و فراوان بود. از وقتي كه لژيونهاي رومي ديگر نتوانستند «ميوه‌هاي» انساني پيروزيهاي خود را به روم آورند، بهاي برده بالا رفته بود؛ به علاوه، چون حكومت ضعيف شده بود، بردگان بآساني مي‌توانستند فرار كنند، و ضمناً برده‌داران مي‌بايست از بردگان خود در زمان بيماري و پيري آنان مراقبت به عمل آورند. به همان نسبت كه قيمت برده بالا مي‌رفت، برده‌داران با پيش گرفتن روية بهتري با آنان، در حقيقت از پولي كه در بهايشان پرداخته بودند حفاظت مي‌كردند؛ مع هذا، صاحبان برده تا حدودي قدرت مرگ و حيات مملوكان خود را داشتند، مي‌توانستند از قدرت قانون براي دستگير ساختن برده‌هاي فراري استفاده كنند، و اميال جنسي خود را با نر و مادة آنان، هر طور كه طبع دو جنس گرايشان اقتضا مي‌كرد، فرو نشانند. پاولينوس پلايي چنين با تحسين از پاكدامني خود در جواني ياد مي‌كند : «در آن هنگام من اميال خود را بسيار محدود مي‌كردم ... هرگز عشق يك زن آزاد را نپذيرفتم ... و خود را با عشق كنيزاني كه در خانه‌ام بودند خرسند مي‌ساختم.»

ازدحام شهر در امان مانند. مع هذا، هنوز قسمت اعظم مكنت ايتاليا به رم كشانده مي‌شد. آن شهر بزرگ ديگر پايتخت نبود و كمتر امپراطور به خود مي‌ديد، اما همچنان كانون اجتماعي و عقلي غرب به شمار مي‌رفت. علاوه بر اين، رم مركز عمدة آريستوكراسي جديد ايتاليا نيز بود ـ اين آريستوكراسي مانند قديم كاست موروثي نبود، بلكه به طور دوره‌اي عدة جديدي براساس ميزان دارايي ملكي از سوي امپراطوران به عضويت آن برگزيده مي‌شدند. گرچه سنا كمي از حيثيت، و مقدار زيادي از قدرت خود را از دست داده بود، سناتوران هنوز با شكوه و جلال مي‌زيستند. مقامات مهم اداري را با شايستگي اشغال، و مخارج بازيهاي قهرماني عمومي را از بودجة خصوصي خود تأمين مي‌كردند. خانه‌هايشان انباشته بود از خدمتكاران و وسايل گرانقيمت؛ فرشي در خانة يكي از سناتوران ۴۰۰.۰۰۰ دلار مي‌ارزيد. نامه‌هاي سوماخوس و سيدونيوس و اشعار كلاوديانوس جانب زيباتر آن زندگي شاهوار، يعني فعاليتهاي اجتماعي و فرهنگي، خدمت صميمانه به كشور، دوستي خوشخويانه، وفاداري زناشويي، و لطف مهر پدري، را آشكار مي‌كنند.

در قرن پنجم كشيشي از اهالي مارسي تصويري نه بدين حد جذاب از اوضاع ايتاليا و گل رسم مي‌كند. كتاب سالويانوس به نام در باب حكومت الاهي (حدود ۴۵۰ م) از همان مسائلي بحث مي‌كند كه موجب تدوين مدينة الاهي آوگوستينوس و تاريخ عليه مشركان اوروسيوس شد ـ يعني اين سؤال كه چگونه بدبختيهاي ناشي از تجاوزات بربرها را مي‌توان با عنايت الاهي سازش داد؟ سالويانوس به اين پرسش چنين پاسخ داد: «اين رنجها مجازاتي است براي استثمار اقتصادي، فساد سياسي، و فجور اخلاقي جهان

رومي.» وي با اطمينان مي‌گويد كه فشاري چنين بيرحمانه از سوي اغنيا بر فقيران در ميان بربرها هم يافت نمي‌شود؛ قلب يك تن بربر از دل يك نفر رومي رئوفتر است؛ و بينوايان، اگر مي‌توانستند وسيلة نقليه پيدا كنند، گروه گروه مهاجرت مي‌كردند تا در قلمرو بربرها زندگي كنند. اين معلم اخلاق به ما مي‌گويد: «در امپراطوري روم فقير و غني، مشرك و مسيحي در منجلابي از فساد اخلاق فرو رفته‌اند كه در تاريخ سابقه ندارد؛ زنا و ميخواري گناهان متداولي هستند كه بس رواج دارند، و فضيلت و تقوا اسباب شوخي و مسخره‌اند، و نام مسيح حشو كفرآميزي است در ميان كساني كه او را خدا مي‌خوانند.» اين تاسيت ثاني مي‌گويد: «سلامت و نيرو و دليري ژرمنها، زهد سادة مسيحيت آنان، رفتار ملايم آنان با روميان مغلوب، وفاداري آنان نسبت به يكديگر، خويشتنداريشان پيش از زناشويي و اخلاصشان در زناشويي درست نقطة مقابل احوال و اخلاق روميان است. گايسريك، سركردة واندالها، پس از تسخير كارتاژ مسيحي، از روسپيخانه‌هايي كه تقريباً در هر گوشة شهر وجود داشت به شگفت آمد؛ آن بيغوله‌هاي فساد را بست و به روسپيان اختيار داد كه بين زناشويي و تبعيد يكي را انتخاب كنند. دنياي رومي از لحاظ مادي رو به انحطاط است، از جهت معنوي نيز تمام فضايل اخلاقي را از دست داده و دفاع خود

را به اجنبيان مزدور واگذاشته است. اين بزدلان چگونه اميد بقا دارند؟» سالويانوس سخنان خود را چنين پايان مي‌دهد: «در اين اوج تجمل و سرگرمي، امپراطوري روم يا مرده است يا نفسهاي آخر را مي‌كشد: مي‌خندد و مي‌ميرد.»

اين تصوير سهمگيني است،و البته اغراق‌آميز؛ فصاحت بندرت با دقت همراه است. بي‌شك در آن زمان نيز، مانند حال، تقوا با فروتني خود را پنهان ساخته بود و ميدان را به فسق، بدبختي، سياست بازي، و جنايت داده بود. آوگوستينوس نيز تقريباً يك چنين تصوير تيره‌اي با همان اهداف اخلاقي به دست مي‌دهد؛ وي شكوه مي‌كند كه كليساها در رقابت با رقاصه‌هايي كه در تماشاخانه‌ها زيباييهاي عريان خود را مي‌نمايانند، غالباً خالي مي‌مانند. نمايشهاي ورزشي هنوز با كشتار محكومان و اسيران جنگي توأم بود تا روز خوشي براي مردم فراهم آيد. از گفتة سوماخوس دربارة يكي از اين نمايشها ما مي‌توانيم ستمي را كه ملازم آنها بود به گمان دريابيم. او مي‌نويسد كه براي آن نمايش مبلغي معادل ۹۰۰.۰۰۰ دلار خرج كرد، اما بيست و نه گلادياتور ساكسون، كه بنا بود در ميدان مسابقه بجنگند، او را فريفتند و پيش از آغاز مسابقه، در يك خودكشي دسته جمعي، يكديگر را خفه كردند. در روم قرن چهارم ۱۷۵ روز در سال تعطيل بود، ده روز آن به مسابقه‌هاي گلادياتوري، شصت و چهار روز به نمايشهاي سيركي، و بقيه به تئاتر اختصاص داشت. بربرها از شهوت روميان براي تماشاي نبرد ديگران سود جستند و هنگامي كه مردم كارتاژ و انطاكيه و تريز غرق تماشاي مسابقه‌هاي ميداني يا سيركي بودند، بر آنها حمله بردند. در سال ۴۰۴ يك برنامةگلادياتوري در روم به افتخار فتح مشكوك ستيليكو در پولنتيا اجرا شد. خونريزي تازه آغاز شده بود كه يكي از راهبان كليساي شرق به نام تلماخوس از جايگاه تماشاگران به ميان ميدان جست و طلب كرد كه رزم موقوف شود. تماشاگران خشمگين او را چندان سنگباران كردند كه مرد؛ اما امپراطور هونوريوس، كه از اين صحنه به هيجان آمده بود، طي فرماني بازيهاي گلادياتوري را ممنوع ساخت. مسابقه‌هاي سيركي تا ۵۴۹ ادامه يافت، و در آن سال، به واسطة تهي شدن ثروت شهر در جنگ با گوتها، موقوف شد.

از لحاظ فرهنگي، روم از زمان پليني و تاسيت چنان عصر پرفعاليتي به خود نديده بود. موسيقي سرآمد تمام هنرها بود؛ آميانوس ماركلينوس شكوه مي‌كند كه موسيقي فلسفه را از صحنه خارج ساخته و «كتابخانه‌ها را به گورستان تبديل كرده است»؛ او وصفي از ارگهاي آبي غول آسا، و ليرهايي به بزرگي يك ارابه به دست مي‌دهد. مدارس متعدد بودند، و به

استادانشان از دولت مواجب مي‌گرفتند به دانشجوياني كه از همة ايالات غربي بدانجا آمده بودند دستور زبان، علم معاني بيان، ادبيات، و فلسفه تعليم مي‌دادند، در حالي كه در همان زمان بربرها، كه از هر سو امپراطوري را احاطه كرده بودند، با صبر و دقت فنون جنگي را مي‌آموختند. هر تمدني ميوة درخت تناور توحش است و چون از ساقة آن درخت فاصلة بسيار يافت، فرو مي‌افتد.

pymansion@yahoo.com

در سال ۳۶۵ يك اصيلزادة يوناني ـ سوري به نام آميانوس ماركلينوس انطاكي وارد اين شهر يك ميليون نفري شد. اين مرد خوش پيكر سابقاً سربازي بود در بين‌النهرين، در دستگاه نظامي اورسيكينوس؛ و در جنگهاي كنستانتيوس، يوليانوس، و يوويانوس فعالانه شركت جسته بود؛ و پيش از آنكه دست به كار نوشتن زند، تجربة فراوان از زندگي كسب كرده بود. چون دوران صلح در شرق در رسيد، به رم آمد و تصميم گرفت كه، با نوشتن تاريخ امپراطوري از نروا تا والنس، تأليفات ليويوس و تاسيت را تكميل كند. وي مانند يك آلماني كه به زبان فرانسه چيز بنويسد، لاتيني را به سبكي مغلق و بغرنج مي‌نوشت؛ آثار تاسيت را بسيار خوانده و مدتي دراز به يوناني سخن گفته بود. آشكارا به شرك ايمان داشت؛ يوليانوس را مي‌ستود؛ و تجمل را، كه به استفان روم نسبت مي‌داد، تحقير مي‌كرد؛ اما با اينهمه معمولا بيطرف بود، بسياري از جنبه‌هاي مسيحيت را تحسين مي‌كرد، و يوليانوس را به خاطر محدود كردن آزادي آكادميك مذمت مي‌كرد و آن را خطايي مي‌دانست كه «سكوتي ابدي بر آن سنگيني خواهد كرد.» او چندانكه وقت يك سرباز اجازه مي‌داد به كسب دانش پرداخته بود. به اجنه و شياطين معتقد بود؛ و در اين راه حتي از نوشته‌هاي سيسرون، كه خود هميشه مخالفش بود، برله غيبگويي شاهد مي آورد. اما رويهمرفته مردي صريح اللهجه و شرافتمند و نسبت به همة افراد و فرقه‌ها، عادل و منصف بود. مي‌گفت: «هيچ گونه مكر لغوي داستان مرا نمي‌آراید، و جز وفاداري بيغش به حقيقت چيزي در آن وجود ندارد.» از ظلم و اسراف و تظاهر نفرت داشت و هر جا كه به آنها برمي‌خورد، عقيدة خود را آشكارا ابراز مي‌كرد. او آخرين تاريخنويس كلاسيك بود، و بعد از او در جهان لاتيني فقط وقايعنگاران بودند.

در همان رمي كه آدابش به نظر آميانوس جلف و فاسد مي‌آمد، ماكروبيوس جمعي از افرادي را يافت كه نه تنها ثروت بسيار داشتند، بلكه فروتن و فرهيخته و نوعدوست هم بودند. او در درجة اول دانش پژوهي بود دوستار كتاب و زندگي آرام؛ مع هذا، در ۳۹۹، مأموريت نمايندگي امپراطوري را در اسپانيا به عهده گرفت. تفسير او بر رؤياي سكيپيو اثر سيسرون وسيله‌اي شد براي آشنايي عموم با رازوري و فلسفة نوافلاطوني. شاهكار او، كه در ۱۵۰۰ سال اخير مورد استشهاد تقريباً تمام تاريخنويسان قرار گرفته و ساتورناليا يا «جشن ساتورنوس» نام دارد، «بدايعي از ادبيات» است كه مؤلف در آن حاصل ناهمگون

تحصيل و شبهاي مطالعة خود را گردآورده است. وي ضمن دستبرد به مطالب كتاب آولوس گليوس، آنها را به صورتي آراسته‌تر در شكل گفتگويي خيالي ميان مردان واقعي تنظيم كرد. اين مردان ـ پرايتكستاتوس، سوماخوس، فلاويانوس، سرويوس، و ديگران ـ دور هم گرد آمده‌اند تا سه روز مراسم ساتورناليا را با شراب و غذاي خوب و گفتگوهاي فاضلانه جشن بگيرند. در اين جمع از ديساريوس پزشك پرسشهاي طبي مي‌شود ، مثلا: آيا غذاي ساده بهتر است يا خوراك متنوع؟ ـ چرا زنان كمتر و پيرمردان بيشتر مست مي‌شوند؟ ـ «آيا طبيعت زنان از مزاج مردان سردتر است يا گرمتر؟» در آن محفل گفتگويي دربارة تقويم و تحليلي مشروح از جنبه‌هاي لغوي، دستوري، شيوه‌اي، فلسفي، و انتحالي ويرژيل نيز هست؛ همچنين در مورد مجموعه‌اي از واژه‌هاي خوب از تمام اعصار، و دربارة رساله‌اي پيرامون ضيافتهاي شايان و غذاهاي كمياب بحث مي‌شود. اين فاضلان شبها خود را با پرسشهاي سبكتر سرگرم مي‌سازند: چرا رنگ چهرة ما از شرم سرخ، و از ترس سفيد مي‌شود؟ ـ چرا طاسي از فرق سر شروع مي‌شود؟ ـ جوجه زودتر از تخم پديد آمده است يا تخم زودتر از جوجه؟ در ميان اين مجموعة درهم و برهم گهگاه به عباراتي باشكوه نيز برمي‌خوريم، مانند وقتي كه سناتور پرايتكستاتوس از بردگي سخن مي گويد:

من مردان را نه از روي مقامشان، بلكه به حكم آداب و اخلاقشان ارج مي‌نهم؛ زيرا اين از خوي ما برمي‌خيزد و آن از بخت. ... اوانگلوس! تو بايد دوستان خود را نه تنها در فوروم يا مجلس سنا، بلكه در خانه‌ات نيز جستجو كني. با بردة خود به نرمي و مهرباني رفتار كن، او را در گفتگوي خود شركت ده، و حتي گاه صميمانه با او مشورت نما. نياكان ما با برداشتن غرور از مالك و شرم از مملوك، آن را پدر خانواده و اين را عضو خانواده مي‌خواندند. در اين صورت، بردگانت بيش از آنچه از تو بترسند، تو را محترم خواهند داشت.

pymansetareh@yahoo.com

حوالي سال ۳۹۴، يكي از همين محافل شاعري را با گرمي به جمع خود پذيرفت كه مي‌بايست آخرين نغمة عظمت رم را بسرايد. كلاوديوس كلاوديانوس، مانند آميانوس، در شرق متولد شده و يوناني را همچون زبان مادري خود تكلم مي‌كرد؛ اما لاتيني را نيز ظاهراً از اوان كودكي آموخته بود، زيرا آن را خوب و روان مي‌نوشت. پس از توقف كوتاهي در رم، به ميلان رفت، در دستگاه ستيليكو شغلي يافت، ملك الشعراي غير رسمي امپراطور هونوريوس شد، و با زني اصيل و ثروتمند ازدواج كرد، كلاوديانوس همة فكر و ذكرش رسيدن به ثروت و شهرت بود، و نمي‌خواست فقير و گمنام بميرد. براي خوشامد ستيليكو مديحه‌هاي خوشاهنگ در شأن وي، و اشعار آتشين وهن آميز دربارة رقيبانش مي‌سرود. در سال ۴۰۰ به رم بازگشت، و وقتي در يكي از اشعار خود به نام «اندر كنسولي ستيليكو» آن شهر جاودان [رم] را ستود، بگرمي مورد استقبال واقع شد. اين مديحة او در ارزش با كلام خود ويرژيل برابر است:

كرة خاك كه باد بر آن گذر دارد، و وسعت آن بس فزونتر از ميدان ديد چشم است، و زيباييش را در عالم خيال نيز نمي‌توان تصوير كرد، و هيچ آوايي را ياراي ستايشش نيست، و سر زرينش به ستارگان مي‌ساید، و با تپه‌هاي هفتگانة خود يادآور هفت فلك آسمان است؛ شهري مادر جنگ و قانون كه بر تمام پهنة زمين فرمان مي‌راند، و كهنترين مهد عدالت است، اين است شهري كه از آغازي ناچيز به جهانداري رسيده، و پهنة قدرت خود را از جايي كوچك تا به پهنة شعاع خورشيد گسترده است. ... تنها اوست كه مفتوحان را در آغوش خود جاي داده و همچون مادري مهربان، نه ملكه‌اي والاجاه، نژاد انساني را بي تبعيض زير بال و پر گرفته است، و مغلوبان را فرا خوانده است تا شام‌نديش را بپذيرد، و تيره‌هاي دور افتاده را با بندهاي محبت به هم پيوسته است. زير سايهٔ فرمانروايي صلح آميز اوست كه دنيا خانهٔ ما شده است و ما مي‌توانيم هر جا كه بخواهيم زندگي كنيم، و رفتن به تولّه و كاوش بيشه‌هاي سابقاً سهمناكش براي ما فقط تفريحي است؛ به بركت اوست كه همه‌مردمان مي‌توانند از آب رون بنوشند و خود را با نهرهاي اورونتس سيراب سازند. از دولت اوست كه ما همه يك مردميم.

سناي سپاسگذار در فوروم ترايانوس مجسمه‌اي براي كلاوديانوس با اين عنوان برپا كرد: «به والاترين شاعران» كه زيبايي كلام ويرژيل را با قدرت هومر يكجا جمع دارد. پس از سرودن اشعاري به افتخار ممدوحان بخشنده دست، كلاوديانوس قريحة خود را صرف هتك ناموس از پروسرپينا كرد و آن داستان كهن را با تصاوير زيبايي از زمين و دريا، و با آهنگ خوشي كه يادآور حكايات عشقي يونان آن زمان است، باز گفت. در ۴۰۸ خبر يافت كه ستيليكو به قتل رسيده است و بسياري از دوستان آن سردار دستگير و اعدام شده‌اند. از بقية سرگذشت او اطلاعي در دست نيست.

در رم، مانند آتن و اسكندريه، هنوز اقليتهاي قابل ملاحظه‌اي از مشركان مي‌زيستند، و هفتصد معبد مشركان در آخر قرن چهارم هنوز برپا بود. يوويانوس و والنتينيانوس اول ظاهراً معبدهاي باز شده به امر يوليانوس را نبسته بودند، كاهنان رومي هنوز (۳۹۴) در مجامع مقدس خود اجماع مي‌كردند ، جشنهاي لوپركاليا هنوز با همان مراسم كهن نيمه وحشيانة خود اجرا مي‌شدند، و «راه مقدس» گاه و بيگاه با نعرة جگر شكاف گاواني كه به سوي قربانگاه رانده مي‌شدند و گويي از كشته شدن خود آگاه بودند پرطنين مي‌گشت.

گرامي‌ترين فرد در ميان مشركان نوين رم و تيوس پرايتكستاتوس، ليدر اكثريت مشرك در مجلس سنا، بود. همة مردم به فضايل او ـ درستي، دانش، ميهن پرستي، زندگي خانوادگي شرافتمندانه ـ اذعان داشتند؛ برخي او را با كاتوي مهين و كينكيناتوس مقايسه مي‌كردند.

دوست او سوماخوس (۳۴۵-۴۱۰) را زمان بهتر به ياد دارد. نامه‌هاي سوماخوس از آريستوكراسي فريبايي كه در شب مرگش خود را جاودان مي‌پنداشت تصويري دلكش مي‌پردازد. حتي خانوادة او فناناپذير مي‌نمود: نيايش در سال ۳۳۰ كنسول بود، و پدرش در ۳۶۴ ضابط كل؛ خود او در ۳۸۴ ضابط كل و در ۳۹۱ كنسول بود. پسرش قاضي بود، نوه‌اش در سال ۴۴۶، نتيجه‌اش در ۴۸۵، و هر دو نبيره‌اش در ۵۲۲ به مقام كنسولي رسيدند. ثروتش عظيم بود؛ سه ويلا نزديك رم، هفت ويلاي ديگر در لاتيوم، پنج ويلا در

bymanstore@yahoo.com

كنار خليج ناپل، و تعداد ديگري در ساير نقاط ايتاليا داشت، چنانكه «مي‌توانست به هر نقطة شبه جزيره سفر كند و همه جا در خانة خود باشد.» كسي بر اين ثروت او رشك نمي‌برد، زيرا در صرف آن بخشنده دست بود؛ به علاوه، تعينات مكنت را با دانش پژوهي، خدمات عمومي، اخلاق آراسته، و اعمال نوعپرورانة بيشمار جبران مي‌كرد. مسيحيان و مشركان، و بربرها و روميان در شمار دوستان وفادار او بودند. شايد پيش از آنكه ميهن پرست باشد، مشرك بود؛ زيرا گمان مي‌برد فرهنگي كه از آن بهره‌مند است و عرضه مي‌دارد بستگي تام به دين قديم دارد، و مي‌ترسيد سقوط اين يك توأم با سقوط آن ديگري باشد. عقيده داشت كه شارمند رومي با وفاداري به آيينهاي كهن، خود را حلقه‌اي از آن زنجير خواهد دانست كه از زمان روموLوس تا دوران والنتينيانوس به نحو شگفت‌انگيزي ادامه يافته است، و آنگاه آن شهر و تمدنش را، كه در طول هزار سال آنچنان دليرانه بنا شده است، دوست خواهد داشت. بي جهت نبود كه همشهريان كوينتوس آورليوس سوماخوس، در آخرين كشمكش خويش به خاطر خدايانشان، او را به نمايندگي خود انتخاب كردند.

به سال ۳۸۰، امپراطور گراتيانوس، كه در نتيجة فصاحت آمبروسيوس از پيروان سرسخت اصالت آيين شده بود، پيروي از اعتقادنامة نيقيه را «براي تمام مردمي كه تابع حكومتهاي رئوفانة ما هستند» اجباري اعلام كرد و پيروان مذاهب ديگر را «ديوانه و تهي مغز» ناميد. در ۳۸۲، فرمان داد تا تمام اعانه‌هايي كه از طرف خزانه‌داريهاي امپراطوري يا شهري براي برگزار كردن مراسم مشركانه پرداخته مي‌شد، يا در حق دوشيزگان آتشبان يا كاهنان تأديه مي‌گرديد، قطع شود؛ كلية املاك متعلق به معابد و مجامع روحانيون را مصادره كرد؛ و به مأموران خود دستور داد مجسمة پيروزي را، كه آوگوستوس در سال ۲۹ ق‌م در سنا نصب كرده بود و تا آن زمان دوازده نسل از سناتوران در برابر آن سوگند وفاداري به امپراطور ياد كرده بودند، از آن محل بردارند. هيئتي به رياست سوماخوس از طرف سنا مأموريت يافت تا با حجت و دليل گراتيانوس را به اهميت مجسمة پيروزي واقف سازد. گراتيانوس از پذيرفتن آنان سر باز زد و فرمان داد تا سوماخوس را از رم تبعيد كنند (۳۸۲). در سال ۳۸۳ گراتيانوس كشته شد و سناي اميدوار گروهي را به نمايندگي خود نزد جانشين او فرستاد. نطق سوماخوس در حضور والنتينيانوس دوم به

چنين استدلال كرد كه شايسته نيست مراسمي ديني كه هزار سال با ثبات نظم اجتماعي و حيثيت كشور بستگي داشته است با چنان شتابي برانداخته شود. گذشته از هر چيز، «چه فرق مي‌كند كه هر كس چه راهي را براي جستجوي حقيقت برگزيند؟ زيرا هيچ راهي به تنهايي نمي‌تواند انسان را به درك رازي چنين عظيم رهنمون شود.»

والنتينيانوس جوان تحت تأثير اين خطابه واقع شد؛ آمبروسيوس مي‌گويد كه حتي مسيحيان شوراي امپراطوري بازگرداندن مجسمة پيروزي را توصيه كردند. اما آمبروسيوس، كه به واسطة يك مأموريت سياسي براي كشور در آنجا حاضر نبود، با نامة شديداللحني كه براي امپراطور فرستاد بر شورا چيره شد. وي دلايل سوماخوس را يك به يك مورد بحث قرار داده و با قدرتي برابر آنها رد كرده بود. در پايان نيز تهديد كرده بود كه اگر مستدعيات سنا اجابت شود، وي امپراطور را مرتد اعلام خواهد كرد. «شما ممكن است وارد كليساها شويد، اما كشيشي در آنها نخواهيد يافت تا شما را بپذيرد، يا ممكن است آنان را فقط براي جلوگيري از ورود خودتان در مدخل كليسا ببينيد.» والنتينيانوس از قبول درخواست سنا امتناع ورزيد.

مشركان ايتاليا در سال ۳۹۳ دست به يك كوشش نهايي زدند و در شورشي همه چيز را باختند. ائوگنيوس، امپراطور نيمه مشرك، كه تئودوسيوس او را به رسميت نشناخته بود، به اين اميد كه در دفاع از سلطنت خود ياري مشركان غرب را تحصيل كند، مجسمة پيروزي را به سنا باز گرداند و با تبختر اعلام كرد كه پس از شكست دادن تئودوسيوس، اسبان خود را در باسيليكاهاي مسيحيان خواهد بست. نيكوماخوس فلاويانوس، داماد سوماخوس، در رأس سپاهي به ياري ائوگنيوس شتافت، در شكست او سهيم شد، و خود را كشت. تئودوسيوس پيروزمندانه به رم وارد شد و سنا را مجبور ساخت تا الغاي شرك را در تمام اشكال آن تصويب كند (۳۹۴). وقتي كه آلاريك رم را چپاول كرد، مشركان اين خواري شهري را كه زماني

جلال شاهوار داشت به خشم خدايانی تعبير کردند که مورد بی‌اعتنايی واقع شده بودند. جنگ شرك و مسيحيت يگانگی و قدرت روحی مردم را شکست، و وقتی که سيل هجوم به آنان رسيد، فقط توانستند با نفرينهای توأم و دعاهای جداگانه با آن مقابله کنند.

IV - سيل هجوم بربرها

پس از قتل ستيليکو،اولومپيوس فرمان کشتن هزاران تن از پيروان او، و از جمله فرماندهان لژيونهای بربرش، را صادر کرد. آلاريك، که در پس کوههای آلپ منتظر فرصت بود، اکنون موقع را غنيمت شمرد. شکايت کرد که ۴۰۰۰ ليرة طلايی که روميان به او وعده کرده بودند پرداخته نشده است؛ و پيام داد که در ازای تأدية آن مبلغ حاضر است اصيلترين

گوتهای جوان را برای اثبات وفاداری آينده‌اش به گروگان بفرستد. چون هونوريوس از پذيرفتن تقاضای او امتناع کرد، او از آلپ گذشت، آکويليا و کرمونا را غارت کرد، سی هزار تن از مزدوران ارتش روم را که از کشتار سران خود کينه به دل گرفته بودند با خود همراه ساخت، و از جادة فلامينيوسی سرازير شد و تا باروهای رم پيش راند (۴۰۸). هيچ کس در برابر او پايداری نکرد، مگر يك راهب که او را دزد خواند؛ آلاريك با مزاح به او گفت که خداوند خود فرمان حمله به شهر را داده است. سنا، که از اين حمله بس متوحش شده بود، مانند زمان هانيبال کار را به وحشيگری رساند؛ چون به بيوة ستيليکو ظنين بود و گمان داشت که با آلاريك همدستی کرده است، او را محکوم به مرگ کرد. آلاريك اين عمل را با بستن تمام راههايی که از آنها خواربار وارد شهر می‌شد پاسخ گفت. بزودی مردم به گرسنگی افتادند؛ مردان يکديگر را و زنان کودکان خود را می‌کشتند و می‌خوردند. هيئتی نزد آلاريك فرستاده شد تا تقاضای صلح کند. آنان به وی اخطار کردند که يك ميليون رومی آمادة پايداری هستند؛ آلاريك خنديد و جواب داد: «علف هر چه بيشتر باشد، آسانتر درو می‌شود.» سرانجام با کراهت راضی به بازگشت شد، به شرط آنکه هر چه سيم و زر و اشياي گرانبهای منقول در شهر هست به او بدهند. فرستادگان پرسيدند: «پس در اين صورت برای خود ما چه خواهد ماند؟» او با تحقير پاسخ گفت: «جانهايتان.» رم راه ادامة مقاومت را برگزيد، اما گرسنگی مردم به تسليم وادارش ساخت. آلاريك ۵۰.۰۰۰ پوند طلا، ۳۰.۰۰۰ پوند نقره، ۴.۰۰۰ تونيکای ابريشمين، ۳.۰۰۰ پوست، و۳.۰۰۰ پوند فلفل گرفت و شهر را رها کرد.

در اين ضمن، عدة بيشماری از بردگان بربر از خانه‌های اربابان خود فرار کردند و به خدمت آلاريك درآمدند. يك سرکردة گوتها، به نام ساروس، انگار به جبران فرار بردگان، اردوی آلاريك را رها کرد و به هونوريوس پيوست، نيروی قابل ملاحظه‌ای از گوتها فراهم کرد و به عمده قوای بربرها حمله برد. آلاريك اين حمله را نقض قرارداد متارکه تلقی کرد و بار ديگر رم را محاصره نمود. برده‌ای دروازه‌های شهر را باز کرد، گوتها به درون ريختند، و پس از ۸۰۰ سال برای نخستين بار آن شهر بزرگ به تصرف دشمن درآمد (۴۱۰). رم به مدت سه روز دستخوش غارتی وحشيانه بود، اما کليساهای سان پيترو و سان پائولو سالم، و جان کسانی هم که در آنها پناه گرفته بودند در امان ماند. اما کنترل هونها و بردگانی که در آن ارتش چهل هزار نفری بودند امکان نداشت. صدها مرد ثروتمند کشته شدند و زنانشان مورد تجاوز قرار گرفتند و به قتل رسيدند؛ دفن نعشهايی که در کوچه‌ها ريخته بود تقريباً غيرممکن بود. هزاران اسير گرفته شد که گالا پلاکيديا، ناخواهری هونوريوس، نيز جزو آنها بود؛ بربرها هر جا را که در آن سيم و زر می‌يافتند تصرف می‌کردند، آثار هنری را به خاطر فلز ذی‌قيمتشان ذوب می‌کردند؛ بسياری از شاهکارهای مجسمه سازی و سفالگری را بردگان پيشين، که نمی‌توانستند فقر و رنجی را که موجد آن زيبايی و ثروت شده بود

منهدم کردند. آلاريك انضباط را دوباره برقرار ساخت و نيروهای خود را برای فتح سيسيل به سمت جنوب رهبری کرد، اما در همان سال به تب مبتلا شد و در کوزنتسا درگذشت. بردگان مسير رود بوسنتو را برگرداندند تا گور وسيع و امنی برای او فراهم کنند؛ پس از دفن آلاريك، رود دوباره به بستر خود

pymansoori@yahoo.com

بازگردانده شد؛ و براي پنهان داشتن آن گور، غلاماني كه در آن كار رنجبار شركت كرده بودند كشته شدند.

آتائولف (آدولف)، برادرزن آلاريك، به جاي وي به پادشاهي برگزيده شد. او حاضر شد ارتش خود را از ايتاليا بيرون بكشد، مشروط بر آنكه پلاكيديا را به ازدواجش در آورند و جنوب گل، از جمله ناربون و تولوز و بوردو، را به ويزيگوتها، به عنوان متحدان روم، واگذارند تا آنان حكومت خود را در آنجا برقرار كنند. سردار جديد گوتها اعلام كرد كه قصد تخريب امپراطوري روم را ندارد، بلكه مي‌خواهد آن را حفظ و تقويت كند. او ارتش خود را از ايتاليا بيرون برد و، با آميزة خردمندانه‌اي از سياست و قدرت، قلمرو ويزيگوتها را در گل بنيان نهاد، كه پايتختش تولوز بود و اسماً از امپراطوري تبعيت مي‌كرد (۴۱۴). آتائولف يك سال بعد كشته شد. پلاكيديا، كه او را دوست مي‌داشت، مي‌خواست بيوه بماند، اما هونوريوس وي را به ژنرال كنستانتيوس اعطا كرد. پس از مرگ كنستانتيوس (۴۲۱) و هونوريوس (۴۲۳)، پلاكيديا نايب السلطنة پسر خود والنتينيانوس سوم شد و به مدت بيست و پنج سال امپراطوري غرب را، با لياقتي كه مايهٔ سرافرازي همجنسانش بود، اداره كرد.

واندالها، حتي در دوران تاسيت، قومي پرشمار و نيرومند بودند و قسمتهاي مركزي و شرقي پروس جديد را در تصرف داشتند. در زمان قسطنطين، اين قوم به سوي جنوب، به درون هنگري، مهاجرت كرده بود. پس از شكست سختي كه ارتش واندالها از ويزيگوتها خورد، بقية آنان اجازة عبور از دانوب و ورود به خاك امپراطوري را خواستند. قسطنطين با درخواستشان موافقت كرد، و آنان به مدت هفتاد سال، با نفوسي رو به تزايد، در پانونيا ماندند. كامياببهاي آلاريك آنان را نيز به هوس انداخت؛ بيرون كشيدن لژيونها از ماوراي آلپ براي دفاع از ايتاليا غرب ثروتمند را در برابر تجاوز بازگذاشت؛ و در سال ۴۰۶ گروههاي انبوهي از واندالها، آلانها، و سوئبها از رود راين گذشتند و گل را مورد چپاول قرار دادند. ماينتس را غارت كردند و بسياري از ساكنان آن را كشتند. آنگاه به سوي شمال به درون بلگيكا (بلژيك) پيش راندند و شهر بزرگ تريز را سوختند. بر رودهاي موز و ان پل بستند و رنس، آمين، آراس، و تورنه را غارت كردند و تقريباً به درياي مانش رسيدند. سپس به جنوب روي آوردند، از رودهاي سن و لوار گذشتند، وارد آكيتن شدند، و خشم خود را تقريباً بر تمام شهرها، جز تولوز كه به رهبري اسقف

پيرنه اندكي توقف كردند، سپس به جانب مشرق تغيير سمت دادند و ناربون را چپاول كردند. هيچ گاه چنين تباهي كاملي در گل روي نداده بود.

به سال ۴۰۹، اينان با يك ارتش صد هزار نفري وارد اسپانيا شدند. حكومت روم در آنجا نيز، مانند گل و امپراطوري شرق، ماليات گزاف و نظم اداري، تمركز ثروت در املاك وسيع، و جمعيتي انبوه از غلامان و سرفها و مردان آزاد بينوا را به ارمغان آورده بود. مع هذا، از بركت ثبات و قانون، اسپانيا اكنون جزو سعادتمندترين ايالات روم بود و مريذا، كارتاخنا (قرطاجنه)، كورذووا (قرطبه)، سويل (اشبيليه)، و تاراگونا از ثروتمندترين و با فرهنگترين شهرهاي امپراطوري بودند. واندالها، سوئبها، و آلانها به اين شبه جزيرة ظاهراً امن سرازير شدند، به مدت دو سال اسپانيا را از جبال پيرنه تا تنگة جبل طارق غارت كردند، و فتح خود را تا ساحل افريقا نيز بسط دادند. هونوريوس، كه نمي‌توانست با نيروهاي رومي از خاك روم دفاع كند، به ويزيگوتهاي گل جنوب باختري رشوه داد تا اسپانيا را دوباره براي امپراطوري تسخير كند؛ پادشاه لايق آنها، كه واليا نام داشت، در يك رشته رزمهايي كه مدبرانه طراحي شده بود، تكليف خود را به خوبي انجام داد (۴۲۰)؛ سوئبها به شمال باختري اسپانيا عقب نشيني كردند، و واندالها به جنوب باختري، به اندلس ـ كه هنوز نام آنها را دارد ـ واپس كشيدند؛ واليا، با بازگرداندن اسپانيا به حكومت امپراطوري، روي ديپلوماتهاي بي ايمان رومي را سياه كرد.

واندالها، كه هنوز تشنة فتح و گرسنة نان بودند، از جبل طارق گذشتند و وارد افريقا (افريقيه) شدند (۴۲۹). اگر گفتة پروكوپيوس و جوردانس را باور داشته باشيم، بايد بگوييم كه واندالها به دعوت بونيفاكيوس، والي رومي افريقا، كه مي‌خواست از ياري آنها بر ضد رقيب خويش آيتيوس جانشين ستيليكو

برخوردار شود، به افريقا رفتند ـ موثق بودن اين گفته نامعلوم است. در هر حال، پادشاه واندال شايستگي ابداع چنين نقشه‌اي را داشت. گايسريك پسر حرامزاده و مغرور يك برده بود ـ لنگ اما نيرومند، در خوراك بس ممسك و در جنگ بسيار دلير، بدخشم و در دشمني بيرحم، با نبوغي شكست ناپذير براي جنگ و سوداگري سياسي. پس از رسيدن واندالها به افريقا، مورهاي وحشيي كه مدتهاي دراز از سيطرة روميان ناراضي بودند، و فرقة بدعتگذار دوناتيان كه مورد ايذاي مسيحيان اصيل آيين قرار گرفته بودند و حال از فرا رسيدن قدرت جديدي خرسند بودند، به هشتاد هزار تن جنگجويان و زنان و كودكان آنان پيوستند. از ميان يك نفوس تقريباً هشت ميليوني در افريقاي شمالي روم، بونيفاكيوس توانست فقط عدة ناچيزي را براي ياري به ارتش كوچك خود گرد آورد؛ چون سخت از گايسريك شكست خورد، به هيپو عقبنشيني كرد؛ در آنجا قديس آوگوستينوس سالخورده مردم را به يك مقاومت دليرانه برانگيخت. آن شهر به مدت چهارده ماه

رومي مقابله كند، و آن را چنان منكوب كرد كه سفير والنتينيانوس با او متاركه نامه‌اي مبني بر شناسايي فتح واندالها در افريقا امضا كرد. گايسريك مواد متاركه نامه را چندي رعايت كرد، تا آنكه روميان از حفاظت خويش غفلت كردند؛ آنگاه بر كارتاژ ثروتمند يورش برد و آن را بي زد و خورد تسخير كرد (۴۳۹). اموال نجبا و روحانيان كاتوليك مصادره شد و خود آنان تبعيد شدند و يا به بردگي كشاورزي درآمدند؛ دارايي مردم و كليسا را هر جا مي‌يافتند، ضبط مي‌كردند و براي كشف نهانگاههاي آن از شكنجه دريغ نمي‌ورزيدند.

گايسريك هنوز جوان بود. گرچه مدير قابلي بود و متصرفات خود را در افريقا به وضع سودبخشي درآورده بود؛ فقط وقتي خوشحال مي‌شد كه دست اندركار جنگ باشد. نيروي دريايي بزرگي تشكيل داد و سواحل اسپانيا، ايتاليا، و يونان را تاراج كرد. هيچ كس نمي‌توانست بگويد كه هجوم بعدي كشتيهاي حامل سربازان وي به كجا خواهد بود؛ هرگز در تاريخ روم چنان دريازني بلامانعي در مديترانة باختري رخ ننموده بود، سرانجام، امپراطور، براي از دست ندادن غلة افريقا كه راونا و رم به آن نياز فراوان داشتند، با پادشاه بربر صلح كرد و حتي تعهد نمود كه يكي از دختران خود را به ازدواج او درآورد. رم، كه در شرف انهدام بود، همچنان مي‌خنديد و بازي مي‌كرد.

از زماني كه هونها با عبور از رود ولگا هجومهاي بربرها را با سرعتي ناگهاني آغاز كرده بودند، سه ربع قرن مي‌گذشت. حركت بعدي آنان به سوي غرب مهاجرت كندي بود كه بيش از آنچه به كشورگشايي آلاريك و گايسريك شبيه باشد، به گسترش مهاجران اروپايي در قارة امريكا همانند بود. آنان تدريجاً در هنگري و نواحي مجاور آن ساكن شده بودند و بسياري از قبايل ژرمني را به انقياد خود درآورده بودند.

حوالي سال ۴۳۳، روآ پادشاه هونها مرد و تاج و تخت را براي برادرزادگانش بلدا و آتيلا گذاشت. بلدا در حدود سال ۴۴۴ كشته شد ـ به قول برخي، به دست آتيلا ـ و آتيلا (در زبان گوتيك به معني «پدر كوچك») ادارة قبايل مختلفي از دون تا راين را به دست گرفت. جوردانس، تاريخنويس گوت، او را چنين وصف مي‌كند، و ما نمي‌دانيم وصف او تا چه حد دقيق است:

او مردي بود كه براي تكان دادن ملتها به جهان آمده بود؛ براي تمام سرزمينها به منزلة بلايي بود كه، به واسطة شايعاتي كه در خارج دربارة او دهان به دهان مي‌گشت تمام نوع بشر را به نحوي به وحشت انداخته بود؛ با تكبر راه مي‌رفت و چشمانش را به اين سو و آن سو مي‌گرداند، بدان گونه كه نيروي روح مغرورش در حركات بدنش نمودار بود. در حقيت دوستار جنگ بود، با اين حال در رزم بي‌محابا عمل نمي‌كرد؛ در مشاوره رزين رأي، با ملتمسان مهربان، و نسبت به تحت الحمايگان خويش دلرحم بود؛ قامتي كوتاه، سينه‌اي پهن، و سري بزرگ داشت؛ چشمانش كوچك و ريشش تنك و جو گندمي بود. بيني پهن و چهره‌اي تيره داشت كه نشانة نژادش بود.

او از اين جهت با ساير فاتحان بربر فرق داشت كه به حيله بيشتر متكي بود تا به زور. با استفاده از موهومپرستي مشركانة مردم خود، به فرمانروايي خويش جنبة قدسي داد؛ پيروزيهاي او همواره با

pymansetareh@yahoo.com

داستانهاي اغراق آميزي از بيرحميش زمينه سازي مي‌شد كه شايد خود او شايع مي‌كرد؛ سرانجام، حتي دشمنان مسيحيش او را «بلاي آسماني» ناميدند و از حيله‌گري او چندان به وحشت افتادند كه شايد جز گوتها كسي نمي‌توانست آنان را از شر وي نجات دهد. خواندن و نوشتن نمي‌دانست، اما اين امر از هوشمندي او چيزي نمي‌كاست. او وحشي نبود؛ حس شرافت و عدالت داشت و غالباً خود را از روميان جوانمردتر نشان مي‌داد. ساده زندگي مي‌كرد و لباس مي‌پوشيد، در خوردن و نوشيدن معتدل بود، و تجمل را به زيردستانش وا مي‌گذاشت كه دوست مي‌داشتند با بسيج و ستام اسب و شمشير طلا و نقره، و نيز با جامه‌هاي زربافتي كه مهارت هنري زنانشان را نشان مي‌داد، جلوه فروشي كنند. آتيلا زنان متعد داشت، اما آن تكگاني توأم با فجور را كه در بعضي محافل راونا و رم رواج داشت تحقير مي‌كرد. كاخش يك خانة چوبي بزرگ بود كه ديوار و كف از تختة رنده كرده داشت، اما به چوب كنده‌كاري شده يا صيقلي مزين بود و با فرشها و پوستهايي كه براي جلوگيري از سرما به كار مي‌رفت جلوة بيشتري مي‌يافت. پايتختش ده بزرگي بود، محتملا نزديك «بودا»ي كنوني ـ شهري كه بعضي از مجارها آن را، تا آغاز قرن حاضر، اتزلنبورگ (شهر آتيلا) مي‌ناميدند.

او اكنون (۴۴۴) مقتدرترين مرد اروپا بود. تئودوسيوس دوم، امپراطور روم شرقي، و والنتينيانوس، امپراطور روم غربي، هر دو خراجي به او مي‌پرداختند كه در حقيقت رشوه‌اي براي آرام نگاه داشتن او بود؛ و اين رشوه را نزد مردم خود به عنوان پاداشي جلوه مي‌دادند كه به يك شاه دست نشانده در ازاي خدماتش پرداخت مي‌شود. آتيلا، كه ارتشي پانصدهزار نفري آمادة ورود به عرصة نبرد داشت، ديگر دليلي نمي‌ديد كه همة اروپا و خاور نزديك را در يد قدرت خويش نگيرد. به سال ۴۴۱، سردارن و سربازانش از دانوب گذشتند؛ سيرميوم، سينگيدونوم (بلگراد)، نايسوس (نيش)، و سرديكا (صوفيه) را گرفتند؛ و خود قسطنطنيه را تهديد كردند. تئودوسيوس دوم ارتشي براي مقابله با آنها فرستاد؛ آن ارتش مغلوب شد، و امپراطوري روم شرقي فقط با افزايش خراج سالانه از ۷۰۰ به ۲.۱۰۰ پوند طلا توانست به صلح دست يابد. در ۴۴۷، هونها وارد تراكيا، تسالي، و سكوتيا (جنوب روسيه) شدند و هفتاد شهر را غارت كردند و هزاران نفر را به بردگي گرفتند. زنان اسير به زوجه‌هاي اسير

نشانه‌هايي از وجنات مغول به جا گذاشت. اين هجومها بالكان را به مدت چهار قرن دچار ويراني ساخت. مدت درازي دانوب ديگر يك شارع تجارتي بين شرق و غرب نبود، و شهرهاي واقع در كرانه‌هاي آن به انحطاط افتادند.

آتيلا پس از آنكه از به خون كشيدن شرق راضي شد، رو به سوي غرب نهاد و بهانة عجيبي براي جنگ يافت. هونوريا، خواهر والنتينيانوس سوم، پس از باختن گوهر ناموس به يكي از حاجبان خود، به قسطنطنيه تبعيد شده بود. وي، كه براي نجات از تبعيدگاه به هر تدبير متوسل مي‌شد، انگشتر خود را نزد آتيلا فرستاد و از او ياري خواست. آن شاه پرتزوير مكار، كه شوخ طبعي خاص خودش را داشت، فرستاده شدن انگشتري را به درخواست ازدواج تعبير كرد و مدعي ازدواج با هونوريا و گرفتن نيمي از امپراطوري روم غربي به عنوان جهيز وي شد. وزيران والنتينيانوس اعتراض كردند، و آتيلا اعلان جنگ داد. دليل حقيقي او اين بود كه ماركيانوس، امپراطور جديد روم شرقي، از پرداخت خراج دريغ كرده و والنتينيانوس نيز به او تأسي جسته بود.

در سال ۴۵۱ آتيلا و نيم ميليون تن از سپاهيان وي به جانب راين ره سپردند، تريز و مس را غارت كردند و سوختند، و نيمي از ساكنان آنها را كشتند. تمامي گل به وحشت افتاد؛ او نه جنگجوي متمدني مانند قيصر بود و نه متجاوزي مسيحي مانند آلاريك و گايسريك، بلكه يك هون زشتخوي و مهيب بود؛ بلايي آسماني كه فرستاده شده بود تا مسيحيان و مشركان را يكسان، به خاطر فاصلة عميقي كه ميان ايمان و عملشان وجود داشت، كيفر دهد. در اين بحبوحه، تئودوريك اول، پادشاه كهنسال ويزيگوتها، به داد امپراطوري رسيد؛ به روميانی كه تحت فرماندهي آيتيوس بودند پيوست؛ و دو ارتش متخاصم عظيم در دشتهاي كاتالونيا، نزديك تروا، مصاف دادند؛ يكي از خونينترين نبردهاي تاريخ به وقوع پيوست كه در آن؛ بنابر روايات، ۱۶۲.۰۰۰ تن كشته شدند، از جمله پادشاه دلير گوتها. پيروزي غرب قطعي نبود؛ آتيلا با نظم عقبنشيني

pymanstore@yahoo.com

كرد؛ فاتحان، يا به سبب فرسودگي يا به علت اختلاف در سياست، نتوانستند او را تعقيب كنند. سال بعد آتيلا به ايتاليا تجاوز كرد.

نخستين شهري كه در سر راه او سقوط كرد آكويليا بود؛ هونها اين شهر را چنان ويران ساختند كه ديگر هرگز آباد نشد. با ورونا و ويچنتسا رفتار ملايمتري شد؛ پاويا و ميلان با تسليم تمام اموال منقول خود شر آن جنگجوي پيروز را دفع كردند. راه رم اينك در برابر آتيلا باز بود؛ ارتش آيتيوس اكنون چنان كوچك بود كه مقاومت قابل ملاحظه‌اي نمي‌توانست كرد؛ اما آتيلا در جلگة پو درنگ كرد. والنتينيانوس سوم به رم گريخت و از آنجا هيئتي مركب از پاپ لئوي اول و دو سناتور پيش پادشاه هونها فرستاد. از محتواي مذاكرات اين فرستادگان با آتيلا اطلاعي در دست نيست. لئو شخصيتي نافذ داشت و به خاطر اين

ثبت كرده است كه آتيلا پس از اين مذاكرات عقبنشيني كرد. طاعون در ارتش او افتاده بود، ذخيرة غذا رو به نقصان مي‌رفت، و ماركيانوس براي رم از شرق نيروهاي امدادي مي‌فرستاد (۴۵۲).

آتيلا ارتش خود را از آلپ گذراند و به پايتخت خود در هنگري برد و تهديد كرد كه اگر هونوريا را به زني براي او نفرستند، بهار آينده به ايتاليا حمله خواهد كرد. ضمناً در اين فاصله، براي تسلي خويشتن، زني جوان به نام ايلديكو را به زنان حرم خود افزود. اين زن زمينة تاريخي سستي بود براي شخصيت كريمهيلد مذكور در داستان نيبلونگنليد. آتيلا مراسم عروسي خود را با افراطي غير معمول در خوردن و نوشيدن جشن گرفت. فرداي آن روز وي را در كنار زن جوانش مرده يافتند؛ رگي از او پاره شده بود و تراكم خون در گلويش وي را خفه كرده بود. (۴۵۳). قلمرو او ميان پسرانش تقسيم شد، كه خود را در حفظ آن نالايق نشان دادند. حسادت در ميان آنان آغاز شد؛ طوايف تابع از وفاداري به دستگاهي كه رهبري آن مغشوش بود سرباز زدند؛ و ظرف چند سال، امپراطوريي كه مي‌رفت تمام يونانيان و روميان و ژرمنها و گلها را منكوب كند و مهر آسيا را بر جسم و جان اروپا بزند، خرد شد و بتدريج از ميان رفت.

V – سقوط روم

پلاكيديا در سال ۴۵۰ درگذشت، و با مرگ او والنتينيانوس سوم آزاد شد تا كارها را به اختيار شخص خود فرجام دهد. همان گونه كه اولوميپوس، هونوريوس را وادار كرده بود ستيليكو، بازدارندة آلاريك در پولنتيا، را بكشد، پترونيوس ماكسيموس نيز اكنون والنتينيانوس را بر قتل آيتيوس، بازدارندة آتيلا در تروا، برانگيخت. والنتينيانوس خود پسري نداشت و نسبت به تمايل آيتيوس به زناشويي پسرش با ائودوكيا (دختر والنتينيانوس) بدگمان بود. امپراطور، در آني احساس خطر جنون آميز، آيتيوس را احضار كرد و با دست خود او را كشت

(۴۵۴). يكي از درباريان به او چنين گفت: «اعليحضرتا! شما با دست چپ خود دست راستتان را بريديد.» چند ماه بعد پترونيوس دو تن از هواخواهان آيتيوس را تحريض كرد كه والنتينيانوس را بكشند. هيچ كس زحمت مجازات كردن قاتلان را به خود نداد، زيرا ديگر مدتها بود كه قتل به جاي انتخابات مورد قبول واقع شده بود. پترونيوس خود را به امپراطوري برگزيد؛ ائودوكسيا، بيوة والنتينيانوس، را مجبور كرد به همسري او درآيد؛ و ائودوكيا را واداشت پالاديوس (پسر پترونيوس) را به شوهري خود برگزيند. اگر گفتة پروكوپيوس را بپذيريم، همان گونه كه هونوريا به آتيلا توسل جسته بود، ائودوكسيا نيز دست به دامان گايسريك شد. براي پاسخ مساعد گايسريك انگيزه‌هاي كافي وجود داشت: با وجود غارتهاي آلاريك، رم باز هم ثروتمند بود و ارتش آن در وضعي نبود كه قادر به دفاع از ايتاليا باشد. پادشاه واندال با ناوگاني شكست ناپذير به كرانه‌هاي ايتاليا روي آورد (۴۵۵). تنها يك پاپ بي سلاح، همراه با روحانيان محلي، بين اوستيا و رم، راه بر وي بست. اين بار لئو نتوانست آن فاتح را از ادامة پيشروي باز دارد، اما از او براي مصونيت مردم از كشتار، شكنجه، و آتشسوزي تعهد گرفت. غارت رم چهار روز ادامه داشت؛ كليساهاي مسيحي از چپاول در امان ماندند، اما تمام گنجينه‌هاي بازماندة معابد به سفاين واندالها انتقال يافت؛ الواح

زرين، شمعدانهاي هفت شاخه، و ساير اشياي هيكل سليمان، كه چهار قرن پيش توسط تيتوس به رم آورده شده بود، جزو آن اشياي غارتي بود. تمام فلزات قيمتي، زينت‌آلات، اثاث كاخ امپراطوري، و نيز آنچه از اشياي پربها در خانه‌هاي اعيان باقي مانده بود به يغما رفت. هزاران اسير به بردگي درآمدند؛ شوهران از زنان و والدين از كودكان خود جدا شدند. گايسريك ملكه ائودوكسيا و دو دخترش [ائودوكيا و پلاكيديا] را به كارتاژ برد؛ ائودوكيا را به ازدواج پسر خود هونريك درآورد و ملكه و پلاكيديا را، بنا به خواهش امپراطور لئوي اول، به قسطنطنيه فرستاد. بر روي هم، اين نهب را نمي‌توان عمل قبيحي از جانب واندالها دانست، بلكه بايد آن را موافق قوانين كهن جنگ به شمار آورد. كارتاژ بيرحمي سال ۱۴۶ قم رم را به ملايمت تلافي كرده بود.

هرج و مرج در ايتاليا اكنون به حد كمال رسيده بود. نيم قرن تجاوز اجنبي، قحطي، و امراض همه گير هزاران مزرعة ويران و هزاران ايكر زمين لم يزرع به جاي گذارده بود، آن هم نه به سبب فرسودگي خاك، بلكه به علت از پا درآمدن نيروي انساني. قديس آمبروسيوس (حد ۴۲۰) بر ويراني و خالي از سكنه شدن بولونيا، مودنا، و پياچنتسا زاري مي‌كرد؛ پاپ گلاسيوس (حد ۴۸۰) در وصف مناطق بزرگ شمال ايتاليا مي‌گفت كه همه جاي آن تقريباً از نوع انسان خالي شده بود؛ تعداد ساكنان خود رم طي يك قرن از ۱.۵۰۰.۰۰۰ به ۳۰۰.۰۰۰ كاهش يافته بود؛ اكنون تمام شهرهاي بزرگ امپراطوري در شرق قرار داشتند.

حومة رم، كه وقتي پر از ويلاهاي پرثروت و مزارع حاصلخيز بود، اينك رها شده بود و ساكنانش به خاطر امنيت به شهرها كه بارو داشتند رفته بودند؛ شهرها نيز وسعت خود را به چهل ايكر تقليل داده بودند تا در ساختن باروهاي دفاعي صرفه جويي كرده باشند؛ و در بسياري از موارد، ساختن باروها با شتاب و با استفاده از مصالح تماشاخانه‌ها، كليساها، و معبدهاي ويراني صورت مي‌گرفت كه زماني ماية جلال شهرهاي ايتاليا بودند. در رم هنوز، حتي پس از چپاول گايسريك، مقداري ثروت باقي مانده بود؛ رم و ساير شهرهاي ايتاليا، در زمان تئودوريك و لومباردها، مي‌رفتند كه دوباره رونقي بيابند؛ اما در سال ۴۷۰ فرسودگي و ناباروري عمومي از كشتزارها گرفته تا شهرها، و از سناتورها گرفته تا پرولتاريا، روحية آن نژاد سابقاً بزرگ را تا به آن حد تقليل داد كه همه دچار چنان بدبيني اپيكوريي شدند كه به خدايي جز پرياپوس باور نداشتند و بزدلانه از آوردن فرزند و قبول مسئوليتهاي زندگي تن مي‌زدند و ، با خشمي جبونانه، هر نوع فداكاري را خوار مي‌شمردند و از هر تكليف نظامي طفره مي‌رفتند. همراه با اين انحطاط اقتصادي و بيولوژيكي، فساد سياسي نيز نضج مي‌گرفت: طبقة آريستوكراسي كه اداره كردن مي‌توانست بر فرمانروايي توانا نبود؛ سوداگران بيش از آن درگير كسب سود شخصي بودند كه به فكر نجات شبه جزيره باشند؛ سرداران بيشتر به دنبال كاميابي از طريق رشا بودند تا هنر جنگي؛ و دستگاه اداري بسيار پرخرج و فزون از حد علاج فاسد بود. آن درخت تناور از ساقه پوسيده و آمادة افتادن بود.

سالهاي آخر [امپراطوري] سالهاي حكومت امپراطوران بيخاصيتي بود كه يكي بعد از ديگري مي‌آمدند و مي‌رفتند. گوتهاي گل يكي از سرداران خود به نام آويتوس را امپراطور اعلام كردند (۴۵۵)؛ مجلس سنا از تأييد او خودداري كرد، و او به اسقفي برگزيده شد. امپراطور مايوريانوس (۴۵۶-۴۶۱) دليرانه كوشيد تا نظم را برقرار كند، اما توسط نخست وزير خود، ريكيمر ويزيگوت، خلع شد. امپراطور سوروس (۴۶۱-۴۶۵) آلت بي‌اراده‌اي در دست ريكيمر بود. آنتميوس (۴۶۷-۴۷۲) فيلسوفي نيمه مشرك بود كه براي غرب مسيحي غير قابل قبول مي‌نمود؛ ريكمير او را محاصره و دستگير كرد و به قتل رسانيد. اولوبريوس، به عنايت ريكيمر، دو ماه امپراطوري كرد (۴۷۲) و حتي خودش از اينكه به مرگ طبيعي مي‌مرد به شگفت آمد. گلوكريوس (۴۷۳) بزودي خلع شد، و روم به مدت دو سال زير فرمانروايي يوليوس نپوس قرار گرفت. در اين حيص و بيص،جماعات مختلفي از بربرها به ايتاليا سرازير شدند ـ اينها عبارت بودند از: هرولها، سكيرها، روگيها، و قبايل ديگري كه سابقاً فرمانروايي آتيلا را پذيرفته بودند. همزمان با هجوم آنها، يك سردار پانونيايي به نام اورستس امپراطور نپوس را خلع كرد و پسر خود رومولوس (ملقب به آوگوستوس) را به تخت سلطنت نشاند (۴۷۵). متجاوزان جديد ثلث ايتاليا را از اورستس خواستند، و چون او از اجابت تقاضاي آنان

byrnstorm@yahoo.com

را به جاي روموولوس به تخت نشاندند (۴۷۶). اودوآكر، كه پسر ادكون وزير آتيلا بود، از شايستگي بي‌بهره نبود؛ مجلس سناي دل و جرأت باخته را به اجلاس فرا خواند و، به ميانجيگري آن، به زنون، امپراطور جديد شرق، فرمانروايي بر تمام امپراطوري را پيشنهاد كرد، مشروط بر آنكه اودوآكر به عنوان صدر اعظم او بر ايتاليا حكومت كند. زنون اين پيشنهاد را پذيرفت، و بدين گونه رشتة امپراطوري غرب گسيخته شد.

هيچ كس، ظاهراً اين واقعه را به «سقوط رم» تعبير نكرد؛ بلكه بر عكس، به عنوان وحدت رحمتبار امپراطوري تلقي شد ـ همان گونه كه سابقاً در زمان قسطنطين بود. سناي روم نيز موضوع را به همين نحو تلقي كرد و مجسمه‌اي از زنون در رم برپا داشت. ژرمني كردن ارتش، دولت، و دهقانان ايتاليا، و ازدياد نفوس ژرمنها در آن كشور، چندان پيشرفت كرده بود كه نفوذ ژرمنها در صحنة سياست همچون تغيير ناچيزي در صحنة ملي تلقي مي‌شد. به هر حال، اودوآكر عملا همچون پادشاه بر ايتاليا فرمانروايي كرد و چندان اعتنايي به زنون نداشت. در حقيقت، ژرمنها ايتاليا را تسخير كرده بودند، همان گونه كه گايسريك افريقا را گشوده و ويزيگوتها اسپانيا را فتح كرده بودند، و همان طور كه آنگلها و ساكسونها در كار تصرف بريتانيا، و فرانكها مشغول گرفتن گل بودند. در غرب ديگر امپراطوري بزرگي وجود نداشت.

نتايج فتح بربرها بي‌پايان بود. از لحاظ اقتصادي، اين غلبه به بازگرداندن كشور به وضع روستايي انجاميد. بربرها از كشت زمين، گله داري، شكارورزي، و جنگ ارتزاق مي‌كردند و هنوز هم به مسائل بغرنج تجارت، كه ماية سعادت شهرها بود، واقف نشده بودند؛ با پيروزي آنان خصلت شهري تمدن غرب به مدت هفت قرن قطع شد. از لحاظ نژادي، مهاجرتهاي بربرها اختلاط نويني از عناصر نژادي پديد آورد ـ آميختگي قابل ملاحظه‌اي از خون ژرمني در ايتاليا، گل، و اسپانيا؛ و از خون آسيايي در روسيه، بالكان، و هنگري. اين اختلاط ، نفوس ايتاليايي يا گلي را از لحاظ معنوي تقويت نكرد. آنچه واقع شد اين بود: افراد و نژادهاي ضعيف از طريق جنگ و ساير كشمكشها از ميان رفتند؛ هر كسي ناچار شد در پي تقويت نيروي جسماني، تاب و توان، جسارت، و خصال مردانه‌اي باشد كه از مدتها پيش به علت امنيت و آسايش از ميان رفته بود؛ و عادات سالمتر و ساده‌تر زندگي، كه به سبب تنعم و تجمل شهرها از ميان رفته بود، به نيروي فقر جاني دوباره گرفتند. از لحاظ سياسي، غلبة بربرها نوع پست تري از سلطنت را جانشين نوع عاليتري از آن ساخت. اقتدار اشخاص را بيشتر كرد، و از قدرت و حمايت قانون كاست؛ در نتيجه، فردگرايي و خشونت بالا گرفت. از لحاظ تاريخي، غلبة بربرها شكل خارجي آنچه را كه از درون فاسد شده بود ويران ساخت؛ طومار زندگي پيشين را ، كه با تمام نعمات و نظم و فرهنگ و قانونش به ضعف پيري گراييده و قدرت رشد و تجديد حيات را از دست داده بود، با وحشيگريي تأسف انگيز و از بيخ و بن درنورديد. حال، آغاز يك حيات نوين ممكن

نوين زاده شدند. هزار سال قبل از ميلاد، متجاوزان شمالي وارد ايتاليا شده، ساكنان آن را منقاد ساخته و با آنها مخلوط گشته، و تمدن آنان را كسب كرده بودند و، همراه با خود آنان، طي هشت قرن، تمدن نويني بنا نهاده بودند. چهار صد سال پس از مسيح، همان واقعه تكرار شد؛ چرخ تاريك يك دور كامل گشت؛ آغاز و انجام همانند بودند، اما انجام همواره نوعي آغاز بود.

فصل سوم

پيشرفت مسيحيت

۴۵۱-۳۶۴

pymansetareh.com

داية مهربان تمدن جديد كليسا بود. چون نظم قديم در فساد، جبن، و اهمال محو شد، سپاه متحدي از كليساييان با حميت و مهارت به دفاع از ثبات و ملايمتي كه بار ديگر در زندگي رخ نموده بود برخاستند. وظيفة تاريخي كليسا عبارت بود از تحكيم مجدد بنيان اخلاقي اشخاص و جامعه از طريق دادن جنبة قدسي ماوراي طبيعي به احكام ناگوار مربوط به نظم اجتماعي، و القاي آرمانهاي ملايم در بربرهاي درشتخوي از طريق ايماني كه خود به خود از افسانه و اعجاز، بيم و اميد، و عشق تشكيل شده بود. در مبارزة دين جديد، براي تسخير و رام كردن و تنوير افكار مردم جاهل يا منحط و تشكيل يك امپراطوري ايماني متحد سازنده كه مردم را دوباره به هم بپيوندد ـ همان گونه كه قبلا سحر يونان و جلال روم پيوندشان داده بود ـ عظمتي حماسه آميز اما آلوده با موهومپرستي و ظلم وجود دارد. نهادها و ايمانها زاييدة احتياجات انساني هستند، و ارزيابي آنها بايد با توجه به اين ضرورتها صورت پذيرد.

I - سازمان كليسا

اگر هنر شكل و سازمان دادن به مواد باشد، كليساي كاتوليك رومي را مي‌توان شگرفترين شاهكار تاريخ دانست. طي نوزده قرن، كه هر قرنش نيز مشحون از بحران بوده است، كليسا مؤمنان خود را پيوسته نگاه داشته، در تمام اكناف جهان آنان را مشمول عنايات و خدمات خود قرار داده، اذهان آنان را متشكل ساخته، خوي و خلقشان را به قالب ريخته، باورهايشان را تشويق كرده، ازدواجهايشان را رسميت داده، سوگهايشان را تسليت بخشيده، زندگيهاي زودگذرشان را به علو حيات جاوداني پيوند داده، از دهشهاي آنان بهره گرفته، از هر بدعت

و شورشي زنده بيرون آمده، و صبورانه ستونهاي شكستة قدرت خود را از نو ساخته است. اين نهاد شاهوار چگونه رشد كرد؟

عطش روحي مردان و زناني به ستوه آمده از فقر، فرسوده از كشمكش، وحشتزده از اسرار، و بيقرار از ترس مرگ، مبناي شكل گيري كار كليسا بود. كليسا در روح ميليونها مردم ايمان و اميدي به وجود آورد كه به مرگ معنا مي‌بخشيد و وحشت آن را زايل مي‌كرد. ايمان گرانبهاترين مايملك كساني شد كه براي حفظ آن حاضر بودند بميرند يا بكشند؛ و بر آن صخرة اميد بود كه كليسا بنا شد. كليسا نخست محفل (اكليسا) ساده‌اي از ايمان آورندگان بود. هر اكليسا يا كليسا يك يا چند پرسبوتروس (شيخ يا كشيش) براي رهبري خود برگزيده بود، همچنين يك يا چند تن قاري، دستيار كشيش، معين شماس، و شماس براي ياري به كشيش. پس از آنكه به شمارة عبادت كنندگان افزود و امور ديني مفصلتر شد، جماعات ديندار ان يك تن كشيش يا فرد غير روحاني را برگزيدند تا بر كارها نظارت كند و آنها را هماهنگ سازد. اين شخص را اپيسكوپوس (ناظر، يا اسقف) ناميدند. چون بر تعداد اسقفان بيفزود، كار آنان نيز به سرپرستي و هماهنگي نياز يافت؛ بدين جهت، در قرن چهارم، كساني به عنوان اسقف اعظم، مطران، يا نخست كشيش برگزيده شدند تا بر اسقفان و كليساهاي ناحيه نظارت كنند. در قسطنطنيه، انطاكيه، اورشليم، اسكندريه، و رم، صاحبمنصباني عاليرتبه تر از اينان به نام بطرك برگزيده شدند كه بر تمام امور روحاني رياست داشتند. اسقفان و اسقفان اعظم بنا به فرمان بطرك يا امپراطور اجتماع مي‌كردند و سينود يا شورا تشكيل مي‌دادند. شورا اگر فقط نمايندة يكي از ايالات بود، شوراي ناحيه‌اي، و اگر فقط از اسقفان امپراطوري شرق يا غرب متشكل بود، شوراي كل، و اگر از هر دو بود، شوراي عام خوانده مي‌شد؛ اگر فرمانهايش براي كلية عيسويان جهان لازم‌الاجرا بود، جامع ناميده مي‌شد. اتحادي كه گهگاه از اين راه حاصل مي‌شد موجب گرديد كه كليسا لقب كاتوليك يا «جهاني» بگيرد.

اين سازمان، كه قدرتش سرانجام بر ايمان و حيثيت متكي شد، مقرراتي براي زندگي كليسايي لازم داشت. در سه قرن اول مسيحيت، تجرد براي كشيشان اجباري نبود. كشيش مي‌توانست زني را كه قبل از نيل به مقام روحاني گرفته بود نگاه دارد؛ اما پس از ورود به حلقة قدس نمي‌بايست ازدواج كند؛ و هيچ مردي كه دو زن گرفته بود، يا بيوه يا مطلقه‌اي را به همسري برگزيده بود، يا زني غير شرعي اختيار كرده بود حق

pymansefareh@yahoo.com

كشيش شدن نداشت. كليسا، مانند بيشتر اجتماعات، از افراطيان در زحمت بود. در واكنش نسبت به بي‌پروايي جنسي مشركان، برخي از مؤمنان غيرتمند مسيحي، با استناد به عبارتي در يكي از رساله‌هاي بولس حواري، چنين استنتاج مي‌كردند كه هر گونه رابطة جنسي ميان زن و مرد گناه است؛ از اين رو ازدواج را تقبيح كردند و كشيش متأهل را چيزي نفرت انگيز مي‌دانستند. شوراي ناحيه‌اي گنگرا (حدود ۳۶۲) اين نظريه را بدعت اعلام كرد،

كشيشان را خواستار بود. اموال زيادي به نحوي دائم التزايد به هر كليسا هبه مي‌شد؛ گهگاه يك كشيش متأهل هبه نامه را به نام خود مي‌كرد و آن را به فرزندان خود منتقل مي‌نمود. ازدواج كشيشان گاه به زناكاري يا فضيحت ديگري مي‌انجاميد و از احترام مردم نسبت به روحانيان مي‌كاست. شورايي از كشيشان روم، در سال ۳۸۶، تجرد كامل كشيشان را توصيه كرد؛ و يك سال بعد،پاپ سيريكيوس فرمان داد تا هر كشيشي كه ازدواج بكند يا زندگي با زن خود را ادامه دهد خلع لباس شود. قديس هيرونوموس، قديس آمبروسيوس، و قديس آوگوستينوس با قدرت سه گانة خود از اين فرمان حمايت كردند؛ و، پس از يك نسل مقاومت مقطع، فرمان مزبور با موفقيت گذرايي در امپراطوري روم غربي به موقع اجرا گذارده شد.

بزرگترين مشكل كليسا، پس از مشكل سازگار كردن آرمانهايش با ادامة حياتش، يافتن راهي بود براي سلوك با دولت. برپا كردن يك سازمان كليسايي در جنب صاحبمنصبان دولتي، كشمكشي بر سر قدرت ايجاد كرد كه در آن تبعيت يكي از ديگري شرط لازم صلح به شمار مي‌رفت. در روم شرقي، كليسا تابع دولت شد؛ در روم غربي، كليسا نخست براي تحصيل استقلال، و سپس براي احراز تفوق مبارزه كرد. در هر دو مورد، اتحاد كليسا و دولت تعديل عميقي در اخلاقيات كليسا را در بر داشت. ترتوليانوس، اوريگنس، و لاكتانتيوس گفته بودند جنگ در هر حال نامشروع است؛ كليسا، كه حال مورد حمايت دولت بود، به جنگهايي كه براي حفاظت دولت يا كليسا لازم مي‌دانست رضا مي‌داد. كليسا خود داراي قوة قهريه نبود؛ اما هر وقت توسل به زور لازم مي‌شد، مي‌توانست براي پيشبرد منويات خود به «نيروي دنيوي» متوسل شود. از دولت و اشخاص هدايايِ گرانبها، پول، عبادتگاه، يا زمين دريافت مي‌داشت؛ كليسا ثروتمند مي‌شد و براي حفظ حق مالكيت خود به حمايت دولت احتياج داشت. حتي پس از سقوط دولت هم كليسا ثروتش را حفظ كرد؛ فاتحان بربر، هر قدر هم كه زنديق بودند، كمتر به چپاول كليسا دست مي‌زدند. طولي نكشيد كه اقتدار كلام با نيروي شمشير برابري كرد.

II - بدعتگذاران

نامطبوعترين وظيفة سازمان كليسايي جلوگيري از شقاق كليسا به واسطة افزايش بدعتها ـ يعني آموزه‌هاي مخالف با تعريفات شوراهاي كليسايي از كيش مسيحي ـ بود. به محض تحصيل پيروزي، كليسا ديگر از تبليغ رواداري ديني دست كشيد و فردگرايي در اعتقادات ديني را به همان ديد خصمانه‌اي مي‌نگريست كه دولتها به نهضتهاي تجزيه طلبي يا شورشي مي‌نگريستند؛ نه كليسا و نه بدعتگزاران صرفاً از جنبة الاهيات بر بدعت نمي‌نگريستند؛ بدعت در بسياري از موارد

قاهر و مسلط آزاد سازد؛ مثلا هدف مونوفوسيتيها (پيروان مذهب وحدت طبيعت) آزاد ساختن سوريه و مصر از قيد قسطنطنيه، و آرزوي دوناتيان رها ساختن افريقا از سلطة روم بود؛ و اكنون كه دين و دولت يكي بودند، اين كار شورشي محسوب مي‌شد در برابر هر دو. اصيل آيينان مخالف ناسيوناليسم بودند و بدعتگذاران مدافع آن؛ كليسا براي تمركز و وحدت مي‌كوشيد، بدعتگذاران براي استقلال و آزادي محلي.

مذهب آريانيسم، كه در داخل امپراطوري مغلوب شده بود، در ميان بربرها به پيروزي عجيبي نايل آمد. مسيحيت نخست توسط اسيران رومي ،كه در حمله‌هاي گوتها بر آسياي صغير در قرن سوم گرفتار شده بودند، به قبايل توتوني رسيد. اولفيلاس «رسول» (؟۳۱۱-۳۸۱) كاملا رسول نبود. وي از اخلاف يك اسير مسيحي از كاپادوكيا بود و ميان گوتهايي كه در شمال دانوب مي‌زيستند زاده و پرورده شده بود. در حدود

pymnsetarihoo.com

سال ۳۴۱، وي توسط ائوسبيوس، اسقف اعظم نيكوميديا كه پيرو آريانيسم بود، به اسقفي آنان برگزيده شد. وقتي كه آتاناريك، سردار گوتها، در مستملكات خود مسيحيان را مورد پيگيري و آزار قرار داد، اولفيلاس از كنستانتيوس كه او نيز پيرو آريانيسم بود اجازه‌اي اخذ كرد تا جامعة كوچك مسيحيان گوتيك را از دانوب بگذراند و وارد تراكيا سازد. براي تعليم دادن مسيحيان تابع خود و افزودن بر شمارة آنان، با حوصلة بسيار كتاب مقدس را، جز كتابهاي پادشاهان كه. به نظر او به طرز خطرناكي جنگجويانه بود، از يوناني به زبان گوتيك ترجمه كرد؛ و چون گوتها هنوز خطنويسي نمي‌دانستند، او الفباي گوتيگ را بر مبناي حروف يوناني ابداع كرد. اين ترجمه نخستين اثر ادبي در زبان توتوني بود. زندگي پرهيزكارانة اولفيلاس چنان اعتمادي به خرد و پاكدامني او در ميان گوتها ايجاد كرد كه آنان مسيحيت آريوسي او را بي‌گفتگو پذيرفتند. چون مسيحيت در دو قرن چهارم و پنجم از طريق گوتها به ساير بربرها رسيد، تقريباً همة متجاوزان به امپراطوري پيرو آريانيسم بودند، و حكومتهاي جديدي كه به وسيلة آنان در بالكان، گل، اسپانيا، ايتاليا، و افريقا تأسيس شدند رسماً پيرو آريانيسم بودند. فرق ميان فاتحان و مفتوحان در ايمان فقط در يك حرف يوتا بود: اصيل آيينان عيسي را با «پدر ـ خدا» همذات (homoousios) مي‌دانستند، حال آنكه پيروان آريانيسم او را با «پدر – خدا» همانند (homoiousios) مي‌شمردند. اما اين اختلاف در سياسيات دو قرن پنجم و ششم جنبة حياتي يافت. بر اثر اين تسلسل اتفاقي وقايع، آريانيسم تا هنگامي كه فرانكهاي اصيل آيين ويزيگوتها را در گل برانداختند، بليزاريوس افريقا را كه در دست واندالها بود و ايتاليا را كه در قبضة گوتها بود تسخير كرد، و ركارد ايمان ويزيگوتها را در اسپانيا تغيير داد (۵۸۹)، به حيات خود ادامه داد.

ما امروز نمي‌توانيم خاطر خود را به طوفانهاي آييني بسياري مشغول داريم كه كليسا را در آن دوره به تلاطم افكندند ـ ائونوميوسيان (آنوميان)، آپولينار يسيان، ماكدونيوسيان، سابليوسيان، ماساليسيان، نوواتيانوسيان، و پريسكيليانوسيان؛ بلكه فقط مي‌توانيم از سخافتهايي اندوهگين شويم كه بسياري از مردم به خاطر آنها مرده‌اند و باز هم خواهند مرد. مانويت تا آن حد كه بر ثنويت ايراني خدا و شيطان، خير و شر، و نور و ظلمت استوار بود، يك بدعت مسيحي محسوب نمي‌شد؛ هدف آن ايجاد سازشي ميان مسيحيت و دين زردشت بود، و از طرف هر دوي آنها هم به تلخي طرد شد. مانويت با صراحتي غير معمول به مسئلة شر، يعني وفور شگفت انگيز رنجهاي آشكارا نابايسته در جهاني محكوم به حكم تقدير، مي‌پرداخت، و خود را مجبور مي‌ديد كه وجود «خداي شر» را در كنار «خداي خير» بپذيرد. در قرن چهارم مانويت در شرق و غرب پيروان بسيار يافت. چند تن از امپراطوران به اقدامات بيرحمانه‌اي عليه آن دست زدند؛ يوستينيانوس براي گروندگان به مانويت مجازات اعدام قايل شد؛ به هر حال، مانويت تدريجاً از ميان رفت، اما اثر خود را در بدعتگزاران بعدي ـ مانند پاوليسينها (بيالقه)، بوگوميلها، و آلبيگاييان ـ به جا گذاشت. در ۳۸۵، يك اسقف اسپانيايي به نام پريسكيليانوس متهم به تبليغ مانويت و تجرد همگاني شد؛ او اين اتهام را انكار كرد؛ در تريز در حضور امپراطور غاصب، ماكسيموس، محاكمه شد، دو اسقف متهم كنندة او بودند، او محكوم شد و، علي رغم اعتراضات شديد قديس آمبروسيوس و قديس مارتن، با چند تن از يارانش زنده سوزانده شد (۳۸۵).

كليسا در همان زمان كه با همة اين متعرضان به دين مواجهه مي‌داد، در افريقا خود را تقريباً منكوب بدعت دوناتيان يافت. دوناتوس، اسقف قرطاجنه (۳۱۵)، آيينهاي مقدسي را كه به وسيلة كشيش گناهكار اجرا شود بي‌اعتبار مي‌دانست؛ كليسا، كه نمي‌خواست فضايل كشيشان مورد انكار قرار گيرد، اين عقيده را خردمندانه رد كرد. مع هذا، بدعت مورد بحث بسرعت در شمال افريقا بسط يافت، از حمايت غيرتمندانة بينوايان برخوردار شد، و به يك انقلاب اجتماعي مبدل گشت. امپراطوران بر اين نهضت خشم گرفتند؛ و براي كساني كه بر اين اعتقاد مصرانه پاي مي فشردند جريمه‌هاي سنگين وضع شد؛ قدرت خريد، فروش، و واگذاري اموال از دوناتيان سلب شد؛ به علاوه، آنان به زور سربازان امپراطوري از كليساهاشان رانده شدند، و كليساها به كشيشان اصيل آيين واگذار شد. دسته‌هايي از شورشگران،كه در عين حال مسيحي و كمونيست بودند، تحت عنوان كيركوم كليونس (پرسه زنان) متشكل شدند؛ اينان فقر و بردگي را محكوم ساختند، وامها را ملغا نمودند و بردگان را آزاد كردند و بر آن شدند تا تساوي افسانه آميز انسان اوليه را

pymansefareh@yahoo.com

دوباره برقرار سازند. وقتي به كالسكه‌اي برمي‌خوردند كه بردگاني آن را مي‌كشيدند، بردگان را در كالسكه مي نشاندند و ارباب را وا مي‌داشتند تا آن را بكشد. معمولا خود را با غارتگري خرسند

مي‌شدند، اغنيا و اصيل آيينان را با ماليدن آهك در چشمان كور مي‌كردند، يا با چماق مي‌كشتند؛ يا لااقل دشمنانشان اين اعمال را به آنها نسبت مي‌دهند. اگر در ضمن اين كارها كشته مي‌شدند نيز راضي و خوشحال بودند، چرا كه يقين داشتند كه به بهشت خواهند رفت. سرانجام كاملا در چنگ تعصب گرفتار آمدند، بدان حد كه خود را به عنوان بدعتگذار تسليم مي‌كردند و به اصرار مي‌خواستند كه شهيدشان سازند؛ رهنوردان را متوقف مي‌ساختند و تقاضاي كشتن خود را از آنان مي‌كردند؛ و وقتي كه حتي دشمنانشان ديگر از كشتن آنان سير و خسته شدند، آنان خود را در آتش مي‌جستند، يا خويشتن را از صخره‌اي فرو مي‌افكندند، و يا چندان در دريا پيش مي‌رفتند كه غرق مي‌شدند. قديس آوگوستينوس با تمام وسايل با دوناتيان مي‌جنگيد، و براي مدتي چنان مي‌نمود كه بر آنان پيروز شده است؛ اما وقتي كه واندالها وارد افريقا شدند، دوناتيان دوباره به تعداد زياد ظاهر گشتند و از طرد كشيشان اصيل آيين شاديها كردند. سنت تنفر فرقه‌اي با تعصبي زاهدانه از نسلي به نسل ديگر منتقل شد، و بدين ترتيب وقتي كه اعراب آمدند (۶۷۰) ديگر مقاومت متحدي وجود نداشت.

در اين ضمن،پلاگيوس، را با حملة خود بر نظرية مربوط به گناهگاري ذاتي، سه قاره را به هيجان آورده بود؛ و نسطوريوس، با تشكيك نسبت به «مادر خدا»، زمينة شهادت خود را فراهم مي‌ساخت. نسطوريوس شاگرد تئودوروس موپسوئستيايي (؟۳۵۰-۴۲۸؟) بود كه «نقد عالي» كتاب مقدس را ابداع كرده بود. تئودوروس مي‌گفت كتاب ايوب شعري است كه از منابع شرك اقتباس شده؛ غزل غزلهاي سليمان سرود عروسي است كه آشكارا فحواي شهواني دارد؛ بسياري از پيشگوييهاي عهد قديم، كه ظاهراً اشاره به عيسي دارد، فقط مربوط است به وقايع قبل از مسيح؛ و مريم نه مادر خدا، كه فقط زايندة طبيعت بشري عيسي است. نسطوريوس خود را به اسقفي قسطنطنيه ارتقا داد (۴۲۸)؛ با فصاحت خود جماعاتي را جذب خويش كرد؛ و با جزميت خشنش براي خود دشمناني فراهم كرد و،با اختيار كردن عقيدة ناخوشايند تئودوروس دربارة مريم، به آنان فرصت ابراز خصومت داد. بيشتر مسيحيان مي‌گفتند : «اگر مسيح خداست، پس مريم هم مادر خداست.» نسطوريوس اين گفته را بسيار شديد دانست؛ وي مي‌گفت كه مريم فقط زايندة طبيعت انساني مسيح است نه طبيعت الاهي وي، و پيشنهاد كرد كه بهتر است او را [به جاي مادر خدا] مادر مسيح بخوانند.

سيريل اسكندراني، اسقف اعظم اسكندريه، در عيد فصح سال ۴۲۹، در وعظي كه طي آن آموزة اصيل آييني را اعلام مي‌كرد، گفت: «مريم مادر حقيقي خود الوهيت نيست، بل مادر لوگوس يا كلام متجسد خدا است كه طبيعتهاي دوگانة الاهي و انساني مسيح را شامل مي‌شود.» پاپ كلستينوس اول، كه نامه‌اي از سوي سيريل تحريكش كرده بود، شورايي را براي اجلاس در رم فرا خواند (۴۳۰)؛ اين شورا درخواست كرد كه نسطوريوس يا عزل شود يا حرف خود را پس بگيرد. وقتي نسطوريوس از

(۴۳۱) نه تنها او را عزل، بلكه تكفير هم كرد. بسياري از اسقفان اعتراض كردند، اما مردم افسوس چنان جشن گرفتند كه سرورشان خاطرة ديانا ـ آرتميس را زنده كرد. نسطوريوس رخصت يافت تا در انطاكيه منزوي شود؛ اما چون به دفاع از خويشتن ادامه داد و تقاضاي بازگشت به مسند خود كرد، امپراطور تئودوسيوس دوم او را به واحه‌اي در بيابان ليبي تبعيد كرد. وي چندين سال در آنجا بزيست؛ سرانجام دربار بيزانس بر او رحم آورد و بخشايشنامه‌اي از جانب امپراطور برايش فرستاد. پيكي كه نامه را آورده بود وي را در حال مرگ يافت (حد ۴۵۱). پيروان او به مشرق سوريه مهاجرت كردند، كليساهايي ساختند، مدرسه‌اي در ادسا تأسيس كردند، كتاب مقدس و آثار ارسطو و جالينوس را به سرياني ترجمه كردند، و در آشنا ساختن مسلمانان با علم و طب و فلسفة يوناني نقشي بس مهم ايفا كردند، چون از سوي امپراطور زنون مورد تعقيب و آزار قرار گرفتند، به ايران روي آوردند، در نصيبين مدرسة با نفوذي باز كردند، كارشان از بركت رواداري ديني ايرانيان نضج گرفت، و جوامعي در بلخ و سمرقند و هندوستان و

pymansatan@yahoo.com

چين بنياد نهادند. بدين ترتيب، آنان در تمام آسيا پراكنده شدند و تا به امروز هم باقي مانده‌اند و هنوز هم «مريم پرستي» را تقبيح مي‌كنند.

آخرين بدعت بزرگ اين دوران پرآشوب، كه نتيجه‌اي مهمتر از همة بدعتهاي ديگر هم داشت، از طرف ائوتوخس، رئيس ديري در نزديكي قسطنطنيه، اعلام شد. او مي‌گفت كه مسيح دو طبيعت جداگانة انساني و الاهي نداشت، بلكه فقط طبيعت الاهي داشت. فلاويانوس، بطرك قسطنطنيه، يك سينود محلي تشكيل داد كه اين بدعت «وحدت طبيعتي» را محكوم نمود و ائوتوخس را تكفير كرد. آن راهب به اسقفان اسكندريه و روم متوسل شد؛ ديوسكوروس، كه جانشين سيريل شده بود، امپراطور تئودوسيوس را وادار ساخت تا شوراي ديگري در افسوس تشكيل دهد (۴۴۹). دين تابع سياست شد، اسقفية اسكندريه مبارزة خود را با اسقفية قسطنطنيه ادامه داد؛ ائوتوخس تبرئه شد، و فلاويانوس چنان هدف نطقهاي آتشين واقع گرديد كه مرد. شورا بر ضد هر كه قايل به دو طبيعت در مسيح باشد لغتنامه‌هايي صادر كرد. پاپ لئوي اول در آن شورا شركت نكرد، اما چندين نامه براي آن فرستاد كه در آنها از فلاويانوس حمايت كرده بود. وي از گزارشهايي كه نمايندگانش به او دادند به خشم آمد، شورا را «سينود دزد» خواند، و از شناسايي تصميمات آن تن باز زد. شوراي ديگري كه بعداً به سال ۴۵۱ در خالكدون تشكيل شد نامه‌هاي لئو را تحسين كرد، ائوتوخس را محكوم ساخت، و دوباره بر طبيعت دوگانة مسيح صحه گذاشت. اما اصل بيست و هشتم قانون كليسايي آن شورا براي اسقف قسطنطنيه اختياراتي مساوي با اختيارات اسقف رم قايل شد. لئو، كه براي تفوق خود به منزلة

امري لازم جهت وحدت و اقتدار كليسا كوشيده بود، آن اصل را رد كرد، و از آن پس كشمكش طولاني ميان آن دو حوزة ديني آغاز شد.

براي تكميل اين اغتشاش، اكثريت مسيحيان در سوريه و مصر از قبول آموزه‌هاي مربوط به طبيعت دوگانة مسيح سر باز زدند. راهبان سوريه به تبليغ بدعت «وحدت طبيعت» ادامه دادند، و يك اسقف اصيل آيين وقتي كه به رياست اسقفية اسكندريه منصوب شد، در كليساي خودش، در روز جمعة مبارك (جمعة يادبود مصلوب شدن مسيح)، مثله شد. پس از آن، مذهب وحدت طبيعت دين ملي مسيحيان مصر و حبشه شد و در قرن ششم بر ساير مذاهب مسيحي در سوريه و ارمنستان غالب گشت، در حالي كه نسطوريان در بين‌النهرين و سورية شرقي قدرت گرفتند. موفقيت طغيان مذهبي شورش سياسي را تقويت كرد؛ و وقتي كه اعراب فاتح در قرن هفتم به مصر و خاور نزديك هجوم بردند، نيمي از نفوس آن قسمتها مقدمشان را گرامي داشتند، زيرا آنان را آزاد سازندة خود از قيد ظلم ديني، سياسي، و اقتصادي پايتخت بيزانس مي‌دانستند.

III - مسيحيت غرب

۱ – رم

اسقفان رم در قرن چهارم چنانكه بايد ماية سرفرازي كليسا را فراهم نساختند. سيلوستر (۳۱۴-۳۳۵) با گروانيدن قسطنطين به دين مسيح اعتباري يافت و، به گمان ديندران مخلص، به موجب فرمان «دهش قسطنطين» تقريباً تمام اروپاي باختري را از قسطنطين گرفت، اما چنان رفتار نكرد كه شايستة مالك نيمي از جهان سفيدپوستان باشد. يوليوس اول (۳۳۷-۳۵۲) قدرت فائقة اسقفية رم را قوياً تأييد كرد، اما ليبريوس (۳۵۲-۳۶۶)، به سبب ضعف يا پيري، به نظرات كنستانتيوس كه مبتني بر مذهب آريانيسم بود تمكين كرد. پس از مرگ او، داماسوس و اورسينوس بر سر مقام پاپي به رقابت برخاستند؛ دو دسته از اوباش، كه هر يك به طرفداري يكي از آن دو قيام كرده بود، بنا به سنت نيرومند دموكراسي رم به هم درآويختند؛ در يك روز ، در يك كليسا ۱۳۷ تن طي نزاع كشته شدند. پرايتكستاتوس، شحنة مشرك رم، اورسينوس را تبعيد

iymansearch@yahoo.com

نمود، و داماسوس مدت هجده سال با مهارت و مسرت فرمانروايي كرد. او يك باستانشناس بود و مزارهاي شهيدان رومي را به گورنبشتههاي زيبا بياراست؛ كساني كه وي را گرامي نميداشتند ميگفتند كه «خارانندة گوش زنان» است ـ يعني تخصصش در اين است كه با چاپلوسي از بانوان ثروتمند رم براي كليسا هدايا كسب كند.

لئوي اول، ملقب به كبير، مسند پطرس را در طي يك دورة بحراني اشغال كرد (۴۴۰-۴۶۱) و، با دولتمردي

قديس هيلاري (هيلاريوس)، اسقف پواتيه، در مشاجرهاي كه با يكي ديگر از اسقفان گل داشت، از پذيرفتن تصميم لئو امتناع كرد، لئو فرمانهاي مؤكدي براي او فرستاد؛ و امپراطور والنتينيانوس سوم فرمانهاي او را با يك امرية تاريخي، مبني بر اعلام اقتدار اسقف رم بر تمام كليساهاي مسيحي، تنفيذ كرد. اين سيادت عموماً از جانب اسقفان غربي مورد تأييد، و از سوي اسقفان شرقي مورد انكار قرار گرفت. بطركهاي قسنطنطيه، انطاكيه، اورشليم، و اسكندريه ادعاي اقتداري برابر با اسقفية رم داشتند، و مجادلات خشمگينانة كليساي شرق همراه با عدم اطاعت نسبت به اسقف رم همچنان ادامه يافت. اشكال ارتباط و مسافرت، توأم با اختلاف زبان، افتراق كليساهاي شرق و غرب را موجب شد. مع هذا، در غرب، پاپها حتي در امور دنيوي نفوذي روزافزون داشتند، در مسائل غير ديني تابع دولت و ناظر روم بودند، و تا قرن هفتم در انتخاب خود به تأييد امپراطور استظهار داشتند. اما بعد مسافت از امپراطوري شرق، و ضعف فرمانروايان غرب، پاپها را در رم اعتلا بخشيد؛ وقتي كه امپراطور و سناتوران در برابر هجوم بربرها فرار اختيار كردند و حكومت مدني از پا درآمد، چون پاپها بدون ترس در مسند خود استوار ماندند، حيثيت آنان بزودي بالا رفت. گرويدن بربرهاي غرب به دين مسيح اقتدار و نفوذ اسقفية رم را شديداً بسط داد.

هر چه خانوادههاي ثروتمند و اشرافي دست از شرك ميكشيدند و به مسيحيت ميگرويدند، كليساي رومي بيش از پيش در مكنتي كه به پايتخت امپراطوري غرب مي آمد سهيم ميشد. آميانوس از اينكه اسقف رم مانند اميري در قصر لاتران ميزيست و با كوكبة يك امپراطور در شهر حركت ميكرد، در شگفت بود. در اين دوران (۴۰۰) كليساهاي با شكوه شهر را ميآراستند. يك جامعة درخشان شكل ميگرفت كه در آن روحانيان عاليرتبه مسرورانه با زنان پر زيور ميآميختند و آنان را در تنظيم وصيتنامههايشان ياري ميكردند.

در حالي كه عامة مسيحيان شهر همگام با مشركان در تماشاخانهها، ميدانهاي مسابقه، و بازيهاي عمومي حضور مييافتند، يك اقليت مسيحي ميكوشيد تا بر طبق دستورات انجيل زندگي كند. آتاناسيوس دو راهب مصري به رم آورده بود؛ وي شرح حال آنتونيوس را نوشته بود، و روفينوس براي غرب تاريخ رهبانيت در شرق را منتشر كرده بود. اذهان مردم متقي تحت تأثير شهرت فراگير تقدس آنتونيوس، سكنودي، و پاخوميوس قرار گرفته بود؛ در رم، صومعههايي توسط سيكستوس سوم (۴۳۲-۴۴۰) و لئوي اول تأسيس شده بود؛ و بسيار كسان، در حالي كه در خانههاي خود ميزيستند، قانون پرهيزكاري و فقر صومعهاي را پذيرفتند. بانوان ثروتمند رومي، مانند ماركلا و پائولا و سه نسل از زنان خانوادة ملانيا، بيشتر درآمد خود را صرف امور خيريه كردند، بيمارستانها و ديرها تأسيس نمودند، به زيارت راهبان شرق رفتند، و به روش مرتاضان چندان در خوردن امساك كردند كه مردند. محافل مشرك در رم شكوه آغاز كردند كه اين نوع مسيحيت با زندگي خانوادگي، نظام زناشويي، و

كشور ناسازگار است؛ و بحثهاي تندي بر ضد مهمترين طرفدار رياضت آغاز شد ـ يعني يكي از بزرگترين و درخشانترين نويسندگاني كه كليساي مسيحي به وجود آورده است.

۲ – قديس هيرونوموس

pymanstore@yahoo.com

او در حدود سال ۳۴۰، در ستريدو، نزديك آكويليا، محتملا از والديني اهل دالماسي زاده شد؛ چون پدر و مادرش به آتية او اميدوار بودند، وي را ائوسبيوس هيرونوموس سوفرونيوس نام دادند كه معنيش اين است: «خردمند گرامي و قدسي نام.» در ترير و رم تعليماتي سودمند گرفت؛ آثار كلاسيك لاتيني را بخوبي آموخت، و به حدي بدانها علاقه‌مند شد كه خودش آن را گناهي تلقي مي‌كرد. مع هذا، وي مسيحي مثبت و پر حرارتي بود؛ براي تأسيس يك سازمان اخوت زاهدانه در آكويليا، به روفينوس و ساير دوستان خود پيوست؛ كوشش در راه كمال را چنان در مواعظ خود تبليغ مي‌كرد كه اسقفش او را براي ناشكيبي بيجا در برابر ناتوانيهاي طبيعي بشر سرزنش كرد. او اين علامت را با حمله‌اي شديد پاسخ داد و اسقف را نادان، وحشي، شرير، همپايه، و لايق همان جماعت جهان طلبي كه راهبرشان بود، و ناخداي ناشي سفينه‌اي پر از ديوانگان خواند. با واگذاشتن آكويليا به گناهانش، هيرونوموس و چند تن از ياران مخلصش به خاور نزديك رفتند و در بيابان خالكيس نزديك انطاكيه، به صومعه‌اي وارد شدند (۳۷۴). اقليم ناسازگار آن ديار بر سلامت آنان بسيار گران آمد؛ دوتنشان مردند، و خود هيرونوموس تا چندي در آستانة مرگ بود. آنگاه، بي آنكه خللي در عزمش پديد آيد، آن صومعه را، به قصد اعتكاف در ديري در بياباني ديگر، ترك كرد و در آنجا گاه به مطالعة آثار ويرژيل و سيسرون مي‌پرداخت. او كتابخانة خويش را هم با خود برده بود، زيرا نمي‌توانست از خواندن شعر و نثري كه زيباييش همچون طنازي دختران دلربا مجذوبش مي‌ساخت دست شويد. شرح او از اين موضوع نمايانندة خوي قرون وسطايي است. مي‌نويسد:

خواب ديدم كه مرده‌ام و مرا به پيشگاه داور بزرگ مي‌كشانند. از وضع من پرسيدند، و من پاسخ گفتم كه مسيحي هستم. اما آن كه رياست محكمه را داشت گفت: «دروغ مي‌گويي! تو سيسروني هستي نه مسيحي! زيرا هر كجا كه گنج توست، قلب تو نيز آنجاست.» من في الفور لال شدم، و ضربه‌هاي تازيانه را احساس كردم ـ زيرا او دستور تازيانه زدن مرا داده بود. ... سرانجام، حاضران در آن ميدان بر پاي رئيس دادگاه افتادند و از وي استدعا كردند كه بر جواني من ببخشايد و به من فرصت دهد تا از خطاي خود توبه كنم، مشروط بر آنكه اگر بار ديگر كتابهاي نويسندگان مشرك را بخوانم، به شكنجه‌اي سخت محكومم سازد. ... اين تجربه، رؤياي دلپذير يا بيهوده نبود. ... اعتراف مي‌كنم كه شانه‌هايم سياه و كبود شده بود، و تا مدتها پس از بيدار شدن آثار كوفتگي را در بدن خود مشاهده مي‌كردم. ... از آن پس من با شوقي بيش از آنچه قبلا به مطالعة آثار بشري داشتم به مطالعة كتابهاي خدا روي آوردم.

در سال ۳۷۹ به انطاكيه بازگشت و در زمرة كشيشان درآمد. در ۳۸۲ در رم به دبيري پاپ داماسوس برگزيده شد و از طرف او مأموريت يافت كه عهد جديد را به صورت بهتري به لاتيني ترجمه كند. او همچنان رداي قهوه‌اي و قباي خاص راهبان را مي‌پوشيد و در دربار پرتجمل پاپ زندگي مرتاضانه‌اي را مي‌گذراند. ماركلا و پائولاي پرهيزكار در خانه‌هاي اشرافي خود از او به منزلة مشاور روحاني پذيرايي مي‌كردند؛ نقادان مشرك گمان داشتند كه وي بيش از آنچه شايستة يك ستايندة تجرد و بكارت است، از آميزش با زنان بهره‌مند مي‌شود. او، با هجو كردن جامعة رم آن زمان با عباراتي كه هرگز كهنه نمي‌شود، چنين پاسخ گفت:

آن زناني كه گونه‌هاي خود را با غازه و چشمان خود را با سرمه رنگين مي‌سازند و رخسارشان را از سفيداب مي‌پوشانند. ... در هيچ سن و سالي نمي‌پذيرند كه پير هستند؛ سر خود را با گيسوان عاريه مي‌پوشانند... و رفتارشان در برابر كساني كه به سن نوه‌هايشان مانند دختران دبيرستاني هراسان است. ... بيوگان مشرك با جامه‌هاي حرير فخر مي‌فروشند و خود را با گوهرهاي درخشان مي‌آرايند، و بوي مشكشان مشام را مي‌آزارد. ... زنان ديگري هستند كه جامة مردان مي‌پوشند، گيسوان خود را كوتاه مي‌كنند. ... از زن بودن شرم دارند و ترجيح مي‌دهند كه به خواجگان همانند باشند. ... برخي از زنان مجرد با دواهاي مخصوص از آبستني پيشگيري مي‌كنند و نطفه‌هاي انساني را پيش از شكل گرفتن معدوم مي‌كنند؛ برخي ديگر وقتي كه بر اثر گناه آبستن مي‌شوند، با صرف دارو وسيلة سقط جنين را فراهم مي‌آوردند. ... و تازه، زناني هم هستند كه مي‌گويند: «براي پاكان همه چيز پاك است ... چرا من بايد خود را از نعمتي كه خداوند براي لذت من آفريده محروم كنم؟»

pymansigner@yahoo.com

او يك زن رومي را با عباراتي كه حاكي از چشماني خريدار است سرزنش مي‌نمايد:

نيمتنه‌ات بعمد چاكدار است. ... پستانهايت با نواري از كتان تنگ بسته شده، دنده‌گاهت در زندان كمربندي سفت است ... شالت گاه فرو مي‌افتد تا شانه‌هاي سيمينت را عريان سازد؛ و آنگاه با شتاب، آنچه را كه عمداً نمايان ساخته است مي‌پوشاند.

هيرونوموس اغراقگوييهاي يك اديب هنرمند را كه دوره‌اي از زمان را به قالب مي‌ريزد، و درازپردازيهاي يك وكيل دعاوي را كه ماية قطور ساختن پرونده است، بر تعصب يك معلم اخلاق مي‌افزايد. ساتيرهاي او يادآور ساتيرهاي يوونناليس يا طنز زمان خود ماست، و اينكه مي‌بينيم زنان هميشه و در هر زمان به اندازة امروز جذابيت و فريبايي داشته‌اند براي ما جالب است. هيرونوموس نيز، مانند يوونناليس، خطاكاران را با بينظري و شجاعت، و بي‌استثنا، تقبيح مي‌كند. از اينكه معشوقه‌بازي حتي در ميان مسيحيان رايج است به خشم مي‌آيد، و چون در مي‌يابد كه با تظاهر به زهد و رياضت بر هرزگيهاي خود سرپوش مي‌گذارند، خشمش بيشتر مي‌شود. مي‌پرسد: «اين بلاي (خواهران محبوب و مطلوب) از كجا به كليسا راه پيدا كرده است؟ اين زنان شوي ناكرده از كجا آمدند؟ اين همخوابه‌هاي نوين، اين روسپيان (يك مردي) از كجا پيدا شدند؟ آنان با دوستان مرد

و غالباً يك بستر دارند، با اين حال اگر تصور كنيم كه خطايي در كار است، ما را بدگمان مي‌خوانند.» به روحانيان رم،كه حمايتشان ممكن بود او را به پايي برساند، حمله مي‌كند؛ كليساييان موي و روي آراسته را، كه در اجتماعات باب روز آمد و شد دارند، و كشيشان مرده ريگ خواري را كه پيش از فلق برمي‌خيزند و به ديدن زناني مي‌روند كه هنوز از بستر بيرون نيامده‌اند، مسخره مي‌كند. از دواج كشيشان و انحرافات جنسي آنان را تقبيح مي‌كند و بشدت در لزوم تجرد آنان داد سخن مي‌دهد؛ به عقيدة او فقط راهبان مسيحيان راستين هستند كه از قيد مال، شهوت، و غرور آزادند. هيرونوموس، با فصاحتي كه حتي مي‌توانست كازانووا را جزو پيروانش درآورد، از مردان مي‌خواهد كه از همه چيز دست شويند و به پيروي از عيساي مسيح برخيزند؛ از بانوان مسيحي درخواست مي‌كند كه نخستين كودك خود را، به موجب شريعت، وقف خداوند سازند؛ به بانوان دوست خود توصيه مي‌كند كه اگر نتوانند وارد صومعه شوند، دست كم در خانة خود چون باكره‌ها زندگي كنند. در بحث خود به جايي مي‌رسد كه ازدواج را تقريباً گناه مي‌داند. مي‌گويد: «من ازدواج را مي‌ستايم، اما فقط براي اينكه از آن باكرگاني پديد آيند،» پيشنهاد مي‌كند كه با تبر بكارت درخت ازدواج را بيفكنند، و يوحناي رسول مجرد را از پطرس، كه زن داشت، برتر مي‌داند. جالبترين نامه‌اش آن است كه دربارة لذات بكارت به دختري به نام ائوستوخيوم مي‌نويسد (۳۸۴). او به وجه مطلق با زناشويي مخالف نيست، ولي مي‌گويد كساني كه از آن پرهيز كنند از «سدوم»، رنج آبستني، موية اطفال، غم و گرفتاري خانواده، و شكنجه‌هاي حسد بركنار مي‌مانند. ضمناً اذعان مي‌كند كه راه طهارت دشوار است؛ كه هشياري جاودان بهاي بكارت است.

بكارت حتي ممكن است در اثر يك انديشه از دست برود. ... همنشينان خود را از ميان كساني برگزين كه بر اثر روزه پريده رنگ و نزارند. ... هر روز روزه بگير و بستر خود را با اشك شبانگاهي بشوي. ... بگذار انزواي اطاقت همواره نگهبانت باشد؛ بگذار هميشه «داماد ملكوت» در درونت با تو عشق ورزد. ... وقتي كه خواب بر تو چيره مي‌شود، «او» به پشت ديوار خواهد آمد، دستش را از ميان در به درون خواهد آورد و بر شكمت خواهد كشيد. و تو بر خواهي خاست و گريان خواهي گفت: «من بيمار عشقم.» و اين پاسخ را از او خواهي شنيد: «خواهر و عروس من باغي است بسته شده، چشمه‌اي است مقفل و منبعي مختوم.»

هيرونوموس مي‌گويد پس از انتشار اين نامه، مردم «با سنگباران از آن استقبال كردند»؛ شايد برخي از خوانندگان آن، در اين اندرزهاي عجيب مردي كه ظاهراً هنوز از حرارت ميل آزاد نبود وجود شهوتي بيمار را حس كرده بودند. چند ماه بعد (۳۸۴) وقتي كه راهبة جوان ـ بلسيلا ـ مرد بسيار كسان به خاطر

bymansafarieh@yahoo.com

اينكه مشقات ناشي از تعليمات هيرونوموس موجب مرگ راهبه شده بود، وي را سرزنش كردند؛ برخي از مشركان پيشنهاد كردند كه او و تمام راهبان رم در رود تيبر افكنده شوند.

ملامتبار براي مادر سوگوار او فرستاد. در همان سال پاپ داماسوس درگذشت، و جانشين او انتصاب هيرونوموس به دبيري پاپ را تجديد نكرد. در ۳۸۵، هيرونوموس رم را براي هميشه ترك كرد و پائولا و ائوستوخيوم (مادر و خواهر بلسيلا) را با خود برد. در بيت لحم صومعه‌اي ساخت كه خود رئيس آن شد؛ ديري نيز براي راهبه‌ها بنا كرد كه نخست پائولا و سپس ائوستوخيوم رياست آن را عهده‌دار شدند؛ و مهمانسرايي هم براي زايران بيت المقدس ساخت.

هيرونوموس حجرة خود را در مغاكي برگزيد، كتابها و كاغذهايش را در آن گرد آورد، اوقات خود را وقف مطالعه و تأليف كارهاي اداري كرد، و سي و چهار سال بقية عمر را در آنجا زيست. با سلاح قلم به جنگ يوحناي زرين دهن، آمبروسيوس، پلاگيوس، و آوگوستينوس رفت و، با نيروي جازمي، در حدود پنجاه رساله در مسائل وجداني و اخلاقي و تفسير كتاب مقدس نوشت؛ نوشته‌هايش حتي از سوي دشمنانش با شور و شوق خوانده مي‌شد. مدرسه‌اي در بيت لحم گشود و در آن برايگان و با فروتني به كودكان مجموعه‌اي از معلومات مختلف از جمله لاتيني و يوناني مي‌آموخت؛ حال كه قديسي مورد تأييد همگان بود، احساس كرد كه مي‌تواند مطالعة آثار نويسندگان كلاسيك را كه خواندنشان را در جواني ترك كرده بود از سر بگيرد. تحصيل زبان عبري را، كه هنگام اقامت كوتاه نخستينش در شرق آغاز كرده بود، از سر گرفت؛ و طي هجده سال تلمذ صبورانه توانست از كتاب مقدس ترجمه‌اي فصيح و اعجازآميز به لاتيني به دست دهد. اين ترجمه اكنون نزد ما به وولگات معروف است و از بزرگترين و بانفوذترين آثار ادبي قرن چهارم به شمار مي‌رود. البته در اين ترجمه، مانند هر اثر ديگري به آن حجم، اشتباهاتي وجود دارد و برخي اصطلاحات خشن عاميانه نيز در آن هست كه هر ناب گرايي را مشمئز مي‌كند؛ اما لاتيني آن در سراسر قرون وسطي زبان الاهيات و ادبيات شد، عواطف و تخيلات عبراني را به قالب لاتيني ريخت، و هزاران عبارت اصيل، فصيح، موجز، و نيرومند به ادبيات اعطا كرد. جهان لاتيني از طريق اين ترجمه بيش از هر وقت ديگر با كتاب مقدس الفت يافت.

هيرونوموس تنها از آن جهت كه زندگي مرتاضانه‌اي در پيش گرفته بود و خود را وقف كليسا كرده بود يك قديس به شمار مي‌رفت؛ و گرنه از نظر كردار و گفتار مشكل بتوان او را قديس به حساب آورد. مايهٔ تأسف است كه در چنين مرد بزرگي اينهمه انفجار خشونتبار نفرت، اينهمه قلب حقيقت، و اينهمه سبعيت جدلي مي‌يابيم. يوحنا، بطرك اورشليم، را يهودا و شيطان

مي‌خواند و مي‌گويد حتي آتش جهنم براي او مجازاتي بس اندك است؛ آمبروسيوس عظم‌الشأن را به عنوان «زاغ بيريخت» توصيف مي‌كند؛ و براي اينكه دوست قديمي خود روفينوس را به زحمت اندازد، اوريگنس مرده را با خشمي در خور يك مرتد تعقيب مي‌كند، چنانكه گويي مي‌خواهد بزور حكم محكوميت وي را از پاپ آناستاسيوس بگيرد (۴۰۰). راستي كه از سر بعضي از گناهان جسماني آسانتر مي‌توان گذشت تا از اين تلخيهاي روح.

منتقدان او را بلادرنگ سزا دادند. وقتي كه آثار كهن يوناني و لاتيني را تعليم مي‌داد، وي را به عنوان مشرك تقبيح كردند؛ هنگامي كه عبري را نزد يك يهودي فرا مي‌گرفت، وي را متهم ساختند كه به آيين يهود گرويده است؛ چون آثارش را به زنان اهدا كرد، گفتند كه نفع مالي يا چيزي بدتر از آن در نظر دارد. در زمان پيري، زندگي شادمانه‌اي نداشت. بربرها به خاور نزديك سرازير شدند و بر سوريه و فلسطين تاختند (۳۹۵)؛ «چه بسيار صومعه‌ها كه تسخير كردند و چه رودها كه با خون كشتگان رنگين ساختند!» هيرونوموس غمگينانه چنين نتيجه مي‌گيرد: «جهان روم در حال سقوط است.» هنوز زنده بود كه پائولا، ماركلا، و ائوستوخيوم محبوب او مردند. شدت رياضت برايش رمقي به جا نگذاشته بود، و در حالي كه پشتش از فرط پيري خميده بود، همواره از كاري به كاري ديگر مي‌پرداخت؛ سرگرم نوشتن تفسيري دربارهٔ ارمياء نبي بود كه مرگ در رسيد. او بيش از آنكه نيكمرد باشد، بزرگمرد بود؛ همچون يوونالس

bymansetureh@yahoo.com

ساتيرنويسي آتشين طبع بود، نامه‌هايش در فصاحت به نامه‌هاي سنكا مي‌مانست، و در دانشوري و الاهيات كوشنده‌اي قهرمان صفت بود.

۳ – سربازان مسيحي

هيرونوموس و آوگوستينوس بزرگترين مردان اين قرن پرعظمت بودند، اما مردان بزرگ اين دوران منحصر به اين دو تن نبود. كليساي اوايل قرون وسطي از ميان «آبايش» هشت تن را به عنوان «مجتهدان كليسا» متمايز ساخت. اينان عبارت بودند از «آتاناسيوس، باسيليوس، گرگوريوس نازيانزوسي، يوحناي زرين دهن،و يوحناي دمشقي در شرق؛ آمبروسيوس، هيرونوموس، آوگوستينوس، و گرگوريوس كبير در غرب.

دورهٔ زندگي آمبروسيوس (؟۳۴۰-۳۹۸) نشانگر قدرت مسيحيت در جذب افراد طراز اول به خدمت خويش است، افرادي كه تا يك نسل پيش از آن فقط به خدمت دولت در مي‌آمدند. او در تريز متولد شد، پدرش فرماندار گل بود، و سوابق تربيتيش نشان مي‌دهد كه براي خدمات سياسي آماده شده بود؛ و شگفت نيست كه خيلي زود به استانداري شمال ايتاليا تعيين مي‌شود. او، كه ساكن ميلان بود، با امپراطور غرب تماس نزديك داشت، و امپراطور او را صاحب خصال كهن رومي، يعني قدرت

بدون تظاهر يافت. وقتي به آمبروسيوس خبر رسيد كه فرقه‌هاي رقيب در كليساي اعظم شهر گرد آمده‌اند تا اسقفي برگزينند، با شتاب به محل رفت و با حضور و بيانات خود اغتشاشي را كه تازه آغاز شده بود فرو نشاند. چون فرقه‌ها نتوانستند بر سر كانديدايي موافقت كنند، كسي از آن ميان پيشنهاد كرد كه آمبروسيوس را انتخاب نمايند، نام او مردم را شاد ساخت و موجب وحدت آرا شد. آن استاندار اعتراض كرد و گفت كه هنوز تعميد نيافته است؛ اما با شتاب تعميد يافت و به شماسي و سپس به كشيشي و آنگاه به اسقفي منصوب شد، و همهٔ اين كارها در يك هفته انجام گرفت (۳۷۴).

آمبروسيوس شغل جديد خود را با وقار وچيرگي يك دولتمرد آغاز كرد. بزودي تعينات موقعيت سياسي را ترك كرد و زندگي سادهٔ نمونه واري را در پيش گرفت. هر چه پول و ثروت داشت به بينوايان بخشيد، و لوحهٔ مقدس كليساي خود را فروخت تا از پول آن فدية اسيران جنگي را بپردازد. وي عالمي الاهي بود كه با قدرت از «اعتقادنامهٔ نيقيه» دفاع كرد، خطيبي بود كه وعظهايش به گرواندن آوگوستينوس به دين مسيح ياري كرد، شاعري بود كه برخي از نخستين و بهترين سرودهاي كليسايي را ساخت، داوري بود كه دانش و پاكدامنيش دادگاههاي فاسد دنيوي را خجل كرد، سياست پيشه‌اي بود كه مأموريتهاي دشواري را كه از طرف كليسا و كشور به او واگذار شده بود با شايستگي انجام داد، نظام دهندهٔ خوبي بود كه پاپ را معاضدت كرد و او را تحت الشعاع قرار داد، و روحاني برجسته‌اي بود كه تئودوسيوس كبير را به توبه وا داشت و بر خط مشيهاي والنتينيانوس دوم تأثيري قاطع نهاد. آن امپراطور جوان مادري داشت به نام يوستينا كه پيرو آريانيسم بود و مي‌كوشيد تا كليسايي در ميلان براي يك كشيش پيرو اين مذهب تأمين كند. مقتديان آمبروسيوس، عليه فرمان ملكه مبني بر تسليم ساختمان كليسا، دست به يك «اعتصاب نشستهٔ» مقدس زدند و شب و روز در آن كليساي محاصره شده ماندند. آوگوستينوس مي‌گويد: «از آن هنگام بود كه، به پيروي از آيين كليساي شرقي، رسم سرود خواندن آغاز شد تا مردم را از فرسوده شدن از بيخوابي طولاني و مشقتبار نجات بخشد.» آمبروسيوس مردانه با ملكه جنگيد و پيروزي مهمي نصيب تعصب ديني كرد.

در نولا، واقع در جنوب ايتاليا، پاولينوس (۳۵۳-۴۳۱) نمونهٔ نجيبتري از يك قديس مسيحي بود. وي در يك خانوادهٔ كهن ثروتمند در بوردو متولد شد، با يك بانوي عاليتبار ازدواج كرد. نزد آوسونيوس شاعر تحصيل كرد، وارد سياست شد، و بسرعت ترقي كرد. ناگهان، گرويدن به مسيحيت چنان روحش را منقلب ساخت كه يكلي از دنيا رو گرداند: اموالش را فروخت و پول آن را به فقيران داد و براي خويشتن فقط به

pymansearch@yahoo.com

قدر حداقل حاجت مال برداشت، زنش تراسيا راضي شد كه با او مانند يك «خواهر ديني» پرهيزكار زندگي كند چون زندگي صومعه‌اي هنوز در غرب آغاز نشده بود، آن جفت ديندار خانهٔ محقر خود را در نولا به يك دين خصوصي بدل ساختند و سي و پنج سال در آن زيستند. در طول اين مدت، آنان از خوردن گوشت و نوشيدن شراب خودداري مي‌كردند،

بسياري از روزهاي ماه را روزه مي‌گرفتند، و شاد بودند كه خود را از بند گرفتاريهاي ثروت آزاد ساخته‌اند. دوستان مشترك دوران جوانيش، خصوصاً معلم پيرش آوسونيوس، بر آنچه به نظرآنان واپس كشيدن از تكاليف زندگي مدني بود اعتراض كردند؛ او، در پاسخ، ايشان را دعوت كرد كه بيايند و در سعادت زندگي او سهيم شوند. در قرني مشحون از نفرت و خشونت، روح بي‌آزار و متسامح خود را تا پايان حيات حفظ كرد. در تشييع جنازهٔ وي، علاوه بر مسيحيان، مشركان و يهوديان نيز شركت جستند.

پاولينوس اشعاري جذاب مي‌سرود، اما فقط گهگاه. شاعري كه نظرية مسيحي زمان خويش را به بهترين وجه بيان مي‌كرد آورليوس پرودنتيوس كلمنس اسپانيايي بود (حد ۳۴۸-۴۱۰). در آن دوران كه كلاوديانوس و آوسونيوس دربارهٔ خدايان مرده نغمه سرايي مي‌كردند، پرودنتيوس در قالبهاي كهن موضوعات جديد و زنده مي‌سرود: داستانهايي از شهيدان راه دين («كتاب تاجها») سرودهايي مذهبي براي هر ساعت روز، و جوابي منظوم به دفاع سوماخوس از مجسمهٔ پيروزي. در اين شعر اخير بود كه او از هونوريوس استدعا كرد كه رزمهاي گلادياتوري را منسوخ كند. از مشركان نفرت نداشت؛ در حق سوماخوس و حتي يوليانوس از كلماتي محبت آميز استفاده مي‌كرد؛ و از همدينان مسيحي خود مي‌خواست كه آثار هنري مشركان را منهدم نكنند. در ستايش روم با كلاوديانوس هماواز بود، و از اينكه انسان مي‌تواند در قسمت اعظم جهان سفيدپوستان سفر كند و مشمول يك قانون باشد و همه جا امنيت داشته باشد ابراز مسرت مي‌كرد: «هر جا كه باشيم، چون شارمندان آنجا زندگي مي‌كنيم.» در آثار اين شاعر مسيحي، واپسين پژواكهاي كاميابيها و سيادت رم را مي‌يابيم.

اينكه گل اكنون ديگر تمدني والا داشت، براي روم افتخار كوچكي نبود. همتراز آوسونيوس و سيدونيوس در ادبيات، مي‌توان از اسقفان بزرگ قرن چهارم گل نام برد: هيلاري، اسقف پواتيه؛ رمي (رميگيوس)، اهل رنس؛ ائوفرونيوس، اهل اوتون؛ و مارتن، اهل تور. هيلاري (فت: حد ۳۶۷) يكي از فعالترين مدافعان «اعتقادنامهٔ نيقيه» بود و رساله‌اي در دوازده بخش براي ايضاح تثليث نوشت. مع هذا، در حوزهٔ ديني محقر خود در پواتيه، زندگي توأم با سعي و اخلاص يك اهل كليسا را داشت ـ زود از خواب بر مي‌خاست، تمام مراجعان را مي‌پذيرفت، شكايات را مي‌شنيد، مشاجرات را رفع مي‌كرد، مراسم قداس را به جا مي آورد، وعظ مي‌كرد، درس مي‌داد، كتاب و نامه تقرير مي‌كرد، هنگام غذا خوردن به قرائت نوشته‌هاي مذهبي گوش مي‌داد، و هر روز به يك كار دستي، از قبيل شخمزني يا جامه بافي براي بينوايان، مي‌پرداخت. وي الگو و بهترين نمونهٔ فرد كليسايي به شمار مي‌آيد.

قديس مارتن نام بيشتري از خود به جا نهاد؛ اكنون ۳۶۷۵ كليسا و ۴۲۵ دهكده در فرانسه نام وي را بر خود دارند. وي حوالي سال ۳۱۶ در پانونيا چشم به جهان گشود؛ در دوازدهسالگي مي‌خواست راهب شود، اما پدرش او را مجبور ساخت تا وارد ارتش گردد. سربازي غيرطبيعي بود. مواجبش را به بينوايان مي‌داد، مصيبت‌زدگان را ياري مي‌كرد، و چندان صبر و فروتني پيشه ساخته بود كه گويي مي‌خواهد از اردوي نظامي صومعه‌اي بسازد. پس از پنج سال خدمت در ارتش، مارتن به آرزوي خود دست يافت و توانست همچون راهبي در يك حجره زندگي كند، نخست در ايتاليا، آنگاه در پواتيه نزديك محبوب خود هيلاري. در ۳۷۱، مردم تور، با وجود لباس مندرس و موي ژوليده‌اش، جداً خواستار شدند كه او اسقفشان شود. او اين خواست را پذيرفت، اما اصرار

ورزيد كه زندگي رهباني خود را ادامه دهد به فاصلهٔ سه كيلومتر از شهر، در مارموتيه صومعه‌اي بنا كرد، هشتاد راهب در آنجا گرد آورد، و زندگي زاهدانهٔ بي ريب و رياييِ را همراه با آنان در پيش گرفت. او معتقد بود كه وظيفهٔ اسقف تنها در به جا آوردن مراسم قداس، وعظ، ادارهٔ تشريفات ديني، و جمع‌آوري

pymansetareh@yahoo.com

وجوه خيريه خلاصه نمي‌شود، بلكه سير كردن گرسنگان، پوشاندن برهنگان، عيادت از بيماران، و ياري دادن به تيره‌بختان نيز از وظايفش به شمار مي‌رود. او نزد اهالي گل چندان محبوبيت داشت كه در اكناف آن سرزمين از كرامات او داستانها نقل مي‌شد، حتي مشهور بود كه سه تن را از ميان مردگان برخيزانده است. فرانسه او را جزو قديسان نگاهبان خود شمرد.

صومعه‌اي كه مارتن در پواتيه تأسيس كرده بود (۳۶۲) نخستين دير از ديرهاي متعددي بود كه در آن هنگام در گل پديد آمد. چون او ميان از طريق كتاب «زندگينامة آنتونيوس» تأليف آتاناسيوس، و نيز دعوت هيرونوموس به زندگي زاهدانه، با انديشة رهبانيت آشنا شده بودند، غرب نخست صعبترين و منفردترين شيوة زندگي صومعه‌اي را برگزيد و كوشيد تا مشقات زندگي زاهداني را كه در زير آسمان صاف مصر مي‌زيستند در يك اقليم نسبتاً ناسازگار رواج دهد. وولفيلايك راهب سالها با ران عور و پاي برهنه بر سر ستوني در تريير مي‌زيست، زمستانها ياخنهاي پايش مي‌افتاد و قنديلهاي يخ از ريشش آويزان مي‌شد. قديس سنوك، كه در نزديكي تور مي‌زيست، چنان خود را در يك چار ديواري تنگ محبوس ساخته بود كه نيمتنة پايين بدنش را نمي‌توانست حركت دهد؛ چندين سال بدين گونه زيست و مايهٔ اعجاب و تحسين مردم شد. قديس يوآنس كاسيانوس، براي همسنگي با شور و جذبهٔ آنتونيوس، افكار قديس پاخوميوس را به ميان آورد؛ وي، با الهام از برخي موعظه‌هاي بوحناي زرين دهن، صومعه‌اي براي راهبان و راهبگان در مارسي تأسيس كرد (۴۱۵) و نخستين دستور راهباي زندگي رهباني در غرب نوشت؛ پيش از مرگش، تقريباً ۵۰۰۰ راهب در پرووانس طبق دستور او مي‌زيستند. اندكي پس از سال ۴۰۰، قديس هونوراتوس و قديس كاپراسيوس صومعه‌اي در جزيرهٔ لرن، رو به‌روي كان، بنا كردند. اين نهادها بيش از آنكه اشخاص را به اخلاص انفرادي خو دهند، آنان را به سوي كار، تحصيل، و دانشپژوهي جمعي و همكاري با يكديگر سوق مي‌دادند؛ و بدين سان، تبديل به مكتبهاي الاهيات شدند و تأثيري حياتي در افكار ساكنان امپراطوري غرب نهادند. وقتي كه آيين قديس بنديكتوس در قرن بعد به گل رسيد، در آنجا براساس سنت كاسيانوس يكي از نظامهاي مفيد مذهبي پا گرفت.

IV - مسيحيت شرق

۱ – راهبان شرق

وقتي كه كليسا حالت يك مجتمع ديندارن را از دست داد و تبديل به نهادي شد كه بر ميليونها انسان حكومت مي‌كرد، بتدريج اين گرايش در آن پديد آمد كه نظرية سهلگيرانه‌تري نسبت به ضعفهاي انساني اختيار كند، و نسبت به لذتهاي اينجهاني متسامحتر باشد و حتي گاه در آن سهيم شود. يك اقليت مسيحي اين مدارا را خيانت به مسيح شمردند و تصميم گرفتند كه از راه فقر و عفت و عبادت به ملكوت آسمان دست يابند، و براي نيل به اين منظور بكلي از

دنيا كناره گرفتند. احتمالاً هيئتهاي تبليغ مذهبي آشوكا (حد ۲۵۰ قم) اشكالي از زندگي رهباني، و همچنين نظريات و اخلاقيات دين بودا را به خاور نزديك آورده بودند؛ زاهدان منفرد پيش از مسيح ـ مانند پرستندگان سراپيس در مصر، يا جوامع اسينيان در يهودا ـ آرمانها يا آداب زندگي ديني پرمشقت را به آنتونيوس و پاخوميوس منتقل كرده بودند. رهبانيت براي بسيار كسان پناهگاهي در برابر اغتشاشات و جنگ ناشي از حملات بربرها بود؛ در صومعه‌ها يا حجره‌هاي بياباني خبري از ماليات، خدمت نظام، مشاجرات زناشويي، و كار طاقتفرسا نبود؛ براي رسيدن به مقام راهبي نيازي به مراسم رتبه‌بخشان نبود؛ پس از چند سال زندگي آرام، سعادت جاودان فرا مي‌رسيد.

مصر، كه اقليمش براي رهبانيت سازگار بود، مأمن عدة زيادي از راهبان منفرد يا گروهي شده بود، كه يا از قواعد زندگي در انزواي آنتونيوس پيروي مي‌كردند، يا نوعي زندگي اشتراكي را بر طبق آييني كه

pymnstare@yahoo.com

پاخوميوس در تابن بنيان نهاده بود دنبال مي‌نمودند. ساحل رود نيل انباشته از ديرها و صومعه‌هايي بود كه برخي از آنها ۳۰۰۰ راهب يا راهبه را در خود جا مي‌داد. از ميان منفردين، آنتونيوس (حد ۲۵۱-۳۵۶) از همه مشهورتر بود. پس از سرگردانيهاي بسيار، سرانجام در كوه قلزم، نزديك درياي سرخ، جايگاه كوچكي براي خود درست كرد. مريدانش جاي او را يافتند؛ از اخلاص او پيروي كردند؛ و، تا آن حد كه اجازه مي‌داد، حجره‌هاي خود را نزديك حجرة وي ساختند؛ پيش از مرگش، بيابان نزديك به آن كوه از پيروان او پر شده بود. وي كمتر خود را مي‌شست، و با اين حال ۱۰۵ سال زيست. دعوت قسطنطين را رد كرد، اما در نود سالگي، براي حمايت از آتاناسيوس در برابر آريوسيها، سفري به اسكندريه كرد. راهب ديگر كه در مدارج شهرت فقط يك پله پايينتر از آنتونيوس قرار داشت، پاخوميوس بود كه نه صومعه براي راهبان و يك دير براي راهبه‌ها تأسيس كرد (۳۲۵)؛ گاه براي اجراي مراسم يك روز مقدس هفت هزار تن از رهباناني كه در آيين از او پيروي مي كردند گرد مي‌آمدند. اين راهبان گروهي ضمن عبادت، كار هم مي‌كردند؛ در ادوار معين از راه نيل با قايق به اسكندريه مي‌رفتند تا فراورده‌هاي خود را بفروشند، مايحتاج خود را بخرند، و در مناقشات كليسايي – سياسي شركت كنند.

در ميان راهبان منفرد رقابتي شديد براي پيش افتادن در مسابقة رياضت كشي آغاز شد. آبه دوشنه مي‌گويد: «ماكاريوس اسكندراني هيچ گاه نمي‌توانست داستاني از رياضت بشنود و نكوشد كه از آن فراتر رود.» اگر ساير راهبان در ايام روزة بزرگ گوشت نمي‌خوردند، ماكاريوس هفت سال تمام به آن لب نزد؛ اگر برخي از آنان خود را با بيخوابي مجازات مي‌كردند، ماكاريوس «بيست شب متوالي ديوانه‌وار مي‌كوشيد تا خود را بيدار نگاه دارد». در يك دورة روزة بزرگ، روز و شب برپا ايستاد و جز هفته‌اي يك بار، آن هم چند برگ كلم، چيزي نخورد؛ و تمام اين مدت پيشة سبدبافي خود را ادامه داد. مدت شش ماه در

مردابي خوابيد و تن برهنة خود را در معرض نيش زهرآگين پشه‌هاي موذي قرار داد.

برخي از راهبان در عزلت گزيني گوي سبقت از ديگران ربوده بودند. مثلا سراپيون در غاري در ته دره‌اي عميق سكنا گزيده بود كه فقط معدودي از زايران جرئت فرود آمدن به آن را داشتند؛ وقتي هيرونوموس و پائولا به بيغولة او رسيدند، مردي را در آن يافتند كه تقريباً پوست و استخوان بود و فقط لنگي بر كمر داشت و چهره و شانه‌هايش پر از موي ناسترده بود، حجره‌اش فقط چندان وسعت داشت كه بستر تخته‌اي او را، كه با برگ درختان پوشانده شده بود، در خود جاي دهد؛ مع هذا، همين شخص روزگاري در ميان اشراف رم زيسته بود.

برخي از زاهدان هرگز به هنگام خواب بر زمين نمي‌غنودند (بساريون چهل سال، پاخوميوس پنجاه سال)؛ بعضي نيز سكوت پيشه ساخته بودند و چندين سال از زندگي خود را بي‌آنكه يك كلمه بر زبان آرند، مي‌گذراندند؛ عده‌اي ديگر هر جا كه مي‌رفتند، باري سنگين به دوش مي‌كشيدند، يا دست و پاي خود را با غل و زنجير مي‌بستند. بسياري با غرور از شمارة سالهايي دم مي‌زدند كه طي آنها حتي چهرة يك زن را هم نديده بودند. تقريباً تمام راهبان منفرد با خوراكي بس اندك زندگي مي‌كردند، و برخي از آنان بسيار زيستند. هيرونوموس از راهباني سخن مي‌گويد كه منحصراً با انجير يا نان جو به سر مي‌بردند. وقتي ماكاريوس بيمار بود، كسي برايش انگور برد، چون نمي‌خواست كف نفس را از دست دهد، آن را براي راهب ديگري فرستاد، و او نيز براي ديگري؛ بدين گونه (بنا به يقيني كه روفينوس به ما مي‌دهد) آن انگور از سراسر بيابان گذشت و دست نخورده نزد ماكاريوس باز آمد. زايراني كه از اكناف عالم مسيحيت براي ديدن راهبان شرق ره مي‌سپردند كراماتي براي آنان قايل بودند كه به معجزات مسيح شباهت داشت. آن زاهدان خلوت نشين مي‌توانستند امراض را شفا بخشند، ارواح پليد را با يك كلمه يا با لمس دست از تن بيماران بيرون برانند، با دعايي يا نگاهي افعيها يا شيران را رام كنند، و بر پشت تمساحي از رود نيل بگذرند. ماترك راهبان گرانبهاترين گنجينه‌هاي كليساها شد و هنوز با احترام در خزانة آنها نگاهداري مي‌شود.

pvmuseum@yahoo.com

در ديرها رئيس دير از راهبان اطاعت كامل مي‌خواست و نوآموزان را با فرمانهاي قساوت آميز مي‌آزمود. بنابر روايات، رئيس ديري به نوآموزي گفت كه در كورة مشتعلي بجهد؛ او اطاعت كرد، و چنانكه راويان گويند، شعله به كناري رفت تا او بگذرد. به راهب ديگري گفته شد كه عصاي رئيس دير را چون نهالي بكارد و آن را چندان آب دهد تا گل برآرد، چند سال او هر روز به رود نيل كه سه كيلومتر از دير فاصله داشت مي‌رفت تا آب آورد و بر پاي عصا ريزد؛ در سومين سال خداوند بر وي رحمت آورد، و عصا گل كرد. هيرونوموس مي‌گويد راهبان ملزم بودند به كاري اشتغال ورزند، «مبادا با افكار خطرناك گمراه شوند». برخي از آنان مزرعه‌اي را مي‌كاشتند، بعضي از باغي توجه مي‌كردند، حصير يا زنبيل مي‌بافتند، كفش چوبي مي‌ساختند،

كلاسيك بدين وسيله با قلم آنان حفظ شده است. مع هذا، بسياري از راهبان مصري بيسواد بودند و معرفت دنيوي را به عنوان نوعي خودپسندي بيهوده خوار مي‌داشتند. بسياري از آنان نظافت را ضد ايمان مي‌دانستند؛ سيلوياي باكره از شستن هر قسمت بدن خود، جز انگشتان، پرهيز مي‌كرد؛ در يكي از ديرها، كه ۱۳۰ راهبه داشت، هيچ كس استحمام نمي‌كرد و حتي پاهاي خود را نمي‌شست، مع هذا، در اواخر قرن چهارم راهبان رفته رفته با آب انس گرفتند. آلكساندر سر راهب، اين انحطاط را مذمت مي‌كرد و با آرزومندي به روزي واپس مي‌نگريست كه راهبان «هرگز صورت خود را نمي‌شستند.»

خاور نزديك از حيث تعداد راهبان و راهبه‌ها و كراماتشان با مصر رقابت مي‌كرد. در اورشليم و انطاكيه شبكه‌هايي از جوامع صومعه‌اي يا حجره‌هاي راهبان منفرد وجود داشت. بيابان سوريه مسكن زاهدان خلوت نشين بود كه برخي از آنان مانند «فقيران» هندو خود را با زنجير به صخره‌ها مي‌بستند، و بعضي كه اين سكونت ثابت را حقير مي‌شمردند، در كوهها پرسه مي‌زدند و گياه مي‌خوردند. روايت است كه سمعان عمودي (؟۳۹۰-۴۵۹) در مدت چهل روز روزة بزرگ بي‌خوراك به سر مي‌برد؛ در يكي از اين چله‌ها به اصرار خودش ديواري به دورش كشيدند و كمي نان و آب برايش گذاشتند؛ چون عيد قيام مسيح در رسيد، ديوار را برداشتند و نان و آب را دست نخورده يافتند. در قلعة سمعان،در محلي در شمال سوريه، براي خود ستوني به بلندي دو متر ساخت (حدود ۴۲۲) و بر بالاي آن زيست. آنگاه، چون از اين روش معتدل به شرم آمده بود، ستون بلندتري بنا كرد، و پس از آن نيز ستوني بلندتر، تا آنكه مسكن دايمي خود را بر فراز ستوني به بلندي هجده متر قرار داد. محيط اين ستون در رأس بيش از يك متر نبود، يك طارمي از به زمين افتادن آن قديس به هنگام خواب جلو مي‌گرفت،سمعان سي سال متوالي در اين نقطة بلند در معرض باران و آفتاب و سرما زيست. مريدانش، به كمك يك نردبان، برايش غذا مي‌بردند و كثافاتش را مي‌زدودند. او خود را با ريسماني به آن ستون بسته بود؛ ريسمان در گوشتش فرو رفته و آن را گنداننده بود و بدبو و پر از كرم كرده بود؛ سمعان كرمهايي را كه از بدنش فرو مي‌افتادند برمي‌داشت، بر سر جايشان مي‌گذاشت، و مي‌گفت: «آنچه را كه خدا به شما داده است، بخوريد.» از آن جايگاه بلند براي جماعاتي كه به ديدنش مي‌آمدند وعظ مي‌كرد، بربريان را به مسيحيت مي‌گرواند، امراض سخت را معجزه آسا شفا مي‌داد، دربارة سياست كليسا اظهارنظر مي‌كرد، و رياخواران را به باد انتقاد مي‌گرفت؛ سرانجام نيز آنان را واداشت نرخ بهره را از دوازده درصد به شش درصد پايين آورند. زهد متعالي او طبقه‌اي از «راهبان ستونزي» پديد آورد كه دوازده قرن دوام داشتند و امروز هم، به شكلي دنيوي، هنوز وجود دارند.

كليسا بر اين افراطكاريها صحه نگذاشت؛ شايد بدين جهت كه در آن فروتنيها نوعي غرور وحشيانه، در

احساس مي‌كرد. يادداشتهاي اين مرتاضان مشحون است از رؤياها و تخيلات جنسي؛ حجره‌هاي آنان پر بود از طنين ناله‌هايي كه در نتيجة كشمكش با وسوسه‌هاي خيالي و افكار شهواني سر مي‌دادند؛ و باور داشتند كه فضاي اطرافشان آكنده از شياطيني است كه همواره در حال حمله بديشان هستند؛ ظاهراً راهبان حفظ عفت و پرهيزگاري در خلوت را دشوارتر از حفظ آن در زندگي شهري با همة فرصتها و امكاناتش يافتند. ديوانه شدن در ميان راهبان منفرد امري غير عادي نبود. روفينوس داستان راهبي را مي‌گويد كه زن زيبايي وارد حجره‌اش شد و او در برابر زيباييش تاب و توان از كف داد، ولي آن زن بلافاصله، به گمان او در هوا، ناپديد شد؛ راهب وحشيانه بيرون جست و به نزديكترين ده شتافت و براي فرو نشاندن

لهيب روح خويش به كورة يك حمام عمومي جست. در موردي ديگر، زن جواني، به بهانة اينكه مورد حملة حيوانات وحشي واقع شده است، از راهبي تقاضاي ورود به حجره‌اش را كرد؛ آن راهب راضي شد كه او را اندك زماني بپذيرد؛ اما آن زن اتفاقاً او را لمس كرد، و شعلة ميل چنان در وجود او زبانه كشيد كه گويي سالیان دراز رياضت نتوانسته بود آن را زايل سازد. او كوشيد تا آن زن را در آغوش گيرد، اما زن خود را از چنگ او رها ساخت و از نظرش ناپديد شد و ـ بنا به روايت ـ گروهي از ابليسان بر سقوط روحي او خنده سر دادند. روفينوس گويد كه آن راهب ديگر نتوانست به رهبانيت خود ادامه دهد؛ مانند پافنوس در داستان تائيس آناتول فرانس، ديگر نتوانست رؤياي آن زيبايي را كه ديده يا تصور كرده بود از خاطر بزدايد؛ حجرة خود را ترك كرد، به زندگي شهري گراييد، و آن رؤيا را سرانجام تا دوزخ دنبال كرد.

كليساي متشكل نخست مراقبتي بر رهبانان، كه ندرتاً در سلك روحانيان رسمي در مي‌آمدند، نداشت؛ مع هذا، در قبال عمليات افراطي آنان احساس مسئوليت مي‌كرد، زيرا در افتخار اعمالشان سهيم بود. كليسا نمي‌توانست كاملا با آرمانهاي رهباني آنان موافقت كند؛ تجرد، بكارت، و فقر را مي‌ستود، اما نمي‌توانست ازدواج، توليد مثل، يا مالكيت را محكوم سازد؛ حال ديگر كليسا بقاي نسل را به نفع خود مي‌ديد. برخي از رهبانان به ميل خود حجره يا صومعة خويش را ترك مي‌كردند و با تكدي موجب زحمت مردم مي‌شدند؛ برخي از شهري به شهر ديگر مي‌رفتند و به تبليغ مي‌پرداختند، آثار قدسي حقيقي يا جعلي مي‌فروختند، شوراهاي مذهبي را تهديد مي‌كردند، و مردم زودباور را وا مي‌داشتند تا معابد يا مجسمه‌هاي مشركان را منهدم كنند و يا حتي گهگاه «هيپاتيا» يي را بكشند. كليسا نمي‌توانست اين اعمال خودسرانه را تحمل كند. شوراي خالكدون (۴۵۱) فرمان داد تا مراقبت بيشتري در پذيرفتن سوگند داوطلبان رهبانيت به عمل آيد، سوگند رهبانان غير قابل نقض باشد، و هيچ كس حق

نداشته باشد بدون اجازة اسقف ناحيه صومعه‌اي تأسيس كند يا آن را ترك گويد.

۲ ــ اسقفان شرق

مسيحيت اكنون (۴۰۰) در شرق كاملا پيروز بود. در مصر، مسيحيان بومي يا قبطيها اكثريت سكنه را تشكيل مي‌دادند و صدها كليسا و صومعه را تكفل مي‌كردند. نود اسقف مصري اقتدار بطرك اسكندريه را، كه قدرتش تقريباً با آن فراعنه و بطالسه برابري مي‌كرد، قبول داشتند. برخي از اين بطركان سياستمداران مذهبي شديدالعملي بودند، مانند تئوفيلوس كه معبد سراپيس و كتابخانة آن را سوزانيد (۳۸۹)؛ اما بعضي از آنان اشخاص ملايمي بودند، مانند سونسيوس، اسقف پتولمائيس، كه خويي خوشايند داشت. سونسيوس در كورنه متولد شد (حدود ۳۶۵)؛ رياضي و فلسفه را در اسكندريه نزد هيپاتيا آموخت و تا پايان عمر دوست او باقي ماند و او را «نمايندة واقعي فلسفة حقيقي» خواند؛ به آتن سفر كرد و در آنجا اعتقادش به شرك استوارتر شد؛ اما در سال ۴۰۳ با يك بانوي مسيحي ازدواج كرد و دين مسيح را پذيرفت و تبديل تثليث نوافلاطوني احد ـ روح ـ نفس را به تثليث مسيحي پدر ـ روح‌القدس ـ پسر، امر تشريفاتي ساده‌اي يافت. وي نامه‌هاي دلپذير بسيار نوشت و چند رسالة فلسفي كوچك نيز تصنيف كرد كه از اين رسالات هيچ يك امروزه ارجي ندارد، مگر مقامه‌اي به نام در ستايش طاسي. در ۴۱۰، تئوفيلوس سرپرستي اسقفية پتولمائيس را به او پيشنهاد كرد. او حال يكي از اعيان روستايي شمرده مي‌شد و بيش از آنچه جاه طلب باشد، پولدار بود؛ از اين رو پاسخ داد كه براي آن كار مناسب نيست، زيرا (آنچنانكه «اعتقادنامة نيقيه» خواستار است) به رستاخيز جسماني اعتقاد ندارد، ازدواج كرده است، و قصد هم ندارد زن خود را ترك كند. تئوفيلوس، كه جزميات برايش آلتي بيش نبودند، اين نقايص را ناديده گرفت و سونسيوس را، پيش از آنكه خود آن فيلسوف بتواند تصميم قطعي بگيرد، به اسقفي برگزيد. اين نكته كه آخرين نامة وي خطاب به هيپاتيا و واپسين دعايش به درگاه مسيح بود، بوضوح خوي وخصلت او را نشان مي‌دهد.

pmnsedrehoyahoo.com

در سوريه معابد مشركان را به شيوة تئوفيلوس از بيخ و بن برانداختند. مقامات امپراطوري فرمان بسته شدن معابد را دادند؛ مشركان نخست در برابر آن فرمان مقاومت كردند، اما چون ديدند خدايانشان با بي‌اعتنايي تن به تخريب مي‌دهند، آنان نيز شكست را پذيرا شدند. مسيحيان آسيا پيشوايان خردمندتري از مسيحيان مصر داشتند. قديس باسيليوس كبير در

زندگي كوتاه پنجاهسالة خود (؟۳۲۹-۳۷۹) علم بيان را در قسطنطنيه نزد ليبانيوس فرا گرفت، فلسفه را در آتن تحصيل كرد، به ديدن راهبان منفرد مصر و سوريه رفت و رياضت درون گراي آنان را طرد كرد؛ اسقف قيصرية كاپادوكيا شد، مسيحيت را در كشور خود سازمان داد، در مراسم ديني آن تجديدنظر كرد، نوعي رهبانيت گروه ـ زيستي قائم به ذاتي را بنيان نهاد، و قانوني براي ادارة صومعه‌ها وضع كرد كه هنوز بر ديرهاي جهان يوناني ـ اسلاوي حاكم است. وي به پيروان خود اندرز مي‌داد كه از مشقات سهمگين راهبان منفرد مصر بپرهيزند و بكوشند تا با كارهاي سودمند به خدا، بهداشت، و خرد خدمت كنند، به اعتقاد او، زراعت عبادتي عالي بود. مسيحيت شرق هنوز هم به نفوذ عميق او در امور كليسا معترف است.

در قسطنطنيه چندان نشانه‌اي از بت پرستي نماند، اما خود مسيحيت هم دستخوش كشمكشهاي شديد شد، مذهب آريانيسم هنوز نيرومند بود، بدعتهاي جديدي نيز همواره به وجود مي‌آمد، و هر كس الاهياتي مخصوص به خود داشت. گرگوريوس نوسايي، برادر قديس باسيليوس كبير در حدود سال ۳۸۰ چنين مي‌نويسد: «اين شهر پر است از عمله‌ها و برده‌هايي كه همه عالم الاهياتند، و در كوي و برزن وعظ مي‌كنند. اگر از كسي بخواهيد سكة نقره‌اي را برايتان خرد كند، اول وجوه تفاوت (پدر) را با (پسر) بر خواهد شمرد؛ اگر از قيمت يك گرده نان سؤال كنيد ... خواهيد شنيد كه پسر مادون پدر است؛ و اگر بپرسيد كه آيا حمام حاضر است، به شما پاسخ خواهند داد كه پسر از عدم به وجود آمده است.» در دوران سلطنت تئودوسيوس اول، اسحاق سوري نخستين صومعه را در پايتخت جديد تأسيس كرد؛ مؤسسات مشابهي بزودي ساخته شد و رو به ازدياد نهاد؛ در سال ۴۰۰ ديگر راهبان در آن شهر قدرتي به هم رسانده و مايهٔ وحشت بودند و در مشاجرات بطركان با يكديگر يا با امپراطور نقش جنجالي داشتند.

گرگوريوس نازيانزوسي وقتي كه دعوت مسيحيان اصيل آيين قسطنطنيه را براي قبول مقام اسقفي پذيرفت (۳۷۹)، طعم تلخ كينهٔ فرقه‌اي را چشيد. والنس بتازگي مرده بود، اما آن دسته از پيروان آريانيسم كه امپراطور بر سر كار آورده بود هنوز مهار كارهاي كليسا را در دست داشتند و مراسم مذهبي خود را در كليساي سانتاسوفيا به جا مي‌آوردند. گرگوريوس ناچار شد كه محراب خود را در خانهٔ يكي از دوستان خويش قرار دهد و مقتديانش را آنجا گرد آورد، اما اميدوارانه كليساي حقير خود را آناستاسيا (رستاخيز) ناميد. او مردي بود كه هم زهد و تقوا داشت و هم دانش آموخته بود؛ در آتن با همشهري خود باسيليوس تحصيل كرده بود؛ و تنها جانشين دومش را مي‌توان در بلاغت همتراز او دانست. مقتديانش روز به روز زيادتر شدند، تا آنكه تعدادشان از جماعت مؤمنان در هر كليساي رسمي فراتر رفت. در شب عيد قيام مسيح، گروهي از پيروان آريانيسم با سنگ به نمازخانهٔ آناستاسيا حمله كردند. هجده ماه بعد، تئودوسيوس، امپراطور اصيل آيين، گرگوريوس را با جلال فراوان به كليساي

خاطر او را بر هم زد؛ كشيشان حسود انتصاب او را بي‌اعتبار اعلام كردند و از وي خواستندكه در برابر شورايي از خود دفاع كند. چون مغرورتر از آن بود كه به خاطر مقام بجنگد، استعفا كرد (۳۸۱) و به نازيانزوس در كاپادوكيا بازگشت تا هشت سال باقيماندهٔ عمرش را در گمنامي و آرامش به سر برد.

وقتي جانشين بيمبالات او مرد، دربار امپراطوري كشيشي انطاكيه‌اي را به سانتاسوفيا دعوت كرد كه در تاريخ به نام قديس يوحناي زرين دهن معروف است. وي در خانواده‌اي اصيل متولد شده (؟۳۴۵)، علم بيان را نزد ليبانيوس آموخته، و با ادبيات و فلسفهٔ شرك آشنا گشته بود؛ به طور كلي، اسقفان شرق دانشمندتر و مبرزتر از اسقفان غرب بودند. يوحنا تيزهوش بود و خويي تند داشت. وي، با سختگيري مذهبي زياد و تقبيح آشكار بيعدالتي و فساد اخلاقي رايج زمان، مقتديان تازهٔ خود را آشفته خاطر ساخت.

bymansaurehovano.com

تئاتر را به منزلة نمايشگاه زنان هرزه، و مكتب كفر و ضلال و دسيسه، تقبيح مي‌كرد. از مسيحيان مرفه پايتخت مي‌پرسيد كه چرا آنهمه از ثروت خود را صرف زندگي سبكسرانه مي‌كنند و آن را طبق دستور مسيح به فقيران نمي‌دهند. مي‌گفت چرا برخي از مردم بايد بيست مهين سرا، بيست حمام، و هزار برده داشته باشند. و در خانه‌هاشان از عاج، كف اطاقهايشان از آجر نگارين، ديوارشان از مرمر، و سقفشان از طلا باشد؛ ثروتمندان را به خاطر اينكه از مهمانانشان با رقاصه‌هاي شرقي پذيرايي مي‌كردند، به آتش دوزخ وعيد مي‌داد. كشيشان خود را به خاطر تناساني و زندگي مجللشان، و همچنين به سبب استفادة مشكوكشان از زنان به عنوان دستيار در شماسيه شماتت مي‌كرد. او سيزده تن از اسقفان حوزة خود را به اتهام فسق يا مقامفروشي عزل كرد؛ راهبان قسطنطنيه را، به اين عنوان كه بيشتر در كوچه‌ها ديده مي‌شوند تا در حجره‌هاي خود، توبيخ نمود. او خود كردارش مطابق گفتارش بود: عايدات اسقفية او صرف آرايش و تزيين كليساي اسقفي، چنانكه در شرق مرسوم بود، نمي‌شد، بلكه مصروف تأسيس بيمارستان و ياري به بينوايان مي‌گشت. قسطنطنيه هرگز چنين موعظه‌هاي مقتدرانه، درخشان، و صريحي به خود نديده بود. در موعظه‌هاي او خبري از تجريدات زاهدانه نبود، هر چه بود دستورات صريح ديني بود كه چندان وارد جزئيات مي‌شد كه جنبه‌اي آزارنده مي‌يافت.

كه مي‌تواند ظالمتر از مالكان باشد؟ اگر به رفتار آنان با كشاورزان بينواشان بنگريد، آنان را از بربرها وحشيتر خواهيد يافت؛ بر مرداني كه از فرط گرسنگي و رنج ضعيف شده‌اند، بهره‌هاي مداوم و كمرشكن تحميل مي‌كنند و بارهاي سنگين بر دوششان مي‌گذارند، ... در سراسر زمستان و زير برف و باران به كارشان وا مي‌دارند، از خواب محرومشان مي‌كنند، و با دست خالي به خانه‌هايشان مي‌فرستند. ...

شكنجه‌ها و كتكها، زياده ستانيها و بيگاريهايي كه مباشران بر آنان روا مي‌دارند از گرسنگي هم بدتر است. كه مي‌تواند راههايي را كه اين مباشران براي بهره‌كشي از برزگران و فريب دادن آنان به كار مي‌زنند باز شمارد؟ چرخ كارگاه روغن كشي مباشران با رنج روستاييان مي‌گردد، اما خودشان از محصولي كه مجبورند براي او به شيشه كنند

قطره‌اي هم سهم نمي‌برند، و تنها نصيب آنان دستمزدي ناچيز است

مقتديان ملامت شنيدن را خوش مي‌دارند، اما اصلاح شدن را نه. پس، زنان در استعمال عطر، ثروتمندان در برپا داشتن مجالس سور، كشيشان در نگاه داشتن خدمتكاران زن، و تماشاخانه‌ها در دادن نمايش مداومت كردند؛ و بزودي همة گروههاي شهر، به استثناي فقيران بيقدرت، عليه آن مرد «زرين دهن» برخاستند. ملكه ائودوكسيا، زن آركاديوس، در زندگي مجلل سرآمد تمام ثروتمندان پر سرور شهر بود؛ وي يكي از وعظهاي يوحنا را كنايه‌اي نسبت به خود شمرد و از شوي سست عنصرش خواست كه شورايي براي محاكمة آن بطرك تشكيل دهد. در سال ۴۰۳ شورايي از اسقفان شرق در خالكدون تشكيل شد. يوحنا، به اين عنوان كه نبايد از طرف دشمنانش محاكمه شود، در شورا حضور نيافت. شورا او را معزول ساخت، و او بي‌جنجال به تبعيد رفت؛ اما بزودي چنان بانگ اعتراضي از طرف مردم بلند شد كه امپراطور ترسيد و او را به مسند خود بازگرداند. چند ماه بعد، او بدگويي از طبقات عالي را از سر گرفت و برپا داشتن مجسمه‌اي از ملكه را مورد انتقاد قرار داد. ائودوكسيا بار ديگر خواستار طرد او شد؛ تئوفيلوس، بطرك اسكندريه، كه همواره در كمين ضعيف ساختن حوزه‌هاي رقيب خود بود، به آركاديوس خاطر نشان كرد كه فرمان شوراي خالكدون هنوز به قوت خود باقي است و مي‌تواند تنفيذ شود. عده‌اي سرباز براي دستگير ساختن زرين دهن فرستاده شد؛ او را از بوسفور گذراندند و به دهي در ارمنستان تبعيد كردند (۴۰۴). پيروان وفادارش چون از اين خبر آگاه شدند، سر به شورشي وحشيانه برداشتند؛ در آشوبي كه برپا شد، كليساي سانتاسوفيا و عمارت مجلس سنا، كه در نزديكي آن بود، آتش زده شد. زرين دهن از تبعيدگاه خود شكواييه‌هايي براي هونوريوس و اسقف رم فرستاد. آركاديوس فرمان داد تا او را به بيابان دوردست پيتيوس در پونتوس بفرستند. آن روحاني عاليمقام، كه كاملا فرسوده شده بود، در راه خود به تبعيدگاه جديد، به سن شصت و دو، در كومانا بدرود زندگي گفت (۴۰۷). از آن زمان تا حال، جز در فواصلي كوتاه، كليساي شرق تابع دولت بوده است.

pymsdare@yahoo.com

V ـ قديس آوگوستينوس : ۳۵۴ ــ ۴۳۰

۱ ــ گهنگار

افريقاي شمالي ، محل تولد آوگوستينوس، مسكن مردمي بود از نژادها و اعتقادات مختلف. در آن مردم خون كارتاژي و نوميديايي با خون رومي آميخته بود، و شايد آوگوستينوس هم يكي از آن آميخته خونان بود؛ عدة كساني كه در آن ديار به لهجة پونيك ـ زبان قديمي فنيقي كارتاژ ـ سخن مي‌گفتند، آن قدر زياد بود كه آوگوستينوس در دوران اسقفيش تنها

كليساهاي آن سامان برمي‌گزيد كه بتوانند به آن زبان سخن گويند. دوناتيان با اصيل آيينان در معارضه بودند، مانويت با هر دو سر خصومت داشت، و اكثريت مردم هنوز مشرك بودند. مولد آوگوستينوس، تاگاسته، واقع در نوميديا بود. مادرش، قديسه مونيكا، مسيحي مؤمني بود كه عمرش تقريباً در اين راه صرف شده بود كه از پسر خودسر خود توجه كند و او را دعا نمايد. پدرش دستي تنگ و سري پرسودا داشت، و مونيكا بيوفاييهايش را، به اين اميد كه روزي ترك خواهند شد، تحمل مي‌كرد.

آوگوستينوس در دوازده سالگي در ماداورا به دبستان ، و در هفدهسالگي براي تحصيلات عاليتر به كارتاژ فرستاده شد. در همان زمانها بود كه سالويانوس افريقا را «منجلاب جهان» و كارتاژ را «منجلاب افريقا» ناميد؛ نصايحي هم كه مونيكا هنگام راهي كردن پسرش به وي داد به مناسبت همين شهرت نامطلوب آن ديار بود:

او با لحني بس جدي به من اخطار كرد كه نبايد مرتكب زنا شوم، و مخصوصاً هرگز زن كسي را بيعفت نسازم. اين سخنان در بر من چيزي جز نصايح زنانه نبود، كه پيروي از آن براي من بس شرم‌آور مي‌نمود. ... پس با شتاب كوردلانه به گنهكاري پرداختم كه از اينكه در هرزگي به پاي همگنان خود نمي‌رسيدم شرمنده بودم. آري، اقران من لاف شرارتهايشان را مي‌زدند و هر چه معصيتشان بزرگتر بود، بيشتر به خود مي‌باليدند؛ پس من نيز رو به فسق كردم، آن هم نه فقط به سبب لذات آن، بلكه همچنين به خاطر تحسين و ستايشي كه در اين راه نثارم مي‌شد. ... و زماني هم كه فرصتي نمي‌يافتم تا به اندازة ديگر گنهكاران به اعمال شريرانه دست زنم، معصيتهايي را كه هرگز مرتكب نشده بودم به خود نسبت مي‌دادم.

او در لاتيني، علم بيان، رياضي، موسيقي، و فلسفه دانشجوي شايسته‌اي از كار درآمد؛ خود وي چنين مي‌گويد: «ذهن بيقرار من بس مشتاق جستجوي دانش بود.» يوناني را دوست نمي‌داشت و هرگز هم آن را نياموخت و ادبياتش را فرا نگرفت، اما چنان شيفتة افلاطون بود كه او را «نيمخدا» مي‌ناميد، و پس از مسيحي شدن نيز از افلاطوني بودن دست برنداشت. آموزش منطقي و فلسفيي كه در دوران مشرك بودنش گرفت او را آماده ساخت تا ظريف انديشترين عالم الاهي كليسا شود.

پس از فراغ از تحصيل به تعليم دستور زبان در تاگاسته پرداخت، و آنگاه به تدريس علم بلاغت در كارتاژ اشتغال ورزيد. حال چون شانزدهساله بود، «گفتگوي بسيار از اين بود كه برايم زن بگيرند»؛ به هر حال، ترجيح داد كه براي خود همخوابه‌اي برگزيند ـ شيوة تمتع بيزحمتي كه طبق اخلاقيات مشركانه و قوانين رومي مجاز بود؛ آوگوستينوس چون هنوز تعميد نيافته بود، به هر اخلاقياتي كه دوست مي‌داشت استناد مي‌جست. داشتن همخوابه براي او يك پيشرفت اخلاقي بود، زيرا موجب شد كه هرزگي را ترك گويد؛ ظاهراً تا هنگام جدايي از همخوابة خود (۳۸۵)، نسبت به او وفادار بود. به سال ۳۸۲، در حالي كه

خود را ناخواسته پدر پسري يافت كه گاه او را «زادة گناهم» مي‌خواند، اما بيشتر اوقات او را آدئوداتوس (خداداد) مي‌ناميد، خرده خرده محبتش نسبت به او چندان بالا گرفت كه هيچ گاه وي را از خود دور نمي‌كرد.

pymansetareh@yahoo.com

در بيست و نه سالگي كارتاژ را به مقصد جهان بزرگتر رم ترك كرد. مادرش، كه مي‌ترسيد او تعميدنايافته بميرد، از او خواست كه نرود، و وقتي كه عزم وي را ثابت يافت، اصرار كرد كه خود با او همسفر شود. او ظاهراً با درخواست مادر موافقت كرد، اما وقتي كه مادرش در نمازخانه‌اي مشغول عبادت بود، سوار كشتي شد و بي او به راه افتاد. در رم، به مدت يك سال، علم بلاغت تدريس مي‌كرد، اما شاگردانش حق التدريس او را چنانكه بايد نپرداختند، و او ناچار در جستجوي يك كرسي استادي در ميلان برآمد. سوماخوس او را آزمود و پذيرفت و با چاپار دولتي به ميلان فرستاد. مادر دليرش در آنجا به او پيوست و راضيش كرد تا همراه او به شنيدن وعظهاي آمبروسيوس برود. اين وعظها در او تأثيري بسزا كرد. اما مؤثرتر از آن، سرودهاي مذهبيي بود كه جماعت مؤمنان مي‌خواندند. در همان اوان، مونيكا وي را ـ كه اكنون سي و دو ساله بود ـ به ازدواج راضي ساخت و با دختري نامزد كرد كه بيش از آنچه سال داشته باشد، مال داشت. آوگوستينوس موافقت كرد كه دو سال منتظر شود تا دختر به دوازدهسالگي برسد. به عنوان نخستين گام در تهية مقدمات زناشويي، معشوقة خود را به افريقا فرستاد، و او اندوه خود را از اين جدايي با اعتكاف در يك صومعه تسكين داد. چند هفته خويشتنداري چنان بر آوگوستينوس گران آمد كه، به جاي ازدواج، معشوقة ديگري برگزيد و به خدا چنين استغاثه كرد: «مرا عفيف ساز، اما نه به اين زودي!»

در ميان اين سرگرميها، وقت كافي براي تحصيل الاهيات مي‌يافت. در كودكي با ايمان سادة مادر خود بار آمده بود، اما در مدرسه آن را با غرور به دور افكنده بود. به مدت نه سال (۳۷۴-۳۸۳) ثنويت مذهب ماني را پذيرفته بود، به اين عنوان كه از اين جهاني كه چنين از خير و شر در هم بافته شده است بهترين توضيح را عرضه مي‌دارد. زماني نيز با شكاكيت آكادمي متأخر مغازله داشت؛ اما احساساتيتر از آن بود كه بتواند مدتي دراز با احكام تعليقي سر كند. در رم و ميلان آثار افلاطون و فلوطين را بررسي كرد؛ مشرب نوافلاطوني عميقاً وارد فلسفة او شد و از طريق او در الاهيات مسيحي نيز، تا زمان آبلار، وجه غالب گشت. اين مشرب براي او گذرگاهي به سوي مسيحيت شد. آمبروسيوس به او سفارش كرده بود كه كتاب مقدس را با توجه به اين بيان بولس حواري بخواند :«حرف مي‌كشد، اما روح زنده مي‌كند.» آوگوستينوس دريافت كه با يك تفسير نمادين مي‌توان آنچه را كه در سفر پيدايش به نظر او ياوه مي‌آمد برطرف ساخت. رسالات بولس را خواند و دانست كه نگارندة آنها نيز مانند خود او از هزار مرحلة شك گذشته است. در واپسين اعتقاد بولس فقط «كلمة » مجرد افلاطوني نبود، بلكه «كلمه‌اي خدايي» بود كه تبديل به

باغهاي ميلان كنار دوستش آلوپيوس نشسته بود، صدايي در گوشش طنين انداز شد كه مي‌گفت: «برگير و بخوان، برگير و بخوان.» او رسالات بولس را باز كرد و چنين خواند : «با شايستگي رفتار كنيم، چنانكه در روز، نه در بزمها و سكرها و فسق و فجور و نزاع و حسد، بلكه عيسي مسيح خداوند را بپوشيد و براي شهوات جسماني تدارك نبينيد.» اين عبارت تحول طولاني احساسي و فكري آوگوستينوس را به نقطة كمالش رساند؛ در اين ايمان عجيب چيزي گرمتر و ژرفتر از هر منطق و فلسفه‌اي وجود داشت. مسيحيت براي او به يك رضايت عميق عاطفي تبديل شد. با ترك هر گونه شكاكيت عقلي، براي نخستين بار در زندگي خود انگيزه‌اي اخلاقي و آرامشي روحي يافت. دوست او آلوپيوس آمادگي خود را براي چنين تمكيني اعلام داشت. مونيكا چون از تسليم آن دو به ايمان آگاه شد، از صميم قلب خداي را ستايش كرد.

در يكشنبة عيد قيام مسيح در سال ۳۸۷، آوگوستينوس، آلوپيوس، و آدئوداتوس، در حالي كه مونيكا بشادي در كنارشان ايستاده بود، به دست آمبروسيوس تعميد يافتند. هر چهار تن تصميم گرفتند كه به افريقا روند و رهبانيت پيشه كنند. مونيكا در اوستيا مرد، در حالي كه مطمئن بود در بهشت به كسان خود خواهد پيوست. آوگوستينوس پس از ورود به افريقا ارثية مختصر خود را فروخت و وجوه آن را به فقيران داد. آنگاه او و آلوپيوس و چند تن از دوستانشان يك جامعة مذهبي تشكيل دادند و در تاگاسته با فقر، تجرد، عبادت، و تحصيل به سر بردند. بدين گونه، در سال ۳۸۸، فرقة آوگوستينوسي به وجود آمد كه قديمترين اخوت رهباني در امپراطوري غرب بود.

pmarsetareh@yahoo.com

٢ – عالم الاهي

آدئوداتوس به سال ٣٨٩ درگذشت، و آوگوستينوس چنان در مرگ او سوگوار كرد كه گويي هنوز دربارة سعادت ابدي كساني كه به دين مسيح مي‌ميرند يقين نداشت. تنها ماية تسلي او كار كردن و چيز نوشتن بود. در ٣٩١، والريوس، اسقف هيپو (اكنون بونه)، از او در ادارة اسقفية خود ياري طلبيد و، در اجراي اين منظور، رتبة مقدسي كشيشي به وي اعطا كرد. والريوس غالباً كرسي وعظ را به آوگوستينوس مي‌سپرد، و فصاحت او در جماعت مقتديان، حتي زماني كه كلامش را نمي‌فهميدند، مؤثر مي‌افتاد. هيپو دريا، بندري بود با تقريباً ٤٠.٠٠٠ نفوس؛ كاتوليكها در آنجا يك كليسا داشتند، و دوناتيان هم كليسايي ديگر؛ باقي مردم مانوي يا مشرك بودند. اسقف مانوي آنجا، فورتوناتوس، تا آن زمان يكه‌تاز صحنة الاهيات بود؛ دوناتيان به اتفاق كاتوليكها آوگوستينوس را تحريض كردند كه با او مناظره كند؛ او موافقت كرد، و مدت دو روز اين دو گلاديا‌تور نوين، در برابر جماعتي كه حمامهاي سوسيوس را اشغال كرده بودند، به جدل پرداختند. آوگوستينوس پيروز شد؛ فورتوناتوس هيپو را ترك كرد و ديگر هرگز بازنگشت (٣٩٢).

چهار سال بعد، والريوس به علت كبر سن از مقتديان خود خواست كه جانشينش را برگزينند. آوگوستينوس به اتفاق آرا انتخاب شد؛ و، گرچه اظهار نارضايتي كرد و گريست و تمنا كرد كه بگذارند تا از توفيق بازگشت به صومعة خود بهره‌مند گردد، ارادة مردم فايق آمد و او به اسقفي هيپو برگزيده شد و سي و چهار سال بقية عمر خود را در آن مقام باقي ماند، از اين نقطة زمين بود كه وي جهان را تكان داد. او يك يا دو شماس براي ياري خود برگزيد و دو راهب از صومعة خود آورد تا دستيارش باشند؛ همة آنان در عمارات اسقفي مانند راهبان مي‌زيستند و در امور زندگي با هم شريك بودند؛ وقتي كه يكي از اين دستياران چشم از جهان فرو بست، آوگوستينوس از اينكه او توانسته است مختصر ماتركي از خود باقي گذارد، در شگفت شد. آوگوستينوس و تمام دستيارانش با خوراك گياهي مي‌ساختند و گوشت را براي مهمانان و بيماران باقي مي‌گذاشتند. گويند كه خود آوگوستينوس كوتاه قد و لاغر بود و هرگز جسماً قوي نبود؛ از اختلال ريوي شكوه داشت و غالباً به سرماخوردگي مبتلا مي‌شد. اعصاب حساس داشت، زود به هيجان مي‌آمد، نيروي تخيلي حاد و بيمارگونه داشت، و فكرش زيركانه و قابل انعطاف بود. با وجود جزميت لجوجانه و عدم تسامح ديني گهگاهيش، خصايص دوست داشتني فراواني داشت؛ چندين نفر از كساني كه براي آموختن علم معاني بيان نزد او آمده بودند، تحت ارشادات او، به مسيحيت گرويدند؛ و آلوپيوس تا آخر عمر همچنان پيرو او بود.

هنوز مسند اسقفي خود را اشغال نكرده، جدالي طولاني را با دوناتيان آغاز نمود. پيشوايان آنها را به مناظرة علني دعوت كرد، اما جز تني چند دعوت او را نپذيرفتند؛ آنان را به مباحثة دوستانه خواند؛ اما نخست با سكوت، سپس با توهين، و پس از آن با شدت عمل آنان مواجه شد؛ چندين اسقف كاتوليك در شمال افريقا مورد شتم قرار گرفتند، و ظاهراً چندين سوءقصد به جان خود آوگوستينوس شد؛ مع‌هذا، توضيحي از جانب دوناتيان در مورد اين ماجرا در دست نيست. در ٤١١، شورايي از طرف امپراطور هونوريوس فرا خوانده شد تا به مشاجرة دوناتيان پايان دهد؛ دوناتيان ٢٧٩ اسقف، و كاتوليكها ٢٨٦ اسقف فرستادند ـ اما در افريقا منزلت اسقف چندان بالاتر از كشيش ناحيه نبود. ماركلينوس، نمايندة امپراطور، پس از شنيدن دلايل هر دو طرف، فرمان داد كه دوناتيان نبايد ديگر انجمني تشكيل دهند و بايد تمام كليساهاي خود را به كاتوليكها واگذارند. دوناتيان در پاسخ از سر نوميدي دست به اعمالي خشونتبار زدند؛ از جمله بنا به روايات، يكي از كشيشان هيپو به نام رستيتوتوس را كشتند و كشيش ديگري از اتباع آوگوستينوس را مثله كردند. آوگوستينوس دولت را تحريض كرد كه حكم خود را بشدت اجرا كند؛ وي نظرية سابق خود را، مبني بر اينكه «نبايد وحدت وجود مسيح را بزور به كسي قبولاند ... و مبارزة ما بايد از راه استدلال باشد، و فقط به نيروي منطق بايد عقيدة خود را به كرسي بنشانيم»، تغيير داد؛ و به اين نتيجه رسيد كه كليسا، چون پدر روحاني همه است، بايد

pymastaran@yahoo.com

او چنين مي‌آمد كه چند تن از دوناتيان لطمه ببينند بهتر است «تا آنكه، فقط براي رعايت عدم توسل به زور، همه به لعنت گرفتار شوند». در عين حال، از صاحبمنصبان دولت كراراً خواست كه مجازات مرگ را درباره بدعتگزاران اجرا نكنند.

صرف نظر از اين جدال ناگوار، و اهتمامات مربوط به ادارة امور حوزة خود، آوگوستينوس در «كشور ذهن» مي زيست و همش بيشتر مصروف قلمش مي‌شد. تقريباً هر روز نامه‌اي مي‌نوشت كه مضامينش هنوز در الاهيات كاتوليك نافذ است. تنها وعظهايش به چندين مجلد بالغ مي‌شوند، وگرچه برخي از آنها به واسطة به كارگيري تصنعي عبارات موزون و مقفا ضايع شده‌اند و برخي نيز كه راجع به مسائل، محلي و زودگذرند به زبان ساده‌اي هستند كه در خور فهم مقتديان بيسوادش بوده‌اند، اما بسياري نيز از فصاحتي اصيل برخوردارند كه زادة شوري رازورانه و ايماني عميق است. ذهن پركار او، كه با منطق مدرسي بارآمده بود، نمي‌توانست در مسائل حوزة روحاني محدود و محصور ماند. در رسالات متوالي، مي‌كوشيد تا آموزه‌هاي كليسا را با اصول خرد آشتي دهد، زيرا كليسا را يگانه ستون نظم و پيراستگي در اين جهان خراب و پر آشوب مي‌شمرد. وي مي‌دانست كه تثليث لغزشگاهي براي عقل است؛ مدت پانزده سال روي نظامي‌افته‌ترين اثرش ـ در باب تثليث ـ كار كرد و كوشيد تا در تجربة انساني نظايري براي سه شخص در يك خدا بيابد. معضلتر از مسألة تثليث، مشكل وفق دادن ارادة آزاد بشر با علم غيب خداوند بود كه آوگوستينوس عمري را به تعمق و مناظره در آن گذراند. اگر خدا عليم است، آينده را با تمام جزئيات آن مي‌بيند؛ چون خدا لايتغير است، تصويري كه از تمام وقايع آينده دارد لزوم واقع شدن آنها را به نحوي كه خدا از پيش ديده است تحميل مي‌كند؛ و لذا همة آنها به نحوي قاطع محتومند. در اين صورت، انسان چگونه مي‌تواند آزاد باشد؟ مگر انسان مجبور نيست آنچه را خدا از پيش ديده است انجام دهد؟ و اگر خدا همه چيز را پيش بيني كرده است، از ازل سرنوشت نهايي هر يك از مخلوقات خود را مي‌دانسته است؛ بنابراين چرا كساني را خلق كرده است كه از پيش محكوم به لعن بوده‌اند؟

آوگوستينوس، در نخستين سالهاي گرويدنش به مسيحيت، رساله‌اي به نام در باب اختيار نوشته بود. در آن زمان كوشيده بود تا وجود شر را با خيرخواهي خداي قادر متعال وفق دهد، و پاسخ او اين بود كه شر نتيجة اختيار است: خداوند نمي‌توانست انسان را آزاد خلق كند، مگر آنكه به وي، به همان اندازه كه امكان انجام اعمال خير را داشت، امكان انجام اعمال شر را هم مي‌داد. بعدها، تحت تأثير رساله‌هاي بولس، چنين احتجاج كرد كه گناه آدم ابوالبشر نطفه‌اي از تمايل به شر را در نژاد انساني به جا نهاد، و روح، هر قدر هم كه عمل خير انجام دهد، نمي‌تواند اين نطفه را زايل كند و بر اين ميل بشر غلبه يابد و به رستگاري برسد، و تنها به واسطة عنايت بيكران الاهي ممكن است بدين مهم نايل آيد. خداوند اين عنايت را به همه مبذول فرمود،

باز خواهند زد، اما امكان نفرين شدگي بهاي ناگزير آزادي اخلاقيي بود كه بي آن بشر ديگر بشر نمي‌بود. علم غيب الاهي قاتل آزادي ارادة بشر نيست؛ خداوند فقط گزينشهايي را كه بشر آزادانه انجام خواهد داد از پيش مي‌بيند.

نظرية «گناه نخستين» ابداع آوگوستينوس نبود؛ بولس، ترتوليانوس، كوپريانوس، و آمبروسيوس آن را پيش از او آورده بودند؛ اما تجربة شخصي وي از گناه، و از «سروش»، كه او را به دين مسيح گروانده بود، باعث پا گرفتن اين اعتقاد غم انگيز در وي شده بود كه ارادة انسان از بدو تولد معطوف به شر است و فقط در نتيجة عنايت خداوند ممكن است به سوي خير بگردد. او تمايل اراده به شر را نتيجة گناه حوا و عشق آدم دانست و جز اين توضيحي براي آن نيافت. آوگوستينوس استدلال مي‌كرد كه چون ما هم فرزندان آدميم، در گناه او نيز شريكيم و در حقيقت ذرية گناه اوييم: گناه نخستين آلودگي به شهوت بود، و شهوت هنوز هم همة اعمال نسل آدم را آلوده مي‌كند؛ دقيقاً به خاطر همين پيوستگي ميان رابطة جنسي و بقاي نسل است كه انسان به «توده‌اي از خسران» بدل شده است و بسياري از ما نفرين شده خواهيم بود. برخي از ما نجات خواهند يافت، اما فقط به واسطة فيض رنجهاي «پسر خدا» و شفاعت «مادر» كه «او» را با قدسيت آبستن شد. «يك زن ما را به تباهي كشاند، اما زني ديگر رستگاري را براي ما باز خريد.»

pymansefid@yahoo.com

آوگوستينوس چون زياد و شتابان مي‌نوشت ـ و از قرار غالباً اين كار را با تقرير به كاتبان انجام مي‌داد ـ چندين بار به اغراقگوييهايي دچار شد كه بعداً در اصلاحشان كوشيد. بارها اين آموزة كالوني را پيش كشيد كه خداوند از ازل جمعي «برگزيدگان» را كه مي‌خواست مشمول فيض نجاتبخش خود قرار دهد انتخاب كرده است. جماعتي از منقدان بر سر اين گونه نظرياتش پاپيچش شدند؛ اما او در هيچ مورد پا پس نكشيد و به دفاع از تك تك نظرياتش پرداخت. تواناترين مخالف او راهب آزادة انگليسي پلاگيوس بود كه با قدرت به دفاع از اختيار و نيروي نجاتبخش اعمال خير پرداخت. پلاگيوس مي‌گفت خداوند در واقع با اعطاي شريعت و احكام سرمشق و دستورهاي قديسان، آب پاك كنندة تعميد، و خون رستگار كنندة مسيح خويش ما را ياري مي‌كند و هرگز، با شر ساختن طينت انسان، ترازو را به زيان رستگاري ما سنگين نمي‌كند. گناه نخستين و سقوطي در كار نيست؛ فقط آن كس كه مرتكب گناه مي‌شود مجازات مي‌بيند، و هيچ گناهي به اعقاب آدمي منتقل نمي‌شود. خداوند بهشت و دوزخ را از پيش براي انسان مقدر نمي‌كند، و هرگز بر حسب ميل خود تعيين نمي‌نمايد كه چه كس بايد مشمول رحمت شود يا به لعنت گرفتار آيد؛ او انتخاب سرنوشت ما را به خودمان وا مي‌گذارد. پلاگيوس مي‌گفت نظرية فساد جبلي انسان در واقع تقصير گناهان بشر را بزدلانه به گردن خدا مي‌اندازد. انسان احساس مي‌كند و بنابراين مسئول است؛ «اگر من مكلف به اجراي عملي هستم، پس به انجام آن هم قادرم.»

پلاگيوس در حدود سال ۴۰۰ به رم آمد، با خانواده‌هاي پرهيزكار زيست، و به تقوا شهره شد. در ۴۰۹ از چنگ آلاريك گريخت و نخست به كارتاژ و سپس به فلسطين رفت. وي در آنجا مدتي را به آرامش زيست تا آنكه آوگوستينوس كشيشي اسپانيايي به نام اوروسيوس را نزد هيرونوموس فرستاد تا وي را از پلاگيوس برحذر دارد (۴۱۵). يك سينود كليساي شرق آن راهب را محاكمه كرد و او را اصيل آيين شناخت؛ اما سينود ديگري در افريقا، به تحريك آوگوستينوس، اين حكم را رد كرد. و از پاپ اينوكنتيوس اول پژوهش خواست. پاپ، پلاگيوس را بدعتگذار اعلام كرد؛ پس از صدور اين رأي، آوگوستينوس با لحني پر اميد اظهار داشت: «قضيه خاتمه يافته است.» اما اينوكنتيوس اندكي بعد مرد و جانشين او، زوسيموس، پلاگيوس را بيگناه دانست. اسقفان افريقا به هونوريوس متوسل شدند؛ امپراطور ـ از خدا خواسته ـ حكم پاپ را تصحيح كرد؛ زوسيموس تسليم شد (۴۱۸)؛ و شوراي افسوس (۴۳۱) اين نظرية پلاگيوس را كه انسان مي‌تواند بي ياري عنايت پروردگار رستگار شود، به عنوان يك بدعت، محكوم ساخت.

آوگوستينوس بعضاً دچار تناقض گويي، مهملبافي، و حتي بيرحمي فكري بيمارگونه مي‌شد؛ اما كسي نمي‌توانست بر او فايق آيد، زيرا در نهايت اين مخاطرات روحي و شور ذاتيش بود كه به الاهيات شكل مي‌داد نه يك سلسله استدلالات. او بر ضعف عقل آگاه بود: عقل تجربة كوتاه فرد است كه بي‌پروا به داوري تجربة نوع بشر مي‌نشيند، و چگونه چهل سال مي‌تواند از عهدة درك چهل قرن برآيد؟ به يكي از دوستان خود چنين نوشت: «دربارة آن چيزهايي كه هنوز نمي‌فهميد، يا آن قسمت از مندرجات كتاب مقدس كه به نظرتان نامربوط يا متضاد مي‌آيد، بيهوده به احتجاجات هيجان آميز نپردازيد؛ فقط با صبر و تسليم، روز ادراك خود را به تعويق اندازيد.» ايمان بايد مقدم بر ادارك باشد. «در پي آن نباشيد كه بفهميد تا ايمان آوريد، بلكه ايمان آوريد تا بتوانيد بفهميد.» «مرجعيت كتاب مقدس از تمام كوششهاي عقل انسان بالاتر است.» كتاب مقدس را نبايد همواره لزوماً به معناي تحت اللفظيش گرفت، زيرا طوري نوشته شده است كه براي اذهان ساده قابل فهم باشد، به همين جهت در آن براي حقايق معنوي ناگزير اصطلاحات مادي به كار رفته است. هنگام بروز اختلاف در تفسير، ما بايد به تصميم شوراهاي كليسا و عقل جمعي خردمندترين مردان آن تكيه كنيم.

اما حتي ايمان هم براي درك حقايق كافي نيست؛ بايد دلي پاك داشت تا انوار الوهيت محيط بر ما بتواند در آن نفوذ كند. انسان وقتي بدين گونه فروتن و پاك شد، مي‌تواند پس از ساليان دراز به درك مقصود و جوهر حقيقي دين، كه

يابد. «من مي‌خواهم خدا و روح را بشناسم. آيا چيزي بيش از اين مي‌خواهم؟ نه، ابداً.»

در مسيحيت شرق بيشتر سخن از مسيح مي‌رفت؛ اما الاهيات آوگوستينوس از «شخص اول» دم مي‌زند؛ دربارة «خدا – پدر» و خطاب به اوست كه وي سخن مي‌گويد و مي‌نويسد. آوگوستينوس توصيفي از خدا نمي‌كند، زيرا فقط خدا مي‌تواند خدا را كاملا بشناسد؛ محتملا «خداي حقيقي نه جنس دارد، نه سن، و نه جسم.» ولي ما مي‌توانيم خدا را از طريق خلقت به نحوي باطني و ودادي بشناسيم؛ هر چيز در اين جهان از حيث تركيب و فعل داراي شگفتي بي‌انتهاست و از اين رو ممكن نيست كه آفريدة يك عقل فعال نباشد؛ نظم، هماهنگي، و تجانس چيزهاي زنده از نوعي الوهيت افلاطوني حكايت دارند كه در آن زيبايي و خرد يكي هستند.

آوگوستينوس مي‌گويد كه نيازي به اين باور نيست كه جهان در شش «روز» خلق شد؛ يزدان محتملا در ابتداي خلقت يك تودة ابري آفريد؛ اما در اين توده نظمي مولد يا قدرتي خلاق نهفته بود كه از آن همة اشيا، از طريق علل طبيعي، به وجود آمدند. آوگوستينوس نيز مانند افلاطون مي‌پنداشت كه اشيا و وقايع بالفعل اين جهان قبلا در ذهن خدا بالقوه وجود داشته‌اند، «همان گونه كه طرح يك عمارت، پيش از ساخته شدن آن، در تصور معمار موجود است»؛ و خلقت، بتدريج در طي زمان، طبق اين نمونه‌هاي جاويدان موجود در ذهن خدا انجام مي‌پذيرد.

۳ – فيلسوف

ما چگونه خواهيم توانست با اين اختصار حق آن شخصيت نيرومند و كلك بارورش را ادا كنيم؟ او، طي ۲۳۰ رساله، با سبكي كه از شدت احساس گرم و گيراست، و از عبارات نوپرداختة برآمده از طبع بارورش درخششي خاص دارد، نظراتش را تقريباً دربارة همة مسائل الاهيات و فلسفه بيان داشت. او با افتادگي و ظرافت ماهيت زمان را مورد بحث قرار داد. بر نظرية «مي‌انديشم، پس هستم» دكارت پيشي جست ـ در رد عقيدة پيروان فلسفة افلاطون، كه توانايي انسان را بر وقوف به حقيقت انكار مي‌كردند، چنين استدلال كرد: «چه كس مي‌تواند شك كند كه زنده است و فكر مي‌كند؟... زيرا اگر شك مي كند، پس زنده است.» او نسبت به مسئلة مورد شكوة برگسون، يعني اينكه عقل به سبب ارتباط دائم با چيزهاي جسماني طبعاً ماده گراست، از پيش اعلام خطر كرد؛ مانند كانت اعلام داشت كه معرفت بر روح بيواسطه‌تر از معرفت بر هر واقعيت ديگر است؛ و اين حكم ايدئاليستي را به صراحت بيان داشت كه، چون ماده فقط از طريق ذهن شناخته مي‌شود، ما منطقاً نمي‌توانيم ذهن را به مرتبة ماده تنزل دهيم. وي اين فرضة شوپنهاوري را نيز پيش كشيد كه عنصر اساسي در انسان اراده است، و نه عقل؛ و در اين نظر كه

دو تا از كتابهايش به ادبيات كلاسيك جهان تعلق دارد. كتاب اعترافات وي (حدود سال ۴۰۰) نخستين و مشهورترين زندگينامه‌هاي شخصي (اوتوبيوگرافي) است. اين كتاب كه توبه نامه‌اي صد هزار كلمه‌اي است مستقيماً خداوند را مخاطب قرار مي‌دهد. در آغاز كتاب، شرح گناهان دوران جواني آوگوستينوس مي‌آيد و سپس داستان گرويدن وي به مسيحيت باز گفته مي‌شود، و جاي جاي، در فواصل عبارات، ناگهان به راز و نيازي پرشور با خداوند مي‌پردازد. همة كتابهاي اعترافات براي رد گم كردن هستند، اما در اين يكي خلوصي بود كه جهان را تكان داد. آوگوستينوس حتي هنگام نوشتن آن كتاب، با آنكه چهل و شش سال داشت و اسقف بود، به قول خودش هنوز دستخوش اميال جسماني پيشين بود. در اين مورد چنين مي‌نويسد: «هنوز آن اميال در خاطر من زنده‌اند و به افكار من هجوم مي‌كنند؛ ... در خواب به سراغم مي‌آيند، نه براي آنكه فقط خوشحالم سازند، بلكه براي آنكه ارضايم كنند، و بيشتر به خود آن اعمالي مي‌مانند كه مرتكب شده‌ام؛» اسقفان همواره چنين روانكاوانه صادق نيستند. شاهكار او داستان مهيجي است كه چگونگي رو آوردن روح به ايمان و سلم را وصف مي‌كند، و اولين خطوط آن فشردة همة مطلب است: «تو ما را براي خود خلق كرده‌اي، و دلهاي ما تا هنگامي كه در تو آرام نگيرند آسايش نمي‌شناسند.» ايمان او، كه حال از قيد شك آزاد شده است، به يك مناجاتنامه يا توجيه عدل الاهي در قبال وجودش اعتلا مي‌يابد:

pyrosetupin@yahoo.com

بس دير به مهر تو پابند شدم، اي زيبايي كهن و نو! ... آري، آسمان و زمين و هر آنچه در آنهاست به من حكم مي‌كنند كه بايد تو را بپرستم. «اكنون كه مي‌پرستمت، چه را مي‌پرستم؟ ... » از زمين پرسيدم، و او پاسخ داد: «خدايي كه مي‌پرستي من نيستم. ...» از دريا و اعماق آن و موجودات درونش خبر گرفتم، گفتند: «خدايي كه مي‌پرستي ما نيستيم، فراتر از ما را بجو.» از بادهاي تندگذر پرسيدم، و تمام هوا با همة موجوداتش به من جواب داد: «آناكسيمنس بر خطا بود؛ خدايي كه مي‌پرستي من نيستم.» از آسمانها، از خورشيد، و از ستاركان پرسيدم. آنها هم گفتند: «نه، آن خدايي كه طلب مي‌كني ما نيستيم.» و من خطاب به همة اينها گفتم: « ... حال كه شما هيچ يك خدا نيستيد، پاسخم گوييد كه او كيست.» و آنها به بانگ بلند گفتند: «او آفريدگار ماست. ... » آنها كه آفريده‌هاي تو را دلپذير نمي‌يابند بهره‌اي از خرد ندارند. ... ما در پرتو عنايت تو آسوده‌ايم؛ ... آسايش ما در خرسندي توست.

اعترافات شعري است به هيئت نثر؛ مدينة الاهي (۴۱۳-۴۲۶) فلسفه‌اي است به صورت تاريخ. وقتي كه خبر چپاول رم به دست آلاريك به افريقا رسيد و در پي آن هزاران فراري بينوا به آن سامان آمدند، آوگوستينوس، نظير هيرونوموس و ديگران، از آنچه كه در نظر او مصيبتي نامعقول و شيطاني بود آشفته شد. چرا بايد شهري كه زيبايي و قدرتش به

جانب يك خداي خيرخواه به تاراج بربران تسليم شود؟ مشركان اين تيره روزي را به مسيحيت نسبت مي‌دادند و مي‌گفتند: «خدايان قديم، كه از قدرت افتاده‌اند و پرستششان ممنوع شده است، حمايت خود را از رم، كه به رهبري آنها به مدت هزار سال رشد كرده و سعادتمند شده بود، برگرفته‌اند.» بر اثر آن مصيبت، ايمان بسياري از مسيحيان متزلزل شد. آوگوستينوس خطر اين تزلزل را عميقاً احساس كرد و دانست كه اگر هراسي كه مردم را فرا گرفته است فرو ننشيند، كاخ الاهيات وي يكباره فرو خواهد ريخت، لاجرم مصمم شد كه تمام قواي نبوغ خويش را به كار بندد تا مردم امپراطوري روم را به اين اصل متقاعد كند كه چنان مصيبتهايي حتي يك لحظه هم نمي‌توانند مسيحيت را مؤاخذ قرار دهند. در ميان تكاليف و مشغله‌هاي بسيار، سيزده سال براي تأليف كتاب خود وقت صرف كرد. آن را قسمت به قسمت و با چنان فواصلي منتشر كرد كه در اواسط كتاب، آنچه در آغاز نوشته شده بود فراموش مي‌شد، و پيش بيني پايان كتاب نيز ممكن نبود. از اين رو، مطالب هزار و دويست صفحه‌اي آن به رشتة سردرگمي از مقامات تبديل شد كه همه چيز را، از گناه نخستين گرفته تا واپسين داوري، شامل مي‌شد، و فقط ژرفاي فكر و شكوه سبك بود كه آن را، با وجود بي‌نظمي مطالبش، به عالي‌ترين مقام در ادبيات فلسفة مسيحي اعتلا داد.

نخستين پاسخ آوگوستينوس آن بود كه رم نه براي دين جديدش، بلكه به واسطة گناهان ممتدش تنبيه شده است. در اين پاسخ بيعفتي صحنة نمايشهاي شرك آميز را وصف كرد و، به نقل از سالوستيوس و سيسرون، مثالهايي از فساد سياسي رم آورد. رم يك زمان ملتي صبور و پرهيزكار بود كه كاتوها و سكيپيوها به آن نيرو مي‌دادند؛ قانون را تقريباً رم به وجود آورده بود، و به نيمي از جهان نظم و آرامش داده بود؛ در آن ايام قهرماني، خداوند پرتوي از عنايت خود بر اين شهر مي‌افكند. اما بذر فساد اخلاق در دين رم قديم نهفته بود، در خداياني كه اميال جنسي بشر را، به جاي عنان زدن، تحريض مي‌كردند: «رب النوع ويرگينئوس براي آنكه ميانبند دوشيزه را باز كند، سوبيگوس براي آنكه او را به زير مرد بكشد، پرما براي آنكه او را به زمين بفشارد ... و پرياپوس كه هر تازه عروسي به فرمان دين مي‌بايست بر آلت بزرگ و ناهنجارش بنشيند!» رم بدين جهت مجازات شد كه اين خدايان را مي‌پرستيد، نه بدان سبب كه از آنها دست كشيده بود. بربرها كليساهاي مسيحي را، و نيز كساني را كه در آنها پناه گرفته بودند؛ بي آسيب رها كردند، اما بر بقاياي معابد مشركان شفقت نياوردند؛ بنابراين، مهاجمان چگونه مي‌توانستند عاملان انتقام خدايان مشرك باشند؟

دومين پاسخ آوگوستينوس يك فلسفة تاريخ بود ـ كوششي براي ايضاح وقايع تاريخ مدون بر اساس يك اصل كلي واحد. از تصور مدينة فاضلة افلاطون كه «در محل نامعلومي از آسمان» وجود دارد، از آن فكر بولس حواري كه مشعر است بر وجود جامعه‌اي از قديسان زنده و مرده، و از نظرية توكونيوس (از دوناتيان) مبني بر وجود دو جامعه ـ يكي خدايي

bymmsatoriehoo.com

و يكي شيطاني ـ ۹۱ بود كه آوگوستينوس طرح اصلي كتاب خود را، به منزلة داستاني از دو شهر، اقتباس كرد: يكي يك شهر خاكي با مردمي دنيادوست كه همت خود را صرف امور و لذات دنيوي مي‌كردند؛ و ديگري يك مدينة الاهي از پرستندگان يك خداي واحد حقيقي در گذشته، حال، و آينده. ماركوس آورليوس در عبارتي دلنشين چنين گفته بود : «شاعر مي‌توانست در شأن آتن چنين گويد: «اي شهر زيباي ككروپس؛ آيا تو نبايد دربارة جهان چنين گويي: اي مدينة الاهي محبوب؟» اما مقصود آورليوس از اين بيان، مجموعة كاينات بود. آوگوستينوس مي‌گويد: «مدينة الاهي با خلقت فرشتگان، و شهر خاكي با طغيان ابليس به وجود آمد.» «بني بشر به دو نوع تقسيم مي‌شود: يكي آن كه براساس طبيعت انساني زندگي مي‌كند، و ديگري آن كه بر حسب ماهيت يزداني مي‌زيد. اين دو را ما به رمز دو شهر يا دو جامعه مي‌ناميم كه براي يكي سلطنت جاودان با خدا مقدر شده است، و ديگري محكوم به عذاب ابدي با شيطان است.» يك شهر يا امپراطوري بالفعل لازم نيست كه از هر جهت در داخل «شهر خاكي» واقع باشد؛ ممكن است اعمال خوبي در آن انجام گيرد ـ از قبيل قانونگذاري خردمندانه، داوري عادلانه، و ياري به كليسا؛ اين اعمال خوب باصطلاح درون «مدينة الاهي» انجام مي‌گيرند. اين شهر روحاني نيز به نوبة خود معادل كليساي مسيحي نيست؛ زيرا كليسا نيز ممكن است منافع دنيوي داشته باشد و اعضايش به جستجوي سود شخصي و ارتكاب گناه گرفتار باشند و از اين رو از اين شهر به آن شهر دگر بلغزند. فقط در واپسين داوري است كه اين دو شهر از يكديگر مجزا و مشخص خواهند شد.

اگر ما، به گونه‌اي نمادين، همة ارواح زميني و آسماني و نيكمردان مسيحي و پيش از مسيحيت را مشمول عضويت كليسا بدانيم ـ چنانكه آوگوستينوس گهگاه چنين مي‌كند ـ آنگاه مي‌توان كليسا را برابر «مدينة الاهي» تلقي كرد. كليسا بعداً اين برابري را به منزلة يك سلاح مرا مي‌پذيرفت و، از فلسفة آوگوستينوس، آموزة مبتني بر حكومت تئوكراتيك را ـ كه در آن قواي دنيوي منبعث از انسانها مي‌بايست تابع قواي روحاني منبعث از خداوند و در اختيار كليسا باشد ـ منطقاً استنتاج كرد. با اين كتاب، موجوديت فلسفي شرك از ميان رفت و مسيحيت موجوديتي فلسفي يافت. اين كتاب نخستين محصول متشكل ذهن قرون وسطايي بود.

۴ – بطرك

آن شير سالخوردة ايمان هنوز بر سر مقام و كارش بود كه واندالها آمدند. او تا پايان كار در صحنة مبارزة الاهيات پايدار ماند؛ بدعتهاي جديد را از پاي افكند، با انتقادات مقابله كرد، به اعتراضات پاسخ گفت، و اشكالات را حل كرد. با

كژپيكران و مثله شدگان، و لاغران و فربهان دوباره به همان شكلي كه بودند هستي خواهند يافت؟ و چگونه آنها كه در ايام قحط از طرف همنوعان خود خورده شده‌اند دوباره به وجود خواهند آمد؟ اما پيري، با اهانتهاي اندوه خيز، بر او دست تطاول گشوده بود. چون حال او را مي‌پرسيدند، مي‌گفت: «روحاً سالمم ... جسماً بستري هستم. به علت بواسير، ديگر نه مي‌توانم راه بروم، نه بايستم، و نه بنشينم ... با اينهمه، چون خدا چنين خواسته است، جز اينكه بگويم حالم خوب است، چه مي‌توانم كرد؟»

براي بازداشتن بونيفاكيوس از شوريدن بر رم، او منتهاي كوشش خود را كرده بود و در بازگرداندن او به وفاداري نسبت به دولت سهمي بسزا داشت. به هنگام پيشروي گايسريك، بسياري از اسقفان و كشيشان از آوگوستينوس پرسيدند كه آيا بر جاي بمانند يا فرار كنند؛ او فرمان داد تا بمانند، و خود نيز سرمشقشان واقع شد. وقتي كه واندالها هيپو را محاصره كردند، آوگوستينوس روحية مردم گرسنه را با وعظها و دعاهاي خود حفظ كرد. در سومين ماه محاصرة شهر، در هفتاد و شش سالگي، جهان را بدرود گفت. چون از مال دنيا چيزي نداشت، وصيتي از خود باقي نگذاشت؛ اما براي سنگ گور خود چنين عبارتي نوشته بود: «چه چيز قلب يك مسيحي را از بار غم سنگين مي‌كند؟ اين حقيقت كه او زاير است و در آرزوي ميهن خود بي‌تاب.»

pymansegrenoyan.com

در تاريخ، معدودي چنين نفوذي داشته‌اند. مسيحيت شرق هرگز وي را به زعامت نپذيرفت، تا اندازه‌اي به اين علت كه تحصيلات محدودش بكل غيرقانوني و انديشه‌اش كاملا تابع احساسات و اراده‌اش بود، و تا اندازه‌اي نيز به اين جهت كه كليساي شرق خود را تابع دولت قرار داده بود. اما در غرب، او مهر خود را بر الاهيات كاتوليك زد. وي، در شكل دادن به ادعاي كليسا مبني بر سلطه بر اذهان و دولت، سلف گرگوريوس هفتم و اينوكنتيوس سوم و در واقع الهامبخش آن دو در اين موضوع محسوب مي‌شد؛ نبردهاي بزرگ پاپها با امپراطوران و شاهان در حقيقت نتايج فرعي سياسي انديشة او بود. تا قرن سيزدهم بر فلسفة كاتوليك سلطه داشت، و به آن رنگي نوافلاطوني داده بود، حتي آكويناس ارسطويي نيز غالباً از او پيروي مي‌كرد. ويكليف، هوس، و حتي لوتر به هنگام ترك كليسا ايمان داشتند كه به نظرية آوگوستينوس باز مي‌گردند؛ و كالون كيش بيرحمانة خود را بر اساس نظريات آوگوستينوس، در مورد برگزيدگان و ملعونان قرار داد. در عين حال، نظرات او مردان خردمند را نيز برانگيخت و الهامبخش كساني شد كه مسيحيتشان بيشتر با دل سرو كار داشت تا با مغز؛ متصوفان، در سلوك خود به جانب شهود خداوند، مي‌كوشيدند تا در مسير او سير كنند؛ و مردان و زنان، در خضوع و خشوع دعاهاي او، براي زهد خود مبنا و تعبيري مي‌يافتند. شايد راز نفوذ او در اين بود كه رشته‌هاي فلسفه و تصوف را در مسيحيت به هم پيوند داد و تقويت كرد و نه تنها براي توماس آكويناس، بلكه براي توماس آكمپيس نيز راهگشا شد.

تأكيدات ذهني، عاطفي، و ضد عقلي او نشانة پايان ادبيات كلاسيك و پيروزي ادبيات قرون وسطايي بود. براي درك قرون وسطي، ما بايد شيوة تعقلي نوين، اعتماد مغرورانه به عقل و علم، و كوشش بي‌تابانة خود را در جستجوي ثروت و قدرت و يك بهشت زميني فراموش كنيم، و همدلانه، خود را به جاي كساني بگذاريم كه از اين مجاهدات سرخورده بودند و، در انتهاي يك دورة هزار ساله، از تعقل ايستاده و واپس مي‌نگريستند و مي‌ديدند كه تمام رؤياهاي مدينة فاضله به واسطة جنگ و فقر و توحش بر باد رفته است، و در اميد سعادت آن سوي گور به دنبال تسلي مي‌گشتند؛ با شنيدن داستان عيسي و ديدن شمايل او آرامش مي‌يافتند و از آن الهام مي‌گرفتند؛ خود را به دامان مهر و رحمت الاهي مي‌انداختند و زندگيشان همراه بود با فكر حضور ابدي او، داوري گريز ناپذيرش، و كفارة مرگ «پسرش» براي نجات بشر. قديس آوگوستينوس بيش از هر كس ديگر، و حتي در عصر سوماخوس و كلاوديانوس و آوسونيوس، اين خوي زمان را فاش مي‌سازد و با عباراتي رسا بيان مي‌دارد. او موثقترين، فصيحترين، و نيرومندترين صداي عصر ايمان در مسيحيت است.

VI - كليسا و دنيا

استدلال آوگوستينوس عليه شرك، آخرين رديه در بزرگترين مناظرات تاريخي بود. شرك از نظر محتواي اخلاقي به منزلة اشتغال به لذات نفساني بر جاي ماند؛ اما از لحاظ مذهبي، فقط به شكل مراسم و آداب كهني كه مورد غمض عين يا پذيرش توأم با دگرگونسازي يك كليساي غالباً متسامح واقع شد، به وجود خود ادامه داد. ستايش مهرآگين و صميمانة قديسان جاي پرستش ارباب انواع را گرفت، و طبيعت چندگانه پرست اذهان ساده و شاعرانه را اقناع كرد. پيكرهاي ايسيس و هوروس به تنديسهاي نوين مريم و عيسي جاي سپردند؛ جشن لوپركالياي رومي و عيد تطهير ايسيس به عيد «ولادت عيسي» تبديل شد؛ به جاي ساتورناليا مراسم «نوئل» معمول شد، جشن فلورواليا به «عيد پنجاهه» (پنطي كاست) تبديل گشت، يكي از اعياد قديمي مردگان جاي خود را به «روز ارواح» داد، و «عيد قيام مسيح» جانشين جشن رستاخيز آتيس شد. محرابهاي مشركان به قهرمانان مسيحي تخصيص يافتند؛ بخور معطر، چراغاني، نثار گل، دسته‌هاي مذهبي، و لباسها و سرودهاي روحاني پيشين، كه پيروان اديان كهن را خشنود مي‌ساخت، تنقيح و تطهير شد و به صورت مراسم كليسايي درآمد؛ و كشتن بيرحمانة موجود زنده به قرباني روحاني «آيين قداس» تبديل شد.

pymansetareh@yahoo.com

آوگوستينوس به ستايش قديسان اعتراض كرده بود، آن هم با لحني كه بعدها ولتر به هنگام گشايش نمازخانة خود در فرنه به كار برد: «بياييد با قديسان مانند خدايان رفتار نكنيم؛ ما نمي‌خواهيم از آن مشركاني كه مردگان را

نسازيم و محراب بنا نكنيم، بلكه با آثار و بقاياي آنان محرابي به نام خداي يكتا برپا داريم.» مع هذا كليسا خردمدانه آنتروپومورفيسم (انسان شكلي‌گري) اجتناب ناپذير الاهيات عامه را پذيرفت. كليسا در برابر ستايش شهيدان و يادگارهاي آنان نخست مقاومت نمود، سپس از آن استفاده كرد، و آنگاه مورد سوءاستفاده‌اش قرار داد. با پرستش پيكرها و تنديسها مخالفت ورزيد و به مؤمنان خويش اخطار كرد كه بايد آنها را فقط به منزلة علاماتي احترام كنند؛ اما حرارت احساسات عامه بر اين تحذيرات فايق آمد و به افراطهايي انجاميد كه تمثال شكنان بيزانسي را برانگيخت. كليسا جادوگري، طالع بيني، و غيبگويي را تقبيح كرد، اما ادبيات قرون وسطي، همچون قرينة كهن خود، مشحون از اين سيئات بود؛ بزودي مردم و كشيشان علامت صليب را به منزلة وردي جادويي براي طرد شياطين به كار بردند. به هنگام تعميد اورادي خوانده مي‌شد، و خود تعميد به شكل ارتماسي برهنه انجام مي‌شد تا مبادا ابليسي در يكي از جامه‌ها يا زيورهاي تعميد گيرنده پنهان شده باشد. معالجه به وسيلة خواب، كه زماني مردم در معابد آسكلپيوس به دنبالش بودند، حال در پرستشگاههاي قديسان كوسماس و داميانوس در رم به خواستاران عرضه مي‌شد، و بزودي در صد پرستشگاه ديگر نيز عرضه گشت. در چنين مواردي، كشيشان نبودند كه مردم را فاسد مي‌كردند، بلكه مردم بودندكه كشيشان را تحريض مي‌نمودند. روح انسان ساده فقط از طريق حواس و تخيل، از طريق مراسم و معجزه، و از طريق افسانه و بيم و اميد به هيجان مي‌آيد؛ او هر ديني را كه اين امور را از او دريغ دارد طرد يا تقليب مي‌كند. طبيعي بود كه، در ميان جنگ و يأس و فقر و مرض، مردم هراسان پناه و تسلي خود را در نمازخانه‌ها و كليساها، در روشناييهاي مرموز و آواي شادىبخش ناقوسها، و در دسته‌ها و جشنها و مراسم پرشكوه بجويند.

كليسا، در نتيجة تن دادن به اين احتياجات عامه پسند، توانست اخلاقي نوين در مردم رسوخ دهد. آمبروسيوس، كه همواره در ادارة امور خويي رومي داشت، كوشيده بود تا با منطبق ساختن آثار سيسرون با نيازهاي خويش اخلاقيات مسيحي را بر اصول رواقي استوار سازد؛ در ميان مسيحيان بزرگ قرون وسطي، از آوگوستينوس تا ساوونارولا، آرمان رواقي خويشتنداري و تقواي تسليم ناپذير قالب اخلاقيات مسيحي را تشكيل مي‌داد. اما اين اخلاق مذكر كمال مطلوب مردم نبود. آنها به قدر كافي با رواقيان و اخلاق رواقي سر كرده بودند، و ديده بودند كه چگونه اين اخلاق مذكر نيمي از جهان را به خون كشانده است؛ از اين روح آرزوي رسم و راه آرامتري را داشتند تا در پرتو آنها انسانها بتوانند روزگار خود را با صلح و ثبات به سر آرند. براي نخستين بار در تاريخ اروپا، معلمان بشر خوي مهرباني، فرمانبرداري، فروتني، صبر، رحم، طهارت، و عفت را تبليغ مي‌كردند ـ فضايلي كه شايد ريشه در منشأ پست اجتماعي كليسا و رواج آنها در نزد زنان داشت، اما، به شكلي قابل تحسين، به گونه‌اي با اوضاع زمان تطبيق داده شد كه نظم را به مردمي كه به فساد اخلاق گراييده بودند باز گرداند،

بربرهاي يغماگر را رام ساخت، و خشونت دنيايي رو به سقوط را به ملايمت تبديل كرد.

مهمترين اقدام اصلاحي كليسا در زمينة روابط جنسي بود. شرك، فحشا را به منظور ملايم ساختن آلام يك تكگاني رنجبار تحمل كرده بود، كليسا فحشا را بدون كوچكترين ارفاق تقبيح كرد و معيار واحدي از وفاداري در زناشويي براي هر دو جنس تعيين نمود. مع هذا، كاملا موفق نشد؛ خوي خانوادگي را اعتلا بخشيد، اما فحشا همچنان بر جاي ماند، منتها به زواياي اختفا و رسوايي رانده شد. شايد براي خنثا كردن يك غريزة جنسي شديد و افسار گسيخته بود كه اخلاقيات نوين كليسا در اصل عفت به مبالغه گراييد و آن را به وسواسي تبديل كرد و زناشويي و توالد را مادون بكارت يا تجرد مادام العمري ـ كه تبديل به يك آرمانش كرده بود ـ قرار داد؛ مدتي طول كشيد تا آباي كليسا تشخيص بدهند كه هيچ جامعه‌اي با اصول نازايي دوام نتواند كرد. اما اين واكنش پيرايشگرانه با در نظر گرفتن بي‌عفتيهاي آشكار در تماشاخانه‌هاي رم، مكاتب فحشا در بعضي از معابد يوناني و شرقي، سقط جنين و كودك كشي دامنه‌دار، تصاوير منافي

pymansteghayan.com

عفت روي ديوارهاي پومپئي، رواج شناعت غير طبيعي در يونان و روم، زيادەرويهاي امپراطوران اوليه، شهوتراني طبقات عالي ـ چنانكه در نوشتەهاي كاتولوس و مارتياليس، تاسيت و يوونياليس فاش شده است ـ قابل فهم است. كليسا سرانجام به يك نظرية سالمتر رسيد و در حقيقت، به مرور زمان، روية ملايمي نسبت به معاصي جسماني اتخاذ كرد. در همان اوان به اصل توالد و زندگي خانوادگي لطمەهايي وارد آمد. بسياري از مسيحيان اين قرون اوليه گمان كردند كه اگر والدين، همسر، و كودكان خويش را ترك گويند و از مسئوليتهاي زندگي بگريزند و هراسان به دنبال رستگاري فردي خودخواهانه بروند، مي‌توانند خدا را بهتر اطاعت كنند يا از عذاب دوزخ آسانتر برهند. در دين شرك، خانواده واحد اجتماعي و مذهبي بود؛ اما متأسفانه در مسيحيت قرون وسطي اين واحد تبديل به فرد شد.

مع هذا، كليسا بنيان خانواده را از طريق توأم ساختن مراسم ازدواج با تشريفات پرشكوه مذهبي و اعتلاي آن از يك قرارداد ساده به عقدي مقدس تقويت كرد و، با ناگسستني ساختن رشتة ازدواج، امنيت و منزلت زن را افزون ساخت. تا چندي مقام زن با نظرية برخي از آباي كليسا، مبني بر اينكه زن منشأ گناه و آلت دست شيطان است، متزلزل شد؛ اما، با احتراماتي كه براي «مادر خدا» قايل شدند، اين نظريه تا حدي تعديل شد. كليسا، پس از قبول ازدواج، باروري مادران را تقديس نمود و سقط جنين يا كودك كشي را جداً ممنوع كرد؛ شايد براي امحاي اين اعمال بود كه علماي الاهيات جاي هر كودكي را كه بدون تعميد مي‌مرد در فراموشگاه ظلمات و تاريكي ابدي قرار مي‌دادند. بر اثر نفوذ كليسا بود كه والنتينيانوس اول، در ۳۷۴، براي كودك كشي مجازات اعدام وضع كرد.

كليسا بردگي را محكوم نساخت. در آن زمان، همه، اعم از اصيل آيين يا بدعتگذار، و رومي يا بربر نظام

اين امر اعتراض كردند، اما خود آنان نيز برده داشتند. قانونهايي كه امپراطوران مسيحي در اين باره وضع كردند از قانونهاي آنتونيوس پيوس و ماركوس آورليوس بهتر كه نبود هيچ، بدتر هم بود. قوانين دوران شرك هر زن آزادي را كه با برده‌اي ازدواج مي‌كرد به بردگي محكوم مي‌ساخت؛ قانون قسطنطين مقرر مي‌داشت كه چنين زني اعدام گردد و شوي برده‌اش زنده سوزانده شود. امپراطور گراتيانوس فرمان داد كه هر گاه برده‌اي مولايش را به هر جرمي ، به جز خيانت به كشور، متهم سازد، بدون تحقيق در ماهيت اتهام، بلادرنگ سوزانده شود. اما كليسا گرچه بردگي را قسمتي از قانون جنگ به شمار آورد، براي كاستن از عذاب بردگي بيش از هر نهاد ديگر كوشش كرد. از طريق آباي كليسا اين اصل اعلام شد كه همة مردم طبيعتاً مساوي هستند، و شايد مقصود از اين تساوي برابري از حيث حقوق قانوني و اخلاقي بود؛ كليسا اين اصل را به كار بست، تا آن حد كه تمام مراتب و طبقات مردم را در جامعة خود مي‌پذيرفت: اگر چه هيچ برده‌اي نمي‌توانست به كشيشي برسد، اما بينواترين مردم آزاد مي‌توانست تمام مراتب كليسايي را طي كند و به عاليترين آن نايل شود. كليسا تمايزي را كه قانون شرك ميان آزار يك فرد آزاد و آزار يك برده قايل شده بود از ميان برد؛ آزادي بردگان را تشويق كرد و آن را نوعي كفاره در ازاي گناهان، يا شكرانه براي پيشامدهاي خجسته، يا تقرب به مسند قضاوت خداوند قرار داد. مبالغ كثيري صرف آزاد ساختن مسيحياني كرد كه در جنگ اسير شده بودند. با اين حال، بردگي در سراسر قرون وسطي دوام يافت و سپس بدون ياري روحانيان از ميان رفت.

وجه تمايز مهم اخلاقي كليسا تهية صدقات به ميزان وسيع بود. امپراطوران مشرك از خزانة دولت وجوهي براي ياري به خانواده‌هاي فقير تخصيص مي‌دادند، و مشركان متعين براي «ارباب رجوع» خود و بينوايان كارهايي كرده بودند. اما جهان هرگز چنان صدقاتي كه به طريقي منظم از طرف كليسا توزيع مي‌شد به خود نديده بود. كليسا ثروتمندان را تحريض مي‌كرد كه در وصيتنامه‌هاي خود قسمتي از ثروت خويش را از طريق كليسا به مسكينان واگذارند؛ البته سوءاستفاده‌ها و اختلاسهايي نيز در اين امر راه يافت، اما بر روي هم كليسا تكاليف خود را بخوبي انجام مي‌داد، و بهترين دليل اين امر رقابت حاسدانه‌اي است كه يوليانوس، امپراطور مشرك، در ياري به مستمندان با آن مي‌كرد. كليسا بيوگان، يتيمان، بيماران يا عليلان، اسيران، و قربانيان بلاياي آسماني را ياري مي‌كرد، و غالباً؛ براي حفظ طبقات پايين از استثمار بيروية قدرتمندان و مالياتهاي سنگين، مداخله مي‌كرد. در بسياري از موارد كشيشان هنگام رسيدن به مقام

bmansour@yahoo.com

اسقفي تمام مايملك خود را به بينوايان مي‌دادند. زنان مسيحي، مانند فابيولا، پائولا، و ملانيا، ثروتهاي خود را به امور خيريه تخصيص مي‌دادند. با تأسي به درمانگاه سازي مشركان، كليسا يا مؤمنان ثروتمند آن به مقياس بي‌سابقه‌اي بيمارستانهاي عمومي تأسيس مي‌كردند. قديس باسيليوس كبير در

را ساخت. در راههايي كه به زيارتگاهها منتهي مي‌شد، مسافرخانه‌هايي ساخته شد؛ «شوراي نيقيه» دستور داد كه در هر شهر يك مسافرخانه براي زايران بنا شود. بيوه زنان براي توزيع صدقات نامنويسي مي‌كردند و در اين كار فحواي جديدي براي زندگي منفرد خود مي‌يافتند. مشركان استقامت مسيحيان را در توجه از بيماران در شهرهايي كه دستخوش قحطي و بيماري شده بودند مي‌ستودند.

در اين قرنها، كليسا براي اذهان مردم چه كرد؟ چون هنوز مدارس رومي برپا بودند، كليسا اعتلاي خرد مردم را وظيفهٔ خود نمي‌دانست. در نظر كليسا احساس برتر از عقل بود، از اين لحاظ، مسيحيت واكنشي «رمانتيك» در برابر ايمان «كلاسيك» به عقل بود؛ روسو فقط آوگوستينوس كوچكتري بود. كليسا، چون معتقد بود كه بقا مستلزم سازمان است و سازمان نيازمند توافق بر سر اصول و ايمانهاي اساسي، و اكثريت پيروان كليسا آرزومند معتقدات استوار مورد تأييد مراجع هستند، اصول اعتقادي خود را به صورتي جازم و لايتغير تعريف كرد، شك را گناه شمرد، و كشمكشي بي‌انتها با خرد سيال و افكار متغير مردم آغاز كرد. كليسا مدعي شد كه از طريق وحي الاهي پاسخهايي براي مسائل كهن مبدأ، طبيعت، و سرنوشت انسان يافته است؛ لاكتانتيوس (۳۰۷) مي‌نويسد: «ما كه به توسط كتاب مقدس به حقيقت معرفت يافته‌ايم، به آغاز و انجام جهان واقفيم.» ترتوليانوس نيز حدود يك قرن پيش (۱۹۷) تا به همين حد پيش رفته و پايان فلسفه را اعلام كرده بود. مسيحيت، با تغيير محور علاقهٔ انسان از اين جهان به جهان ديگر، براي وقايع تاريخي توضيحاتي فوق طبيعي آورد، و بدين وسيله انفعالاً بنياد پژوهش علل طبيعي را سست كرد؛ بسياري از پيشرفتهايي كه طي هفت قرن در پرتو علم يوناني حاصل شده بود فداي كيهانشناسي و زيستشناسي سفر پيدايش شد.

آيا مسيحيت موجب انحطاط ادبي شد؟ بيشتر آباي كليسا خصم ادبيات مشركانه بودند و آن را مشحون از شركي ابليسي و فساد اخلاقي پرننگ مي‌دانستند؛ اما با اين حال بزرگترين آباي كليسا آثار كلاسيك را دوست مي‌داشتند، و مسيحياني مانند فورتوناتوس، پرودنتيوس، هيرونوموس، سيدونيوس، و آوسونيوس آرزومند سرودن شعر به سبك ويرژيل يا نوشتن نثر به شيوهٔ سيسرون بودند. گرگوريوس نازيانزوسي، يوحناي زرين دهن، آمبروسيوس، هيرونوموس، و آوگوستينوس حتي در ادبيات از مشركان معاصر خود ـ آميانوس، سوماخوس، كلاوديانوس، و يوليانوس ـ برتر بودند. اما بعد از آوگوستينوس شيوهٔ نثر فاسد شد، نگارش لاتيني چنان به پستي افتاد كه از واژه‌هاي خشن و نحو گفتار عاميانه استفاده مي‌كرد؛ شعر لاتيني نيز مدتي به انحطاط افتاد، تا آنكه تدريجاً با سرايش سروده‌هاي مذهبي شكلي شاهوار يافت.

علت اساسي اين پسروي فرهنگي مسيحيت نبود، بلكه بربريت بود؛ دين نبود، بلكه جنگ بود. طغيانهاي انساني شهرها، صومعه‌ها، كتابخانه‌ها، و مدرسه‌ها را ويران يا فقير كرد و زندگي اديب و عالم را غيرممكن ساخت. شايد اگر كليسا، در تمدني كه در حال فرو ريختن بود، تا

حدي نظم را حفظ نكرده بود، ميزان ويراني بيش از اين مي‌بود. آمبروسيوس در اين باره چنين مي‌گويد: «در ميان اضطرابات زمان، كليسا برجاي استوار است؛ امواج نمي‌توانند آن را بلرزانند. در حالي كه گرداگرد آن هر چيز به طرز وحشت انگيزي آشفته است، كليسا براي تمام كشتي شكستگان بندري آرام است كه از خطر مصونشان مي‌دارد.» و غالباً هم چنان بود.

امپراطوري روم علم، سعادت، و قدرت را به دورهٔ اعتلاي كهن آن رسانده بود. انحطاط امپراطوري در غرب، و افزايش فقر و گسترش خشونت، آرمان و اميد جديدي را، كه بتواند آلام مردم را تسكين دهد و در برابر مشقات بردبارشان سازد، ضروري كرده بود؛ بدين گونه، عصري از قدرت به دوراني از ايمان جاي سپرد. تا هنگامي كه ثروت و غرور در دوران رنسانس بازنگشت، خرد ايمان را طرد نكرد و بهشت

pymansoor@yahoo.com

را به خاطر آرمانشهر ترك نگفت. اما پس از آن نيز باز دوراني در راه بود كه در آن خرد به عجز مي‌رسيد و علم پاسخي نمي‌يافت، بلكه فقط معرفت و قدرت را فزوني مي‌بخشيد؛ بي‌آنكه اصلاحي در وجدان يا نيات پديد آورد؛ و طرح تمام آرمانشهرها بيرحمانه فرو مي‌ريخت و تبديل به همان طرح تغييرناپذير استثمار ضعيفان به دست قدرتمندان مي‌گشت: تازه آنگاه بود كه مردم دريافتند چرا زماني نياكانشان، در آن بربريت سده‌هاي نخستين مسيحيت، از علم و معرفت و قدرت و غرور روي گردانده بودند، و هزار سال تمام به ايمان خاضعانه، اميد، و نيكوكاري پناه جسته بودند.

pymansetareh@yahoo.com

فصل چهارم

اروپا شكل مي‌گيرد

۵۲۹-۳۲۵

I - بريتانيا انگلستان مي‌شود : ۵۷۷-۳۲۵

در بريتانيا، زير سلطة امپراطوري روم، تمام طبقات، به جز دهقانان صاحب زمين، مرفه شدند. املاك بزرگ به زيان اين دهقانان وسعت يافت؛ در بسياري از موارد، مالكان بزرگ دهقانان آزاد را مي‌خريدند، و دهقانان يا به رعيت تبديل مي‌شدند يا به پرولتارياي شهرها مي‌پيوستند. بسياري از دهقانان، بر ضد اشراف صاحب زمين، از متجاوزان آنگلوساكسون پشتيباني مي‌كردند. از جهات ديگر، بريتانياي روم به سوي سعادت ره مي‌سپرد. شهرها رشد مي‌كردند و بر تعدادشان مي‌افزود، و ثروت زياد مي‌شد؛ بسياري از خانه‌ها حرارت مركزي و پنجره‌هاي شيشه‌اي داشتند؛ بسياري از ثروتمندان داراي ويلاهاي مجلل بودند. بافندگان بريتانيا پارچه‌هاي پشمين ممتازي، كه بريتانيا هنوز هم در جهان بدان شهره است، صادر مي‌كردند. در قرن سوم، چند لژيون رومي براي حفظ امنيت خارجي و آرامش داخلي كافي بود.

اما در دو قرن چهارم و پنجم امنيت در تمام جبهه‌ها به خطر افتاد: در شمال از طرف پيكتهاي كالدونيا؛ در مشرق و جنوب از جانب مهاجمان نورس و ساكسون؛ در غرب از سوي سلتهاي منقاد ناشدة ويلز، و گيلها و سكوتهاي ماجراجوي ايرلند. در فاصلة سالهاي ۳۶۴ تا ۳۶۷ هجومهاي ساحلي سكوتها و ساكسونها به طرز وحشت انگيزي شدت يافت؛ نيروهاي بريتانيايي و گالياييِ اين هجومها را دفع كردند، اما يك نسل بعد اين هجومها از سر گرفته شد، و اين بار دفع آنها به وسيلة ستيليكو انجام گرفت. در ۳۸۱ ماكسيموس و در ۴۰۷ قسطنطين غاصب چند لژيون بريتانيايي را كه، براي دفاع از خاك خود بريتانيا ضروري بودند براي مقاصد شخصي خود فرا خواندند، و عدة كمي از افراد اين لژيونها زنده بازگشتند. مهاجمان حمله به مرزها را آغاز كردند؛ بريتانيا از ستيليكو ياري خواست (۴۰۰)، اما او سخت سرگرم راندن گوتها و هونها از ايتاليا و گل بود. وقتي كه بار

شدند، او پاسخ داد كه بريتانياييها بايد خودشان هر طور كه مي‌توانند از خود دفاع كنند. بيد مي‌گويد: «در ۴۰۹ روميان ديگر فرمانرواي بريتانيا نبودند.»

ورتيگرن، پيشواي بريتانيا، چون با تجاوز وسيع پيكتها رو به رو شد، بعضي از قبايل شمالي ژرمن را به ياري طلبيد، ساكسونها از ناحية الب، آنگلها از شلسويگ، و جوتها (يوتها) از جوتلند (يوتلاند) به كمك آمدند. بنابر روايات (و شايد هم افسانه)، جوتها در ۴۴۹ تحت فرماندهي دو برادر، كه از روي بدگماني هنگيست و هورسا (نريان و مادیان) خوانده شده بودند، فرا رسيدند ژرمنهاي نيرومند پيكتها و سكوتها را عقب راندند، قطعاتي از سرزمين را به عنوان پاداش دريافت داشتند، ضعف نظامي بريتانيا را دريافتند، و مژدة آن را به هموطنان خود فرستادند. اقوام ناخواندة ژرمني در سواحل بريتانيا پياده شدند؛ بريتانياييها، بيشتر با شجاعت تا مهارت، در برابر آنها پايداري كردند؛ ژرمنها طي يك قرن جنگ نامنظم گاه پيش رفتند و زماني عقب كشيدند، سرانجام، توتونها بريتانياييها را در ديورام شكست دادند (۵۷۷) و خود را مالك سرزميني ساختند كه بعداً اينگلند (سرزمين آنگلها) ناميده شد. از آن پس بيشتر بريتونها پيروزي مهاجمان را پذيرفتند و خون خويش را با خون آنان آميختند؛ اقليت سرسختي از آنها به كوههاي ويلز عقب نشستند و جنگيدند؛ برخي ديگر از درياي مانش گذشتند و نام خويش را به برتاني فرانسه دادند. شهرهاي بريتانيا بر

pmansetareh@yahoo.com

اثر كشمكشهاي طولاني خراب شد؛ حمل و نقل مختل گرديد؛ صنعت به انحطاط افتاد، قانون و نظم به سستي گرايید؛ هنر دچار رخوت شد؛ و مسيحيت نو آغاز جزيرة منكوب خدايان شرك و آداب مشركان ژرمني شد. بريتانيا و زبانش توتوني شد؛ قوانين و نظامات رومي زايل گرديد؛ و تشكيلات شهري رومي تبديل به جوامع روستايي شد. يك عنصر سلتي در خون، قيافه، خوي، ادبيات، و هنر انگليسي باقي ماند، اما در گويش انگليسي، كه اكنون چون پلي ميان زبان آلماني و فرانسوي است، چيزي از آن به جاي نماند.

اگر بخواهيم تب آن روزهاي پر مرارت را احساس كنيم، بايد از تاريخ به سوي افسانه‌هاي آرثر و شهسوارانش، و ضربه‌هاي سهمگين آنان براي «در هم شكست مشركان و حمايت از مسيح»، روي گردانيم. قديس گيلداس، كه راهبي از ويلز بود، در كتاب عجيبي كه نيمي تاريخ و نيمي موعظه است و در باب انهدام بريتانيا نام دارد (؟۵۴۶)، از «محاصرة مونس بادونيكوس» در آن جنگها ياد مي‌كند، ننيوس، مورخ متأخرتر بريتانيايي (حد ۷۹۶)، از دوازده جنگ ياد مي‌كند كه آرثر انجام داد و آخرين آنها در كوه بادن نزديك باث بود. جفري آومانمث (؟۱۱۰۰-۱۱۵۴) به تفصيل و با شيوه‌اي دلپذير از حوادث زندگي آرثر و جنگهايش ياد مي‌كند و مي‌گويد كه چگونه آرثر به جانشيني پدر خود آثر پندراگون پادشاه بريتانيا شد، با ساكسونهاي مهاجم مصاف داد، ايرلند و ايسلند و نروژ و گل را تسخير كرد، پاريس را در سال ۵۰۵ محاصره نمود، روميان را از بريتانيا راند،

مودرد را به قيمت تلفات سنگين افراد خود خواباند، او را در نبرد وينچستر كشت، خودش در آنجا زخمي مهلك برداشت، و به سال ۵۴۲ ميلادي چشم از جهان فرو بست. ويليام آوممزبري(؟۱۰۹۰-۱۱۴۳) چنين مي گويد:

وقتي كه ورتيمر [برادر ورتيگرن] مرد، قدرت بريتونها سخت كاهش يافت، و اگر آمبروسيوس، تنها فرد زنده مانده از روميان، ... بربرهاي جسور را با ياري مؤثر آرثر جنگجو عقب نمي‌راند، بكلي از ميان رفته بودند. آرثر زماني دراز كشتي شكستة كشور را از غرق شدن حفظ كرد و روحية ضعيف هم ميهنان خود را به جنگ برانگيخت. سرانجام در كوه بادن، با اتكا به نشان مريم كه به زره خود نصب كرده بود، به تنهايي با نهصد تن از افراد دشمن درآويخت و آنان را با تلفاتي هورنكردني پراكند.

بياييد بر سر كلمة «باور نكردني» موافقت كنيم. فقط بايد راضي باشيم به اينكه آرثر را اساساً يك قيافة مبهم ولي تاريخي قرن ششم بدانيم كه شايد نه قديس بود و نه شاه. بقية داستان را بايد به كرتين دو تروا، تامس ملري خوش بيان، و تنيسن پاك سرشت واگذاريم.

II - ايرلند: ۱۶۰-۵۲۹

ايرلنديها چنين باور دارند - و ما هم نمي‌توانيم خلاف آن بگوييم - كه «جزيرة مه آلود و پرباروبر» آنان هزار سال قبل از ميلاد مسيح مسكن يونانيان و سكوتها بود و سركردگان نخستين آنان - كوهولين، كونور، و كونال - پسران خدا بودند. هيميلكو، مكتشف فنيقي، در حدود سال ۵۱۰ قم به آن جزيره رسيد و آن را «پر جمعيت و حاصلخيز» وصف كرد. شايد در قرن پنجم قم ماجراجوياني سلتي از گل يا بريتانيا، يا هر دو، به آن جزيره وارد شدند و بر مردم آن، كه ما اطلاع درستي از آنها نداريم، چيره آمدند. سلتها ظاهراً تمدن آهنين هالشتات و نيز يك نظام نيرومند طايفه‌اي را با خود آوردند. اين نظام هر فرد را چنان به قبيلة خويش مغرور مي‌ساخت كه تأمين وحدت و تشكيل يك كشور ثابت را غيرممكن مي‌كرد. به مدت هزار سال، هر قبيله با قبيلة ديگر و هر سرزمين با سرزمين ديگر مي‌جنگيد، در فواصل اين جنگها افراد هر قبيله با هم به ستيز مي‌پرداختند؛ و پيش از ظهور قديس پاتريكيوس وقتي اين ايرلنديهاي صالح كشته مي‌شدند، جسدشان ايستاده و آمادة جنگ رو به دشمن،دفن مي‌شد.

pirnasetareh@yahoo.com

بيشتر شاهان در نبرد، يا به دست آدمكشان، از دنيا مي‌رفتند. اين شاهان كهن شايد از لحاظ تكليف اصلاح نژاد، يا به منزلة نمايندگان خدايانى كه نوبر هر چيز را مي‌خواستند، بر طبق سنت ايرلندي، حق ازالة بكارت هر عروسي را پيش از تسليم او به داماد داشتند. شاه كنكوبار را، به سبب تعلق خاصش به اين وظيفه، مي‌ستودند. هر قبيله نام اعضاي خود و شجره‌نامة آنها، همچنين نام پادشاهان و شرح جنگها و رسوم قديم خود را «از بدو پيدايش جهان» به صورت مكتوب نگاه مي‌داشت.

سلتها خود را به صورت طبقة فرمانروا مستقر ساختند و قبايل خود را در پنج سرزمين پادشاهي ـ آلستر، لنستر شمالي، لنستر جنوبي، مانستر، و كانات ـ پراكندند. هر يك از اين پنج سرزمين سلطنتي داشت، اما تمام قبايل شهر تارا واقع در ميث را به پايتختي ملي برگزيدند. هر يك از شاهان در آنجا تاجگذاري مي‌كرد و در آغاز سلطنتش در همانجا فش يا «مجمع بزرگان تمام ايرلند» را تشكيل مي‌داد تا قانوني كه در تمام قلمروهاي شاهي متبع باشد وضع كند، سوابق مربوط به شجره‌نامه‌هاي قبيله را تصحيح نمايد، و همة اينها را در بايگاني ملي ضبط كند. براي جاي دادن اين مجمع، شاه كورمك مكايرت، در قرن سوم تالار بزرگي ساخت كه بنيانش هنوز برجاست. يك شوراي ناحيه‌اي (اوناچ يا اينك) هر سال يا هر سه سال يك بار در پايتخت هر سرزمين پادشاهي تشكيل مي‌شد، براي آن ناحيه قانونگذاري مي‌كرد، ماليات وضع مي‌كرد، و وظيفة دادگاه بخش را انجام مي‌داد. پس از پايان شورا، بازيها، مسابقه‌هاي عمومي، و سرگرميهاي ديگر آغاز مي‌گشت: موسيقي، آواز، تردستي، نمايشهاي عامه‌پسند، داستانسرايي، انشاد شعر، و عروسيهاي متعدد به اين مراسم لطفي خاص مي‌بخشيد، و عدة زيادي از مردم محل در آن شركت مي‌كردند. از اين مسافت زماني، كه آن منظره را براي ما جذاب مي‌سازد، اين سازش حكومت مركزي با آزادي محلي تقريباً آرماني به نظر مي‌رسد. «مجمع بزرگان» تا ۵۶۰ و «شوراي ناحيه‌اي» تا ۱۱۶۸ بقا داشت.

نخستين شخصيتي را كه ما واقعاً مي‌توانيم يك چهرة تاريخي به شمار آوريم تواتا است كه در حدود ۱۶۰ ميلادي فرمانروايي مي‌كرده است. شاه نيل (حد ۳۵۸) بر ويلز هجوم برد و غنيمتي فراوان به چنگ آورد، آنگاه به گل حمله كرد و در ساحل رود لوار به دست يك ايرلندي كشته شد؛ بيشتر پادشاهان بعدي از سلالة او بودند، كه به خاندان او نيل مشهورند. در پنجمين سال سلطنت پسر او، لايگايره (ليري)، قديس پاتريكيوس به ايرلند آمد. پيش از آن زمان ايرلنديها الفبايي با خطوط مستقيم و تركيبات مختلف اختراع كرده بودند؛ ادبيات وسيعي شامل شعر و داستان داشتند كه سينه به سينه منتقل شده بود؛ و در سفالسازي و برنزكاري و زرگري مهارت يافته بودند. كيش آنها نوعي چند خدايي جان گرايانه بود كه بنيانش بر پرستش آفتاب و ماه و اشياي طبيعي مختلف استوار بود و پيروانش به پريها، شيطانها، و جنهايي اعتقاد داشتند كه مجسمه‌هاي آنها در صدها نقطة ايرلند قرار داشت. طايفه‌اي از كاهنان سفيدپوش به نام دروئيدها غيبگويي مي‌كردند، با عصاها و چرخهاي جادويي بر خورشيد و بادها فرمان مي‌راندند، رگبارها و آتشهاي سحري پديد مي‌آوردند، وقايع و اشعار قبيله را به خاطر مي‌سپردند و به نسلهاي متوالي منتقل مي‌كردند، مطالعاتي درباب ستاره‌ها انجام مي‌دادند، جوانان را تربيت مي‌كردند، به شاهان اندرز مي‌دادند، قضاوت مي‌كردند، قانون مي‌نوشتند، و در مذبحهاي روباز براي خدايان قرباني مي‌گزاردند. در ميان بتهاي مقدس يك بت زرپوش

براي اين خدا قرباني مي‌شد ـ شايد اين كار وسيله‌اي بود براي پيشگري از تكثير زياده از حد نفوس. مردم جزيره به تناسخ معتقد بودند، اما به يك جزيرة بهشتي در آن سوي دريا نيز مي‌انديشيدند «كه در آن سوگ و خيانت و شدت و خشونت وجود ندارد، بلكه موسيقي گوشنوازي در آن هست؛ سرزميني زيبا و شگفت، پيچيده در مه، با مناظري كه قابل قياس با سرزمينهاي ديگر نيست.» در داستاني آمده بود كه شاهزاده كونال، به هيجان آمده از اين وصف، بر قايقي از مرواريد نشست و براي يافتن آن سرزمين خجسته به راه افتاد.

مسيحيت يك يا دو نسل پيش از قديس پاتريكيوس به ايرلند راه يافته بود. يك گاهشمار تاريخي، كه به وسيلة بيد تأييد شده است، در شرح مربوط به سال ۴۳۱ چنين مي‌نويسد: «پالاديوس از سوي پاپ كلستينوس مقام

pymnsetareh@yahoo.com

اسقفي گرفته و به عنوان نخستين اسقف مسيحيان ايرلند بدينجا فرستاده مي‌شود.» اما پالاديوس در همان سال مرد و افتخار كاتوليك كردن مردم ايرلند نصيب پاتريكيوس (قديس حامي جزيره) شد.

پاتريكيوس در ده بوناونتا، از غرب انگلستان، در يك خانوادة متوسط متولد شد (حد ۳۸۹). چون پسر خانواده‌اي رومي بود، نام رومي پاتريكيوس را به او دادند. وي تعليمات رسمي چنداني نگرفت، و همواره عذر تقصير روستايي بودن خود را مي‌خواست؛ اما كتاب مقدس را چنان با خلوص و ايمان مطالعه و حفظ كرده بود كه تقريباً براي هر منظور مي‌توانست از آن شاهد بياورد. شانزده ساله بود كه مهاجمان سكوت (ايرلنديها) او را اسير كردند و به ايرلند بردند و مدت شش سال در آنجا به خوكچراني گماردند. در آن ساعت تنهايي به مسيحيت ملهم شد؛ از بي‌علاقگي به دين يكباره به زهد گراييد؛ به طوري كه خود او مي‌گويد، هر روز پيش از فجر برمي‌خاست و بيرون مي‌رفت و در هر هوايي ـ حتي در زير باران و برف و تگرگ ـ به عبادت مي‌پرداخت. سرانجام فرار كرد و راهي به دريا جست؛ ملوانان او را ، در حالي كه مهموم و افكنده حال بود، به كشتي نشاندند و به گل يا شايد به ايتاليا بردند. از آنجا با مشقت به انگلستان بازگشت، به والدين خويش پيوست، و دو سه سالي با آنان به سرآورد. اما انگيزه‌اي او را به ايرلند باز مي‌خواند ـ شايد خاطرة زيبايي روستايي آن جزيره، و يا مهرباني بي‌شائبة مردمش. اين احساس را به رسالتي از جانب خدا براي مسيحي ساختن ايرلنديها تعبير كرد. به لرن و اوسر رفت، براي كشيش شدن تحصيل كرد و رسماً به اين سمت ارتقا يافت. وقتي خبر مرگ پالاديوس به اوسر رسيد، پاتريكيوس به اسقفي منصوب گرديد و با يادگارهايي از پطرس و بولس به ايرلند فرستاده شده (۴۳۲).

پاتريكيوس در آنجا مردي روشنفكر و مشرك، به نام لايگايره، را بر تخت پادشاهي تارا يافت. مع هذا او نتوانست آن پادشاه را به دين مسيح درآورد؛ اما براي تبليغ مذهبي خود از او آزادي كامل گرفت. دروئيدها با او مخالفت ورزيدند و قدرت سحر و جادويشان را به رخ مردم كشيدند؛ پاتريكيوس، به كمك اوراد جنگيراني كه براي دفع ارواح خبيثه همراه خود

آورده بود، با آنان به مقابله برخاست. در كتاب اعترافات، كه در سنين كهولت نوشت، پاتريكيوس از خطراتي سخن مي‌گويد كه در كار خود با آنها مواجه شده بود: دوازده بار به جانش سوء قصد شد يك بار او و دستيارانش دستگير شدند و دو هفته زنداني گشتند و به مرگ تهديد شدند؛ اما برخي از دوستانش دستگير شدگان را وا داشتند تا آزادشان سازند. در روايات موثق دهها داستان جذاب و پركشش از معجزات او نقل شده است. ننيوس مي‌گويد: « به كوران بينايي و به كران شنوايي مي‌داد، مبروصان را شفا مي‌بخشيد، ارواح خبيث را از بدن جنزدگان خارج مي‌ساخت، اسيران را نجات مي‌داد، نه تن از ميان مردگان برخيزاند، و ۳۶۵ كتاب نوشت.» اما شايد شخصيت پاتريكيوس ـ پايداري او در اعتقادش و پافشاري پر حرارتش در كار ـ در گروانيدن ايرلنديها به مسيحيت نقش بيش از كرامات او داشت. او مرد حليمي نبود، و براي نثار رحمت و لعنت، هر دو، به يك اندازه آمادگي داشت؛ اما حتي اين جازميت مغرورانه اعتقاد مردم را به او راسختر كرد. او شخصاً كساني را به كشيشي برگزيد، كليساها ساخت، صومعه‌ها براي راهبان و راهبه‌ها تأسيس كرد، و براي نگهباني از فتوحات ديني خود همه جا گروهي سرباز روحاني گماشت. كاري كرد كه ورود به قلمرو كليسا ماجرايي شگرف به نظر آيد؛ بر گرد خود مردان و زنان شجاع و مخلص فراهم آورد كه به خاطر اشاعة بشارت نجات انسان هر محروميتي را تحمل مي‌كردند. او تمام ايرلنديها را به دين مسيح در نياورد؛ هنوز در بعضي نقاط شرك و ادبيات منظوم آن باقي بود، و تا امروز هم اثرات آن باقي است؛ اما وقتي كه چشم از جهان فرو بست (۴۶۱)، مي‌شد در شأنش گفت كه به تنهايي توانست دين يك ملت را تغيير دهد ـ سخني كه دربارة هيچ كس ديگر نمي‌توان بر زبان راند.

از نظر محبوبيت در نزد مردم ايرلند، بعد از پاتريكيوس مي‌توان از زني نام برد كه بيشترين تلاش را در راه تحكيم مباني پيروزي او به خرج داد. بنابر روايات، قديسه بريجت دختر يك كنيز و يك پادشاه بود؛ ولي ما از داستان زندگي او پيش از ۴۷۶، يعني سالي كه در سلك تاركان دنيا درآمد، چيزي نمي‌دانيم. پس از غلبه بر موانع بيشمار، وي «كليساي درخت بلوط» (كيل دارا) را، در ناحيه‌اي كه هنوز هم از روي همين

نام كيلدر خوانده مي‌شود، بنا كرد؛ اين كليسا بزودي به دير راهبان، صومعة راهبگان، و نيز مدرسه‌اي تبديل شد كه در شهرت چيزي از مدرسة شهر پاتريكيوس، آرما، كم نداشت. بريجت حوالي سال ۵۲۵، در حالي كه در سرتاسر جزيره مورد احترام بود، درگذشت؛ هنوز هم ده هزار تن از زنان ايرلند نام او ـ مري دگيل ـ را بر خود دارند. يك نسل بعد، قديس روادهان تارا را لعن كرد؛ پس از مرگ شاه درميد در سال ۵۵۸، تالارهاي كهن ترك شد و شاهان ايرلند، كه هنوز داراي فرهنگ مشركانه بودند، به دين مسيح ايمان آوردند.

III - پيش درآمد فرانسه

۱ – آخرين روزهاي گل قديم: ۳۱۰ـ۴۸۰

در قرون چهارم و پنجم، گل از نظر مادي سعادتمندترين و از نظر معنوي مترقيترين ايالت امپراطوري روم غربي بود. خاك آن حاصلخيز بود، پيشه‌ورانش در كار خود مهارت داشتند، رودها و درياهاي آن معابري پر تردد براي كالاهاي بازرگاني به شمار مي‌رفت. دانشگاههايي كه هزينه‌شان را دولت تأمين مي‌كرد و در ناربون،آرل، بوردو، تولوز، ليون، مارسي، پواتيه، و تريز رو به ترقي مي‌رفتند؛ معلمان و خطيبان و شاعران و عارفان از احترام و ستايشي برخوردار بودند كه معمولا خاص دولتمردان و مشتزنان بود. به زعامت آوسونيوس و سيدونيوس، گل رهبري ادبي اروپا را عهده‌دار شد.

دكيموس ماگنوس آوسونيوس شاعر و مظهر اين عصر سيمين گل بود. وي، كه در حوالي سال ۳۱۰ در بوردو زاده شد، پسر بزرگترين پزشك آن شهر بود. تعليم و تربيت خود را در همان شهر گرفت، و بعدها فضايل معلمان خويش را در اشعار شش وتدي خوشاهنگ و روان، با ياد كردن از لبخندهاي آنان و به فراموشي سپردن آزارهايشان، براي جهانيان باز گفت. در سالهاي بعدي بي‌تلاطم زندگي خود، او نيز استاد دانشگاه بوردو شد؛ به مدت يك نسل «دستور زبان » (يعني ادبيات به اصطلاح آن زمان) و «علم معاني بيان» (يعني فن خطابت و فلسفه) تعليم داد، و گراتيانوس امپراطور آينده را تربيت كرد. وصف مهرآميزي كه از والدين، عموها، زن، فرزندان، و شاگردان خويش مي‌كند شخص را به ياد اوضاع خانوادگي و زندگي يك شهر دانشگاهي امريكا در قرن نوزدهم مي‌اندازد. با شوق وافر از خانه و مزارعي كه از پدر به ارث برده بود و اميد داشت كه سالهاي آخر عمر خود را در آن به سر برد سخن مي‌گويد. در نخستين سالهاي ازدواجش به زن خود چنين مي‌گويد: «بگذار همواره چون امروز زندگي كنيم، و نامي را كه هر يك در بهار عشق خود به يكديگر داده بوديم ترك نگوييم. ... تو و من بايد هميشه جوان بمانيم، و تو همواره براي من زيبا باشي. ما هرگز نبايد حساب ساليان عمر خود را داشته باشيم.» چندي بعد آن دو نخستين كودكي را كه اين زن براي او آورده بود از دست دادند. سالها بعد، با مهري فراوان، از آن كودك چنين سخن مي‌گويد: «اي نخست زادة من كه به نام خود من ناميده شدي، هرگز بدون زاري رهايت نخواهم كرد. درست در همان زمان كه اداي نخستين كلمات كودكانه را ياد گرفته بودي ... ما به عزاي مرگت نشستيم. تو با نياي بزرگت در يك گور، در آغوش وي، غنوده‌اي.» زن او در نخستين سالهاي ازدواج خوششان، پس از آوردن دختر و پسري براي او، زندگي را بدورد گفت. آوسونيوس چندان دلبستة وي بود كه ديگر ازدواج نكرد و در سنين پيري، با اندوهي تازه از رنج فقدان وي، و از سكوت غم‌انگيز خانه‌اي كه با توجه دستها و صداي پاهاي او

آشنا بود، سخن مي‌گويد.

اشعار او با لطافت عاطفي، تصاوير روستايي، لاتيني ناب، و رواني ويرژيل وارشان مقبول طبع مردم آن زمان واقع شد. پاولينوس، كه بعداً قديس شد، نثر خود را همپاية نثر سيسرون مي‌دانست، و سوماخوس در آثار ويرژيل چيزي كه زيباتر از موسلا اثر آوسونيوس باشد نمي‌يافت. شاعر وقتي كه با گراتيانوس در

pymansigh@yahoo.com

ترير بود دلبستة منظرة زيباي آن رود شده بود؛ وي اين رود را وصف مي‌كند و مي‌گويد كه چگونه از ميان بهشتزار تاكستانها، باغستانها، ويلاها، و كشتزارهاي پرحاصل مي‌گذرد؛ با خواندن شعر او انسان براي لحظه‌اي سرسبزي كناره‌هاي رود و نواحي خوش جريانش را احساس مي‌كند؛ بعد، با عدول از آن سبك اصيل، ابياتي ساده و تكراري در وصف ماهيان دوست داشتني رودخانه مي‌سرايد. اين شور ويتمني براي تصوير خوشان، معلمان، شاگردان، و ماهيان حتي در احساس همه جانبه و فلسفة با روح خود ويتمن هم نظير ندارد. آوسونيوس، پس از سي سال تدريس دستور زبان (ادبيات)، ديگر ممكن نبود به چيزي جز عواطف ادبي عشق ورزد. اشعار او رشته‌هاي ممتدي از دوستي و ستايشهاي مكرر است؛ اما آن عده از ما كه چنين عموهاي مجذوب سازنده يا استادان محسور كننده را نمي‌شناسند ندرتاً از اين ستايشنامه‌ها خرسند مي‌شوند.

وقتي كه والنتينيانوس اول مرد (۳۷۵)، گراتيانوس، كه حال امپراطور شده بود، مربي پير خود را فرا خواند و او و كسانش را به مشاغل عالي برگماشت. آوسونيوس در زماني كوتاه مراتب ترقي را پيمود و به ترتيب ضابط كل ايلوريكوم، ايتاليا، افريقا، و گل شد؛ سرانجام در شصت و نه سالگي به مقام كنسولي رسيد. به اصرار وي، گراتيانوس مقرر داشت از طرف دولت به مؤسسات تربيتي، شاعران و پزشكان، و حفاظت هنرهاي باستاني كمك مالي شود. به سبب نفوذ او، سوماخوس ضابط كل رم، و پاولينوس استاندار شد. وقتي كه پاولينوس قديس شد، آوسونيوس بس متأثر گرديد؛ زيرا امپراطوري روم، كه از هر سو مورد تهديد واقع شده بود، به چنان مرداني احتياج داشت. آوسونيوس خود نيز مسيحي بود، اما مذهبش را زياد جدي نمي‌گرفت؛ ذوقها، موضوعها، منظومه‌ها، و افسانه سراييهايش به طرزي فاحش ازسنت شرك مايه مي‌گرفتند.

اين شاعر پير، در هفتادسالگي به بوردو بازگشت و بيست سال ديگر در آنجا زيست. حال پدر بزرگ بود و مي‌توانست اشعار آكنده از مهر پدرانة زمان جواني خود را با مهر پدربزرگانة مناسب حال اين سنش وفق دهد. به نوة خود مي‌گويد: «هر چند كه دبستان پر است از صداي چوب استاد، و آموزگار پير چهره‌اي پرآژنگ دارد، هيچ گاه مترس و مگذار كه تشرها يا صداي تازيانه‌ها در طي ساعات روز لزره بر اندام تو اندازد. اگر او چوب را براي قدرتنمايي تكان مي‌دهد، يا دسته‌اي از تركه به دست مي‌گيرد ... فقط براي جذبه گرفتن است. پدر و مادر تو نيز در دوران كودكي اين مراحل را گذراندند و چندان زنده

صفابخش زمان پيري آسوده و آرام من باشند.» آوسونيوس چندان خوشبخت بود كه پيش از هجوم سيل آساي بربرها درگذشت!

آپولينياريوس سيدونيوس در نثر گلي قرن پنجم همان مقامي را داشت كه آوسونيوس در نظم گلي قرن چهارم. وي به سال ۴۳۲، هنگامي كه پدرش ضابط كل گل بود، در ليون چشم به دنيا گشود. نيايش نيز همان شغل را داشت، و مادرش يكي از منسوبان آويتوس بود كه بعداً در ۴۵۵ امپراطور شد، و دخترش در ۴۵۲ با سيدونيوس ازدواج كرد. شرايطي از اين بهتر ديگر ممكن نبود. جهيز زنش، پاپيانيلا، ويلايي مجلل در نزديكي كلرمون بود. زندگي او چندين سال فقط صرف ديد و بازديد از دوستان اشرافيش شد. اينان مردمي مهذب و با فرهنگ بودند كه اندكي به قمار و تناسايي مهر مي‌ورزيدند، در خانه‌هاي روستايي خود مي‌زيستند و دست خود را كمتر به سياست مي‌آلودند؛ وقتي كه گوتهاي مهاجم آمدند، اين اشراف نتوانستند از آسايش توأم با تجمل خود به دفاع برخيزند. اينان علاقه‌اي به زندگي شهري نداشتند؛ در آن زمان اعيان فرانسوي و بريتانيايي روستا را به شهر ترجيح مي‌دادند. در اين ويلاهاي گسترده و پراكنده، كه بعضاً ۱۲۵ اطاق داشتند، تمام راحتيها و زيباييها يكجا گردآمده بود: كفهاي موزاييك، تالارهاي ستوندار، نقاشيهاي ديواري از مناظر زيبا، مجسمه‌هاي مرمري و برنزي، آتشدانها و حمامهاي بزرگ، باغها و زمينهاي تنيس، و فضاي جنگلي كه در آن بانوان و آقايان مي‌توانستند با پرندگان شكاري محتشمانه به صيد پردازند. تقريباً هر ويلا كتابخانة خوبي داشت كه از آثار كلاسيك ادبيات شرك و بعضي متون ارجمند مسيحي انباشته بود. برخي از دوستان سيدونيوس از گردآوران كتاب بودند و بي شك در گل نيز،

pinarsetareh@yahoo.com

مانند رم، ثروتمندان به صحافي خوب بيش از مطالب كتاب ارج مي‌نهادند و به فرهنگي كه از جلد زيباي كتب خود به دست مي‌آوردند خرسند بودند.

سيدونيوس جانب نيكوتر اين زندگي آراسته را ـ يعني مهمان نوازي، نزاكت، نشاط، و تهذب اخلاقي آن را ـ با رشحاتي از شعر آراسته و نثر خوشاهنگ وصف مي‌كند. وقتي كه آويتوس براي امپراطور شدن به رم رفت، سيدونيوس در التزامش بود و مأموريت يافت تا مديحه‌اي براي خير مقدم بسرايد (۴۵۶). يك سال بعد با آويتوس، كه از امپراطوري خلع شده بود، به گل بازگشت؛ اما در ۴۶۸ بار ديگر به رم آمد و، در آخرين مراحل نزع كشور، مقام مهم ضابط كل رم را به دست آورد. او، كه در ميان آن هرج و مرج با آرامش خاطر مي‌زيست، جامعة اشراف گل و رم را در نامه‌هايي كه از سبك نامه‌هاي پليني و سوماخوس مايه مي‌گرفت و در تصنع و آراستگي با آنها برابري مي‌كرد وصف نمود. ادبيات اكنون چندان چيزي براي گفتن نداشت، و آنچه را هم كه مي‌گفت با چنان دقتي همراه مي‌كرد كه جز زيور لفظي چيزي در آن به جا نمي‌ماند. اين نامه‌ها در بهترين وجه خود شامل

و تفاهم مشفقانة رادمرد فرهيخته‌اي است كه ادبيات فرانسه را از روزگاري كه هنوز فرانسوي نشده بود آراسته است. سيدونيوس عشق رومي به صحبت سبكسرانه را به گل ارمغان برد. سيسرون، سنكا، پليني، سوماخوس، ماكروبيوس، و سيدونيوس را يك خط مستقيم به مونتني، مونتسكيو، ولتر، رنان، سنت‌ـ بوو، و آناتول فرانس مي‌پيوندد و تقريباً همه نمايندة يك روح واحدند كه در پيكرهاي متعدد تجلي نموده‌اند.

براي اينكه مبادا سيدونيوس را بد معرفي كرده باشيم، بايد بگوييم كه وي يك مسيحي خوب و اسقفي دلير بود. در ۴۶۹، برخلاف انتظار و ميل خويش، يكباره از مقام غير ديني خود به اسقفي كلرمون ارتقا يافت. در آن ايام اسقف مي‌بايست، علاوه بر عهده‌داري رهبري روحاني، يك مدير كشوري هم باشد؛ و مردان مجرب و ثروتمندي مانند آمبروسيوس و سيدونيوس خصالي داشتند كه از تبحر در الاهيات مؤثرتر واقع مي‌شد. سيدونيوس، كه چندان بهره‌اي از اين دانش نداشت، به جاي آنكه تكفير كند و به صدور لغتنامه‌ها مبادرت ورزد، ظروف نقرة خود را به مسكينان مي‌داد و با سهولت خطرناكي گناهان را مي‌بخشود. از يكي از نامه‌هاي او چنين در مي‌يابيم كه گاه دعاي پيروان خود را قطع مي‌كرد تا آنها بتوانند با خوردن و آشاميدن رفع خستگي كنند. سرانجام وقتي ائوريك، شاه ويزيگوتها، تصميم گرفت اوورني را ضميمة قلمرو خود سازد، واقعيت رشتة اين زندگي مطبوع را از هم گسيخت. چهار سال تمام، هر تابستان، گوتها كلرمون، حاكمنشين اوورني، را محاصره مي‌كردند. سيدونيوس به نيروي ديپلوماسي و دعا با آنها جنگيد، اما شكست خورد، وقتي كه شهر بالاخره سقوط كرد، او را اسير كردند و در قطعه‌اي نزديك كاركاسون زنداني نمودند (۴۷۵). دو سال بعد آزاد و به اسقفية خود فرستاده شد. چه مدت پس از آزادي خود زيست، ما نمي‌دانيم؛ همين قدر آگاهيم كه در چهل و پنجسالگي آرزو مي‌كرد «با مرگي مقدس، از رنجها و بارهاي سنگين زندگي خلاص شود.» وي ايمان خود را به امپراطوري روم از دست داده بود، و حال تمام اميد خويش را براي حفظ تمدن به كليساي رومي بسته بود. كليسا اشعار نيمه مشركانة او را ناديده گرفت و او را قديس كرد.

۲ ــ فرانكها : ۲۴۰-۵۱۱

با مرگ سيدونيوس، شام تيرة بربريت گل را فرا گرفت. ما نبايد دربارة تيرگي آن شب راه اغراق بپوييم. مردم هنوز مهارتهاي اقتصاديشان را داشتند، كالا مبادله مي‌كردند، مسكوك ضرب مي‌كردند، شعر مي‌ساختند، و به كارهاي هنري مي‌پرداختند؛ در دوران فرمانروايي ائوريك (۴۶۶-۴۸۴) و آلاريك دوم (۴۸۴-۵۰۷) قلمرو ويزيگوتها در جنوب باختري گل چندان منظم، متمدن، و مترقي بود كه حتي تحسين خود سيدونيوس را نيز جلب كند. در ۵۰۶، آلاريك خلاصه‌اي از قوانين سرزمين خود را

روشنفكرانه‌اي بود كه روابط ميان نفوس رومي ـ گالياپي را با فاتحان، به نحوي منطقي، تعيين مي‌كرد. قانون نامة مشابهي نيز از طرف شاهان بورگوني، كه مردم و قدرت خود را به نحوي صلحجويانه در جنوب شرقي گل مستقر ساخته بودند، در سال ۵۱۰ تدوين شد. تا احياي قانون رومي در بولونيا درقرن يازدهم، اروپاي لاتين طبق قوانين گوتها و بورگوني، و قوانين مشابه فرانكي، اداره مي‌شد.

نخستين ذكري كه در تاريخ از فرانكها مي‌شود مربوط به ۲۴۰ ميلادي است، يعني سالي كه امپراطور آورليانوس آنها را در نزديكي ماينتس مغلوب كرد. فرانكهاي ريپوئر ـ «ساحلي»ـ در اوايل قرن پنجم در شيبهاي باختري راين سكنا گزيدند؛ كولوني را گرفتند (۴۶۳)، آن را پايتخت خود ساختند؛ و قدرت خود را در درة راين از آخن تا مس بسط دادند. برخي از قبايل فرانك در ساحل خاوري رود ماندند و نام خود را به فرانكونيا دادند. فرانكهاي ساليان نام خود را ممكن است از رود سالا (آيسل كنوني) در هلند (ندرلند) گرفته باشند. اينان از آنجا رو به جنوب و باختر حركت كردند و در حدود سال ۳۵۶ منطقة ميان رود موز، درياي شمال، و رود سوم را اشغال كردند. گسترش آنان بيشتر از راه مهاجرت آرام، و گاه حتي با دعوت امپراطوري روم براي سكونت در زمينهاي كم جمعيت صورت گرفت؛ در اثر اين مهاجرتها به شيوه‌هاي مختلف، در سال ۴۳۰، نيمي از نفوس شمال گل را فرانكها تشكيل مي‌دادند. فرانكها زبان و دين شرك ژرمني را با خود آوردند، بدان سان كه در قرن پنجم لاتيني ديگر زبان، و مسيحيت دين ساكنان ناحيه راين سفلا نبود.

فرانكهاي ساليان در مقدمة «قانون ساليك» خود خويشتن را چنين تعريف مي‌كردند: «مردمي محتشم، در مشورت خردمند، جسماً برازنده، سالم و پرنشاط، در زيبايي سرآمد، دلير، چابك، سرسخت ... اين است آن مردمي كه يوغ ظالمانة روم را از گردن خود برافكندند. فرانكها خود را بربر نمي‌انگاشتند، بل كساني مي‌شمردند كه به دست خود آزاد شده بودند؛ فرانك به معني «آزاد» يا «آزاد شده» بود. بلند بالا و زرين موي بودند؛ زلف دراز خود را در ميان سر جمع و دنبالة آن را از آنجا رها مي‌كردند تا همچون دم اسب فرو افتد؛ ريش خود را مي‌تراشيدند، اما سبيل مي‌گذاشتند؛ كمربند چرميني، كه با قطعه‌هايي از آهن مينايي آراسته شده بود، بر روي قباي خود مي‌بستند؛ بر اين كمربند شمشير، تبرزين، و ادوات بزك مانند قيچي و شانه آويخته بود. مردان نيز مانند زنان به جواهر دلبسته بودند و انگشتر، بازوبند، و گردنبند به كار مي‌بردند. هر مردي كه توانايي جسمي داشت، جنگجو بود و از جواني دويدن، جستن، شنا كردن، و پرتاب نيزه و تبر را فرا مي‌گرفت. شجاعت والاترين فضيلت بود، و فرد شجاع اگر به قتل و غارت و هتك ناموس هم دست مي‌زد، فوراً بخشوده مي‌شد. اما تاريخ، كه هر واقعة شگفت انگيزي را به حادثة شگرف مجاور آن پيوند مي‌زند، بغلط فرانكها را به عنوان مردمي معرفي مي‌كند كه فقط جنگجو بودند. تعداد نبردها و

بيش از آن ما مردم متمدن نبود، و از حيث وسعت و نهب هرگز به گرد اين نمي‌رسيد. چنانكه از قوانينشان برمي‌آيد، به كشاورزي و صنايع دستي اشتغال داشتند و شمال خاوري گل را به ناحيه‌اي مرفه و آرام تبديل كرده بودند.

قانون ساليك در اوايل قرن ششم، شايد در دوران همان نسلي كه تحول كامل قانون رومي را به دست يوستينيانوس ديده بود، وضع شد. گويند كه «چهار سردار ارجمند» آن را نوشتند و سه مجمع متوالي از مردم آن را بررسي و تصويب كردند. محاكمه معمولا به وسيلة اوردالي يا «اداي سوگند از طرف شهود» همراه بود. چنانچه يك عدة كافي از شاهدان ذي صلاحيت به حسن اخلاق متهم شهادت مي‌دادند، وي از هر اتهام غير محرز مبرا مي‌شد. شمارة شارمندان مورد لزوم بر حسب شدت جرم فرق مي‌كرد: هفتاد و دو شاهد مي‌توانستند فردي متهم به قتل را از بند آزاد كنند، اما اگر عفت ملكة فرانسه مشكوك واقع مي‌شد، سيصد تن از اصيلزادگان مي‌بايست هويت پدر فرزند او را تصديق كنند. اگر موضوع اتهام باز هم مشكوك بود، مراسم اوردالي اجرا مي‌شد: متهم را يا دست و پا بسته به رودي مي‌انداختند تا اگر بيگناه است فرو رود و اگر گنهكار است بر روي آب بماند (زيرا آب، كه با مراسم مذهبي از ارواح شرير عاري شده بود، بزهكار را نمي‌پذيرفت)، يا وادارش مي‌كردند پابرهنه از ميان آتش يا از روي ميله‌هاي آهنين

گداخته بگذرد، يا ميله‌اي از آهن گداخته را به مدت معيني در دست نگاه دارد، يا بازوي برهنةخود را در ظرفي از آب جوشان فرو برد و چيزي را از ته آن در بياورد؛ يا فرد مورد اتهام و اتهام زننده بازوهاي خود را به شكل صليب دراز مي‌كردند تا يكي از آنها بازوي خستة خود را فرود آورد و بدين ترتيب بزه خويش را اعلام كند؛ يا متهم ممكن بود نان مقدس عشاي رباني را بخورد،كه در آن صورت اگر مجرم بود، سزاي خود را به طور حتم از جانب خدا مي‌ديد؛ يا وقتي كه مدارك و شواهد قانوني از رفع شك قاصر مي‌ماند، رزم تن به تن بين دو مرد آزاد فرجام محاكمه را تعيين مي‌كرد. برخي از اين مراسم اوردالي داراي سابقة تاريخي كهن بودند: اوستا نشان مي‌دهد كه اوردالي به وسيلة آب جوشان در ميان ايرانيان قديم معمول بوده است؛ قوانين مانو (پيش از ۱۰۰ قم) از اجراي اوردالي هنديان به وسيلة به آب انداختن متهم ياد مي‌كند؛ و اوردالي به وسيلة آتش يا آهن گداخته در آنتيگونة سوفوكلس آمده است. ساميها اوردالي را به منزلة عملي كفرآميز طرد كردند، روميان، به اين عنوان كه خرافي است، به آن بي‌اعتنا ماندند؛ ژرمنها آن را تمام و كمال به كار بردند؛ كليساي مسيحي آن را با كراهت قبول كرد و با مراسم مذهبي و سوگند مؤكد همراه ساخت.

داوري به وسيلة رزم نيز قدمتي به همان اندازة اوردالي دارد. ساكسو گراماتيكوس مي‌گويد كه اين شيوة داوري در قرن اول قم در دانمارك اجباري بود؛ قوانين آنگلها، ساكسونها، فرانكها، مردم بورگوني، و لومباردها مؤيد استعمال

اقوام است. چون يك مسيحي رومي به گوندوباد، شاه بورگوني، شكايت كرد كه اين گونه داوري براي تعيين مهارت مناسب است نه اثبات جرم، آن شاه پاسخ داد: «آيا راست نيست كه سرنوشت جنگها و رزمها به حكم خدا معلوم مي‌شود، و مشيت او فتح را نصيب آن كس مي‌كند كه به خاطر حق مي‌جنگد؟» گرويدن بربرها به مسيحيت فقط نام خدايي را كه داوريش خواسته مي‌شد عوض كرد. ما نمي‌توانيم اين عادات را قضاوت كنيم يا بفهميم، مگر اينكه خود را جاي مرداني بگذاريم كه مداخلة علي خدا را در هر واقعه‌اي مسلم مي‌دانستند و حتم داشتند كه او هيچ حكم ناعادلانه‌اي را ناديده نمي‌گيرد. با چنين آزمايش موحشي، متهم كنندگاني كه از درستي ادعاي خود يا كفايت دلايل و امارات مطمئن نبودند، پيش از زحمت دادن به دادگاهها، بر شكايات خويش قدري تأمل مي‌كردند.

تقريباً هر بزهي كفاره‌اي داشت: شخص متهم يا محكوم مي‌توانست معمولا با پرداخت مبلغي كه به آن ورگيلد يا خونبها مي‌گفتند، خود را از مجازات برهاند ـ ثلث اين پول به دولت، و دو سوم آن به مجني عليه يا خانوادة او داده مي‌شد. مبلغ آن با مقام اجتماعي مجني عليه فرق مي‌كرد، و يك مجرم مقتصد مي‌بايست نكات بسياري را در نظر گيرد. اگر مردي بر خلاف نزاكت دست به دست زني مي‌ماليد، مي‌بايست پانزده دناريوس (۲,۲۵ دلار)جريمه پردازد؛ اگر به اين ترتيب بازوي او را لمس مي‌كرد، مي‌بايست سي و پنج دناريوس (۵,۲۵ دلار) بدهد؛ و اگر دست به سينة او مي‌ماليد، چهل و پنج دناريوس (۶,۷۵ دلار) جريمه مي‌شد. اين مبالغ در مقايسه با جريمه‌هاي ديگر قابل تحمل بود: ۲۵۰۰ دناريوس (۳۷۵ دلار) براي زدن يك فرد فرانكي و ربودن مال او توسط يك تن رومي، ۱۴۰۰ دناريوس براي زدن يك فرد رومي و ربودن مال او توسط يك تن فرانكي، ۸۰۰۰ دناريوس براي كشتن يك فرد فرانكي، ۴۰۰۰ دناريوس براي كشتن يك فرد رومي؛ آري، يك شارمند رومي تا اين حد در نظر فاتحان خود پست شده بود. اگر، به طوري كه كراراً اتفاق مي‌افتاد، بهاي رضايتخبش از طرف مجني عليه يا خويشانش دريافت نمي‌شد، ممكن بود كار به انتقام شخصي بكشد؛ بدين گونه، خونخواهي ممكن بود در چندين نسل دوام يابد. ورگيلد و رزم قضايي بهترين وسيله‌اي بود كه ژرمنهاي بدوي مي‌توانستند، براي كشاندن مردم از ميدان انتقام به حيطة قانون، مورد استفاده قرار دهند.

مشهورترين مادة قانون ساليك اين بود: «هيچ قسمت از اراضي ساليك به ارث به زن تعلق نمي‌گيرد؛» بر

انگلستان، را بر تاج و تخت فرانسه به واسطة مادرش، ايزابل دو فرانس، رد كرد؛ و بر اثر همين موضوع بود كه «جنگ صد ساله» شروع شد. اين مادة قانون فقط ناظر بر املاك و مستغلات بود، كه تصور مي‌شد

حفاظت از آن تنها با نيروي نظامي مردان ميسر است. به طور كلي، در قانون ساليك، منافع زنان رعايت شده بود؛ اما خونبهاي آنان را دو برابر مي‌خواست، زيرا زنان مقتوله را مادران احتمالي بسياري از مردان به شمار مي‌آورد. ولي (مانند قانون رومي) زن را تحت حراست دايمي، پدر، شوهر، يا پسر مي‌دانست؛ مجازات زن زناكار مرگ بود، اما شوي زناكار مجازاتي نداشت، و طلاق بسته به هوس مرد بود. پادشاهان فرانك ـ نه به موجب قانون، بلكه بنا به عرف ـ مي‌توانستند چند همسر اختيار كنند.

نخستين پادشاه فرانك كه به نام شناخته شده است كلوديو بود كه در سال ۴۳۱ به كولوني حمله كرد؛ آيتيوس مغلوبش ساخت، اما كلوديو موفق شد كه گل را رو به مغرب تا ساحل رود «سوم» تسخير كند و تورنه را پايتخت خود سازد. جانشين او، كه محتملا جنبهٔ افسانه‌اي دارد، مروويه («پسر دريا»،؟) بود كه نام خود را به سلسلهٔ مروونژيان داد كه تا ۷۵۱ بر فرانكها فرمانروايي مي‌كردند. پسر مروويه، كه شيلدريك نام داشت، باسينا، زن شاه تورينگن، را از راه به در برد. باسينا ملكهٔ او شد و گفت كه هيچ مردي را عاقلتر، قويتر، و زيباتر از وي نيافته است. فرزندي كه از اتحاد آن دو به وجود آمد كلوويس نام داشت كه كشور فرانسه را بنياد گذاشت و نام خود را به هجده تن از شاهان فرانسه داد.

كلوويس به سال ۴۸۱، در پانزده سالگي، وارث تاج و تخت مروونژيان شد. سرزمين او فقط گوشه‌اي از گل بود، ساير قبايل فرانك بر راينلاند فرمانروايي مي‌كردند، و قلمروهاي ويزيگوتها و سرزمين بورگوني در جنوب گل با سقوط رم كاملا مستقل شده بودند. گل شمال شرقي، كه هنوز اسماً زير فرمان رم بود، بلادفاع بود. كلوويس به آن تجاوز كرد، شهرها را تسخير و بزرگان آنها را اسير كرد، فديه‌هايي كه براي نجات اسيران به او داده مي‌شد پذيرفت، اموالي را كه غارت كرده بود فروخت و با پول آنها سرباز استخدام كرد، آذوقه و اسلحه خريد و به سوي سواسون پيش رفت و ارتش «روم» را شكست داد (۴۸۶). آنگاه ظرف ده سال دامنهٔ فتوحات خود را بسط داد و آن را به برتاني و لوار رساند. وي، با واگذاشتن مالكيت زمينها به گلها و محترم داشتن ايمان و ثروت روحانيت مسيحي اصيل آيين، از طرفداري و پشتيباني جمعيت گل و روحانيان برخوردار گشت. در ۴۹۳، دختري مسيحي به نام كلوتيلد را به زني گرفت؛ اين زن بزودي او را از شرك به مسيحيت «نيقيه‌اي» گرواند. رمي، اسقف و قديس، او را در رنس، در حضور گروهي از بزرگان و روحانيان عاليمقامي كه بدقت از سراسر گل انتخاب شده بودند، تعميد داد؛

كردند. كلوويس، كه شايد آرزوي رسيدن به مديترانه را داشت، فكر كرده بود كه فرانسه آن قدر ارزش دارد كه شخص به خاطر آن مسيحي شود. مردم اصيل آيين در گل ويزيگوتي و بورگونيي اينك بر فرمانروايان خود، كه پيرو آريانيسم بودند، با خشم مي‌نگريستند و آشكارا يا پنهاني متحد شاه جوان فرانك شده بودند.

آلاريك دوم موج خطري را كه به سويش روان شده بود احساس كرد و كوشيد تا اين موج را با سخنان زيبا باز گرداند. كلوويس را به گفتگو دعوت كرد؛ هر دو در آمبواز با يكديگر ملاقات كردند و سوگند خوردند كه دوستي پايداري را پيشه كنند. اما آلاريك در بازگشت به تولوز چند تن از اسقفان اصيل آيين آن شهر را به اتهام توطئه چيني و همدستي با فرانكها دستگير كرد. كلوويس شوراي نظامي خود را فرا خواند و گفت: «سلطهٔ پيروان آريانيسم بر قسمتي از گل بر من گران است. بياييد با ياري خداوند بر آنان پيروز شويم.» آلاريك با مردمي كه ميان خود نفاق داشتند، تا آنجا كه مي‌توانست، در برابر حريف پايداري كرد، اما در وويه واقع در نزديكي پوايته شكست خورد (۵۰۷) و به دست كلوويس كشته شد. قديس گرگوريوس توري گويد: «كلوويس پس از به سر آوردن زمستان در بوردو و خارج كردن خزاين آلاريك از تولوز، عازم محاصرهٔ آنگولم شد. خداوند چنان عنايتي به وي مبذول داشت كه تمام باروهاي شهر خود به خود در برابرش فرو ريخت.» در اين جمله‌ها،از همان اوان، خصوصيات نوشته‌هاي وقايعنگار قرون وسطايي نمودار مي‌گردد. سيژبر، شاه پير فرانكهاي ريپوئر، مدتي دراز متحد كلوويس بود. حال كلوويس مزاياي مرگ سيژبر را به پسر او خاطر نشان ساخت. آن پسر پدر خود را كشت؛ كلوويس همراه با پيامهاي دوستانه مأموراني براي كشتن آن پدر كش گسيل داشت؛ چون اين كار انجام گرفت، كلوويس روانهٔ كلوني

pymnsetarehoyano.com

شد و سركردگان ريپوئر را تحريض كرد تا وي را به شاهي خود برگزينند. گرگوريوس مي‌گويد: «هر روز خداوند دشمنان او را به دست وي از پا مي‌افكند ... زيرا او با دلي درست در راه خدا گام بر مي‌داشت و كارهايي مي‌كرد كه در نظر يزدان پسنديده بود.»

پيروان آريانيسم، كه شكست خورده بودند، بسهولت به كيش اصيل آيينان گرويدند و كشيشانشان، به شرط حذف يك حرف، رخصت يافتند كه مقام روحاني خود را حفظ كنند. كلوويس، كه حال با انبوهي از اسيران و بردگان و غنايم و بركات به ثروت رسيده بود، پايتخت خود را به پاريس منتقل كرد. چهار سال بعد، در چهل و پنجسالگي، در آن شهر در گذشت. ملكه كلوتيلد، كه در تبديل گل به فرانسه ياري كرده بود، «پس از مرگ شوهرش به تور آمد و بقية عمر را در آنجا ماندگار شد و، با عفاف و محبت بسيار، به خدمت در كليساي قديس مارتن پرداخت.»

۳ ــ سلسلة مروونژيان : ۵۱۱-۶۱۴

كلوويس، كه فرزندان پسر بسيار مي‌خواست، به هنگام مرگ چندين پسر از خود به جا گذاشت. براي جلوگيري از جنگ جانشيني، سرزمين خود را ميان آنان تقسيم كرد: پاريس را به شيلدبر، اورلئان را به كلودومير، سواسون را به كلوتر، و مس و رنس را به تئودوريك داد. اينان با انرژي خاص بربرها سياست اتحاد به وسيلة فتح را دنبال كردند. تورينگن را در ۵۳۰، بورگوني را در ۵۳۴، پرووانس را در ۵۳۶، و باواريا و سوابيا را در ۵۵۵ گرفتند؛ كلوتر اول، كه از برادران خود ديرتر پاييد و سرزمينهاي آنان را به ميراث برد، بر كشوري سلطنت كرد كه حدودش وسيعترين حدودي است كه فرانسه به خود ديده است. وي به هنگام مرگ خود (۵۶۱) گل را به سه بخش تقسيم كرد: منطقة رنس و مس كه به نام اوستراسيا (خاور) خوانده مي‌شد به سيژبر رسيد، بورگوني به گونترام، و ناحية سواسون كه به نوستريا (يعني شمال باختري) موسوم بود به شيلپريك تعلق گرفت.

از روز ازدواج كلوويس، تاريخ فرانسه دو جنسي شده است و عشق را با جنگ در آميخته است. سيژبر هديه‌هاي گرانبها براي آتاناگيلد، شاه ويزيگوتها در اسپانيا، فرستاد و دخترش برونهيلدا را خواستگاري كرد. آتاناگيلد، كه از فرانكها حتي هنگامي كه حامل هدايا بودند مي‌ترسيد، رضايت داد و برونهيلدا مايهٔ لطف سالنهاي مس و رنس شد (۵۶۶). شيلپريك حسد ورزيد، زيرا جز زن ساده‌اي به نام اودوورا و معشوقهٔ خشن خويي به نام فردگوند نداشت. از اين رو خواهر برونهيلدا را از آتاناگيلد خواستگاري كرد؛ گالسوينتا به سواسون آمد و محبوب شيلپريك واقع شد، زيرا مال فراوان با خود آورده بود. اما او از خواهر خود بزرگتر بود. شيلپريك بزودي به آغوش فردگوند بازگشت؛ گالسوينتا پيشنهاد كرد كه به اسپانيا بازگردد، ولي شيلپريك دستور داد تا او را خفه كردند (۵۶۷). سيژبر به شيلپريك اعلان جنگ داد و او را مغلوب كرد؛ اما دو برده، كه از سوي فردگوند فرستاده شده بودند، سيژبر را كشتند. برونهيلدا اسير شد، اما فرار كرد، و شيلدبر دوم پسر جوان خود را به تخت نشاند و به نام او با قدرت سلطنت كرد.

شيلپريك را به عنوان «نرون و هرودس زمان ما» وصف كرده‌اند و گفته‌اند كه بيرحم، آدمكش، شهوتران، شكمباره، و زرپرست بود. اما گرگوريوس توري، كه تنها حجت ما در اين توصيف است، او را به نحو ديگري نيز مي‌شناساند؛ به موجب تعريف او، ما اكنون مي‌توانيم او را فردريك دوم آن زمان نيز به شمار آوريم. بنا به گفتهٔ گرگوريوس، شيلپريك عقيدهٔ «سه شخص در يك خدا» و تصور يزدان به صورت انسان را مسخره مي‌كرد؛ مباحثات مفتضحانه‌اي با يهوديان به عمل آورد؛ بر ثروت كليسا و فعاليت سياسي اسقفان اعتراض كرد؛ وصيتهايي را كه به سود كليسا شده بود ملغا ساخت؛ اسقفيه‌ها را به مزايده

خود گرگوريوس را از اسقفي تور برداشت. فورتوناتوس شاعر، همين شاه را مجموعهٔ فضايل، فرمانروايي عادل و نيكخو، و تالي سيسرون در فصاحت مي‌نامد؛ اما فورتوناتوس در ازاي شعرش از شيلپريك پاداش گرفته بود.

pyrateteam@yahoo.com

شيلپريك در ۵۸۴، محتملا به دست يكي از مأموران برونهيلدا، به ضرب دشنه كشته شد. پسر كوچكي به نام كلوتر دوم از او باقي ماند، كه به جاي او فردگوند با مهارت، تزوير، و قساوت مردان زمان خود بر نوستريا سلطنت كرد. فردگوند كشيش جواني را براي كشتن برونهيلدا فرستاد؛ وقتي آن كشيش ناكام بازگشت، فردگوند فرمان داد تا دست و پايش را ببرند، اما اين داستانها نيز روايت گرگوريوس است. در اين ضمن، اشراف اوستراسيا به تحريك كلوتر دوم پي در پي بر ضد برونهيلداي مستبد قيام كردند. آن زن تا آنجا كه مي‌توانست با ديپلوماسي توأم با آدمكشي سيطرة خود را حفظ كرد، اما عاقبت اشراف او را در هشتاد سالگي خلع كردند، سه روز شكنجه‌اش دادند، آنگاه گيسو و دست و پايش را به دم اسبي بستند و آن را با تازيانه سر دادند (۶۱۴). كلوتر دوم وارث هر سه قلمرو شد، و سرزمين فرانكها بار ديگر وحدت يافت.

اين شرح وقايع خونين ممكن است دربارة بربريتي كه در فاصله‌اي كمتر از يك قرن پس از سيدونيوس مهذب و آراسته سرزمين گل را به تيرگي كشانده بود ما را به راه اغراق ببرد؛ طبيعي است كه انسانها در نبود انتخابات جايگزيني براي آن بيابند. هر چه كلوويس در راه وحدت رشته بود، اخلافش پنبه كردند؛ همان عاقبتي كه بعدها دامنگير مجاهدات شارلماني نيز شد؛ اما هر چه بود حكومت ادامه يافت و در نتيجه دامنة چندگاني و اعمال منافي انسانيت از حدود شاهان تجاوز نكرد و در ميان همة رعاياي گل رواج نيافت. خودكامي آشكار شاه با قدرت اشراف حاسد محدود مي‌شد؛ شاه خدمات اداري و جنگي آنان را با بخشيدن املاك به عنوان تيول پاداش مي‌داد، تيولي كه در آن اشراف خود حاكم مطلق بودند، و در همين اراضي بزرگ بود كه فئوداليسمي ريشه گرفت كه هزار سال تمام با سلطنت فرانسه بر سر جنگ بود. سرفداري نضج گرفت، و بردگي بر اثر جنگهاي جديد جاني تازه يافت. صنعت از شهر به املاك اربابي منتقل شد؛ شهرها كوچك شدند و زير سلطة اربابان فئودال قرار گرفتند؛ تجارت هنوز فعال بود، اما تزلزل پول، راهزني، و باج راهي كه فئودالها مي‌گرفتند مانع رشد آن بود. قحط و بلا با شوق بقاي نسل انسانها مي‌جنگيد و نفوس را پيروزمندانه تحليل مي‌برد.

سركردگان فرانك با باقيماندگان طبقة شيوخ رومي ـ گالياپي مزاوجت كردند و آريستوكراسي جديد فرانسه را به وجود آوردند. آريستوكراتهاي اين قرون، اشرافي بودند نيرومند و جنگجو كه ادبيات را تحقير مي‌كردند، به ريش دراز و جامة حرير مي‌باليدند، و تقريباً به اندازة مسلمانان طرفدار چندگاني بودند. بندرت اتفاق افتاده است كه طبقة فرا دست يك كشور

در اعضاي اين طبقه نداشت؛ مسيحيت به نظر آنان فقط نهادي پرخرج براي فرمانروايي و حفظ آرامش عمومي بود؛ و در «پيروزي بربريت و دين»، بربريت به مدت پنج قرن وجه غالب بود. آدمكشي، پدركشي، برادركشي، شكنجه دادن و مثله كردن، خيانت، زنا، و زنا با محارم از ملال فرمانروايي مي‌كاست. گويند كه شيلپريك فرمان داد تا تمام بندهاي سيگيلاي گوت را با ميله‌هاي آهنين گداخته داغ كنند و دستها و پاهايش را از بند جدا كنند. شارپير دو خواهر را به معشوقگي گرفته بود كه يكي از آنها راهبه بود؛ داگوبر (۶۲۸-۶۳۹) سه زن داشت. شايد افراط در روابط جنسي بود كه موجبات عقيم شدن شاهان سلسلة مروونژيان را فراهم كرده بود: از چهار پسر كلوويس فقط كلوتر صاحب فرزند شد؛ از چهار پسر كلوتر، فقط يكي صاحب بچه‌اي شد. شاهان در پانزده سالگي ازدواج مي‌كردند، و در سي سالگي ديگر فرسوده شده بودند؛ بسياري از آنان پيش از بيست و هشت سالگي مي‌مردند. تا سال ۶۱۴ سلسلة مروونژيان ديگر از توش و توان افتاده بود و آمادة سقوط بود.

در اين وضع مشوش، تعليم و تربيت تقريباً رخت بربسته بود. در سال ۶۰۰ سواد ديگر چنان به زوال افتاده بود كه خواندن و نوشتن فقط امري تجملي خاص روحانيان به شمار مي‌رفت. علم تقريباً منقرض شده بود. طب هنوز باقي بود، زيرا در نوشته‌ها از پزشكان درباري يادي مي‌شود؛ اما در ميان مردم سحر و دعا بر دارو رجحان داشت. قديس گرگوريوس توري (۵۳۸-۵۹۴) استفاده از علم پزشكي به جاي دين را در معالجة امراض گناه مي‌شمرد. او خود چون بيمار شد به دنبال پزشك فرستاد، اما به اين عنوان كه معالجه‌اش مؤثر نيست وي را بيرون كرد؛ آنگاه مقداري از خاك گور قديس مارتن را با آب مخلوط كرد و

خورد و كاملا شفا يافت. خود گرگوريوس بزرگترين نثرنويس زمان بود. شخصاً چند تن از شاهان سلسلة مروونژيان را مي‌شناخت و گهگاه از جانب آنان به مأموريت گسيل مي‌شد؛ تاريخ فرانكهاي او شرح دست اول خام، مغشوش، غرض آميز، خرافي، و در عين حال با روحي از دوران متأخر سلسلة مروونژيان است. زبان لاتيني وي مغلوط اما نيرومند و صريح است؛ وي از غلطهاي دستوري خويش پوزش مي‌طلبد و اميدوار است كه به خاطر آنها در روز رستاخيز مستوجب مجازات نشود. معجزات و كرامات را با خوشباوري يك طفل يا زيركي يك اسقف مي‌پذيرد، و چنين مي‌گويد: «ما در داستان خود كارهاي معجزه آساي قديسان را با كشتارهاي ملل به هم خواهيم آميخت.» به ما اطمينان مي‌دهد كه به سال ۵۸۷ مار از آسمان باريد و يك ده با تمام ساكنانش يكباره ناپديد شد. او همة كارهاي كساني را كه متهم به بي‌اعتقادي يا آسيب رساندن به كليسا هستند تقبيح مي‌كند، اما وحشيگريها، خيانتها، و فساد اخلاق ابناي مؤمن كليسا را، بي‌ترديد و تزلزل، مي‌پذيرد. موارد تعصب او بسيار آشكارند و بآساني مي‌توان تشخيصشان داد و كنارشان گذاشت. اثر نهايي نوشتة او بر ذهن انسان نوعي سادگي جذاب است.

ادبيات گل در دوران پس از او اساساً فحوايي مذهبي و شكل و زباني خشن دارد؛ اما در آن ميان فردي نيز هست كه استثنايي برجسته به شمار مي‌آيد. ونانتيوس فورتوناتوس (حدود ۵۳۰-۶۱۰) در ايتاليا متولد شد، و در راونا تربيت يافت؛ در سي و پنجسالگي به گل رفت، مديحه‌هايي در وصف اسقفها و ملكه‌هاي آن نوشت، و عشقي افلاطوني به رادگوندا، زن كلوتر اول، پيدا كرد. وقتي كه آن ملكه ديري تأسيس كرد، فورتوناتوس كشيش و راعي او شد، و سرانجام به اسقفي پواتيه منصوب گشت. اشعار زيبايي در مدح قدرتمندان و قديسان سرود، بيست و نه قطعه براي گرگوريوس توري نوشت؛ و زندگينامه‌اي از قديس مارتن به شعر حماسي پرداخت. برتر از همة آثار او سرودهاي مذهبي پر بانگي بود كه از آن ميان يكي به نام اي ربان، بسرا الهامبخش توماس آكويناس در موضوعي مشابه، اما با سبكي عاليتر، شد؛ و يكي ديگر از اين سرودها به نام درفش شاه تبديل به بخشي پايدار از مراسم دعا و نيايش جمعي كاتوليكها شد. او احساس را به طرزي قابل تحسين با مهارت شاعري مي‌آميخت؛ در ابيات روحپرور او انسان به وجود مهر، اخلاص، و رقت احساسات در ميان بهيميت عصر مروونژيان پي مي‌برد.

IV - اسپانياي ويزيگوتها ۴۵۶-۷۱۱

چنانكه ديديم، به سال ۴۲۰، ويزيگوتهاي گل اسپانيا را از واندالها باز گرفتند و آن را به روم دادند. اما روم نتوانست از آن دفاع كند؛ هجده سال بعد، سوئبها از تپه‌هاي شمال باختري سرازير شدند و سراسر شبه جزيره را مورد تاخت و تاز قرار دادند. ويزيگوتها تحت فرماندهي تئودوريك دوم (۴۵۶) و ائوريك (۴۶۶) دوباره از پيرنه گذشتند، بيشتر اسپانيا را مجدداً تسخير كردند، و اين بار ديگر آن كشور را در اختيار خويش نگاه داشتند. از آن تاريخ تا آمدن مورها (مغربيها) سلسله‌اي از ويزيگوتها بر اسپانيا حكومت كرد.

اين سلسلة پادشاهي جديد در تولدو پايتخت باشكوهي ساخت و درباري مجلل ترتيب داد. آتاناگيلد (۵۶۴-۵۶۷) و لئوويگيلد (۵۶۸-۵۸۶) فرمانروايان نيرومندي بودند كه مهاجمان فرانك را در شمال، و سپاهيان بيزانس را در جنوب شكست دادند؛ اين ثروت آتاناگيلد بود كه دختران او را ملكة فرانك ساخت و به كشتن داد. در ۵۸۹ شاه ركارد ايمان خود را از آريانيسم به مسيحيت ارتدوكس (اصيل آيين) تغيير داد، و بيشتر ويزيگوتهاي اسپانيا به او اقتدا كردند؛ شايد او تاريخ آلاريك دوم را خوانده بود. اينك اسقفان پشتيبان عمدة سلطنت و نيروي مهم مملكت شدند؛ اينان با فرهنگ و سازمان عالي خود بر اصلمنداني كه با آنها در شوراهاي فرمانروايي تولدو مي‌نشستند فايق آمدند؛ و گرچه شاه اسماً اقتدار مطلق داشت و اسقفان را شخصاً تعيين مي‌كرد؛

انتخاب مي‌كردند و از پيش خط مشي سياسي كشور را تعيين مي‌كردند. به رهبري روحانيان، مجموعه‌اي از قوانين تدوين و منتشر شد (۶۳۴) كه كاملترين و در عين حال غير متسامحترين قانون نامه‌هاي بربري

بود. اين مجموعة قوانين، با تأكيد نهادن بر شهادت شاهدان و كاستن از اهميت گواهي منش متهم از سوي دوستانش، وضعيت محاكمات را بهبود بخشيد؛ روميان و ويزيگوتها را در برابر قانون يكسان دانست، و اصل مساوات در برابر قانون را استوار ساخت. اما آزادي عبادت را طرد كرد، مسيحيت ارتدوكس را از تمام ساكنان طلب نمود، و پيگرد و آزاري طولاني و سخت دربارة يهوديان اسپانيا مقرر داشت.

بر اثر نفوذ كليسا، كه زبان لاتيني را در وعظها و مراسم دعا و نيايش جمعي خود حفظ كرده بود، ويزيگوتها ظرف يك قرن پس از فتح اسپانيا زبان ژرمني خود را فراموش كردند و زبان لاتيني آن شبه جزيره را به زبان اسپانيايي، كه داراي قدرت مردانه و زيبايي زنانه است، تبديل كردند. كار تعليم و تربيت از طريق مدارس صومعه‌اي و اسقفي صورت مي‌گرفت، كه آموزشي عمدتاً كليسايي و تا حدي كلاسيك مي‌دادند؛ اما در ضمن دانشكده‌هايي نيز در واكلارا، تولدو، ساراگوسا، و سويل تأسيس شد. شعر مورد تشويق بود، ولي تئاتر به منزلة امري منافي عفت تقبيح مي‌شد ـ و در حقيقت هم منافي عفت بود. تنها نامي كه از ادبيات اسپانياي گوتيك باقي است ايسيدوروس سويلي است (حدود ۵۶۰-۶۳۶). يك افسانة آموزنده مي‌گويد كه چگونه يك پسر اسپانيايي، كه به خاطر كند ذهني خود ملامت شده بود، از خانه فرار كرد و پس از آنكه از سرگرداني خسته شد، كنار چاهي نشست. ناگهان چشمش به شيار عميقي در سنگ لب چاه افتاد؛ دوشيزه‌اي كه از آنجا مي‌گذشت به او توضيح داد كه شيار در نتيجة سايش ريسماني به وجود آمده است كه سطل را بالا و پايين مي‌برده است. ايسيدوروس چون اين شنيد، با خود گفت: «اگر سايش هر روزة يك ريسمان نرم بر سنگي بتواند چنين شياري در آن ايجاد كند، پس يقيناً با ممارست فراوان مي‌توان بر كند ذهني چيره شد.» آنگاه به خانة پدر بازگشت و چندان در كسب دانش كوشيد تا اسقف دانشمند سويل شد. اما از زندگي او چيز زيادي نمي‌دانيم؛ همين قدر آگاهيم كه، در ميان تكاليف متعدد يك روحاني با وجدان، چندان وقت يافته بود كه بتواند نيم دوجين كتاب بنويسد. وي، شايد براي كمك به حافظة خود، طي چندين سال مجموعة نامنظمي از عبارات كتب مختلف از مؤلفان مشرك و مسيحي، دربارة تمام موضوعات، گردآورد. دوستش براوليو، اسقف ساراگوسا، او را به انتشار اين سخنان گزيده تحريض كرد؛ ايسيدوروس تسليم نظر وي شد و اين گزيده‌ها را به صورت يكي از بانفوذترين كتابهاي قرون وسطي درآورد، و اين عنوان را به آن داد: بيست كتاب دربارة لغت شناسي يا اصل كلمات، كه اكنون كتابي است در ۹۰۰ صفحه به قطع وزيري. اين كتاب دايرةالمعارفي است كه به روش الفبايي تنظيم نشده است، بلكه به ترتيب توالي از اين موضوعات بحث مي‌كند: دستور زبان،

عنوان كوادريويوم يا مواد چهارگانه؛ طب، حقوق، گاهشماري، الاهيات، تشريح، فيزيولوژي، حيوانشناسي، هيئت، جغرافي طبيعي، معماري، مساحي، معدنشناسي، كشاورزي، جنگ، ورزش، كشتي‌ها، لباسها، مبل، و اثاث خانه ... ؛ و در هر مبحث منشأ اصطلاحات اساسي را مي‌جويد و تعريف مي‌كند. مي‌گويد انسان را هومر گويند زيرا كه خداوند او را از هوموس (خاك) آفريد؛ زانوراگنوآ گويند چون در جنين در برابر گونه‌ها (گناي) قرار مي‌گيرد. ايسيدوروس دانشوري پر كار بود، هر چند با تميز نبود؛ در زبان يوناني دانشي قابل ملاحظه داشت؛ با آثار لوكرتيوس (كه در قرون وسطي كمتر نامي از او در ميان بود) آشنا بود، و در عبارات استخراجيش قسمتهايي از ادبيات مشركانه را حفظ كرد كه اگر در كتاب او نمي‌آمد ممكن بود از ميان برود. اثر او ممزوجي است از لغت شناسي، معجزات باور نكردني، تعبيرات تمثيلي خيالپرورانه از كتاب مقدس، علوم و تاريخي كه براي اثبات اصول اخلاقي «تحريف» شده‌اند، و اشتباهاتي دربارة وقايع كه با اندكي امعان و دقت ممكن بود تصحيح شوند. كتاب او يادگاري است پاينده از جهل زمان او.

از هنرهاي اسپانياي ويزيگوتها تقريباً چيزي به جا نمانده است. ظاهراً تولدو، ايتاليكا، كورذووا، گرانادا، مريذا، و ساير شهرها، كليساها، و كاخها و عمارات عمومي زيبايي داشتند كه به سبكهاي كهن طرح شده بودند، اما داراي نشانه‌هاي مسيحي و زيورهاي بيزانسي بودند. به گفتة مورخان عرب، در كاخها و كليساي بزرگ تولدو اعراب فاتح بيست و پنج تاج اعلاي گوهرنشان، يك كتاب مزامير مذهب كه مندرجات آن با مركبي از ياقوت مذاب بر اوراق زرين نوشته شده بود، پارچه‌ها و زره‌ها و شمشيرها و خنجرها و

گلدانهاي گوهرنشان، و يك ميز زمرد منقور به طلا و نقره ـ يكي از آن هداياي گرانبهاي بسياري كه ويزيگوتهاي ثروتمند به كليساي نگهبانشان مي‌دادند ـ يافتند.

در حكومت ويزيگوتها نيز استثمار مردم ساده يا بدبخت به دست زرنگان يا نيرومندان، مانند هر شكل حكومت ديگر، ادامه يافت. شاهزادگان و روحانيان عاليمقام دست به دست هم دادند و تشريفات، تابوها، و وحشتهاي ديني و دنيوي پر ابهتي برقرار كردند تا شور و سوداي مردم را منكوب كنند و افكارشان را آرام سازند. ثروت در دست عدة قليلي متمركز بود؛ شكاف عميق ميان توانگران و بينوايان، و مسيحيان و يهوديان، ملت را به سه دسته تقسيم مي‌كرد؛ و هنگامي كه اعراب وارد اسپانيا شدند، بينوايان و يهوديان بر سقوط سلطنت و كليسايي كه فقر آنان را ناديده انگاشته يا ايمانشان را منكوب ساخته بود چندان افسوس نخوردند.

در سال ۷۰۸، پس از مرگ پادشاه بي‌كفايت ويتيتسا، اشراف از دادن تاج و تخت به فرزندان او دريغ كردند و آن را به رودريك واگذاشتند. پسران ويتيتسا به افريقا گريختند و از سركردگان مورها ياري خواستند. مورها دست به يك رشته هجومهاي آزمايشي به سواحل اسپانيا زدند، آن كشور را پر نفاق و تقريباً بلادفاع يافتند، و در سال ۷۱۱ با نيروي

حمله كردند. لشكريان طارق و رودريك در سواحل درياچة خاندا در ايالت كاديث وارد ميدان نبرد شدند، قسمتي از نيروهاي ويزيگوتها به مورها پيوستند؛ رودريك ناپديد شد. مسلمانان فاتح به سوي سويل، كورذووا، و تولدو پيش رفتند، بسياري از شهرها دروازه‌هاي خود را به روي مهاجمان گشودند. موسي، سردار عرب، در پايتخت مستقر شد (۷۱۳) و اعلام كرد كه اسپانيا ملك محمد [صلي الله عليه و آله] و خليفة دمشق است.

۷ ـ ايتالياي اوستروگوتها: ۴۹۳ـ۵۳۶

۱ ــ تئودوريك

هنگامي كه امپراطوري آتيلا به هنگام مرگش در هم ريخت (۴۵۳)، اوستروگوتهايي كه به دست او منكوب شده بودند استقلال خود را باز يافتند. امپراطوران بيزانس به آنان پول دادند تا ساير بربرهاي ژرمن را به سمت مغرب برانند، پانونيا را به عنوان پاداش به آنها بخشيدند، و تئودوريك، فرزند هفتسالة شاه تئودمير، را به عنوان وثيقة وفاداري اوستروگوتها به قسطنطنيه بردند. تئودوريك طي يازده سال اقامت خود در دربار بيزانس هوشمند شد، اما دانشي نيافت؛ فنون جنگ و حكومت را فرا گرفت، ولي ظاهراً هرگز نوشتن را نياموخت. وي نظر تحسين امپراطور لئوي اول را به خود جلب كرد؛ وقتي كه تئودمير مرد (۴۷۵)، لئو تئودوريك را به عنوان شاه اوستروگوتها شناخت.

زنون، جانشين لئو، از ترس آنكه مبادا تئودوريك موجب زحمت بيزانس شود، به وي پيشنهاد كرد به فتح ايتاليا برود. اودوآكر فرمانروايي امپراطوران بيزانس را رسماً پذيرفته بود، اما عملاً به آن گردن نمي‌نهاد؛ زنون اميدوار بود كه تئودوريك ايتاليا را به زير لواي حكومت بيزانس بازگرداند؛ به هر تقدير، در حالي كه زنون به تحصيل الاهيات مشغول بود، آن دو پيشواي قبايل خطرناك به هم مي‌پرداختند. اين فكر تئودوريك را خوش آمد، و برخي گويند كه خود او آن را القا كرد. او، به عنوان سپهدار زنون، اوستروگوتها را كه شامل ۲۰۰۰۰ مرد جنگي بودند از آلپ گذراند (۴۸۸). اسقفان ارتدوكس ايتاليا، چون مذهب آريانيسم اودوآكر را دوست نمي‌داشتند، از يك مهاجم پيرو آريانيسم به عنوان نمايندة امپراطور نسبتاً اصيل آيين پشتيباني كردند. تئودوريك با ياري اين اسقفان مقاومت نيرومند اودوآكر را در جنگي كه پنج سال طول كشيد در هم شكست و او را به انعقاد قرارداد صلح تحريض كرد. وي اودوآكر و پسرش را

mymostarcheg.blogfa.com

در راونا به شام دعوت كرد و، پس از يك پذيرايي سخاوتمندانه، هر دو را با دست خويش كشت (۴۹۳). بدين شيوة خيانتكارانه بود كه يكي از منورترين سلطنتهاي تاريخ آغاز گشت.

با چند نبرد، مغرب بالكان، جنوب ايتاليا، و سيسيل زير سلطة تئودوريك قرار گرفت.

تئودوريك به طور صوري به تبعيت از بيزانس ادامه داد؛ به نام امپراطور سكه مي‌زد و با احترام شايان به مجلس سنا، كه هنوز در رم اجلاس مي‌كرد، نامه مي‌نوشت. او عنوان ركس يا شاه گرفت، اما اين عنوان، كه زماني نزد روميان بس منفور بود، در اين هنگام معمولا به فرمانروايان مناطقي اطلاق مي‌شد كه به سيادت امپراطوري بيزانس اذعان داشتند. تئودوريك قوانين و نظامات امپراطوري از ميان رفتة روم غربي را پذيرفت، بناها و مجسمه‌هاي آن دوران را حفاظت كرد، و قدرت هوش خود را صرف اين كرد كه حكومت منظم و سعادت اقتصادي را به ميان مردمي كه مغلوبشان كرده بود بازگرداند. وي خدمات گوتهاي خود را به پاسباني و سپاهيگري محدود كرد و، براي جبران ناخرسندي آنها از اين محدوديت، مواجب هنگفتي پرداخت كرد؛ كارهاي اداري و قضايي به روميان محول شد. دو سوم خاك ايتاليا براي جمعيت رومي بر جاي ماند و يك سوم آن ميان گوتها قسمت شد؛ با اينهمه، حتي در اين شرايط هم باز تمام اراضي قابل زراعت كشت نمي‌شد. تئودوريك روميانی را كه به دست ملتهاي ديگر اسير شده بودند با پرداخت فديه آزاد كرد و آنان را به صورت دهقانان صاحب زمين در ايتاليا مستقر ساخت. در دوران حكومت او باتلاقهاي پونتين زهكشي شد و براي كشاورزي و زندگي بهداشتي آماده گشت. تئودوريك چون به اقتصاد منظم ايمان داشت «فرماني براي تثبيت قيمت در راونا» صادر كرد؛ ما از قيمتهاي تعيين شده در فرمان او آگاه نيستيم، اما گفته‌اند كه بهاي خواربار در زمان او يك ثلث كمتر از بهاي دوران پيشين بود؛ اما اين تنزيل احتمالا بيشتر مرهون صلح بوده است تا اقتصاد منظم. تئودوريك از عدة كارمندان دولت و نيز از حقوق آنان كاست، كمك پولي دولت به كليسا را ملغا كرد، و سطح ماليات را پايين نگاه داشت. با اين حال، عايداتش براي جبران زيانهايي كه بر اثر هجومهاي خارجي به ساكنان روم و ايتاليا وارد آمده بود، و همچنين براي ساختن يك كاخ كوچك و كليساهاي سانت آپولينار و سان ويتاله در راونا كفايت مي‌كرد. ورونا، پاويا، ناپل، سپولتو، و ساير شهرهاي ايتاليا در دوران فرمانروايي او شكوه معماري درخشانترين روزگار خود را باز يافتند. تئودوريك هر چند پيرو آريانيسم بود، كليساي اصيل آيينان را از جهت حفظ اموال و آزادي عبادت حمايت مي‌كرد؛ كاسيودوروس، وزير او، كه يك تن كاتوليك بود، سياست آزادي مذهب را در اين جمله بيان كرد: «اين نمي‌تواند فرمايشي باشد، زيرا هيچ كس را نمي توان به زور واداشت كه به چيزي خلاف رأيش ايمان بياورد.» يك نسل بعد، مورخي بيزانسي به نام پروكوپيوس آن شاه «بربر» را بيطرفانه چنين ستود:

تئودوريك در رعايت عدل بسيار دقت داشت... و به اعلا درجة خرد و انسانيت رسيده بود. ... گرچه اسماً غاصب بود، اما در حقيقت به اندازة هر امپراطور ديگري كه از آغاز تاريخ شايستگي خود را در اين سمت نشان داده است امپراطور بود. هم گوتها و هم روميان او را بسيار دوست مي‌داشتند. ... وقتي كه مرد، نه تنها دشمنانش هنوز از او وحشت داشتند، بلكه اتباعش از فقدان او بس داغدار شدند.

۲ – بوئتيوس

در اين محيط امنيت و صلح، ادبيات لاتيني در ايتاليا واپسين شراره‌اش را بركشيد. فلاويوس ماگنوس آورليوس كاسيودوروس (؟۴۸۰-۵۷۳) منشي اودوآكر و تئودوريك بود. به پيشنهاد تئودوريك تاريخ گوتها را نوشت؛ منظور از اين تاريخ آن بود كه به روميان مغرور نشان دهد كه گوتها نيز اجدادي اصيل و شريف، و سابقه‌اي پر از اعمال قهرماني داشته‌اند. كاسيودوروس كتاب ديگري نيز به نام وقايعنامه تأليف كرد كه احتمالا از عينيت بيشتري برخوردار بود؛ اين كتاب تاريخ جهان را با رعايت تسلسل زماني از خلقت آدم تا زمان تئودوريك شرح مي‌دهد. وي در پايان زندگي طولاني خود مجموعه‌اي از نامه‌ها و اوراق اداري خويش نيز تحت عنوان واريای منتشر ساخت كه برخي از آنها كمي سخيف، بعضي تا

اندازه‌اي مطنطن، و بسياري نمايانندة يك سطح عالي اخلاقي و كشورداري شاه و خود او در زمان وزارتش بود. در حدود سال ۵۴۰، پس از آنكه انهدام و سقوط هر دو دولتي را كه در آنها خدمت كرده بود ديد، به ملك خود در، سكويلا كه، واقع در كالابريا، رفت و دو صومعه در آنجا تأسيس كرد و، تا زمان مرگش در نود و سه سالگي، به صورت نيمي راهب و نيمي متعين در آنجا زيست. وي در صومعة خود به همگنان راهبش آموخت كه كتابهاي خطي مشركان و مسيحيان را استنساخ كنند و اطاق مخصوصي به نام اطاق نگارش (اسكريپتوريوم) براي اين كار تهيه كرد. ساير نهادهاي مذهبي هم در اين كار از الگوي او پيروي كردند؛ قسمت بزرگي از گنجينة جديد ما از ادبيات كهن نتيجة همين استنساخ صومعه‌اي است كه مبتكر آن كاسيودوروس بود. كاسيودوروس در آخرين سالهاي زندگيش يك كتاب درسي به نام دورة تحصيلات ديني و دنيوي نوشت كه در آن با كمال شهامت از مطالعة ادبيات شرك توسط مسيحيان دفاع كرد و، با اقتباس از مارتيانوس كاپلا، برنامة تحصيلي تعليمات مدرسه‌اي را به تريويوم يا مواد سه گانه و كوادريويوم يا مواد چهارگانه تقسيم كرد؛ اين تقسيمات، ترتيب عادي تحصيلات در قرون وسطي شد.

زندگي آنيكيوس مانليوس سورينوس بوئتيوس (؟۴۷۵ – ۵۲۴)، جز از نظر طول مدت، با زندگي كاسيودوروس مطابق بود. هر دو در خانواده‌هاي ثروتمند رومي به دنيا آمدند، به عنوان وزير خدمت تئودوريك را كردند، كوشيدند پلي بين شرك و مسيحيت بزنند، و كتابهاي كسل كننده‌اي نوشتند كه به مدت هزار سال خوانده و چون گنجينه‌اي نگاهداري مي‌شد. پدر بوئتيوس در ۴۸۳ كنسول بود؛ و پدر زنش، سوماخوس كهين، زادة آن سوماخوسي بود كه براي «محراب پيروزي» جنگيده بود. بوئتيوس از بهترين تعليماتي كه در آن موقع در رم امكان داشت بهره‌مند شد و، پس از آن، هجده سال در مدراس آتن تحصيل كرد. پس از بازگشت به ويلاهاي خويش در ايتاليا، خود را در مطالعه مستغرق ساخت. چون مصمم بود كه عناصر

فرهنگ كهن را كه آشكارا رو به انهدام مي‌رفت نجات دهد، وقت خود را ـ يعني گرانبهاترين چيزي كه يك دانشمند دارد ـ صرف تلخيص آثار اقليدس در باب هندسه، آثار نيكوماخوس در باب حساب، آثار ارشميدس در باب مكانيك، آثار بطلميوس در باب نجوم و ... به لاتيني ساده و روشن كرد. ترجمة او از ارغنون ارسطو و مقدمه بر مقولات ارسطوي فرفوريوس، زمينة پيدايش متون و انديشه‌هاي اساسي در منطق را در طي هفت قرن بعد فراهم آورد و صحنة منازعة طولاني ميان واقع گرايي و نام گرايي را آماده كرد. بوئتيوس طبع خود را در الاهيات نيز آزمود: در مقاله‌اي دربارة تثليث، وي از آيين مسيحيت ارتدوكس دفاع كرد و اين اصل را پيش كشيد كه هر جا بين ايمان و عقل كشمكشي پيش آيد، ايمان را بايد مقدم شمرد. هيچ يك از اين نوشته‌ها اكنون به خواندن نمي‌ارزد، اما مشكل بتوان دربارة نفوذ آن در فكر قرون وسطايي چيزي گفت كه مبالغه محسوب شود.

بوئتيوس، به انگيزة تبعيت از سنت خانوادگي تصدي مشاغل دولتي، خود را از پژوهشهاي غامض رها كرد و وارد گرداب زندگي سياسي شد. وي بسرعت ترقي كرد؛ نخست كنسول شد، آنگاه پاتريسين، و از آن پس رئيس ديوانخانه ـ يعني صدراعظم (۵۲۲). بوئتيوس خويشتن را با بشردوستي و فصاحت ممتاز ساخت؛ مردم او را با دموستن و سيسرون مقايسه مي‌كردند؛ اما شهرت و مقام، دشمن به بار مي‌آورد. صاحبمنصبان رسمي درباري گوتها از تعلق خاطر او به نفوس رومي و كاتوليكي نفرت داشتند و سوءظن شاه را نسبت به وي برانگيختند. تئودوريك اكنون شصت و نه سال داشت و از حيث سلامت جسمي و عقلي منحط شده بود؛ نمي‌دانست چگونه فرمانروايي خانداني از گوتهاي پيرو آريانيسم را بر ملتي كه نه دهم آن رومي و هشت دهمش كاتوليك بود به نحوي با ثبات حفظ كند. نزد خود دلايلي داشت مبني بر اينكه هم، طبقة اشراف و هم كليسا دشمن اويند و با بيصبري در انتظار مرگ وي هستند. در سال ۵۲۳ يوستينيانوس، نايب السلطنة بيزانس، فرماني صادر كرد كه تمام مانويان از قلمرو امپراطوري تبعيد شوند و باب خدمات كشوري و لشكري بر مشركان و بدعتگذاران ـ از جمله تمام پيروان آريانيسم، به جز گوتها ـ بسته شود. تئودوريك گمان برد كه اين استثنا براي خلع سلاح كردن اوست و پس از اجراي اين كار در اولين فرصت لغو خواهد شد؛ لذا آن فرمان را در ازاي آزاديهايي كه او به مذهب ارتدوكس در غرب داده بود پاداش ناچيزي تلقي كرد: مگر او به همان بوئتيوسي كه يك رسالة ضد آريانيسم دربارة تثليث نوشته بود والاترين

mymirsetareh@yahoo.com

مقام را نداده بود؛ و مگر در همان سال ۵۲۳، به نشانهٔ احترام به پاپ، دو چلچراغ با شکوه از نقرهٔ ناب به کليساي سان پيترو پيشکش نکرده بود؟ مع هذا، بخش بزرگي از مردم را، بر اثر حمايت از يهوديان، از خود رنجانده بود؛ وقتي که اوباش کنيسه‌ها را در ميلان، جنووا، و رم خراب کردند، او آنها را به هزينهٔ عموم از نو ساخت.

سنا طرح شده است.به او گفته بودند که رهبر توطئه آلبينوس رئيس مجلس سنا و دوست بوئتيوس است. آن دانش پژوه جوانمرد نزد تئودوريك شتافت، بيگناهي آلبينوس را تضمين کرد، و گفت: «اگر آلبينوس بزهکار باشد، من و تمام اعضاي سنا نيز چنانيم.» سه تن مشکوك الهويه بوئتيوس را به شرکت در توطئه متهم ساختند و سندي نيز ارائه دادند که امضاي بوئتيوس در ذيل آن بود؛ در اين سند از امپراطور بيزانس خواسته شده بود که ايتاليا را دوباره تسخير کند. بوئتيوس تمام اتهامات را تکذيب کرد و آن مدرك را نيز مجعول دانست. اما بعداً چنين اذعان نمود: «اگر اميدي به آزادي وجود مي‌داشت، من مشتاقانه تن به اين اميد مي‌سپردم. هر گاه من از توطئه‌اي عليه شاه آگاه مي‌بودم ... شما از خود من دربارهٔ آن چيزي نمي‌شنيديد.» پس از اين اظهار، او را دستگير کردند (۵۲۳).

تئودوريك در برقراري حسن تفاهم با امپراطور کوشيد. در نامه‌اي، که شايستهٔ يك شاه فيلسوف بود، به يوستينوس چنين نوشت:

کوشش در تسلط يافتن بر وجدان ديگران تجاوز به حق و امتياز خداست. نيروي فرمانروايان طبيعتاً محدود است به حکومت سياسي؛ آنان حق مجازات کساني جز بر هم زنندگان آسايش عمومي را ندارند.
خطرناکترين ارتداد از آن سلطاني است که خود را از قسمتي از اتباع خويش جدا مي‌کند. به اين جهت که ايماني جز ايمان وي دارند.

يوستينوس پاسخ داد که حق دارد مقام را از مرداني که به اخلاصشان اطمينان نيست دريغ دارد، و نظام جامعه محتاج به وحدت عقيده است. پيروان آريانيسم در شرق به تئودوريك ملتجي شدند تا به حمايتشان برخيزد. او از پاپ يوآنس اول درخواست کرد که به قسطنطنيه برود و براي پيروان معزول آريانيسم ميانجيگري کند؛ پاپ به اعتراض گفت که اين کار وظيفهٔ کسي نيست که خود موظف به انهدام بدعت است؛ اما تئودوريك اصرار کرد. يوآنس با احترام فراوان در قسطنطنيه پذيرفته شد، اما با دست خالي برگشت؛ پس تئودوريك او را به خيانت متهم ساخت و به زندان انداخت، و او يك سال بعد در زندان مرد.

در اين ضمن، آلبينوس و بوئتيوس در حضور شاه محاکمه و به اعدام محکوم شدند. سناي هراسان به موجب فرمانهايي آنان را طرد و اموالشان را ضبط نمود و حکم شاه را تصويب کرد. سوماخوس از داماد خويش دفاع کرد، ولي خود نيز دستگير شد. بوئتيوس در زندان يکي از مشهورترين کتابهاي قرون وسطي را ـ به نام تسلي فلسفه ـ نوشت. در اين اثر، که حاوي نثري عادي و نظمي دلرباست، نشانه‌اي از اشك و آه ديده نمي‌شود؛ در آن فقط تسليمي رواقي به هوسهاي حساب ناپذير بخت، و همچنين کوششي قهرماني براي وفق دادن بدبختيهاي نيکمردان با خيرخواهي و قدرت مطلقه و سبق المعرفت خدا وجود دارد. بوئتيوس تمام نعماتي را که در طول زندگي نصيبش شده است ـ مکنت، «پدر زني نجيب و زني عفيف»، فرزندان پاکيزه خو ـ

پرافتخاري که با فصاحت خود مجلس سنا را ـ که دو پسرش رياست آن را به عهده داشتند ـ محظوظ ساخت و به تحسين واداشت ياد مي‌کند. به خود مي‌گويد چنين نعمتي نمي‌تواند تا ابد بپايد، بخت بايد گاه با ضربه‌اي عبرت‌انگيز به اين وضع تعادل بخشد، و به خاطر آنهمه شاديهاي عظيم مي‌توان چنين مصيبتي را ناديده گرفت. با اين حال، همان سعادت، وقتي که انسان به ياد آن مي‌افتد، مي‌تواند آتش اندوه را تيزتر کند. بوئتيوس، در بيتي به زيبايي آن شعر دانته که صداي فرانچسکا را منعکس مي‌سازد، مي‌گويد: «در ميان تمام نگونبختيها، غمناکترين نوع بدبياري آن است که پيش از آن انسان روزگاري خوش داشته است.» او از «بانو فلسفه» ـ که آن را به سبك قرون وسطايي شخصيت مي‌دهد ـ مي‌پرسد که خوشحالي حقيقي

pymansetareh@yahoo.com

كجاست؛ آنگاه درمي‌يابد كه نه در ثروت است، نه در جلال، نه در لذت، و نه در قدرت؛ و چنين استنتاج مي‌كند كه هيچ مسرتي حقيقي يا خدشه ناپذير نيست، مگر مسرتي كه در اتحاد با خداست؛ «سعادت با الوهيت يكي است». شگفت اين است كه در سراسر اين كتاب هيچ گونه اشاره‌اي به خلود شخصي، به مسيحيت يا هر آموزة اختصاصاً مسيحي نشده است، و هيچ سطري در تمام كتاب نمي‌توان يافت كه نتوان آن را به زنون، اپيكتتوس، يا آورليوس اسناد داد. آخرين اثر فلسفة شرك توسط يك نفر مسيحي نوشته شد كه در ساعت مرگ بيشتر به ياد آتن [پايتخت شرك] بود تا به ياد جلجتا [قتلگاه عيسي].

در ۲۳ اكتبر ۵۲۴ دژخيمان وي آمدند. ريسماني بر گلويش بستند و آن قدر كشيدند تا چشمانش از حدقه درآمد؛ آنگاه چندان وي را با چماق زدند كه جان سپرد. چند ماه بعد، سوماخوس هم اعدام شد. به گفتة پروكوپيوس، تئودوريك براي جفايي كه به بوئتيوس و سوماخوس كرده بود، گريست. در ۵۲۶ او نيز به كشتگان جفاي خود پيوست.

سرزمين او نيز بزودي پس از او بمرد. او نوة خود آتالاريك را به جانشيني خويش برگزيده بود، اما چون آتالاريك فقط ده سال داشت، مادرش، آمالاسونتا، به نام او سلطنت كرد. وي زني بود با تحصيلاتي قابل ملاحظه و كمالات بسيار، دوست و شايد هم شاگرد كاسيودوروس ـ كه حال، همان گونه كه به پدرش خدمت كرده بود، به او خدمت مي‌كرد. اما او چندان تمايلات رومي داشت كه نمي‌توانست گوتهاي تابع خود را خرسند سازد؛ و آنان به تحصيلات كلاسيكي كه او براي پسرش فراهم كرده بود، به اين عنوان كه شاه را ضعيف مي‌كند، اعتراض مي‌كردند. از اين رو وي پسر خود را به مربيان گوت سپرد، آن پسر چندان در روابط جنسي افراط كرد كه در هجدهسالگي مرد. آمالاسونتا پسر عموي خويش تئوداهاد را با خود در سلطنت شريك كرد، اما متعهدش ساخت كه فرمانروايي را صرفاً به خود او واگذارد. تئوداهاد فوراً او را خلع و زنداني كرد. آمالاسونتا به يوستينيانوس، كه اكنون امپراطور بيزانس بود، متوسل شد تا به كمكش بشتابد. بليزاريوس فرا رسيد.

فصل پنجم

يوستينيانوس

۵۶۵-۵۲۷

I – امپراطور

آركاديوس به سال ۴۰۸ مرد، و پسرش تئودوسيوس دوم در هفتسالگي امپراطور شرق شد. پولكريا خواهر تئودوسيوس، كه دو سال از او بزرگتر بود، تربيت او را با چنان دلسوزي مفرطي به عهده گرفت كه هرگز لياقت شاهي نيافت. تكليف خود را به رئيس گارد خويش و به مجلس سنا واگذارد و خود به استنساخ و تذهيب كتابهاي خطي پرداخت و ظاهراً هيچ گاه قانون نامه‌اي را كه به نام خود اوست نخواند. پولكريا در ۴۱۴ در شانزدهسالگي، نايب السلطنگي را عهده‌دار شد و مدت سي و سه سال بر امپراطوري فرمان راند. او و دو خواهرش سوگند خورده بودند باكره بمانند، و ظاهراً به آن سوگند وفا كردند. اين سه خواهر با سادگي مرتاضانه لباس مي‌پوشيدند، روزه مي‌گرفتند، سرودهاي مذهبي مي‌خواندند، دعا مي‌كردند، و بيمارستان و كليسا و صومعه بنا مي‌كردند و آنها را از هدايا مي‌انباشتند. كاخ شاهي تبديل به صومعه‌اي شده بود كه فقط زنان و چند تن كشيش اذن ورود آن را داشتند. در ميان تمام اين قدسيتها، پولكريا، زن برادرش ائودوكيا، و وزيرانشان چندان به شايستگي به امور كشور رسيدگي كردند كه در طول چهل و دو

pymansetareh@yahoo.com

سال سلطنت نيابتي تئودوسيوس، امپراطوري شرقي از آسايشي استثنايي برخوردار بود، و حال آنكه امپراطوري غربي رو به هرج و مرج و انحطاط مي‌رفت. يك واقعة آن زمان، كه كمتر از همه فراموش شده است، انتشار قانون نامة تئودوسيوسي بود (۴۳۸). به سال ۴۲۹ هيئتي از حقوقدانان مأمور تدوين تمام قوانيني شدند كه از بدو سلطنت قسطنطين وضع شده بود. اين قانون‌نامة جديد، هم در شرق و هم در غرب پذيرفته شد و، تا هنگام تدوين مجموعة بزرگتري در زمان يوستينيانوس، قانون متبع امپراطوري بود.

در فاصلة ميان سلطنت تئودوسيوس دوم و يوستينيانوس اول، امپراطوري شرقي فرمانروايان متعدد

زندگي مردان بزرگ به ما تذكار مي‌دهد كه دوران نااميرايي تا چه حد كوتاه است. لئوي اول (۴۵۷-۴۷۴) بزرگترين ناوگان طول تاريخ روم را به جنگ گايسريك فرستاد (۴۶۷)؛ اين ناوگان شكست خورد و منهدم شد. داماد او زنون ايسوريايي (۴۷۴-۴۹۱)، كه مي‌خواست پيروان مذهب وحدت طبيعت را ساكت سازد، با اعلام تصميم امپراطورانة خويش، طي نامه‌اي با عنوان هنوتيكون، «وحدتبخش» مبني بر اينكه مسيح طبيعتي واحد داشته است، شقاق مرارتباري ميان مسيحيت يوناني و لاتيني ايجاد كرد. آناستاسيوس (۴۹۱-۵۱۸) مردي توانا، شجاع، و خيرخواه بود؛ خزانة مملكت را با ادارة خردمندانه و صرفه‌جويانه پر كرد، مالياتها را تقليل داد، مسابقة مردان با حيوانات درنده را در نمايشهاي عمومي ملغا كرد، قسطنطنيه را با ساختن «ديوارهاي طويل» به طول ۶۰ كيلومتر از درياي مرمره تا درياي سياه تقريباً تسخيرناپذير ساخت، بودجة دولت را صرف بسياري از كارهاي عام المنفعة ديگر كرد، و ۳۲۰،۰۰۰ پوند طلا (۱۳۴،۴۰۰،۰۰۰ دلار) در خزانه باقي گذاشت كه فتوح يوستينيانوس را ممكن ساخت. مردم از صرفه جوييهاي او و تمايلاتش به مذهب وحدت طبيعت نفرت داشتند، جماعتي از اوباش قصرش را محاصره كردند و سه تن از كارگزاران او را كشتند؛ خود او با وقار هشتاد سالگي خويش در برابر آن جماعت حاضر شد و گفت كه اگر مردم بتوانند بر سر جانشين او موافقت كنند، حاضر است استعفا دهد. اجراي اين شرط غير ممكن بود، و جماعت مزبور از او استدعا كردند كه سلطنت خود را ادامه دهد. وقتي كه مرد، تخت و تاج امپراطوري از طرف يوستينوس، كه سناتوري بيسواد بود، غصب شد (۵۱۸-۵۲۷).
يوستينوس چندان به راحتي خويش در هفتاد سالگي دلبسته بود كه ادارة امپراطوري را به نايب السلطنه و برادرزادة باهوش خود يوستينيانوس سپرد.

پروكوپيوس، مورخ و دشمن يوستينيانوس، ظاهراً از نااصلمندي او ناراضي بوده است، زيرا آن امپراطور آينده در يك خانوادة پست دهقاني ايليريايي ـ شايد اسلاو ـ زاده شده بود (۴۸۲) كه در نزديكي سرديكاي قديم (صوفية فعلي) مي‌زيستند. عمش، يوستينوس او را به قسطنطنيه آورد و وسايل آموزش و پرورش خوبي براي وي فراهم كرد. يوستينيانوس به عنوان افسر ارتش خود را چندان ممتاز ساخت و مدت نه سال چنان دستيار و كارگزار خوبي براي يوستينوس بود كه وقتي آن عمو مرد (۵۲۷)، اين برادرزاده به جاي او به تخت امپراطوري نشست.

در اين زمان او مردي بود چهل و پنجساله، ميان اندام، سرخ روي، و مرغوله موي كه ريش خود را مي‌تراشيد؛ خوش آداب و خندان بود، و تبسمش حجابي بود كه در پس آن مقاصد خود را پنهان مي‌داشت. مانند زاهدان منفرد در اكل و شرب ممسك بود، بسيار كم مي‌خورد و بيشتر به خوراكهاي گياهي اكتفا مي‌كرد؛ غالباً، گاه تا حد از پا درآمدن، روزه مي‌گرفت. حتي در ايام روزه‌داري، مانند ساير مواقع، زود از خواب برمي‌خاست و «از فجر تا نيمروز، و پس از آن تا ديرگاه شب»،

مي‌كردند كه خفته است، به مطالعه مشغول بود؛ اشتياقي فراوان داشت كه، در عين امپراطور بودن، موسيقيدان و معمار، شاعر و حقوقدان، و عالم الاهي وفيلسوف نيز باشد؛ مع هذا، به بسياري از خرافات زمان خود باور داشت. ذهنش همواره فعال بود و در انديشه بر مسائل بزرگ و كوچك به يكسان آمادگي داشت. جسماً نيرومند يا دلير نبود؛ در اغتشاشات اوايل سلطنت خود مي‌خواست استعفا كند، و هرگز در جنگهاي متعدد زمان خويش شخصاً وارد ميدان نبرد نشد. شايد اين نقص خوش مشربي او بود كه زود دستخوش تمايلات دوستانش مي‌شد، و بدين سبب غالباً ميان خطمشيهاي سياسي متفاوت در نوسان بود؛

كراراً قضاوت خود را تابع حكم زن خويش مي‌ساخت. پروكوپيوس، كه يك جلد از كتابهاي خود را به شرح معايب يوستينيانوس اختصاص داده است، او را چنين وصف مي‌كند: «نامخلص، محيل، رياكار، دورو، زرنگ، قادر به پنهان كردن خشم، هنرپيشه‌اي چيره‌دست در تظاهر به داشتن يك اعتقاد، و حتي قادر به ريختن اشك به هنگام لزوم؛» اما همة اينها مي‌تواند وصف تواناييهاي يك ديپلومات باشد.
پروكوپيوس چنين ادامه مي‌دهد: «دوستي سست پيمان و دشمني بي‌امان بود، و جداً طرفدار قتل و غارت.» بديهي است گاهي چنين بود؛ اما آمادگي بخشش و نرمخويي نيز داشت. يكي از سردارانش به نام پروبوس متهم به هتاكي به او شد و به جرم خيانت تحت محاكمه قرار گرفت؛ وقتي كه گزارش محكمه به يوستينيانوس تقديم شد، او آن را پاره كرد و اين پيام را به پروبوس فرستاد: «گناهي را كه نسبت به من مرتكب شده‌اي بخشيدم؛ دعا كن خدا هم ترا ببخشايد.» انتقاد صادقانه را تحمل مي‌كرد. «اين مستبد» ـ كه بيچاره از بابت مورخ هيچ شانس نداشت! ـ «دسترسترين مرد در جهان بود. زيرا افراد طبقات فرودست و گمنام نه تنها درآمدن به حضورش كاملا آزاد بودند، بلكه مي‌توانستند با او گفتگو كنند.»

در عين حال، جلال وتشريفات دربارش را حتي از آنچه در زمان ديوكلتيانوس و قسطنطين سابقه داشت، افزونتر ساخت. او نيز، مانند ناپلئون، چون جانشين يك تن غاصب بود، با حسرت تمام از مزاياي مشروعيت محروم بود؛ از نظرا صل و نسب و شخصيت، حيثيتي نداشت؛ نتيجتاً براي جبران اين كمبودها هر گاه كه در انظار عمومي يا در مقابل سفيران ظاهر مي‌شد، مراسم و كوكبه‌اي باشكوه براي خود ترتيب مي‌داد. سعي مي‌كرد اين فكر شرقي را كه سلطنت وديعه‌اي الاهي است نضج بدهد، از شخص خود و متعلقاتش با عنوان «مقدس» ياد مي‌كرد، و از كساني كه به حضورش مي‌رسيدند مي‌خواست كه زانو بزنند و دامن جامة ارغواني يا نوك پوتينش را ببوسند او به دست بطرك قسطنطنيه تدهين و تاجگذاري كرد، و تاجي مرواريدنشان بر سر مي‌گذاشت. تاكنون هيچ حكومتي به اندازة حكومت بيزانس سعي در

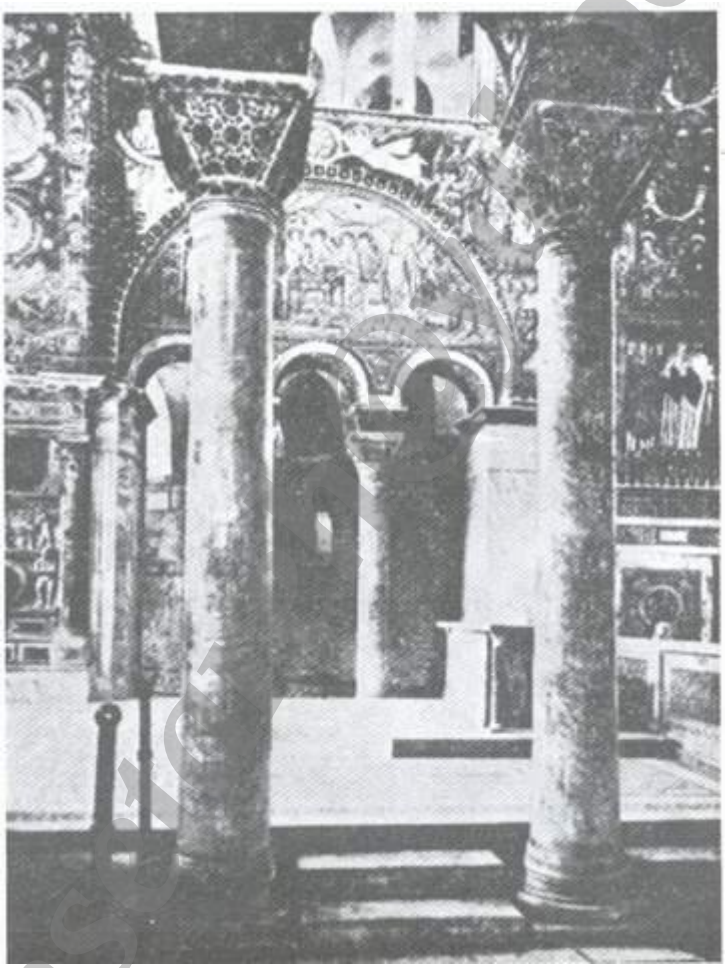
جلب و حفظ احترام عمومي به وسيلة تشريفات باشكوه نداشته است. اين سياست واقعاً مؤثر بود؛ در تاريخ بيزانس انقلابات زياد واقع شد، اما بيشتر به صورت كودتاي درباري؛ زيرا دربار مرعوب ابهت خود نبود.

مهمترين شورش در دوران سلطنت يوستينيانوس در اوايل آن واقع شد (۵۳۲) و نزديك بود به مرگ وي انجامد. سبزها و آبيها ـ فرقه‌هايي كه مردم قسطنطنيه طبق رنگ لباس سوركاران محبوب خود به آن تقسيم شده بودند ـ مناقشات خود را به حد نزاع علني رسانده بودند؛ كوچه‌هاي پايتخت ناامن شده بود و ثروتمندان مجبور بودند مانند فقيران لباس بپوشند تا در شب از شر چاقوكشان مصون مانند. سرانجام، دولت به هر دو فرقه حمله كرد و چند تن از رهبران آنها را دستگير ساخت. پس از اين حمله، دو فرقه متحداً بر ضد دولت قيام كردند. محتملا عده‌اي از سناتوران نيز به شورشيان پيوستند، و نارضايتي فرودستان آن آشوب را به انقلاب تبديل كرد. مردم به زندانها ريختند و زندانيان را آزاد ساختند؛ پاسبانان و مأموران دولتي كشته شدند؛ آتشسوزيهايي آغاز شد كه كليساي سانتاسوفيا و قسمتي از قصر امپراطور را بسوخت. جمعيت فرياد مي‌زد نيكا! (پيروزي)، و همين كلمه نامي براي آن انقلاب شد. شورشيان كه مست موفقيت بودند تقاضاي اخراج دو تن از اعضاي منفور و شايد جابر شوراي يوستينيانوس را كردند ، و او با تقاضاي آنان موافقت كرد. حال، شورشيان، كه گستاختر شده بودند، فردي از طبقة شيوخ را به نام هوپاتيوس تحريض كردند كه تاج و تخت را بپذيرد، و او، عليرغم الحاح زنش؛ پذيرفت و در ميان احساسات پرشور و مردم رفت كه جايگاه امپراطور را در ميدان مسابقه اشغال كند. در آن هنگام يوستينيانوس در كاخ خود مخفي شده بود و در فكر فرار بود؛ ملكه تئودورا او را از اين كار بازداشت و از او خواست كه با تمام قوا دست به مقاومت بزند. بليزاريوس، فرمانده ارتش، مأموريت يافت شورشيان را منكوب كند. وي عده‌اي از سربازان گوت را گردآورد، آنها را به هيپودروم برد، سي هزار تن از مردم حاضر در آنجا را كشت، هوپاتيوس را دستگير كرد و به مأموران خود دستور داد كه او را در زندان بكشند. يوستينيانوس صاحبمنصبان اخراج شدة خود را به مقامهايشان بازگرداند، سناتوران دسيسه‌گر را بخشود، و دارايي مصادر شدة هوپاتيوس را به فرزندانش بازپس داد. در سي سال بعد، يوستينيانوس از خطر مصون بود، اما ظاهراً جز يك نفر هيچ كس او را دوست نمي‌داشت.

lymansarehoo@yahoo.com

II - تئودورا

پروكوپيوس دريكي از كتابهاي خود به نام ساختمانها شرح مجسمة زن يوستينيانوس را مي‌دهد:
«مجسمه‌اي زيباست، اما هنوز به گرد زيبايي خود ملكه نمي‌رسد؛ زيرا وصف جمال او با كلمات، يا مجسم ساختن آن با تنديس، از عهدة يك فرد انساني خارج است.» اين بزرگترين



درون كليساي سان ويتاله، راونا

مورخ بيزانسي در تمام نوشته‌هايش، به استثناي يكي، جز به ستايش از تئودورا ياد نمي‌كند. اما، در كتابي كه در زمان حيات خود منتشر نساخت و بنابراين آنكدوتا (تاريخ محرمانه) نام گرفت، از زندگي پيش از ازدواج ملكه چنان داستان مفتضحانه‌اي مي‌گويد كه حقيقت آن به مدت سيزده قرن مورد بحث بوده است. اين «تاريخ محرمانه» وجيزه‌اي است از بدجنسي آشكار كه صرفاً با اين هدف نوشته شده است كه شهرت پس از مرگ يوستينيانوس، تئودورا، و بليزاريوس را تيره و مخدوش كند. چون پروكوپيوس حجت عمدة ما براي آن دوران است، و در ساير آثارش ظاهراً دقيق و منصف است، ممكن نيست كه آنكدوتا را اثري مطلقاً جعلي و ساختگي قلمداد كرد؛ فقط مي‌توان آن را تلافي خشمگينانه‌اي از طرف يك درباري نوميد شده دانست. يوحناي افسوسي، كه ملكه را خوب مي‌شناخت و به هيچ نحو ديگري نيز وي را مذمت نكرده است، او را بسادگي «تئودوراي روسپي» مي‌خواند. جز اين، شاهد ديگري در ساير آثار مورخان آن زمان در تأييد اتهامات وارد از طرف پروكوپيوس در دست نيست. بسياري از عالمان الاهي آن زمان بدعتهاي

او را تقبيح مي‌كردند، اما هيچ يك از آنان ذكري از فساد اخلاقي او به ميان نمي‌آورد ـ كه در صورت واقعيت داشتن فساد اخلاقي وي، اين نكته را بايد سخاوتي باورنكردني از سوي اين عالمان الاهي دانست. از آنچه گفته شد مي‌توان چنين استنباط كرد كه تئودورا زندگي زناشويي خود را چنانكه شايستة يك بانوست آغاز نكرد، اما آن طور كه زيبندة يك ملكه است پايان داد.

پروكوپيوس به ما اطمينان مي‌دهد كه او دختر يك خرس باز بود، ميان بازيگران سيرك بار آمد، هنرپيشه و فاحشه شد، با اطوار شهواني خود مردم قسطنطنيه را به هيجان و نشاط آورد، چندين بار با موفقيت سقط جنين كرد، اما يك طفل نامشروع نيز به دنيا آورد؛ معشوقة يك مرد سوري، به نام هكبولوس شد، معشوقش او را رها كرد، و او مدتي در اسكندريه از نظرها ناپديد بود. پس از آن، به عنوان زني بينوا ولي عفيف كه معاش خود را از پشمريسي تحصيل مي‌كرد، دوباره سر و كله‌اش در قسطنطنيه پيدا شد. يوستينيانوس عاشق او شد و وي را معشوقه، سپس زن، وسرانجام ملكة خويش ساخت. ما اكنون نتوانيم گفت كه اين مقدمه تا چه حد مقرون به حقيقت است؛ اما اگر چنين سابقه‌اي خاطر يك امپراطور را مشوش نساخت، ذهن ما را هم نبايد چندان به خود مشغول سازد. يوستينيانوس اندكي پس از ازدواج خود در كليساي سانتاسوفيا تاجگذاري كرد؛ و تئودورا نيز در كنار او تاج بر سر نهاد؛ و پروكوپيوس مي‌گويد «حتي يك كشيش هم از اين امر آزرده نشد».

قدر مسلم اين است كه تئودورا ـ قبلا هر چه بود ـ پس از ازدواج با امپراطور، بانوي عفيفي شد كه در عصمتش هيچ كس شك نداشت. در كسب پول و قدرت حريص بود، گاه تسليم خويي تحكم آميز مي‌شد، و بعضاً براي نيل به مقاصدي كه خلاف نيات يوستينيانوس بود دوز و كلك مي‌چيد. بسيار مي‌خوابيد، در غذا و شراب افراط مي‌كرد، تجمل و جواهر و جلال

را دوست مي‌داشت، بسياري از ماههاي سال را در كاخهاي خود در كرانة دريا مي‌گذراند؛ مع هذا، يوستينيانوس همواره در عشق ورزي به او ثابت قدم بود و مداخلات وي را در نقشه‌هاي خود فيلسوفانه تحمل مي‌كرد. وي، از سر عشق همسري، قدرتي از لحاظ نظري برابر با قدرت خويش به تئودورا اعطا كرده بود، و حال نمي‌توانست از اينكه وي از اين قدرت بهره مي‌جويد شكايتي داشته باشد. تئودورا عملا در سياست و امور مربوط به كليسا دخالت مي‌كرد، به عزل و نصب پاپها و بطركها مي‌پرداخت، و دشمنان خود را معزول مي‌ساخت. گاه فرمانهاي شوهر خود را، غالباً به نفع كشور، لغو مي‌كرد؛ درايتش تقريباً با قدرتش برابر بود. پروكوپيوس او را به بيرحمي نسبت به مخالفان متهم مي‌سازد و مي‌گويد كه آنها را در دخمه‌هاي زيرزميني زنداني مي‌كرد، و حتي چند قتل هم به وي نسبت مي‌دهد، مرداني كه وي را سخت مي‌رنجاندند، بي‌آنكه نشاني از آنان به جاي ماند، ناپديد مي‌شدند ـ همان گونه كه در اخلاقيات سياسي زمان ما نيز مرسوم است. اما وي از رحم نيز بهره داشت. بطرك آنتميوس را، كه به خاطر بدعت از طرف امپراطور نفي بلد شده بود، دو سال در عمارت مسكوني خود پنهان ساخت. شايد در برابر زناكاري زن بليزاريوس خيلي با گذشت بود، اما براي حفظ موازنه يك «ديرتوبه» زيبا براي روسپيان تائب ساخت. برخي از اين روسپيان از توبة خود پشيمان مي‌شدند و، چون از مضيقه‌هاي زندگي رهباني به جان مي‌آمدند، خود را از پنجره به بيرون پرتاب مي‌كردند. مثل يك مادر بزرگ در ازدواج دوستان خود ابراز علاقه مي‌نمود، همسران خوبي براي آنها انتخاب مي‌كرد، و گاه ازدواج را شرط ترقي در دربار خود قرار مي‌داد. همان گونه كه از او انتظار مي‌رفت، در زمان پيري جداً حافظ اخلاق عمومي شده بود.

عاقبت به الاهيات علاقه‌مند شد، و دربارة ماهيت عيسي با شوي خود به بحث مي‌پرداخت. يوستينيانوس مي‌كوشيد كليساهاي شرق و غرب را متحد كند؛ به عقيدة او اتحاد دين براي يگانگي امپراطوري لازم بود. اما تئودورا از طبيعت دوگانة عيسي چيزي نمي‌فهميد، هر چند كه به شخصيت سه گانة خدا ايرادي نداشت، مذهب وحدت طبيعت را اختيار كرد، و اعتقاد داشت كه در اين مورد شرق نبايد تسليم غرب شود. مي‌پنداشت كه ثروت و قدرت امپراطوري در استانهاي مستغني آسيا، سوريه، و مصر نهفته است، نه در ايالات غربي كه بر اثر بربريت و جنگ رو به ويراني نهاده است. او تعصب يوستينيانوس را نسبت به اصالت آيين تعديل كرد، بدعتگذاران را مورد حمايت قرار داد، با حكومت پاپ به مبارزه پرداخت، اقامة

pymnsature@yahoo.com

يك كليساي مستقل طرفدار مذهب وحدت طبيعت را در شرق مخفيانه تشويق كرد، و در اين موارد به نحوي پيگير با امپراطور و پاپ به معارضه پرداخت.

III - بليزاريوس

و دولتمردان است، و يكرنگسازي گاه به بهايي حتي سنگينتر از جنگ تمام شده است. بازگرفتن افريقا از واندالها، ايتاليا از اوستروگوتها، اسپانيا از ويزيگوتها، گل از فرانكها، و بريتانيا از ساكسونها؛ پس راندن بربريت به مغاكهاي آن و بازگرداندن تمدن روم به رواج و وسعت پيشين آن؛ و انتشار مجدد قانون رومي در سراسر جهان سفيدپوستان از فرات تا ديوار هادريانوس به هيچ وجه جاه طلبي رذيلانه‌اي نبود، هر چند كه در نهايت امر، هم نجات دهندگان و هم نجات يافته‌گان را به يكسان فرسوده ساخت. براي دستيابي به اين اهداف عالي، يوستينيانوس بر مبناي مناسبات پاپي به شقاق كليساهاي شرقي و غربي پايان داد، و اين رؤيا را در سر مي‌پرورانيد كه پيروان آريانيسم، پيروان مذهب وحدت طبيعت، و ساير بدعتگذاران را در يك حظيرة بزرگ روحاني گردآورد. از زمان قسطنطين تا آن دوران هيچ فكر اروپايي به اين وسعت نينديشيده بود.

وجود سرداران لايق كار يوستينيانوس را آسان و محدوديت وسايل آن را دشوار مي‌كرد. اتباعش مايل به شركت در جنگهاي او نبودند و قدرت پرداخت مخارج آن را نداشتند. بزودي ۳۲۰,۰۰۰ پوند طلايي را كه پيشينيان يوستينوس در خزانه باقي گذاشته بودند به مصرف رساند؛ پس از آن مجبور شد مالياتهايي وضع كند كه شارمندان را ناراضي مي‌ساخت، و دست به صرفه‌جوييهايي بزند كه سردارانش را به زحمت مي‌انداخت. خدمت نظامي همگاني يك قرن پيش بر افتاده بود؛ حال ارتش امپراطوري تقريباً بالكل از مزدوران بربر صد طايفه و ناحية مختلف تشكيل مي‌شد. اين سربازان مزدور زندگيشان از راه غارت مي‌گذشت، و همواره در فكر كسب ثروت و هتك ناموس بودند؛ گهگاه در بحبوحة جنگ سر به عصيان برمي‌داشتند يا، با درنگ كردن براي چپاول، پيروزي به دست آمده را به باد مي‌دادند. تنها عامل وحدت و انگيزة خدمت در اين ارتش مواجب مرتب و فرماندهان لايق بود.

بليزاريوس نيز مانند يوستينيانوس از يك سلالة دهقاني ايليريايي بود؛ و زندگي او يادآور زندگي امپراطوري بالكان ـ آورليانوس، پروبوس، ديوكلتيانوس ـ بود كه امپراطوري را در قرن سوم نجات داده بودند. از زمان قيصر تا آن هنگام هيچ سرداري با چنين منابع محدود مالي و انساني به چنان پيروزيهاي بسيار نايل نيامده بود؛ و كمتر فرماندهي ممكن بود از حيث فنون ستراتژي و تاكتيك، و از جهت محبوبيت نزد سربازان خود و شفقت نسبت به دشمنان خويش، به پاي او برسد. شايد اين نكته ارزش يادآوري را داشته باشد كه بزرگترين سرداران ـ اسكندر كبير، قيصر، بليزاريوس، صلاح‌الدين ايوبي، و ناپلئون ـ رأفت را يك وسيلة جنگي نيرومند يافته بودند. در بليزاريوس، مانند آن سرداران بزرگ ديگر، حساسيت و رقتي وجود داشت كه بلافاصله پس از اتمام هر نبرد خونين وي را از جلد سربازي به در مي‌آورد و به عاشق پيشه‌اي بدل مي‌ساخت. همان گونه كه امپراطور به تئودورا عشق مي‌ورزيد، بليزاريوس آنتونينا را مي‌پرستيد، بيوفاييهاي او را با خشمي توانفرسا تحمل مي‌كرد، و به

گوناگون وي را در نبردهايش با خود مي‌برد.

بليزاريوس نخستين افتخارات خود را در جنگ با ايرانيان به دست آورد. پس از ۱۵۰ سال صلح ميان دو امپراطوري، مخاصمة ديرين بر سر كنترل راههاي بازرگاني آسياي مركزي و هندوستان از سر گرفته شده بود. در ميان پيروزيهاي درخشان، بليزاريوس ناگهان به قسطنطنيه فرا خوانده شد؛ يوستينيانوس با پرداخت ۱۱۰۰۰ پوند طلا به خسرو انوشيروان با ايران عقد صلح بست (۵۳۲) و آنگاه بليزاريوس را به افريقا فرستاد تا مستملكات روم را پس گيرد. يوستينيانوس به اين نتيجه رسيده بود كه هرگز نخواهد توانست فتوحات پايداري در شرق داشته باشد: مردم آن ديار با او دشمن بودند و دفاع از مرزها پس مشكل

بود. اما در غرب ملتهايي بودند كه صدها سال بود به حكومت روم خو گرفته بودند، از فرمانروايان بربر بدعتگذار خود نفرت داشتند، و يقيناً به همكاري در جنگ و ماليات پرداختن در زمان صلح تن مي‌دادند. وانگهي، ورود غلة اضافي از افريقا مي‌توانست دهان خرده‌گيران پايتخت را ببندد.

گايسريك پس از سي و نه سال سلطنت مرده بود (۴۷۷). در دوران حكومت جانشينان وي، افريقاي واندال بسياري از رسوم و آداب رومي را از سر گفته بود. لاتيني زبان رسمي بود و شاعران به آن زبان اشعاري در وصف شاهان فراموش شده مي‌سرودند. تماشاخانة رومي كارتاژ دوباره به كار آغاز كرده بود و نمايشنامه‌هاي يوناني از نو به معرض اجرا درمي‌آمدند. آثار باستاني و هنري مورد احترام بود و عمارتهاي نوين باشكوه ساخته مي‌شد. پروكوپيوس فرمانروايان آن ديار را نيكمردان متمدني وصف مي‌كند كه گهگاه نشانه‌هايي از بربريت بروز مي‌دادند، اما بيشترشان هنر جنگ را رها كرده بودند و با فراغت خاطر زير انوار طلايي خورشيد راه انحطاط مي‌پيمودند.

در ژوئن ۵۳۳ پانصد كشتي باري و نود و دو ناو جنگي، كه در بوسفور گردآمده بودند، پس از دريافت اوامر امپراطور و بركات بطرك، به سوي كارتاژ شراع كشيدند. پروكوپيوس در ميان همراهان بليزاريوس بود و شرحي هيجان انگيز دربارة «جنگ واندال» نوشت. بليزاريوس تنها با پنج هزار سوار در خاك افريقا پياده شد، و از موانع دفاعي كارتاژ، كه با شتاب برقرار شده بود، بسرعت گذشت و ظرف چند ماه قدرت واندالها را در هم شكست. يوستينيانوس وي را شتابان به قسطنطنيه فراخواند تا بر مورهايي كه از تپه‌ها سرازير شده و بر پادگان رومي تاخته بودند پيروز شود؛ بليزاريوس بسرعت بازگشت و درست سربزنگاه رسيد تا شورشي را كه در ميان سپاهيان به راه افتاده بود برافكند و آنان را به پيروزي رهنمون شود. افريقاي كارتاژي از آن زمان تا ورود اعراب در تصرف بيزانس باقي ماند.

ديپلوماسي محيلانة يوستينيانوس حين حملة بليزاريوس به افريقا اتحادي با اوستورگوتها ترتيب داده بود؛ حال، وي فرانكها را اغوا كرد تا با او پيمان اتحاد بندند و به بليزاريوس فرمان داد تا ايتالياي اوستروگوت را تسخير كند. بليزاريوس تونس را پايگاه خود قرار داد

و از آنجا بدون اشكال زياد سيسيل را گرفت. در ۵۳۶ از دريا گذشت و به ايتاليا حمله برد و ناپل را تسخير كرد ـ بدين ترتيب كه عده‌اي از سربازانش را به طور خزيده از آبراهة شهر به درون آن نفوذ داد. نيروهاي اوستروگوتها ناآزموده و پراكنده بودند، مردم رم مقدم بليزاريوس را به منزلة ناجي خود گرامي داشتند، روحانيان وي را به سبب اعتقاد او به تثليث خوشامد گفتند، و او بلامانع وارد رم شد. تئوداهاد دستور داد آمالاسونتا را كشتند، اوستروگوتها تئوداهاد را خلع كردند و به جاي او ويتيگيس را به شاهي برگزيدند. ويتيگيس ارتشي مركب از صد و پنجاه هزار سرباز گردآورد و بليزاريوس را در رم محاصره كرد. روميان، كه مجبور شده بودند دست به صرفه‌جويي در غذا و آب زنند و استحمام روزانه را ترك كنند، بناي شكوه عليه بليزاريوس، كه بيش از پنج هزار مرد مسلح در اختيار نداشت، گذاشتند. بليزاريوس با مهارت و شجاعت از شهر دفاع كرد، و ويتيگيس پس از يك سال كوشش به راونا بازگشت. بليزاريوس مدت سه سال مصرانه از يوستينيانوس تقاضاي اعزام نيروهاي كمكي كرد؛ اين نيروها فرستاده شدند، اما تحت فرماندهي سرداراني كه خصم بليزاريوس بودند. اوستروگوتهايي كه در راونا محاصره شده و به گرسنگي افتاده بودند حاضر به تسليم شدند، به شرط آنكه بليزاريوس شاهشان بشود. بليزاريوس ظاهراً با اين پيشنهاد موافقت نمود، شهر را گرفت، و به يوستينيانوس تقديم كرد (۵۴۰).

امپراطور، در عين سپاسگزاري از بليزاريوس، نسبت به او ظنين شد. بليزاريوس با غنيمتهاي جنگي پاداش خوبي براي خويشتن فراهم آورده بود، و وفاداري بيش از حد شخصي سپاهيان را به خود جلب كرده بود، وانگهي پيشنهاد پادشاهي هم به او كرده بودند؛ آيا ممكن نبود آرزوي گرفتن تاج و تخت را از برادرزادة يك تن غاصب در سر بپروراند؟ يوستينيانوس او را فرا خواند و با ناراحتي جلال موكب او را مشاهده كرد. پروكوپيوس مي‌گويد: «مردم بيزانس هر روز از ديدار بليزاريوس هنگام بيرون آمدنش از خانه خرسند مي‌شدند. ... زيرا همواره شماري بسيار از واندالها، گوتها، و مورها از پيش و پس او روان

بودند و موكب او به دسته‌هاي سيار پرجمعيت روزهاي جشن مي‌مانست. به علاوه هيئتي زيبا داشت و بلندبالا و خوش اندام بود. اما رفتارش چنان خاضعانه و آدابش چنان مهرانگيز بود كه او را همچون مردي بس بينوا و بي‌اشتهار مي‌نمايانند.»

فرماندهي كه به جاي او در ايتاليا منصوب شدند در انضباط سپاهيان خود اهمال ورزيدند، به نزاع با يكديگر پرداختند، و تحقير اوستروگوتها را براي خود خريدند. فردي پركار و درست پندار و رشيد از گوتها به پادشاهي مردم شكست خورده انتخاب شد. توتيلا از بربرهاي بيخانماني كه در ايتاليا سرگردان بودند سربازاني پاكباخته فراهم كرد، ناپل را گرفت (۵۴۳)، تيبور را تصرف كرد، و رم را به محاصره درآورد. همگان را با رحم و ايمان خود به شگفت انداخت؛ با اسيران چنان

را كه در ازاي قبول تسليم از سوي مردم ناپل داده بود چنان شرافتمندانه عملي كرد كه همه با شگفتي از خود مي پرسيدند آيا بربر كدام است و يوناني متمدن كدام. زنان برخي از سناتوران به دست او افتادند؛ وي با آنان رفتاري محترمانه و جوانمردانه كرد و همه را آزاد ساخت. يكي از سربازان خود را به جرم هتك ناموس يك دوشيزة رومي به مرگ محكوم ساخت. بربرهايي كه در خدمت امپراطور بودند، چنين رفتار پسنديده‌اي نداشتند؛ چون مواجبشان از جانب يوستينيانوس مشرف به ورشكستگي نمي‌رسيد، چندان در تاراج كشور افراط كردند كه مردم با حسرت از نظم و عدالت زمان تئودوريك ياد مي‌كردند.

به بليزاريوس امر شد كه به نجات ايتاليا بشتابد. او پس از رسيدن به ايتاليا تنها از ميان صفوف ارتش توتيلا راه سپرد و به رم محاصره شده وارد گرديد. بسيار دير رسيده بود؛ پادگان يوناني روحيه‌اش را باخته بود؛ افسرانش بزدلاني نالايق بودند؛ خائنان دروازه‌هاي شهر را گشودند و ارتش توتيلا، كه تعداد افرادش به ده هزار مي‌رسيد، وارد پايتخت شد (۵۴۶). بليزاريوس، ضمن عقبنشيني، پيامي به توتيلا فرستاد و از او خواست كه آن شهر تاريخي را ويران نكند؛ توتيلا به سپاهيان بي‌مواجب و گرسنة خود اجازة چاپيدن را داد، اما مردم را از آزار مصون داشت و زنان را از حرارت شهواني سربازان حفظ كرد. ولي مرتكب اشتباهي شد، و آن اينكه رم را ترك گفت تا راونا را به محاصره درآورد؛ در غياب او بليزاريوس شهر را دوباره گشود، و وقتي توتيلا بازگشت، دومين محاصرة شهر از طرف او در برابر آن يوناني هوشمند به موفقيت نينجاميد. يوستينيانوس، كه غرب را تسخير شده مي‌پنداشت، به ايران اعلان جنگ داد و بليزاريوس را به شرق فرا خواند. توتيلا بار ديگر رم را گرفت (۵۴۹) و در پي آن سيسيل و كرس و ساردني و تقريباً تمام شبه جزيرة ايتاليا را تسخير كرد. سرانجام، يوستينيانوس به نارسس، سردار خصي خود، مبلغي هنگفت پول داد و مأمورش ساخت تا ارتشي فراهم آورد و گوتها را از ايتاليا بيرون كند. نارسس مأموريت خود را با مهارت و سرعت انجام داد؛ توتيلا شكست خورد و در حين فرار كشته شد؛ بقية گوتها اجازه يافتند ايتاليا را با آسودگي ترك كنند، و«جنگ گوتيك» پس از هجده سال خاتمه يافت (۵۵۳).

اين سالها ويراني ايتاليا را ديگر به حد كمال رساند. در طي اين سالها رم پنج بار تسخير، و سه بار محاصره و دچار قحط و غارت شد؛ نفوسش، كه زماني به يك ميليون مي‌رسيد، به چهل هزار تن تقليل يافت، كه از اين عده نيز نيمي بينوا‌ياني بودند كه با صدقات دستگاه پاپ گذران مي‌كردند. ميلان منهدم شد و تمام مردمش كشته شدند. صدها شهر و ده بر اثر توقعات ظالمانة فرمانروايان و غارتگريهاي سپاهيان غرق فلاكت شد. مناطقي كه سابقاً زير كشت بود متروك ماند، و ذخيرة غذايي تحليل رفت؛ گويند كه در آن هجده سال تنها در پيكنوم پنج هزار تن از گرسنگي مردند. اشرافيت از ميان رفت، زيرا بسياري از اصلمندان در ميدان نبرد يا در اثناي غارت شهرها كشته شدند، يا گريختند، و تعداد باقيمانده چندان اندك بود كه

كفاف ادامة حيات سناي رم را نمي‌داد؛ پس از سال ۵۷۹ ديگر ذكري از آن مجلس نمي‌رود.

pymansetar@yahoo.com

آبراهه‌هايي كه تئودوريك مرمت كرده بود خراب و متروك شدند، و در نتيجه كامپانيا دوباره مرداب مالاريايي وسيعي شد كه تا زمان ما باقي بود. حمامهاي باشكوه، كه به اين آبراهه‌ها متكي بودند، رو به ويراني نهادند و بلااستفاده ماندند. صدها مجسمه، كه از غارت آلاريك و گايسريك مصون مانده بودند، در ايام محاصره شكسته شدند و يا ذوب گرديدند تا براي تهية گلوله و ادوات جنگي مورد استفاده قرار گيرند. حال ديگر تنها خرابه‌هايي كه به جا مانده بود گواه عظمت باستاني رم به عنوان پايتخت نيمي از جهان بود. امپراطور شرق اينك براي مدت كوتاهي مي‌توانست بر چنين ايتاليايي فرمان راند؛ اما اين پيروزيي گزاف و ميان تهي بود. رم ديگر تا دوران رنسانس نتوانست از عوارض اين فتح به طور كامل رهايي يابد.

IV - قانون نامة يوستينيانوس

تاريخ بحق جنگهاي يوستينيانوس را به فراموشي سپرده است، و او را تنها به خاطر قوانينش به ياد دارد. يك قرن از تاريخ انتشار قانون نامة تئودوسيوسي گذشته بود؛ بسياري از مقررات آن تحت شرايط متغير مهجور شده بود، و قانونهاي بسياري وضع شده بود كه مدونات موجود را مغشوش مي‌كرد؛ و تضادهاي فراواني كه در قانونها وجود داشت مانعي در راه انجام وظيفة مجريان و محاكم بود. نفوذ مسيحيت قانونگذاري و تفسير قوانين را به ملايمت بيشتر سوق داده بود. قوانين مدني رم غالباً با قانونهاي مللي كه واحدهاي امپراطوري را تشكيل مي‌دادند معارض بود، و بسياري از مقررات گذشته با سنن هلنيستي امپراطوري شرق توافقي نداشت. مجموعة وسيع قوانين رومي به جاي آنكه قانون نامه‌اي بخردانه باشد، تبديل به انبوه قوانين تجربي و پر طنطنه شده بود.

يوستينيانوس با آن شور وحدتجوييش از اين آشفتگي بيزار بود، همان طور كه پاشيده شدن امپراطوري آزارش مي‌داد. وي در ۵۲۸، ده تن از حقوقدانان را مأمور ساخت تا قوانين را دسته‌بندي، تصفيه، و اصلاح كنند. فعالترين و متنفذترين عضو اين هيئت تريبونيانوس دادستان بود كه، با وجود رشوه‌ستاني و مظنون بودن به الحاد، تا هنگام مرگ الهامبخش و مشاور و مجري اصلي طرحهاي موبوط به قانونگذاري يوستينيانوس بود. نخستين قسمت كار با شتابي ناروا انجام گرفت و در سال ۵۲۹ تحت عنوان كودكس كونستيتوتيونوم يا «قانون نامه» انتشار يافت. اين مجموعه، قانون امپراطوري اعلام شد و تمام قوانين سابق، جز آنهايي كه دوباره در اين قانون نامه آمده بود، بي‌اعتبار گشت. مقدمة آن شامل اين شرح جالب بود:

به جواناني كه مايل به تحصيل حقوق هستند: حشمت امپراطوري بايد مجهز به قوانين، و جلال آن متكي به اسلحه باشد، تا حكومت خوب در صلح و جنگ ميسر گردد؛ و فرمانروا بتواند همان قدر كه در برابر دشمنان پيروزمند جلوه مي‌كند، خود را پاسدار دقيق عدالت نيز جلوه‌گر سازد.

هيئت قانونگذاري آنگاه به دومين قسمت مأموريت خود پرداخت، يعني آن دسته از رسپونسومها يا «آراي حقوقدانان» بزرگ رم را كه هنوز به آن حد معتبر بود كه داراي قوت قانوني شمرده شود گرد آورد. حاصل اين كار در سال ۵۳۳ تحت عنوان ديگستا يا پاندكتاي (خلاصة قوانين) منتشر شد؛ آرايي كه در اين مجموعه آورده شده بود، و تفسيراتي كه از آنها به عمل آمده بود، از آن پس براي تمام قضات واجب الرعايه بود؛ و ساير آرا بتمامي از اعتبار مي‌افتاد. مجموعه‌هاي قديميتر رسپونسا ديگر استنساخ نشدند و غالباً از بين رفتند. آنچه از آنها باقي است مبين اين است كه تدوين كنندگان قوانين يوستينيانوس عقايد مساعد به حال آزادي را حذف، و با حيله گري ناجوانمردانه بعضي از احكام قانونگذاران قديم را براي توافق با حكومت مطلقه تحريف كردند.

هنگامي كه اين كار بزرگ در جريان بود، تريبونيانوس و دو دستيار او، چون تمامي مجموعة «قانون نامه» را براي دانشجويان سنگين يافتند، يك كتابچة راهنماي رسمي از قانون مدني به نام اينستيتوتيونس منتشر كردند (۵۳۳). اين كتابچه در اساس چيزي جز همان تفسيرات گايوس نبود كه حك و اصلاحي در

pymsetter@yahoo.com

آن به عمل آمده بود و با مقتضيات زمان وفق داده شده بود. (گايوس در قرن دوم با مهارت قابل ستايشي قانون مدني زمان خود را به طور روشن خلاصه كرده بود.) در همين ضمن يوستينيانوس قوانين جديدي منتشر مي‌كرد. در ۵۳۴، تريبونيانوس و چهار دستيارش اين قوانين را در نسخة تجديدنظرشده‌اي از «قانون نامه» وارد كردند؛ نسخة قبلي از اعتبار افتاد و براي ضبط در تاريخ باقي نماند. پس از مرگ يوستينيانوس. قانونهاي ديگري كه در زمان او تدوين شده بود تحت عنوان نوولاي كونستيتوتيونس (قوانين جديد) منتشر شد. نسخه‌هاي قبلي به زبان لاتين بود، ولي نسخة جديد به يوناني انتشار يافت، بدين ترتيب نقطة ختامي بر حيات زبان لاتيني به عنوان زبان قانون در امپراطوري بيزانس نهاده شد. همة اين مجموعه‌ها روي هم كورپوس يوريس كيويليس (مجموعة قوانين مدني) ناميده مي‌شوند، و متسامحاً با عنوان «قانون نامة يوستينيانوس» از آنها ياد مي‌شود.

اين قانون نامه، مانند قانون نامة تئودوسيوسي، اعتقادات مسيحيت اصيل آيين را جزو قوانين در مي‌آورد. در ابتداي آن از اصل تثليث طرفداري مي‌شد، و نسطوريوس، ائوتوخس، و آپولينياريس مورد لعن و تكفير قرار مي‌گرفتند. اين قانون نامه اولويت كليساي رم را تصديق مي‌كرد و به تمام فرق مسيحي فرمان مي‌داد تا به اقتدار آن گردن نهند. اما در فصول بعد سلطة امپراطور را بر كليسا اعلام مي‌داشت: تمام قوانين كليسايي، مانند قانونهاي مدني، بايد از ناحية سلطنت صادر شوند. در ادامة اين قانون نامه مقرراتي براي بطركان، اسقفان، رؤساي صومعه‌ها، و راهبان وضع شده بود،

و براي كشيشاني كه قمار مي‌كردند يا به تماشاخانه‌ها يا ميدانهاي مسابقه مي‌رفتند مجازاتهايي ويژه تعيين شده بود. مجازات مانويان يا بدعتگذاراني كه توبة خويش شكسته بودند مرگ بود، و مجازات دوناتيان، پيروان مذهب وحدت طبيعت، و ساير بدعتگذاران مصادرة اموال، محروميت از خريد و فروش، محروميت از ارث بردن يا به ميراث گذاردن اموال خود طبق وصيت بود؛ اينان از تصدي مشاغل دولتي محروم بودند، حق اجتماع و گردهمايي نداشتند، و از نظر قانوني نمي‌توانستند مسيحيان ارتدوكس را به اتهام بدهكاري تحت تعقيب قرار دهند. مقررات ملايمتري به اسقفان اجازه مي‌داد كه از زندانها بازديد كنند و از زندانيان در برابر سوء استفاده از قانون به وسيلة عمال دولت حمايت كنند.

اين قانون نامه تمايزات جديدي جايگزين تمايزات طبقاتي پيشين مي‌كرد. بردگان آزاد شده ديگر حكم يك طبقة جداگانه را نداشتند و، بلافاصله پس از آزاد شدن، از تمام مزاياي مردان آزاد بهره‌مند مي‌شدند و حتي مي‌توانستند به سناتوري و امپراطوري نيز برسند. مردان آزاد به دو طبقه تقسيم مي‌شدند: «هونستيورس» (افراد شريف و وضيع)، و «هوميليورس» (عوام). سلسله مراتبي كه از زمان ديوكلتيانوس در ميان «هونستيورس» تكوين يافته بود توسط اين قانون نامه تأييد و تثبيت شد. اين سلسله عبارت بود از: پاتريسينها، ايلوسترها، سپكتابيلها، كلاريسيمها، و گلوريوسها؛ در اين قانون رومي عناصر شرقي بسياري وجود داشت.

در قوانين مربوط به بردگي اين قانون نامه نفوذ فلسفة رواقي يا مسيحي مشهود است. مجازات هتك ناموس يك كنيز، مانند تجاوز به عصمت يك زن آزاد، مرگ بود. برده در صورت موافقت مولايش مي‌توانست با زني آزاد ازدواج كند. يوستينيانوس نيز مانند كليسا آزاد ساختن بردگان را تشويق مي‌كرد؛ اما قانون او به بردگي فروختن طفل نوزادي را كه والدينش از فرط فقر مستأصل بودند مجاز مي‌داشت. برخي از مواد قانون نامه به سرفداري جنبة قانوني مي‌داد و زمينه را براي فئوداليسم مهيا مي‌كرد. مرد آزادي كه به مدت سي سال قطعه زميني را كاشته بود موظف بود كه با اعقاب خود براي هميشه در آن زمين زيست كند؛ توجيه اين مادة قانوني جلوگيري از لم يزرع ماندن اراضي كشاورزي بود. رعيتي كه فرار مي‌كرد يا بي‌موافقت اربابش در صنف كشيشان در مي‌آمد، نظير يك بردة فراري، مي‌توانست مورد ادعاي مجدد اربابش قرار گيرد.

وضع زن تا حدي به وسيلة اين قانون نامه اصلاح شد. تحت قيوميت بودن مادام العمري او در قرن چهارم از ميان رفته بود، و اصل كهنه‌اي كه به موجب آن فقط از طريق مردان چيزي مي‌توانست به كسي ارث

pymnsetaren@yahoo.com

برسد منسوخ شده بود؛ كليسا، كه غالباً از ارثية زنان بهرهمند مي‌شد، در اين اصلاحات سهم بزرگي داشت. يوستينيانوس كوشيد تا به نظريات كليسا دربارة طلاق اعتبار اجرايي بدهد، و طلاق را، جز در صورتي كه يكي از طرفين مي‌خواست رهبانيت پيشه كند، ممنوع كرد. اما اين ممنوعيت با رسوم و قوانين موجود بسيار منافات داشت؛ و عدة زيادي از افراد طبقات مختلف اعتراض كردند كه اين ماده موجب ازدياد موارد زهر خوراندن خواهد شد. امپراطور، در قانونهاي بعدي كه در اين مورد وضع كرد، سخاوتمندانه زمينه‌هاي متنوعي براي طلاق در نظر گرفت؛ اين قانون با چند وقفه تا ۱۴۵۳ در امپراطوري بيزانس متبع بود. كيفرهايي كه توسط آوگوستوس براي تجرد و بچه نياوردن برقرار شده بود در اين قانون نامه ملغا شد. قسطنطين براي زنا مجازات مرگ قايل شده بود، هر چند كه ندرتاً اين مجازات را به مرحلة عمل در مي آورد؛ يوستينيانوس

مجازات اعدام را در مورد مردان زناكار همچنان حفظ كرد، اما مجازات زنان زانيه را به محكوميت به اعتكاف در دير تقليل داد. شوهر در صورتي حق داشت فاسق زن خود را بكشد كه پس از فرستادن سه اخطار استشهادي به زن خود، باز او را با مرد مظنون در خانة خويش يا در ميخانه‌اي مي‌ديد. مجازاتهاي سختي نيز براي رابطة جنسي با يك زن بي‌شوهر يا بيوه مقرر شده بود، مگر اينكه آن زن، همخوابه يا فاحشه باشد. مجازات هتك ناموس مرگ و مصادرة اموال بود. و مال ضبط شده به زن مورد تجاوز واگذار مي‌شد، يوستينيانوس براي همجنس بازي نه تنها مجازت مرگ تعيين كرد، بلكه غالباً دستور مي‌داد مرتكبان را پيش از اعدام شكنجه و مثله كنند و دور شهر بگردانند. در اين قانونگذاري افراطي عليه انحرافات جنسي، نفوذ مسيحيتي كه از گناهان تمدن دوران شرك به خشم آمده بود و به عكس‌العمل پيرايشگرانة خشونت آميز دست مي‌زد آشكار بود

يوستينيانوس در قانون داراييها تغييري قاطع داد. امتياز كهن خويشان صلبي براي تملك دارايي متوفاي بدون وصيت منسوخ گشت؛ و مقرر شد كه اموال چنين شخصي به خويشان بطني مستقيم او ـ فرزندان، فرزندزادگان، و غيره ـ داده شود. قانون نامه هبة اموال يا وصيت واگذاري آن براي امور خيريه را تشويق مي‌كرد. اموال كليسا ـ اعم از منقول و غير منقول، بهره‌هاي مالكانه، و رعايا و بردگان ـ انتقال ناپذير اعلام شد؛ هيچ فرد يا گروه از روحانيان يا علمانيان حق بخشيدن، فروختن، يا واگذاري وصيتي هيچ يك از متعلقات كليسا را نداشت. اين قانونهاي لئوي اول و آنتميوس، كه با قانون نامه تأييد شد، مبناي ازدياد ثروت كليسا قرار گرفت؛ در حالي كه داراييهاي دنيوي نسل به نسل متفرق مي‌شد، اموال كليسا در طي نسلها انباشته‌تر مي‌گشت. كليسا كوشيد ربا را ممنوع سازد، اما توفيق نيافت. وامداراني كه از پرداخت دين خود عاجز مي‌ماندند دستگير مي‌شدند، اما با سپردن ضمانت يا اداي سوگند مبني بر اينكه در دادگاه حاضر خواهند شد، آزاد مي‌شدند.

زنداني كردن هيچ كس امكان نداشت مگر به حكم رئيس دادگاه؛ و زمان بين دستگيري و محاكمه خيلي محدود بود. وكلاي دعاوي چندان زياد بودند كه يوستينيانوس برايشان باسيليكايي ساخت. عظمت اين باسيليكا را از بزرگي كتابخانه‌اش مي‌توان حدس زد كه ۱۵۰،۰۰۰ كتاب يا طومار داشت. هر محاكمه‌اي مي‌بايست در حضور رئيس دادگاهي انجام مي‌گرفت كه از طرف امپراطور تعيين مي‌شد؛ اما، در صورت تمايل طرفين، مي‌شد قضيه را به دادگاه اسقفي احاله كرد. در هر محاكمه يك جلد «كتاب مقدس» در برابر قاضي نهاده مي‌شد؛ وكلاي مدافع موظف بودند به آن سوگند بخورند كه منتهاي كوشش را در دفاع شرافتمندانه از موكلان خود خواهند كرد و اگر قضيه را غير شرافتمندانه يافتند، از وكالت استعفا خواهند داد؛ مدعي و مدعي عليه نيز مي‌بايست به كتاب مقدس سوگند خورند كه در دعواي خود ذيحق هستند. مجازاتها گرچه سخت بود، اما منجز و تخفيف‌ناپذير نبود؛ قاضي مي‌توانست در مورد زنان، صغيران، و مستان تخفيف قايل شود. حبس به عنوان توقيفي براي محاكمه به كار مي‌رفت، و كمتر به عنوان مجازات تعيين مي‌شد. قانون نامة يوستينيانوس از اين لحاظ كه قطع عضو را جزو انواع مجازات قرار داده بود از قانونهاي هادريانوس و آنتونينوس پيوس عقب ماندتر بود. محصلان مالياتي كه در ارقام ماليات تزوير مي‌كردند، و كساني كه از آثار مربوط به آيين مذهب وحدت طبيعت رونوشت برمي‌داشتند، ممكن بود به

pymnsetareh@yahoo.com

قطع دست محكوم شوند، و اساس آن اين نظريه بود كه اندام مرتكب جرم بايد به سزاي بزه خود برسد. بريدن گلو يا بيني كراراً در قانون نامة مورد بحث مقرر شده است؛ قانون بيزانس بعداً كور كردن

را نيز به آن افزود، مخصوصاً به منظور از قابليت انداختن وارثان يا آرزومندان سلطنت. مجازات اعدام در مردان آزاد به وسيلة سر بريدن، و در مورد بعضي بردگان با مصلوب ساختن انجام مي‌گرفت. جادوگران و فراريان از خدمت نظام زنده زنده سوزانده مي‌شدند. يك شارمند محكوم مي‌توانست به يك دادگاه عاليتر يا به مجلس سنا و بالاخره به امپراطور استيناف دهد.

قانون نامة يوستينيانوس را به صورت يك كل آسانتر مي‌توان ستود تا جزء جزء. وجه تمايز اساسي اين قانون نامه نسبت به قانون نامه‌هاي پيشين در حمايت جديتر از اصالت آيين، تاريك انديشي عميقتر، و شدت قصاص آن است. از لحاظ يك رومي تربيت شده، زندگي در عصر آنتونينها متمدنانه‌تر بود تا در دورة يوستينيانوس. آن امپراطور نمي‌توانست از مسائل مبتلا به زمان و محيط خويش بگريزد؛ و در بلندپروازي خويش براي وحدت بخشيدن به همه چيز، در كنار عدالت و نوعپروري، ناچار خرافات و بربريت عصر خويش را نيز به قانون درآورد. قانون نامة يوستينيانوس، مانند هر چيز ديگر امپراطوري بيزانس، محافظه‌كارانه بود و براي تمدني كه به نظر مي‌رسيد هرگز نخواهد مرد قيدي بس شديد به شمار مي‌رفت. اين قانون بزودي متبع بودن خود را، جز در قلمروي كه هر روز كوچكتر مي‌شد، از دست داد. بدعتگذاران ناسيوناليست شرقي، كه اين قانون نامه عصبه را برايشان تنگ مي‌كرد، بر مسلمانان آغوش گشودند و در لواي قرآن امكان رشد و شكوفايي بيشتري يافتند تا در زير لواي قانون نامة يوستينيانوس. ايتالياي تحت حكومت لومبارد‌ها، گل تحت حكومت فرانكها، انگلستان تحت حكومت انگلوساكسونها، و اسپانياي تحت حكومت ويزيگوتها قوانين يوستينيانوس را ناديده گرفتند. مع هذا، اين قانون نامه به مدت چندين نسل به جماعات مختلف و متفرقي از مردم نظم و اهنيت داد و، در طول مرزها و ميان كوچه‌هاي چندين ملت، آزادي و مصونيتي بيش از آنچه ملتها امروز از آن برخوردارند فراهم آورد. اين قانون نامه تا پايان قانون امپراطوري بيزانس باقي ماند؛ و پنج قرن پس از پايان حياتش در غرب مجدداً از طرف حقوقدانان بولونيا احيا شد، مورد قبول امپراطوران و پاپها قرار گرفت و به منزلة چوب بست نظم، وارد ساختار بسياري از كشورهاي جديد شد.

V - امپراطور متأله

تنها كاري كه براي امپراطور باقي مانده بود وحدت بخشيدن به اعتقادات، و تبديل كليسا به يك دستگاه همگن براي فرمانروايي بود. احتمالا زهد يوستينيانوس از روي اخلاص بود و جنبة صرفاً سياسي نداشت؛ خود او، تا آن حد كه تئودورا اجازه مي‌داد، مانند راهبي در كاخ خويش مي‌زيست؛ با روزه و دعا به سر مي‌برد، در كتابهاي الاهيات غور و تفحص

آشكار، از قول يك توطئه گر چنين مي‌گويد: «هر كس كه حتي اندك جرئتي در خود سراغ داشته باشد مشكل بتواند از قتل يوستينيانوس تن زند. مردي كه همواره بدون نگهبان تا دير وقت شب مي‌نشيند و با اشتياق تمام، با كشيشان كهنسال، طومارهاي مربوط به كتاب مقدس را باز و بررسي مي‌كند نبايد ترسي برانگيزد.» تقريباً نخستين استفاده‌اي كه يوستينيانوس از قدرت خود هنگام عهده‌دار بودن نايب‌السلطنگي يوستينوس كرد، پايان دادن به شقاق ميان كليساهاي شرقي و غربي بود كه به واسطة هنوتيكون امپراطور زنون شدت يافته بود. با پذيرفتن نظرية پاپ، يوستينيانوس در ايتاليا در برابر گوتها، و در شرق در برابر پيروان مذهب وحدت طبيعت، از پشتيباني روحانيان اصيل آيين برخوردار شد.

اين فرقه، كه با حدت احتجاج مي‌كرد كه مسيح فقط داراي يك ماهيت بوده است، در مصر از حيث شمارة پيروان چيزي از فرقة كاتوليك كم نداشت. در اسكندريه افراد آن چندان پيشرفت كرده بودند كه به نوبة خود به «اصيل آيين» و «بديل آيين» تقسيم شده بودند؛ اين دو گروه در كوچه‌ها با هم مي‌جنگيدند و زنانشان نيز

pymnsetareh@yahoo.com

با افكندن پرتابه‌ها از بام خانه در پيكار آنان شركت مي‌كردند. وقتي كه نيروهاي مسلح امپراطور اسقف كاتوليكي را در اسقفية آتاناسيوس مستقر ساختند، جماعت مقتديان اولين وعظش را با سنگ پاسخ گفتند، اما همه در همان محل به دست سربازان امپراطوري كشته شدند. در حالي كه مذهب كاتوليك بر اسقفية اسكندريه تسلط داشت، ارتداد در روستاها بسط مي‌يافت؛ دهقانان اوامر بطرك و فرمانهاي امپراطور را ناديده مي‌گرفتند، و مصر يك قرن پيش از آمدن اعراب از دست امپراطوري خارج شده بود.

در اين مورد نيز، مانند موارد ديگر، تئودوراي ثابت قدم بر يوستينيانوس متردد چيره شد. تئودورا با يك شماس رومي به نام ويگيليوس توطئه‌اي چيد تا وي را به مقام پاپي برساند، به اين شرط كه پس از رسيدن به اين مقام، امتيازاتي به پيروان مذهب وحدت طبيعت بدهد. پاپ سيلوريوس توسط بليزاريوس از مسند خود در رم بركنار شد (۵۳۷) و به جزيرة پالماريا تبعيد گشت و در آنجا بزودي از فرط بدرفتاري مرد؛ و ويگيليوس به فرمان امپراطور پاپ شد. امپراطور سرانجام با قبول نظر تئودورا، مبني بر اينكه مذهب وحدت طبيعت را نمي‌توان برانداخت، كوشيد تا با در نظر گرفتن خواسته‌هاي پيروان آن در سندي از الاهيات امپراطوري معروف به «سه فصل» آرامشان سازد. ويگيليوس را به قسطنطنيه احضار كرد و او را واداشت تا آن سند را امضا كند. ويگيليوس با كراهت به اين كار تن داد و بلافاصله پس از آن از طرف روحانيان كاتوليك افريقا تكفير شد (۵۵۰)؛ موافقت خود را پس گرفت، و به فرمان امپراطور به صخره‌اي در پروكونسوس تبعيد شد؛ بار ديگر موافقت كرد، و رخصت يافت كه به رم

بازگردد، اما در بين راه درگذشت (۵۵۵). هرگز هيچ امپراطوري تلاشي اينهمه آشكار براي تسلط بر مقام پاپي به خرج نداده بود. يوستينيانوس مقرر داشت تا يك شوراي جامع در قسطنطنيه تشكيل شود (۵۵۳)؛ تقريباً هيچ يك از اسقفان غرب در آن شورا حضور نيافتند؛ شورا پيشنهادهاي يوستينيانوس را پذيرفت، كليساي غربي آنها را رد كرد، و كليساهاي شرق و غرب شقاق خود را به مدت يك قرن از سر گرفتند.

سرانجام، مرگ بر تمام مشاجرات فايق آمد. فوت تئودورا در ۵۴۸ سنگينترين ضربه را بر امپراطور وارد آورد و شجاعت، صراحت، و قدرت او را تباه كرد. او در آن زمان شصت و پنج سال داشت و از فرط رياضت و بر اثر بحرانهاي مكرر ضعيف شده بود؛ حكومت را به زيردستان واگذاشت، استحكامات دفاعي را كه براي ساختنشان بس زحمت كشيده بود رها كرد، و خود را به الاهيات مشغول داشت. دهها مصيبت زندگي او را در هفده سال باقيماندة عمرش تباه كرد. وقوع زلزله مخصوصاً در اين هفده سال مكرر بود، چندين شهر بر اثر زلزله تقريباً بكلي از صفحة زمين محو شدند، و باز ساختن آنها خزانه را تهي كرد. در ۵۴۲ طاعون آمد، در ۵۵۶ قحطي، و در ۵۵۸، باز هم طاعون. در ۵۵۹ هونهاي كوتريگور از دانوب گذشتند و موئسيا و تراكيا را غارت كردند، هزاران اسير گرفتند، به ناموس زنان و دوشيزگان و راهبگان تجاوز كردند، نوزادان را كه زنان اسير ضمن راهپيمايي به دنيا مي‌آوردند پيش سگان انداختند، و تا باروهاي قسطنطنيه پيش رفتند. امپراطور هراسان به سرداري كه وي را چندين بار از خطر رهانده بود متوسل شد. بليزاريوس پير و ضعيف شده بود، مع هذا زره پوشيد، سيصد تن از سربازان قديمي را كه با او در ايتاليا جنگيده بودند گردآورد، چند صد مرد تعليم نيافته به سربازي گرفت، و براي مقابله با ۷۰۰۰ هون به ميدان شتافت. نيروهاي خود را با تدبير و مهارت مخصوص خويش آرايش داد و دويست تن از بهترين سربازان خود را در جنگل مجاور مخفي ساخت. وقتي كه هونها پيش تاختند، اين سربازان به جناحين آنها حمله كردند و خود بليزاريوس در رأس ارتش كوچك خود با آنان جنگيد. بربران، پيش از آنكه حتي يك تن رومي بسختي آسيب ببيند، فرار كردند . مردم شهر شكوه داشتند كه چرا بليزاريوس دشمن را تعقيب نكرده و پيشواي هون را اسير نساخته است. امپراطور حسود به بهتانهاي حسادت آميز عليه سردار خود گوش داد و بر او گمان توطئه برد و فرمان داد تا مردان مسلح خود را مرخص كند. بليزاريوس در سال ۵۶۵ چشم از جهان فرو بست، و يوستينيانوس نيمي از مايملك او را تصاحب كرد.

امپراطور هشت ماه پس از سردار خود زنده ماند. در آخرين سالهاي عمرش دلبستگي او به الاهيات ثمر عجيبي به بار آورد: مدافع ايمان، خود مردي بدعتگذار شده بود. اعلام كرد كه جسم مسيح فسادناپذير

byamirsetareh@yahoo.com

است، و طبيعت انساني او هرگز معروض احتياجات و ذلتهاي جسم فاني نبوده است. روحانيان به او اخطار كردند كه اگر در آن كژانديشي بميرد، «به آتش

سپرده خواهد شد و در آن تا ابد خواهد سوخت.» وي بي‌آنكه توبه كند، پس از هشتادو سه سال زندگي و سي و هشت سال سلطنت، درگذشت (۵۶۵).

مرگ يوستينيانوس نقطة ديگري از تاريخ بود كه مي‌تون گفت عهد باستان با آن خاتمه يافت. وي يك امپراطور رومي به تمام معنا بود كه به تمام امپراطوري شرق و غرب به يك سان مي‌نگريست، مي‌كوشيد تا بربرها را از سرزمين خود دور نگاه دارد، و مي‌خواست بار ديگر در آن قلمرو وسيع حكومتي منظم و قوانيني يكنواخت برقرار سازد. وي موفق شد تا حد زيادي به اين هدف نايل آيد: در دوران حكومت او افريقا، دالماسي، كرس، ساردني، سيسيل، و قسمتي از اسپانيا باز پس گرفته شدند؛ ايرانيان از سوريه رانده شدند، و وسعت امپراطوري دو برابر شد. قانون او، گرچه در مورد بدعتگذاري و سوءاخلاق جنسي وحشيانه بود، به علت وحدت و روشني و وسعت دامنه، يكي از نقاط اوج در تاريخ قانون به شمار مي‌رود. حكومت او با فساد اداري، ماليات گزاف، عفو، و مجازات هوسبازانه ملوث شده بود؛ اما از سوي ديگر، بر اثر مساعي يك سازمان دقيق اقتصادي و اداري، بس ممتاز بود؛ و اين سازمان شالوده‌اي از نظم به وجود آورد كه گرچه نسبت به آزادي بيگانه بود، اما در دوره‌اي كه ساير قسمتهاي اروپا در «عصر ظلمت» فرو مي‌رفتند، در گوشه‌اي از اروپا بنيان تمدن را محكم و پيوسته نگاه داشت. يوستينيانوس نام خود را در تاريخ صنعت و هنر باقي گذاشت؛ كليساي سانتا سوفيا نيز از يادگارهاي اوست. دوران حكومت او در نظر معاصران اصيل آيينش لابد چنين مي‌نموده است: امپراطوري يك بار ديگر موج فنا را بازگردانده و تا چندي از مرگ نجات يافته است.

اما متأسفانه اين نجات بس كوتاه بود. يوستينيانوس در آغاز سلطنت خزانه را پر يافت، اما به هنگام مرگ آن را خالي باقي گذاشت؛ قانونهاي نارواداراتة او، و محصلان مالياتي دزدش، ملتها را به همان سرعت كه به دست ارتشهاي او تسخير مي‌شدند به نارضايتي مي‌كشاندند؛ و آن ارتشهاي به تحليل رفته، متفرق، و بي‌مواجب مانده هم نمي‌توانستند براي مدتي طولاني از سرزمينهايي كه به بهاي ويرانيهاي بسيار تصرف كرده بودند، دفاع كنند. افريقا بزودي به بربرها واگذاشته شد؛ سوريه، فلسطين، مصر، افريقا، و اسپانيا به چنگ اعراب افتاد؛ و ايتاليا به سلطة لومبارد‌ها درآمد؛ طي يك قرن پس از مرگ يوستينيانوس، امپراطوري روم سرزمينهايي بيش از آنچه در زمان او به دست آورده بود از دست داد. نظري مغرورانه به گذشته ممكن است به ما چنين بنمايانند كه چقدر بهتر مي‌بود اگر حكومت يوستينيانوس مليتها و مذاهب نوخاسته را به يك اتحادية فدرال تبديل مي‌كرد، با اوستروگوتهايي كه بر ايتاليا نسبتاً خوب حكمراني كرده بودند روشي دوستانه در پيش مي‌گرفت، و واسطه‌اي براي حفظ و انتقال بي مضايقة فرهنگ باستاني به كشورهاي جديدالولاده مي‌شد.

ضرورتي ندارد كه ما ارزيابي پروكوپيوس را از يوستينيانوس بپذيريم، زيرا خود پروكوپيوس آن را نقض

اخلاص ايمانش برمي آمد: جفاهاي مذهبي‌اش از ايقانش منشأ مي‌گرفت، جنگهايش از روح روميش، و اموال مصادره كردنش از جنگهايش. ما از خشونتهاي او متأثر مي‌شويم و عظمت اهداف او را مي‌ستاييم. آخرين افراد نسل رومي در واقع او و بليزاريوس بودند، نه بونيفاكيوس و آيتيوس.

فصل ششم

تمدن بيزانسي

pymansoren@yahoo.com

I - كار و ثروت

اقتصاد بيزانسي مخلوط متجددانه‌اي بود از سرمايه گذاريهاي خصوصي، كارگرداني دولتي، و صنايع ملي شده. مالكيت دهقاني در زمان يوستينيانوس هنوز وجه غالب اقتصاد كشاورزي بود، اما املاك وسعت مي‌گرفت و بسياري از دهقانان به علت خشكسالي با سيل، رقابت يا عدم كفايت، ماليات سنگين يا جنگ تدريجاً به تابعيت زمينداران بزرگ درمي‌آمدند. منابع معدني در تملك دولت بود، ولي استخراج مواد بيشتر از طرف سازمانهاي خصوصي انجام مي‌گرفت كه معادن را از دولت اجاره كرده بودند. معادن يونان تهي شده بود، اما معادن قديم و جديد تراكيا، پونتوس، و بالكان مورد بهره‌برداري بود. بيشتر كارگران صنعتي «آزاد» بودند ـ يعني تنها اجبارشان به كار اكراهشان از گرسنگي كشيدن بود. بردگي مستقيم در خارج از حيطة بيگاري خانگي و صنعت نساجي نقش بسيار ناچيزي ايفا مي‌كرد؛ اما در سوريه، و شايد در مصر و شمال افريقا، كار اجباري براي نگاهداري ترعه‌هاي اصلي آبياري از طرف دولت معمول بود. دولت غالب كالاهاي مورد احتياج ارتش، ادارات كشوري، و دربار را در كارخانه‌هاي خود مي‌ساخت.

در حدود سال ۵۵۲، برخي از راهبان نسطوري آسياي مركزي يوستينيانوس را به پيشنهاد خود مبني بر تدارك يك منبع مستقل ابريشم علاقه‌مند ساختند. اگر به خاطر آوريم كه يونان و روم به خاطر تسلط بر راههاي بازرگاني چين و هند چه جنگهاي بسياري با ايران كردند، و نام «راه ابريشم» را كه به معابر شمالي منتهي به خاور دور شده بود در نظر آوريم، و همچنين به نام سريكا (سرزمين ابريشم) كه روميان به چين داده بودند، و نام سريندیا كه به منطقة بين چين و هند داده شده بود؛ توجه كنيم، خواهيم فهميد كه چرا يوستينيانوس مشتاقانه پيشنهاد مزبور را پذيرفت. آن راهبان به آسياي مركزي بازگشتند و

شايد هم چند نهال توت، با خود آوردند. يك صنعت ابريشم سازي كوچك در يونان وجود داشت، اما به كرم ابريشم وحشي متكي بود كه از برگ بلوط، زبان گنجشك، يا سرو تغذيه مي‌كرد. در اين دوران توليد ابريشم، مخصوصاً در سوريه و يونان، به صنعت مهمي تبديل شد؛ اين صنعت در پلوپونز چنان توسعه يافت كه موجب شد نام جديد مورئا ـ يعني سرزمين درخت توت (موروس آلبا) ـ به آن شبه جزيره داده شود.

در قسطنطنيه بافتن برخي پارچه‌هاي ابريشمين و ساختن رنگهاي ارغواني در انحصار دولت بود و در كارگاههايي كه در كاخ امپراطوري يا نزديك آن واقع شده بودند انجام مي‌گرفت. استفاده از پارچه‌هاي ابريشمين و رنگين فقط براي كارمندان عاليرتبة دولت مجاز بود، و گرانبهاترين آنها خاص اعضاي خانوادة سلطنتي بود. وقتي كه صنعتگران خصوصي به طور مخفي و قاچاقي پارچه‌هاي مشابهي توليد كردند و به اشخاص عادي فروختند، يوستينيانوس اين «بازار سياه» را با رفع بسياري از محدوديتهاي استعمال پارچه‌هاي ابريشمين و رنگي تجملي از ميان برد؛ سيل پارچه‌هاي دولتي را به قيمتي كه رقابت با آن براي توليد كننده‌هاي خصوصي ممكن نبود به دكانها سرازير كرد؛ و وقتي رقابت خاتمه يافت. دولت قيمتها را بالا برد. يوستينيانوس با پيروي از رويهٔ ديوكلتيانوس كوشيد تا نظارت دولت را بر تمام قيمتها و دستمزدها برقرار كند. پس از طاعون سال ۵۴۲ از شمارهٔ كارگران كاسته شد، دستمزدها بالا رفت، و قيمتها اوج گرفت. يوستينيانوس، مانند پارلمنت انگلستان در ۱۳۵۱ پس از طاعون ۱۳۴۸، سعي كرد تا با صدور فرماني دربارهٔ قيمتها و دستمزدها كارفرمايان و مصرف كنندگان را ياري كند:

چنين خبر يافته‌ايم كه پس از وقوع بلاي آسماني اخير، صنعتگران، كشاورزان، و ملوانان بغايت حرص مي‌ورزند و قيمتها و دستمزدهايي را مي‌طلبند كه دو يا سه برابر سابق است. ... ما همهٔ اين افراد را از درخواست دستمزد يا قيمتي بيش از سابق نهي مي‌كنيم. همچنين پيمانكاران ساختماني، كشاورزي، و ساير كارها را از پرداخت مزدي بيشتر از ميزان معمول سابق ممنوع مي‌داريم.

pvmusictheory.com

ما دربارة تأثير اين فرمان اطلاعي نداريم.

از زمان قسطنطين تا دوران پاياني سلطنت يوستينيانوس تجارت داخلي و خارجي در امپراطوري بيزانس رونق داشت. راهها و پلهاي رومي دائماً تعمير مي‌شد، و شهوت خلاق سودجويي باعث ايجاد ناوگاني بازرگاني شد كه پايتخت را با دهها بندر در شرق و غرب مربوط مي‌ساخت. از قرن پنجم تا پانزدهم، قسطنطنيه به عنوان بزرگترين بازار و مركز كشتيراني جهان باقي ماند. اسكندريه، كه اين تفوق را از قرن سوم ق‌م حفظ كرده بود، اكنون از حيث تجارت پايينتر از انطاكيه بود. سوريه به نيروي تجارت و صنعت ترقي كرد؛ سوريه ميان ايران و قسطنطنيه، و قسطنطنيه و مصر واقع بود؛ بازرگانانش جسور و مدبر

با آنان رقابت كنند. گسترش آنان در سراسر امپراطوري عاملي بود در شرقي ساختن آداب و هنرها، كه مشخص امپراطوري بيزانس بود.

چون راه بازرگاني قديم سوريه به آسياي مركزي از ايران مخاصم مي‌گذشت، يوستينيانوس كوشيد تا با برقراري روابط حسنه با حميريهاي جنوب باختري عربستان و پادشاهان حبشه، كه بر دروازه‌هاي جنوبي درياي سرخ تسلط داشتند، راه تجارتي جديدي بيابد. سفينه‌هاي بازرگاني بيزانسي از اين تنگه‌ها و اقيانوس هند به جانب بنادر هندوستان ره مي‌سپردند؛ اما تسلط ايران بر آن بندرها همان قدر هزينه‌هاي اضافي بر اين تجارت تحميل مي‌كرد كه عبور از راههاي قديم. يوستينيانوس چون از اين راه هم خيري نديد، تأسيس بندرهايي را در ساحل درياي سياه تشويق كرد، كالاهاي بازرگاني از اين بندرها به كولخيس، و از آنجا با كاروان به سغد مي‌رفت، و در آنجا بازرگانان چيني و اروپايي مي‌توانستند بدون مداخله و بازرسي ايران معاملات خود را انجام دهند. آمد و شد رو به افزايش در اين راه شمالي، سرينديا را به ذروة ثروت و هنر قرون وسطايي آن رساند. در همين ضمن، تجارت يونان بازارهاي سابق خود را در غرب همچنان در دست داشت.

اين اقتصاد فعال بر پول رايج امپراطوري متكي بود، كه استحكامش باعث پذيرفته شدن آن در سراسر جهان مي‌شد. قسطنطنين سكة جديدي ضرب كرده بود تا جاي آورئوس قيصر را بگيرد؛ اين سوليدوس يا «بزانت» حاوي ۴٫۵۵ گرم طلا بود و به حساب پول ايالات متحده در سال ۱۹۴۶ برابر ۵٫۸۳ دلار ارزش داشت. تنزل سوليدوس از حيث فلز و ارزش اقتصادي به سكة بي‌ارزش «سو» مبين بالا رفتن قيمتها و كاسته شدن از قيمت پول در طول تاريخ است، و نشان مي‌دهد كه صرفه‌جويي فضيلتي است كه مانند ساير فضايل بايد با حس تميز و تشخيص اعمال شود. اينك بانكداري بسيار پيشرفته بود. شكوفايي اقتصادي امپراطوري بيزانس را در آغاز سلطنت يوستينيانوس مي‌توان از نرخ بهره‌اي كه وي تثبيت كرد دريافت: چهار درصد بر وام به دهقانان، شش درصد بر وامهاي خصوصي با وثيقه، هشت درصد بر وامهاي بازرگاني، و دوازده درصد بر سرمايه گذاري دريايي. در آن زمان در هيچ جاي ديگر از جهان نرخ بهره به آن اندازه نازل نبود.

اشرافيت سناتوري از طريق مالكيت زمين، و بازرگانان بزرگ از راه مضاربات دامنه‌دار، كه در آن سود متناسب با مخاطره بود، از چنان ثروت و زندگي متجملي برخوردار شدند كه پيش از آن فقط نصيب معدودي از مردم در رم شده بود. اشراف امپراطوري شرق ذوق و سليقه‌اي برتر از سليقة اعيان روم در زمان سيسرون و يوونالياس داشتند؛ آنان خود را با بلعيدن غذاهاي كمياب خفه نمي‌كردند، طلاق در ميانشان كمتر بود، و در خدمتگزاري به كشور وفاداري و كوشش قابل ملاحظه‌اي ابراز مي‌داشتند. اسراف اين طبقه بيشتر در پوشيدن جامه‌هاي مزين، رداهايي كه دورة خزدار و رنگهاي خيره كننده داشت، و قباهاي ابريشميني كه رنگرزي

آن گران تمام شده بود و رشته‌هايي از طلا در بافت آن به كار رفته بود و با منظره‌هايي از طبيعت يا وقايع تاريخي تزيين شده بود صورت مي‌گرفت. برخي از آنان «نقوش ديواري متحرك» بودند؛ بر جامه‌هاي يك سناتور تمام داستان زندگي مسيح منقوش بود. در زير اين قشر زرين اجتماع اينها قرار داشتند: طبقة

متوسط كه زير بار ماليات مي‌فرسود، كارمندان دولت كه لنگ لنگان قدمي بر مي‌داشتند، مجموعة مختلطي از راهبان مزاحم، و تودة درهمي از طبقات پايين كه از گراني قيمتها رنج مي‌بردند و به مزدي ناچيز خوشدل بودند.

اخلاقيات جنسي و معاملاتي تمدن بيزانسي با اخلاقيات تمدنهايي كه در مرحلة مشابهي از رشد اقتصادي بودند تفاوت چنداني نداشت. يوحناي زرين دهن رقص را به عنوان يك تفريح هيجان انگيز محكوم كرده بود، اما مردم قسطنطنيه همچنان مي‌رقصيدند. كليسا از تعميد دادن هنرپيشگان ابا مي‌كرد، ولي پانتوميمهاي هوس انگيز همچنان بر صحنه‌هاي نمايش بيزانس اجرا مي‌شد؛ در هر حال مردم مي‌بايست از كسالت تككاني و يكنواختي زندگي بيرون آيند. تاريخ محرمانه اثر پروكوپيوس، كه هرگز قابل اعتماد نيست، مي‌گويد كه در زمان او «تقريباً همة زنان فاسد بودند.» مطالعات و تحقيقات زيادي دربارة داروهاي ضد آبستني انجام مي‌گرفت؛ اوريباسيوس، پزشك برجستة قرن چهارم، در مجموعة طبي خود فصلي را به اين داروها اختصاص داده است؛ يك نويسندة پزشكي ديگر به نام آيتيوس، در قرن ششم، استعمال سركه يا آب نمك، يا خودداري از مجامعت در آغاز و پايان دورة قاعدگي، را توصيه كرده بود. يوستينيانوس و تئودورا كوشيدند تا با تبعيد دلاله‌ها و روسپيخانه‌دارها از قسطنطنيه فحشا را كاهش دهند، اما حاصل كار گذرا و موقتي بود. به طور كلي مقام زن بلند بود؛ تا آن زمان هيچ گاه زنان از حيث قانون و عرف تا آن اندازه آزاد يا مؤثر در حكومت نبودند.

II - علم و فلسفه: ۳۶۴-۵۶۵

در اين جامعة ظاهراً مذهبي، سرنوشت آموزش و پرورش، دانش، ادبيات، علم، و فلسفه چه بود؟

تعليمات ابتدايي هنوز به دست معلمان خصوصي بود، كه بر حسب تعداد دانش آموز و ترم تحصيلي از اولياي اطفال كارمزد مي‌گرفتند. تعليمات عاليه، تا زمان تئودوسيوس دوم، هم توسط مدرسان مستقل و هم توسط استاداني كه حقوق خود را از شهرداري يا دولت دريافت مي‌داشتند انجام مي‌گرفت. ليبانيوس شكوه مي‌كرد كه مواجب استادان به قدري كم است كه آنان از فرط گرسنگي آرزوي رفتن نزد نانوا را دارند، اما از ترس اينكه مبادا او طلب خود را مطالبه كند، از اين كار

را مي‌شنويم كه ۶۰۰.۰۰۰ سسترس (۳۰.۰۰۰ دلار ؟) در سال دريافت مي‌داشتند؛ در اين رشته نيز مانند رشته‌هاي ديگر بهترينها و بدترنيها درآمدي كلان داشتند، و درآمد بقيه اندك بود. براي اشاعة شرك، يوليانوس مقرر داشت كه معلمان دانشگاه نخست از طرف دولت آزمايش شوند و سپس به مشاغل خود منصوب گردند. تئودوسيوس دوم، به عللي مخالف دلايل يوليانوس، تعليم دادن بدون پروانة دولتي را جرم شمرد، اين پروانه‌ها بزودي محدود به كساني شد كه خود را با اصالت آيين وفق مي‌دادند.

دانشگاههاي بزرگ شرق در اسكندريه، آتن، قسطنطنيه، و انطاكيه قرار داشت، و تخصص هر يك بترتيب در طب، فلسفه، ادبيات، و علم بلاغت بود. اوريباسيوس پرگامومي (حد ۳۲۵-۴۰۳) پزشك يوليانوس، يك دايرةالمعارف طبي شامل هفتاد «كتاب» تدوين كرد. آيتيوس، آميدايي، پزشك درباري دوران سلطنت يوستينيانوس، اثري مشابه آن دايرةالمعارف پديدآورد كه شامل برگزيده‌ترين تحليلهاي دوران باستان دربارة بيماريهاي چشم،گوش، بيني، دهان، و دندان بود؛ فصلهاي جالبي دربارة گواتر و هاري داشت؛ و همچنين شيوه‌هاي مختلف جراحي، از لوزتين گرفته تا بواسير، را توضيح مي‌داد. اسكندر ترالسي در ميان اين نويسندگان كتابهاي پزشكي از همه مبتكرتر بود؛ وي انگلهاي مختلف روده را نام برد، اختلالات دستگاه گوارش را دقيقاً وصف كرد، و با دقت بي‌سابقه‌اي تشخيص و معالجة امراض ريوي را شرح داد. كتاب درسي او دربارة آسيب شناسي و معالجة امراض داخلي به زبانهاي سرياني، عربي، عبري، و لاتيني ترجمه شد، و در عالم مسيحيت نفوذي يافت كه فقط از آن بقراط، جالينوس، و سورانوس كمتر بود. به گفتة آوگوستينوس، تشريح انسان زنده در قرن پنجم معمول بود.

mmansoorah@yahoo.com

خرافات هر روزه وارد قلمرو طب مي‌شد. بسياري از پزشكان طالع بيني را قبول داشتند، و برخي از آنان بر حسب چگونگي وضع كواكب معالجات مختلفي تجويز مي‌كردند. مثلا آيتيوس براي جلوگيري از آبستني توصيه كرده بود كه زن بايد دندان طفلي را نزديك مقعد خود آويزان كند؛ و ماركلوس، در رسالة خود به نام دربارة طب (۳۹۵)، با تأكيد در افاقة همراه داشتن پاي خرگوش بر تكنيك جديد پيشي گرفت. وضع قاطرها بهتر از انسانها بود، علميترين اثر آن زمان كتابي بود از فلاويوس وگتيوس (۳۸۳-۴۵۰) به نام دستور فن دامپزشكي؛ اين كتاب تقريباً مؤسس علم دامپزشكي بود و تا دوران رنسانس جزو آثار معتبر به شمار مي‌رفت.

شيمي و كيمياگري به موازات هم پيش مي‌رفتند، و اسكندريه مركز آن بود. كيمياگران اغلب محققاني بي‌ريا بودند؛ بيش از ديگر دانشمندان كهن در اعمال روشهاي تجربي دقت مي‌كردند. در نتيجة همين دقت بود كه شيمي فلزات و آلياژها را پيش بردند، و ما نمي‌توانيم به يقين بگوييم كه آينده صحت اهداف آنان را توجيه نخواهد كرد. ستاره‌شناسي نيز مبنايي شريف داشت؛ تقريباً نزد همه كس مسلم بود كه ستاركان و خورشيد و ماه بر وقايع زميني اثر دارند. اما مزوران بر اين بنيانها

خود را بنا كردند. فال تولد در شهرهاي قرون وسطايي حتي از نيويورك و پاريس امروزي هم متداولتر بود. قديس آوگوستينوس از دو دوست خود سخن مي‌گويد كه هنگام تولد حيوانات خانگي خود وضع منظومه‌هاي فلكي را به دقت بررسي مي‌كردند. بسياري از موهومات ستاره‌شناسي و كيمياگري اعراب قسمتي از ميراث يوناني اسلام است.

جالبترين شخصيت علمي آن عصر هيپاتيا رياضيدان و فيلسوف مشرك است. پدرش تئون آخرين مردي است كه نامش در موزة اسكندريه به عنوان استاد ضبط شده است؛ او تفسيري بر بزرگترين تأليف رياضي بطلميوس، آرايش رياضي يا المجسطي، نوشت و شركت دختر خود را در آن كار اذعان كرد. سويداس مي‌گويد كه هيپاتيا تفسيراتي بر آثار ديوفانتوس، قانون هيئت بطلميوس، و قطوع مخروطي آپولونيوس پرگايي نوشت. هيچ يك از آثار او اكنون باقي نمانده است. وي از رياضيات به فلسفه پرداخت، دستگاه فلسفي خود را بر اساس نظريات افلاطون و فلوطين قرار داد، و (به گفتة سوكراتس، مورخ مسيحي) «از فيلسوفان زمان خود بسيار پيش افتاد.» پس از انتصاب به كرسي فلسفه در موزة اسكندريه، عدة زيادي از دانش پژوهان را از نقاط مختلف و دوردست به محضر خود جلب كرد. برخي از دانشجويان عاشق او شدند، اما او ظاهراً هرگز ازدواج نكرد. سويداس مي‌خواهد ما باور كنيم كه هيپاتيا ازدواج كرد، اما با اين حال دوشيزه ماند. سويداس داستان ديگري نيز مي‌گويد كه شايد ساخته و پرداختة دشمنان هيپاتيا باشد؛ طبق اين روايت، وقتي جواني با سماجت خود مزاحم او شد، او بيتابانه پيراهن خود را بالا زد و گفت: »آنچه تو به آن عشق مي‌ورزي اين نماد نسل ناپاك است، نه يك چيز زيبا.» او چندان دلبستة فلسفه بود كه در كوچه و بازار مي‌ايستاد تا پاسخ كساني را كه مشكلات فلسفة افلاطون و ارسطو را از او مي‌پرسيدند بدهد.
سوكراتس مي‌گويد: «خويشتنداري و سهولت رفتار او، كه از تهذب و تربيت ذهنيش ناشي مي‌شد، چنان بود كه كراراً در برابر بزرگان شهر حاضر مي‌شد، بي‌آنكه آن حالت منزه و مجللي را كه به آن شهره بود و بر اثر آن احترام و ستايش همگان را به خود جلب كرده بود در محضر مردان از دست بدهد.»

اما اين ستايش در حقيقت همگاني نبود. مسيحيان اسكندريه قاعدتاً به وي چپ مي‌نگريستند، زيرا او نه تنها بي‌ايماني فريبنده بود، بلكه با اورستس، شحنة مشرك شهر، نيز دوستي صميمانه‌اي داشت. وقتي سيريل، اسقف اعظم اسكندريه، پيروان راهب خود را براي طرد يهوديان از اسكندريه فرستاد، اورستس گزارش بيطرفانة آزرده كننده‌اي از واقعه براي تئودوسيوس دوم ارسال داشت. برخي از راهبان بر آن شحنه سنگ باريدند، و او سردستة آشوبگران را دستگير كرد و چندان شكنجه داد تا مرد (۴۱۵). حاميان سيريل هيپاتيا را متهم كردند كه محرك اصلي اورستس بوده است؛ مي‌گفتند تنها مانع آشتي ميان شحنه و بطرك او بوده است. يك روز گروهي از متعصبان، به رهبري يكي از كارمندان جزء دستگاه سيريل، هيپاتيا را از ارابه‌اش به زير

pirnasiri@yahoo.com

آوردند، به كليسايش كشاندند، جامه از تنش درآوردند، تا حد مرگ با آجر زدندش، جسدش را تكه پاره كردند، و پاره‌هاي تنش را با شادي وحشيانه‌اي سوزاندند (۴۱۵). سوكراتس مي گويد: «عملي چنين غيرانساني بزرگترين ننگ را نه تنها بر سيريل، بلكه بر تمامي كليساي اسكندريه وارد آورد.» مع هذا، هيچ كس مجازات نشد؛ امپراطور تئودوسيوس دوم فقط آزادي حضور راهبان در محلهاي عمومي را محدود كرد (سپتامبر ۴۱۶) و مشركان را از احراز مشاغل دولتي محروم ساخت (دسامبر ۴۱۶). پيروزي سيريل كامل بود.

استادان مشرك فلسفه، پس از مرگ هيپاتيا، امنيت خود را در هجرت به آتن يافتند؛ در آتن تعليمات غير مسيحي نسبتاً آزاد بود و صدمه و آزاري در پي نداشت. زندگي دانشجويي در آنجا هنوز قرين نشاط و رونق بود، و دانشجويان از بسياري از امكانات تسلي بخش تحصيلات عالي ـ تشكيل انجمنهاي برادري، پوشيدن لباسهاي مشخص، جنجال آفريني، و ترتيب دادن برنامه‌هاي تفريحي ـ برخوردار بودند. مكتبهاي رواقي و اپيكوري از ميان رفته بود، اما فلسفة افلاطون تحت رهبري تميستيوس، پريسكوس، و پروكلوس دوران انحطاط درخشاني را مي‌گذراند. تميستيوس (مط ۳۸۰)، با تفسيرات خود بر آثار ارسطو، در ابن رشد و ساير متفكران قرون وسطي نفوذ يافت. پريسكوس مدتي دوست و مشاور يوليانوس بود؛ وي از طرف والنس و والنتينيانوس اول، به اتهام اينكه با جادوگري موجب تب كردن آن دو شده است، دستگير شد؛ پس از استخلاص به آتن بازگشت و تا هنگام مرگش در نود سالگي (۳۹۵) در همانجا به تعليم فلسفه پرداخت. پروكلوس (۴۱۰-۴۸۵)، مانند يك افلاطوني حقيقي، از طريق رياضيات به فلسفه پرداخت. وي، با بردباري و حوصلة دانشورانه، تمام عقايد فلسفة يوناني را در يك منظومه گرد آورد و به آن ظاهري علمي داد. اما به خوي رازورانة نوافلاطوني نيز توجه داشت ؛ فكر مي‌كرد كه با روزه گرفتن و تطهير روح مي‌توان با موجودات فوق طبيعي دمساز شد. وقتي كه يوستينيانوس مدرسه‌هاي آتن را در سال ۵۲۹ بست، اين مدارس نيروي حياتي خود را از دست داده بودند. كار آنها منحصر به تكرار و تكرار نظريه‌هاي استادان كهن شده بود؛ در زير بار عظمت ميراث خود خرد و مختنق شده بودند؛ تنها انحراف آنها از آن ميراث گرايش به نوعي رازوري بود كه از حال و هواي غير ارتدوكسي مسيحيت به عاريه گرفته بودند. يوستينيانوس مدارس معلمان فن بلاغت و نيز فيلسوفان را بست، اموال آنان را مصادره كرد، و مشركان را از تعليم باز داشت. فلسفة يونان، پس از يازده قرن تاريخ، به انتها رسيده بود.

عبور از فلسفه به دين، از افلاطون به مسيح، در چند نوشتة عجيب يوناني كاملا پيداست. متفكران قرون وسطي به طرزي متيقن همة اين نوشته‌ها را به ديونوسيوس آريوپاگوسي ـ يكي از آتنيان كه تعليمات بولس را پذيرفته بود ـ نسبت مي‌دادند. اين نوشته‌ها عمدتاً چهار فقره‌اند: «در سلسله مراتب آسماني»، «در سلسله مراتب كليسايي»، « در اسماي الاهي»، و «در الاهيات رازورانه».

ما نمي‌دانيم اين كتابها چه وقت و كجا و به وسيلة چه كس نوشته شده‌اند؛ محتويانشان نشان مي‌دهد كه بين قرن چهارم و ششم به وجود آمده‌اند؛ و تنها مي‌دانيم كه كمتر كتابي تا اين اندازه بر الاهيات مسيحي تأثير گذاشته است. يوهانس سكوتوس اريوگنا (جان اريجينا) يكي از آنها را ترجمه كرد و مطالبش را دربست پذيرفت؛ آلبرتوس ماگنوس (كبير) و توماس آكويناس آنها را گرامي شمردند؛ صدها رازور مسيحي ـ و نيز يهودي و مسلمان ـ از مواد آنها مايه گرفتند؛ و هنر و الاهيات رايج قرون وسطي آنها را به منزلة راهنمايي خطاناپذير در مورد موجودات و مراتب آسماني پذيرفت. منظور كلي آنها توأم ساختن مشرب نوافلاطوني با جهانشناسي مسيحي بود. خدا، گرچه به نحو لايدركي خارج از دايرة محسوسات است، در همه چيز نهفته است و سرچشمه و مايهٔ زندگي آنهاست. ميان خدا و انسان سه دستة سه تايي از موجودات فوق طبيعي قرار دارد: سرافيم، كروبيان، و اورنگها؛ سلطه‌ها، نيروها، و قدرتها؛ و سلطنتها، ملائك مقرب، و ملائك (خواننده به ياد خواهد آورد كه دانته چگونه اين نه گروه را بر گرد تخت خداوند گردآورده، و ميلتن چه سان برخي از اسماي آنها را در يك بيت پرطنين وارد كرده است.) در اين كتابها، خلقت از طريق فيضان صورت مي‌گيرد: همه چيز از خدا به اين سلسلة ملكوتي واسطه جريان پيدا مي‌كند؛ و آنگاه اين نه سلسلة آسماني، با جرياني معكوس، انسان و تمام مخلوقات را به سوي خدا باز مي‌گردانند.

Pymnsetareh.com

III - ادبيات : ۳۶۴-۵۶۵

در سال ۴۲۵ تئودوسيوس دوم، يا نايب السلطنه‌هايش، تعليمات عالي را در قسطنطنيه تجديد سازمان دادند و رسماً دانشگاهي با سي و يك معلم تأسيس كردند: يك تن براي فلسفه، دو تن براي حقوق، بيست و هشت تن براي دستور زبان و فن بلاغت لاتيني و يوناني. اين دو مادة اخير شامل ادبيات هر دو زبان بود، و شمارة زياد معلماني كه براي تعليم آن استخدام شده بودند مبين دلبستگي فوق العاده به ادبيات است. يكي از اين استادان، پريسكيانوس، در حدود سال ۵۲۶ كتاب بزرگي در «گرامر» لاتيني و يوناني تأليف كرد كه يكي از مشهورترين كتابهاي درسي قرون وسطي شد. كليساي شرقي ظاهراً در آن زمان ايرادي به استنساخ از كتابهاي كلاسيك مذهب شرك نگرفت؛ چند تن از قديسان اعتراض كردند، اما مكتب قسطنطنيه تا پايان امپراطوري بيزانس، با وفاداري كامل، شاهكارهاي باستاني را از طريق استنساخ منتقل مي‌كرد، و با وجود بالا رفتن قيمت پارشمن انتشار كتاب هنوز فراوان بود. در حدود سال ۴۵۰، شخصي مجهول الاصل به نام موسايوس شعر معروف خود تحت عنوان «هرو و لئاندر» را ساخت. در اين منظومه، وي شرح مي‌دهد كه چگونه لئاندر، با گذشتن از هلسپونت به وسيلة شنا، براي رسيدن به معشوقة خود هرو بر بايرن پيشي گرفت، چگونه بر اثر اين كوشش غرق شد، و چگونه چون هرو جسد او را در پاي برج خود افكنده يافت،

از فراز صخره‌اي بلند و راست با سر در آب جست

تا مرگ را در كنار عشق مردة خود در ميان امواج بجويد.

اين اصلمندان مسيحي دربار بيزانس بودند كه براي تكميل «گاچين ادبيات يوناني» ابيات عاشقانه‌اي به سبك و سياق منظومه‌هاي كهن سرودند و خدايان مشرك را براي موضوع خود انتخاب كردند. اينجا قطعه‌اي از اشعار آگاتياس (حد ۵۵۰) را نقل مي‌كنيم كه سرود دلپذيري است و شايد بن جانسن را در پديد آوردن شاهكاري ياري كرده باشد:

شراب دوست نمي‌دارم، اما اگر تو مرد غمگيني را

شاد توانـي ساخت، نخستين جرعه را آهسته بنوش،

آنگاه اگر جام را به من دهي، مي‌ستانم.

و چون لب تو بر لب آن خورده است، به خاطر تو مي‌نوشم،

اندوه از روان مي‌زدايم، و ديگر سختي و تروشرويي نمي‌كنم،

و از آن پيالة لذتبخش نمي‌گريزم.

زيرا بوسة ترا به من منتقل مي‌سازد،

و راز سروري را كه از تو گرفته است به من مي‌گويد.

مهمترين آثار ادبي اين عصر از طرف مورخان به وجود آمد. ائوناپيوس ساردسي يك مجلد «تاريخ جهان» از سال ۲۷۰ تا ۴۰۰ تأليف كرد كه اكنون از ميان رفته است؛ قهرمان اين تاريخ يوستينيانوس است، و در آن بيست و سه تذكرة نامعتبر و پراطناب نيز از سوفسطاييان متأخر و نو افلاطونيان آمده است. سوكراتس، كه از مسيحيان اصيل آيين قسطنطنيه بود، كتابي نوشت به نام «تاريخ كليسا» كه از ۳۰۹

bymansetareh@yahoo.com

تا ۴۳۹ را در بر مي‌گرفت؛ اين تاريخ، چنانكه از داستاني كه در مورد هيپاتيا از اين كتاب نقل كرديم مشاهده مي‌شود، نسبتاً دقيق و به طور كلي بيغرضانه است؛ اما اين سوكراتس نوشتهٔ خود را با خرافات، افسانه‌ها، و معجزات آكنده است و چندان زياد از خود سخن مي‌راند كه گويي برايش مشكل بوده است بين خود و جهان فرقي گذارد. وي كتاب خود را با احتجاج عجيبي براي آشتي ميان فرقه‌ها ختم مي‌كند؛ فكر مي‌كند كه اگر صلح برقرار شود، مورخان چيزي براي نوشتن نخواهند داشت، و آن جماعت «سانحه سرا» فعاليت خود را قطع خواهند كرد.» سوزومن نيز يك «تاريخ كليسا» نوشت كه قسمت اعظم آن را از كتاب سوكراتس گرفته بود. سوزومن يك فلسطيني تازه مسيحي شده بود و، مانند مقتداي خود، وكيل دعاوي بود و در پايتخت مي‌زيست؛ از كتاب او نيز چنين پيداست كه تحصيل حقوق باعث نمي‌شده است در اعتقاد به خرافات سستي پديد آيد. زوسيموس قسطنطنيه‌اي در حدود سال ۴۷۵ كتاب «تاريخ امپراطوري روم» را تأليف كرد؛ وي مشرك بود، اما در زودباوري و ياوه بافي دست كمي از رقباي مسيحي خود نداشت. حوالي سال ۵۲۵ ديونوسيوس اكسيگونوس (دنيس كوتاه) طريقهٔ جديدي براي تاريخگذاري وقايع، از سال فرضي تولد مسيح، پيشنهاد كرد. اين پيشنهاد تا قرن دهم مقبول كليساي لاتيني واقع نشد، و بيزانسيها تا پايان امپراطوري همچنان سالهاي تاريخ خود را از بدو آفرينش جهان حساب مي‌كردند. اگر بدانيم كه جوانان تمدن ما چه چيزهايي مي‌دانستند كه امروز نمي‌دانيم، از خود مأيوس خواهيم شد.

به تحصيل حقوق پرداخت، به قسطنطنيه آمد، و به سمت منشي و مشاور حقوقي بليزاريوس منصوب شد. در نبردهاي سوريه، افريقا، و ايتاليا با آن سردار همراه بود، و با او به پايتخت بازگشت. در سال ۵۵۰ كتابهاي جنگها را منتشر كرد. چون بيش از هر كس به فضايل بليزاريوس و خست يوستينيانوس واقف بود، آن سردار را قهرمان كتابهاي خود ساخت و امپراطور را تحت الشعاع او قرار داد. آن كتاب با استقبال مردم و سكوت امپراطور مواجه شد. پروكوپيوس حال كتاب تاريخ محرمانه را نوشت، اما آن را چنان با موفقيت از انتشار حفظ كرد كه در سال ۵۵۴ از طرف يوستينيانوس مأمور شد شرحي دربارهٔ عمارات ساخته شده در دوران سلطنت او بنويسد. پروكوپيوس كتاب ساختمانها را در سال ۵۶۰ تدوين كرد، و در آن چندان امپراطور را ستود كه ممكن بود خود يوستينيانوس كار وي را به عدم اخلاص يا تمسخر تعبير كند. تاريخ محرمانه تا پس از مرگ يوستينيانوس و شايد هم خود پروكوپيوس به جهان عرضه نشد. اين كتاب، مثل همهٔ غيبتهايي كه ما از در و همسايه مي‌كنيم، شيرين و خواندني است؛ اما در حمله‌هاي او بر اشخاصي كه ديگر نمي‌توانند از خود دفاع كنند جنبهٔ نامطبوعي وجود دارد. مورخي كه قلم خود را براي اثبات نظريه‌اي مي‌پيچاند مطمئناً مي‌تواند حقايق را نيز خلاف واقع جلوه دهد.

پروكوپيوس گاه در موضوعاتي كه خارج از دايرهٔ تجربه و مشهودات خودش بود به خطا مي‌رفت؛ گاه از رسم و فلسفهٔ هرودوت پيروي مي‌كرد و گاه به نطقها و درازگوييهاي توسيديد تأسي مي‌جست؛ در خرافه‌پرستي عصر خود سهيم بود، و با قلمفرسايي دربارهٔ بدشگونيها، خوش شگونيها، معجزه‌ها، و رؤياها مطالبش را از جلوه و جلا مي‌انداخت؛ اما هر جا كه از مشاهدات خود چيز مي‌نوشت، شرحش بسيار معتبر بود؛ در فن نوشتن استاد بود؛ ربط و ترتيب مطالب او منطقي است، شرحش جذاب است. يونانيش روشن و صريح است، و تقريباً از خلوصي كلاسيك برخوردار است.

آيا او مسيحي بود؟ از نظر ظاهر بلي؛ مع هذا، در او انعكاسي از مذهب شرك كساني وجود دارد كه الگوي او در تاريخنويسي بودند، و نوشته‌اش رنگي از جبري گرايي رواقي و شكاكيت افلاطونيان دارد. دربارهٔ بخت چنين داد سخن مي‌دهد:

بخت طبيعتي واژگون و اختياري غير قابل پيش بيني دارد. اما به گمان من اين چيزها هرگز براي انسان قابل درك نبوده است و هرگز هم قابل درك نخواهد بود. با اينهمه، دربارهٔ اين موضوعات همواره سخن گفته مي‌شود و عقايد متفاوتي دربارهٔ اظهار مي‌شود ... چون هر يك از ما براي جهل خود تسلايي مي‌طلبد ... به نظر من تحقيق دربارهٔ ماهيت خدا ناعاقلانه است. ... من خود دربارهٔ اين مسائل سكوت احتياط آميزي را رعايت خواهم كرد، و تنها نظرم اين است كه ايمانهاي كهن و شايستهٔ احترام را نمي‌توان نامعتبر شمرد.

pymnstore@yahoo.com

IV - هنر بيزانسي : ۳۲۶-۵۶۵

۱ – گذر از دوران شرك

دستاوردهاي برجستهٔ تمدن بيزانس عبارت بود از ادارهٔ امور دولتي و هنر تزييني: دولت و كشوري كه يازده قرن دوام آورد، و سانتا سوفيايي كه هنوز هم برجاست.

تا زمان يوستينيانوس ديگر هنر مشركانه به پايان رسيده بود و نيمي از آثار آن معيوب يا منهدم گشته بود. چپاول بربرها، غارتگري امپراطوري، و آسيب وارد از طرف مؤمنان فرايندي از تباهي و غفلت را پيش آورد كه تا زماني كه پترارك در قرن چهاردهم براي حفظ بقاياي آنها مجاهدت كرد، همچنان ادامه يافت. يك عامل انهدام اين آثار اين اعتقاد عام بود كه خدايان مذهب شرك ابليسها هستند و معابد آنها خانه‌هاي شياطين است؛ در هر حال چنين احساس مي‌شد كه مصالح ويرانه‌ها در بناي كليساهاي مسيحي يا خانه‌ها مورد استفادهٔ بهتري دارد. خود مشركان غالباً در اين چپاول شركت داشتند. چند تن از امپراطوران مسيحي، مخصوصاً هونوريوس و تئودوسيوس دوم، در حفظ بناهاي كهن بسيار كوشيدند، و روحانيان روشنفكر نيز پارتنون. معبد تسئوس، پانتئون، و چند بناي ديگر را، با تبديل آنها به معابد مسيحي، از آسيب مصون داشتند.

مسيحيت نخست هنر را تكيه‌گاه شرك، بت پرستي، و فساد اخلاق مي‌دانست؛ اين پيكرهاي برهنه با حرمت بكارت و تجرد سازگار نبودند. وقتي كه جسم آلت شيطان انگاشته مي‌شد، و راهبان به عنوان وجود آرماني جايگزين پهلوانان مي‌شدند، دقت در اندامهاي بدن از عالم هنر حذف شد، و در نتيجه مجسمه‌سازي و نقاشي تبديل به هنر بازسازي چهره‌هاي بيحالت و جامه‌هاي بي‌شكل گشت. اما وقتي كه مسيحيت پيروز شد و براي جاي دادن جماعات رو به تزايد باسيليكاهاي بزرگ لازم آمد، سنتهاي هنري محلي و ملي دوباره سر بر آورد و هنر معماري از ميان ويرانه‌ها قد برافراشت. به علاوه، اين بناهاي وسيع بناچار تزييناتي مي‌طلبيدند؛ عبادت كنندگان نياز داشتند مجسمه‌هايي از مسيح و مريم داشته باشند تا نيروي تخيلشان برانگيخته شود، و تصويرهايي داشته باشند كه داستان مصلوب شدن مسيح را براي مردم عامي و بيسواد باز گويد. بدين ترتيب مجسمه سازي، موزاييك سازي، و نقاشي احيا شد.

در رم، هنر جديد با هنر قديم چندان تفاوتي نداشت. استحكام ساختمان، سادگي شكل، و سبكهاي باسيليكايي ستوندار از شرك به مسيحيت منتقل شد. در نزديكي سيرك نرون، بر تپهٔ واتيكان، معماران قسطنطين نخستين كليساي سان پيترو را به طول ۱۱۵ و عرض ۶۵ متر ساخته بودند؛ اين كليسا به مدت دوازده قرن معبد بزرگ مسيحيت لاتيني باقي ماند، تا

كليسايي كه قسطنطين به نام سان پائولوفوئوري له مورا (بولس حواري آن سوي ديوارها)، در محل شهادت آن حواري، ساخت بار ديگر به فرمان والنتينيانوس دوم و تئودوسيوس اول با همان وسعت ـ ۶۰ در ۱۲۰ متر ـ ساخته شد. سانتاكوستانتسا، كه به فرمان قسطنطين به عنوان آرامگاه خواهر اوكونستانتيا ساخته شد، اساساً به همان صورتي كه در ۳۲۶-۳۳۰ بنا شده بود باقي است. سان جووانی در لاترانو، سانتاماريا در تراستوره، و سان لورنتسوفوئوري له مورا، ظرف يك قرن پس از آنكه قسطنطين آنها را شروع كرد، تجديد ساختمان شدند و از آن پس تاكنون چندين بار تعمير شده‌اند. طرح سانتاماريا مادجوره در سال ۴۳۲ از روي يك معبد مشركان اقتباس شد، و تالار آن، صرف نظر از تزيينات دورهٔ رنسانسي آن، اساساً به همان وضع اوليه باقي است.

از آن زمان تاكنون طرح باسيليكايي طرحي مطلوب و مناسب براي كليساهاي مسيحي بوده است؛ زيرا هزينهٔ ناچيز آن سادگي پرشكوهش، و منطق ساختماني و استحكام بسيارش آن را در هر نسل مقبول و مطلوب ساخته است. اما طرح باسيليكايي به اين آسانيها تغيير و تحول پيدا نكرد. معماران اروپايي همواره

pyinstaller@yahoo.com

در صدد يافتن طرحهاي جديدي دربارة اين كليساها بودند، و اين طرحها را در شرق ـ حتي در سپالاتو، پايگاه مقدم شرق در آدرياتيك ـ يافتند. آنجا، در ساحل دالماسي، ديوكلتيانوس در اوايل قرن چهارم به هنرمندان خود آزادي كامل داده بود تا تجربة لازم را در ساختمان كاخي براي دوران كناره‌جوييش انجام دهند، و آنان انقلابي در هنر معماري اروپايي به وجود آوردند. طاقهاي قوسي اين عمارت مستقيماً ، بدون واسطة كتيبه، از روي سرستون افراشته شده بودند؛ بدين گونه بود كه در يك و هله سبكهاي بيزانسي، رمانسك، و گوتيك پا گرفت. در اين كاخ، به جاي افريزهاي مصور، زينت عجيبي از خطوط شكسته و جناغي به كار رفته بود كه براي چشم معتاد به آثار كلاسيك نامأنوس بود، ولي مدتهاي مديد در معماري مشرق زمين رواج داشت. سپالاتو نخستين نشانة اين امر بود كه اروپا مي‌رفت كه نه تنها مسخر دين مشرق زمين شود، بلكه، لااقل در جهان بيزانس، تحت نفوذ هنر شرق قرار گيرد.

۲ ـ هنرمند بيزانسي

آن هنر بس زيبا و درخشان كه به هنر بيزانسي معروف است، از كجا به قسطنطنيه رسيده بود؟ اين سؤالي است كه باستانشناسان، تقريباً با شدت و حرارت سربازان مسيحي، بر سر آن مشاجره داشته‌اند، و نتيجة آن بر روي هم به

آسياي صغير در صنعت نيرومندتر مي‌شدند و رم در اثر مهاجمات بربران ضعيفتر، آن موج هلنيستي كه با اسكندر كبير آسيا را گرفته بود رو به اروپا باز مي‌گشت. از ايران ساساني، از سورية نسطوري، و از مصر قبطي هنرهاي شرقي وارد بيزانس شد و به ايتاليا و حتي به گل رسيد؛ هنر يوناني مبني بر نمايش طبيعي اشيا به يك هنر شرقي مبني بر تزيين نمادي جاي پرداخت. شرق رنگ را بر خط، طاق قوسي و گنبدي را به سقف تيري، زينت پر پيمان را به سادگي خشك، و جامة حرير را به توگاي بيشكل ترجيح مي‌داد. همان طور كه ديوكلتيانوس و قسطنطين اشكال سلطنت ايران را گرفته بودند، هنر قسطنطنيه نيز نظر خود را هر چه بيشتر از غرب بربري شده بر مي‌گرفت، و نظرش را به نحو روزافزوني به آسياي صغير، ارمنستان، ايران، سوريه، و مصر معطوف مي‌ساخت. شايد پيروزي سپاهيان ايران در زمان سلطنت شاپور دوم و خسرو انوشيروان انتقال انگيزه‌ها و اشكال هنري شرق را به غرب تسريع كرد. ادسا و نصيبين در اين دوره مراكز مترقي فرهنگ بين‌النهرين بودند كه عناصر ايراني، ارمني، كاپادوكيايي، و سوري را ممزوج ساخته بودند، و اين عناصر را به ميانجيگري بازرگانان، راهبان، و صنعتگران به انطاكيه، اسكندريه، افسوس، قسطنطنيه، و سرانجام به راونا و رم منتقل مي‌ساختند. شيوه‌هاي كهن ـ دوريك، يونيايي، و كورنتي ـ در جهان معماري قوسها، طارمها، طاقهاي ضربي، و گنبدها ديگر معنايي نداشت.

هنر بيزانسي، كه بدين گونه پديد آمده بود، خود را وقف انتشار آموزه‌هاي مسيحيت و نمايش جلال حكومت كشور كرد. اين هنر بر روي جامه‌ها و فرشينه‌ها و موزائيكها و نقوش ديواري داستان زندگي مسيح، اندوههاي مريم، و شرح زندگي حواري يا شهيدي را كه در آن كليسا مدفون بود مجسم مي‌كرد. و يا وارد دربار مي‌شد، كاخ فرمانروا را تزيين مي‌كرد، جامه‌هاي رسمي او را به نشانه‌هاي نمادي يا تاريخي مي‌آراست، اتباع او را با كوكبه‌هاي درخشان خيره مي‌ساخت، و كار را با نمايش دادن مسيح و مريم به عنوان امپراطور و ملكه ختم مي‌كرد. حاميانی كه هنرمند بيزانسي مي‌توانست برگزيند معدود بودند و بنابراين محدودة انتخاب موضوع و سبكش نيز وسعتي نداشت؛ اين را كه چه بكند يا چگونه بكند شاه يا بطرك برايش معين مي‌كردند. هنرمندان بيزانسي به هيئت اجتماع كار مي‌كردند و بنابراين كمتر نامي از اين افراد هنرمند در تاريخ باقي مانده است. هنرمند بيزانسي آثار معجزه آسا به وجود مي‌آورد، مردم را با خلاقيت درخشان خود بلند و پست مي‌كرد؛ اما هنر او، چون در خدمت يك سلطان مستبد و يك اعتقاد لايتغير بود، در قيد شكل مي‌ماند و به تنگنا و ركود مي‌افتاد.

pyrnsearch@yahoo.com

هنرمند بيزانسي مصالح فراواني در دسترس داشت: معادن سنگ مرمر در پروكونسوس، آتيك، ايتاليا؛ ستونها و سرستونهاي قابل تاراج معابد مشركان ـ هر جا كه معابد مزبور هنوز باقي مانده بودند؛ و آجرهايي كه از خاك خشك

مي‌كرد؛ اين طريقه براي اشكال منحنيي كه سبك شرقي به او تحميل مي‌كرد مناسب بود. غالباً خود را به يك طرح چليپايي راضي مي‌ساخت ـ باسيليكايي كه با يك بازوي جناحي قطع مي‌شد و خود تا محراب و مناره امتداد مي‌يافت. گاه جزء طولاني چليپا را به صورت كثيرالاضلاع هشت ضلعي درمي‌آورد، مانند كليساهاي قديس سرگيوس و باكخوس در قسطنطنيه، يا سان ويتاله در راونا. اما مهارت ممتاز او، كه در آن هيچ يك از هنرمندان پيش يا پس از او به پايش نمي‌رسند، در ساختن گنبد مستدير بر فراز پاية هشت ضلعي بود. وسيلة مطلوب او براي اين كار يك طاق ضربي بود؛ بدين معني كه نخست قوس يا نيمدايره‌اي از آجر بر روي هر ضلع كثيرالاضلاع درست مي‌كرد، يك مثلث مستدير از آجر رو به بالا و داخل بين هر نيمدايره مي‌ساخت، و بر روي دايره‌اي كه از اجتماع آنها پديد مي‌آمد گنبدي بنا مي‌نهاد. مثلثهاي مستدير همان طاقهاي ضربي مورد بحث بودند كه از لبة گنبد تا بالاي كثيرالاضلاع «معلق» مي‌شدند. از حيث اثر معماري، اين دايره به شكل مربع در مي‌آمد، از آن پس سبك باسيليكايي در شرق تقريباً ناپديد شد.

در تزيين داخل ساختمان، معمار بيزانسي مهارتهاي چندين هنر را به حد افراط به كار مي‌برد. از مجسمه كمتر استفاده مي‌كرد؛ چندان كه به خلق زيبايي انتزاعي اشكال نمادي توجه داشت، در بند نمايش اندام زن و مرد نبود. با اين حال، مجسمه سازان بيزانسي هنرمنداني توانا، صبور، و پر مايه بودند. اينان ستون «تئودوسيوسي» را با توأم ساختن «گوشها»ي يونيايي با برگهاي سبك كورنتي تراشيدند، و براي اينكه نقشها را پرتر و درهمتر سازند، بر اين ستون، كه مجموعة مفصلي از تركيبهاي مختلف بود، صورت حيوانات و گياههاي بسيار نقش كردند. چون ستوني كه به اين ترتيب به وجود آمد براي نگاه داشتن ديواره يا قوس مناسب نبود، بين ستون و ديوارة قوس يك سر ستون «پولوينو» گذاشتند كه در قسمت فوقاني چهار گوش و پهن، و در پايه گرد و باريك بود؛ و بعد در طي زمان اين سر ستون را نيز به نقش گل آراستند. در اين مورد نيز، مانند مربع گنبددار، ايران بر يونان فايق آمد. اما بعداً نقاشان مأمور شدند كه ديوارها را با تصويرهاي آموزنده يا وحشت انگيز بيارايند؛ و موزائيكسازان مكعبهايي از سنگ يا شيشة رنگين درخشان با زمينةآبي يا طلايي بر كفها يا ديواره‌ها، يا روي محراب، يا در مثلثهاي ميان قوسها، يا هر جا كه يك فضاي خالي با چشم شرقي معارضه داشت، كار گذاشتند. گوهريان بر جامه‌ها، محرابها، ستونها، و ديوارها جواهر مي‌نشاندند؛ چوبكاران منبرها و نرده‌هاي محراب را كنده‌كاري مي‌كردند؛ بافندگان فرشينه‌ها و فرشهاي كليسا را فراهم مي‌كردند و محراب و منبر را با پارچه‌هاي مطرز و ابريشمين مي‌پوشاندند. پيش از آن هرگز هيچ هنري در رنگ آميزي به اين غنا، در نمادگرايي به اين ظرافت، در تزيين به اين كمال، و در هماهنگي به اين جامعيت كه ذهن را آرامش مي‌بخشيد و روح را برمي‌انگيخت دست نيافته بود.

۳ ــ سانتا سوفيا

تا زمان يوستينيانوس ادغام عوامل يوناني، رومي، شرقي، و مسيحي در هنر بيزانسي تكميل نشده بود. شورش نيكا به يوستينيانوس امكان داد تا، مانند يك نرون ديگر، پايتخت خود را از نو بسازد. در سرمستي حاصل از يك لحظه آزادي، جماعت اوباش عمارت سنا، حمامهاي زئوكسيپوس، رواقهاي آوگوستئوم، يك جناح كاخ امپراطوري، و كليساي سانتا سوفيا را، كه مقر بطرك بود، سوزانده بودند. يوستينيانوس مي‌توانست اين بناها را براساس طرحهاي قبليشان ظرف يك يا دو سال از نو بسازد؛ اما به جاي اين كار تصميم گرفت كه وقت، پول، و نيروي انساني بيشتري به كار برد و پايتخت خود را زيباتر از رم بسازد و كليسايي بنا كند كه جلوه‌اي بيش از هر ساختمان ديگر در روي زمين داشته باشد. پس يكي از جاه‌طلبانه‌ترين برنامه‌هاي ساختماني تاريخ را شروع كرد: دژها، كاخها، صومعه‌ها، كليساها، رواقها، و دروازه‌ها در سراسر امپراطوري افراشته شدند. در قسطنطنيه عمارت سنا را با مرمر سفيد، و حمامهاي

زئوكسيپوس را با مرمر الوان از نو ساخت؛ رواق و گردشگاهي در آوگوستئوم ساخت، و از آبراهة جديدي كه با بهترين آبراههاي ايتاليا برابري مي‌كرد آب شيرين به شهر آورد. قصر خود را مظهر شكوه و تجمل ساخت: كف و ديوارهايش از مرمر بود؛ سقفش، با نقشهاي معرق، پيروزيهاي دوران سلطنتش را مي‌نمايانند و سناتورها را نشان مي‌داد كه «در حال جشن و سرور، افتخارات و احتراماتي تقريباً الاهي به امپراطور اعطا مي‌كنند.» در آن سوي بوسفور، نزديك خالكدون، نيز قصر تابستاني هريون را براي تئودورا و دربارش ساخت. اين قصر براي خود داراي لنگرگاه، ميدان، كليسا، و چند حمام بود.

چهل روز پس از خوابيدن شورش نيكا، يوستينيانوس ساختمان كليساي جديد سانتاسوفيا را آغاز كرد ـ اين كليسا به هيچ قديسي به اين نام تخصيص داده نشده بود، بلكه به هاگياسوفيا (حكمت مقدس، يا كلام خلاق، يا خود خدا) انتساب يافته بود. وي آنتميوس ترالسي و ايسيدوروس ميلتوسي را، كه از تمام معماران زمان خود مشهورتر بودند، براي طرح كار و نظارت بر آن احضار كرد. اين دو تن شكل باسيليكايي رايج را كنار گذاشتند وطرحي ريختند كه مركز آن گنبد وسيعي بود كه نه بر ديوارها، بلكه بر پشتواره‌هاي عظيم استوار بود و در طرفين با دو نيمگنبد استحكام مي‌يافت. براي ساختن اين كليسا ده هزار كارگر استخدام شدند، و ۳۲۰,۰۰۰ پوند طلا (۱۳۴,۰۰۰,۰۰۰ دلار) خرج شد، و خزانه بر سر اين كار به كلي تهي گشت. استانداران دستور يافته بودند كه ممتازترين بقاياي بناهاي باستاني را به اين عبادتگاه جديد بفرستند؛ چندين نوع مرمر با رنگهاي مختلف از چندين ناحيه وارد شد؛ طلا، نقره، عاج،

و سنگهاي گرانبها براي تزيين كليسا از اكناف امپراطوري فرستاده شد. خود يوستينيانوس در كار طرح و ساختمان فعالانه شركت داشت، و (بنا به گفتة ستايشگر تحقير كننده‌اش) در حل مسائل فني سهم بسزايي داشت. هر روز با جامة سفيد كتاني بر تن، عصايي به دست، و دستمالي بر سر در محل كار حضور مي‌يافت و كارگران را تشويق مي‌كرد كه كار خود را با شايستگي و بموقع انجام دهند. آن ساختمان در پنج سال و ده ماه تمام شد، و در ۲۶ دسامبر ۵۳۷، امپراطور و بطرك مناس، همراه با دستة پر هيبتي از مشايعان، براي افتتاح آن كليساي مجلل به راه افتادند. يوستينيانوس بتنهايي به سوي منبر گام برداشت و، در حالي كه دستهاي خود را به دعا برافراشته بود، چنين بانگ برداشت: «سپاس خداي را كه مرا لايق انجام دادن چنين كار بزرگي دانسته است! اي سليمان، من ترا شكست داده‌ام!».

طرح زميني كليسا عبارت بود از يك صليب يوناني به طول ۷۶ و به عرض ۶۹ متر؛ هر دو انتهاي ساختمان با گنبد كوچكي پوشانده شده بود؛ گنبد وسطي بر فراز مربعي كه از تلاقي جناحين يا بازوهاي صليب به وجود آمده بود (۳۰ متر در ۳۰ متر) افراشته شد؛ ذروة گنبد ۵۵ متر از سطح زمين فاصله داشت؛ قطرش ۳۰ متر(۱۰ متر كمتر از قطر گنبد پانتئون در رم) بود. گنبد پانتئون يك تكه از بتون ريخته شده بود؛ گنبد سانتاسوفيا از آجر و به صورت سي قاب متقارب بود، كه البته، با اين ترتيب، ضعيفتر از گنبد پانتئون بود. امتياز گنبد سانتاسوفيا در اندازة آن نبود، بلكه در اتكا و پشتبند آن بود: اين گنبد برخلاف گنبد پانتئون بر يك بنيان مستدير استوار نبود، بلكه بر طاقهاي ضربي و قوسهايي تكيه داشت كه ميان طوقه‌اي مستدير و پايه‌اي چهارگوش قرار گرفته بود؛ اين مسئلة معماري هرگز از آن پيش به آن خوبي حل نشده بود. پروكوپيوس گنبد مزبور را چنين وصف مي‌كند: «كاري قابل ستايش و دهشت انگيز ... كه به نظر نمي‌رسد بر طاقهاي زير خود استوار باشد، بلكه بدان مي‌ماند كه با زنجيري زرين از اوج آسمان آويزان شده باشد.»

داخل كليسا مجموعه‌اي از تزيين فروزان بود. مرمرهاي رنگارنگ ـ سفيد، سبز، قرمز، زرد، ارغواني، طلايي ـ كف، ديوارها، و ستونهاي دو طبقه را همچون باغ گل مي‌نمايانند. سنگهايي كه به دقت تراشيده شده بود ستونها، قوسها، مثلثهاي ميان قوسها، كتيبة ديوارها، و قرنيزها را با نقش برگ و خار و پيچك مي‌پوشانده كاشيهاي معرق، كه از حيث اندازه و زيبايي بيسابقه بود، بر ديوارها و طارمها نصب شده بود. چهل چلچراغ نقره، كه از دورة گنبد آويزان بود، به قدر همان

pymansadri@yahoo.com

شبستان و راهروهاي دراز و فضاي بي ستون زير گنبد مركزي به بيننده دست مي‌داد؛ مشبك كاري فلزي نردة نقرة جلو مقصوره و نردة آهن تالار فوقاني؛ منبري كه با عاج، نقره، و سنگهاي گرانبها خاتمكاري شده بود؛ تخت نقرة بطرك؛ پردة سيمين و زرين كه در بالاي محراب آويخته بود و منقوش به نقش امپراطور و امپراطريس در حال دريافت بركت از مسيح و مريم بود؛ محراب طلايي كه از مرمرهاي كمياب ساخته شده بود و محتوي ظرفهاي مقدس نقره و طلا بود؛ و خلاصه همة اين تزيينات وافر بر روي هم ممكن بود يوستينيانوس را در پيشي گرفتن بر لاف شاهان مغول، كه مدعي بودند چون غولان مي‌سازند و چون جواهرسازان مي‌پردازند، ذي حق سازد.

سانتاسوفيا، هم ابتدا و هم اعتلاي سبك بيزانسي بود. مردم در همه جا از آن به عنوان «كليساي عظيم» سخن مي‌گفتند، و حتي پروكوپيوس شكاك هم با احترامي وحشت انگيز از آن صحبت مي‌كند. «وقتي كه انسان براي عبادت به اين ساختمان وارد مي‌شود، احساس مي‌كند كه آن بناي عظيم محصول قدرت بشر نيست. ... روح، كه در اين كليسا خود را به آسمان عروج مي‌دهد، چنين مي‌انگارد كه خدا در اينجا نزديك است، و از اين خانة ممتاز خود شادمان.»

۴ ــ از قسطنطنيه تا راونا

سانتاسوفيا بزرگترين كاميابي يوستينيانوس بود كه بيش از فتوحات و قانونهايش دوام يافت. اما پروكوپيوس بيست و چهار كليساي ديگر را وصف مي‌كند كه به وسيلة او ساخته و يا بازسازي شدند، و مي‌گويد: «اگر شما هر يك از آنها را بتنهايي ببينيد گمان خواهيد كرد كه امپراطور فقط همان يكي را ساخته و تمام اوقات سلطنت خود را بر همان يك كار صرف كرده است.» تا مرگ يوستينيانوس اين «جنون» ساختمان در سراسر امپراطوري حكمفرما بود؛ و آن قرن ششم، كه مشخص آغاز قرون تيرگي در غرب به شمار مي‌رفت، در شرق يكي از درخشانترين ادوار تاريخ معماري بود. در افسوس، انطاكيه، غزه، اورشليم، اسكندريه، سالونيكا، راونا، و رم، و از كرچ در شبه جزيرة كريمه تا سفاكس (سفاقس) در افريقا، صدها كليسا پيروزي مسيحيت برشرك و غلبة سبك شرقي ـ بيزانسي را بر شيوة رومي ـ يوناني جشن گرفتند. ستونهاي خارجي، آرشيتراوها، نماهاي مثلثي، و افريزها به طاقها و طاقهاي ضربي و گنبدها جاي سپردند. سوريه در قرون چهارم، پنجم، و ششم يك رنسانس حقيقي داشت؛ مدارس آن در انطاكيه، بيروت، ادسا، و نصيبين ناطقان، حقوقدانان، مورخان، و بدعتگذاران بسيار به جهان عرضه داشتند؛ هنرمندانش در موزائيكسازي،

پارچه بافي، و هنرهاي تزييني سرآمد اقران شدند؛ معماران آن دهها كليسا ساختند، و مجسمه سازانش آنها را با نقوش برجستة فراوان تزيين كردند.

اسكندريه تنها شهر امپراطوري بود كه هرگز از پيشرفت باز نماند. بنيانگذار آن موقعش را طوري انتخاب كرده بود كه تقريباً تمام جهان مديترانه ناگزير مي‌بايست از بندرهاي آن استفاده كنند و تجارت آن را اعتلا بخشند؛ هيچ يك از آثار معماري باستاني يا قرون وسطايي آن به جا نمانده است، اما بقاياي متفرق فلزكاري، عاجكاري، و چوبكاري آن، و همچنين هنر شبيه سازي آن معرف مردمي است كه در هنر نيز، مانند شهوانيت و تعصب، غني بودند. معماري قبطي، كه با باسيليكاي رومي آغاز شده بود، در دوران سلطنت يوستينيانوس عمدتاً شرقي شد.

شكوه معماري راونا اندكي پس از آنكه هونوريوس آن شهر را پايتخت امپراطوري غرب ساخت (۴۰۴)، آغاز شد. راونا در نايب السلطنگي طولاني گالاپلاكيديا سعادتمند شد، و مناسبات نزديكش با قسطنطنيه، هنرمندان و سبكهاي شرق را با معماران و شيوه‌هاي ايتاليايي امتزاج داد. طرح شرقي معمول، كه عبارت بود از گنبدي كه با طاقهاي ضربي بر پاية قسمت عرضي يك كليساي چلیپايي نهاده مي‌شد، براي اولين بار در سال ۴۵۰، در راونا، در موسولئوم، كه آرامگاه پلاكيديا بود، پديدار شد؛ در داخل آن هنوز تصوير

pymansetareh@yahoo.com

موزائيك مشهور مسيح را در شكل «شبان نيكو» مي‌توان ديد. در ۴۵۸ اسقف نئون به تعميدگاه گنبددار باسيليكاي اورسيانا يك رشته موزائيك افزود كه شامل چهره‌هاي حواريون بود. در حدود سال ۵۰۰ ميلادي، تئودوريك براي قديس آپولينياريس ـ كه پيرو مذهب آريانيسم و مؤسس نامدار جامعهٔ مسيحيت در راونا بود ـ كليساي جامعي بنا كرد. در اين كليسا، بر موزائيكهايي كه شهرت جهاني دارند، قديسان سپيدجامه با وقار خشكي نمايانده شده‌اند كه نمايانندهٔ سبك بيزانسي است.

تسخير راونا به دست بيزاريوس پيروزي هنر بيزانسي را در ايتاليا پيش برد. كليساي سان ويتاله به سال ۵۴۷ به سرپرستي يوستينيانوس و تئودورا، كه هزينهٔ تزيين آن را تأمين كردند و با چهره‌هاي موقر خود آن را آراستند، تكميل شد. تمام امارات دال بر اينند كه تصويرهاي معرق امپراطور و ملكه از هر حيث حقيقي است و بايد صاحبان آن را به سبب شهامتي كه براي منتقل ساختن آن به آيندگان ابراز داشته‌اند ستود. هيئت اين دو فرمانروا و كليساييان و خواجگاني كه تصويرشان در اين ساختمان هست سخت و گوشه‌دار است؛ جبهه‌نمايي خشك آنها بازگشتي است به شكلهاي پيش از دوران كلاسيك؛ تصوير جامه‌هاي زنان بر موزائيكها نوعي پيروزي در صنعت موزائيكسازي است، اما فاقد رشادت شادي‌بخش تصويري است كه نقش يك دستهٔ سيار مذهبي بر پارتنون يا تصوير زنان يا سناتوران در محراب صلح آوگوستوس دارد، و نيز از ملاحت و ظرافت تصاوير منقوش بر دروازه‌هاي دو كليساي شارتر يا رنس عاري است.

دو سال پس از گشايش كليساي سان ويتاله، اسقف راونا كليساي سانت آپولينارهٔ كلاسه را، كه كليساي ديگري براي قديس حامي شهر بود، تقديس كرد. اين كليسا در حومهٔ دريايي شهر قرار داشت كه وقتي، پايگاه ناوگان رومي بود. ساختمان اين كليسا برطرح باسيليكاي قديمي رومي مبتني بود؛ اما در سرستونهاي مركب آن، با طرح برگهاي آكانتوس كه پيچ و تابي غير كلاسيك دارند، چنانكه گويي نسيمي شرقي بر آن وزيده باشد، رديفهاي هنر بيزانسي ديده مي‌شود. رديفهاي دراز از ستونهاي كامل، موزائيكهاي رنگين (متعلق به قرن هفتم) در زير قوسها و مثلثهاي بين قوسهاي ستوندار،

لوحه‌هاي گچبري در جايگاه همسرايان، و صليب گوهرنشان بر زمينه‌اي از ستاره‌هاي معرق در مقصوره اين كليسا را يكي از عبادتگاههاي برجستهٔ شبه جزيرهٔ ايتاليا، كه تقريباً يك تالار هنري است، مي‌سازد.

۵ – هنرهاي بيزانسي

معماري، شاهكار هنرمند بيزانسي بود، اما در اطراف يا در داخل آن چندين هنر ديگر وجود داشت كه ارجمنديش فراموش ناشدني است. او به مجسمه كاري وقعي نمي‌نهاد؛ خوي زمان، رنگ را به خط رجحان مي‌داد؛ مع هذا، پروكوپيوس مجسمه سازان زمان خود را ـ محتملا نقش برجسته سازان را ـ به مثابه همترازان فيدياس و پراكسيتلس مي‌ستايد؛ و برخي از مقبره‌هاي قرون چهارم، پنجم، و ششم داراي تصويرهاي انساني هستند كه با رشاقتي هلني با برجسته كاري ساخته شده و با مجموعه‌اي از تزيينات آسيايي اشتباه مي‌شود. عاجكاري در ميان بيزانسيها هنري محبوب بود؛ هنرمندان بيزانسي عاج را در تصويرهاي دو لتي و سه لتي، جلد كتابها، درجها، جعبه‌هاي عطر، پيكرچه‌ها، اشياي خاتمكاري، و دهها تزيينات ديگر به كار مي‌بردند؛ در اين صنعت، تكنيكهاي هلنيستي انحطاط نيافت، و فقط نقوش خدايان و قهرمانان به تصاوير مسيح و قديسان تبديل گشت. صندلي عاج اسقف ماكسيميانوس در باسيليكاي اورسيانا در راونا (حدود ۵۵۰) كاميابي بزرگي در يك هنر كوچك است.

در حالي كه به قرن ششم در خاور دور بر روي رنگهاي روغني آزمايش به عمل مي‌آمد، نقاشي بيزانسي به روشهاي معمول يوناني وفادار مانده بود: استعمال رنگهاي محرق در تابلوهاي چوبي و پارچه‌هاي شراعي و كتاني؛ گچنگاري يا فرسكوسازي، كه در آن رنگهاي مخلوط با آهك بر سطوح گچي مرطوب به كار مي‌رفت؛ و نقاشي با رنگهاي ژلاتيني و سفيدهٔ تخم مرغي كه بر روي تابلو يا گچ خشك اجرا مي‌شد. نقاشي بيزانسي مي‌دانست كه چگونه مسافت و عمق را نمودار سازد، اما با پر كردن زمينه با نقش

ساختمانها و پرده‌ها معمولا خود را از اشكالات مناظر و مرايا مي‌رهاند. كار پرتره فراوان بود، اما متأسفانه تعداد اندكي از آنها به جا مانده است. ديوارهاي كليسا با نقوش ديواري تزيين مي‌شد؛ قطعاتي كه از آن نقشها باقي مانده است رئاليسم خام و ناپخته‌اي را نشان مي‌دهد: دستهاي بيقواره، اندامهاي كوتاه، چهره‌هاي زرد، و زلفهاي آراستة عجيب و غريب.

هنرمند بيزانسي دلبسته و استاد ريزه‌كاري بود؛ شاهكارهاي باقيمانده از هنرمندان اين دوران نقوش ديواري يا تابلوها نيستند، بلكه مينياتورهايي هستند كه وي با آن كتابهاي عصر خود را به معني واقعي كلمه «تذهيب» مي‌كرد ـ يعني با رنگ، روشن مي‌ساخت. كتاب، چون

گرانبها بود، مانند ساير اشياي قيمتي تزيين مي‌شد. مينياتوريست ابتدا طرح خود را با قلم يا قلم موي نازك بر پاپيروس، پارشمن، يا ورق تاشدة پوست رسم مي‌كرد، زمينه‌اي معمولا به رنگ طلايي يا آبي مي‌ساخت؛ رنگهاي خود را در متن تصوير جا مي‌داد، و زمينه و حاشيه‌ها را با اشكال زيبا و ظريف تزيين مي‌كرد. نخست با دقت روي حرف اول يك فصل يا يك صفحه كار مي‌كرد؛ گاه چهرة مؤلف را مي‌پرداخت؛ آنگاه متن را به تصويرها مي‌آراست؛ سرانجام، چندانكه هنرش پيش مي‌رفت، متن را تقريباً فراموش مي‌كرد و به تزيينات تجملي دست مي‌زد؛ به گلنقشها يا اشكال هندسي مي‌پرداخت، يا يك رمز مذهبي را بر مي‌گزيد و آن را به انواع مختلف تكرار مي‌كرد، تا آنكه تمام صفحه‌ها به صورت مجموعة مجللي از رنگ و خط درمي‌آمد، بدان حد كه خود متن گويي خود را از جهان خشني بزور وارد آن دنياي ظريف كرده است.

تذهيب نسخه‌هاي خطي قبلا در مصر زمان فراعنه و بطالسه معمول بود، و از آنجا به يونان هلنيستي و روم انتقال يافته بود. موزة واتيكان داراي يك جلد انئيد و كتابخانة آمبروسيوس در ميلان داراي يك جلد ايلياد است كه هر دو به قرن چهارم منسوبند و، از حيث تزيين، سبكي كاملا كلاسيك دارند. انتقال از مينياتور مشركانه به مينياتور مسيحي در كتاب نقشه برداري مسيحي تأليف كوسماس ايندیكوپلئوستس (حدود ۵۴۷) پديدار مي‌شود. اين مؤلف لقب خود را از سفر به هندوستان، و شهرت خويش را از كوشش در اثبات مسطح بودن زمين حاصل كرد. قديميترين مينياتور مذهبي موجود از آن مجلدي است از سفر پيدايش كه در قرن پنجم استنساخ شده و اكنون در كتابخانة وين است؛ متن با حروف زرين و سيمين در ۲۴ ورق از كاغذپوستي ارغواني نوشته شده است؛ چهل و هشت مينياتور آن، كه به رنگهاي سفيد ، سبز، بنفش، سرخ، و سياه رسم شده، داستان انسان را از هبوط آدم تا مرگ يعقوب باز مي‌گويد. طومارهايي از صحيفة يوشع در موزة واتيكان، و كتاب اناجيل تذهيب رابولا (راهب اهل بين‌النهرين) به سال ۵۸۶، درست به همان اندازه زيبا هستند. از بين النهرين و سوريه اشكال و علائمي آمد كه بر تصويرنگاري جهان بيزانسي غلبه كرد؛ اين شكلها و علامات به هزار وضع مختلف در هنرهاي كوچك تكرار شد و به صورت كليشه‌اي و متداول درآمد و در پديد آوردن ثبات مرگبار هنر بيزانسي سهيم گشت.

نقاش بيزانسي چون فروزش و دوام را دوست مي‌داشت، موزائيكسازي را وسيلة محبوب هنرنمايي خود قرار داد. براي كف ساختمان خرده‌هاي مرمر رنگين را انتخاب كرد ـ و اين كاري است كه مصريان، يونانيان، و روميان كرده بودند؛ براي سطوح ديگر مكعبهاي شيشه‌اي يا مينايي، به رنگهاي مختلف، با اندازه‌هاي متفاوت، اما معمولا ۰/۸ سانتيمتر مربع استعمال مي‌كرد. گاه سنگهاي گرانبها با اين مكعبها آميخته مي‌شد. موزائيك غالباً در ساختن تصويرها يا شمايلهاي قابل حملي

كمكي به عبادت و امنيت همراه مسافران برده شوند؛ اما موزائيكساز ترجيحاً سطح ديوارهاي كليسا يا كاخ را انتخاب مي‌كرد. هنرمند در كارگاهش، بر يك پارچة شراعي كه طرح رنگين داشت، مكعبهاي خود را به طور آزمايش مي‌چيد؛ اينجا او همة هنرش را به كار مي‌گرفت تا در زير دستش آن تدرج دقيق و امتزاج رنگهايي كه از فاصله‌هاي دورتر با چشم ديگران قابل احساس باشد به وجود آيد. در همان حال، پوششي از ساروج سنگين، و سپس پوششي از ساروج ظريف بر سطحي كه بايد پوشانده شود كشيده مي‌شد؛ آنگاه موزائيكساز، از روي نمونة پارچه‌اي خود مكعبها را به درون مي‌فشرد. اين مكعبها معمولا در جلو داراي

لبه‌هاي بريده بودند تا نور را بگيرند. سطوح منحني، مانند گنبدها و نيمگنبدهاي مقصوره‌ها، مطلوبتر بود، زيرا در اوقات و زواياي مختلف نور ملايم و سايه‌داري را مي‌گرفت. از اين هنر پرزحمت بود كه بعداً سبك گوتيك براي ساختن شيشه‌هاي رنگي تا حدي الهام گرفت.

در متون قرن پنجم از چنين شيشه‌اي ياد شده، اما نمونه‌اي از آن باقي نمانده است؛ ظاهراً رنگ آن شيشه‌ها در آن زمان خارجي بوده است نه جزو خود شيشه. تراش دادن شيشه و شيشه‌گري در آن زمان هزار سال قدمت داشت، و سوريه، كه قديمترين مركز آن بود، هنوز مركز آن به شمار مي‌رفت. هنر كنده‌كاري فلزات و سنگهاي قيمتي از زمان آورليوس به انحطاط افتاده بود؛ گوهرها، سكه‌ها، و مهرهاي بيزانسي معمولا داراي طرح و كار ضعيفند. مع هذا، گوهريان محصولات خود را تقريباً به افراد تمام طبقات مي‌فروختند، زيرا زينت، روح بيزانس بود. در پايتخت، كارگاههاي زرگري و سيمگري متعدد وجود داشت؛ درجها، جامها، و جعبه‌هاي آثار مقدس محرابهاي بسياري را مي‌آراست؛ و ظرف نقره در خانه‌هاي ثروتمندان فراوان بود.

در هرخانه، و تقريباً بر تن هر كس، پارچه‌هاي زيبا ديده مي‌شد. در اين صنعت، مصر با پارچه‌هاي ظريف، رنگارنگ، و مصور خود ـ جامه‌ها، پرده‌ها، آويختنيها، و روپوشها ـ سرآمد كشورهاي ديگر بود؛ قبطيان در اين زمينه‌ها استاد بودند. برخي از فرشينه‌هاي اين دوره از جهت فني تقريباً با پارچه‌هاي ساخت گوبلن يكسان است. بافندگان بيزانسي پرندها، پارچه‌هاي مطرز، و حتي كفنهاي منقوش ـ پارچه‌هاي سفيدي كه به نقشهاي واقعي از فرد مرده مزين بود ـ مي‌ساختند. در قسطنطنيه هر كس از روي لباسي كه مي‌پوشيد شناخته مي‌شد؛ هر طبقه‌اي به يك نوع مشخص از زيبايي و ظرافت لباس ارج مي‌نهاد؛ و منظرة جامه‌ها در يك مجلس بيزانسي به دم طاووس مي‌مانست.

موسيقي در ميان تمام طبقات محبوب بود. در مراسم دعاي دسته جمعي كليسا موسيقي نقشي بس مهم

چهارم، آلوپيوس يك ديباچة موسيقي نوشت كه قسمتهاي موجود آن اكنون راهنماي عمدة ما در شناختن نت موسيقي يوناني است. اين نمايش تنها با حروف در آن قرن به علائم مخصوص، كه نئومس خوانده مي‌شدند، جاي سپرد؛ اين علامتها را ظاهراً آمبروسيوس به ميلان، هيلاري به گل، و هيرونوموس به رم وارد ساختند. در اواخر قرن پنجم يك راهب يوناني به نام رومانوس كلمات و نتهاي سرودهاي مذهبي را، كه هنوز قسمتي از قداس يوناني را تشكيل مي‌دهد و هرگز از نظر عمق احساسات و قدرت بيان نظير نداشته است، تركيب كرد. بوئتيوس مقاله‌اي تحت عنوان در باب موسيقي نوشت كه خلاصه‌اي از نظريات فيثاغورس، آريستوكسنوس، و بطلميوس را بيان مي‌داشت؛ اين رسالة كوچك تا زمان ما در دانشگاههاي اكسفرد و كيمبريج جزو كتابهاي درسي موسيقي بود.

انسان بايد مشرق زميني باشد تا هنر شرقي را دريابد. براي يك ذهن غربي معني جوهر هنر بيزانسي اين است كه شرق در قلب و مغز يونان ارجي بسزا يافته بود: در حكومت استبدادي، در ثبات سلسله مراتب طبقاتي، در ركود علم و فلسفه، در كليساي تحت فرمان دولت، در مردمي كه زير نفوذ مذهب بودند، در جامه‌هاي فاخر و تشريفات مجلل، در مراسم پربانگ و تماشايي، در نغمة هوشرباي موسيقي تكراري، در زرق و برقي كه بر احساسات چيره مي‌شد، در شكست ناتوراليسم (طبيعت گرايي) توسط خيالپردازي، و در غرق كردن هنر نمايشي در هنر تزييني. روح يونان باستان اين وضع را ممكن بود نامطلوب و تحمل ناپذير يابد، اما خود يونان اكنون بخشي از شرق بود. درست در هنگامي كه حيات يونان در معرض تهديد تجديد يافتة ايران و قدرت باور نكردني اسلام واقع شده بود، سستي آسيايي بر يونان چيره شد.

pyrinsedaneh@yahoo.com

فصل هفتم

ايرانيان

۶۴۱-۲۲۴

I - جامعة ساسانيان

در آن سوي فرات يا دجله، در تمام طول تاريخ يونان و روم، آن امپراطوري تقريباً مخفي قرار داشت كه به مدت هزار سال از اروپاي رو به توسعه و از مهاجمان آسيايي بر كنار مانده بود، هرگز عظمت هخامنشي خود را فراموش نكرده بود، آهسته از صدمات جنگهاي پارتها شفا يافته بود، و فرهنگ بي‌نظير و اشرافي خود را چنان به دست تواناي شاهان ساساني حفظ كرده بود كه بعدها توانست پيروزي اسلام بر ايران را تبديل به رنسانس فرهنگي ايران كند.

ايران قرن سوم وسيعتر از ايران امروز بود؛ چنانكه از نام آن برمي‌آيد، سرزمين آرياييها بود و افغانستان، بلوچستان، سغد، بلخ و عراق را نيز در بر داشت. پارس، كه سابقاً نام استان فارس كنوني بود، فقط قسمتي از جنوب شرقي اين امپراطوري را تشكيل مي‌داد؛ اما يونانيان و روميان، كه به «بربرها» توجهي نداشتند، نام تنها يك قسمت را به تمام آن دادند. يك سد كوهستاني، از هيمالايا در جنوب خاوري تا قفقاز در شمال باختري، از ميان اين سرزمين مي‌گذشت و آن را به دو نيم مي‌كرد؛ در مشرق يك فلات بلند لم يزرع بود؛ در مغرب دره‌هاي سرسبز دجله و فرات قرار داشت كه آب آنها به هنگام طغيان به آبراهه‌هاي بيشمار جاري مي‌شد و مغرب ايران را از حيث گندم، خرما، انگور، و ساير ميوه‌ها غني مي‌ساخت. درطول رودها يا فواصل بين آنها، در تپه زارها يا در واحه‌ها هزاران ده، صدها قصبه، و دهها شهر قرار داشت كه مهمترين آنها عبارت بودند از: اكباتان، ري، موصل، استخر (سابقاً تخت جمشيد)، شوش، سلوكيه، و تيسفون پايتخت عظيم و باشكوه ساسانيان.

آميانوس ماركلينوس ايرانيان اين دوره را چنين وصف مي‌كند: «تقريباً همه باريك اندام و قدري تيره گون هستند ... ريشي نسبتاً جالب دارند، و زلفي دراز و خشن.» افراد طبقات عالي خشن موي نبودند و همه شان اندام باريك

خوي و چابكي خود مي‌باليدند، و دوستار ورزشهاي خطرناك و جامه‌هاي باشكوه بودند. مردان دستار بر سر مي‌گذاشتند، شلوار گشاد مي‌پوشيدند، سندل يا پوتين بنددار به پا مي‌كردند؛ ثروتمندان نيمتنه يا قباي پشمين در بر مي‌كردند ، كمربند و شمشير مي‌بستند؛ بينوايان با لباس نخي، مويي، يا پوستي، مي‌ساختند. زنان پوتين و شلوار كوتاه، پيراهن و شنل گشاد، و روجامه‌اي كه از فرط فراخي چين مي‌خورد مي‌پوشيدند؛ موي مشكين خود را در جلو سر چنبره مي‌كردند و دنبالهٔ آن را به پشت مي‌انداختند و آن را به گل مي‌آراستند. تمام طبقات رنگ و زينت را دوست مي‌داشتند. موبدان و زردشتيان غيرتمند، به نشانهٔ پاكي، لباس سفيد مي‌پوشيدند؛ سرداران رنگ سرخ را ترجيح مي‌دادند؛ شاهان با پوشيدن كفش سرخ، شلوار آبي، و كلاهي كه يك گوي يا سر حيوان يا پرنده بر آن بود خود را از ساير ين ممتاز مي‌ساختند. در ايران نيز، مانند جوامع متمدن، لباس نيمي از مرد را مي‌ساخت و نيم بيشتر از زن را.

ايراني فرهيخته معمولا، مانند فرانسويان، حساس و تيز شوق و تند ذهن بود؛ غالباً تناسان بود، ولي به هنگام ضرورت چالاك و آماده؛ «در سخن بيملاحظه و زياده رو بود. ... بيش از آنچه شجاع باشد محيل

pyingstar@yahoo.com

بود، و از اين رو فقط مي‌بايست دورادور از او ترسيد.» درست همان فاصله‌اي كه هميشه با دشمنان حفظ مي‌كردند. ايرانيان فقير آبجو مي‌نوشيدند، اما تقريباً تمام طبقات، از جمله خدايان، شراب را ترجيح مي‌دادند؛ ايرانيان پرهيزكار و صرفه‌جو در مراسم مذهبي شراب مي‌ريختند و مدتي منتظر خدايان مي‌شدند تا بيايند و آن را بياشامند؛ آنگاه، خود آن شراب مقدس را مي‌نوشيدند. آداب ايراني در اين دورة ساساني، بنابر روايات، خشنتر از زمان هخامنشيان و ملايمتر از دوران اشكانيان بود؛ اما داستانهاي پروكوپيوس ما را از اين آگاه مي‌سازد كه ايرانيان والامنشتر از يونانيان بودند. تشريفات و رسوم ديپلوماتيك دربار ايران تا حد زيادي از طرف امپراطوران يونان اقتباس شده بود؛ دو سلطان رقيب، يكديگر را «برادر» خطاب مي‌كردند، براي مأموران سياسي خارجي مصونيتي قايل بودند و آنان را از بازرسي و عوارض گمركي معاف مي‌كردند. سرچشمة رسوم ديپلوماسي اروپا و امريكا را مي‌توان در دربار پادشاهان ايران جست.

آميانوس مي‌گويد: «بيشتر ايرانيان در روابط جنسي افراط مي‌كنند،» اما اذعان مي‌كند كه لواط و فحشا در ميان آنان كمتر رايج بود تا نزد يونانيان. ربي گمليئل ايرانيان را به داشتن سه صفت مي‌ستايد: «در خوراك ميانه رو، در خلوت و نيز در روابط زناشويي معتدل هستند.» منتهاي كوشش براي ترغيب ازدواج و افزودن بر ميزان موالید به كار مي‌رفت تا نيروي انساني كافي براي جنگها فراهم شود؛ در اين مورد خداي عشق مارس بود نه ونوس. دين، امر به ازدواج مي‌كرد، مراسم زناشويي را با جلال فراوان انجام مي‌داد، و چنين تعليم مي‌داد كه باروري موجب نيرومندي اهورمزدا، خداي روشنايي، در نبرد با اهريمن،

فرزنداني بود تا اين آيين و نسلش بعد از خود او محفوظ ماند؛ اگر او صاحب فرزند ذكوري نمي‌شد، پسري را به فرزندي اختيار مي‌كرد. والدين عموماً وسايل ازدواج فرزندان خود را، بيشتر به وسيلة دلالهاي حرفه‌اي ، فراهم مي‌كردند؛ اما زن مي‌توانست بدون اجازة والدين شوهركند. جهيز و شيربها، مخارج ازدواج و فرزند آوري زودگاه را ميسر مي‌ساخت. چندگاني مجاز بود و در صورت نازايي زن اول توصيه مي‌شد. زنا نضج يافته بود. شوهر مي‌توانست زن را به علت بيوفايي، و زن شوهر را به سبب ظلم و ترك انفاق، طلاق گويد. داشتن همخوابه بلامانع بود. اين همخوابه‌ها، مانند هتايراي يوناني، آزاد بودند كه در ميان مردم ظاهر و در ضيافت مردان حاضر شوند؛ اما زنان قانوني معمولا در اندورن خانه نگاهداري مي‌شدند؛ اين رسم ديرين ايراني به اسلام منتقل شد. زنان ايراني بغايت زيبا بودند، و شايد به همين سبب مي‌بايست از مردان حفظ شوند. در شاهنامة فردوسي اين زنان هستند كه آرزوي مردان را مي‌كشند و در معاشقه و اغوا پيشقدم مي‌شوند. زيبايي زنانه بر قوانين مردانه فايق مي‌آمد.

كودكان به ياري ايمان مذهبي، كه براي استحكام قدرت والدين ضرور مي نمايد، بار مي‌آمدند. سرگرمي آنان گوي بازي، ورزشهاي قهرماني، و شطرنج بود، و در نوجواني در تفريحات كلانسالان خانواده شركت مي‌كردند. اين تفريحات عبارت بود از تيراندازي، اسبدواني، چوگانبازي، و شكار. ايرانيان ساساني موسيقي را براي اعمال مذهبي، عشق، و جنگ لازم مي‌دانستند. فردوسي گويد: «در بزمها و ضيافتهاي شاهانه «موسيقي و آواز زنان زيبا صحنه را مي‌آراست»؛ لير، گيتار، فلوت، ني، كرناي، طبل، و ساير ادوات فراوان بود؛ به موجب روايت، باربد، خنياگر محبوب خسرو پرويز، ۳۶۰ نغمه ساخت و، در سراسر سال، هر شب يكي از آنها را براي شاه مي‌خواند. در تعليم و تربيت نيز دين نقشي بسزا ايفا مي‌كرد؛ دبستانها در معابد جاي داشتند و اطفال تحت تعليم موبدان بودند. تعليمات عالي در ادبيات، طب، علوم، و فلسفه در دانشگاه مشهور جنديشاپور در خوزستان داده مي‌شد. پسران شاهان محلي و ساتراپها غالباً نزديك شاه مي‌زيستند و با شاهزادگان خانوادة سلطنتي، در دانشكده‌اي كه متعلق به دربار بود، تحصيل مي‌كردند.

پهلوي، زنان هندو اروپايي ايران در دورة اشكانيان، در زمان ساسانيان نيز معمول بود. از ادبيات آن زمان فقط ۶۰۰,۰۰۰ كلمه باقي مانده است كه همه مربوط است به دين. ما مي‌دانيم كه آن ادبيات وسيع بوده است؛ اما چون موبدان حافظ و ناقل آن بودند، بيشتر آثار غير ديني را مي‌گذاشتند تا از ميان برود. (احتمالا فرايندي مشابه ما را به اين اشتباه انداخته است كه ادبيات اوايل قرون وسطي در جهان مسيحيت عمدتاً مذهبي بوده است.) شاهان ساساني حاميان روشنفكر ادبيات و فلسفه بودند ـ و بيش از همه خسرو

انوشيروان: به فرمان او آثار افلاطون و ارسوط به زبان پهلوي ترجمه گشت و در دانشگاه جنديشاپور تدريس شد، و حتي خود او نيز آنها را خواند. در دوران سلطنت او وقايع تاريخي بسياري ثبت و

تدوين شد كه تنها قسمت موجود آن كارنامة اردشير بابكان است. اين كتاب مخلوطي است از تاريخ و داستان عشقي كه بعدها مبناي شاهنامة فردوسي شد. هنگامي كه يوستينيانوس مدارس آتن را بست، هفت تن از استادانش به ايران گريختند و به دربار خسرو پناهنده شدند. پس از چندي هواي وطن كردند؛ شاه «بربران»، در عهدنامة سال ۵۳۳ خود با يوستينيانوس، قيد كرد كه خردمندان يوناني بايد رخصت بازگشت يابند و از پيگرد و آزار مصون باشند.

در دوران فرمانروايي اين پادشاه روشنفكر دانشگاه جنديشاپور، كه در قرن چهارم يا پنجم تأسيس شده بود، «بزرگترين مركز فرهنگي آن زمان» شد. دانشجويان و استادان از اكناف جهان به آن روي مي‌آوردند. مسيحيان نسطوري در آن دانشگاه پذيرفته شدند و ترجمه‌هاي سرياني آثار يوناني در طب و فلسفه را به ارمغان آوردند. نوافلاطونيان در آنجا بذر صوفيگري را كاشتند؛ و سنت طبي هندوستان، ايران، سوريه، و يونان، در آنجا به هم آميخت و يك مكتب درماني شكوفا را به وجود آورد. به موجب نظرية طب ايراني، بيماري از آلودگي يا ناپاكي يكي از عناصر چهارگانه ـ آتش، آب، خاك، باد ـ حاصل مي‌شد؛ پزشكان و موبدان ايراني مي‌گفتند كه بهداشت عمومي مستلزم سوزاندن تمام مواد فاسد كننده، و بهداشت فردي مستلزم اطاعت كامل از دستورات نظافت دين زردشت است.

آنچه از علم نجوم ايراني در اين دوره مي‌دانيم اين است كه اين علم تقويم منظمي را بنياد نهاده بود. به موجب اين تقويم، سال به دوازده ماه سي روزه، و هر ماه به دو هفتة هفت روزه و دوهفتة هشت روزه تقسيم مي‌شد، و پنج روز، هم به آخر سال اضافه مي‌گرديد. علم احكام نجوم و جادوگري امري عمومي بود، و هيچ گونه اقدام مهمي بدون رجوع به وضع صور فلكي به عمل نمي‌آمد؛ و هر واقعة زميني به اعتقاد مردم نتيجة جنگ ستارگان سعد و نحس در آسمان بود ـ همان گونه كه فرشتگان و شياطين در روح انسان با يكديگر مي‌جنگيدند ـ و اين در حقيقت همان نبرد اهورمزدا و اهريمن بود.

دين زردشت به وسيلة سلسلة ساسانيان اقتدار و استيلاي سابق خود را باز يافت؛ زمينها و عشر محصولات كشاورزي به موبدان اختصاص داشت؛ دولت بر دين استوار بود، همچنانكه در اروپاي آن زمان نيز چنان بود. موبد موبدان، كه قدرتش فقط از خود شاه كمتر بود، بر يك طبقة مقتدر و حاضر در صحنه، كه افراد آن مغان يا مجوسان ناميده مي‌شدند و مقامشان ارثي بود، حكومت مي‌كرد. مغان بر حيات روحي تمام ايرانيان فرمانروايي داشتند، گنهكاران و طاغيان را از دوزخ مي‌ترساندند، و به مدت چهار قرن افكار ايرانيان را در بند نگاه داشتند. اينان گهگاه شارمندان را از اجحاف مأموران ماليات، و بينوايان را از جور زورمندان حفظ مي‌كردند. تشكيلات مغان چندان ثروتمند بود كه شاهان گاه مبالغ هنگفتي از خزانه‌هاي معابد

قرض مي‌كردند. هر شهر عمده‌اي داراي يك آتشكده بود كه در آن شعلة مقدس، به نشانة خداي نور، همواره فروزان بود. تنها يك زندگي منزه و پاكيزه مي‌توانست روح را از اهريمن نجات دهد؛ در نبرد با شيطان، بهره گرفتن از ياري مغان و پيشگويي، وردخواني، جادوگري، و دعاهاي آنان امري بس ضروري بود. روحي كه بدين سان ياري مي‌شد به پاكي و قدسيت مي‌رسيد، از دادگاه سهمگين روز رستاخيز مي‌گذشت، و در بهشت، شادماني جاودان مي‌يافت.

در جنب اين دين رسمي ، ساير مذاهب چندان محلي نداشتند، ميترا، خداي آفتاب، كه نزد پارتها بسيار محبوب بود، اكنون آن ستايشي را كه در خور ياور بزرگ اهورمزدا بود نمي‌ديد. اما موبدان زردشتي، مانند روحانيان مسيحي و مسلمان و يهود، ارتداد از دين ملي را گناهي بزرگ مي‌شمردند. وقتي كه ماني (حدود ۲۱۶-۲۷۶) ادعا كرد كه چهارمين پيامبر خدا در رديف بودا، زردشت، و مسيح است، و ديني مبني بر تجرد، صلح طلبي، و تورع اعلام كرد، مغان مجاهد و داراي تعصب ملي او را مصلوب كردند، و

مانويت مجبور شد موفقيت خود را در خارج از مرزهاي ايران جستجو كند. مع هذا، موبدان و پادشاهان ساساني عموماً نسبت به يهوديت و مسيحيت تسامح به خرج مي‌دادند، درست همان طور كه پاپها نسبت به يهوديان رفتار ملايمتري داشتند تا نسبت به بدعتگذاران. عدة زيادي از يهوديان به ايالات باختري امپراطوري ايران پناهنده شدند. وقتي ساسانيان به قدرت رسيدند، مسيحيت در ايران مستقر شده بود؛ اين دين تا هنگامي كه دين رسمي دشمنان ديرين ايران يعني يونان و روم نشده بود، تحمل مي‌شد؛ اما پس از آنكه روحانيان مسيحي، همچنانكه در سال ۳۳۸ ميلادي در نصيبين كردند، نقش فعالي در دفاع از سرزمين بيزانس در برابر شاپور دوم به عهده گرفتند، و مسيحيان ايران اميد طبيعي خود به پيروزي بيزانس را آشكار ساختند، دين مسيح مورد تعقيب قرار گرفت. در ۳۴۱، شاپور فرمان به قتل عام مسيحيان امپراطوري خود داد؛ تا هنگامي كه اين فرمان را به كشيشان، راهبان، و راهبه‌ها محدود كرد، ساكنان بسياري از دهههاي مسيحي كشته شده بودند؛ حتي با اين وجود، در طي اين تعقيب و آزار، كه تا زمان مرگ شاپور ادامه يافت (۳۷۹)، ۱۶۰۰۰ تن مسيحي كشته شدند. يزدگرد اول (۳۹۹-۴۲۰) آزادي مذهبي را به مسيحيان بازگرداند و آنان را ياري داد تا كليساهاي خود را از نو بسازند. در ۴۲۲ شورايي از اسقفان ايراني كليساي مسيحيان ايران را از مسيحيت يونان و روم مستقل ساخت.

در ميان عبادات و مشاجرات ديني، فرمانها و بحرانهاي دولتي، و جنگهاي داخلي و خارجي، مردم با بيصبري وسايل تقويت دولت و معابد را فراهم مي‌ساختند، زمين را مي‌كاشتند، گله‌ها را مي‌چراندند، و به هنرهاي دستي و داد و ستد اشتغال مي‌ورزيدند. زراعت يك وظيفة ديني بود، و به مردم گفته مي‌شد كه كارهايي قهرماني از قبيل آباد ساختن بيابان، كشتكاري زمين، نابود ساختن آفات و گياهان هرزه، حاصلخيز ساختن اراضي بايد، و استفاده از رودها براي آبياري فتح نهايي

بسيار لازم بود، زيرا او معمولا براي زمينداران بزرگ كار مي‌كرد و از يك ششم تا يك سوم فراورده‌هاي خود را از بابت ماليات و عوارض به دولت مي‌داد. در حدود سال ۵۴۰، ايرانيان صنعت شكرسازي از نيشكر را از هندوستان فرا گرفتند؛ امپراطور يوناني، هراكليوس، در كاخ سلطنتي تيسفون يك انبار پر از شكر يافت (۶۲۷)؛ اعراب كه ۱۴ سال پس از آن ايران را گرفتند، بزودي طرز كاشتن نيشكر را آموختند و آن را به مصر، سيسيل، مراكش، و اسپانيا بردند، كه از آنجا در تمام اروپا رواج يافت. دامپروري از كارهاي برجستة ايرانيان بود؛ اسبهاي ايراني از نظر نژاد، چالاكي، زيبايي، و سرعت بعد از اسبهاي عربي بهترين بودند؛ هر ايراني دوستار اسب بود، همان گونه كه رستم رخش را دوست مي‌داشت. سگ چندان در مراقبت گله و خانه‌ها سودمند بود كه ايرانيان آن را حيوان مقدسي مي‌شمردند؛ و گربة ايراني در تمام جهان شهرت و شاخصيت يافته بود.

صنعت ايراني در زمان ساسانيان از حالت خانگي به اشكال شهري درآمد. اتحاديه‌هاي اصناف متعدد بودند، و در برخي از شهرها يك طبقة كارگر انقلابي پديد آمده بود. ابريشمبافي از چين وارد شده بود؛ حريرهاي دوران ساساني همه جا مطلوب بود، و براي صنعت نساجي بيزانس، چين، و ژاپن نمونه واقع شده بود. بازرگانان چيني به ايران مي‌آمدند تا ابريشم خام بفروشند و فرش، جواهر، و غازه بخرند؛ ارمنيها ، سوريها، و يهوديان، ايران و بيزانس و روم را با داد و ستد كند خود مربوط ساخته بودند. راهها و پلهاي خوب، كه مورد مراقبت دقيق بود، چاپار دولتي و كاروانهاي بازرگاني را قادر مي‌ساخت كه تيسفون را با تمام استانها مربوط سازند؛ و در خليج فارس بندرهايي ساخته شده بود تا تجارت با هندوستان را تسريع كند. مقررات دولتي قيمت غله، دارو، و ساير مايحتاج زندگي را محدود مي‌ساخت. و از احتكار و انحصار جلو مي‌گرفت. ثروت طبقات عالي را مي‌توان از داستان يك اصلمند ايراني دريافت كه هزار مهمان به شام دعوت كرده بود، و چون دريافت كه بيش از پانصد دست ظرف ندارد، پانصد دست ديگر از همسايگان خود عاريت گرفت.

خاوندان فئودال، كه معمولا در املاك روستايي خود مي‌زيستند، استثمار زمين و مردم را سازمان مي‌دادند و به هنگام جنگ از رعاياي خود هنگهايي مي‌آراستند. با شكارورزي پرشور و دليرانه، خود را براي نبرد تربيت مي‌كردند؛ اينان به عنوان افسران سوار نظام ورزيده خدمت مي‌كردند، و خود و اسبشان، مانند

دوران اخير اروپاي ملوك الطوايفي، زرهپوش بودند؛ اما در انضباط دادن به سربازان خود، يا در استعمال آخرين صنعتهاي مهندسي و محاصره و دفاع، از روميان، عقبتر بودند. از نظر كاست اجتماعي، بالاتر از اين مالكان، اشراف بزرگ بودند كه به عنوان ساتراپ بر ايالات فرمان مي‌راندند و يا رياست ادارات دولتي را داشتند. طرز اداره ظاهراً بسيار خوب بود، زيرا گرچه ماليات كمتر از ماليات امپراطور روم

بود. در سال ۶۲۶، خسروپرويز پولي معادل ۴۶۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار در صندوقهاي خود داشت، و عايدي سالانهٔ كشور معادل ۱۷۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار بود، كه با در نظر گرفتن قدرت خريد طلا و نقره در آن زمان مبلغ بسيار هنگفتي مي‌شد. قانون از طرف شاهان، مشاوران ايشان، و موبدان بر اساس احكام اوستايي وضع مي‌شد؛ تفسير قانون و نظارت در اجراي آن به عهدهٔ موبدان بود. آميانوس، كه با ايرانيان جنگيده بود، قضات ايراني را «مرداني سربلند، صاحب تجربه، و داراي دانش حقوقي» وصف مي‌كند. به طور كلي ايرانيان مردم درست پيماني شناخته شده بودند. سوگند در دادگاه با مراسم مذهبي توأم بود؛ مجازات سوگندشكني در قانون بسيار شديد، و در دوزخ باران بي‌انتهايي از تير، تبر، و سنگ بود. براي كشف بزه از روش اوردالي استفاده مي‌شد: از مظنونان خواسته مي‌شد كه روي فلز سرخ گرم راه بروند، يا از آتش بگذرند، يا غذاي مسموم بخورند. كودك كشي، و سقط جنين ممنوع بود و مجازات سخت داشت؛ سزاي لواط مرگ بود؛ مردي كه زناكاريش بر ملا مي‌شد تبعيد مي‌گرديد، و زن زانيه بيني و گوش خود را از دست مي‌داد. محكومان مي‌توانستند به دادگاههاي عاليتر استيناف دهند، و مجازات اعدام فقط پس از تجديد نظر و تصويب شاه قابل اجرا بود.

پادشاه قدرت خود را به خدايان منسوب مي‌دانست و خويشتن را نايب آنها مي‌شمرد و منزلتشان را در فرمانهايي كه به نام آنها صادر مي‌كرد نشان مي‌داد. هر وقت كه زمان ايجاب مي‌كرد، خود را «شاه شاهان، شاه آرياييها و غير آرياييها [ايران و انيران]، سلطان جهان، زادهٔ خدايان» مي‌ناميد، شاپور دوم اين عبارت را نيز بر عنوان مزبور افزوده بود: «برادر خورشيد و ماه، دمساز ستارگان.» شاهان ساساني، كه از لحاظ نظري مستبد بودند، در عمل معمولا با مشورت وزيران خود كه هيئت دولت را تشكيل مي‌دادند كار مي‌كردند: مسعودي، مورخ مسلمان، «ادارهٔ مشعشع شاهان ساساني، سياست منظم آنان، مراقبتشان از اتباع خود، و سعادت مستملكاتشان را مي‌ستود. خسرو انوشيروان، بنا به روايت ابن خلدون، چنين مي‌گفت: «بي‌ارتش، شاه نيست؛ بي‌عايدات ، ارتش نيست؛ بي‌ماليات، عايدات نيست؛ بي كشاورزي، ماليات نيست؛ بي حكومت صحيح، كشاورزي نيست.» در اوقات عادي، سلطنت موروثي بود، اما ممكن بود از طرف شاه به يكي از پسران كهتر منتقل شود، در دو مورد قدرت عاليه به ملكه‌ها رسيد. وقتي وارث مستقيم وجود نداشت، نجبا و موبدان كسي را به سلطنت برمي‌گزيدند، اما انتخابشان محدود بود به اعضاي خاندان سلطنت.

زندگاني شاه آكنده بود از الزامات توانفرسا. از او منتهاي دليري را در شكارورزي انتظار داشتند؛ در غرفه‌اي با پرده‌اي ديبا كه ده شتر آراسته به زيور شاهوار آن را مي‌كشيدند

به شكار مي‌رفت، هفت شتر تخت او را، و صد شتر خنياگرانش را حمل مي‌كردند. ده هزار سوار ممكن بود در التزام وي باشند، ولي اگر سنگنبشته‌هاي ساسانيان را معتبر بدانيم، بايد بگوييم كه در آخرين وهلهٔ سفر شكار مي‌بايست سوار اسب شود، و شخصاً يك گوزن، بز وحشي، آهو، گاوميش، ببر، شير، يا يكي ديگر از حيواناتي را كه در پارك يا «بهشت» او گردآوري شده بودند دنبال كند. چون به كاخ خود باز مي‌گشت، خود را در ميان هزار ملتزم و تشريفات فراوان با رشته‌اي از مسائل مملكتي مواجه مي‌يافت. مي‌بايست جامه‌هايي را كه از كثرت جواهر سنگين شده بودند بپوشد، بر تختي زرين بنشيند، و تاجي چنان سنگين بر سر گذارد كه لازم بود با فاصله‌اي نامشهود از سرش، كه بيحركت مي‌ماند، آويزان باشد. با اين شكل و شمايل بود كه او سفيران و ميهمانان را مي‌پذيرفت، صدها رسم تشريفاتي سياسي را به جا مي‌آورد، قضاوت مي‌كرد، و گزارشها و اخبار انتصابات را دريافت مي‌داشت. كساني كه به نزديك او مي‌آمدند تعظيم مي‌كردند، زمين را بوسه مي‌دادند، فقط با اجازهٔ او برمي‌خاستند، و هنگام سخن گفتن دستمالي جلو

bymansefidel@yahoo.com

دهان نگاه مي‌داشتند تا مبادا نفسشان او را آلوده سازد. شبانگاه نزد يكي از زنان يا معشوقگان خود مي‌رفت و بذر شاهانه را شادمانه مي‌كاشت.

II – سلطنت ساسانيان

بنابر روايات ايراني، ساسان، موبدي در تخت جمشيد بود؛ پسرش بابك امير كوچكي در خور بود؛ بابك، گوچيهر فرمانرواي فارس را كشت، خود را شاه آن سامان ساخت، و قدرت خويش را به موجب وصيت به پسر خود شاپور واگذاشت؛ شاپور بر اثر سانحه‌اي مرد و برادرش اردشير جانشين وي شد. اردوان پنجم، آخرين پادشاه پارت يا اشكاني ايران، از شناسايي اين سلسلة جديد محلي ابا كرد، اردشير اردوان را در جنگ كشت (۲۲۴) و خود شاهنشاه شد (۲۲۶). وي حكومت سست ملوك الطوايفي اشكانيان را با يك حكومت سلطنتي پر قدرت، كه از طريق يك تشكيلات اداري متمركز اما رو به گسترش امور را مي‌گذراند، جايگزين كرد؛ حمايت روحانيان را با بازگرداندن دين زردشت وسلسله مراتب آن جلب كرد؛ و با اعلام اينكه نفوذ هلنيستي را در ايران برخواهد انداخت و انتقام داريوش سوم را از جانشيان اسكندر خواهد گرفت و تمام سرزمينهاي شاهان هخامنشي را باز خواهد ستاند، غرور مردم را برانگيخت. او تقريباً به تمام وعده‌هاي خود وفا كرد. نبردهاي سريعش حدود ايران را در شمال خاوري تا جيحون و در باختر تا فرات بسط داد. به هنگام مرگ (۲۴۱)، تاج را بر سر پسر خود شاپور نهاد و به او سفارش كرد كه يونانيان و روميان را به دريا بريزد.

شاپور اول (۲۴۱-۲۷۲) تمام قدرت و كارداني پدر خويش را به ارث برده بود. سنگنبشته‌ها او را مردي با وجنات زيبا و نجيب وصف مي‌كند؛ اما اين بدون شك تهنيتي است رسمي. تربيتي عالي داشت و به دانش مهر مي‌ورزيد؛ از صحبت

سفير يونان، چنان مسحور شده بود كه به اين فكر افتاد كه از سلطنت استعفا كند و فيلسوف شود. برخلاف شاپور دوم، به تمام اديان آزادي كامل داد، به ماني اجازه داد تا در دربارش موعظه كند، و اعلام كرد كه «مغان، مانويان، يهوديان، مسيحيان، و ارباب ساير مذاهب در امپراطوري او از هر ايذايي مصون باشند.» با ادامة ويراستن اوستا، كه در دوران اردشير آغاز شده بود، موبدان را تحريض كرد كه آثار فلسفة مابعدالطبيعي، نجوم، و طب را، كه غالباً از هند و يونان گرفته شده بود، در اين كتاب مقدس ايراني بگنجانند. در حمايت از هنر گشاده دست بود. در فرماندهي نظامي به عظمت شاپور دوم يا دو خسرو نمي‌رسيد، اما در سلسلة طولاني ساسانيان بهترين مدير بود. پايتخت جديدي در شهر شاپور ساخت كه ويرانه‌هاي آن هنوز نام او را بر خود دارند، و در شوشتر، در ساحل رود كارون، يكي از ساختمانهاي بزرگ مهندسي كهن را برپا داشت. اين ساختمان عبارت بود از سدي با قطعات سنگ خارا كه پلي به طول ۵۲۰ متر و عرض ۶ متر تشكيل مي‌داد؛ براي ساختن اين سد، مسير رود موقتاً عوض شد، بستر آن سنگفرش گرديد، و دريچه‌هايي در سد ايجاد شد تا جريان آب را منظم سازد. بنابر روايات، شاپور براي طرح كردن و ساختن اين سد، كه تا قرن حاضر همچنان دايز بود، از مهندسان و اسيران رومي استفاده كرد. شاپور با آنكه قلباً مايل به جنگ نبود، ناچار به آن دست يازيد، به سوريه حمله كرد، به انطاكيه رسيد، از ارتش روم شكست خورد، و قرارداد صلحي با روميان منعقد ساخت (۲۴۴) كه به موجب آن تمام سرزمينهايي را كه سابقاً از روميان گرفته بود به آنان بازگرداند. چون از همكاري ارمنستان با روميان خشمگين بود، به آن كشور وارد شد وسلسله‌اي طرفدار ايران در آنجا مستقر ساخت. (۲۵۲). پس از آنكه جناح راستش بدين گونه حفظ شد، جنگ با روم را از سر گرفت. امپراطور والريانوس را شكست داد و دستگير كرد (۲۶۰)، انطاكيه را غارت كرد، و هزاران اسير گرفت تا در ايران به كار اجباري گمارد. اودناتوس، فرماندار پالمورا، با روم همدست شد و شاپور را مجبور كرد تا بار ديگر فرات را مرز ايران و روم بشناسد.

pymonsefat@yahoo.com

جانشيان او از ۲۷۲ تا ۳۰۲ عظمتي نداشتند، تاريخ ذكر كوتاهي از هرمز دوم (۳۰۲ – ۳۰۹) مي‌كند، زيرا او صلح و سعادت را حفظ كرد. اماكن عمومي و مساكن شخصي، مخصوصاً خانه‌هاي فقيران، را به خرج دولت تعمير كرد. دادگاه جديدي براي رسيدگي به شكايات بينوايان از اغنيا تأسيس كرد و خود غالباً رياست آن را عهده‌دار مي‌شد. ما نمي‌دانيم كه آيا همين عادات عجيب موجب محروم شدن پسر او از سلطنت شد يا نه؛ به هر حال، وقتي كه هرمز درگذشت، نجبا پسر او را زنداني كردند و تاج و تخت را به كودك هنوز نازادهٔ او، كه با يقين و اعتماد شاپور دوم نام نهادند؛ دادند و براي اينكه سلطنت او را كاملا محرز سازند، تاج شاهي را بر شكم مادر او بستند.

(۳۰۹-۳۷۹). از كودكي براي جنگ تربيت شد؛ و ارادهٔ خود را نيرومند ساخت، و در شانزدهسالگي زمام حكومت و ادارهٔ ميدان نبرد را به دست گرفت. به عربستان خاوري حمله كرد، چندين ده را ويران ساخت، هزاران اسير را كشت، و باقي اسيران را با ريسماني كه از زخمشان گذراند به هم بست. در ۳۳۷، براي تسلط بر راههاي بازرگاني به خاور دور، جنگ با روم را از سر گرفت و، با چند فاصلهٔ زماني از صلح، آن را تقريباً تا هنگام مرگ ادامه داد. گرويدن روم و ارمنستان به دين مسيح به كشمكش كهن شدتي نو بخشيد، گويي خدايان با خشمي هومري به جنگ پيوسته بودند. طي چهل سال، شاپور با رشته‌اي دراز از امپراطوران روم جنگيد. يوليانوس او را به تيسفون پس نشاند، اما خود به وضعي ننگين عقب نشست. يوويانوس، كه با مانور ماهرانهٔ شاپور شكست خورده بود، مجبور شد با او صلح كند (۳۶۳) و ايالات رومي ساحل دجله و نيز تمام ارمنستان را به او واگذارد. وقتي كه شاپور دوم درگذشت، ايران در ذروهٔ آبرو و اقتدار بود و خاك صد هزار ايكر زمين با خون انساني تقويت شده بود.

در قرن بعد، جنگ به مرز شرقي ايران كشانده شد. در حدود سال ۴۲۵ طايفه‌اي از تورانيان، كه يونانيان آنها را به نام هفتاليان مي‌شناختند، و بغلط هونهاي سفيد ناميده مي‌شدند، ناحيهٔ بين جيحون و سيحون را تصرف كردند. بهرام پنجم، پادشاه ساساني، كه به واسطهٔ بيباكيش در شكار ملقب به بهرام گور بود (۴۲۰-۴۳۸)، دليرانه با آنها جنگيد و شكستشان داد؛ اما پس از مرگ او تورانيان در نتيجهٔ باروري و جنگجويي به اكناف گسترده شدند، و امپراطوريي تشكيل دادند كه از درياي خزر تا رود سند وسعت داشت. پايتخت اين امپراطوري گرگان، و شهر عمده‌اش بلخ بود. تورانيان بر فيروز، پادشاه ساساني (۴۵۹-۴۸۴) غلبه كردند و او را كشتند و بلاش (۴۸۴-۴۸۸) جانشين او را خراجگزار خود ساختند.

ايران، همزمان با اين تهديدي كه از طرف مشرق متوجهش شده بود، به سبب كشمكش شاه با اشراف و موبدان براي حفظ اقتدار خويش، دچار هرج و مرج شد. قباد اول (۴۸۸-۵۳۱) به فكر افتاد تا با تقويت يك نهضت اشتراكي (كمونيستي)، كه هدف اصلي حمله‌اش اشراف و موبدان بودند، دشمنان خويش را ضعيف سازد. يكي از موبدان زردشتي، به نام مزدك، حوالي سال ۴۹۰ ميلادي، خود را فرستادهٔ يزدان براي ترويج يك كيش باستاني اعلام كرده بود. اصول آن دين به گفتهٔ او چنين بود: همهٔ مردم مساوي زاده شده‌اند؛ هيچ كس حقي طبيعي براي تملك چيزي بيش از ديگري ندارد؛ مالكيت و ازدواج از ابداعات انسان و اشتباهات پست اوست؛ و كلية اشيا و تمام زنها بايد ملك مشترك تمام مردان باشند. دشمنانش ادعا كردند كه او مي‌خواهد، به بهانهٔ اعتراض به مالكيت و ازدواج و دستيابي به آرمانشهر، دزدي، زنا، و زنا با محارم را ترويج كند. بينوايان و عده‌اي ديگر از مردم سخنان او را شادمانه پذيرفتند، اما شايد خود مزدك هم از موافقت شاه با آن مذهب به شگفت آمد. پيروان او

خانه‌هاي ثروتمندان، بلكه حرمسراهاي آنها را نيز تصاحب كردند و زيباترين و گرانترين معشوقه‌هايشان را نيز به تملك خويش درآوردند. اشراف آزرده و خشمگين قباد را زنداني كردند و برادرش جاماسپ را به شاهي برداشتند. قباد، پس از سه سال محبوس بودن در «قلعهٔ فراموشي» [انوشبرد]، از زندان گريخت و به هفتاليان پناهنده شد. هفتاليان، كه مي‌خواستند يك فرد وابسته به آنها فرمانرواي ايران باشد، ارتشي براي او فراهم كردند و او را در تسخير تيسفون ياري دادند. جاماسپ استعفا كرد، اشراف به املاك خود گريختند، و قباد بار ديگر شاهنشاه شد (۴۹۹). قباد، پس از محكم ساختن قدرت خويش، بر كمونيستها

pymansadreh@yahoo.com

تاخت و مزدك و هزاران تن از پيروانش را بكشت. شايد آن نهضت باعث بالا بردن شأن كارگران شده بود، زيرا فرمانهاي شوراي دولتي از آن پس نه تنها به امضاي شاهزادگان و موبدان مي‌رسيد، بلكه از طرف سران اتحاديه‌ها نيز امضا مي‌شد. قباد به مدت يك نسل ديگر سلطنت كرد، با دوستان قديمش هفتاليان جنگيد و پيروز شد، اما در جنگ با روم كامياب قطعي حاصل نكرد؛ به هنگام مرگ، سلطنت را به دومين پسر خود خسرو كه بزرگترين شاه ساساني بود سپرد.

خسرو اول (۵۳۱-۵۷۹) رايونانيان خوسروئس و اعراب كسري مي‌ناميدند، و ايرانيان لقب انوشيروان (دارندة روان جاويد) را به نامش اضافه كرده بودند. وقتي كه برادران مهترش او را «عادل» مي‌خواندند؛ و شايد اگر عدل را از رحم جدا كنيم، او شايستة اين لقب بود. پروكوپيوس او را چنين وصف مي‌كند: «استاد بزرگ در تظاهر به پرهيزكاري» و عهد شكني؛ اما پروكوپيوس از زمرة دشمنان بود. طبري، مورخ ايراني، «تيزهوشي، فرهنگ، خردمندي، رشادت، و تدبير» او را ستوده و يك خطابة افتتاحيه در دهان او گذاشته است كه اگر راست نباشد، خوب جعل شده است. وي حكومت را كاملا تجديد سازمان داد؛ در انتخاب دستيارانش فقط شايستگي را ملاك قرار داد و توجهي به رتبه و مقام نكرد؛ و بزرگمهر، مربي پسرش، را به وزارت برگزيد كه وزيري ارجمند از كار درآمد. وي سپاه بنيچه‌اي ملوك‌الطوايفي را با يك ارتش دايمي با انضباط و شايسته جايگزين كرد. نظم مالياتي عادلانه‌تري ايجاد كرد، و قوانين ايران را مدون ساخت. براي اصلاح آب شهرها و آبياري مزارع سدها و ترعه‌ها ساخت؛ زمينهاي بايررا با دادن گاو، وسايل كشاورزي، و بذر به دهقانان حاصلخيز كرد؛ تجارت را با ساخت، تعمير، و نگاهداري پلها و راهها رونق بخشيد؛ و آنچه در توان داشت با شور و غيرت وقف خدمت به مردم و كشور كرد. ازدواج را، به اين عنوان كه ايران براي حفظ مرز و بوم خود به جمعيت بيشتري احتياج دارد، تشويق ـ اجباري ـ كرد. مردان مجرد را، با تأمين جهيز زنان و امكانات تربيت

كودكان بينوا را به خرج دولت نگاهداري و تربيت كرد. وي بدعت را با مرگ سزا مي‌داد، اما مسيحيت را، حتي در حرم خود، تحمل مي‌كرد. فيلسوفان، پزشكان، و دانشمندان را از هندوستان و يونان در دربار خود گردآورده بود و از مباحثه با آنان دربارة مسائل زندگي، حكومت، و مرگ لذت مي‌برد. يك بار در طي مباحثه اين سؤال پيش كشيده شد: «بزرگترين بدبختي چيست؟» يك فيلسوف يوناني پاسخ داد: «پيري توأم با فقر و بلاهت»؛ يك هندو جواب داد: »روحي آشفته در جسمي بيمار»؛ وزير خسرو با بيان اين جمله تحسين همگان را به خود جلب كرد: «به گمان من بزرگترين بدبختي براي انسان اين است كه پايان زندگي خويش را نزديك ببيند، بي آنكه به فضيلت عمل كرده باشد.» خسرو ادبيات، علوم، و دانش پژوهي را با گشاده دستي حمايت مي‌كرد، و مخارج ترجمه‌ها و تاريخنگاريهاي بسيار را تأمين كرد؛ در زمان سلطنت او دانشگاه جنديشاپور به اوج اعتلا رسيد. وي امنيت خارجيان را چنان حفظ مي‌كرد كه دربارش همواره پر از بيگانگان متشخص بود.

چون بر تخت شاهي نشست، ميل خود را براي آشتي با روم اعلام كرد. يوستينيانوس، كه نقشه‌هايي براي افريقا و ايتاليا داشت، موافقت كرد؛ و در سال ۵۳۲، آن دو «برادر» يك قرارداد «صلح ابدي» امضا كردند. چون افريقا و ايتاليا سقوط كرد، خسرو بر سبيل مزاح، به اين عنوان كه اگر ايران با او صلح نكرده بود او نمي‌توانست پيروز شود، سهمي از غنيمتهاي او خواست، و يوستينيانوس براي او هداياي گرانبها فرستاد. در ۵۳۹، خسرو به روم اعلان جنگ داد، به اين بهانه كه يوستينيانوس مواد معاهدة في مابين را نقض كرده است؛ پروكوپيوس اين اتهام را تأييد مي‌كند؛ شايد خسرو پنداشته بود خردمندانه اين است كه تا ارتش يوستينيانوس هنوز در غرب سرگرم جنگ است، به روم حمله برد و منتظر ننشيند تا يك بيزانس پيروزمند و نيرومند تمام نيروهاي خود را عليه ايران به كار برد. به علاوه، خسرو معتقد بود كه ايران بايد سرانجام بر معادن طلاي طرابوزان دست يابد و به درياي سياه برسد. پس به سوريه لشكر كشيد؛ هيراپوليس، آپاميا، و حلب را محاصره كرد، با دريافت فديه‌هاي گرانبها از آنها دست برداشت، و بزودي به دروازه‌هاي انطاكيه رسيد. مردم بيباك آن شهر، از فراز ديوار دفاعي، نه تنها با باريدن تيرها و سنگهاي منجنيق بر سپاهيانش، بلكه همچنين با متلكهاي وقيحانه‌اي كه بدان شهره بودند، از او استقبال كردند. شاه

pyramidcraft.com

خشمگين، شهر را با يك حملة ناگهاني تصرف، و خزاين آن را تاراج كرد. تمام ساختمانهاي آن را، جز كليساي اعظم، سوزاند؛ عده‌اي از مردم شهر را قتل عام كرد، و مابقي را به ايران فرستاد تا اهالي يك «انطاكية» جديد را تشكيل دهند. آنگاه با شادي در همان درياي مديترانه، كه وقتي مرز باختري ايران بود، آبتني كرد. يوستينيانوس سردار خود بليزاريوس را براي نجات آن نواحي فرستاد، اما خسرو، با غنيمتهايي كه به دست آورده بود، با خاطر آسوده از فرات گذشت، و آن سردار محتاط وي را تعقيب

يك نيروي اشغالي در آن سوي بيابان سوريه يا رشته كوههاي تاوروس در سمت دشمن بود؛ ترقيات جديد در حمل و نقل، جنگهاي بزرگتري را ممكن ساخته است. طي سه تجاوز ديگر به آسياي روم، خسرو به پيشرويها و محاصره‌هاي سريع دست زد، باجها و اسيرها گرفت، روستاها را تاراج كرد، و بدون مزاحمت بازگشت (۵۴۲-۵۴۳). در ۵۴۵، يوستينيانوس ۲۰۰۰ پوند طلا (۸۴۰۰۰۰ دلار) براي يك متاركة پنجساله به خسرو پرداخت، و در انقضاي پنج سال ۲۶۰۰ پوند ديگر براي پنج سال تمديد تأديه كرد. سرانجام (۵۶۲)، پس از جنگهايي كه به مدت يك نسل به طول انجاميد، آن دو پادشاه پير عهد كردند كه صلح را به مدت پنجاه سال حفظ كنند؛ يوستينيانوس موافقت كرد كه هر سال ۳۰۰۰۰ پوند طلا (۷٬۵۰۰٬۰۰۰ دلار) به ايران بپردازد، و خسرو از ادعاي خود بر سرزمينهاي مورد اختلاف در قفقاز و سواحل درياي سياه دست برداشت.

اما كار خسرو با جنگ هنوز تمام نبود. در حدود سال ۵۷۰، به درخواست حميريان جنوب باختري عربستان، ارتشي به آن سامان فرستاد تا آنان را از قيد فاتحان حبشي آزاد سازد؛ وقتي كه آزادي تحصيل شد، حميريان دريافتند كه سرزمينشان به يك استان ايراني مبدل شده است. يوستينيانوس با حبشه پيمان اتحادي بسته بود؛ يوستينوس دوم، جانشين او، طرد حبشيان را از عربستان عملي غيردوستانه شمرد؛ به علاوه، تركان مرزهاي خاوري ايران محرمانه با روم موافقت كرده بودند كه به خسرو حمله كنند؛ يوستينوس دوم به خسرو اعلان جنگ داد (۵۷۲). خسرو، با وجود كبرسن، شخصاً به ميدان جنگ رفت و شهر مرزي دارا را از روميان گرفت؛ اما سلامتش ياري نكرد و براي نخستين بار شكست خورد (۵۷۸)، به تيسفون بازگشت، و در آنجا به سال ۵۷۹، در سني نامعلوم، زندگي را بدرود گفت. وي طي چهل و هشت سال زمامداري خود در تمام جنگها و نبردها جز يكي پيروز بود، امپراطوري خود را از هر سو وسعت بخشيده بود، ايران را بيش از هر زمان ديگر پس از داريوش اول نيرومند كرده بود، و چنان نظم اداري صحيحي برقرار ساخته بود كه وقتي اعراب ايران را تسخير كردند آن را تقريباً بدون هيچ گونه تغيير اقتباس كردند. خسرو، كه تقريباً معاصر يوستينيانوس بود،طبق اعتقاد عمومي آن زمان، از يوستينيانوس بزرگتر بود، و تمام نسلهاي آيندة ايران را نيز او را نيرومندترين و تواناترين پادشاه تاريخ خود مي‌دانند.

پسر او، هرمز چهارم (۵۷۹-۵۸۹)، به دست يكي از سرداران از سلطنت افتاد. اين سردار بهرام چوبين بود كه نخست خود را نايب السلطنة خسرو دوم (۵۸۹)، پسر هرمز چهارم، و يك سال بعد پادشاه ساخت. وقتي كه خسرو به سن بلوغ رسيد، تاج و تخت خود را از او خواست؛ بهرام اين خواست را نپذيرفت؛ خسرو به هيراپوليس در سورية روم گريخت؛ ماوريكيوس، امپراطور روم شرقي، به او گفت كه سلطنتش را باز خواهد ستاند، مشروط بر آنكه ايران از ارمنستان بيرون رود؛ خسرو اين

واقعة كم نظيري شدند كه عبارت بود از ياري سربازان رومي براي به تخت نشاندن يك شاهزادة ايراني.

خسروپرويز (پيروز) به بالاترين قدرتي رسيد كه ايران پس از خشيارشا به خود ديده بود، و [بر اثر غرور حاصل از همان قدرت] زمينة سقوط امپراطوري خود را فراهم ساخت. وقتي فوكاس، ماوريكيوس را كشت و به جاي او نشست، پرويز به آن غاصب اعلان جنگ داد (۶۰۳) تا انتقام دوست خود را از او بگيرد؛ ماحصل آنكه دشمني ديرين بين دو امپراطوري از نو آغاز شد. چون بيزانس در نتيجة آشوب و انشقاق ضعيف شده بود، ارتشهاي ايران توانستند دارا، آمد، ادسا، هيراپوليس، حلب، آپاميا، و دمشق را تصرف كنند. (۶۰۵-۶۱۳). پرويز، كه از كاميابي سرمست شده بود، عليه مسيحيان اعلام جهاد كرد؛

۲۶۰۰۰ يهودي به ارتش او پيوستند. در سال ۶۱۴، نيروهاي مشترك او اورشليم را غارت كردند و ۹۰,۰۰۰ مسيحي را كشتند. بسياري از كليساهاي مسيحي، از جمله «كليساي قيامت»، بكلي سوخت؛ و صليب واقعي، محبوبترين يادگار مسيحيان، به ايران برده شد. پرويز به هراكليوس، امپراطور جديد روم، نامه‌اي نوشت و سؤالي در خداشناسي مطرح كرد: «از خسرو، بزرگترين خدايان و ارباب تمام زمين، به هراكليوس، بندة بيمقدار و بي‌شعور خود: تو مي‌گويي كه به خداي خويش اعتماد داري، پس چرا وي اورشليم را از دست من نجات نداد؟» در ۶۱۶، يك ارتش ايراني اسكندريه را تسخير كرد، و تا سال ۶۱۹ تمام مصر، كه پس از داريوش دوم از ملكيت ايران خارج شده بود، به شاه شاهان تعلق يافت. در همين ضمن، يك ارتش ايراني ديگر بر آسياي صغير تاخت و خالكدون را تصرف كرد (۶۱۷)؛ ايرانيان آن شهر را، كه فقط به وسيلة تنگة بوسفور از قسطنطنيه جدا شده بود، به مدت ده سال در دست داشتند. در آن ده سال خسرو پرويز كليساها را ويران كرد؛ ثروت و آثار هنري آنها را به ايران برد؛ و، با وضع ماليا‌تهاي سنگين، آسياي باختري را چنان از توش و توان انداخت كه در برابر حملة اعراب، كه يك نسل بعد صورت گرفت، پايداري نتوانست.

خسرو ادارة جنگ را به سرداران خود سپرد، به كاخ تجملي خود در دستگرد (در حدود نودو شش كيلومتري شمال تيسفون) رفت، و خود را وقف هنر و عشق كرد. معماران، مجسمه سازان، و نقاشان را گردآورد تا پايتخت جديدش را بس زيباتر از پايتخت قديم سازند، و چهره‌هايي از شيرين، محبوبترين زن از سه هزار زن او، بر سنگ بتراشند. ايرانيان شكوه داشتند از اينكه شيرين مسيحي است، و حتي برخي ادعا مي‌كرند كه شاه را نيز به مسيحيت گرويده است؛ به هر حال، در بحبوحة جنگ مقدس خود، خسرو به او اجازه داد تا كليساها و صومعه‌هاي بسيار بسازد. اما ايران، كه با غنايم جنگي و بردگان بيشمار ثروتمند شده بود، اشتغال شاه را به خوشگذراني و هنر، و حتي تساهل ديني او را، مي‌توانست ببخشد. ايرانيان پيروزيهاي او را به منزلة

سرانجام پاسخ اسكندر داده شد، و انتقام ماراتون، سالاميس، پلاتايا، و آربلا گرفته شده بود.

از امپراطوري بيزانس چيزي جز چند بندر آسيايي، چند قطعه از خاك ايتاليا، شمال افريقا، يونان، و يك نيروي دريايي شكست نخورده، و يك پايتخت محاصره شدة دچار وحشت و يأس نمانده بود. هراكليوس ده سال وقت صرف كرد تا از ويرانه‌هاي سرزمين خود كشور جديدي بسازد و ارتش نويني بيارايد؛ آنگاه به جاي عبور از تنگة خالكدون، كه مستلزم مخارج و تلفات زياد بود، ناوگان خود را وارد درياي سياه كرد، از ارمنستان گذشت، و از پشت سر به ايران حمله برد. همان گونه كه خسرو اورشليم را ويران ساخته بود، هراكليوس كلوروميا، زادگاه زردشت، را خراب كرد و آتش مقدس جاودان آن را خاموش ساخت (۶۲۴). خسرو ارتشهاي خود را يكي پس از ديگري به مقابله با او فرستاد؛ همة آنها مغلوب شدند، و همچنانكه يونانيان پيش مي‌رفتند، خسرو به تيسفون گريخت، سردارانش، كه از اهانتهاي وي آزرده خاطر شده بودند، در خلع او با اشراف همدست شدند. وي را زنداني ساختند و فقط نان و آب به او دادند؛ هجده پسرش را جلو چشم خود او كشتند؛ سرانجام يكي ديگر از فرزندانش به نام شيرويه او را كشت (۶۲۸).

III - هنر ساسانيان

از ثروت و جلال شاپورها، قبادها، و خسروها چيزي جز خرابه‌هاي هنري دوران ساساني به جا نمانده است؛ اما همين مقدار كافي است كه ما را از دوام و قابليت انعطاف هنر ايراني، از زمان داريوش كبير و تخت جمشيد تا دوران شاه عباس كبير و اصفهان، به شگفت آرد.

آنچه از معماري ساسانيان باقي مانده كاملا دنيوي است؛ آتشكده‌ها همه ناپديد شده‌اند و فقط آثار كاخهاي سلطنتي به جا مانده است؛ اينها «اسكلتهايي غول آسا» هستند كه نماي گچكاري مزينشان مدتها پيش از ميان رفته است. قديميترين اين كاخها قصر اردشير اول در فيروزآباد است كه در جنوب خاوري شيراز

pymansfarsh@yahoo.com

واقع شده است. هيچ كس تاريخ اين كاخ را نمي‌داند؛ دامنة حدسيات از ۳۴۰ ق‌م تا ۴۶۰ ميلادي را در بر مي‌گيرد. پس از پانزده قرن گرما و سرما و دزدي و جنگ، گنبد عظيم اين كاخ هنوز تالاري را مي‌پوشاند كه سي متر ارتفاع و هفده متر عرض دارد. قوس سر در آن، كه ۲۷ متر بلندي و ۱۳ متر پهنا دارد، نمايي را به درازاي ۵۲ متر به دو قسمت تقسيم مي‌كند؛ اين نما در دوران اخير ويران شد. از تالار چهارگوش مركزي، قوسهاي برآمدگي پاطاق به پاية گنبد مستديري منتهي مي‌شد. فشار گنبد با يك ترتيب جالب و غيرعادي بر دو ديوار مجوف تحميل شده بود كه روي قسمت داخلي و خارجي آن يك طاق دبه‌اي زده شده بود، و بر اين بنيان، كه از تقويت ديوار داخلي به وسيلة ديوار خارجي به وجود آمده بود، پشت بندهاي متكي به جرزهاي ستوني پيوسته، از سنگ محكم، افزوده شده بود. معماري اين قصر با سبك ستوني تخت جمشيد كاملا متفاوت بود ـ اين شيوه گرچه خام و ابتدايي بود، اما در آن از اشكالي استفاده شده بود كه بعدها در سانتاسوفياي يوستينيانوس به كمال خود رسيد.

در محلي نه چندان دور از اين كاخ، در سروستان، ويرانة بنايي وجود دارد كه تاريخ آن معلوم نيست، نمايي با سه قوس، يك تالار بزرگ مركزي با دو اطاق جانبي، كه پوشش آنها از گنبدهاي شلجمي، طاقهاي دبه‌اي، و نيمگنبدهايي تشكيل مي‌شود كه حكم شتبند را دارند، پشتبند اسكلتي معماري گوتيك ممكن است از اين نيمگنبدها، با برداشتن تمام قسمتهاي آن جز قالب نگاهدارنده‌اش، اقتباس شده باشد. در شمال باختري شوش خرابة يك كاخ ديگر وجود دارد، ايوان كرخه. اين كاخ كهنترين نمونة طارم عرضي است كه با تيركهاي قطري ساخته شده است. اما جالبترين آثار زمان ساسانيان ـ كه اعراب فاتح را با عظمت خود به وحشت انداخت ـ كاخ سلطنتي تيسفون بود كه اعراب به آن طاق كسري لقب دادند. اين احتمالا همان بنايي است كه يك مورخ يوناني سال ۶۳۸ وصف مي‌كند و مي‌گويد: يوستينيانوس سنگ مرمر يوناني براي خسرو تهيه كرد و صنعتگران ماهري فرستاد كه كاخي به سبك رومي در نزديكي تيسفون برايش ساختند.» جناح شمالي اين بنا در سال ۱۸۸۸ فرو ريخت؛ گنبد آن از ميان رفته است؛ سه ديوار بزرگ به ارتفاع ۳۵ متر بالا رفته‌اند و نمايي در جهت افقي دارند كه به پنج رديف از قوسهاي كور تقسيم شده است. يك قوس بزرگ مركزي، كه بيست و شش متر ارتفاع و بيست و دو متر عرض دارد و بلندترين و پهنترين قوس بيضي شكل است كه تاكنون شناخته شده، به سقف تالاري منتهي مي‌شد كه طولش ۳۵ و عرضش ۲۳ متر بود؛ شاهان ساساني فضاي وسيع را دوست داشتند. اين نماهاي خراب شده تقليدي از نماهاي غير ظريف رومي، مانند تماشاخانة ماركلوس، هستند. اين نماها بيش از آنكه زيبا باشند، پرابهتند؛ اما نمي‌توان دربارة زيباييهاي گذشته از روي ويرانه‌هاي فعلي قضاوت كرد.

جالبترين آثار باقي مانده از دوران ساسانيان كاخهاي خشتي كه طعمة زمان شده‌اند نيست، بلكه سنگنبشته‌هايي است كه بر سينة بعضي از كوههاي ايران باقي مانده است. اين نقوش شگرف اخلاف مستقيم نقوش برجستة هخامنشي هستند و در برخي موارد در جنب آنها قرار گرفته‌اند؛ گويي مي‌خواهند بر استمرار قدرت ايران و برابري شاهان ساساني با شاهان هخامنشي تأكيد كنند. قديمترين نقوش زمان ساسانيان اردشير را مي‌نمايانند كه پاي بر پشت يكي از دشمنان خود ـ احتمالا آخرين امپراطور اشكاني ـ گذاشته است. نقوش برجستة نقش رستم، نزديك تخت جمشيد، ظريفتر وزيباترند و اردشير، شاپور اول، و بهرام دوم را مي‌نمايانند؛ اين شاهان پيكرهاي پر صولت نقش را تشكيل مي‌دهند، اما اينان نيز، مانند ساير شاهان و مردان، در رشاقت و تناسب اندام به پاي حيوانات نمي‌رسند. نقوش برجستة مشابهي در نقش رجب و در شاپور تصويرهاي سنگي نيرومندي از شاپور اول، بهرام اول، و بهرام دوم را مي‌نمايانند. در طاق بستان، نزديك كرمانشاه، دو قوس متكي بر ستون عمقاً بر سنگ بريده شده است؛ نقوش برجسته در جبهه‌هاي داخلي و خارجي قوسها شاپور دوم و خسروپرويز را در شكار نشان مي‌دهند؛ سنگ با تصاوير فيلهاي فربه و خوكهاي وحشي جان گرفته است؛ شاخ و برگ درختان بدقت، و سرستونها با زيبايي منقوش گشته‌اند. اين نقوش رشاقت حركت يا نرمي خطوط، تشخيص فردي، و حس مناظر و مرايای كارهاي يوناني را فاقدند، و چندان اثري از نمونه سازي در آنها مشهود نيست؛ اما از حيث وقار و صولت، نيروي حياتي، و قدرت و صلابت با بيشتر نقوش برجستة امپراطوري روم قابل مقايسه‌اند.

pymnsetareh@yahoo.com



بخشي از نقش‌برجستة سنگي، طاق بستان، از انستيتو آسيا

اين نقوش، ظاهراً رنگين بوده‌اند، همچنين بسياري از تصاوير كاخها؛ اما فقط اثري از رنگ آنها مانده است. مع هذا، اسناد موجود اين نكته را آشكار مي‌سازد كه هنر نقاشي در دوران ساسانيان شكوفا شده است؛ گويند كه ماني يك مكتب نقاشي تأسيس كرده بود؛ فردوسي از ايرانيان و الاجاهي سخن مي‌گويد كه عمارات خود را با تصاوير قهرمانان ايراني تزيين مي‌كردند؛ و بحتري، شاعر عرب (فت ۸۹۷)، نقوش ديواري قصر تيسفون را وصف مي‌كند. هر وقت يكي از شاهان ساساني مي‌مرد، بهترين نقاش عصر فرا خوانده مي‌شد تا تصويري از او براي مجموعه‌اي كه در خزانة شاهي نگهداري مي‌شد بسازد.

صنعت نساجي ساسانيان از طرحهاي نقاشي، مجسمه سازي، سفالسازي، و ساير اشكال تزييني بهره‌مند مي‌شد. پارچه‌هاي حرير، مطرز، ديبا، و دمشقي، فرشينه‌ها، روپوشهاي صندلي، سايبانها، چادرها، و فرشها با حوصلة بسيار و مهارت استادانه بافته، و آنگاه به رنگهاي زرد، آبي، و ساير رنگ آميزي مي‌شدند. هر ايراني، جز دهقان و موبد، آرزوي پوشيدن جامه‌اي را داشت كه به طبقة بالاتر از خود او متعلق باشد؛ هدايا غالباً عبارت بود از جامه‌هاي فاخر؛ و قاليهاي بزرگ رنگين، از دوران آشوريها، در شرق از مخلفات ثروت بود. دو دوجين از پارچه‌هاي زمان ساسانيان، كه از جور زمان محفوظ مانده‌اند، از قماشهاي پرارزش موجود هستند. پارچه‌هاي زمان ساسانيان حتي در آن دوران نيز، از مصر تا ژاپن، مورد تحسين و تقليد بود؛ و در دورة جنگهاي صليبي براي پوشاندن آثار قديسان مسيحي اين محصولات مشركان ترجيح داده مي‌شد. وقتي كه هراكليوس قصر خسروپرويز را در دستگرد تسخير كرد، پارچه‌هاي مطرز و يك فرش بزرگ جزو غنايم گرانبهاي او بود. «فرش زمستاني» يا بهارستان خسرو انوشيروان مناظري از بهار و تابستان بر خود داشت تا زمستان را از ياد او ببرد: در اين فرش ميوه‌ها و گلها با ياقوت و الماس در كنار خيابانهاي نقره و جويهاي مرواريد بر زمينه‌اي از طلا مجسم شده‌اند. هارون الرشيد به

pymnsctdr@yahoo.com

داشتن فرش بزرگ ساساني گوهرآگيني كه از كثرت جواهر ضخامت يافته بود به خود مي‌باليد. ايرانيان در وصف قاليهاي خود غزلها مي‌سرودند.

از سفالينه‌هاي زمان ساسانيان جز قطعاتي كه براي استفادهٔ روزمره ساخته شده بود چيزي به جا نمانده است. مع هذا، صنعت سفالسازي در دوران هخامنشيان بسيار پيش رفته بود، و حتماً در دورهٔ ساسانيان نيز تا حدي ادامه داشته است كه توانست بعد از غلبهٔ اعراب به آن كمال برسد. به گمان ارنست فنلوسا، ايران محتملاً مركزي بود كه از آن ميناكاري حتي به خاور دور راه يافته است؛ و مورخان هنري بر سر اين موضوع كه آيا لعابكاري روي سفال و ميناكاري مشبك از ايران ساسانيان يا سوريه يا بيزانس منشأ گرفته است هنوز اختلاف دارند.[۴۳] فلزكاران زمان ساسانيان پارچها، ليوانها، پياله‌ها، و ساغرهايي مي‌ساختند كه گويي خاص نسل غول آسا بود؛ آنها را چرخگري مي‌كردند، با اسكنه يا قلم بر آنها نقش مي‌ساختند، يا با چكش طرحي به روش معكوس از پشت به آن مي‌انداختند؛ و تصوير هاي دلپذيري از حيوانات، از خروس گرفته تا شير، به صورت دسته يا لولهٔ آنها مي‌پرداختند. جام مشهوري كه به نام «جام خسرو» در كتابخانهٔ ملي پاريس هست مدالهايي

از شيشهٔ كريستال بر خود دارد كه در شبكه‌اي از طلاي مضروب نشانده شده است؛ بنابر روايات، اين جام جزو هداياي هارون الرشيد به شارلماني بوده است. گوتها احتمالا اين هنر خاتمكاري را از ايرانيان آموخته‌اند و به غرب برده‌اند.

سيمگران ظرفهاي گرانبها مي‌ساختند و، همراه با زرگران، زينت آلات گوهرنشان براي زينت مردان و زنان ثروتمند و نيز اشخاص عادي مي پرداختند. چنين ظرف نقره از دوران ساسانيان هنوز موجود است كه در موزهٔ بريتانيايي، ارميتاژ لنينگراد، كتابخانهٔ ملي پاريس، و موزهٔ هنري متروپليتن نيويورك نگاهداري مي‌شود. نقوش اين ظروف همواره مركب است از تصوير شاهان و اصلمندان در شكار، و در آنها حيوانات با ذوق و كاميابي بيشتري رسم شده‌اند تا انسانها. سكه‌هاي ساسانيان، مثلا سكه‌هاي شاپور اول، گاه در زيبايي با سكه‌هاي رومي برابر بود. حتي كتابهاي دوران ساساني را مي‌توان جزو آثار هنري به شمار آورد؛ بنابر روايات، هنگامي كه كتابهاي ماني را در ملاء عام مي‌سوزاندند، قطعات طلا و نقرهٔ جلد آنها ذوب مي‌شد و بر زمين مي‌چكيد. مواد اولية قيمتي در اثاث خانهٔ دوران ساساني نيز به كار مي‌رفت؛ خسرو اول يك ميز طلاي گوهر آگين داشت؛ خسرو دوم براي تاجي خود، امپراطور ماوريكيوس، ميزي از كهربا ساخت كه بر پايه‌هاي طلاي گوهرنشان استوار بود.

بر روي هم، هنر ساسانيان نمايانگر احياي پر زحمت هنر، پس از چهار قرن انحطاط در دوران اشكانيان، است. اگر ما به قيد احتياط از بقاياي آن قضاوت كنيم، بايد بگوييم كه در كمال عظمت به پاي هنر دوران هخامنشي نمي‌رسد، همچنين از حيث ابداع، ريزه‌كاري، و ذوق با هنر ايران بعد از اسلام برابري نتواند كرد. اما اين هنر قدرت و صلابت دوران كهن را در نقوش برجستهٔ خود حفظ كرد و، در موضوعات تزييني خويش، تا حدي نويدبخش غناي هنري آينده شد. هنر اين دوران افكار و سبكهاي جديد را با خوشي پذيرفت، و خسرو اول، ضمن مغلوب ساختن سرداران يوناني [روم شرقي]، اين ذوق را به كار برد كه هنرمندان و مهندسان يوناني را به ايران آورد. هنر ساساني با اشاعهٔ شكلها و انگيزه‌هاي هنري خود در شرق ـ در هندوستان، تركستان، و چين، و در غرب ـ در سوريه، آسياي صغير، قسطنطنيه، بالكان، مصر، و اسپانيا دين خود را ادا كرد. شايد نفوذ آن به هنر يوناني ياري كرد تا از ابرام در نمايش تصوير هاي كلاسيك دست بردارد و به روش تزييني بيزانسي بگرايد؛ و به هنر مسيحيت لاتين معاضدت نمود تا از سقفهاي چوبي به طارمها و گنبدهاي آجري يا سنگي و ديوارهاي پشتواره‌اي عطف توجه كند. هنر ساختن دروازه‌ها و گنبدهاي بزرگ، كه خاص معماري ساساني بود، به مسجدهاي اسلامي و قصرها و معابد مغول منتقل شد. هيچ چيز در تاريخ گم نمي‌شود: دير يا زود، هر فكر خلاق فرصت و تحول مي‌يابد و رنگ و شرارهٔ خود را به زندگي مي‌افزايد.

pymansteren@yahoo.com

IV - فتح اعراب

پس از كشتن پدر و نشستن به جاي او، شيرويه ـ كه به نام قباد دوم تاجگذاري كرده بود ـ با هراكليوس صلح كرد؛ مصر، فلسطين، سوريه، آسياي صغير، و مغرب بين النهرين را به او تسليم نمود؛ روميانى را كه به دست سپاهيان ايران

بقاياي «صليب واقعي» را به اورشليم بازگردانيد. هراكليوس طبعاً از چنين پيروزي شاياني شاد شد. اما ملاحظه نكرد كه در همان روز، در سال ۶۲۹، هنگامي كه «صليب واقعي» را در معبد آن در اورشليم قرار مي‌داد، دسته‌اي از اعراب به پادگان يوناني نزديك رود اردن حمله كردند. در همان سال يك بيماري همه‌گير در ايران شايع شد و هزاران تن، از جمله شاه، را كشت. اردشير سوم، پسر هفتسالة شيرويه، به فرمانروايي برداشته شد؛ سرداري به نام شهربراز آن پسر را كشت و تخت شاهي را غصب كرد؛ سربازان خود شهر براز او را كشتند و جنازه‌اش را در خيابانهاي تيسفون بر زمين كشاندند و بانگ زدند : «هر كس كه خون شاهان در تن نداشته باشد و بر تخت سلطنت ايران نشيند، به اين روز خواهد افتاد.» مردم عادي هميشه شاهدوست تر از شاهند. هرج و مرج اكنون بر قلمرويي كه از بيست و شش سال جنگ مداوم فرسوده شده بود حكمفرما مي‌شد. پريشاني اجتماعي به آن فساد اخلاقي كه همراه ثروت و فتح به ايران آمده بود هر چه بيشتر دامن زد. ظرف چهار سال نه تن از حاكمان مدعي تخت سلطنت شدند، ولي يا به قتل رسيدند، يا گريختند، يا به مرگ طبيعي غير عادي درگذشتند، و بدين ترتيب از صحنه ناپديد گشتند. استانها، و حتي شهرها، يكي بعد از ديگري استقلال و انفكاك خود را از حكومت مركزيي كه ديگر توانايي فرمانروايي نداشت اعلام مي‌كردند. در ۶۳۴ تاج شاهي به يزدگرد سوم تفويض شد، كه از سلالة ساسان، و فرزند يك كنيز بود.

در ۶۳۲، محمد [صلي الله عليه و آله] پس از تأسيس يك كشور جديد عرب، درگذشت عمر، خليفة دوم، در ۶۳۴، نامه‌اي از مثني [ابن حارثه]، سردار خود در سوريه، دريافت كرد كه در آن نوشته شده بود ايران دچار هرج و مرج و آمادة تسخير است. عمر بهترين فرمانده عرب را، كه خالد [بن وليد] نام داشت، به اين مأموريت گمارد. خالد با لشكري از عربان بدوي، كه معتاد به زد و خورد و تشنة به دست آوردن غنايم بودند، در امتداد ساحل جنوبي خليج فارس به راه افتاد و اين پيام را به هرمز، فرماندار استان مرزي [مرزدار] ايران، فرستاد: «اسلام آور تا در امان باشي، يا جزيه بپرداز ... اكنون مردمي به سوي تو مي‌آيند كه مرگ را دوست مي‌دارند، همان گونه كه تو زندگي را دوست مي‌داري.» هرمز او را به رزم تن به تن طلبيد؛ خالد دعوت او را پذيرفت و او را كشت. مسلمانان با غلبه بر تمام موانع به فرات رسيدند؛ عمر، براي نجات يك ارتش عرب در جاي ديگر، خالد را فرا خواند؛ مثني به جاي او فرماندهي را عهده‌دار شد و با نيروي تقويتي خود را از روي يك پل قايقي [جسر] از رود فرات گذشت. يزدگرد، كه در آن هنگام جواني بيست و دو ساله بود، فرماندهي عالي را به رستم [فرخزاد] استاندار خراسان واگذار كرد و به او فرمان داد كه نيروي عظيمي براي نجات كشور فراهم كند. ايرانيان در جنگ جسر با اعراب مصاف دادند، آنان را شكست دادند و بپيروا تعقيبشان كردند؛ مثني صفوف در هم ريختة ارتش خود را از نو بياراست و در جنگ بويب نيروهاي بينظم ايران را تقريباً تا

سنگين بود؛ مثني از زخمهايي كه برداشته بود درگذشت؛ اما خليفه به جاي او سرداري لايقتر به نام سعد [وقاص] را، همراه با يك ارتش سي هزار نفري، فرستاد. يزدگرد با مسلح ساختن ۱۲۰،۰۰۰ تن ايراني با اين عمل مقابله كرد. رستم آنها را از فرات به سوي قادسيه گذراند؛ در آنجا، طي چهار روز خونين، يكي از قطعيترين نبردهاي تاريخ آسيا انجام گرفت. در چهارمين روز، طوفان شن به سوي ارتش ايران وزيدن گرفت؛ اعراب از فرصت استفاده كردند و بر دشمنان خويش، كه به سبب طوفان بينايي خود را از دست داده بودند، پيروز شدند. رستم كشته شد، و ارتشش پراكنده گشت (۶۳۶). سعد، كه حال مقاومتي در برابر خود نمي‌ديد، نيروهاي خود را به سوي رود دجله پيش راند، از آن گذشت، و وارد تيسفون شد.

pymansetareh@yahoo.com

اعراب ساده و خشن، با شگفتي، بر كاخ شاهانه، قوس عظيم سردر، تالار مرمر، فرشهاي شگرف، و تخت گوهرنشان آن خيره شدند. ده روز تمام با مشقت تلاش مي‌كردند غنايم را بار كنند و ببرند. شايد به دليل چنين ضعفها و مشكلاتي بود كه عمر به سعد دستور داد كه پيشتر نرود؛ او گفت: «عراق كافي است.» سعد از اين دستور تبعيت نمود و سه سال بعد را صرف تثبيت فرمانروايي اعراب بر بين‌النهرين كرد. در اين ضمن، يزدگرد در استانهاي شمالي خود ارتش ديگري مركب از ۱۵۰.۰۰۰ سرباز فراهم كرد؛ عمر يك ارتش ۳۰.۰۰۰ نفري براي مقابله با او فرستاد؛ در نهاوند، اعراب به واسطة برتري حيله‌هاي جنگي خود به پيروزي بزرگي نايل شدند كه «فتح الفتوح» ناميده شد؛ ۱۰۰.۰۰۰ سرباز ايراني در دره‌هاي باريك به تنگنا افتادند و كشته شدند (۶۴۱). بزودي تمام ايران به دست اعراب افتاد. يزدگرد به بلخ گريخت، از چين كمك خواست، اما تقاضايش پذيرفته نشد؛ از تركان ياري جست و نيروي كوچكي از آنان گرفت، اما همينكه عازم نبرد جديد خود شد، برخي از سربازان ترك وي را به خاطر جواهراتش كشتند (۶۵۲). بدين گونه، سلسلة ساسانيان منقرض شد.

pymansetareh@yahoo.com

کتاب دوم

تمدن اسلامي

۱۲۵۸-۵۶۹ م (۵۳ ق هـ – ۶۵۶ هـ ق)

جدول گاهشماري

م / هـ ق

---

۵۷۰ – ۶۳۲ / ۵۲ ق هـ – ۱۱ هـ ق : محمد [صلي الله عليه و آله و سلم]

۶۱۰/ ۱۲ ق هـ : آغاز وحي

۶۲۲ / هجرت پيامبر به مدينه

۶۳۰ / ۹ : فتح مكه

۶۳۴. / ۱۱-۱۳ : خلافت ابوبكر

۶۳۴-۶۴۴ / ۱۳-۲۳ : خلافت عمر

۶۳۵. / ۱۴ : تسلط مسلمانان بر دمشق

۶۳۷ / ۱۶ : تسلط مسلمانان بر بيت المقدس و تيسفون

۶۴۱. / ۲۱ : فتح ايران و مصر

۶۴۱ / ۲۱ : بنياد فسطاط (قاهره) توسط مسلمانان

۶۴۲. / ۲۲ : طرح بناي مسجد عمرو در فسطاط

۶۴۴-۶۵۶ / ۲۳-۳۵ : خلافت عثمان بن عفان

۶۶۱. / ۳۵-۴۰ : خلافت علي بن ابي‌طالب

۶۸۰. / ۴۰-۶۱ : خلافت معاوية بن ابي سفيان

۶۶۱-۷۵۰/ ۴۰-۱۳۲ : خلافت اموي در دمشق

pymansetareh@yahoo.com

۶۶۱ / ۴۲ : به کار بردن ارقام هندي در سوريه

۶۸۰ / ۶۱ : شهادت حسين بن علي در کربلا

۶۸۳ / ۶۴-۶۱ : خلافت يزيد اول

۶۸۴ / ۶۵-۶۴ : خلافت معاوية دوم

۷۰۵ / ۸۶-۶۵ : خلافت عبدالملك مروان

۶۹۱-۶۹۴ / ۷۲-۷۴ : بناي مسجد اقصي و قبة الصخره در بيت المقدس

۸۶۲ / ۷۳-۲۴۸ : حکومت اسلام در ارمنستان

۶۹۸ / ۷۹ : تسلط مسلمانان بر کارتاژ (قرطاجه)

۷۰۵-۷۱۵/ ۸۶-۹۶ : خلافت وليد اول

۷۰۵ به بعد / ۸۶ : بناي مسجد بزرگ دمشق

۷۱۱ / ۹۲ : ورود مسلمانان به اسپانيا

م / هـ ق

۷۱۷-۷۲۰ / ۹۹-۱۰۱ : خلافت عمر بن عبدالعزيز

۷۲۴ / ۱۰۱-۱۰۵ : خلافت يزيد دوم

۷۴۳ / ۱۰۵-۱۲۵ : خلافت هشام بن عبدالملك

۷۳۲ / ۱۱۴ : جنگ تور و عقبنشيني مسلمانان

۷۴۳ / ۱۲۵

۷۴۴ / ۱۲۵-۱۲۶ : خلافت وليد دوم

۷۴۹ / ۱۳۲ : بنياد دولت عباسي به وسيلة ابوالعباس سفاح

۷۷۵ / ۱۳۶-۱۵۸ : خلافت منصور و پايتخت شدن بغداد

۷۵۵-۷۸۸ / ۱۳۸-۱۷۲ : امارت عبدالرحمان اول در قرطبه

۷۵۷-۸۴۷ / ۱۴۰-۲۳۴ : فيلسوفان معتزلي

۷۶۰ / ۱۴۳ : پيدايش فرقة اسماعيليه

pymansetareh@yahoo.com

۷۸۵ / ۱۵۸-۱۶۹ : خلافت مهدي

۷۸۶ / ۱۷۰ : آغاز بناي مسجد ازرق قرطبه

۸۰۹ / ۱۷۰-۱۹۳ : خلافت هارون الرشيد

۹۷۴ / ۱۷۲-۳۶۴ : خاندان ادارسه در مراكش

۸۰۳ / ۱۸۷ : سقوط برمكيان

۸۰۳ / ۱۸۸ : تولد كندي فيلسوف

۹۰۹ / ۱۹۳-۲۹۶ : اغالبه در قيروان

۸۱۰ / ۱۹۴-۱۹۵ : تسلط مسلمانان بر كرس و ساردني

۸۷۳ / ۱۹۴-۲۶۰ : حنين بن اسحاق، مترجم و دانشمند

۸۳۳ / ۱۹۸-۲۱۸ : خلافت مأمون

۸۷۲ / ۲۰۶-۲۵۹ : طاهريان خراسان

۸۲۰-۸۵۲ / ۲۰۶-۲۳۸ : عبدالرحمان دوم، امير قرطبه

۸۲۷ / ۲۱۲ : تسلط مسلمانان بر سيسيل

۸۳۰ / ۲۱۵ : بنياد بيت الحكمة بغداد

۸۳۰ / ۲۱۵ : بنياد جبر به وسيلة خوارزمي

۹۲۶ / ۲۱۳-۲۵۱ : رازي طبيب

۸۴۶ / ۲۳۲ : حملة مسلمانان به رم

۹۵۰ / ۲۵۹-۳۳۹ : فارابي فيلسوف

۱۰۰۳ / ۲۴۷-۳۹۳ : صفاريان ايران

۹۳۵ / ۲۶۰-۳۲۴ : اشعري فقيه

م / هـ ق

---

۸۷۸ / ۲۶۵ : بنياد مسجد ابن طولون در القطايع

۹۰۹ / ۲۹۷ : آغاز خلافت فاطميان در قيروان

pymansetareh@yahoo.com

۹۶۱. / ۳۰۰-۳۵۰ : عبدالرحمان سوم خليفة قرطبه

۹۱۲. / ۳۰۲ : تأليف تاريخ طبري

۹۶۵. / ۳۰۳-۳۵۴ : متنبي شاعر

۱۰۲۰. / ۳۲۹-۴۱۱ : فردوسي شاعر

۹۹۸. / ۳۲۸-۳۸۸ : ابوالوفا، دانشمند رياضيدان

۱۰۵۶. / ۳۲۰-۴۴۷ : تسلط آل بويه بر بغداد

۹۵۶. / ۳۴۶ : وفات مسعودي، جغرافيدان و تاريخنويس

۹۵۲-۹۷۷ : آشوب سوم و دورة ۹۹۰-۱۰۲۰ : گاگيك اول: عصر طلايي ارمنستان وسطي

۹۷۶. / ۳۵۰-۳۶۶ : خلافت حكم دوم در قرطبه

۹۶۵-۱۰۳۹ / ۳۵۴-۴۳۰ : ابن هيثم، دانشمند علوم طبيعي

۱۰۴۹. / ۳۵۷-۴۴۰ : ابوسعيد شاعر صوفي

۱۱۷۱. / ۳۵۸-۵۶۷ : خاندان فاطميان در مصر

۹۶۹. / ۳۵۹ : بنياد جامع الازهر در قاهره

۹۷۳-۱۰۴۸ / ۳۶۲-۴۴۰ : بيروني دانشمند

۹۷۶-۱۰۱۰ / ۳۶۶-۳۹۹ : خلافت هشام در قرطبه

۱۰۵۸. / ۳۶۳-۴۴۹ : معري شاعر

۱۰۰۲. / ۳۶۸-۳۹۳ : منصور وزير در قرطبه

۱۰۳۷. / ۳۷۰-۴۲۸ : ابن سينا فيلسوف

۹۸۳. / ۳۷۳ : بنياد اخوان الصفا

۱۰۱۲. / ۳۸۰-۴۰۳ : بناي جامع الحاكم در قاهره

۱۰۳۰. / ۳۸۹-۴۲۱ : سلطان محمود غزنوي

۱۰۱۲ / ۴۰۳ : شورش بربرها در قرطبه

۱۰۱۷-۱۰۹۲ / ۴۰۸-۴۸۵ : نظام الملك وزير

۱۰۳۱ / ۴۲۲ : پايان خلافت قرطبه

pymansetareh@yahoo.com

۱۰۳۸ / ۴۲۹ : برآمدن ترکان سلجوقي

۱۰۳۸-۱۱۲۳ / ۴۳۰-۵۱۶ : عمر خیام شاعر

۱۰۶۸-۱۰۹۱ / ۴۶۰-۴۸۴ : معتمد پادشاه و شاعر

۱۰۵۸ / ۴۵۰ : تسلط سلجوقیان بر بغداد

م / هـ ق

۱۰۵۸-۱۱۱۱ / ۴۵۰-۵۰۵ : امام محمد غزالي

۱۰۵۹-۱۰۶۳ / ۴۵۱-۴۵۵ : سلطنت طغرل بیگ در بغداد

۱۰۶۰ / ۴۵۲ : تسلط سلجوقیان بر ارمنستان

۱۰۶۳-۱۰۷۲ / ۴۵۵-۴۶۵ : سلطان الب ارسلان

۱۰۷۱ / ۴۶۳ : شکست رومیان در مناذگرد از ترکان

۱۰۷۲-۱۰۹۲ / ۴۶۵-۴۸۵ : سلطان ملکشاه

۱۰۷۷-۱۳۲۷ / ۴۷۰-۷۲۸ : سلطنت سلجوقیان در آسیاي صغیر

۱۰۸۸ / ۴۸۱ : مسجد جامع اصفهان

۱۰۹۰ / ۴۸۳ : قیام حشیشیه

۱۰۵۶-۱۱۴۷ / ۴۴۸-۵۴۲ : سلسلة مرابطون در اندلس

۱۰۹۱-۱۱۶۲ / ۴۸۴ – ۵۵۷ : ابن زهر طبیب

۱۰۹۸ / ۴۹۲ : تسلط فاطمیان بر بیت المقدس

۱۰۹۹-۱۱۶۵ / ۴۹۳-۵۶۰ : ادریسي جغرافیدان

۱۱۰۶ / ۵۰۰ : اوج شهرت ابن باجة فیلسوف

۱۱۰۷-۱۱۸۵ / ۵۰۱-۵۸۱ : ابن طفیل فیلسوف

۱۱۱۷-۱۱۵۷ / ۵۱۱-۵۵۲ : سلطان سنجر سلجوقي

۱۱۲۶-۱۱۹۸ / ۵۲۰-۵۹۵ : ابن رشد فیلسوف

۱۱۳۰-۱۲۶۹ / ۵۲۵-۶۶۸ : سلسلة موحدون در مراکش

pymansetareh@yahoo.com

۱۱۳۸-۱۱۹۳ / ۵۳۲-۵۸۹ : صلاح الدين ايوبي

۱۱۴۸-۱۲۴۸ / ۵۴۳-۶۴۶ : سلسلة موحدون در اسپانيا

۱۱۵۵-۱۲۲۷ / ۵۴۹-۶۲۴ : چنگيزخان

۱۱۷۵-۱۲۶۰ / ۵۷۱-۶۵۸ : خاندان ايوبيان

۱۱۷۹-۱۲۲۹ / ۵۷۵-۶۲۷ : ياقوت جغرافيدان

۱۱۸۱ / ۵۷۷ : بناي القصر (آلكاسار) اشبيليه

۱۲۰۳-۱۲۹۱ / ۶۰۰-۶۹۱ : سعدي شاعر

۱۱۸۷ / ۵۸۳ : شكست صليبيون در حطين و تسلط صلاح الدين بر بيت المقدس

۱۱۸۸ / ۵۸۴ : اوج شهرت نظامي شاعر

۱۱۹۶ / ۵۹۳ : بناي برج خيرالدا در اشبيليه

۱۲۰۷-۱۲۷۳ / ۶۰۴-۶۷۲ : جلال الدين رومي صوفي و شاعر

۱۲۱۱-۱۲۸۲ / ۶۰۸-۶۸۱ : ابن خلكان تذكره نويس

م / هـ ق

۱۲۱۲ / ۶۰۹ : شكست مسيحيان در جنگ عقاب نزديك طليطله

۱۲۱۸-۱۲۳۸ / ۶۱۵-۶۳۶ : سلطنت ملك الكامل در مصر

۱۲۱۹ / ۶۱۶ : حملة چنگيز به ماوراء النهر

۱۲۴۵ / ۶۴۳ : تسلط مغول بر بيت المقدس

۱۲۴۸ / ۶۴۶ : قصرالحمراء

۱۲۵۲ – ۱۵۱۷ / ۶۵۰-۹۲۲ : حكومت مماليك در مصر

۱۲۵۲ / ۶۵۰ : محدود شدن قلمرو مسلمانان در اسپانيا به غرناطه

۱۲۵۸ / ۶۵۶ : سقوط بغداد و انقراض خلافت عباسي مشرق

۱۲۶۰ / ۶۵۸ : شكست مغولان در عين جالوت

۱۲۶۰ – ۱۲۷۷ / ۶۵۸ – ۶۷۶ : بيبرس، سلطان مماليك

pymansetareh@yahoo.com

فصل هشتم

محمد ;FACE="AGA 101

۴۱ ق هـ – ۲۱ هـ ق (۵۷۰-۶۳۲ م)

I – جزيرة العرب

يوستينيانوس، امپراطور بزرگ روم شرقي، به سال ۵۶۵ ميلادي در گذشت، و پنج سال پس از او محمد [ص] در خانواده‌اي تهيدست در عربستان زاده شد. كشور عربستان، كه سه چهارم آن بي آب و علف بود، عرصة زندگي قبايلي بدوي بود كه همة ثروتشان براي تزيين بنايي چون كليساي سانتا سوفيا بسنده نبود. در آن هنگام كسي به خواب هم نمي‌ديد كه يك قرن بعد اين مردم خانه به دوش نيمي از متصرفات آسيايي دولت روم، همة ايران و مصر، و بيشتر شمال افريقا را بگشايند و به سوي اسپانيا پيش تازند. براستي اين نمود تاريخي كه از عربستان طلوع كرد و در نتيجة آن اعراب بر نيمي از حوزة مديترانه تسلط

آنجا بسط دادند از عجيبترين حوادث اجتماعي قرون وسطي است.

عربستان بزرگترين شبه جزيرة جهان است. حداكثر طول آن ۲٬۲۵۰ و حداكثر عرضش ۲.۰۰۰ كيلومتر است. از لحاظ زمينشناسي اين شبه جزيرة عظيم دنبالة صحراي بزرگ افريقا و جزو اقليم صحرايي شنزاري است كه قسمتي از ايران را گرفته، تا صحراي گوبي امتداد دارد. واژة عرب به معني خشك و بيحاصل است. عربستان فلات وسيعي است كه در فاصلة ۴۸ كيلومتري درياي سرخ (بحر احمر) يكباره ۳۶۵۰ متر اوج مي‌گيرد و سپس، در مناطق كوهستاني خشك، با شيب ملايمي به سوي مشرق و خليج فارس پيش مي‌رود. در قلب جزيره، در جاهايي كه با حفر چاههاي كم عمق آب به دست مي‌آيد، واحه‌هاي سبز و روستايي ديده مي‌شوند كه داراي درخت خرما هستند، و از هر طرف تا صدها كيلومتر شنزارهاي وسيعي به چشم مي‌آيد. در عربستان هر چهل سال يك بار برف مي‌بارد؛ و هنگام شب گرما تا ۳ درجة سانتيگراد بالاي صفر مي‌رسد، اما آفتاب روز چهره را مي‌سوزاند و خون را در عروق مي‌جوشاند. در آن هواي شن بيز، مردم ناچار بايد لباسهاي بلند بپوشند و سر را با عقال بپوشانند. در اين سرزمين آسمان هميشه صاف و بي ابر است و هوا از روشني برق مي‌زند. در امتداد ساحل گاهي بارانهايي مي‌بارد كه زمينه را براي پيدايش تمدن فراهم مي‌كند. و اين بارانهاي گاه به گاه در ساحل باختري و در ناحية حجاز، با شهرهاي مكه و مدينه، و همچنين در جنوب باختري و يمن، كه كانون اصلي دولتهاي باستاني عربستان به شمار مي‌روند، بيشتر است.

يك لوح بابلي، كه تاريخ آن به حدود سال ۲۴۰۰ ق‌م مي‌رسد، از سقوط ماجان به دست نرمسين، فرمانرواي بابل، خبر مي‌دهد. ماجان پايتخت كشور معين بود كه در جنوب باختري عربستان جا گرفت؛ از روي لوحهاي عربي كه تاريخ آنها به سال ۸۰۰ ق‌م مي‌رسد، بيست و پنج تن از شاهان آن را كه پس از اين شكست حكومت كرده‌اند مي‌شناسيم. لوح ديگري هست كه به نظر بعضي محققان مربوط به ۲۳۰۰ ق‌م است؛ البته در اين قسمت اطمينان كامل ندارند. در اين لوح نام يك كشور عربي ديگر به نام سبا، كه در ديار يمن پا گرفته ، ثبت است. از همين كشور سبا يا از مستعمرات آن در قسمت شمالي عربستان بود (در اين زمينه ميان تاريخنويسان اتفاق نظر است) كه در حدود ۹۵۰ ق‌م ملكة سبا به نزد سليمان رفت. شاهان سبا مأرب را پايتخت كرده بودند، و معمولا (البته به عنوان دفاع) مي‌جنگيدند؛ تأسيسات معتبري مانند سدهاي مأرب، كه هنوز آثار آن به جاست، به وجود آوردند؛ دژها و معبدهاي باشكوه پي افكندند؛ و مال

pymansarieh@yahoo.com

بسيار در كار دين خرج كردند و از دين به عنوان وسيله‌اي براي حكومت استفاده مي‌كردند. الواحي كه از آنها به جاي مانده ـ و به احتمال قوي قديمتر از سال ۹۰۰ ق‌م نيست ـ با حروف هجايي با كمال زيبايي حجاري شده است.

سبائيان كندر و مر به بار مي‌آوردند كه در مراسم ديني آسيا و مصر اهميت فراوان داشت. مردم آن ديار بر تجارت دريايي ميان هند و مصر نيز تسلط داشتند، قسمت جنوبي راه كاروانروي كه از مكه و مدينه به پترا و بيت المقدس (او شليم) مي‌رسيد در قلمرو آنها بود. در حدود سال ۱۱۵ ق‌م، در جنوب باختري عربستان دولت كوچك ديگري به نام حمير پديد آمد، بر سبا حمله برد، آن را شكست داد، و از آن پس تا قرنها تجارت عربستان را زير سلطهٔ خود درآورد. به سال ۲۵ ق‌م، آوگوستوس، كه تسلط عربستان بر تجارت بين هند و مصر را تاب نياورده بود، سپاهي به فرماندهي آيليوس گالوس به منظور تسخير مأرب اعزام داشت؛ اما راهنمايان عرب لژيونهاي رومي را گمراه كردند، گرما و مرض نابودشان كرد، و لشكركشي به شكست منتهي شد؛ ولي يك سپاه ديگر رومي عدن را تسخير كرد، و تجارت مصر و هند به دست رم افتاد (در عصر حاضر نيز انگليسيها همين كار را كردند، يعني به وسيلهٔ تسلط بر عدن بر راه تجارت هند سلطه يافتند.)

در قرن دوم ق‌م گروهي از حميريها از درياي سرخ گذشتند، حبشه را مستعمرهٔ خود ساختند، به گسترش فرهنگ سامي دست زدند، و از نظر نژادي و خوئي نيز با سياهپوستان حبشي درآميختند. حبشيها دين مسيح و صنايع دستي و هنر را از مصر و بيزانس (روم شرقي) دريافت كردند، كشتيهاي بازرگاني حبشي درياها را شيار كردند و تا هند وسيلان پيش راندند، و هفت دولت كوچكتر نجاشي را به عنوان پادشاه خويش پذيرفتند. در خود عربستان بسياري از حميريها به پيروي از پادشاهشان، ذونواس، دين يهود اختيار كردند. ذونواس، تحت تأثير شور ديني خود، به آزار مسيحيان جنوب باختري عربستان پرداخت؛ آنها از همكيشان خويش كمك خواستند؛ حبشيان به نداي ايشان پاسخ دادند و شاهان حميري را مغلوب كردند (۵۲۲) و يك خاندان حبشي را در آنجا به قدرت رسانيدند. يوستينيانوس با دولت نوبنياد همپيمان شد؛ ايرانيان به طرفداري شاهان مخلوع حميري برخاستند و حبشيان را براندند و يك حكومت ايراني در كشور يمن روي كار آوردند (۵۷۵)؛ اين دولت شصت سال دوام داشت و با حملهٔ اعراب به ايران برچيده شد.

در شمال جزيره نيز بعضي دولتهاي كوچك عرب پديد آمدند كه چندان نپاييدند. شيوخ غساني از قرن سوم تا قرن هفتم، در قسمت شمال باختري و ناحية اطراف تدمر (پالمورا) كه جزو سوريه بود زير حمايت بيزانس حكومت كردند. در همين دوره ملوك لخمي نيز در حيره و نزديكي بابل به تأسيس دربار و نشر فرهنگي نيمه ايراني، كه در موسيقي و شعر معروف بود، دست يازيدند. بدين ترتيب، اعراب مدتها پيش از ظهور اسلام به شام و عراق راه يافته بودند.

سازمان سياسي عربستان پيش از اسلام بر روابط ابتدايي خويشاوندي، طايفه‌ها، و قبيله‌ها استوار بود. هر قبيله به نام يك نياي مشترك فرضي خوانده مي‌شد، مثلا غسانيان خود را از تبار غسان مي‌پنداشتند. پيش از عصر پيغمبر، عربستان به صورت يك واحد سياسي جز در تعبيرات مبهم يونانيان در جاي ديگر نيامده است. يونانيان همهٔ مردم شبه جزيره را ساراكنوي مي‌ناميدند و كلمهٔ ساراسن از آن مايه گرفته است و ظاهراً خود كلمهٔ ساراكنوي از كلمهٔ شرقيون عربي گرفته شده است.[1] اعراب، كه از نظر ارتباط با دنياي خارج دستخوش محدوديتهايي بودند، ناگزير بر امكانات محلي و قبيله‌اي تأكيد كردند و مردمي خودكفا شدند. مرد عرب جز نسبت به قبيله وظيفه و علاقه‌اي احساس نمي‌كرد. ميزان علاقهٔ او با وسعت قبيله‌اي كه بدان وابسته بود تناسب معكوس داشت، و بي‌هيچ ترديد، و با كمال آسايش خاطر، همهٔ كارهايي را كه مرد متمدن در راه كشور و دين يا نژاد خود مي‌كند، او به خاطر قبيله انجام مي‌داد. يعني دروغ مي‌گفت، دزدي مي‌كرد،آدم مي‌كشت، و جان مي‌داد. حكومت قبيله يا طايفه به عهدهٔ شيخ بود كه به وسيلهٔ سران خاندانها از خانداني كه از روزگار پيشين به علت ثروت يا كارداني يا شجاعت شهرتي داشت انتخاب مي‌شد.

pymansadreh@yahoo.com

مردان روستايي، برخي از حبوبات و سبزيها را از زميني كه نيروي باروري چنداني نداشت به دست مي‌آوردند و به پرورش حيوانات و تربيت اسب نيز دست مي‌زدند. اما از نظر ايشان احداث نخلستان و كشت و پرورش درخت هلو، زردآلو، انار، ليمو، پرتقال، موز، و انجير بيشتر مقرون به صرفه بود؛ برخي نيز به كشت گياهان معطر چون كندر، آويشن، ياسمين، و اسطو خودوس مي‌پرداختند؛ و همچنين كساني از گلهاي سرخ كوهستاني عطر مي‌گرفتند، و گروهي نيز ساقة درختان خاصي را مي‌شكافتند تا مر و بلسان به دست آوردند. محتملا يك دوازدهم جمعيت در شهرهاي ساحل باختري يا اطراف آن اقامت داشتند. در اين ساحل تعدادي بندرگاه و بازار بود كه تجارت درياي سرخ در آنجا مبادله مي‌شد. در داخل عربستان راههاي كاروانرو بزرگ تا شام امتداد داشت. سابقة روابط متقابل بازرگاني عربستان و مصر به سال ۲۷۴۳ ق‌م مي‌رسيد. به احتمال قوي، روابط بازرگاني عربستان با هند نيز چون تجارت با مصر قديمي است. بازارهاي مكارة سالانه بازرگانان را گاه به اين شهر و گاهي به آن شهر مي‌كشانيد. در بازار مكارة عكاظ، كه نزديك مكه تشكيل مي‌شد، صدها بازرگان، بازيگر، خطيب، قمارباز، شاعر، و روسپي گرد مي‌آمدند.

پنج ششم جمعيت بدوي و صحراگرد بودند، كه به چوپاني روزگار مي‌گذرانيدند و، به اقتضاي فصول سال و باران زمستان، رمة خود را از چراگاهي به چراگاهي مي‌بردند. اين مردم به اسب توجه بسيار داشتند، اما در بيابان بي آب و علف شتر بزرگترين ياور ايشان بود كه موقرانه راه مي‌سپرد. گرچه در ساعت بيش از سيزده كيلومتر نمي‌رفت، در تابستان پنج

خود را با ادرار آن مي‌شستند، فضولات اين حيوان را به جاي مواد سوختني مي‌سوزانيدند، از گوشت آن بهرة فراوان مي‌بردند و از مو و پوست آن لباس و چادر فراهم مي‌آوردند. با اين وسايل مختلف، بدوي مي‌توانست صبور چون شتر و هوشمند چون اسب با مشكلات زندگي صحرا رو به رو شود. بدوي، كه قامتي كوتاه و اندامي لاغر داشت و در عين حال از بدني ورزيده و بنيه‌اي نيرومند برخوردار بود، مي‌توانست با چند دانه خرما و اندكي شير روزهاي پي در پي را به سر برد و به زندگي خود ادامه دهد. از خرما شرابي مي‌ساخت كه او را از زمين به قلمرو خيال شاعران مي‌برد و رنج و ملالت زندگي يكنواخت را با عشق و جنگ چاره مي‌كرد؛ بسرعت به خشم مي‌آمد و، مانند مردم اسپانيا كه زودخشمي را از اعراب به ارث برده‌اند، در قبال اهانت و آزاري كه متوجه او يا قبيله‌اش شده بود براي انتقام آماده مي‌شد. قسمت مهمي از زندگي خود را با جنگ، كه آتش آن ميان قبايل مختلف مشتعل بود، مي‌گذراند؛ و هنگامي كه كشورهاي شام، ايران، مصر، و اسپانيا را گشود، عمل وي در حقيقت توسعة جنگ و غارتي بود كه در ايام جاهليت بدان دست مي‌يازيد. بعضي اوقات سال را، به منظور انجام مناسك حج و تجارت، ايام صلح مقدس قرار داده بود؛ اما در اوقات ديگر عقيده داشت كه صحرا قلمرو خاص اوست و هر كه جز در ماههاي حرام و بدون پرداخت باج معمولي بدانجا درآيد، به او و وطنش تجاوز كرده است، و غارت اموال متجاوز در حقيقت باجي بود كه به طريقي ساده از او دريافت مي‌شد. زندگي شهرنشيني را تحقير مي‌كرد، زيرا نتيجة آن اطاعت از مقررات قانون و مقتضيات تجارت بود. صحرا را دوست داشت، كه در آنجا از آزادي كامل بهره ور بود. بدوي، هم مهربان بود و هم خونخوار، هم بخشنده بود و هم بخيل، هم خيانتگر بود و هم امين، هم محطاط بود و هم شجاع، هر چند فقير بود، با مناعت و بزرگواري با جهان روبه رو مي‌شد، به پاكي نژاد خود مي‌باليد، و علاقه داشت كه سلسله نسب را به نام خويش بيفزايد.

به نظر بدوي، در يك قضيه بحث نبود؛ وي عميقاً باور داشت كه در عرصة زيبايي زنان او گوي سبقت را از زنان ديگر ربوده‌اند. البته قابل ذكر است كه زنان گندمگون اعراب بدوي از زيبايي طبيعي بيمانندي برخوردار بودند كه مي‌توانست هر شاعري را به توصيف آن برانگيزد، اما اين زيبايي چندان نمي‌پاييد و شرايط سخت زندگي بياباني را تاب نمي‌آورد و بزودي رخت بر مي‌بست. پيش از ظهور اسلام، و حتي پس از آن نيز، زنان عرب، گذشته از زمان كوتاهي كه مورد پرستش و علاقة شديد مردان بودند، زندگي پر رنجي داشتند. بعدها اين روش زندگي تغيير بسيار كمي يافت. هر پدري اگر مي‌خواست، مي‌توانست دختر خود را پس از تولد زنده به گور كند، و اگر نمي‌كرد، دست كم از تولد وي غمين مي‌شد و از شرمزدگي

pymansion@yahoo.com

روي از كسان پنهان مي‌داشت، زيرا احساس مي‌كرد كه كوشش وي به هدر رفته است. جاذبة طفوليت او سالي چند بر پدر نفوذ داشت و همينكه به سن هفت يا هشت مي‌رسيد، مي‌توانست به هريك از جوانان قبيله كه مورد رضايت پدر بود و بهاي عروس را مي‌پرداخت شوهر كند. شوهر و حبيب او، در صورت لزوم، براي حمايت او و دفاع از شرف خود با دنيا مي‌جنگيد. بعضي رسوم اين شجاعت افراطي به عاشقان دلباختة اسپانيايي منتقل شده است. مع ذلك اين معشوق كالايي بيش نبود و جزو دارايي پدر يا شوهر يا پسرش به شمار مي‌رفت كه او را با چيزهاي ديگر به ارث مي‌برد. هميشه خادم مرد بود و كمتر مي‌شد كه به مقام يار و صاحب وي ترقي كند. انتظار مرد از زن خود اين بود كه فرزندان بسيار بياورد و مخصوصاً پسر بزايد. وظيفة زن چيزي جز زادن و پروردن مردان جنگجو نبود. غالباً او يكي از زنان متعدد بود، و مرد هر وقت مي‌خواست، مي‌توانست او را از سر خود باز كند.

مع هذا، زيباييهاي او، مانند جنگ، الهامبخش خيال شاعران و موضوع شعر ايشان بود. عرب پيش از اسلام خواندن و نوشتن نمي‌دانست، ولي، پس از اسب و زن و شراب، شعر را از همه چيز بيشتر دوست مي‌داشت. در ميان اعراب دورة جاهليت عالم و مورخ نبود، ولي علاقة فراوان به فصاحت زبان و صحت گفتار و اشعار مختلف موزون وجود داشت. زبان عربي، همچون زبان عبري، تصريف پيچيده و مفردات فراوان داشت، تفاوت كلمات آن بسيار دقيق بود، و در آن روزگار در تعبير احساسات شاعران و بعدها به توضيح دقايق فلسفي توانا بود. اعراب به قدمت و كمال زبان خويش مي‌باليدند و كلمات خوشاهنگ آن را در خطبه‌هاي جالب و شعر روان و نثر محكم خويش با علاقه تكرار مي‌كردند. اشعار شاعراني كه در روستاها و شهرها يا در خيمه‌هاي صحرا و در بازارها سرگذشت عشق يا جنگ قهرمانان يا قبايل يا شاهان را ضمن قصايد طولاني مي‌سرودند خاطرشان را مي‌فريفت. شاعر براي مردم خود مورخ، متخصص انساب، هجاگر، عالم اخلاق، روزنامه و پيام آور آينده، و نيز وسيلة اعلان جنگ بود. وقتي شاعر در يكي از مسابقه‌هاي شعري، كه گاه به گاه طرح مي‌شد، جايزه‌اي مي‌برد، قبيلة وي اين حادثه را ماية افتخار خويش مي‌دانست و سخت خوشحال مي‌شد. مهمترين مسابقة شعري هر سال در بازار عكاظ طرح مي‌شد و مدت يك ماه، تقريباً هر روز، قبايل مختلف به زبان شاعران خويش هنرآزمايي مي‌كردند. در اين بازار به جز گروه مستمعان، كه آنچه را مي‌شنيدند تأييد يا تحقير مي‌كردند، داور ديگري نبود. بهترين قصايد قرائت شده در اين بازار را با حروف زيباي براق مي نوشتند، كه قصايد طلايي ناميده مي‌شد و در خزاين اميران و شاهان، به عنوان آثار گرانبهاي جاويد، ضبط مي‌گشت. اعراب اين قصيده‌ها را «معلقات» نيز مي‌گفتند، زيرا قصايد برندة مسابقه را، چنانكه از روايتهاي مكرر بر مي‌آيد، با حروف طلا بر

حرير مصري ثبت مي‌كردند و به ديوارهاي كعبه مي‌آويختند.

از معلقات عصر جاهليت هفت قصيده به جاست كه تاريخ آن به قرن ششم ميلادي مي‌رسد. اينها قصيده‌هايي طولاني هستند با وزنهايي مختلف كه معمولا از عشق و جنگ سخن مي‌رانند. يكي از اين قصايد، يعني معلقة لبيد، از سرگذشت جنگاوري سخن به ميان مي‌آورد كه زنش را در روستا ترك كرده است و همينكه از جنگ به سوي خانه باز مي‌گردد، ملاحظه مي‌كند كه همسرش خانه را رها كرده و با مرد ديگري رفته است. لبيد اين منظره را چنان مؤثر نقل مي‌كند كه حرارت و هيجان سخنش كمتر از گولدسميث ، نويسندة ايرلندي، نيست و در فصاحت شعر و قوت تعبير از او سبق مي‌برد. در يك معلقة ديگر، زنان ، مردان را به جنگ ترغيب مي‌كنند و مي‌گويند:

ما دختران طارق هستيم

بر سرير نرم گام مي‌نهيم

مردانمان اگر به دشمن روي كنند

pymnsetoreroyal@yahoo.com

آنان را بر آغوش گيريم و بسترها برايشان بگسترانيم

و اگر به دشمن پشت كنند

از ايشان جدا شويم

چنانكه ديگر دوستشان نگيريم

و نيز مي‌گويد:

اي بني عبدالدار

اي مدافعان اين ديار

بزنيد، با هر آن تيغ آبدار

در معلقة امرؤالقيس اشعاري هست كه از عشق شهوت آلود اعراب سخن مي‌راند:

و چه بسا زني كه در لطافت و پاكي و سپيدي به تخم مرغ مي‌ماند و با آنكه از خيمة خود پاي بيرون نمي‌نهاد و كسي را به او دسترس نبود، من، بي‌ملهره و شتاب، به سراغش مي‌رفتم و از او كام مي‌گرفتم.

از ميان پاسبانان خيمة او مي‌گذشتم، و اگر آنان بر من دست مي‌يافتند، در ظلمت شب، به نهان خونم مي‌ريختند.

شب تاريك بود و پروين دميده بود. آن مجموعة درخشان بر پيكر آسمان چون گوهرهايي بر پرده‌اي لطيف جلوه مي‌كرد.

وقتي كه فرا رسيدم، او بر در پرده سرايش ايستاده بود و همة لباسهايش را، جز جامة خواب، از تن كنده بود.

و چون مرا بديد، گفت: ترا چه چاره كنم؟ آيا ديدة عقل تو هيچ گاه بينا نخواهد شد؟

از خيمه بيرونش آوردم، و او دامن پرنقش و نگار جامة خود را بر زمين مي‌كشيد تا جاي پاي ما را از روي ريگها محو گرداند.

وقتي كه از ميان قبيله گذشتيم و به مكان امني در آن سوي تپه‌هاي ريگي آرميديم،

من سرش را به سينه چسباندم و آن زن باريك ميان، با آن ساقهاي فربه و خلخال بسته‌اش، هر بار خود را به من فشرد.

قامتي بلند، پوستي سفيد، مياني باريك و سينه‌اي چون آينة درخشنده داشت.

چون بيضة شترمرغ، سپيدي را به زردي درآميخته است. او از آبي گوارا و صاف پرورش يافته است.

گاه ديدار مي‌نمود و گاه پرهيز مي‌كرد، و در آن حال نگاهش نگاه آهوان و جره را به ياد مي‌آورد، به وقتي كه بچه‌هاي خود را مي‌طلبد.

pymansetareh@yahoo.com

گردني گردنبند بسته و متناسب، كه چون آن را بالا مي‌گرفت ، جلوة غزالان سپيداندام بيابان را داشت.

خرمني از گيسوان سياهش چون خوشه‌هاي خرما بر پشتش مي‌غلتيد.

گيسوانش به بالا گراييده بود و آنچنان مجعد و انبوه بود كه رشتة‌گيسوبندش در آن گم مي‌شد.

ميان باريكش در لطافت چون افساري بود از چرم بافته، و ساقهاي ظريفش چون نيهاي «بردي» بود كه درختان خرما در آنها سايه افكنده باشد.

معشوقة من بانويي است كه هرگز چون كنيزكان به صد كار كمر نمي‌بندد و تا چاشتگاه مي‌خوابد. گويي رختخوابش پيوسته پر از نافة مشك است.

از اين روي انگشتاني نرم و لطيف دارد، چون كرمهاي سرزمين ظبي و يا چون مسواكهايي كه از شاخة نرم اسحل تراشيده باشند.

چهره‌اش در آن شب قيرگون، چون فانوس رهبانان از دنيا بريدة ديرنشين، تاريكي را روشن ساخته بود.

شاعران عصر جاهليت اشعار خود را همراه نغمة موسيقي انشاد مي‌كردند. شعر و موسيقي به هم آميخته بود، و ناي و عود دف را از همة ابزارهاي موسيقي بيشتر دوست مي‌داشتند. بسا مي‌شد در مهمانيها زنان آوازه‌خوان را براي سرگرمي مهمانان دعوت مي‌كردند. عده‌اي از آنها نيز در مجلس شراب حضور مي‌يافتند. پادشاهان غساني عدة زيادي كنيز آوازه‌خوان داشتند كه به كمك ايشان رنج حكومت را از خاطر مي‌بردند. به سال ۶۲۴، كه مكيان براي جنگ با محمد [ص] از شهر خارج شدند، يك دسته زنان آوازه‌خوان همراه داشتند تا ماية تسليت و تشجيع جنگجويان شوند. نغمه‌هاي عربي حتي در عصر

بود و كلماتي در آن به كار مي‌رفت كه آهنگ بم داشت و شعر آن تا مدتي آوازه‌خوان را مشغول مي‌داشت.

عرب بياباني ديني ابتدايي و در عين حال لطيف و روشن داشت. در ستاره و ماه و اعماق زمين خدايان متعدد را مي‌پرستيد و از آنها مي‌ترسيد؛ گاه به گاه از آسمان انتقامجو طلب مرحمت مي‌كرد، اما غالباً آن قدر اجنه در اطرافش مي‌لوليدند و گيجش مي‌كردند كه از جلب رضايتشان نااميد شد، تسليم به قضا و قدرت را پذيرفت، با ايجاز مردانه نيايش كرد، و در برابر لايتناهي شانه بالا انداخت. ظاهراً دربارة زندگي پس از مرگ چندان انديشه نمي‌كرد، ولي گاهي اوقات تقاضا داشت كه شترش را پهلوي قبرش ببندند و گرسنه‌اش واگذارند تا زودتر در دنياي ديگر به او برسد و از ذلت پياده به بهشت رفتن نجاتش دهد. گاه به گاه قربانيان انساني به خدايان خود تقديم مي‌كرد و در بعضي نقاط بتان سنگي را مي‌پرستيد.

مكه مركز اين بت پرستي بود. اين شهر مقدس، در آنجا كه هست، به علت خوبي آب و هوا به وجود نيامده است. كوههاي لخت كه تقريباً از همه طرف آن را در ميان گرفته گرماي تابستان اين شهر را طاقت فرسا كرده است. دره‌اي كه مكه در آنجا پديد آمد لم يزرع بود؛ در اين شهر، به آن صورت كه محمد [ص] با آن مأنوس بود،يك باغ وجود نداشت، ولي موقعيت آن در نيمه راه ساحل باختري عربستان، در فاصلة ۷۷ كيلومتري از درياي سرخ، اين شهر را در راه قافله‌هاي بزرگي كه احياناً يك هزار شتر به دنبال هم داشتند و كالاي بازرگاني را از جنوب عربستان به هند و افريقاي ميانه و مصر و فلسطين و شام مي‌بردند، به صورت توقفگاه مناسبي درآورده بود. صاحبان اين تجارت ميان خودشان شركتهاي سهامي داشتند، بر بازار عكاظ مسلط بودند، و تشريفات مذهبي پر سود را در اطراف كعبه و سنگ مقدس آن رهبري مي‌كردند.

كعبه به معني خانة چهار گوش است و با Cube انگليسي (به معني مكعب) يكي است. اين عقيده رايج است كه كعبه ده بار تجديد بنا شده است. در آغاز تاريخ به وسيلة فرشتگان آسمان ساخته شد، بار دوم آدم

pymnegar@yahoo.com

ابوالبشر، و بار سوم پسرش شيث آن را پي افكندند. پس از آن، براي بار چهارم ابراهيم و پسرش اسماعيل كه از هاجر زاده بود آن را بنا كردند ... بار هفتم قصي پيشواي قبيلة قريش، بار هشتم بزرگان قريش در دورة زندگاني محمد [ص] كعبه را ساختند (۶۰۵)، و بار نهم و دهم سران اسلام به سال ۶۲ و ۷۹ هـ ق (۶۸۱و ۶۹۶ م) بناي آن را تجديد كردند. كعبهاي كه بار دهم ساخت شد تقريباً همان است كه اكنون هست. محل كعبه در داخل محوطة وسيع مسجدالحرام است؛ بناي چهار گوش آن همه از سنگ است و دوازده متر طول، ده متر و نيم عرض، و پانزده متر ارتفاع دارد. در ضلع جنوب شرقي، به ارتفاع يك و نيم متر از سطح زمين، حجرالاسود جاي دارد. و آن سنگ سياه بيضي شكلي است كه قطر آن هجده سانتيمتر است و به اعتقاد خيليها از آسمان آمده و شايد شهابسنگ بوده است.

اين سنگ از روزگار ابراهيم در كعبه بوده است.به نظر دانشوران مسلمان، حجرالاسود نشانة يك تيره از فرزندان ابراهيم است، يعني اسماعيل و فرزندان وي كه بني اسرائيل آنها را طرد كردند و پدران قبيلة قريش از آنها بودند؛ در تأييد اين گفتار، آيات ۲۲ و ۲۳ مزمور ۱۱۸ را شاهد مي‌آوردند: «سنگي را كه معماران رد كردند، همان سر زاويه شده است. اين از جانب يهوه شده ... » ونيز آية ۴۳ باب ۲۱ انجيل متي را : « از اين جهت شما را مي‌گويم كه ملكوت خدا از شما گرفته شده، به امتي كه ميوه‌اش را بياورند عطا خواهد شد.»

در كعبة پيش از اسلام تعدادي بت بود كه مظهر خدايان عرب به شمار مي‌رفت. يكي از آنها، الله، محتملا بت قبيلة قريش بود؛ سه بت ديگر، لات و عزي و منات، دختران الله بودند.[۲] اگر بدانيم كه هرودوت ال ـ ايل ـ لات (اللات) را به عنوان بزرگترين خداي عرب ياد كرده است،كهنسالي اين خدايان عربي را دريافت توانيم كرد. قريش با پرستش الله به عنوان بزرگ خدايان، زمينة يكتاپرستي را فراهم كردند و به مردم مكه گفتند كه الله خداي سرزمين آنهاست و بايد يك دهم محصول و نخستين مولود چارپايان خود را بدو پيشكش كنند. قريش، كه نسب خود را به ابراهيم و اسماعيل مي‌رسانيدند، پرده‌داران و خادمان و ناظران امور مالي كعبه را برمي‌گزيدند؛ و يك اقليت اشرافي، از فرزندان قصي، زمام حكومت مكه را به دست داشتند.

در آغاز قرن ششم ميلادي قريش به دو گروه رقيب منقسم شده بودند كه در رأس يكي از آنها هاشم بازرگان ثروتمند و نكوكار بود و دررأس گروه ديگر برادرزادة او اميه جاي داشت. اين رقابت سخت نقش مهمي در تاريخ اسلام ايفا كرده است. در پي مرگ هاشم، رهبري خاندان وي به پسرش عبدالمطلب رسيد. به سال ۵۶۸ عبدالله پسر عبدالمطلب با آمنه، كه او نيز از خاندان قصي بود، ازدواج كرد. عبدالله سه روز با عروس خود بود و از آن پس به سفر بازرگاني رفت و هنگام بازگشت در مدينه درگذشت، و دو ماه پس از فوت وي (۵۶۹) آمنه بزرگترين شخصيت تاريخ اسلام را به دنيا آورد.

II - محمد [ص] در مكه: ۵۶۹ـ۶۲۲ م

۵۱ ق هـ – اول هـ ق

محمد [ص] از اعقاب خانداني شريف و برجسته بود كه از پدر خود ثروتي ناچيز به ارث برد. پدرش عبدالله پنج شتر و تعدادي گوسفند و يك خانه و كنيزي براي او به ارث گذاشت، و همين كنيز بود كه در طفوليت تربيت او را به عهده گرفت.[۳] بين كلمة محمد كه به معني «بسيار ستوده» است و برخي از عبارات كتاب مقدس پيوندهايي معنوي وجود دارد، و همين امر موجب شده است كه تصور شود كتاب مقدس ظهور محمد [ص] را پيش بيني كرده است. محمد [ص]

شش ساله بود كه مادرش درگذشت؛ در آغاز جدش كه در آن هنگام هفتاد و شش ساله بود، و پس از او عمويش ابوطالب سرپرستي وي را عهده‌دار شدند، و محمد [ص] از آنها همه گونه محبت و رعايت ديد، ولي ظاهراً هيچ كس در اين فكر نبود كه وي را خواندن و نوشتن بياموزد. در آن موقع هنر خواندن و

نوشتن از نظر اعراب اهميتي نداشت؛ به همين جهت، در قبيلة قريش بيش از هفده تن خواندن و نوشتن نمي‌دانستند. معلوم نيست كه محمد [ص] شخصاً چيزي نوشته باشد. پس از نيل به مقام پيامبري، كاتب مخصوص داشت، مع ذلك، معروفترين و بليغترين كتاب زبان عربي به زبان وي جاري شد و دقايق امور را بهتر از مردم تعليم ديده مي‌شناخت.

از جواني محمد [ص] اطلاعات كمي داريم، ولي داستانهايي كه دربارة او روايت مي‌كنند به ده هزار مجلد مي‌رسد. بنابر يكي از اين روايات، عمويش ابوطالب پس از دوازدهسالگي او را با يك كاروان تا بصري (بوسترا) كه شهري در ديار شام بود همراه بود. بعيد نيست كه در اين سفر با برخي از وجوه تعليمات دين يهود و آيين عيسي برخورد كرده باشد.[۴] روايت ديگري نيز حاكي است كه چند سال پس از سفر نخستين، بار ديگر محمد [ص] براي امور تجارتي خديجه، كه يك بيوة مالدار بود، به بصري مسافرت كرده است. در بيست و پنجسالگي با همين بيوة مالدار، كه در آن وقت چهل سال داشت و مادر چند فرزند بود، ازدواج كرد و تا بيست و شش سال بعد كه خديجه وفات يافت، زن ديگري نگرفت. در آن روزگار براي ثروتمندان عرب اكتفا به يك زن معمول نبود، ولي شايد در مورد محمد [ص] و خديجه اين كار عادي بوده است. خديجه براي محمد [ص] چند دختر آورد كه فاطمه از همه معروفتر است؛ دو پسر نيز آورد كه در طفوليت درگذشتند. محمد [ص] علي [عليه السلام] پسر ابوطالب، را كه پدرش درگذشته بود،به فرزندي گرفت و خاطر خويش را تسليت داد. خديجه زني نكوسيرت و همسري شايسته و بازرگاني لايق بود كه در همة حوادث زندگي محمد [ص] نسبت به او وفادار ماند؛ و بعد از وفات خديجه هميشه محمد [ص] از او ياد مي‌كرد كه از همة زنانش بهتر بوده است.

علي [ع]، همسر فاطمه [ع]، محمد [ص] را در سن چهل و پنجسالگي چنين وصف مي‌كند:

رنگي مايل به سرخي داشت و چشماني درشت و سياه، موي بي چين و نرم و گونة صاف و ريش انبوه، گردنش چون نقره سپيد بود، يك رديف موي از سينه تا نهيگاه داشت و جز آن بر سينه و زير بغل وي موي نبود؛ دست و پايش ضخيم بود؛ و چون راه مي‌رفت گويي از بالا سرازير شده بود يا از سنگي فرود آمده بود و چون به جايي مي‌نگريست با همة تن خود سوي آن مي‌شد، نه كوتاه بود نه بلند، نه زبون بود نه خسيس؛ عرق بر

چهرة وي چون مرواريد بود و ... از مشك خوشبوتر بود، پيش از او و پس از او كسي را چون او نديدم ... صلي الله عليه و آله.

محمد [ص] ظاهري با مهابت داشت، كمتر مي‌خنديد؛ استعداد مزاح داشت اما كمتر مي‌كرد، مي‌دانست مزاح از كسي كه امور عامه را به عهده دارد خطرناك است. بنية او نيرومند نبود، نازك طبع و سريع‌التأثر بود. به گرفتگي متمايل بود و انديشه بسيار مي‌كرد. وقتي خشمگين مي‌شد يا به هيجان مي‌آمد چهره‌اش متورم و هراس انگيز مي‌شد؛ ولي مي‌دانست كه چگونه احساسات خود را آرام كند، و مي‌توانست دشمن بي سلاح خود را، اگر توبه مي‌كرد، فوراً ببخشد.

در عربستان عدة زيادي مسيحي به سر مي‌بردند كه گروهي از آنها در مكه اقامت داشتند. محمد [ص] دست كم با يكي از آنها، يعني ورقه، پسر نوفل و عمو زادة خديجه، «كه از متون ديني يهودي و مسيحي مطلع بود»، مناسبات نزديك داشت؛ و همو غالباً به مدينه، شهري كه پدرش در آنجا درگذشته بود، سفر مي‌كرد. شايد در آنجا با بعضي از پيروان دين يهود كه در مدينه فراوان بودند برخورد كرده است. بسياري از آيات قرآن نشان مي‌دهد كه وي اصول اخلاقي دين مسيح و يكتاپرستي دين يهود را ستوده و متون ديني اين دو آيين را زادة وحي دانسته است. از نظر محمد [ص] بت پرستي شرك آميز، بي بندو باري اخلاقي، زدوخوردهاي قبيله‌اي، و تشتت سياسي كه در عربستان جريان داشت در مقايسه با آموزشهاي دين يهود و آيين عيسي بسيار شرم آور و ابتدايي بود. از اين رو وي ضرورت يك دين نو را، كه بتواند گروههاي توطئه‌گر را وحدت بخشد و به صورت يك ملت سالم در آورد و راه و رسم طغيان و انتقام زميني را

pmansetareh@yahoo.com

براندازد و اخلاق و دستورات آسماني را به اجرا درآورد، عميقاً دريافت. شايد اين انديشه‌ها به خاطر كسان ديگر هم مي‌گذشت. مي‌دانيم كه در آغاز قرن هفتم عده‌اي مدعيان پيامبري در عربستان بوده‌اند. بسياري از اعراب با فكر مسيح موعود، كه مورد اعتقاد پيروان دين يهود بود، آشنا بودند؛ اينان نيز با بيصبري منتظر بودند تا پيامبري از جانب خدا بيايد. گروهي از اعراب نيز كه عنوان حنيف داشتند منكر خداوندي بتان كعبه بودند و از خداي يگانه‌اي كه مي‌بايد جهانيان بندة او باشند و از روي رضا و رغبت او را بپرستند سخن مي‌داشتند. محمد [ص]، چون همة رسولان خدا، زبان حال مردم عصر خويش بود و حاجتها و آرزوهاي ايشان را تعبير مي‌كرد.

هر چه به چهلسالگي نزديك مي‌شد، بيشتر مجذوب دين مي‌شد. وقتي ماه مبارك رمضان فرا مي‌رسيد، تنها به غاري در كوه حرا، كه با مكه پنج كيلومتري فاصله دارد، مي‌رفت و چند روز

و شب را با روزه و تفكر و نماز سر مي‌كرد. يكي از شبهاي سال ۶۱۰، كه تنها در غار بود، آن حادثة عظيم كه محور همة تاريخ اسلام است براي او رخ داد. طبق روايت محمد بن اسحاق، معروفترين كسي كه سرگذشت پيامبر را به قلم آورده است، محمد [ص] شخصاً دربارة اين حادثة بزرگ چنين فرموده است:

هنگامي كه خفته بودم، جبرائيل صفحه‌اي از حرير پيش من آورد كه نوشته‌اي در آن بود و گفت: «بخوان.» گفتم: «خواندن ندانم.» مرا فشاري داد كه پنداشتم مرگ است؛ آنگاه مرا رها كرد و گفت: «بخوان.» گفتم: »خواندن ندانم.» باز مرا فشاري داد كه پنداشتم مرگ است، و سپس مرا رها كرد و گفت: «بخوان.» گفتم : «چه بخوانم؟» اين را گفتم كه مبادا باز فشارم دهد. گفت: [«اي رسول گرامي»] «قرآن» را به نام پروردگارت كه خداي آفرينندة عالم است بر خلق قرائت كن. آن خدايي كه آدمي را از خون بسته [كه تحول نطفه است] بيافريد، بخوان «قرآن» را و [ايمان كه] پروردگار تو كريمترين كريمان عالم است. آن خدايي كه بشر را علم نوشتن به قلم آموخت. و به آدم آنچه را كه نمي‌دانست به الهام خود تعليم داد.» من نيز خواندم. چون به آخر رسيد، او رفت و من از خواب بيدار شدم و گويي در ضميرم نوشته‌اي ثبت شده بود. از غار خارج شدم؛ چون به ميان كوه رسيدم، از آسمان ندايي شنيدم كه مي‌گفت: «اي محمد! تو پيامبر خدايي و من جبرائيلم.» سر به آسمان برداشتم و نگريستم. جبرائيل را به صورت مردي ديدم، قدمهاي خويش در آسمان صاف گشوده بود و مي‌گفت: «اي محمد! تو پيامبر خدايي و من جبرائيلم.» ايستادم و او را نگريستن گرفتم و قدم بر نداشتم؛ در آفاق آسمان روي خود را به طرف او همي گرداندم و به هر سو نگريستم او را ديدم، و همچنان ايستاده بودم. به جلو نرفتم و به عقب برنگشتم، تا خديجه فرستادگان خويش را به جستجوي من فرستاد.

وقتي به نزد خديجه آمد، آنچه را ديده بود براي او نقل كرد. بنا بر روايت، خديجه اطمينان يافت كه آنچه محمد [ص] ديده وحي صادق آسماني است، و او را تشويق كرد كه رسالت خويش را به مردم اعلام كند.

از آن پس وحي بارها تكرار شد. بارها مي‌شد كه در اين حالت شهود به زمين مي‌افتاد، مي‌لرزيد يا بيخود مي‌شد؛ عرق از پيشانيش مي‌ريخت؛ و حتي شتري كه بر آن سوار بود اين هيجان را احساس مي‌كرد و به زحمت قدم بر مي‌داشت. بعدها محمد [ص] گفت كه پير شدن وي نتيجة اين حالات بوده است.[5] وقتي به او گفتند كيفيت نزول وي را وصف كند، گفت كه قرآن در آسمان مضبوط است و بتدريج و به زبان جبرائيل بدو نازل مي‌شود. وقتي بدو گفتند چگونه مي‌تواند اين آيات مقدس را به خاطر بسپرد، گفت كه جبرائيل او را وادار مي‌كند كه همه را كلمه به كلمه تكرار كند. در اين موقع اطرافيان پيامبر جبرائيل را نمي‌ديدند و صداي او را نمي‌شنيدند. بسا مي‌شد با صدايي قرين بود كه به گفتة او مانند صداي زنگ بود. سراسر زندگي تا شصت سالگي، با پيشرفت سن، پيوسته صفاي ذهن وقدرت تفكر وي افزايش مي‌يافت و نيروي معنوي و مهارت فرماندهيش بالا مي‌گرفت.

اعراب را به يكتاپرستي و اخلاقي نو هدايت كند.در راه دعوت خود با مشكلات فراوان رو به رو شد، زيرا مردم انديشه‌هاي تازه را، اگر فايدة مادي سريع الحصولي از آن اميد نداشته باشند، آسان نمي‌پذيرند. محمد

pymsetareh@yahoo.com

[ص] با يك جامعة بازرگاني شكاك سر و كار داشت كه قسمتي از درآمد آن از زايراني بود كه براي پرستش خدايان متعدد به سوي كعبه مي‌آمدند. وعدة نجات از آتش جهنم و بهره‌مندي از نعيم بهشت در جهان ديگر كه به مؤمنان مي‌داد تا حدي بعضي مشكلات را هموار مي‌كرد. وي همة كساني را كه به استماع سخنانش رغبتي داشتند ـ اعم از ثروتمند، فقير، برده، عرب، مسيحي، و يهودي ـ در خانة خود مي‌پذيرفت؛ معدودي از آنها كه به نزد وي مي‌آمدند مجذوب سخنان پرشورش شدند و ايمان آوردند. نخستين مؤمن رسالت وي همسر سالخورده‌اش بود، بعد پسر عمش علي، سپس خادمش زيد، كه او را خريده و آزاد كرده بود. آنگاه خويشاوند وي ابوبكر [البته بعدها خويشاوند شد] كه در ميان قريش مقامي معتبر داشت [يعني بعداً پيدا كرد] مؤمن شد، و به تأثير نفوذ وي، پنج تن از سران مكه به دين نو گرويدند كه با وي اصحاب ششگانة محمد [ص] به شمار مي‌روند[۶] و منابع احاديث پرحرمت اسلامي محسوب مي‌شوند. محمد غالباً به دورن كعبه مي‌رفت و زايران را مخاطب خويش مي‌ساخت و تبليغ يكتاپرستي مي‌كرد. قريش در آغاز كار دعوت او را جدي نگرفتند، بلكه در قبال آن صبوري كردند؛ مشركان گفتند عقلش سبك است، و پيشنهاد كردند كه به خرج خود او را به نزد طبيبي بفرستند كه علاجش كند، و همينكه به دين ايشان حمله برد و گفت مراسمي كه در كعبه به پا مي‌كنند در حقيقت پرستش بتان است، براي دفاع از دين خويش كه مايهٔ گذرانشان بود به پا خواستند، و اگر حمايت بيدريغ عمويش ابوطالب نبود او را بسختي آزار كرده بودند. ابوطالب به دين نو نگرويده بود، اما، در نتيجهٔ علاقه‌اي كه به رسوم قديم عرب داشت، ناچار بود از افراد قبيلهٔ خويش حمايت كند.

قريش با محمد [ص] و پيروان آزاد وي چندان خشونت نمي‌كردند، زيرا از وقوع فتنه ميان قبايل بيم داشتند، اما مي‌توانستند بدون آنكه رسوم قبيله را نقض كرده باشند دربارهٔ بردگاني كه مسلمان شده بودند تدابيري را كه مي‌پنداشتند آنها را از دين نو باز تواند گردانيد اعمال كنند. بعضي از آنها را به زندان كردند و بعضي ديگر را ساعتها سر برهنه

نگاه مي‌داشتند و آبشان نمي‌دادند. ابوبكر از سالها تجارت خود چهل هزار سكهٔ نقره اندوخته بود؛ چون سرگذشت اين بردگان را بديد، ۳۵۰۰۰ سكه را در راه آزادي تعدادي از بردگان مسلمان خرج كرد. محمد [ص] نيز با اين سخن كه اگر كسي به اكراه از دين خويش بازگردد گناهي ندارد، كار را آسان كرد. قريش از توجهي كه محمد [ص] نسبت به بردگان مي‌كرد بيشتر از اعتقادات وي خشمگين شدند و شكنجه‌اي كه نسبت به مسلمانان فقير مي‌كردند چنان بالا گرفت كه پيامبر به ناچار به آنها اجازه يا دستور داد كه به حبشه مهاجرت كنند؛ و پادشاه مسيحي آنجا مقدم ايشان را بگرمي پذيرفت(۶۱۵).

يك سال بعد حادثه‌اي رخ داد كه در تاريخ اسلام چون گرويدن بولس حواري به دين مسيح اهميت داشت. عمربن خطاب كه از دشمنان سرسخت اسلام بود و به شدت با آن مخالفت مي‌كرد به دين نو گروييد. وي مردي نيرومند بود، در جامعه مقامي معتبر داشت، در شجاعت اخلاقي كم نظير بود. اسلام وي اعتمادي را كه مسلمانان آزار ديده بدان حاجت فراوان داشتند در ايشان برانگيخت و هم سبب شد كه بسياري از اعراب به دين نو درآيند. بدين ترتيب، مسلمين، كه تا اين زمان مراسم ديني خود را دور از چشم مردم انجام مي‌دادند، آشكارا به دعوت مردم دست زدند. قريش، كه دفاع از خدايان كعبه را به عهده داشتند، گردآمدند و پيمان كردند كه مناسبات خود را با آن گروه از بني هاشم كه دفاع از محمد [ص] را وظيفة خود مي‌دانستند قطع كنند. بسياري از هاشميان، كه محمد [ص] و خاندان وي از آن جمله بودند،براي احتراز از خونريزي مصمم شدند، به يك درة دورافتادة مكه پناه ببرند كه در آنجا ابوطالب از آزار ايشان جلوگيري تواند كرد (۶۱۵). اين تفرقه دو سال تمام در ميان قبايل بود و پس از آن بعضي مردان قريش از لجاج باز آمدند و به هاشميان گفتند به خانه‌هاي خويش بازگردند، و تعهد كردند كه ديگر آزارشان نكنند.

مسلمانان مكه كه گروهي معدود بودند از اين پيشامد خوشحال شدند، ولي به سال ۶۱۹ سه حادثهٔ بزرگ براي محمد [ص] رخ داد. در اين سال خديجه كه از همه‌كسان نسبت به او وفادارتر بود و بيش از همه دعوتش را تأييد مي‌كرد درگذشت، و هم ابوطالب كه پشتيبان و مدافع وي بود از جهان چشم پوشيد؛ محمد [ص]، كه مي‌دانست از كيد مكيان در امان نيست و هم از پيشرفت بسيار كند دعوت در مكه رنجيده خاطر

pymastereh@yahoo.com

بود، به طائف كه شهري خوش هوا در نود و شش كيلومتري شرق مكه است سفر كرد، ولي طائف او را نپذيرفت. زيرا بزرگان شهر مصلحت نمي‌ديدند اشراف تجارت پيشة مكه را برنجانند. مردم نيز از دين نو

و محمد [ص] را در كوچه‌ها به استهزا گرفتند و سنگ به سويش انداختند، به حدي كه ساقهايش خونين شد و به مكه بازگشت. در آنجا سوده را كه زني بيوه بود بگرفت و، در اين وقت كه پنجاه سال داشت، از عايشه، دخترك هفتساله و زيباي ابوبكر، خواستگاري كرد.

در اين اثنا وحي ادامه داشت. شبي چنان ديد كه از بستر به بيت‌المقدس رفت، آنجا پاي ديوار ندبه، كه از بقاياي معبد يهود بود، اسب بالداري را كه براق نام داشت در انتظار خود ديد كه وي را به آسمانها پرواز داد و از آنجا باز آورد. پس از آن، پيامبر با وضعي معجزه آسا دوباره به بستر خويش در مكه بازگشت. به بركت اين سير شبانه بود كه بيت المقدس سومين شهر مقدس مسلمانان شد.

به سال ۶۲۰ محمد [ص] بازرگاناني را كه از مدينه براي زيارت كعبه به مكه مي‌آمدند به دين خويش دعوت كرد، و بعضي از آنها دعوتش را پذيرفتند، زيرا يكتاپرستي و پيامبر مبعوث و روز حساب به نظرشان ناآشنا نبود و به وسيلة يهوديان مدينه با آن انس گرفته بودند وقتي اين بازرگانان به شهر خويش بازگشتند، دوستان خود را به دين نو خواندند. بسياري از يهوديان نيز به دعوت نو اقبال كردند. به سال ۶۲۲، هفتاد و سه تن از مردم مدينه محرمانه به نزد محمد [ص] آمدند و او را دعوت كردند كه به شهرشان مهاجرت كند و در آنجا اقامت گزيند. محمد [ص] از آنها پرسيد آيا همان طور كه از فرزندان خود دفاع مي‌كنند از او دفاع خواهند كرد؟ و آنان قسم خوردند كه چنين خواهند كرد؛ ولي، ضمناً از او پرسيدند كه اگر در اثناي دفاع از او كشته شوند، پاداششان چيست؟ محمد [ص] پاسخ داد كه پاداش آنها بهشت است.

در اين هنگام ابوسفيان، نوادة اميه، پيشواي قريش در مكه شد وي، كه به دشمني بني هاشم خو گرفته بود، آزار پيروان محمد [ص] را از سر گرفت. شايد شنيده بود كه پيامبر سر مهاجرت از مكه دارد، و بيم داشت كه كار وي در مدينه بنياد گيرد و به جنگ مكه و خدايان كعبه قيام كند؛ در نتيجة تحريض او، قريش كساني را مأمور كردند كه محمد [ص] را بگيرند و شايد گفته بودند كه وي را بكشند. محمد [ص] از قضيه خبردار شد و با ابوبكر به غار ثور كه يك فرسخ با مدينه فاصله دارد رفتند. فرستادگان قريش سه روز به جستجوي ايشان بودند، ولي نتوانستند آنها را بيابند. آنگاه پسران ابوبكر دو شتر آوردند كه شبانه بر آن سوار

شدند و راه شمال پيش گرفند و، پس از چندين روز راهپيمايي ـ كه سيصد و بيست كيلومتر مسافت را سپرده بودند ـ [در دوم ربيع الاول] (مطابق ۲۴ سپتامبر سال ۶۲۲ مسيحي) به مدينه رسيدند. دويست تن از مسلمانان، كه مي‌گفتند از زيارت مكه آمده‌اند و جلوتر از آنها به آنجا رسيده بودند، با گروهي از مردم شهر كه مسلمان شده بودند بر دروازه‌هاي مدينه به استقبال پيامبر ايستاده بودند. هفده سال بعد، عمر غرة محرم ـ ماه اول سال عربي ـ را، كه اين هجرت در آن رخ داده بود (مطابق ۱۶ ژوئية ۶۲۲)، مبدأ تاريخ اسلام قرار داد.

III ـ محمد [ص] در مدينه: ۶۲۲ـ۶۳۰م

۱. ۹ هـ ق

يثرب، كه بعدها مدينة النبي يا «شهر پيامبر» ناميده شد، در غرب فلات مركزي عربستان قرار داشت؛ از لحاظ هوا نسبت به مكه مانند بهشت عدن به نظر مي‌رسيد و داراي صدها باغ و نخلستان و مزرعه بود. وقتي محمد [ص] به شهر درآمد، دسته‌ها يكي پس از ديگري تقاضا كردند كه نزد ايشان مقيم شود، و

nymanset@yahoo.com

بعضي از آنها مهار شترش را مي‌گرفتند تا از ادامة سير آن جلوگيري كنند و، به اقتضاي رسوم عربي، در تقاضاي خود مصر بودند. اما جواب وي نشان يك سياست كامل بود كه مي‌فرمود: «بگذاريد برود كه مأمور است؛» بدين طريق ايشان را از رقابت باز داشت، زيرا فقط خدا بود كه شتر را راه مي‌برد و به جايي كه مي‌بايست توقف كند رهبري مي‌كرد. محمد [ص] در جايي كه شتر توقف كرد مسجدي ساخت و در مجاورت آن، دو خانه بنا كرد، يكي براي سوده و ديگري براي عايشه. بعدها منازل ديگري براي ساير زنان بر آن افزود.

هنگامي كه محمد [ص] مكه را رها كرد، بسياري از روابط خويشاوندي را بريده بود؛ و چون در مدينه اقامت گزيد، درصدد برآمد در دولت جديد برادري ديني را جانشين روابط خوني كند و از رقابت مهاجرين، كه از مكه آمده بودند، و انصار، كه مسلمانان مدينه بودند، جلو گيرد، زيرا آثار اين رقابت نمايان شده بود.[۷] بدين جهت هر يك از مهاجران را با يكي از انصار برادرخوانده كرد و گفت تا هنگام نماز در مسجد با يكديگر باشند. در نخستين مراسمي كه در مدينه برپا شد پيامبر به منبر رفت و به صداي بلند گفت «الله اكبر»، و حاضران همين كلمه را با صداي بلند تكرار كردند. آنگاه، در همان حال كه پشت وي به جمعيت بود، خدا را سجده كرد و از منبر فرود آمد، و چون به پايين رسيد، سه بار ديگر خدا را سجده كرد، و اين سجده‌ها نشان فروتني و اطاعت از خدا بود. بدين جهت، دين نو را اسلام ناميدند ـ يعني تسليم، به معني اطاعت صرف، و سلم كه به معني صلح است، و پيروان آن را مسلم خواندند.[۸] آنگاه به حاضران توجه كرد و دستور داد كه تا ابد اين مراسم را

در شرق و غرب جهان، در مسجد و صحرا يا ديار بيگانه كه مسجد نيست، هنگام نماز، اين رسوم را رعايت مي‌كنند. از پي نماز خطبه‌اي هست كه در زمان پيامبر ضمن آن وحي تازه اعلام و طرح كار و سياست هفته تعيين مي‌شد.

پيامبر در مدينه يك حكومت دنيوي بنياد كرد[۹] و بناچار مي‌بايست قسمت روزافزوني از وقت خويش را به تنظيم امور اجتماعي و اخلاقي و مناسبات سياسي قبايل و امور جنگي صرف كند، زيرا كار دين و دنيا از هم جدا نبود. و همة امور دنيا و دين، چنانكه در بين پيروان دين يهود نيز رسم بود، به دست پيشواي دين سپرده بود. بدين ترتيب محمد [ص]، هم قيصر بود و هم مسيح.[۱۰] اما همة مردم مدينه به قدرت بي چون و چراي او تن ندادند. پس گروه بزرگي از اعراب ناخرسند مدينه، كه سنتهاي قومي و آزاديهاي خود را دستخوش نابودي مي‌يافتند و محمد [ص] آنها را به جنگ كشانيده بود، دين نو و مناسك آن را به ديدة ترديد نگريستند و در برابر آن ايستادند. يهوديان مدينه از اين جمله بودند، كه همچنان به دين خود دلبستگي نشان مي‌دادند و از ادامة تجارت با مكيان خودداري نمي‌كردند. محمد [ص] با اين يهوديان پيماني بست كه نشان كمال مهارت بود. مفاد اين پيمان قريب بدين مضمون است:

اين پيماني است كه از طرف محمد صلي الله عليه و آله، برگزيده و پيامبر خدا بر گروندگان به دين كه بدانند مسلمين يك امت بيش نيستند و بايد در تمام شئون زندگي مانند شخصيت فردي قيام كنند و به شرايط زير بين يهود پيمان بندند:

۱. *يهود و مسلمانان در حال صلح حقوق مساوي خواهند داشت. ۲) در موقع لزوم، مسلمين از يهود نصرت و حمايت خواهند كرد. ۳) يهود با ساكنين مدينه (يثرب) يك ملت محسوب خواهند شد. ۴) مسلمين با يهود به دوستي و محبت رفتار خواهند كرد. ۵) يهود در به جا آوردن اعمال دين، مانند مسلمين، آزادي خواهند داشت. ۶) قبايلي كه با يهود همعهد و همسوگند (حليف) مي‌باشند، از آنها نيز حمايت خواهند كرد. ۷) اگر كسي بر يهودي تعدي كرد، مسلمين تعاقب خواهند كرد و او به قصاص خواهد رسيد. ۸) طرفين دوستان يكديگر را احترام خواهند كرد، و يهود در حفظ مدينه و اطراف شهر با مسلمين تشريك مساعي كنند. ۹)اگر اختلافي ميان يهود و مسلمانان پيدا شد، رسول خدا [ص] به موجب حكم «تورات» و «قرآن مجيد» تصفيه و حكومت خواهد فرمود. ۱۰) اين پيمان ميان يهود و مسلمانان بسته شده و مبادله گرديد.*

pymansadeh@yahoo.com

بزودي همهٔ طوايف يهود كه در مدينه و اطراف بودند، يعني بني نضير و بني قريظه و بني قينقاع، اين پيمان را پذيرفتند. ...

مهاجرت دويست خاندان مكي به مدينه باعث كمبود غذا در مدينه شد. محمد [ص] اين

مشكل را چنان حل كرد كه مردم گرسنه مي‌كنند: به دست آوردن غذا از هر جا كه شد. پس به پيروان خود فرمان داد، به رسم معمول قبايل عرب، به كاروانهايي كه از حدود مدينه مي‌گذشتند بتازند وقتي اين غارتها با پيروزي قرين مي‌شد، چهار پنجم غنايم را به مهاجمان مي‌داد و يك پنجم باقي را براي كارهاي ديني و خيريه باقي مي‌نهاد. هر كه در اين تصادمها كشته مي‌شد، سهم غنيمت او را به زن بيوه‌اش مي‌دادند، و پاداش خود او بهشت بود. حمله به قافله‌ها مكرر شد و تعداد مهاجمان فزوني گرفت و بازرگانان مكه، كه زندگي اقتصاديشان وابسته به امنيت كاروانها بود، متوحش شدند و درصدد انتقام از محمد [ص] و مسلمانان برآمدند. يكي از اين تصادمها در آخرين روز رجب بود ـ يكي از ماههاي حرام كه در آن اعراب از جنگ خودداري مي‌كنند ـ و ضمن آن يكي كشته شد؛ اين كار براي مردم مكه و مدينه، و هم نسبت به رسوم عرب كه از روزگار قديم بدقت رعايت مي‌شد، وهن‌آميز بود. به سال دوم هجرت (۶۲۳م)، محمد [ص] با سيصد تن از مسلمانان مسلح بر كاروانی كه از شام به مكه مي‌رفت راه بست. ابوسفيان، پيشواي قافله، از قضيه خبر يافت و راه خود را بگردانيد و به طلب كمك كس به مكه فرستاد؛ نهصد تن از مردان قريش از مكه خارج شدند و دو سپاه كوچك در درهٔ بدر، در فاصلهٔ سي و دوكيلومتري جنوب مدينه، برابر يكديگر قرار گرفتند. اگر محمد [ص] در اين جنگ شكست خورده بود كار وي و اسلام به پايان مي‌رسيد، ولي او شخصاً فرماندهي را به عهده گرفت، بر قريش پيروز شد، و كار اسلام بالا گرفت و مسلمانان با اسيران و غنايم فراوان به مدينه بازگشتند (ژانويهٔ ۶۲۴ م). از ميان اسيران، كساني كه در مكه بيشتر از ديگران مسلمانان را آزار كرده بودند كشته شدند، و بقيه را در مقابل فدية سنگين[۱۱] آزاد كردند. ابوسفيان با كاروان از خطر جست و مسلمانان را تهديد كرد كه انتقام خواهد گرفت. وقتي به مكه رسيد، با خانوادهٔ كشتگان همدردي كرد و دلداري داد و گفت كه بر كشتگان خود گريه نكنند و مرثيه نگويند كه جنگ دنباله دارد و انتقام آنها گرفته خواهد شد. آنگاه سوگند خورد كه تا بار ديگر به پيكار محمد [ص] برنخيزد، زن خود را نبيند.

محمد [ص]، كه از پيروزي بدر نيرو گرفته بود، رسوم جنگ را به كار بست و به دفع مخالفان پرداخت. از جمله، زني شاعر به نام عصما در اشعار خود بدو تعرض كرد؛ عمير، كه يك مسلمان نابينا بود، شبانه به خانهٔ او رفت و در حال خواب با شمشير سينه‌اش را درید.

روز بعد محمد [ص] از عمير پرسيد: «آيا تو عصما را كشته‌اي؟»وي جواب داد: «آري اي پيامبر خدا.» پيامبر گفت: «خدا و پيامبرش را ياري كردي». عمير گفت: «آيا از اين جهت مسئوليتي به عهدهٔ من هست؟» پيامبر فرمود : «خير، در اين مورد حتي دو گوسفند با هم درگير نخواهند شد.» همچنين، يكي از يهوديان به نام ابوعفك كه نزديك صد سال داشت پيامبر را هجو كرد؛ دو تن از مسلمانان او را كه در حياط خانه اش خفته بود كشتند؛ و شاعر ديگري به نام كعب ابن اشرف، كه مادرش يهودي بود و در مدينه اقامت داشت، وقتي محمد [ص] را عليه يهوديان مصمم ديد، از اسلام روي گردانيد و قصيده‌ها سرود و قريش را تحريض كرد كه انتقام شكست خويش را بگيرند و از زنان مسلمان سخن به ميان آورد و خشم مسلمانان را برانگيخت. پيامبر فرمود كيست كه شر ابن اشرف را كوتاه كند؟ روز بعد، سر شاعر را پيش پاي وي انداختند. به نظر مسلمانان اين گونه كارها دفاعي مشروع بود كه در مقابل خيانتكاران مي‌كردند. محمد [ص] رئيس دولت بود و حق داشت كه دشمنان را محكوم كند.

دوستي يهوديان مدينه نسبت به ديني كه تمايلات جنگي داشت و از آغاز كار آن را همانند دين خود ديده بود دوامي نيافت. تفسيري را كه محمد [ص] از تورات مي‌كرد و مي‌گفت اسلاف يهود ظهور وي را بشارت

pymansetarieh@yahoo.com

داده‌اند به استهزا گرفتند، و محمد [ص] از زبان خدا گفت كه يهوديان كتاب خدا را تحريف كرده، پيامبران خويش را كشته، و از تصديق مسيح ابا ورزيده‌اند. پيامبر بيت‌المقدس را قبله كرده بود و مسلمانان هنگام نماز به جانب آن مي‌ايستادند؛ به سال سوم هجرت (۶۲۴ م) مكه و كعبه را قبله قرار داد، و يهوديان گفتند كه او به بت پرستي بازگشته است.[۱۲] در همين اوقات يك زن مسلمان به بازار يهوديان بني قينقاع رفت؛ هنگامي كه در دكان زرگري نشسته بود، يك يهودي بدجنس دامن لباس وي را از پشت سر به بالاي لباسش پيوست. آن زن چون برخاست و وضع را بديد از رسوايي بگريست. يكي از مسلمانان، يهودي گنهكار را به قتل رسانيد و برادر يهودي، مسلمان را كشت. محمد [ص] پيروان خويش را گردآورد و مدت شانزده روز يهوديان بني قينقاع را محاصره كرد تا تسليم شدند. تسليمشان را پذيرفت و فرمان داد تا با لوازم و اثاث خود از مدينه بيرون روند و از املاك خود چشم بپوشند. تعداد ايشان هفتصد نفر بود.

كار ابوسفيان ماية شگفتي است، كه غيظ خود را فرو خورد و پيش از آنكه براي جنگ محمد [ص] قيام كند، يك سال تمام منتظر ماند و به سال سوم هجرت (اوايل ۶۲۵ م) با سپاهي كه شمار آن به سه هزار مي‌رسيد، در نزديك احد، كه در فاصلهٔ پنج كيلومتري شمال مدينه است،

فرود آمد. پانزده زن، و از جمله زنان ابوسفيان، همراه سپاه آمده بودند تا با نغمه‌هاي غم‌انگيز خود هيجان سپاهيان را بيفزايند و به انتقام تحريكشان كنند. محمد [ص] فقط يك هزار سپاهي در اين جنگ بسيج كرد و خود نيز دليرانه جنگيد و زخمهاي بسيار برداشت و سرانجام از عرصهٔ پيكار بيرون برده شد و مسلمين شكست خوردند. حمزه، عموي پيامبر، در جنگ كشته شد، و هند ـ معروفترين زنان ابوسفيان كه پدر و عمو و برادرش در جنگ بدر به خاك افتاده بودند و پدرش به دست حمزه كشته شده بود ـ جگر او را به دندان جويد و به اين اكتفا نكرده، از پوست و ناخن وي خلخال و دستبند براي خود ساخت. ابوسفيان پنداشت محمد [ص] كشته شده است، و پيروزمندانه به مكه بازگشت. شش ماه پس از اين واقعه، محمد [ص] بهبود يافت و به يهوديان بني نضير، كه قريش را بر ضد مسلمانان ياري مي‌دادند و براي قتل او توطئه مي‌كردند، حمله برد و، پس از سه هفته محاصره، به آنها اجازه داد از مدينه بروند و هر خانواده به قدر بار يك شتر از لوازم خود همراه ببرد. نخلستانهاي پربركت بني نضير به تصرف محمد [ص] درآمد، كه قسمتي را خاص خود نگاه داشت و بقيه را ميان مهاجران تقسيم كرد. محمد [ص]، كه با مكيان در جنگ بود، مي‌خواست گروههاي دشمن را از اطراف خود دور كند.

به سال پنجم هجري (۶۲۶ م)، قريش و ابوسفيان، با سپاهي كه شمار آن به ده هزار مي‌رسيد و يهوديان بني قريظه نيز كمك مؤثر ايشان بودند، حمله بر مسلمانان را از سر گرفتند. محمد [ص]، كه در ميدان جنگ قدرت مقابله با اين نيروي بزرگ را نداشت، ترجيح داد كه براي دفاع از مدينه خندقي در اطراف آن حفر كند. قريش بيست روز مدينه را محاصره كردند، و چون باران و طوفان به ستوهشان آورد، به خانه‌هاي خود بازگشتند؛ بلافاصله، محمد [ص] با سه هزار تن از مسلمانان به يهوديان بني قريظه حمله برد. چون تسليم شدند، اسلام ميان مسلماني و مرگ مخيرشان كرد. ششصد مرد جنگجوي آنها كشته و در بازار مدينه دفن شدند، و زنان و كودكانشان به فروش رفتند.[۱۳]

در اين هنگام محمد [ص] در كار فرماندهي مهارت يافته بود، زيرا در اثناي ده سال اقامت در مدينه شصت و پنج حملهٔ جنگي ترتيب داد كه فرماندهي بيست و هفت حمله را شخصاً بر عهده داشت. در عين حال، وي سياستمداري دقيق بود و مي‌دانست كه چگونه جنگ را به طريق صلح ادامه بايد داد. وي، هم با مهاجران در آرزوي ديدار خانه و كسانشان كه در مكه به جا مانده بودند همدلي داشت، و هم با مهاجر و انصار در آرزوي زيارت كعبه كه به روزگار جواني برايشان اهميت بسيار داشت شريك بود. همچنانكه مسيحيان اوليه دين مسيح را صورت تكامل يافتهٔ دين يهود مي‌دانستند، مسلمين نيز آيين محمدي را تكامل يافتهٔ اديان الاهي پيشين مي‌پنداشتند. به سال ششم هجري (۶۲۸ م) محمد [ص]، به پيشنهاد صلح، كس پيش قريش فرستاد و تعهد كرد كه اگر بگذارند مراسم حج را انجام دهد، متعرض كاروانهايشان نشود.

pymansion@yahoo.com

سران قريش پاسخ دادند كه قبول اين پيشنهاد مشروط بر اين است كه يك سال تمام بي زد و خورد بگذرد، و محمد [ص] با قبول اين شرط پيروان خود را وحشت زده كرد.[۱۴] دو طرف شرايط صلح دهساله را امضا كردند. پس از آن حملهاي به يهوديان خيبر، كه در فاصلة شش روز راه در شمال خاوري مدينه اقامت داشتند، انجام گرفت. يهوديان بسختي از خويشتن دفاع كردند، و در اثناي زد و خورد ۹۳ تن از آنها كشته شدند؛ سرانجام، بقيه تسليم شدند. به آنها اجازه داده شد در محل خود بمانند و زمين را زراعت كنند، به شرط اينكه همة املاكشان متعلق به مسلمانان باشد و يك نيمه از محصولات خود را به فاتحان تسليم كنند. بدين ترتيب، اين عده از جنگ ضرري نديدند، مگر پيشوايشان كنانه و پسر عمويش كه، چون قسمتي از دارايي خود را نهان كرده بودند، سرشان را از دست دادند، صفيه، يك دختر هفدهسالة يهودي، كه نامزد كنانه بود، به صف زنان پيامبر درآمد.

به سال هفتم هجري (۶۲۹ م) مسلمانان مدينه، كه شمارشان دو هزار بود، با مسالمت وارد مكه شدند؛ قريش به ارتفاعات مجاور رفتند تا با مسلمانان برخورد نكنند. محمد [ص] و پيروانش هفت بار بر كعبه طواف كردند. محمد [ص]، به نشان احترام، حجرالاسود را با عصاي خود لمس كرد و نداي لااله‌الاالله سر داد، و مسلمانان آن را تكرار كردند. رفتار منظم و شور مسلمين تبعيدي در مكيان اثر كرد و عده‌اي از بزرگان قريش ـ از جمله خالد بن وليد و عمر و عاص، از سرداران بزرگ اسلام در دوران بعد ـ مسلمان شدند. بعضي قبايل صحرانشين مجاور مكه با پيامبر پيمان بستند كه بر معتقدات خود باقي بمانند، ولي در جنگها با وي همدستي كنند. گفتني است كه چون پيامبر به مدينه بازگشت، دريافت كه مي‌تواند، با توسل به قدرت خويش، مكه را به تصرف درآورد.

دو سال بيشتر از صلح نگذشته بود كه يكي از قبايل همپيمان قريش شرايط صلح را نقض كرد و بر يكي از قبايل مسلمانان هجوم برد (۸ هـ ، ۶۳۰ م). پس، پيامبر ده هزار مرد فراهم آورد و به جانب مكه هجوم برد. ابوسفيان، كه از نيروي مسلمانان مطلع بود، گذاشت تا بدون مقاومت وارد مكه شوند. عكس‌العمل محمد [ص] بسيار كريمانه بود. دربارة همة مردم مكه، به جز دو سه تن از دشمنان خود، عفو عمومي اعلام كرد. بتاني را كه داخل كعبه و اطراف آن بود در هم شكست؛ اما حجرالاسود را به جاي گذاشت و بوسيدن آن را مقرر داشت. مكه را شهر مقدس اسلام قرار داد و اعلام كرد كه از آن پس كافري وارد آن نشود. قريش از مقاومت مستقيم دست برداشت، و مردي كه هشت سال از آزار مكيان دل به مهاجرت داده بود فرمانرواي مكه شد.

IV : پيامبر پيروز : ۶۳۰-۶۳۲ م

۹ هـ‌ق – ۱۱ هـ‌ق

پيامبر دو سال آخر زندگي خود را، كه همواره با پيروزيهايي قرين بود،عمدتاً در مدينه گذرانيد. در اين دو سال، از پس اتفاقات ناچيز، همة عربستان تسليم قدرت وي شد و اسلام را گردن نهاد. كعب بن زهير، بزرگترين شاعر عرب در آن روزگار، كه در بعضي قصايد خود پيامبر را هجا گفته بود، به مدينه آمد، تسليم وي شد، و اسلام آورد، و پيامبر از او درگذشت. كعب در مدح پيامبر قصيده‌اي غرا سرود و محمد [ص] بردة خويش را به عنوان جايزه بدو داد. پيامبر با مسيحيان عربستان پيمان بست و تعهد كرد كه از آنها حمايت كند و، در مقابل پرداخت جزيه‌اي مختصر، در انجام مراسم دين خود آزاد باشند، ولي از ربا منعشان كرد. به گفتة مورخان، در همين دوران، قاصدان به سوي پادشاهان روم و ايران، امير حيره، و غسانيان فرستاد و به دين نو دعوتشان كرد. ظاهراً كسي از اينان به نامه‌هاي پيامبر جواب نداد. وي جنگهاي ايران و روم را، كه براي هر دو طرف خسارتهاي بسيار داشت،به ديدة متفكري بيطرف مي‌نگريست و ظاهراً به هيچ وجه در انديشه نبود كه قدرت خود را خارج از حدود عربستان بسط دهد.[۱۵]

pymonsetarieh@yahoo.com

كار حكومت همة وقت او را مي‌گرفت، زيرا به جزئيات امور تشريع،قضا، دين، و جنگ توجه كامل داشت. حتي به تقويم توجه كرد و آن را براي پيروان خود نظم داد. اعراب، مانند يهوديان، سال را به دوازده ماه قمري تقسيم مي‌كردند و هر سه سال يك ماه بر آن مي‌افزودند كه با سال شمسي برابر شود. محمد [ص] فرمان داد كه سال اسلامي هميشه دوازده ماه باشد، كه هر ماه سي روز يا بيست و نه روز بود، و طبعاً نتيجه چنان شد كه از آن پس تقويم اسلامي با فصول سال انطباق نداشت و از اين رو هر سي و دو سال و نيم يك سال از تقويم گرگوري جلو افتاد. پيامبر يك قانونگذار به روش علمي نبود و براي امت خود كتابي يا خلاصه‌اي دربارة قانون نياورد و در كار قانونگذاري، به اقتضاي مقام، براساس وحي عمل مي‌كرد، چنانكه دربارة امور عادي زندگي نيز دستورات لازم از طريق وحي اعلام مي‌شد.

با آنكه پيامبر شخصاً به همة امور مي‌رسيد، از فرط تواضع محبوب همگان بود و بارها اعتراف مي‌كرد كه بعضي چيزها را نمي‌داند[۱۶] و به كساني كه او را فراتر از انساني عادي مي‌پنداشتند و از مرگ و سهو بر كنار مي‌دانستند اعتراض مي‌كرد. هيچ وقت ادعا نكرد كه از عالم غيب آگاه است يا معجزه مي‌آورد. گاه وحي خدا دربارة كارهاي

نازل مي‌شد، چنانكه در مورد ازدواج وي با همسر زيد ـ پسر خوانده‌اش ـ وحي به تأييد رفتار وي آمد.

ده زن و دو كنيز وي مايهٔ حيرت و خرده‌گيري مردم مغرب زمين شده‌اند، ولي بايد به ياد داشته باشيم كه كثرت مرگ و مير مردان در ميان ساميان عصر قديم و آغاز قرون وسطي تعدد زوجات را در نظر آنها به مقام يك ضرورت حياتي و تقريباً يك وظيفه اخلاقي بالا برده بود. در نظر پيامبر نيز تعدد زوجات يك موضوع عادي و بي اشكال بود، بدين جهت، با خاطري آسوده، زنان مكرر مي‌گرفت، اما هدف وي اشباع تمايلات جنسي نبود. حديث مشكوكي از عايشه نقل كرده‌اند كه محمد [ص] فرموده بود: «سه چيز از دنياي شما محبوب من است: عطر، زن، و نماز.» بعضي ازدواجهاي وي به سائق نيكوكاري و ترحم به بيوه‌هاي فقيري بود كه از پيروان يا دوستان وي به جا مانده بودند؛ بعضي ديگر ازدواجهاي مصلحتي بود،مانند ازدواج با حفصه، دختر عمر، كه مي‌خواست به وسيلهٔ آن مناسبات خود را با پدرش محكم كند، يا با دختر ابوسفيان كه مي‌خواست بدين وسيله دوستي قديم را جلب كند. شايد بعضي ازدواجها را به اين اميد مي‌كرد كه پسري داشته باشد، و اين آرزويي بود كه مدتها از آن محروم مانده بود. به جز خديجه، همة زنانش عقيم بودند، و اين قضيه دستاويز دشمنانش شده بود. از همة فرزنداني كه از خديجه آورد فقط فاطمه باقي مانده بود. از ماريهٔ قبطيه، كه نجاشي حبشه بدو اهدا كرده بود، فرزندي آورد كه از تولد وي سخت خوشحال شد، ولي اين پسر (ابراهيم) پانزده ماه بيشتر زنده نماند.

غالباً خانهٔ او با نزاعها و رقابتها و توقعات مالي زنان آشفته بود، اما وي به مطالبات زنان اعتنا نداشت. وعدهٔ بهشت به آنها مي‌داد و قسمتي از وقت خود را به رعايت عدالت ميان آنها صرف مي‌كرد. هر شب را نزد يكي از آنها مي‌گذرانيد، زيرا فرمانرواي همة عربستان خانه‌اي خاص خود نداشت. ولي عايشه بيش از ديگران مورد توجه بود، و اين امر موجب خشم زنان ديگر وي شد. پس اين آيه نازل شد:

تو اي رسول، هر يك از زنانت را خواهي نوبتش مؤخردار و هر كه را خواهي به خود بپذير، و هر كه را خواهي به خود ميپذير و همان را كه [به قهر] از خود راندي اگرش [به مهر] خواندي، باز بر تو باكي نيست، اين بهتر شادماني دل و روشني ديدهٔ آنهاست و هرگز هيچ يك بايد محزون نباشد بلكه به آنچه ايشان را اعطا كردي همه خشنود باشند، و خدا به هر چه در دل شما مردم است آگاه است و خدا دانا و بردبار است.

زندگي پيامبر، جز در مورد زنان و قدرت، بسيارساده بود. خانه‌هايي كه بتوالي در آنها اقامت گرفت

خرما بود و درب آنها پرده‌هايي از موي بز يا كرك شتر. بستر وي تشكي بود كه بر زمين گسترده مي‌شد. بارها او را مي‌ديدند كه پاپوش خود را مي‌دوخت، يا لباس خود را وصله مي‌زد، يا آتش روشن مي كرد، يا

خانه را جارو مي‌كرد، يا بز خانگي را در حياط مي‌دوشيد، و يا از بازار خوراكي مي‌خريد. با دست غذا مي‌خورد و پس از غذا انگشتان خود را پاك مي‌كرد. خوراك عمدة وي خرما و نان جو بود، شير و عسل همة تجملي بود كه گاهي از آن بهره مي‌گرفت. شراب را كه بر ديگران حرام كرده بود هرگز ننوشيد. با بزرگان خوش برخورد و با ضعيفان گشاده‌رو بود، و در مقابل گردن فرازان مغرور، بزرگ، و با مهابت. با ياران خود سختگير نبود، از بيماران عيادت مي‌كرد، در تشييع هر جنازه‌اي كه بر او مي‌گذشت شركت مي‌جست. هرگز به ابهت قدرت تظاهر نمي‌كرد، دوست نداشت كه نسبت بدو با تكريم خاص رفتار كنند. دعوت برده را براي غذا مي‌پذيرفت. كاري كه قوت و فرصت انجام آن را داشت به برده واگذار نمي‌كرد. با آنكه از غنيمت و منابع ديگر مال فراوان به دست او مي رسيد، براي خانوادة خود بسيار كم خرج مي‌كرد؛ آنچه براي خودش تخصيص مي‌داد از كم هم كمتر بود؛ قسمت اعظم مالي را كه به دست او مي‌رسيد صرف صدقات مي‌كرد.

مثل همة مردم، به وضع ظاهر خود توجه خاص داشت. عطر مي‌زد، سرمه مي‌كشيد، موي خود را رنگ مي‌كرد، و انگشتري به دست داشت كه نقش آن «محمد رسول الله» بود، و شايد آن را به منظور مهر كردن اسناد و نامه‌ها نگاه مي‌داشت. صداي وي زنگدار و شيرين و دلپذير بود. بسيار حساس بود، تحمل بوهاي ناخوش يا صداي زنگ يا صداهاي بلند را نداشت: «در رفتارت ميانه روي اختيار كن و سخن آرام گو، نه با فرياد بلند، كه منكر و زشت‌ترين صداها صوت الاغ است.» ۵۷ حساس و عصباني بود، بسا مي‌شد كه غمين بود و ناگهان خوشحال و خوشگفتار مي‌شد. مزاحي شيرين داشت، يك بار به ابوهريره كه بسيار نزد وي آمد و شد مي‌كرد فرمود: «اي ابو هريره، دير به ديار بيا تا محبوبتر باشي.» جنگجويي سرسخت بود و با دشمن سهل انگاري نمي‌كرد. قاضي عادلي بود و مي‌توانست خشن و خدعه‌گر باشد، اما كارهاي رحيمانة وي فراوان بود. بسياري از خرافات وحشيانه را از ميان برد: از قبيل كور كردن چشم بعضي حيوانات براي جلوگيري از چشم بد، يا بستن شتر متوفا بر سر قبرش. دوستانش او را به حد پرستش دوست داشتند. پيروانش آب دهان، يا موي او را كه جدا مي‌شد، و يا آبي را كه با آن وضو مي‌گرفت جمع مي‌كردند، زيرا عقيده داشتند كه اين چيزها ايشان را از بيماري و سستي مي‌رهاند.

محمد [ص] از نيرو و سلامت كامل برخوردار بود، و اين امر سبب توفيق او در

مهرورزيها و پيكارهاي او شده بود.اما وقتي به پنجاه و نه سالگي رسيد، اين هر دو رو به ضعف گذاشت. مي‌پنداشت يهوديان خيبر يك سال پيش از آن گوشت زهرآلود به وي خورانيده‌اند. از آن پس دچار تب و نوبه‌هاي نامعلوم مي‌شد؛ به گفتة عايشه، در دل شب از خانه بيرون مي‌رفت، به زيارت قبور مي‌شتافت، براي مردگان آمرزش مي‌خواست و به صداي بلند براي آنها دعا مي‌كرد و بدانان تبريك مي‌گفت كه مرده‌اند. وقتي به شصت و سه سالگي رسيد، تبها شديدتر شد. شبي چنان شد كه عايشه از سردرد شكايت كرد، او نيز سردرد داشت و به مزاح از عايشه پرسيد آيا ميل ندارد پيش از او بميرد و به دست پيامبر خدا به خاك رود. عايشه مطابق معمول جواب داد كه وقتي از خاك كردن وي باز گردد عروس ديگري به جايش خواهد آورد. از آن پس چهارده روز تب قطع مي‌شد و باز مي‌گرفت. سه روز پيش از مرگ، از بستر بيماري برخاست، به مسجد رفت و ابوبكر را ديد كه به جاي او امامت مسلمانان مي‌كند؛ پهلوي وي نشست تا نمازش را تمام كرد. روز ۱۳ ربيع الاول سال يازدهم هجري (روز ۷ ژوئية سال ۶۳۲)، در حالي كه سرش به سينة‌عايشه بود، چشم از جهان فرو بست.

اگر بزرگي را به ميزان اثر مرد بزرگ در مردمان بسنجيم، بايد بگوييم محمد [ص] از بزرگترين بزرگان تاريخ است. وي درصدد بود سطح معنويات و اخلاق قومي را كه از گرماي هوا و خشكي صحرا به ظلمات توحش افتاده بودند اوج دهد، و در اين زمينه توفيقي يافت كه از همة مصلحان ديگر بيشتر بود. كمتر مي‌توان كسي را جز او يافت كه همة آرزوهاي خود را تحقق بخشيده باشد. وي مقصود خود را از راه دين انجام داد، زيرا به دين اعتقاد داشت، به علاوه، در آن روزگار نيروي ديگري در اعراب مؤثر نبود. از تصورات و ترسها و اميدهايشان كمك گرفت و در حدود فهمشان با آنها سخن گفت. وقتي او دعوت خويش را آغاز كرد، اعراب قبايل بت پرستي بودند كه به طور متفرق در صحراي خشك عربستان

bymehrsatarehoyahoo.com

سكونت داشتند؛ ولي به هنگام مرگ او ملتي شده بودند. وي خرافات و تعصبات را محدود كرد و به جاي يهوديت، مسيحيت، آيين زردشتي، و دين قديم عربستان ديني پديد آورد ساده و روشن و نيرومند، با معنوياتي كه اساس شجاعت و مناعت قومي بود؛ وي طي يك نسل در يكصد معركه پيروز شد؛ و در مدت يك قرن امپراطوري عظيمي به وجود آورد ـ اينك هم، در روزگار ما، نيروي معتبري است كه بر يك نيمة جهان نفوذ دارد.

يادداشتها

۱ ــ اين وجه اشتقاق درست نيست. «لغتنامة آكسفرد» هم آن را با ترديد تلقي كرده است. مطمئنترين وجه همان است كه ذيل سار اسنها در «دايرةالمعارف» مصاحب ديده مي‌شود.

۲ ــ در كتابهايي چون «الاصنام» كلبي، بتي به نام «الله» ديده نمي‌شود. «الله» رب الارباب يا رب الالهه بوده و بتان، به عقيدة بتپرستان، مظهر اويند. «الله» كه در لهجة جنوبي «الا» و در لهجة شمالي «هلا» گفته مي‌شده و بعد به «الله» تغيير يافته، خداي نامجسم است.

۳ ــ كدام كنيز؟ پيغمبر دوران طفوليت را در قبيلة بني سعد و نزد حليمه كه زني شوهردار و آزاد بود گذرانده است. داستان ورقه و بردن خديجه پيغمبر را نزد او، ظاهراً از بر ساخته‌هاي قصه پردازان است.

۴ ــ آنچه تاريخنويسان از اين ملاقات نوشته‌اند تنها پيشگويي بحيرا دربارة آيندة محمد [ص] است. اما اينكه مؤلف مي‌نويسد بعيد نيست در اين سفر با برخي از وجوه دين يهود و آيين عيسي برخورد كرده باشد بر چه اساسي است؟ بلكه بايد گفت بعيد مي‌نمايد كه رسول اكرم (ص) در اين سفر (بخصوص) با تعليمات يهود و مسيحيت برخورد كرده باشد.

۵ ــ حديثي بدين مضمون آمده است: شيبتني هود والواقعه (ترمذي، باب تفسير) و هود به مناسبت آية «فاسبقم كما امرت» است كه در آن سوره آمده است.

۶ ــ ترتيبي كه مؤلف پس از آن سه تن نوشته است قطعي نيست. براي توضيح بيشتر. رجوع شود به «تاريخ تحليلي اسلام تا پايان امويان».

۷ ــ اين رقابت از صدها سال پيش از اسلام بين دو دستة شمالي و جنوبي وجود داشت. مردم مدينه قريش را كه از بيابان به شهر آمده بودند. نامتمدن مي‌خواندند و قريش مردم مدينه را آبكش و كشتكار. از روزي كه پيمان برادري ميان مهاجر و انصار بسته شد، آتش دشمني قحطاني و عدناني خاموش گرديد، ولي نيم قرن نگذشته بود كه معاويه آن را روشن ساخت، و تا عصر معتصم افروخته ماند.

۸ ــ در بعض آيه‌هاي مكي، و از جمله در سوره‌هاي «نحل» و «أحقاف»، پيروان رسول به نام «مسلمين» خوانده شده‌اند، و بدين ترتيب، اين نام در مدينه به مسلمانان داده نشده است، بلكه در مكه هم آنان را «مسلمين» مي‌گفتند.

۹ ــ پيغمبر در مدينه حكومتي تأسيس كرد كه اساس آن دين بود، ولي در مواردي كه با مسائل اجتماعي مربوط مي‌شد از مسلمانان نظر مي‌خواست. بنابراين، حكومت او دنياوي محض نبود.

۱۰ ــ اين تعبير شايد از نظر مسيحيان درست باشد، ولي مي‌دانيم قيصر حاكمي بود خودمختار كه خود را در برابر كسي يا چيزي مسئول نمي‌دانست، در صورتي كه پيغمبر در كار حكومت فرستادة خدا بود، و در دستگاه الاهي مسئول.

pymansetaren@yahoo.com

۱۱ ـ نمي‌دانم مؤلف سنگيني فديه را چگونه احساس كرده است، در حالي كه بعض اسيران بدون فديه آزاد شدند و از بعضي هم فديه‌اي بسيار اندك گرفته شد.

۱۲ ـ تغيير قبله از بيت المقدس به مكه هفده ماه پس از هجرت بوده است، نه در سال سوم هجرت.

۱۳ ـ داستان كشتن ششصد تن از بني قريظه با آن تفصيل اثر قصه پردازان است. كشتن ششصد مرد بالاي سن ۱۴ نمودار وجود حداقل پنج هزار تن يهودي است. مگر تمام جمعيت بني قريظه چه قدر بوده است؟ براي تفصيل بيشتر، رجوع شود به «تاريخ تحليلي».

۱۴ ـ زيرا آنان عمق اين پيمان نامه و اثر بعدي آن را كه بسيار زود به سود مسلمانان ظاهر شد درك نمي‌كردند.

۱۵ ـ عنوان بسط قدرت در مورد پيغمبر چندان دقيق نيست، زيرا قدرت او همچون پادشاهان قدرت مطلق نبود. آنچه او به كار مي‌برد قدرتي بود در راه بسط اسلام و مطابق بعض آيات «قرآن» («نساء»، ۷۹؛ «انبياء»، ۱؛ «سباء» ۲۸) اسلام از نخست براي همة مردم آمده بود، نه براي عربستان تنها، و به همين دليل محدود به عربستان نبود و محدود به عربستان نماند.

۱۶ ـ اين اظهار نظر موافق عقيدة مسلمانان غير شيعي است. شيعيان پيغمبر را معصوم مي‌دانند و معتقدند او هرگز اشتباه نكرد و چنان نبود كه چيزي را نداند.

فصل نهم

قرآن

I - تركيب

كلمة قرآن، كه به معني يك مجموعة خواندني يا يك گفتار است، به تمامي كتاب مقدس مسلمين و نيز به هر يك از بخشهاي آن اطلاق مي‌شود. قرآن نيز چون كتاب مقدس يهود و مسيح مجموعه‌اي از اجزاي به هم پيوسته است، و مسلمانان عقيده دارند كه تمام حروف آن به وسيلة خدا به محمد (ص) وحي شده است. به خلاف تورات همة قرآن اثر يك تن است، از اين جهت هيچ كتابي كه به دست يك تن نوشته شده باشد از لحاظ نفوذ به پاية آن نمي سد. پيامبر در طي بيست و سه سال آخر عمر خود در اوقات مختلف آياتي را كه به او وحي مي‌شد املا مي‌كرد، كه بر كاغذ پوستي يا پوست پاره يا برگ خرما يا استخوان ثبت، و با آيه‌هاي قبل، بدون رعايت ترتيب زماني يا منطقي، نگاهداري مي‌شد.[1] اين آيه‌ها در زمان زندگي پيامبر در يك كتاب فراهم نيامدند، ولي بعضي مسلمانان آنها را به خاطر سپرده بودند. وقتي گروهي از اين قاريان از ميان رفتند و كسي كه جانشين ايشان تواند شد نبود، ابوبكر، زيد بن ثابت ـ بزرگ كاتبان پيامبر ـ را مأمور كرد كه آيه‌هاي قرآن را جمع كند و زيد، بنابر روايتي، اجزاي قرآن را از برگهاي خرما و الواح سنگ سفيد و خاطر كسان فراهم آورد؛ چون كار به انجام رسيد، چند نسخه از آن نوشت. چون كلمات قرآن زير و بم نداشت، بعضي قاريان در توضيح بعضي كلمات خلاف كردند و قرائت متون قرآن در شهرهاي جهان اسلام، كه پيوسته در حال گسترش بودند، مورد اختلاف واقع گرديد. عثمان كوشيد اين اختلاف را مورد تجديد نظر قرار دهند (۳۱ هـ ق، ۶۵۱ م) ، و نسخه‌هايي از آن نوشت و به دمشق و كوفه و بصره فرستاد؛ از آن وقت، قرآن در كمال صحت و حرمت محفوظ مانده است.

pymansetareh@yahoo.com

بتنهايي مقصود روشن و مفهومي را مي‌رساند ـ يا عقيده‌اي را تقرير مي‌كند، يا نماز و دعايي را فرمان مي‌دهد، يا قانوني وضع مي‌كند، يا به تقبيح دشمني مي‌پردازد، يا ترغيب به عملي مي‌كند، يا نقل حكايتي مي‌نمايد، يا دعوت به جنگي دارد، يا فتحي اعلام مي‌كند، يا پيماني انشا مي‌نمايد، يا مالي مطالبه مي‌كند، يا يك رسم ديني را برقرار مي‌سازد، يا روش اخلاقيي را توضيح مي‌دهد، و يا براي بازرگاني يا صناعت يا يكي از كارهاي مالي روشي مقرر مي‌دارد. با اطمينان نمي‌توانيم گفت كه محمد[ص] قصد داشته همة اين اجزاي متفرق را در يك كتاب فراهم كند. قسمتي از آن سخني است كه در وقت معين با شخص معيني گفته شده و فهم آن، بدون اطلاع كامل از تاريخ و رسوم آن دوران، مشكل است. و تنها مؤمنين از آن برخوردار مي‌گردند. قرآن يكصد و چهارده سوره دارد كه به ترتيب طول، و نه ترتيب نزول كه غالباً معلوم نيست،مرتب شده و از سوره‌هاي طولاني آغاز و به سوره‌هاي كوتاه ختم مي‌شود. چون تاريخ نزول سوره‌هاي كوتاه عموماً قديمتر است،بنابراين نظم موجود به خلاف ترتيب تاريخ است. سوره‌هاي مدني كه در اول قرآن آمده داراي هدف عملي و اسلوب معمولي است. سوره‌هاي مكي بيشتر جنبة معنوي و اسلوب شاعرانه دارد و در آخر قرآن است. بنابراين، شايسته است كه قرائت اين كتاب را از آخر آغاز كنيم.

همة سوره‌ها، به جز فاتحه، گفتار خدا يا جبرائيل خطاب به پيامبر يا پيروان يا دشمنان اوست. اين روشي است كه پيامبران بني اسرائيل نيز بر آن بوده‌اند، و همان است كه در بعضي فقرات اسفار خمسة موسي مي‌توان ديد. محمد[ص] اعتقاد داشت كه مقررات اخلاقي فقط در صورتي ممكن است در دل كسان جاي گيرد ـ و از آن چنان بدقت اطاعت كنند كه مايةقوت و نظم و جماعت شود ـ كه مردم ايمان داشته باشند آن مقررات از جانب خدا نازل شده است؛ و اين روش با اسلوب حماسي باشكوه و بلاغتي كه با گفتار اشعياي نبي برابر است تناسب دارد. اسلوب قرآن ميان شعر و نثر است و بسياري از عبارات آن موزون و مقفاست، ولي تابع وزن و قافية خاص و منظم نيست. در سوره‌هاي مكي قديم كلمات آهنگدار و مطنطن و اسلوب روان و نيرومند است و جز كساني كه با زبان عرب انس و به دين اسلام دلبستگي دارند، كسي نمي‌تواند چنانكه بايد آن را دريابد. زبان قرآن عربي خالص فصيح است. و تشبيهات و استعارات نيرومند و روشن و عبارات دلفريب فراوان دارد كه با سليقة مردم مغرب زمين جور نيست. به اتفاق آرا، قرآن بهترين و نخستين كتاب نثر عربي است.

II - عقايد

كه ديني بر حق يا باطل است ـ وي اطلاعات كامل براي اين قضاوت از كجا بياورد؟ آنچه وي مي‌طلبد بيشتر آن است كه چه عوامل اجتماعي و روانشناختيي مايةظهور آن دين شده؛ تا چه حد توانسته است وحشيان را آدمي خوي، و بدويان را به شارمندان شايسته مبدل كند و اميد و شجاعت و ايمان را در دلهاي مأيوس نفوذ دهد؛ چه قدر براي تكامل ذهني آزادي باقي گذاشته است؛ و چه نفوذي در تاريخ داشته است.

يهوديت ، مسيحيت، و اسلام بر اين اصل مهم كه جهان زير سلطة يك حكومت اخلاقي است تأكيد كرده‌اند، و قبول آن را شرط اساسي سلامت جامعة انساني دانسته‌اند؛ يعني اعتقاد به اينكه در جهان، شر و خلل هر چه باشد، يك عقل نيكوكار، كه مردم از ادراك كنه ذاتش عاجزند، درام جهاني را به سوي يك هدف عادل و شرافتمندانه مي‌راند. اين سه دين، كه در تكوين معنويات مردم قرون وسطي مؤثر افتاده‌اند، اتفاق دارند كه اين عقل جهاني خداي واحد ذوالجلال است. ولي مسيحيت نكتة ديگري بر اين اعتقاد افزوده است، و آن اينكه خداوند در سه اقنوم مختلف جلوه مي‌كند. يهوديت و اسلام عقيده دارند كه اين اعتقاد شرك نقابدار است، و يكتايي خدا را با كلماتي نيرومند و حماسي اعلام مي‌كنند، و سورة صد و دوازدهم قرآن [اخلاص] خاص اين معني است و مؤذنان اين معني را هر روزه از بالاي يكصد هزار گلدسته تكرار مي‌كنند.

خدا مايةحيات و موجب پيدايش آن و سرچشمة همة خيرات جهان است، و چنانكه خداي محمد [ص] به او مي‌فرمايد:

pymansaren@yahoo.com

... زمين را بنگري وقتي خشك و بي گياه، آنگاه باران بر آن فرو باريم تا سبز و خرم شود و [تخمها در آن] نمو كند و از هر نوع گياه زيبا برويانند («حج»، ۵) . ... آدمي به قوت و غذاي خود به چشم خرد بنگرد كه ما آب باران را فرو ريختيم. آنگاه خاك زمين را بشكافتيم [و انواع نباتات از آن برآورديم]. و حبوبات براي غذا برويانديم. و باغ انگور و نباتاتي كه هي بدروند، باز برويد. و درخت زيتون و نخل و خرما و باغها [و جنگلها] ي پر از درختان كهن («عبس»، ۲۴-۳۰). ... هنگامي كه ميوة آن پديد آيد و برسد، به چشم تعقل بنگريد كه در آن آيات و نشانه‌هاي خدا براي اهل ايمان هويداست («انعام»، ۹۹).

خداي يكتاست كه جز او خدايي نيست؛ زنده و پاينده است؛ هرگز او را كسالت خواب نگيرد تا چه رسد كه به خواب رود؛ اوست مالك آنچه در آسمانها و آنچه در زمين است؛

كه را اين جرئت است كه در پيشگاه او به شفاعت برخيزد، مگر به فرمان او؟ علم او محيط است به آنچه پيش نظر خلق آمده است و آنچه سپس خواهد آمد؛ و خلق به هيچ مرتبة علم او احاطه نتواند كرد، مگر به آنچه او خواهد؛ قلمرو علمش از آسمانها و زمين فراتر و نگاهباني زمين و آسمان بر او آسان و بيزحمت است، چه او داناي بزرگوار و تواناي با عظمت است («بقره»، ۲۵۵).

خدا در عين قدرت و عدالت مهربان نيز هست. به جز سورة توبه، همة سوره‌هاي قرآن و هر كتابي كه يك مسلمان سني بنويسد با اين عبارت پرشكوه آغاز مي‌شود: «به نام خداوند بخشايندة مهربان.» با آنكه پيامبر پيوسته خطرات جهنم را به مردم يادآوري مي‌كند، هرگز از ستايش رحمت جاويد خدا خسته نمي‌شود:

علم خداوند، چنانكه قرآن وصف مي‌كند، به همه چيز احاطه دارد. حركت ديدگان و خفاياي دلها را مي‌داند: «ما انسان را خلق كرده‌ايم و از وساوس و انديشه‌هاي نفس او كاملا آگاهيم، كه از رگ گردن او به او نزديكتريم.» (ق، ۱۷). خداوند آينده را نيز چون حال و گذشته مي‌داند، بنابراين همه چيزها در علم او حاضر است و از روز اول همه چيزها به ارادة خدا مقرر و محدود شده است. خدا از ازل مي‌دانست چه كس از عذاب نجات خواهد يافت و اوست كه «هر كه را خواهد گمراه سازد، و هر كه را خواهد هدايت فرمايد...» (فاطر، ۸). «هركه را بخواهد در بهشت رحمت خود داخل گرداند و براي ستمگران عالم عذاب دردناك مهيا ساخته است» (دهر، ۳۱). همان طور كه يهوه قلب فرعون را بپوشانيد و آن را سخت كرد، خدا نيز دربارة كافران گويد: «... ما بر دلهايشان پرده [قساوت و جهل] انداختيم تا ديگر آيات ما را فهم نكنند و گوش آنها را [از شنيدن] حق سنگين ساختيم و اگر به هدايتشان بخواني ديگر ابداً هدايت نخواهند يافت» (كهف، ۵۷). بي گفتگو،منظور اين آيه و امثال آن ترغيب مردم به ايمان است؛ مع ذلك، اين سخن در هر ديني قرين خشونت است، ولي محمد [ص]، از گفتة قرآن، با بياني كاملتر از آوگوستينوس تأكيد مي‌كند: «و اگر ما به مشيت ازلي مي‌خواستيم هر نفسي را به كمال هدايتش [به جبر و الزام] مي‌رسانيديم، وليكن وعدة حق حتمي من است كه دوزخ را البته از جن و انس پر سازيم» (سجده، ۱۳). در روايتي كه منسوب به علي [عليه السلام] است چنين گفته شده است:«ما با پيامبر نشسته بوديم، او با چوبي بر روي زمين چنين نوشت: هيچ كس در ميان شما نيست كه مكانش در دوزخ يا بهشت از جانب خدا تعيين نشده باشد.» اين اعتقاد به قضا و قدر، جبري‌گري را از لوازم تفكر اسلامي كرده است، و پيامبر و ديگر پيشوايان براي آنكه به هنگام جنگ شجاعت را در دل مؤمنان برانگيزند از آن كمك گرفته‌اند، زيرا خطر ساعت مرگ را جلو نمي‌آورد و احتياط آن را به عقب نمي‌برد. در نتيجة اين اعتقاد، مؤمنان سخت‌ترين مشكلات زندگي را با قلب مطمئن تحمل مي‌كردند، ولي همين عقيده در قرون اخير مانع پيشرفت مسلمين شد و انديشة آنها را از كار انداخت.

pimansalaren@yahoo.com

قرآن از فرشتگان و جن و شيطان بسيار سخن مي‌گويد. فرشتگان پيكهاي خدايند و همانها اعمال نيك و بد مردم را ثبت مي‌كنند. جنيان از آتش آفريده شده‌اند و برخلاف فرشتگان خوردن و آشاميدن و ازدواج و مرگ دارند؛ برخي از آنها پارسايانند كه به قرآن گوش فرا مي‌هند (سورة جن)، ولي غالبشان فروتر از اين مقامند و وقت خويش را به گمراه كردن و از راه به در بردن مردم صرف مي‌كنند. پيشواي جنيان شرور ابليس است كه سابقاً از فرشتگان بود، ولي چون از سجدة آدم ابا ورزيد، خدا او را از رحمت خود دور كرد.

در قرآن نيز، چون كتاب عهد جديد ، مبادي اخلاقي بر محور ترس از عقاب و اميد ثواب در زندگي پس از مرگ دور مي‌زند. «[الا اي هوشياران] بدانيد كه زندگاني دنيا بحقيقت بازيچه‌اي است طفلانه و لهو وعياشي و آرايش [زنانه] و تفاخر و خودستايي با يكديگر و حرص افزودن مال و فرزندان...» (حديد، ٢٠). در اين جهان فقط يك چيز محقق هست، و آن مرگ است. بعضي اعراب معتقد بودند كه همه چيز با مرگ خاتمه مي‌يابد و اعتقاد به جهان ديگر را مسخره مي‌كردند و مي‌گفتند: « ... اينها افسانه‌هاي پيشينيان است» (مؤمنون، ٨٣)، ولي قرآن حشر جسم و روح را تأييد مي‌كند. حشر بلافاصله پس از مرگ نيست، بلكه مردگان تا روز رستاخيز خواهند خفت و، در نتيجة همين خواب، پندارند كه بلافاصله پس از مرگ بيدار شده‌اند. از وقت قيامت فقط خدا مطلع است، ولي پيش از قيامت نشانه‌ها هست كه از آن خبر مي‌دهد. وقتي آن روز نزديك شود، ايمان مردم سستي گيرد و اخلاقشان فاسد شود؛ رقابت و اختلاف و جنگ بسيار شود؛ و عاقلان آرزوي مرگ كنند. آخرين آژير سه بار نفخه‌صور است؛ پس از نفحة اول، آفتاب بگيرد، ستارگان بريزند، آسمانها بيفتد، كوهها و بناها با خاك و دشت يكسان شوند، و آب درياها خشك شود يا چون شعله بجهد (طه، ١٠٢ به بعد). بعد از نفحة دوم همة مردم از فرشتگان و جن و انس، جز تني چند كه خدا بر آنها رحمت آورد، هلاك مي‌شوند. پس از چهل سال، اسرافيل نفخة سوم را مي‌دمد و تن‌ها از قبور برخاسته با جانها پيوند مي‌خورند. و خداوند بر بندگان تجلي مي‌كند، و فرشتگان در پيشگاه وي نامه‌هايي را كه همة كردار و گفتار و انديشة كسان در آن ثبت است همراه دارند. نيكيها و بديها را وزن كنند و انسان را براي اعمالي كه كرده است به مقام حساب آورند. پيامبران پيش آيند و بر ضد آنها كه رسالتشان را انكار كرده‌اند شهادت دهند و براي كساني كه به ايشان گرويده‌اند شفاعت كنند. نيكان و بدان همگي بر پل صراط كه بر فراز جهنم كشيده شده ـ و از مو باريكتر و از شمشير تيزتر است ـ بگذرند؛ بدان و كافرن از آن فرو افتند، و نيكوكاران آسوده از آن گذشته به بهشت درآيند ـ و اين براي استحقاق ثواب نيست، بلكه نتيجة رحمت خداست كه شامل حال ايشان مي‌شود. زيرا قرآن صحت ايمان را بيشتر از رفتار نيك اهميت

مي‌دهد و غالباً كساني را كه دعوت پيامبر را نپذيرند به عذاب جهنم در آخرت بيم مي‌دهد (آل عمران، ١٠، ٦٣، ١٣١؛ نساء ، ٥٦، ١١٥؛ اعراف، ٤١؛ انفال، ٥٠؛ توبه، ٦٣؛ و غيره). چون همة گناهان از يك درجه و يك قسم نيست، جهنم را هفت طبقه كرده‌اند كه در هر طبقه مقامي متناسب با گناه گنهكار وجود دارد. در آنجا گرمايي هست كه چهره‌ها را بريان مي‌كند؛ زمهرير نيز هست. كساني كه سزاوار عقاب سبكترند كفشهايي از آتش به پا دارند، و گمراهان كافر آب جوشان را چون شتران تشنگيزده مي‌نوشند (واقعه، ٤٠ به بعد). شايد دانته بعضي تصورات كمدي الاهي را از قرآن گرفته باشد.

تصوير بهشت در قرآن با آنچه در اثر دانته هست تفاوت دارد و، چون تصوير جهنم، واضح و روشن است. بهشت اقامتگاه مؤمنان نيكوكار است و كساني كه در راه خدا جانبازي مي‌كنند، و فقيران زودتر از توانگران وارد آن مي‌شوند. محل آن در آسمان هفتم يا بالاتر است. بهشت يك باغ بسيار وسيع است كه جويها در آن روان است و درختان انبوه بر آن سايه افكنده و نيكوكاران در آنجا لباس از سندس و استبرق و زيور از جواهر دارند؛ بر تختها تكيه مي‌زنند و حور و غلمان به خدمتشان آماده‌اند؛ از درختان بهشت، كه شاخ آن فرود مي‌آيد تا بار آن را آسان توانند چيد، ميوه مي‌خورند. در آنجا جويها از شير و عسل و شراب هست؛ نيكوكاران در جامها و ابريقها شراب نوشند (گرچه در اين دنيا شراب حرام است) و از آن سردرد نگيرند و عقل نبازند. در آنجا لغو و تكذيب نشنوند (نباء، ٣٥). «در آن بهشتها زنان زيباي باحيايي است كه [به چشم پرناز جز به شوهر خود ننگرند] و دست هيچ كس پيش از آنها بدان زنان نرسيده است ... [در صفا و لطافت] گويي ياقوت و مرجانند ... و دختران [زيباي دلربا] كه همه در خوبي و جواني

مانند يكديگرند ... » كه تن‌هايشان از مشگ است و از معايب اجسام انساني و آلودگيهاي آن بركنار است. هر يك از نكوكاران به پاداش اعمال نيكي كه كرده هفتاد و دو تن از اين سياهچشمان دارد كه گذشت روزها و كارها و حتي مرگ جمال پيكر و لذت و مصاحبتشان را نخواهد كاست (دخان، ۵۶). در بهشت جز اين لذتهاي جسماني لذتهاي روحاني نيز هست. بعضي مؤمنان قرآن همي خوانند و خدا بر همة آنها تجلي كند. «و پسراني [زيبا] كه حسن و جوانيشان ابدي است گرد آنها به خدمت مي‌گردند.»

راستي چه كسي از چنين نعيمي چشم تواند پوشيد؟

III – اخلاق

همچنان كه در تلمود قانون و اخلاق از يكديگر جدا نيستند، در قرآن نيز اين دو يكي بيش نيست. رفتار ديني در قرآن و تلمود شامل رفتار دنيوي نيز هست و همة امور آن از جانب خدا به وحي آمده است. قرآن شامل مقرراتي در خصوص

و طلاق، رفتار با فرزندان و بردگان و حيوانات، تجارت و سياست، ربا و وام، عقود و وصايا، امور صناعت و ماليه، جرايم و مجازات، و جنگ و صلح است.

محمد [ص] بازرگاني را تحقير نمي‌كرد و خود وي نيز در آغاز جواني تجارت مي‌كرد. هنگامي كه پيشواي مدينه بود، بعضي كالاها را يكجا مي‌خريد و به تفاريق مي‌فروخت و از اين معامله سود مي‌برد و در اين كار عيبي نمي‌ديد؛ و احياناً كساني را به مورد معامله رهبري مي‌كرد. تشبيهات تجارتي در زبان قرآن فراوان است؛ مسلمانان نيكوكار را وعده مي‌دهد كه در اين دنيا ثروتمند خواهند شد و تاجران دروغگو و حيله‌گر را از عذاب اليم بيم مي‌دهد. احاديث نبوي محتكران و سفته بازان را كه چيزها را نگاه مي‌دارند تا به قيمت گران بفروشند تقبيح، و فروشندگان را به تكميل پيمانه و توزين با ترازوي صحيح ترغيب مي‌كند و به صاحبكار دستور مي‌دهد دستمزد كارگر را پيش از آنكه عرقش خشك شود بپردازد. قرآن، گرفتن و دادن ربا را حرام مي‌داند (بقره، ۲۷۵؛ آل عمران، ۱۳۰). در همة تاريخ مصلحي را نمي‌يابيم كه به قدر محمد [ص] به نفع فقرا بر اغنيا ماليات وضع كرده باشد. كسان را ترغيب مي‌كرد كه به هنگام وصيت قسمتي از مال خود را براي اعانت فقيران اختصاص دهند؛ اگر كسي بدون وصيت مي‌مرد بر ورثة او لازم بود كه قسمتي از ميراث او را براي اعمال خير اختصاص دهند (نساء، ۸). محمد [ص] نيز، مانند معاصران خود، رسم برده‌داري را به صورت يك قانون طبيعي پذيرفت، ولي تا آنجا كه توانست در راه تخفيف مشكلات و نتايج نامطلوب برده‌داري كوشيد.

وضع زن را بهبود بخشيد، ولي طبيعي مي‌دانست كه زن مطيع مرد باشد. به مردان دستور مي‌دهد كه بندة شهوت خود نباشند. تقريباً مانند آباي كليساي مسيحي، زنان را بدترين وسيلة ابتلاي مردان مي‌داند. تصدي امور حكومت را بر زنان حرام كرد. آنها اجازه دارند براي نماز به مسجد بروند، اما اگر در خانه نماز بخوانند بهتر است. با اينهمه وقتي زنان به مسجد پيامبر مي‌رفتند، اگر هم كودكان خود را همراه داشتند، نسبت به آنها رفتاري نيكو داشت، بنابر روايات، وقتي در اثناي نماز صداي گرية كودكي را مي‌شنيد، خطبه را كوتاه مي‌كرد تا مادر طفل از طول آن به زحمت نيفتد. وي رسم زنده به گور كردن دختران را از ميان برداشت (اسري، ۳۱). زن و مرد را از لحاظ تشريفات قضايي و استقلال مالي برابر كرد؛ به زن حق داد به هر كار مجازي اشتغال ورزد، مال و منفعت خود را نگاه دارد، ارث ببرد، و به هر صورت كه مايل است در مال خود تصرف كند (نساء ۴ و ۳۲). اين عادت اعراب جاهليت را كه زن چون اثاث پدر به پسر مي‌رسيد باطل كرد. سهم ارث زن را يك نيمة سهم مرد قرار داد و شوهر دادن زن را بي‌رضاي او منع كرد. در قرآن آيه‌اي هست كه بعضيها آن را دليل وجوب حجاب زنان گرفته‌اند.

pymonsefrin@yahoo.com

اين آيه مي‌فرمايد: «درخانه‌هايتان بنشينيد و آرام گيريد و مانند دورة جاهليت پيشين آرايش و خودآرايي مكنيد ... » (احزاب، ۳۳). روايتي است كه پيامبر اجازه داده بود زنان براي كارهاي لازم خود از خانه بيرون روند. دربارة زنان خود به پيروانش گفته بود از پشت پرده با آنها سخن بگويند.

شرايط اقليمي در اخلاق افراد اثر مي‌كند: شايد حرارت فوق العادة هواي عربستان موجب تشديد غريزة جنسي و پيشرسي آن مي‌شد. بدين جهت مي‌بايد دربارة هوسهاي مردان در مناطقي كه گرماي آن طولاني است با اعتدال قضاوت كرد. مقررات اسلام قوياً سفارش مي‌كند كه زنان و مردان پيش از ازدواج عفيف بمانند و براي اقناع تمايلات جنسي ميان زن و شوهر تسهيلات لازم فراهم مي‌كند. قرآن عفت را قبل از ازدواج لازم مي‌داند (نور، ۳۳)؛ پيامبر سفارش كرده است از روزه براي عفيف ماندن كمك بگيرند. اسلام رضاي زن و مرد را براي عقد ازدواج لازم مي‌داند. وقتي اين رضايت به شهادت شاهدان عادل محقق شد و داماد مهر عروس را پرداخت، شرايط صحت عقد فراهم است، خواه پدر و مادر راضي باشند يا نباشند. ۱۹ مرد مسلمان حق دارد با زن مسيحي يا يهودي ازدواج كند، ولي حق ندارد بت پرست يا كافر را به زني بگيرد. خودداري از ازدواج در اسلام نيز چون در شريعت يهود گناه است، ازدواج وظيفه‌اي است كه مورد توجه خداست (نور، ۳۲). محمد [ص] تعدد زوجات را به چند دليل روا شمرد: يكي اينكه كثرت موالید، ميزان تلفات فراوان زن و مرد را جبران كند؛ دوم اينكه دوران نقاهت وضع حمل طولاني بود؛ و سوم به خاطر اينكه، به واسطة گرماي هوا، دوران استعداد باروري زود به سر مي‌رسيد؛ وي تعداد زنان شرعي را به چهار محدود كرد، ولي خود از اين حد تجاوز كرد. محمد [ص] صيغه يا نكاح تمتع را ممنوع كرد[۲] (معارج، ۲۹-۳۱)، اما با اينهمه آن را بر ازدواج با زنان مشرك ترجيح داد (بقره، ۲۲۱).

اسلام، كه تا اين حد با مرد تساهل كرده و با تعدد زوجات به او فرصت داده كه تمايلات جنسي خود را از راه حلال اقناع كند، زنا را بشدت حرام كرده و مجازات زن يا مرد زناكار را يكصد تازيانه قرار داده است (نور،۲). وقتي كه به قرايني ضعيف بر عايشه گمان

بد رفت و نام او بر زبانها افتاد، به محمد [ص] وحي آمد كه براي اثبات زنا شهادت چهار نفر لازم است. قرآن تهمت زدن به زنان عفيف را منع كرده است. «و كساني كه به زنان عفيف نسبت زنا دهند و آنگاه چهار گواه نياورند هشتاد تازيانه به آنها بزنيد و هيچ وقت شهادتشان را نپذيريد.» (نور، ۴). بعد از نزول اين آيه تهمت زنا كمتر شد.

قرآن نيز چون تلمود طلاق را براي مرد روا دانسته است. زن مي‌تواند از شوهر طلاق گيرد به شرط آنكه مهر خود را پس بدهد (بقره، ۲۲۹). گرچه اسلام به شوهر اجازه داده ـ چنانكه در ايام جاهليت نيز روا بوده ـ كه همسر خود را طلاق دهد، اما پيامبر اين كار را ناپسند مي‌شمرد. از او روايت كرده‌اند كه فرمود: «منفورترين كار حلال در نظر خداوند طلاق است.» قرآن نيز تأكيد مي‌كند كه رابطة زناشويي را پيش از آنكه كوشش كافي براي اصلاح في مابين انجام شود، قطع نكنند «چنانچه بيم آن داريد كه نزاع و خلاف سخت بين آنها پديد آيد، از طرف كسان مرد و كسان زن داوري برگزينيد، كه اگر مقصود اصلاح داشته باشند، خدا ايشان را بر آن موفقيت بخشد، كه خدا به همه چيز دانا و از همة سراير خلق آگاه است.» (نساء، ۳۵). طلاق پس از سه بار، كه ميان هر كدام يك ماه فاصله باشد، قطعي مي‌شود. براي آنكه مرد در كار طلاق به قدر كافي دقت و تفكر كند، مقرر است كه پس از طلاق سوم حق ندارد با مطلقة خود ازدواج كند مگر آنكه همسر مرد ديگر شود و از او طلاق گيرد. روا نيست كه شوهر به همسر در حال حيض خود نزديك شود. در اين دوره زن «نجس» محسوب نمي‌شود، اما پس از حيض و پيش از آنكه به شوهر خود نزديك شود بايد پاك باشد. زنان كشت مردانند، مرد بايد فرزندان پديد آورد. زن بايد به تفوق استعداد شوهر معترف باشد، و به قدرت فايق او تن دردهد و از او اطاعت كند. اگر زن از شوهر فرمان نبرد، شوهر حق دارد از او دوري كند و او را بزند (نساء ۳۴). «زني كه مي‌ميرد و شوهرش از او خشنود است به بهشت مي‌رود» (نساء، ۳۵).

pymnsatare@yahoo.com

ولي زنان به وسيلة فصاحت و مهرباني و زيبايي خود بيشتر از حقوقي كه از دست داده بودند به دست آوردند. يك بار عمر بن خطاب همسر خود را ملامت كرد كه با لحني نه چندان احترام آميز كه بايد با وي سخن گفته بود. همسرش به تأكيد گفت كه دخترش حفصه و ديگر همسران محمد[ص] با همين روش با پيامبر خدا سخن مي‌گويند. عمر به نزد حفصه رفت و او و يكي ديگر از همسران پيامبر را براي اين كار ملامت كرد؛ بدو گفتند كه قضيه مربوط به او نيست، و خشمناك بازگشت؛ و محمد [ص] كه حادثه را شنيد، بخنديد. گاه مي‌شد كه پيامبر نيز چون

ديگر مسلمانان با بعضي زنانش بگومگو داشت، ولي هميشه آنها را محترم مي‌داشت و نسبت به آنها و همة زنان مسلمان احساسات شايسته داشت. از او روايت كرده‌اند كه فرمود: «زن پارسا گرانبهاترين چيز در دنياست.» قرآن دوباره به ياد مردم مي‌آورد كه مادرانشان آنها را با سختي آبستن شده‌اند و زاييده‌اند و بيست و چهار ماه يا سي ماه شيرشان داده‌اند. از پيامبر روايت كرده‌اند كه فرمود: «بهشت زير پاي مادران است.»

IV - دين و دولت

بزرگترين مشكلي كه در راه مصلحان هست يكي اين است كه همبستگي ميان مردم را به حالت مطبوع و جالب درآورند و ديگر اينكه حدود جامعة وحدتيافته را بدقت تعيين كنند. اخلاق نمونه براساس همبستگي كامل ميان هر يك از اجزا با كل بزرگ ـ يعني خود جهان، يا زندگي معنوي و نظم جهان، يا خدا ـ استوار است. در اين مرحلة همبستگي، دين و اخلاق يكي مي‌شود. ولي اخلاق مولود عادت و حاصل الزام است و، به همين جهت، همبستگي جز در ميان جامعه‌هايي كه از نيروي كافي بهره‌ور باشند به وجود نمي‌آيد و در نتيجه هميشه اخلاق عملي اخلاقي گروهي است.

اخلاقي كه محمد [ص] عرضه كرد از مرزهاي قبيله‌اي كه وي در آن زاده بود گذشت، اما در ميان جمعيت دينيي كه پديد آورد باقي ماند. پس از فتح مكه غارت بين قبايل را ممنوع كرد ـ اگرچه منع اين كار به طور مطلق مقدور نبود ـ و همة عربستان ، يعني همة قلمرو اسلام آن وقت را، با معني تازة يگانگي آشنا ساخت و، براي همكاري و دوستي، افقي وسيعتر از آنچه قبلا مي‌شناختند در برابر آنها گشود. « ... مؤمنان همه برادر يكديگرند ... » (حجرات، ١٠). امتيازات نژادي و طبقاتي را، كه در ميان قبايل عربستان بنيادي استوار داشتند، در پرتو اعتقاد ديني مشابهشان، محدود كرد. پيامبر در اين باره فرمود : «اگر يك بندة حبشي را كه سرش چون مويز سياه است بر شما حكومت دادند، بشنويد و اطاعت كنيد.» اين عقيدة شرافتمندانه اقوام مختلفي را كه در اقطار دنيا پراكنده بودند الفت داد و از آنها جامعه‌اي واحد پديد آورد؛ و حقاً اين بزرگترين اعجاز مسيحيت و اسلام است.

ولي اين محبت متعالي، كه دين مسيح و اسلام مردم را بدان مي‌خوانند، با دشمني شديد نسبت به غير مؤمنان همراه است. «اي اهل ايمان يهود و نصاري را [كه دشمن اسلامند] به دوستي مگيريد ... » (مائده ٥١). « اي اهل ايمان، شما پدران و برادران خود را نبايد دوست بداريد، اگر كه آنها كفر را بر ايمان بگزينند. ... » (توبه، ٢٣). ولي قرآن در آيه‌هاي مكرر دستور مي‌دهد كه مؤمنان در رعايت اين مقررات معتدل باشند. مي‌گويد: «كار دين به اجبار نيست ... » (بقره، ٢٥۶). «پس اگر به آنچه شما ايمان آورديد يهود و نصاري نيز ايمان آوردند، راه حق يافته‌اند ... » [بقره، ١٣٧]، « اي رسول ما، بر تو تبليغ رسالت و

٨٢]. « پس تو اي رسول، اندكي كافران را مهلت ده» (طارق، ١٧). اما دربارة كافران عرب كه به رسالت پيامبر ايمان نياورده بودند به جهاد فرمان داد. چون پيكار با قريش آغاز شد و ماههاي حرام برفت، به مسلمانان دستور داد هر جا كافران را بيابند، به قتل برسانند (توبه، ٥). «چنانچه از شرك توبه كرده و نماز اسلام به پا داشتند و زكات دادند، پس از آنها دست بداريد كه خدا آمرزنده و مهربان است؛ و هر گاه

nyinsedarehgyahoo.com

يكي از مشركان به تو پناه آورد كه از دين آگاه شود، بدو پناه ده تا كلام خدا بشنود، و پس از شنيدن سخن خدا او را بي هيچ خوف به مأمن و منزلش برسان» (توبه، ۵-۶). «از كشتن مردان سالدار كه توان پيكار ندارند و زنان و اطفال دست برداريد.» هر فرد مسلمي كه توانايي جسمي دارد بايد در جنگ مقدس شركت كند. «خدا آن مؤمنان را كه در صف جهاد كافران، مانند سد آهنين، همدست و پايدارند بسيار دوست مي‌دارد» [صف، ۴؛ از جمله احاديث پيامبر است كه فرمود:] «به خدايي كه جان محمد [ص] در دست اوست، آمدن يا رفتن در راه خدا از جهان و هرچه در آن است بهتر است» و «يك ايستادن شما در صف از شصت سال نماز بهتر است.» ولي اين مقررات اخلاقي جنگي در واقع ترغيب به جنگ نيست. «در راه خدا با آنان كه به جنگ و دشمني شما برخيزند جهاد كنيد، ليكن ستمكار نباشيد كه خدا ستمگر را دوست ندارد» (بقره، ۱۹۰). محمد [ص] همان مقررات جنگي را كه ميان مسيحيان عصر وي معمول بود به كار بست و برضد كافران قريش كه بر مكه تسلط داشتند جنگ كرد، درست همان گونه كه بعدها پاپ اوربانوس دوم مسيحيان را به جنگ مسلمانان كه بيت‌المقدس را به تصرف داشتند دعوت كرد.

ظاهراً فاصله‌اي كه بناچار ميان مبادي نظري و اعمال واقعي هست در اسلام از دينهاي ديگر كمتر است. اعراب از بسياري اقوام ديگر شهوانيتر بودند، بدين جهت اسلام تعدد زوجات را اجازه داد؛ ولي، در قسمتهاي ديگر شريعت اسلام، با مسلماناني كه مقررات آن را بدقت رعايت نكنند با كمال سختي رفتار مي‌كند. تنها كساني كه از اسلام بيخبرند ممكن است تصور كنند كه اسلام از لحاظ اخلاقي دين آساني است. انتقامجويي با نهاد عرب آميخته بود، بدين جهت اسلام نگفت كه بدي را به نيكي پاداش دهند. «هر كه به جور و ستمكاري به شما دست دراز كند او را به مقاومت از پاي درآوريد، به قدر ستمي كه به شما رسيده ... » (بقره ۱۹۴). «و هر كس پس از ظلمي كه بر او رفته براي انتقام ياري طلبد، بر او هيچ مؤاخذه‌اي نيست» (شوري، ۴۱). اين اخلاقي است مردانه، درست مانند آنچه در عهد قديم آمده است، و بر فضايل مردانه تأكيد مي‌كند، چنانكه مسيحيت بر فضايل زنانه تأكيد دارد. در همة تاريخ، ديني جز اسلام پيروان خود را پيوسته به نيرومند بودن دعوت نكرد، و هيچ دين ديگري در اين زمينه مانند اسلام موفق نبوده است. « ... در كار دين صبور باشيد و يكديگر را به صبر و مقاومت سفارش كنيد و مهيا و مراقب كار دشمن بوده و خداترس باشيد ... » (آل عمران، ۲۰۰). زردشت نيچه نيز چنين مي‌گفت.

مسلمانان قرآن را به نهايت درجه دوست مي‌دارند و احترام مي‌گذارند و، در نتيجة همين علاقه و احترام، آن را به خط خوش نوشته و صفحات آن را تزيين كرده و در اين راه هر چه توانسته‌اند كوشيده‌اند. اطفال مسلمان تعليم قرائت را از قرآن آغاز مي‌كنند و تعليماتشان در اطراف آن دور مي‌زند و اوج تعليم نيز به قرآن ختم مي‌شود. مدت سيزده قرن قرآن در حافظة اطفال مسلمان محفوظ مانده، خاطرشان را تحريك كرده، اخلاقشان را شكل داده، و قريحة صدها ميليون مرد را پيراسته كرده است. قرآن آسانترين، بي ابهامترين، و غير تشريفاتيترين كيشها را، آزاد از قيد مراسم بت پرستي و كاهني، به جانهاي ساده عطا كرد. اخلاق و فرهنگ مسلمانان را به بركت خويش ترقي داد و اصول نظم اجتماعي و وحدت جمعي را در ميان آنها استوار كرد. به پيروي مقررات بهداشت ترغيبشان كرد، عقولشان را از بسياري اوهام و خرافات و از ظلم و خشونت رهايي داد، وضع بردگان را بهبود بخشيد، مردم زبون را از حرمت و عزت نفس برخوردار كرد، و در جامعة مسلمانان (اگر از رفتار بعضي خلفاي دوران بعد صرف نظر كنيم) اعتدال و تقوايي به وجود آورد كه در هيچ يك از مناطق جهان كه قلمرو انسان سفيدپوست بوده نظير نداشته است. اسلام به مردم تعليم داد كه، بي شكايت و ملالت، با مشكلات زندگي روبه رو شوند، محدوديتهاي آن را تحمل كنند؛ در عين حال آنها را به توسعه و پيشرفتي برانگيخت كه از عجايب تاريخ بود، و دين را چنان تعريف كرد كه مسيحي و يهودي اصيل آيين در كار پذيرفتن آن مانعي نخواهند ديد.

نيكوكاري بدان نيست كه روي به جانب مشرق يا مغرب كنيد، چه اين چيز بي‌اثري است، ليكن نيكوكار كسي است كه به خداي عالم و روز قيامت و فرشتگان و كتاب آسماني و پيغمبران ايمان آرد و دارايي خود را، در راه دوستي خدا، به خويشان و يتيمان و فقيران و رهگذران و گدايان بدهد و هم در آزاد كردن بندگان صرف كند و نماز به پا دارد و زكات مال به مستحق برساند و با هر كه عهد بسته به موقع خود وفا

pymnsetgrehoyahoo.com

V - منابع قرآن

اين نكته در خور ذكر است كه دين اسلام در بعضي موارد به آيين يهود مانند است. قرآن از يك سو به ستايش دين يهود مي‌پردازد و از سوي ديگر آن را نكوهش مي‌كند، اما در زمينة مفاهيمي چون وحدت، نبوت، ايمان، توبه، روز حساب، و بهشت و دوزخ از تعليمات موسي متأثر است.[۳] اما دين يهود در مورد رسالت محمد [ص] كه مورد تأكيد بليغ قرآن است، با اسلام همداستان نيست.[۴] قرآن، با صراحت بسيار، به اتهامات كافران مبني بر اينكه محمد [ص]

الهامات خود را از منابع پيشينيان دريافت كرده است اشاره مي‌كند : «و باز گفتند كه اين كتاب افسانه‌هاي پيشينيان و حكايات سابقين است كه محمد خود برنگاشته و اصحابش صبح و شام بر او املا و قرائت مي‌كنند» (فرقان، آية ۵) «و ما كاملا آگاهيم كه [كافران] مي‌گويند آن كس كه مطالب اين قرآن را به رسول مي‌آموزد بشري است اعجمي غير فصيح ... » (نحل، ۱۰۳). محمد [ص] آيينهاي يهودي و مسيحي را آيينهاي الهامي و مبتني بر وحي مي‌داند و به تورات و انجيل به عنوان كتابهايي آسماني مي‌نگرد (آل عمران، ۴۸). خدا يكصد و چهار مجموعة وحي بر انسان فرو فرستاده است كه از همة آنها تنها اسفار خمسة موسي، مزامير داوود، انجيل عيسي و قرآن محمد [ص] باقي مانده‌اند. اين متون ديني متضمن وحي الاهي هستند و هر كس به انكار آنها برخيزد از ديدگاه محمد [ص] كافر است. موافق نظر پيامبر اسلام اسفار خمسه، مزامير، و انجيل بشدت دستخوش تحريف گرديده‌اند و از اين رو به هيچ وجه در خور اعتماد نيستند و ، ناگزير، قرآن بايد جايگزين آنها شود. همچنين كسان بسياري مانند آدم، نوح، ابراهيم، موسي، ادريس، و عيسي از سوي خدا به رسالت برگزيده شده‌اند؛ ولي محمد [ص] بزرگترين و آخرين ايشان است. محمد [ص] مندرجات كتاب مقدس و همة رسولان را از آدم تا عيسي تصديق مي‌كند و گاهي اصلاحاتي در آنها به عمل مي‌آورد و بدين وسيله در حفظ ناموس يا شرافت وحي مي‌كوشد؛ از اين رو اعلام مي‌كند كه، برخلاف آنچه در انجيل آمده است، عيسي را نه بر صليب كشيدند و نه او را كشتند (نساء، ۱۵۷). محمد [ص] هماهنگي و تجانس بين قرآن و كتاب مقدس را نشانة رسالت آسماني خود مي‌داند و، با تفسيري كه از برخي از عبارات كتاب مقدس مي‌كند، نتيجه مي‌گيرد كه اين كتاب تولد و بعثت او را پيش بيني كرده است.

دين اسلام و آيين يهود دربارة آفرينش و روز حساب ديدگاهي كمابيش مشترك دارند. الله خداي اسلام همان يهوة آيين يهود است؛ و الله شكل اختصاري ال ـ الاه است كه به خداي پيشين كعبه اطلاق مي‌شد و در منابع سامي پيش از اسلام به صور گوناگون به منظور بيان الوهيت به كار رفته است؛ همچنين يهوديان كلمة الوهيم را به كار مي‌بردند و بر آن بودند كه عيسي بر فراز صليب نام الي را بر زبان راند و از او استمداد كرد. الله اسلام و يهوة آيين يهود هر دو خدايان پرمهرند؛ اما، در عين حال، قهار و منتقم هستند و از شورها و رغبتهاي انساني نيز برخوردارند

و هيچ خدايي را جز خود به حساب نمي‌آورند. مراسم ديني آيين يهود به نام شمايسرائل (= هان گوش كن اسرائيل)، كه تأكيدي است بر يكتايي خدا، در دين اسلام به صورت «لا اله الا الله» درآمده است و بخش مهمي از مباني اعتقادي مسلمين به شمار مي‌رود. عبارت بسم الله الرحمن الرحيم، كه همواره در اسلام تكرار مي‌شود، انعكاسي از يكي از عبارات مكرر تلمود است. همچنين صفت رحمان، كه اختصاص به الله دارد، يادآور صفت رحماناست كه در مورد يهوه به كار مي‌رود. اين نكته نيز در خور تأكيد است كه صفات و اصطلاحاتي مانند قدوس و رحمت الله عليه، كه در تلمود آمده‌اند، همواره مورد استفادة مسلمين قرار گرفته و در مورد الله و محمد [ص] به كار رفته‌اند. در هر حال، نوعي همانندي بين قرآن و تورات وجود دارد، و همين امر افرادي را بر آن داشته است كه تصور كنند محمد [ص] منابع دين يهود را

pymansetur@yahoo.com

مي‌شناخته است. در قرآن صدها مورد بازتابي از مشنا و گمارا به چشم مي‌خورد. در مورد موضوعاتي چون فرشتگان، رستاخيز، و بهشت نظر قرآن به تلمود نزديكتر است تا عهد قديم. همچنين بسياري از اساطير قرآن را، كه حدود يك چهارم اين كتاب را پديد آورده‌اند، مي‌توان در هگادا (قسمتهاي ادبي تلمود) رديابي كرد. بعضي از خبرهاي قرآن با گزارشهاي كتاب مقدس نمي‌خوانند و تفاوتهايي بين اين دو وجود دارد. گفتني است كه اين نوع تغييرات، كه قصة يوسف يكي از آنهاست، پيش از ظهور اسلام در منابع دين يهود صورت گرفته بود.

چنين مي‌نمايد كه برخي از قوانين عرفي و سنن دين يهود ـ از طريق منشا و هلاخا (قانون غير مدون يهوديان)ـ به اسلام رخنه كرده‌اند. دستورات غذايي و بهداشتي و غسل يا وضوي پيش از نماز، و نيز تيمم با خاك، دقيقاً از آيين يهود اقتباس[۵] شده‌اند. محمد [ص] مراسم شنبه را، كه از نهادهاي ديني آيين يهود است،خوش مي‌داشت و از اين رو با اندكي تغيير روز جمعه را به اين كار اختصاص داد. قرآن نيز، چون دين موسي، استفاده از گوشت خوك و سگ و حيوانات مرده، و خون را تجويز نمي‌كند (مائده، ۳؛ انعام، ۱۴۶) ، اما، برخلاف دين يهود، مسلمين را از خوردن گوشت شتر باز نمي‌دارد ـ شايد علت اين عدم تحريم آن است كه اعراب در غالب موارد گوشتي جز گوشت شتر در اختيار نداشته‌اند. روش روزه‌داري اسلام نيز عيناً منطبق با موازين روزه‌داري عبري است. پيروان دين يهود موظف بودند روزي سه نوبت به سوي اورشليم بايستند و نماز بخوانند و به ركوع و سجود پردازند و پيشاني بر خاك سايند. محمد [ص] اين روش پرستش را اقتباس كرد. نخستين سورة قرآن، كه مسلمين آن را به هنگام نماز مي‌خوانند، اساساً زمينه‌اي يهودي دارد. همچنين سلام يهودي (شالوم عليخم) و اسلامي (سلام عليكم) يكي بيش نيست. سرانجام، بهشت آيين يهود و جنت اسلامي، كه گرچه زمينه‌اي مادي دارند، اما از جذبه‌ها و لذات روحاني نيز سرشارند، به يكديگر مي‌مانند.

برخي از عناصر اعتقادي چون فرشته، ديو، شيطان، بهشت، دوزخ، رستاخيز، و روز حساب، كه ميراث مشترك اقوام سامي به شمار مي‌روند، به وسيلة پيروان دين يهود از بابل و ايران اخذ شدند و برخي ديگر را مسلمين از ايرانيان گرفتند. بر طبق اصول آخرتشناسي زردشتي و اسلامي، مردگان بايد از روي پلي كه بر روي مغاك عميق و هولناك دوزخ زده شده بگذرند؛ بدكاران از فراز اين پل به درون دوزخ سقوط مي‌كنند، اما نيكان از آن مي‌گذرند و به بهشت،كه مقامي امن و جاويد و متضمن نعمتهاي بسيار و زنان زيباروي است، راه مي‌يابند. محمد [ص] از الاهيات، اخلاقيات، و مراسم دين يهود، و نيز از آخرتشناسي ايراني استفاده كرد و اين همه را با آموزش خود دربارة شيطان، مناسك حج، و تشريفات كعبه درآميخت و اسلام را پديد آورد.

محمد [ص] به مسيحيت كمتر از دين يهود وامدار است. از قرآن مي‌توان دريافت كه وي مسيحيت را بخوبي نمي‌شناخت و اطلاعات خود را در اين زمينه از طريق نسطوريان ايراني به دست آورده بود.[۶] با اينهمه، آموزش قرآن در مورد توبه و ترس از روز جزا صبغه‌اي مسيحي دارد. به علت همين اطلاعات ناقص است كه مريم مادر عيسي با مريم خواهر موسي يكي شمرده شده است. همچنين مريم پرستي مسيحيت اين تصور را به وجود آورده است كه پيروان دين مسيح مريم را يكي از اركان تثليث و در نتيجه خدا مي‌دانند (مائده، ۱۱۶). محمد [ص] افسانه‌هاي مربوط به تولد عيسي از مريم باكره را مي‌پذيرد (آل عمران، ۴۷؛ انبيا، ۹۱). وي همچنين بر معجزات عيسي مهر تأييد مي‌نهد، اما خود مدعي معجزه نيست (آل عمران، ۴۸؛ مائده، ۱۱۰). مانند پيروان مذهب دوستيسم [كه در قرن دوم مسيحي مي‌زيستند و وجود جسماني مسيح را انكار مي‌كردند] محمد [ص] نيز بر آن بود كه عيسي مصلوب نشد و كسي را كه بر دار كردند شبحي از عيسي بود و مسيح خود، بي‌آنكه صدمه‌اي ببيند، به فردوس خدا شتافت. اما، با اينهمه، عيسي را فرزند خدا نمي‌داند و اعلام مي‌كند كه خدا منزه از آن است كه فرزندي داشته باشد (نساء ۱۷۱). محمد [ص] اهل كتاب را فرا مي‌خواند و از ايشان مي‌خواهد تا با او انفاق كنند و جز خدا را نپرستند و كسي را با او شريك نكنند (آل عمران، ۶۴).

pymnsetuteh@yahoo.com

هر چند محمد [ص] پيروان دين مسيح را تقبيح مي‌كند، با اينهمه نسبت به ايشان خوشبين است و خواستار ارتباطي دوستانه بين آنها و پيروان خويش. حتي پس از برخوردي كه با پيروان دين يهود داشت، با اهل كتاب، كه همانا يهوديان و مسيحيان بودند، راه مدارا پيش گرفت. اسلام، بر روي هم، با همة سختگيري خود، پيروان اديان ديگر را مردمي رستگار مي‌داند (مائده، ۷۳). از اين رو از مسلمين مي‌خواهد كه به كتابهاي تورات و انجيل احترام

كنند. اما به هر حال قرآن را آخرين كلام خدا به شمار مي‌آورد و فصل تازه‌اي در تاريخ مي‌گشايد. گذشته از اين، محمد [ص] از مردم يهودي و مسيحي نيز صميمانه مي‌خواهد تا از شريعت موسي و عيسي پيروي كنند (مائده، ۷۲)، و در همان حال به قرآن نيز كه آخرين وحي خداست تن دهند. محمد [ص] ابلاغ مي‌كند كه اديان پيشين دستخوش تحريف و نابساماني گرديده‌اند و اينك وظيفة اسلام است كه آنها را از خطاها و كاستي‌ها بپيراید و وحدت بخشد و آييني نيرومند و يكپارچه به انسانيت عرضه كند.

عصر ايمان در حقيقت عصر نفوذ سه كتاب آسماني تورات، انجيل، و قرآن است. اين هر سه كتاب زمينه‌اي سامي دارند و عميقاً از فرهنگ قوم يهود تأثير پذيرفته‌اند. عرصة تاريخ قرون وسطي چيزي جز رقابت روحاني اين كتب آسماني و ستيز خونين اين اديان سه گانه نيست.

يادداشتها

۱ ــ اين موضوع خلافي است و، به موجب بعض روايتها، در حيات پيغمبر «قرآن» ترتيب يافته است.

۲ ــ موضوع منع از نكاح موقت بين مسلمانان اجماعي نيست، و به موجب روايتهاي بسيار، اين نكاح در دورة زندگي پيغمبر (ص) و ابوبكر و بخشي از خلافت عمر ميان مسلمانان رواج داشته است.

۳ ــ صرف مشابهت را نبايد به تأثير نسبت داد، بخصوص كه مي‌بينيم «قرآن» مي‌گويد اصل دينها يكي است.

۴ ـ «قرآن» مي‌گويد اين ناهمسانيها در اثر تحريفهاست كه احبار يهود در گفتار موسي (ع) پديد آوردند.

۵ ــ اين گونه حكمها كه در شريعت پيشين هم بوده حكم امضايي ناميده مي‌شود، يعني مشروعيت آن مورد تصويب پيغمبر (ص) قرار گرفته است، و نمي‌توان آن را اقتباس خواند.

۶ ــ ويل دورانت در اين قضاوت نادرست اشتباه همة مسيحيان اسلامشناس را تكرار مي‌كند كه مي‌كوشند تا اطلاعات «قرآن» را دربارة يهوديگري و ترسايي مستند به گزارشهاي يهوديان و مسيحيان آشنا با پيغمبر (ص) سازند.

فصل دهم

شمشير اسلام

pymansetareh@yahoo.com

۱۱ – ۶۵۶ هـ ق (۶۳۲-۱۰۵۸ م)

I - خلفاي راشدين: ۶۳۲-۶۶۰ م

۱۱ – ۴۰ هـ ق

پيامبر وفات يافت و جانشيني براي خود تعيين نكرد، ولي ابوبكر را (۵۷۳-۶۴۴م) برگزيده بود كه [در ايام بيماري منجر به مرگ وي] در مسجد مدينه پيشواي نماز مسلمانان شود. پس از كمي آشفتگي و رقابت، اين فضيلت، مسلمانان را قانع كرد كه ابوبكر را به عنوان اولين خليفه انتخاب كنند. كلمة خليفه (= نماينده) در آغاز كار عنوان نبود، بلكه سمت بود. اين انتخاب، علي [ع] پسر عم و داماد محمد [ص] را آزرده كرد و او شش ماه تمام از بيعت ابوبكر سرباز زد. عباس، عموي پيامبر و علي [ع]، نيز از انتخاب ابوبكر خشمگين شد. از اين اختلاف بيش از ده جنگ زاد و حكومت خاندان عباسي پديد آمد و تفرقه‌اي رخ داد كه جهان اسلام را تا امروز دستخوش آشفتگي ساخته است.

ابوبكر به هنگام انتخاب ۵۹ سال داشت. كوتاه قامت و لاغر اندام و نيرومند بود و ريشي كم پشت و سفيد داشت كه با خضاب قرمز مي‌كرد. در زندگي ساده و زاهدمآب بود، نرمخو و در عين حال مصمم بود، و به همة كارهاي كوچك و بزرگ اداره و قضا شخصاً مي‌رسيد و تا عدالت را اجرا نمي‌كرد خاطرش آرام نمي‌گرفت. براي كار خلافت، حقوقي برنمي‌داشت و همچنان زاهدمآب بود تا مردم او را قانع كردند كه تا حدي از اين كار دست بردارد؛ و هنگام مرگ وصيت كرد همة حقوقي را كه نه به دلخواه گرفته بود به بيت المال بازگردانند. قبايل عرب پنداشتند تواضع وي از ضعف است و چون هنوز اسلام در دلشان نفوذ نكرده بود و به حكم ضرورت مسلمان شده بودند، همگي از دين بازگشتند و از پرداخت زكات، كه اسلام مقرر كرده بود، سر باز

بردند. خليفه شبانه سپاهي فراهم آورد، سحرگاهان با آن برون شد، و ياغيان را متفرق كرد (۱۳ هـ ق، ۶۳۲ م). آنگاه خالد بن وليد، معروفترين و سرسخت‌ترين سردار اسلام، را فرستاد تا با مرتدان جنگ كند و به اداي زكاتشان وا دارد.

شايد اين آشوب داخلي از جمله عواملي بود كه اعراب را به فتح مغرب آسيا كشانيد. ظاهراً هنگامي كه ابوبكر به خلافت رسيد انديشة اين اقدام و پيشرفت به خاطر هيچ يك از سران اسلام نمي‌گذشت. اتفاقاً بعضي قبايل عرب در ديار شام بودند كه نخواسته بودند مسيحي شوند و از دولت روم شرقي اطاعت كنند؛ اينان با سپاهيان امپراطوري به مقاومت برخاستند و كس به طلب كمك نزد مسلمانان فرستادند. ابوبكر براي آنها كمك فرستاد و كوشيد تا نفرت از روم شرقي را ميان قبايل عرب بسط دهد. اين فرصت مناسبي براي وحدت و اتفاق اعراب در يك جنگ خارجي بود. اعراب، چنانكه مي‌دانيم، مردمي جنگاور بودند، لاجرم دعوت ابوبكر را براي شركت در جنگي كه در آغاز كار كوتاه مدت به نظر مي‌رسيد پذيرفتند؛ و ديري نگذشت كه بدويان صحرا، كه سابقاً مردمي شكاك بودند، براي جانبازي در راه پيروزي اسلام آماده شدند.

پيشرفت و توسعة دولت عرب علل بسيار داشت. از جمله يكي علل اقتصادي آن بود كه در قرن پيش از ظهور پيامبر، در نتيجة ضعف تنظيمات حكومتي، وضع آبياري در عربستان مختل شد، در نتيجه، محصولات زراعتي نقصان يافته، جمعيت روزافزون در خطر افتاده بود. از اين رو، محتملا احتياج به زمين قابل كشت از جمله عواملي بوده كه دسته‌هاي مسلمانان را به جنبش درآورده است؛ عوامل سياسي را نيز بايد بر اين افزود، از جمله اينكه امپراطوري ايران و روم شرقي به سبب خسارتهاي فراواني كه در جنگهاي پياپي به يكديگر زدند به ضعف افتاده بودند، و همين ضعف ماية تشويق اعراب در كار حمله به متصرفات ايشان بود. در قلمرو هر دو دولت مالياتها پيوسته فزوني مي‌گرفت، و دستگاه دولتي از انجام

www.mansetarekhoda.com

وظايف خود و حمايت مردم ناتوان مانده بود. مناسبات نژادي مسلمانان و مردم بعضي ولايتهاي مجاور عربستان در اين پيشرفتها اثر داشت. قبيلههاي عرب، كه در شام و عراق ميزيستند، نخست سلطة سياسي مهاجمان مسلم را پذيرفتند و سپس به دين اسلام تن دادند؛ عوامل ديني را نيز بايد در نظر داشت، از جمله اينكه روم شرقي پيروان مذهب وحدت طبيعت، نسطوريان، و ديگر فرقههاي مسيحي را آزار ميكرد به همين جهت اقليت معتبري از مردم شام و مصر، و بلكه بعضي از پادگانهاي امپراطوري، كينة آن دولت را به دل داشتند. وقتي فتوحات مسلمين آغاز شد، نيروي عوامل ديني فزوني گرفت؛ زيرا سرداران اسلام، كه از اصحاب اصيل آيين پيامبر بودند، بيش از جنگ به نماز و نيايش ميپرداختند و به مرور زمان اين اعتقاد در دل پيروانشان ريشه دوانيده بود كه مرگ به هنگام جهاد درهاي بهشت را برايشان خواهد گشود؛ عوامل اخلاقي نيز در اين فتوحات اثر داشت، زيرا مبادي اخلاقي مسحييت و رهباني استعداد جنگجويي را، كه در نهاد عرب و تعليمات اسلام بود، در خاور نزديك ضعيف كرده بود؛ به علاوه، سپاه عرب از لحاظ

نظم و فرماندهي از سپاه ايرن و روم بهتر بود. اعراب با مشكلات خو كرده بودند و از غنايم جنگ پاداش ميگرفتند؛ ميتوانستند با شكم گرسنه جنگ كنند و براي تحصيل غذا در انتظار پيروزي باشند، ولي در جنگهاي خود وحشي خوي نبودند. ببينيد ابوبكر به آنها چه مي گويد: «شما را به چند چيز سفارش ميكنم كه از من ياد داشته باشيد: عادل باشيد؛ دلير باشيد؛ بميريد؛ ولي تسليم دشمن نشويد؛ رحيم باشيد؛ از كشتن پيرمردان، زنان، و كودكان بپرهيزيد؛ درخت خرما را نبريد و نسوزانيد؛ درخت ميوه را قطع نكنيد؛ گوسفند و گاو و شتر را جز براي خوردن نكشيد؛ قول خود را، حتي نسبت به دشمنان، حفظ كنيد؛ به كساني خواهيد گذشت كه در صومعههاي گوشه گرفتهاند، آنها را با گوشهگيريشان واگذاريد، اما ساير مردم را وادار كنيد كه يا مسلمان شوند و يا به ما جزيه دهند؛ به كساني خواهيد گذشت كه خوردنيهاي گوناگون در ظرفها براي شما ميآورند، اگر از آن خورديد، نام خدا را ياد كنيد؛ كساني را خواهيد ديد كه وسط سر را تراشيده و اطراف آن را واگذاشتهاند، آنها را با شمشير نزنيد؛ به نام خدا حركت كنيد.» دشمنان را ميان اسلام يا شمشير مخير نميكردند، بلكه انتخاب ميان اسلام و جزيه و شمشير بود؛ عوامل نظامي نيز در كار حمله و فتوح اثر داشت: زيرا وقتي تعداد سپاه فاتح عرب و داوطلباني كه بدان ميپيوستند فزوني گرفت ناچار ميبايست آنها را به طرف سرزمينهاي تازه راند تا خوراك و دستمزد خود را از آنجا به دست آورند. نيروي محرك پيشرفتهاي بعدي از پيشرفتهاي اولي پديد آمد و هر پيروزي، پيروزي ديگري را به همراه داشت، تا آنجا كه فتح عرب، كه از فتوح روم سريعتر انجام گرفت و از فتح مغول پايدارتر بود، از همة كارهايي كه در تاريخ پيكارهاي جهان انجام گرفته حيرتانگيزتر است.

در سال دوازدهم هـ ق (اوايل ۶۳۳ م)، پس از آنكه خالد بن وليد عربستان را آرام كرده بود، يكي از قبايل بدوي كه در حدود عربستان ميزيست براي جنگ با بعضي قبايل عراق از او كمك خواست، و خالد و پانصد تن از مردان وي كه نميتوانستند مدت زيادي آرام و بيكار بمانند اين دعوت را پذيرفتند و، با دو هزار و پانصد تن از مردم قبايل كه به ايشان پيوسته بودند، به متصرفات ايران حمله بردند. نميدانيم آيا ابوبكر پيش از وقت با اين حمله موافق بود يا نه. به هر حال، نتايج آن را فيلسوفانه پذيرفت. خالد بر حيره تسلط يافت و غنايم فراوان به دست آورد، و آنچه براي خليفه فرستاد فوقالعاده زياد بود. در اين هنگام زن در انديشهها و غنايم فاتحان مقام مهمي داشت. شاهد گفتار آنكه آنگاه كه شهر حمص به محاصرة مسلمين درآمد، يكي از سرداران عرب از زيبايي دختران شام دم زد و شوق سربازان خود را برانگيخت. وقتي حيره تسليم شد، خالد از مردم حيره خواست تا زني، كرامت نام، از اهل شهر را به يك جنگجوي عرب، كه ميگفت پيامبر آن زن را به او وعده داده است، تسليم كنند. قضيه بر خويشاوندان و خاندان زن گران بود، ولي كرامت گفت: «مهم نيست، دربارة يك زن سالدار چه باك

است.» زن را به خالد تسليم كردند و به آن مرد دادند، اما سپاهي مسلم، با مشاهدة زن، او را در مقابل پولي ناچيز آزاد كرد.

pyrenstore@yahoo.com

خالد، پيش از آنكه از نتايج پيروزي حيره بهره‌ور شود، از خليفه دستور يافت كه به كمك سپاه عرب، كه در نزديك دمشق در مقابل كثرت نيروي يوناني به خطر افتاده بود، حركت كند. ميان حيره و دمشق صحراي خشك و بي آبي بود كه مسافران آن را پنج روزه طي مي‌كردند. خالد شتران بسيار فراهم آورد و سيرابشان كرد. سپاهيان در اثناي سفر شتران را مي‌كشتند و آب شكمبهٔ آنها را مصرف مي‌كردند و به اسبان خود شير شتر مي‌دادند. وقتي خالد و سپاهش در ساحل رود يرموك، در صد كيلومتري جنوب خاوري دمشق، به سپاه عمدهٔ عرب رسيدند كه توشهٔ سفرشان تمام شده بود. در آنجا، چنانكه مورخان عرب مي‌گويند، ۴۰.۰۰۰۰ (يا ۲۵.۰۰۰) عرب ۲۴۰.۰۰۰ (يا ۵۰.۰۰۰) سپاه يوناني را در يكي از آن پيكارهاي قطعي تاريخ شكست داد. بدين سان، امپراطور هراكليوس سراسر كشور شام را در يك جنگ از دست داد، و از آن پس شام به صورت پايگاهي براي گسترش امپراطوري اسلام درآمد.

هنگامي كه خالد سپاه خود را در اين پيكار به طرف پيروزي مي‌برد، نامه‌اي بدو رسيد كه از مرگ ابوبكر خبر مي‌داد و عمر، خليفهٔ تازه، به او فرمان داده بود كه فرماندهي سپاه را به ابوعبيده واگذارد. خالد نامه را از مسلمانان نهان داشت تا جنگ به پايان رسيد. عمر ابوحفص بن خطاب (۵۸۲-۶۴۴م) بزرگترين ياور ابوبكر و مهمترين مشاور او بود، و شهرتش چنان بالا گرفته بود كه وقتي ابوبكر او را به عنوان خليفهٔ مسلمانان بعد از خودش انتخاب كرد، هيچ كس دليلي براي اعتراض نيافت. عمر با دوست خود ابوبكر تفاوت بسيار داشت. بلند بالا و چهار شانه، تندخو و پر هيجان بود. مانند ابوبكر ساده و زاهدمآب بود، و همچون او سري طاس داشت و ريش خود را رنگ مي‌كرد. حوادث زمانه و مسئوليتهاي حكومت، وي را به صورت مردي تندخو و در عين حال داوري خونسرد درآورده بود. گويند يك بدوي را بناحق زده بود و بي‌نتيجه به او اصرار كرد كه هر چه خورده پس بزند. به دين علاقه‌مند بود و به مسلمانان مي‌گفت يك سر مو از جادهٔ فضيلت منحرف نشوند. تازيانه‌اي همراه داشت كه با آن مسلماناني را كه از مقررات دين تجاوز كرده بودند مي‌زد. به گفتهٔ روايات، پسر خود را كه شراب خورده بود آن قدر زد تا جان داد. مورخان مسلمان گويند كه وي فقط يك پيراهن و يك جامه داشت كه چند بار آن را وصله زده بود و غذايش خرما و نان جو و جز آب نمي‌نوشيد و بر بستري از برگ خرما مي‌خفت كه در خشونت كم از پيراهن مؤمنين نبود؛ همهٔ كوشش وي اين بود كه اسلام را به صلح يا جنگ رواج دهد. هنگامي كه يكي از ساتراپهاي ايراني به منظور ابراز وفاداري نزد عمر رفت، خليفهٔ مسلمين را با گروهي

عمر، خالد را از آن جهت معزول كرد كه «شمشير خدا» (اين لقب خالد بود) غالباً شجاعت خود را به قساوت مي‌آلود. فرمانده شجاع موضوع عزل خود را به ديدهٔ بزرگواري و بالاتر از بزرگواري نگريست و خود را بي قيد و شرط در اختيار ابوعبيده نهاد؛ ابوعبيده كه مردي خردمند بود در امور جنگ مشورت خالد را كار مي‌بست و از پس پيروزي از قساوت او جلوگيري مي‌كرد. اعراب سواران ماهري بودند كه سواران يوناني و ايراني به پاي آنها نمي‌رسيدند. در اوايل قرون وسطي انساني يا حيواني نبود كه با فريادهاي موحش و حركات حيرت انگيز جنگي و سرعت و كروفرشان مقاومت تواند كرد؛ هميشه كوشش داشتند زمينهاي همواره را كه مناسب عمليات سواران بود عرصهٔ پيكار خود كنند. به سال ۱۴ هـ ق (۶۳۵ م) مسلمين بر دمشق تسلط يافتند، به سال ۱۵ هـ ق (۶۳۶ م) انطاكيه، و به سال ۱۷ هـ ق (۶۳۸م) بيت المقدس را گشودند. در سال ۲۰ هـ ق (۶۴۰م) همهٔ شام به تصرف مسلمين درآمد و پيش از آنكه سال ۲۱ هـ ق (۶۴۱م) به پايان رسد، ايران و مصر را فتح كرده بودند. اسقف سوفرونيوس، بطرك بيت المقدس با تسليم شهر به شرطي موافقت كرد كه خليفه شخصاً براي امضاي شرايط تسليم بيايد. عمر اين شرط را پذيرفت و، با سادگي مجللتر از شكوه، از مدينه بيامد. يك لنگه جو، يك كيسه خرما، يك ظرف آب، و كاسه‌اي چوبين همراه داشت. خالد و ابوعبيده و ديگر سرداران سپاه به استقبال او آمدند. عمر چون لباسهاي مجلل و اسبان يراقدار ايشان را بديد خشمگين شد و يك مشت ريگ به طرف آنها پرتاب كرد و به ملامتشان گرفت كه با اين وضع به استقبال وي آمده‌اند. با سوفرونيوس به ملايمت برخورد كرد و بر مغلوبان جزية كمي مقرر داشت و متعرض كليسا نشد. به گفتهٔ مورخان همراه سوفرونيوس در بيت‌المقدس گردش كرد و در اثناي ده روزي كه آنجا بود محل مسجدي را كه بعدها به نام او معروف شد انتخاب كرد؛ و همينكه شنيد مردم مدينه بيم دارند او بيت‌المقدس را پايتخت دولت اسلام كند، به پايتخت كوچك خود بازگشت.

Pyrenestan@yahoo.com

وقتي مسلمين در شام و ايران به طور كامل استقرار يافتند، مهاجرت از عربستان به شمال و شرق آغاز شد. اين مهاجرتها با مهاجرت قبايل ژرمن به ولايات مفتوح روم همانند بود. در اين كوچها زنان نيز به مردان مي‌پيوستند. اما، با توجه به شور جنسي مردان مسلم، تعداد زنها كم بود؛ از اين رو مسلمين پيروزمند زنان مسيحي و يهودي را به درون حرمهاي خود كشيدند و آنها را صيغه كردند و اطفال ناشي از اين زنها را مشروع دانستند. در نتيجة اين مهاجرتها و كنيزبازيها، تا سال ۲۴ هـ ق (۶۴۴م)، شمار اعراب در شام و ايران به نيم ميليون رسيده بود. عمر فاتحان را از خريد زمين و كشاورزي منع كرده بود. مي‌خواست در خارج عربستان به حال سپاهيگري بمانند و دولت معاش آنها را فراهم كند تا ارزش جنگي خود را حفظ كنند. ولي دستورات وي پس از مرگش فراموش شد و در ايام حياتش نيز، به واسطة گشاده دستي او، بي اثر ماند. وي چهار پنجم غنايم را ميان سپاه تقسيم

مي‌سپرد. اقليتي از مردان صاحب كفايت قسمت اعظم اين ثروت روزافزون را به چنگ آوردند. اشراف قريش در مكه و مدينه قصرهاي مجلل بنياد كردند. زبير در شهرهاي مختلف خانه‌ها داشت و صاحب هزار اسب و ده هزار برده بود. عبدالرحمان بن عوف هزار شتر و ده هزار گوسفند و ۴۰۰,۰۰۰ دينار (۱,۹۱۲,۰۰۰ دلار) نقد داشت. عمر تجمل قوم خود را به ديدة تأسف مي‌نگريست.

يك بردة ايراني عمر را به هنگام نماز ضربت زد (۲۳ هـ ق، ۶۴۴ م) و عمر در بستر مرگ نتوانست عبدالرحمان بن عوف را قانع كند كه پس از وي عهده‌دار خلافت شود. لاجرم شش تن از سران اسلام را برگزيد تا جانشين وي را تعيين كنند. آنها عثمان را كه ضعيف‌تر از ديگران بود برگزيدند، به اين اميد كه بتوانند بر او مسلط شوند. عثمان بن عفان پيري سالخورده و پاكدل و نيك سيرت بود؛ مسجد مدينه را از نو ساخت و تزيين كرد و سپاه اسلام را، كه در هرات و كابل و بلخ و تفليس و دشتهاي آسياي صغير تا سواحل درياي سياه در حال پيشرفت بود، تقويت كرد. ولي، از بخت بد، نسبت به اشراف بني‌اميه كه در صدر اسلام سرسخت‌ترين دشمنان پيامبر بودند علاقة بسيار داشت. امويان براي بهره‌وري از ثمرات خويشاوندي خليفه رو به مدينه آوردند؛ و او با مقاصدشان مقاومت نتوانست، و چيزي نگذشت كه بيش از ده تن از آنان كه تقدس و سادگي مسلمانان پرهيزكار را مسخره مي‌كردند عهده‌دار مناصب معتبر شدند. مسلمانان نيز از آن پس كه هيجان فتوح آرام شده بود، به صورت دسته‌هاي مخالف و دشمن هم درآمده بودند. مهاجران مكي با انصار مدني ضديت داشتند؛ اهل مكه و مدينه كه قدرت را به دست داشتند با دمشق و كوفه و بصره و شهرهاي اسلامي كه بسرعت بزرگ مي‌شدند مخالف بودند. بني‌هاشم، خاندان پيامبر، به پيروي علي، با بني‌اميه ـ كه در رأس آنها معاويه حاكم شام، و پسر ابوسفيان دشمن سرسخت محمد [ص] قرار داشت ـ مخالف بودند. به سال ۳۴ هـ ق، (۶۵۴م) يك نفر يهودي مسلمان شده در بصره اين عقيدة انقلابي را تبليغ كرد: كه پيامبر دوباره زنده مي‌شود، علي يگانه خليفة بر حق است، و عثمان غاصب خلافت است و كساني كه او را برگزيده‌اند خلاف شريعت كرده‌اند. چون او را از بصره بيرون كردند، به كوفه رفت؛ وقتي از آنجا رانده شد، به مصر رفت و در آنجا گوشهاي شنوا يافت و كسان بسيار پيرو او شدند. پانصد تن از مسلمانان از مصر به عنوان زيارت به مدينه آمدند و به عثمان گفتند از خلافت كناره گيرد. چون ابا كرد، خانه‌اش را محاصره كردند و ضمن محاصره به اطاقش ريختند و او را در حالي كه قرآن مي‌خواند كشتند (۳۵ هـ ق، ۶۵۶م).[1]

سران بني اميه از مدينه گريختند، و هاشميان علي را به عنوان خليفة اسلام برگزيدند. علي در جواني نمونة كامل تواضع و تقوا و نشاط و اخلاص در راه دين بود. هنگامي كه به خلافت رسيد ۵۵ سال داشت. تنومند بود و سري طاس داشت. خوش محضر و نيكوخصال و پرانديشه و درست پيمان بود؛ و از اين حادثه، كه ضمن آن سياست به دين تجاوز كرده بود

جاي اخلاص و دلبستگي به اسلام و مسلمانان را گرفته بود، تأسف داشت. از او خواستند كه از قاتلان عثمان قصاص بگيرد، ولي در اين بين قاتلان فرار كردند. از كساني كه عثمان نصب كرده بود خواست تا استعفا كنند، ولي غالبشان امتناع كردند. معاويه به امتناع از اين دستور اكتفا نكرد و پيراهن خون‌آلود عثمان را، با انگشتان زنش كه هنگام دفاع از او قطع شده بود، در دمشق علم كرد. قريش، كه در اين

mymostafa.blogfa.com

هنگام تحت نفوذ بني اميه بودند، با معاويه همدل شدند و طلحه و زبير، كه از صحابة پيامبر بودند، بر ضد علي [ع] قيام كردند و مدعي خلافت شدند. عايشه، همسر پيامبر، از مدينه به مكه رفت و به شورشيان پيوست. وقتي مسلمانان بصره نيز به شورشيان پيوستند، علي [ع] از مردم كوفه كه در كار جنگ ورزيده بودند كمك خواست و وعده داد كه اگر دعوت وي را بپذيرد، شهرشان را پايتخت خواهد كرد. كوفيان دعوتش را پذيرفتند و دو سپاه در خريبه، در جنوب عراق، در جنگ جمل روبه رو شدند. اين جنگ از اين رو به نام جمل معروف شد كه عايشه از كجاوة خود بر پشت شتر سپاه را به جنگ ترغيب مي‌كرد. طلحه و زبير شكست خوردند و كشته شدند: عايشه با احترام به خانة خود باز گردانيده شد؛ و علي [ع] پايتخت را به كوفه، نزديك بابل قديم، منتقل كرد.

معاويه در دمشق نيروي ديگري براي پيكار با علي [ع] فراهم آورد. معاويه در كار دنيا ورزيده بود و به دين پايبند نبود. دين را پليسي كم خرج مي‌دانست كه نمي‌بايد ميان او و تمتع از لذات دنيا حايل شود. از جمله مقاصد وي در پيكار با علي [ع] اين بود كه اقليت نخبة قريش را به رياست و قدرتي كه پيش از پيامبر داشت برساند. علي [ع] نيروي خود را سر و سامان داد و در صفين بر ساحل فرات با سپاه معاويه رو به رو شد (۳۷ هـ ق، ۶۵۷م). علي [ع] جنگ را برده بود كه عمرو عاص، سردار سپاه معاويه، قرآن به نيزه‌ها آويخت و تقاضا كرد «كلام خدا را داور قرار دهند». شايد مقصود وي اين بود كه طبق دستور قرآن كريم رفتار كنند.[۲] علي [ع] به اصرار سپاهيان خود با اين تقاضا موافقت كرد. دو حكم انتخاب شدند و شش ماه مهلت تعيين شد كه در اثناي آن اختلاف را فيصل دهند و سپاهيان به خانه‌هاي خويش بازگردند.

در اين هنگام بعضي از سپاهيان علي [ع] بر وي خروج كردند، و سپاهي جدا ترتيب دادند و عنوان خوارج يافتند؛ مي‌گفتند كه مردم بايد خليفه را انتخاب كنند و حق داشته باشند او را عزل كنند. بعضي از آنها آنارشيستهاي مذهبي بودند كه هيچ حكومتي را جز حكومت خدا نمي‌پذيرفتند، و همگيشان به دنيادوستي و تجملپرستي، كه در طبقة جديد حكام اسلام نفوذ كرده بود، معترض بودند. علي [ع] كوشيد كه آنها را با بحث و استدلال به صف خود باز آرد، اما توفيقي نيافت. آنگاه تقواي ايشان به تعصب انجاميد و دست به كارهاي خشونت آميز زدند كه كارها را آشفته كرد و علي [ع] ناچار با آنها جنگيد و متفرقشان كرد، دو حكم در وقت معين

توافق كردند كه علي [ع] و معاويه از خلافت بركنار شوند. حكم علي خلع او را اعلام كرد، اما عمر به جاي اعلام خلع معاويه او را خليفة مسلمانان دانست. در اين هرج و مرج يكي از خوارج در نزديكي كوفه به علي [ع] حمله برد و با شمشير زهرآلود ضربتي به سر او زد (۴۰ هـ ق، ۶۶۱م). مكاني كه علي (ولي الله در نظر شيعيان) در آنجا وفات يافت نزد شيعه زيارتگاهي است مقدس كه آن را تجليل فوق‌العاده مي‌كنند، و ضريح وي، چون مكه كه زيارتگاه همة مسلمانان است، زيارتگاه شيعيان است.

مسلمانان عراق با حسبن بن علي [ع] به خلافت بيعت كردند. معاويه به كوفه هجوم برد، حسن [ع] تسليم شد و معاويه مستمريي براي او معين كرد. آنگاه حسن [ع] به مكه رفت، چندين بار ازدواج كرد، و در چهل و پنج سالگي وفات يافت (۴۹ هـ ق، ۶۶۹م). به گفتة بعضيها معاويه او را مسموم كرد و به گفتة بعضي ديگر يكي از زنانش از روي حسادت زهر به وي خورانيد. همة مسلمانان از روي اكراه با معاويه بيعت كردند و او به قصد امنيت خويش ـ و از اين رو كه مدينه را دور از مركز جهان اسلام مي‌دانست ـ دمشق را پايتخت قرار داد. بدين سان اشرافيت قريش بر هاشميان، كه خاندان پيامبر بودند، غلبه يافت؛ جمهوري ديني كه در ايام خلفاي راشدين بود سلطنت موروثي دنيايي شد. و در مغرب آسيا حكومت سامي جانشين قدرت ايران و روم شد و آسيا از سلطة اروپايي كه هزار سال در آنجا استقرار داشته بود رهايي يافت و ديار خاور نزديك و مصر و شمال افريقا شكلي به خود گرفت كه اساس آن را تاسيزده قرن بعد محفوظ داشت.

II ـ خلافت اموي: ۶۶۱ـ۷۵۰م

pyamsedarmanyahoo.com

دربارة معاويه نبايد به ناروا قضاوت كرد. وي در آغاز كار به وسيلة عمر، خليفة عادل امين، كه او را به حكوم شام برگزيد، به قدرت رسيد. پس از آن علمدار انقلابي شد كه از قتل عثمان زاده بود، و سپس، به وسيلة دسيسه هاي ماهرانه‌اي كه وي را از توسل به زور جز در موارد خاص بي نياز مي‌داشت، پايه‌هاي قدرت خود را محكم كرد. از جمله سخنان وي اين بود: «شمشير خود را جايي كه تازيانة من كار مي‌كند نخواهم كشيد، و تازيانة خود را جايي كه زبان من كار مي‌كند به كار نخواهم گرفت. اگر ميان من و مردم مويي رابطه باشد، نخواهد گسيخت.» گفتند: «چطور؟» گفت: «وقتي بكشند شل مي‌كنم، و وقتي شل كردند مي‌كشم.» راه وي به طرف قدرت از راه غالب كساني كه سلسله حكومت نويني بنياد كرده‌اند كمتر خون‌آلود بود

وي نيز مانند غالب غاصبان قدرت مي‌كوشيد تا ابهت و شكوهي در اطراف تخت خود پديد آورد و در اين كار از امپراطوران روم شرقي، كه آنها نيز مقلد شاهنشاهان ايران بودند، تقليد مي‌كرد. حكومت سلطنتي فردي از زمان كوروش تا روزگار ما دوام يافته وظاهراً اين روش براي فرمانروايي بر اقوام نادان و استثمار آنها مناسب است. معاويه شخصاً روش حكومت خود را چنين توجيه مي‌كرد كه مايهٔ رفاه عمومي شده، نزاع قبايل را برانداخته، و دولت عرب را كه از جيحون تا نيل بسط داشت به قوت و وحدت رسانيده است. به نظر وي تعقيب روش انتخابي در كار خلافت، بناچار، در موقع انتخاب خليفه مايهٔ اختلاف و آشوب مي‌شود، و براي جلوگيري از آن مي‌بايست روش موروثي را دنبال كرد؛ بدين جهت پسر خود يزيد را به عنوان وليعهد انتخاب كرد و از همهٔ ولايتهاي دولت اسلامي براي او بيعت گرفت.

با وجود اين، وقتي معاويه درگذشت (۶۱ هـ ق، ۶۸۰م)، جگ دربارهٔ خلافت مانند آغاز خلافت وي درگرفت. مسلمانان كوفه كس پيش حسين بن علي [ع] فرستادند و وعده دادند كه اگر كوفه را مقر خود كند او را در كار خلافت تأييد خواهند كرد. حسين [ع] از مكه حركت كرد، خاندان وي و هفتاد تن از پيروان اخلاصمندش همراه او بودند. وقتي اين قافله به چهل كيلومتري شمال كوفه رسيد، نيرويي از سپاه يزيد به فرماندهي عبيدالله زياد راه بر او گرفت و خواستار تسليم او شد. حسين [ع] و همراهان وي جنگ را برگزيدند. همان آغاز جنگ تيري به قاسم، برادرزادهٔ حسين [ع]، كه طفلي ده ساله بود، خورد و او در آغوش عموي خود جان سپرد. پس از آن، برادران و فرزندان و عموزادگان و برادرزادگان حسين [ع] يكايك از پا درآمدند، و از همراهان وي كس نماند و زنان مضطرب و ترسان شدند. وقتي سر حسين [ع] را به كوفه بردند، عبيدالله با چوب به آن مي‌زد. يكي از حضار گفت: «چوب خود را بردار، به خدا من پيامبر را ديدم كه دهان او را مي بوسيد» (۶۱ هـ ق، ۶۸۰م). شيعيان در كربلا، در جايي كه حسين [ع] به قتل رسيد، به يادگار وي زيارتگاه بزرگي ساخته‌اند و هنوز هم هر ساله حادثهٔ غم انگيز قتل وي را نمايش مي‌دهند و عزاداري مي‌كنند و از يادگار علي و دو فرزندش حسن و حسين [ع] تجليل به عمل مي آورند.

عبدالله بن زبير نيز بر ضد يزيد قيام كرد، ولي سپاه شام وي را شكست داد و در مكه محاصره كرد. سنگ منجنيقها به محوطهٔ كعبه افتاد و حجرالاسود سه پاره شد و كعبه آتش گرفت و پاك بسوخت (۶۴ هـ ق، ۶۸۳م). پس از آن ناگهان محاصره برداشته شد، زيرا يزيد مرده

بود و سپاه در دمشق مورد حاجت بود. پس از مرگ يزيد دو سال آشوب بود، و در اثناي آن سه تن عهده‌دار خلافت شدند؛ سرانجام عبدالملك بن مروان، پسر عم معاويه، آمد و آشفتگي را از ميان برداشت و با شجاعت و قساوت فتنه را آرام كرد، و چون كارش استقرار يافت، با رأفت و حكمت و عدالت حكومت كرد. سردار وي، حجاج بن يوسف، مردم كوفه را به اطاعت آورد و محاصرهٔ مكه را تجديد كرد. عبدالله بن زبير كه ۷۲ سال داشت، از مكه مانند يك قهرمان دفاع كرد. مادر سالخورده‌اش نيز او را تشجيع و ترغيب مي‌كرد؛ ولي عاقبت شكست خورد و كشته شد، و سرش را به دمشق بردند و پيكر او را پس از آنكه مدتي بر دار بود به مادرش تسليم كردند (۷۳ هـ ق، ۶۹۲م). در سالهاي آرامش پس از اين جنگ،

hmansfare@yahoo.com

عبدالملك مروان به نظم شعر و تأييد ادب پرداخت و به زندگي خود سامان بخشيد و پانزده فرزندي را كه از هشت زن پديد آورده بود و چهار تن از آنها بعدها به خلافت رسيدند تربيت كرد.

حكومت عبدالملك مروان بيست سال دوام داشت، كه در اثناي آن زمينة كارهاي بزرگ پسر خود وليد اول را (۸۶-۹۶ هـ ق، ۷۰۵-۷۱۵م) فراهم كرد. در زمان وليد، اعراب فتوح خود را دنبال كردند: بلخ (۸۷ هـ ق، ۷۰۵م) ، بخارا (۹۱ هـ ق، ۷۰۹م)، اسپانيا، (۹۳ هـ ق، ۷۱۱م)، و سمرقند (۹۴ هـ ق، ۷۱۲م) به تصرف مسلمين درآمد. در مشرق، حجاج بن يوسف با خشونت و خلاقيت حكومت كرد و كارهايي عمراني انجام داد كه از لحاظ اهميت از قساوتي كه در كار حكومت داشت كمتر نبود: باتلاقها را زهكشي كرد، بسياري زمينهاي باير را داير ساخت، و كانالهاي آبياري قديم را كه ويران شده بود احيا كرد؛ به اين كارها اكتفا نكرد و، با رواج دادن علامات حركات، تحولي در كار نوشتن پديد آورد. حجاج بن يوسف پيش از آنكه به حكومت برسد معلمي مي‌كرد. وليد نيز نمونة يك فرمانرواي خوب بود؛ به امور دولت بيش از جنگ توجه داشت؛ صناعت و بازرگاني را از طريق گشودن بازارهاي تازه و جاده‌هاي خوب تشويق كرد؛ مدارس و بيمارستانها ساخت، كه نخستين بيمارستان امراض مسري و آسايشگاه پيران و عاجزان و كوران از آن جمله بود؛ مسجد كوفه و مدينه و بيت‌المقدس را توسعه داد و تزيين كرد؛ و در دمشق مسجدي بزرگتر و باشكوهتر از آنها بنياد كرد كه هنوز برجاست. ضمن اين مشاغل، فرصت كافي داشت كه شعر بگويد، آهنگ بسازد، عود بنوازد، و به شاعران و نوازندگان ديگر گوش فرا دارد. وي،از هر دو روز، يك روز را براي انس با نديمان اختصاص داده بود.

جانشين وليد برادرش سليمان بود (۹۶-۹۹ هـ ق، ۷۱۵-۷۱۷م) كه بيهوده براي گشودن قسطنطنيه كوشيد و مرد و مال بسيار تلف كرد. وي همة وقت خود را صرف خوراكهاي خوب و زنهاي بد كرد، و مردم از او خيري نديدند جز اينكه وصيت كرد پس از وي عمربن عبدالعزيز پسر عمويش را به خلافت بردارند (۹۹-۱۰۱ هـ ق، ۷۱۷-۷۲۰م). عمر مصمم بود در خلافت خود مفاسد

صرف كرد. در كار لباس زاهدمآب بود: لباس وصله‌دار مي‌پوشيد، تا آنجا كه هيچ كس باور نمي‌كرد كه او خليفة مسلمين باشد. به زن خود دستور داد همة زيورهاي نفيسي را كه پدرش به او داده بود به بيت‌المال پس بدهد، و او نيز اطاعت كرد. به زنان حرم خود گفت كه در نتيجة گرفتاريهاي حكومت از رسيدگي به آنها باز خواهد ماند و هر يك از آنها كه مايل باشد مي‌تواند طلاق بگيرد. به شاعران و خطيبان و دانشوراني كه در كار معيشت خود به دربار خليفه تكيه داشتند اعتنايي نداشت و عالماني را كه به دولت تقرب نمي‌جستند تقرب داد و مشاور و دستيار خود كرد. با دولتهاي بيگانه پيمان صلح بست؛ محاصره از قسطنطنيه برداشت و سپاه را از آنجا فرا خواند. از همة شهرهاي اسلامي كه مردم آن مخالف حكومت امويان بودند پادگانها را برداشت. خلفاي اموي پيش از او مردم غير مسلم را به اسلام تشويق نمي‌كردند تا درآمد دولت كم نشود. عمر، مسيحيان و يهوديان و زردشتيان را به اسلام تشويق كرد. وقتي متصدي امور مالي اظهار نگراني كرد كه اين روش خزانه را فقير خواهد كرد، گفت: « به خدا آرزو داشتم همة مردم مسلمان شده بودند و من و تو كشاورزاني بوديم كه ازكشت خودمان روزي مي‌خورديم.» وقتي مشاورانش خواستند از اقبال نامسلمانان به اسلام جلوگيري كنند و براي اين منظور ختنه را شرط مسلماني نهادند، عمر، كه در دين اسلام مقام و منزلتي چون بولس حواري در مسيحيت داشت، دستور داد شرط ختنه را بردارند. آنگاه براي كساني كه مسلمان نمي‌شدند قيود سخت نهاد، كارهاي دولتي را از آنها منع كرد، اجازة بناي معابد تازه نداد. زمان خلافت او كمتر از سه سال بود، و از بيماري درگذشت. يزيد دوم (۱۰۱-۱۰۵ هـ ق، ۷۱۷-۷۲۴م). از لحاظ اخلاقي و رعايت موازين اسلامي، نقطة مقابل عمربن عبدالعزيز بود. همان قدر كه عمر اسلام را دوست داشت، او به كنيزي به نام حبيبه عشق مي‌ورزيد. يزيد به روزگار جواني حبيبه را به چهار هزار سكة طلا خريده بود و برادرش سليمان، خليفة وقت، وادارش كرد كنيز را به فروشنده پس بدهد ولي يزيد جمال حبيبه و عشق خود را فراموش نكرده بود. وقتي به خلافت رسيد، زنش از او پرسيد آيا از دنيا آرزوي ديگري دارد. گفت آري حبيبه را مي‌خواهد. زن وفادار وي فوراً حبيبه را احضار كرد و خود در گوشة حرم از ديده‌ها پنهان شد. گويند يزيد در يكي از روزها كه با حبيبه به بازي

سرگرم بود، دانة اناري به دهان وي انداخت و او شوكه شد و در آغوش يزيد درگذشت، و خليفه چنان از مرگ وي غمين شد كه يك هفته پس از آن زندگي را بدرود گفت.

هشام (۱۰۵-۱۲۵ هـ ق، ۷۲۴-۷۴۳م) با عدالت و آرامش حكومت كرد و در اثناي آن كارهاي اداري را سر و سامان داد، مالياتها را سبك كرد و پس از خود خزانه را پر و معمور به جا نهاد. ولي صفاتي كه موجب فضيلت قديسي مي‌شود ممكن است ماية نابودي حاكمي باشد. به همين جهت، سپاهيان هشام در چند جا شكست خوردند؛ در ولايتها فتنه پديدار شد؛ و در

را كه پيش از او به قدرت و مهارت امتياز داشتند ننگ آلود كردند و با عياشي روزگار به سر بردند و از كار حكومت غافل ماندند. وليد دوم (۱۲۵-۱۲۶ هـ ق، ۷۴۳-۷۴۴م) مردي فاسد و غرقه در شهوات جسماني بود و به دين توجهي نداشت. وقتي خبر مرگ عموي خود هشام را شنيد، سخت خوشحال شد؛ پسر هشام را به حبس انداخت، همة اموال كساني را كه به خليفة متوفا وابسته بودند مصادره كرد، و با حكومت فاسد و بخششهاي بي‌اندازه اموال خزانه را به باد داد. دشمنانش مي‌گويند كه وي در حوضي از شراب شنا مي‌كرد و در حال شنا داد دلي از شراب مي‌گرفت؛ قرآن را با تير زده بود و معشوقه‌هايش را به جاي خود براي اجرا و رهبري نماز جماعت مي‌فرستاد. يزيد، پسر وليد اول، اين خليفة فاسد بدكار را كشت، شش ماه خلافت كرد، و به سال (۱۲۶ هـ ق، ۷۴۴م) درگذشت. برادرش ابراهيم جانشين او شد، ولي نتوانست از حق دفاع كند؛ مروان دوم، يكي از سرداران نيرومند اموي، او را برداشت و شش سال حكومتي پرحادثه كرد، و خلافت اموي مشرق با وي پايان گرفت.

اگر كارهاي خلفاي اموي را از لحاظ دنيايي بنگريم، به سود اسلام بود. حدود سياسي كشور را به حدي وسعت دادند كه هرگز از آن جلوتر نرفته بود. اگر بعضي دوره‌هاي شوم تاريخشان راناديده انگاريم، به طور كلي دولت تازه را با نظم و آزادي راه بردند، ولي روش سلطنت موروثي استبدادي به همان نتيجه رسيد كه معمولا در همه جا مي‌رسد. در اوايل قرن دوم هـ ق خلفاي ناتواني عهده‌دار امور شدند كه خزانه را فقير كردند و امور دولت را به خواجگان سپردند و نتوانستند بر خوي اصيل عرب، كه استقلال جويي فردي بود و غالباً مانع ايجاد دولت واحد اسلام مي‌شد، تسلط يابند. علت اختلاف از ميان نرفته و به صورت نزاع دسته‌هاي سياسي درآمده بود. هاشميان و امويان با هم دشمني داشتند، گويي اختلافات خويشاوندي‌شان از روزگار سلف سخت تر شده بود. عربستان و مصر و ايران از تسلط دمشق بيزار بودند. ايرانيان مغرور، كه سابقاً ادعا داشتند كه اعتبارشان كمتر از اعراب نيست، اينك دعوي تازه داشتند و مي‌گفتند كه از اعراب برترند و تسلط شام را تحمل نتوانند كرد. بازماندگان پيامبر از اينكه مي‌ديدند كار مسلمانان به دست امويان ـ همانها كه دشمنان سرسخت پيامبر بودند و ديرتر از همه مسلمان شدند ـ افتاده سخت آزرده بودند، از فساد و بدكاري خلفاي اموي و بيعلاقگي آنها به دين تأسف داشتند، و از خدا مي‌خواستند كسي را بفرستد كه آنها را از اين حكومت خفتبار رهايي دهد.

اين نيروهاي مخالف به يك شخصيت نيرومند و كاردان احتياج داشتند كه همه را متحد و هدفشان را روشن كند. اين پيشوا ابوالعباس سفاح، نبيرة عباس، عموي پيامبر، بود كه از نهانگاهي در فلسطين فرماندهي گروه ناراضي را به عهده گرفت، زمينة شورش ولايات را فراهم آورد، وطندوستان شيعة ايراني را به خود جلب كرد. ايرانيان با همة قوت به ياريش

انقلابيون، كه سردارشان عبدالله عموي ابوالعباس سفاح بود، كنار رود فرات رو به رو شدند؛ سپاه مروان شكست خورد، و يك سال بعد دمشق از پس محاصره تسليم شد. پس از آن مروان را گرفتند، كشتند، و سرش را به نزد ابوالعباس بردند. ولي خليفة تازه به اين اكتفا نكرد و گفت: «اگر خون مرا بياشامند سيراب نخواهند شد، و خون آنها نيز خشم مرا سيراب نخواهد كرد.» ابوالعباس را سفاح يعني خونخوار ناميدند، زيرا فرمان داد بزرگان اموي را تعقيب كنند و هر جا به آنها دست يافتند، خونشان را بريزند تا از آشوب احتمالي افراد خاندان منقرض جلوگيري شود. عبدالله، كه ولايت شام داشت، اين كار را با سهولت و سرعت انجام داد. دربارة امويان اعلان عفو عمومي داد و به تأييد آن هشتاد تن از سران اموي را به

byمنصورعلوی.com

مهماني خواند. هنگامي كه بر سفره بودند، به سپاهياني كه در نهانگاه جاي داشتند اشاره كرد تا برون شدند و سرها را به شمشير فرو ريختند؛ آنگاه فرش بر پيكر كشتگان افكندند و سفره ادامه يافت. به جاي سران اموي، كساني از عباسيان بر پيكر دشمنان خود به سفره نشستند و گوششان از نالة محتضران لذت مي‌برد. گور بعضي خلفاي اموي را شكافتند و اسكلتشان را تازيانه زدند، بر دار كردند، بسوختند، و خاكستر آن را به باد دادند.

III - خلافت عباسي: ۷۵۰-۱۰۵۸م

۱۳۲-۶۵۶ هـ ق

۱ - هارون الرشيد

ابوالعباس سفاح بر امپراطوري وسيعي حكومت يافت كه قلمرو آن از رود سند تا اقيانوس اطلس ادامه داشت و شامل ديار سند (شمال باختري هند)، بلوچستان، افغانستان، تركستان، ايران، بين‌النهرين، ارمنستان، شام، فلسطين، قبرس، كرت (اقريطش)، مصر، و شمال افريقا بود. اسپانياي مسلمان از اطاعت وي سر باز زد. ديار سند هم، به سال دوازدهم حكومت وي، از اطاعتش بيرون رفت. سفاح، كه مي‌دانست دمشق از او متنفر است و در شهر ماجراجوي پراشوب كوفه امنيت ندارد، پايتخت را به شهر «انبار» در شمال كوفه انتقال داد. اكثريت كساني كه وي را به قدرت رسانيده بودند از لحاظ فرهنگ و نژاد ايراني بودند. سفاح از آن پس كه از خون دشمنان خود سيراب شد، ملايمت و نرمش ايراني را در دربار رواج داد؛ پس از وي چند تن خليفة روشنفكر آمدند؛ اينان ثروت روزافزون دولت را براي ترويج هنر و ادبيات و علوم و فلسفه به كار بردند كه اوج گرفت و بارور شد. ايرانيان مغلوب، پس از يك قرن تسلط بيگانه، غالب شده بودند.

سفاح به سال ۱۳۶ هـ ق (۷۵۴م) به مرض آبله درگذشت، و ابوجعفر برادر پدري او به جايش نشست و منصور لقب يافت؛ مادر منصور يك كنيز بربري بود. مادران سي و هفت تن از خلفاي عباسي، به جز سه نفر، همه كنيز بودند. اين

خلفا پيش گرفته بودند و فرزنداني را كه از كنيزان به وجود مي‌آمدند قانوني مي‌شمردند. بدين سان، طبقة اشراف اسلام، در نتيجةدموكراسي شانس و تصادفاتي كه مولود عشق و جنگ بود، پيوسته فزوني گرفت. خليفة تازه چهل سال داشت، بلند قامت و لاغراندام بود، ريشي انبوه و چهره‌اي سبزگونه داشت، و بسيار سخت گير بود؛ به جمال زنان دلبستگي چندان نداشت، شرابخواره نبود، به موسيقي بيعلاقه بود، ولي ادبيات و علوم و هنرها را تأييد مي‌كرد؛ به قدرت و عزم و مهابت ممتاز بود و توانست پايه‌هاي خاندان حكومت عباسي را ـ كه اگر او نبود، با مرگ سفاح نابود شده بود ـ استحكام بخشد. براي تنظيم دستگاه حكومت كوشش بسيار كرد. شهر باشكوه بغداد را پي افكند و آنجا را پايتخت دولت قرار داد. سازمان دولت و سپاه را تجديد كرد، كه به همان صورت تا پايان دولت عباسي بر جاي ماند. شخصاً به همة اداره‌هاي دولتي و رفتار عمال آن نظارت داشت و كارمندان رشوه‌گير و فاسد، از جمله برادر خود، را وادار كرد هر چه از اموال دولت برده‌اند به خزانه پس بدهند. در خرج اموال عمومي بسيار صرفه‌جو و بايد گفت مسلك بود، تا آنجا كه دوستانش از او بيزار شدند و مردم از فرط بخل لقب دوانيقي [كسي كه دانه دانه خرج مي‌كند] به او دادند. در آغاز حكومت خود، به تقليد ايرانيان، منصب وزارت را پديد آورد، كه در تاريخ عباسيان اهميت بسيار داشت. نخستين كسي كه در زمان وي وزارت يافت خالد برمكي بود. برمكيان در مناصب دولت و حوادث تاريخ عباسيان اهميت فراوان داشتند. منصور و خالد نظم و رفاهي به وجود آوردند كه به روزگار هارون الرشيد به ثمر رسيد.

pymarsetareh@yahoo.com

منصور، از آن پس كه بيست و دو سال با لياقت حكومت كرد، در راه حج درگذشت. پسرش مهدي (۱۵۸-۱۶۹ هـ ق، ۷۷۵-۷۸۵م) نيز در حكومت خود راه صلاح پيش گرفت؛ همة گناهكاران را، به جز آنها كه براي دولت خطرناك بودند، بخشيد؛ براي اصلاح شهرها مال بسيار به مصرف رساند؛ از موسيقي و ادبيات پشتيباني كرد؛ و در كار حكومت لياقت و كفايت نشان داد. چون روم شرقي انقلاب عباسي را براي استرداد بعضي مناطقي كه اعراب در آسياي صغير گشوده بودند غنيمت شمرده بود، مهدي سپاهي به فرماندهي پسر خود هارون براي پس گرفتن آن بفرستاد. هارون روميان را از مناطقي كه تازه تصرف كرده بودند به سوي قسطنطنيه عقب راند. خود پايتخت نيز به خطر افتاد و ايرنه، ملكة روم شرقي ، ناچار با هارون پيمان صلح بست و تعهد كرد مبلغ ۷۰،۰۰۰ دينار (۳۳۲,۰۰۰ دلار) به خليفه بپردازد (۷۸۴م)، از اين موقع مهدي به پسر خود عنوان هارون الرشيد داد. مهدي قبلا پسر ديگر خود هادي را ولايت عهد داده بود. چون لياقت فوق العادة هارون را بديد، به او گفت از حق ولايت عهد به نفع برادر كوچكتر خود صرف نظر كند. هادي، كه به فرماندهي سپاهي به سوي مشرق رفته بود، از اين فرمان پدر سرپيچيد و دستور او را، كه گفته بود به سوي بغداد بازگردد، اطاعت نكرد. مهدي و هارون براي دستگيري او بيرون شدند، ولي مهدي در

به پيروي از نصيحت وزير خود يحيي بن خالد برمكي، با هادي به عنوان خليفه بيعت كرد كه ولايت عهد او باشد. ولي، همان طور كه سعدي در كتاب خود گفته «ده درويش در گليمي بخسبند و دو پادشاه در اقليمي نگنجند،» هادي ولايت عهد برادر را نپذيرفت و يحيي را به زندان كرد و فرزند خود را به وليعهدي برداشت، و پس از زماني كوتاه درگذشت. گفتند مادرش، كه هارون را بر او ترجيح مي‌داد، بالشي به دهانش نهاده و خفه‌اش كرده است. هارون به تخت نشست و يحيي را وزير خود كرد، و معروفترين حكومت تاريخ اسلام آغاز شد.

داستانها ـ و بخصوص داستانهاي هزار و يكشب ـ هارون الرشيد را به صورت پادشاهي خوشخو، روشنفكر و دانا، احياناً خشن، و غالباً بخشنده و مهربان نشان مي‌دهند كه به داستانهاي زيبا دلبستگي داشت و آنها را ثبت مي‌كرد و در بايگاني دولت نگاه مي‌داشت. به زناني كه برايش داستانهاي دل‌انگيز مي‌گفتند پاداش مي‌داد و گاهي با آنها به بستر مي‌رفت. در نوشته‌هاي مورخان همة اين صفات، به جز خوشخويي، ذكر شده است؛ شايد بدان جهت كه مورخان از اين صفت دلگير بوده‌اند. او را به صورت مردي پرهيزكار نشان مي‌دهند كه به مقررات دين دلبستگي بسيار داشت و قيود بسيار بر نامسلمانان نهاد، هر دو سال يك بار به حج مي رفت و هر روز، به علاوة نماز واجب، صد ركعت نماز مستحب مي‌گذارد. گويند وي شراب مي‌نوشيد، اما اين كار محرمانه و با تني چند از دوستان خاص انجام مي‌شد. هفت زن گرفت و تعدادي متعه داشت. يازده پسر و چهارده دختر آورد كه همه از كنيزان زاده شدند، به اجز امين كه از زبيده زاد. در اقسام دارايي خود بخشنده و گشاده‌دست بود. وقتي مأمون به يكي از كنيزان قصر پدر دل باخت خليفه كنيز را به او بخشيد و گفت به جاي قيمت آن چند بيت شعر بسازد، زيرا به شعر علاقة فراوان داشت و از آن لذت مي‌برد و احياناً به شاعري كه شعرش را پسنديده بود صلة گزاف مي‌داد. از جمله به مروان شاعر در مقابل قصيده‌اي كه در مدح خليفه گفته بود ۵۰۰۰ سكة طلا (۲۳،۷۵۰ دلار) ، يك خلعت گرانبها، ده كنيز يوناني، و يك اسب نجيب بخشيد. از همة نديمان خود ابونواس، شاعر بي‌پروا، را بيشتر دوست داشت. غالباً از بي‌بندوباري و بدكاري ابونواس خشمگين مي‌شد، ولي هميشه او را به اشعار زيبايش مي‌بخشيد. در دربار خود در بغداد عدة زيادي شاعر، فقيه، طبيب، دستوردان، عالم فن بلاغت، موسيقيدان، رقاص، هنرمند، و دلقك داشت؛ اعمال و احوالشان را مانند يك دانشور متبحر و خوش ذوق نقادي مي‌كرد؛ عطاهاي بسيار مي‌داد، در مقابل، قصايد بسيار در مدح و وصف كرمش گفته مي‌شد. خود او دانشور و شاعر و سخنوري نيرومند و بليغ بود. در هيچ يك از دربارهاي تاريخ اين همه مردم دانا و برجسته گرد نيامده‌اند. از جملة معاصران وي در روم شرقي ايرنه و در فرانسه شارلماني بود. كمي پيش از او تسوان تسونگ در چانگان بر چين سلطنت مي‌كرد، ولي هارون به ثروت و قدرت و شوكت فرهنگي پيشرفته، كه ماية جلال دولتش بود، از همة آنها پيشي گرفت.

pyrinsetareh@yahoo.com

علاقه‌اي كه هارون به علم و هنر داشت وي را از كار دولت باز نمي‌داشت، و عملا در ادارة امور مداخله مي‌كرد؛ عدالت او در كار قضا شهرت بسيار يافت. با وجود تجمل سلطنت و بخششهاي بيحساب، هنگام مرگ خزانه‌اي بر جاي گذاشت كه ۴۸.۰۰۰.۰۰۰ دينار (۲۲۸.۰۰۰.۰۰۰ دلار) موجودي آن بود. سپاه خود را شخصاً به ميدان جنگ رهبري مي‌كرد. قلمرو و ملك را سالم و ايمن نگاه داشت؛ كارهاي اداري و روش سياسي را به وزير خردمند خويش، يحيي بن خالد برمكي، واگذاشته بود. وقتي به خلافت رسيد، او را فرا خواند و گفت همة كار رعيت را به عهده‌اش مي‌گذارد، هر كه را خواهد برداردو هر كه را خواهد بگذارد و كارها را چنانكه صلاح مي‌داند اداره كند؛ و در تأييد اين گفتار، مهر خود را به او داد. اين كار افراط فوق العاده در اعتماد به وزير بود، ولي هارون كه ۲۸ سال داشت معتقد بود كه هنوز تجربة كافي براي فرمانروايي بر قلمرو وسيع دولت ندارد؛ به علاوه، اين كار نشان حقشناسي از كسي بود كه استاد و مربي به شمار مي‌رفت و در راه استقرار حكومت وي محنت زندان چشيده بود. هارون وي را پدر خود خطاب مي‌كرد.

يحيي نشان داد كه از قادرترين مديران تاريخ است. وي مردي گشاده رو، ملايم، بخشنده، و خردمند بود. از كار خسته نمي‌شد، كار حكومت را با كمال كفايت راه مي‌برد، نظم و امنيت و عدالت را برقرار كرد، راهها و پلها و كاروانسراها ساخت، كانالهاي آبياري حفر كرد؛ با وجود ماليا‌تهاي سنگين كه براي پر كردن خزانة خليفه و خزانة شخصي خود مي‌گرفت، همة ولايتهاي دولت در رفاه بود. وي نيز چون هارون از ادبيات و هنر حمايت مي‌كرد. دو پسر خود فضل و جعفر را به منصبهاي بزرگ دولت گماشت، كه بخوبي از عهدة ادارة آن برآمدند و ثروت گزاف اندوختند و قصرها ساختند و گروه بسيار شاعر و نديم و فيلسوف اطراف خود فراهم آوردند. هارون، جعفر را چنان دوست داشت كه دربارة مناسبات شخصي ايشان زبان بدگويان به كار افتاد. گويند خليفه گفته بود جبه‌اي با دو يقه بدوزند كه او و جعفر مي‌پوشيدند و چنان مي‌نمود كه دو سر بر يك پيكرند؛ شايد آنها در اين لباس زندگي شبهاي بغداد را نمايش مي‌دادند.

علت آن سقوط ناگهاني كه شوكت برمكيان را معدوم كرد بدقت معلوم نيست. به گفتة ابن خلدون، علت حقيقي آن بود كه «برمكيان همة كارها را در دست گرفته بودند و بدون ناظر و مراقب در اموال دولت تصرف مي‌كردند، تا آنجا كه رشيد هر گاه مبلغ ناچيزي مي‌خواست بي اجازة وزير به دست نمي‌آورد.» شايد سبب آن بود كه وقتي هارون از سن جواني گذشت و عرصة لذتهاي جسمي و معنوي را براي استعداد خود تنگ ديد، از آنهمه قدرت كه به وزير خود داده بود پشيمان شد. اتفاقاً، خليفه به جعفر گفته بود كه يكي از مخالفان خلافت را بكشد، و جعفر از اين كار تغافل كرد تا آن شخص بگريخت. هارون اين تغافل دوست داشتني را بر او نبخشيد. يك داستان نيز از نوع هزار و يكشب هست كه عباسه، خواهر هارون، جعفر را دوست داشت. هارون قسم خورده بود خون بني‌هاشم را كه در رگ خواهرانش بود پاك و خالص

نگاه دارد، چنانكه جز خون اشراف عرب با آن نياميزد، و جعفر چنانكه مي‌دانيم ايراني نژاد بود. خليفه به آنها اجازه داد عقد ازدواج ببندند، ولي جز در حضور وي همديگر را نبينند. دو عاشق خيلي زود اين شرط را نقض كردند و عباسه از جعفر دو فرزند آورد و رشيد بيخبر ماند، زيرا كودكان را مخفي از او به مدينه فرستاده بودند تا در آنجا نگاهداري شوند. زبيده همسر رشيد اين راز را كشف كرد و به او خبر داد. هارون مسرور خادم را، كه سرجلادان بود، بخواند و فرمان داد تا عباسه را بكشت و در قصر به خاك كرد، و خود شخصاً ناظر اجراي اين فرمان بود. آنگاه به مسرور فرمان داد تا گردن جعفر را بزند و سر او را بياورد؛ مسرور فرمان خليفه را اجرا كرد. آنگاه خليفه كس به مدينه فرستاد و دو فرزند جعفر را بياورد و مدتي با دو كودك زيبا سخن گفت و از آنها تمجيد كرد، سپس فرمان داد تا خونشان بريختند (۱۸۷ هـ ق، ۸۰۳ م). آنگاه يحيي و فضل را به حبس انداخت و اجازه داد خانواده و خدم خود را داشته باشند، اما آزادشان نكرد. يحيي دو سال پس از قتل جعفر درگذشت. فضل نيز پنج سال بعد از مرگ برادرش درگذشت، و همة اموال برمكيان مصادره شد. گويند مجموع آن ۳۰.۰۰۰.۰۰۰ دينار (۱۴۲.۵۰۰.۰۰۰ دلار) بود.

pymnsetare@yahoo.com

هارون از پس سقوط برمكيان چندان نزيست و تا مدتي غم و پشيماني خود را با كار بسيار تخفيف مي‌داد و، به طوري كه گفته‌اند، سختيهاي ميدان جنگ را استقبال مي‌كرد. وقتي نيكفوروس اول، امپراطور روم شرقي، از پرداخت جزيه‌اي كه ايرنه پيش از او تعهد كرده بود سر باز زد و جسارت ورزيد و مبالغي را كه سابقاً پرداخت شده بود مطالبه كرد، هارون در پاسخ نوشت : «بسم الله الرحمن الرحيم. از هارون، امير مؤمنان، به نيكفوروس، سگ روم: اي كافرزاده، نامه‌ات را دريافت كردم، جواب را به چشم خواهي ديد نه آنكه با گوش خواهي شنيد؛ والسلام.» پس بي‌درنگ به ميدان جنگ شتافت و در رقه، واقع در مرز شمالي قلمرو او، كه از لحاظ سوق الجيشي اهميت فوق‌العاده داشت، مقام گرفت و با سپاهي نيرومند آسياي صغير را در نورديد و نيكفوروس را به وحشت انداخت. نيكفوروس ناچار پرداخت جزيه را از سر گرفت (۱۹۱ هـ ق، ۸۰۶م). از جمله اعمال هارون اين بود كه درصدد برآمد، به وسيلة دوستي با شارلماني، امپراطور روم شرقي را بترساند و هيئت سفارتي با هديه‌هاي فراوان از جمله يك فيل و يك ساعت آبي با ساختماني پيچيده، به دربار او فرستاد.

در اين موقع هارون بيشتر از چهل و دو سال نداشت، مع ذلك ميان دو پسرش امين و مأمون دربارة

شدت اختلاف بكاهد، مقرر داشت كه ولايات شرقي دجله خاص مأمون باشد و بقية ولايتها قلمرو امين، و اگر يكي از آنها بميرد، ولايات او به برادرش تعلق گيرد. دو برادر اين پيمان را امضا كردند و در پيشگاه كعبه قسم خوردند كه بدان پايبند باشند. اتفاقاً همان سال در خراسان فتنه‌اي سخت رخ داد و هارون، با آنكه از درد معده ناراحت بود، به همراه مأمون براي آرام كردن آن به خراسان رفت؛ چون به شهر طوس در مشرق ايران رسيد، از پا درآمد. به هنگام احتضار، يكي از سران شورش را كه باشين نام داشت به حضور آوردند؛ خليفه چنان از درد به زحمت بود كه عقل خود را از دست داده بود و سردار اسير را به تعرض گرفت كه وي را به اين سفر خطرناك وادار كرده است، و فرمان داد تا دست و پاي او را بريدند، و خود ناظر اجراي فرمان خويش بود. روز بعد، هارون در چهل و پنجسالگي درگذشت (۱۹۳ هـ ق، ۸۰۹م).

۲ ــ انحطاط دولت عباسي

مأمون حمله را تا مرو دنبال كرد و با شورشيان پيمان بست. امين در بغداد طفل شيرخوار خود را وليعهد ناميد و سه ولايت از قلمرو مأمون را مطالبه كرد و، چون مأمون نپذيرفت، به او اعلان جنگ داد. طاهر [ذواليمينين]، سردار مأمون، سپاه امين را بشكست و بغداد را به محاصره گرفت و ويرانيهاي بسيار پديد آورد و، طبق يك رسم متبع قديم، سر امين را به نزد مأمون فرستاد. در اين وقت مأمون در مرو بود و فرمان داد تا خلافت او را اعلام دارند (۱۹۸ هـ ق، ۸۱۳م). ولي شام و عربستان به مقاومت برخاستند كه وي فرزند كنيزي ايراني نژاد است. در سال ۲۱۳ هـ ق (۸۱۸ م) مأمون مقام خلافت يافت و وارد بغداد شد.

عبدالله مأمون، منصور، و هارون الرشيد از بزرگترين خلفاي دودمان عباسي به شمار مي‌روند. مأمون نيز از دو صفتي كه ماية نقض هارون بود بر كنار نبود. گاهي خشمگين مي‌شد و به هنگام خشم مانند او قساوت مي‌كرد، ولي به طور كلي نرمخو و ملايم بود و در شوراي دولتي از همة دينهاي بزرگي كه در قلمرو او رايج بودند ـ مسلمان، مسيحي، يهود، صابئه، و زردشتي ـ نمايندگاني فراهم آورد. تا آخرين سالهاي حياتش مردم در كار دين و عبادت آزاد بودند و تا مدتي در دربار خليفه آزادمنشي رسمي متبع بود. مسعودي، در وصف يكي از مجالس علمي كه مأمون بعداز ظهرها تشكيل مي‌داد، گويد:

مأمون هر روز سه شنبه براي مناظره در باب كلام و فقه مي‌نشست. . . . فقيهان و ديگر اهل مقالات كه مي‌بايست با او مناظره كنند پس از حضور به اطاق مفروشي مي‌رفتند. آنگاه سفره‌ها حاضر مي‌شد. مي‌گفتند غذا بخوريد و وضو تجديد كنيد. پس از فراغ، عود به مجمرها مي‌سوختند و خوشبو مي‌شدند و به

pyimsedreno@yahoo.com

حمايتي كه مأمون از هنر، علوم، ادبيات، و فلسفه مي‌كرد دامنه‌دارتر و منظم‌تر از ايام هارون بود، و كار وي از روزگار پدرش نتيجه بخش‌تر شد. وي كساني به قسطنطنيه، اسكندريه، انطاكيه، و ديگر شهرها فرستاد تا از مؤلفات علماي يونان بياورند، و مترجمان را مقرري داد تا اين كتابها را به زبان عربي برگردانند. در بغداد يك دانشگاه و يك رصدخانه، و در تدمر نيز رصد خانه‌اي بنياد كرد. طبيبان، فقيهان، موسيقيدانان، شاعران، رياضيدانان، و منجمين از عطاياي او بهره‌ور مي‌شدند. شخصاً هم شعر مي‌ساخت، چنانكه يكي از امپراطوران ژاپن در قرن نوزدهم به سرودن شعر سرگرم بود، و هر مسلمان شريفي در عصر ما شعر مي‌سازد.

مأمون خيلي جوان ـ در ۴۸ سالگي (۲۱۸ هـ ق، ۸۳۳م) ـ و در عين حال خيلي دير درگذشت. وي با قدرت خود آزادي عقيده را در قلمرو دولت حمايت كرده بود، ولي در سالهاي آخر اين رفتار خود را با آزار اهل سنت لكه دار ساخت. برادرش، ابواسحاق المعتصم كه پس از او به خلافت رسيد، حسن نيت او را داشت، اما فاقد نبوغ او بود. وي گارد مخصوصي از چهار هزار سرباز ترك نظير پاسداران امپراطور در روم به دور خود فراهم كرد. به مرور زمان، گارد ترك، چون پاسداران امپراطور، در بغداد همة قدرت را به كف آورد. مردم پايتخت شكايت داشتند كه سربازان ترك معتصم در خيابانها بي‌محابا اسب مي‌دوانند و مرتكب جرايمي مي‌شوند كه بي مجازات مي‌ماند. معتصم از بيم آنكه مبادا مردم بغداد بر وي بشورند در سامرا (سر من رأي) به فاصلة پنجاه كيلومتري شمال پايتخت، قصري براي خود به پا كرد. هشت تن از خلفا از سال ۲۲۱ تا ۲۷۶ هـ ق (۸۳۶-۸۹۲م) اين شهر را مقر خود كردند و در آنجا به خاك رفتند، و در طول سي و دو كيلومتر بر دو طرف دجله قصرها و مسجدهاي مجلل ساختند؛ دولتمردان دستگاه خلافت نيز براي خود بناهاي عظيم پرتجملي پديد آوردند كه ديوارهاي بلند زيبا داشتند و داراي فواره، باغ، و حمام بودند. متوكل براي آنكه پارسايي خود را نشان دهد ۷۰۰.۰۰۰ دينار (۳.۳۲۵.۰۰۰ دلار) براي يك مسجد جامع خرج كرد و معادل همين مبلغ براي ساختمان شهر تازه‌اي به نام جعفريه به كار برد و در آنجا قصر «لؤلؤ» و «تالار لذت» را بنياد كرد كه اطراف آن بستانها و جويبارها بود ـ پولي را كه براي اين ساختمانها لازم داشت از افزودن ماليات و فروش منصبهاي دولتي به دست آورد. كوشيد تا لطف يزدان را با آزار كساني كه مخالف اهل سنت بودند به طرف خود جلب كند. پسرش گارد ترك را به قتل پدر تحريك كرد و پس از او به خلافت رسيد و المنتصر بالله لقب يافت.

به تباهي كشانيده بود. نيروي خلفا بر اثر افراط در شرابخواري، شهوتراني، عياشي، و بيكاري سستي گرفته بود. گروهي از خلفاي ضعيف به تخت نشستند كه از مشكلات حكومت به لذتهاي سستي زاي حرام پناه مي‌بردند. فزوني ثروت و آمادگي وسايل راحت و رواج كنيز بازي و لواط در طبقة حاكم نيز مؤثر افتاد و نفوذ مخرب آن به مردم نيز رسيد و خصايل جنگيشان را از ميان برد. مسلماً زبوني و آشفتگي، دست نيرومندي را كه براي متحد كردن اين مخلوط پراكندة ولايات و قبايل لازم بود پديد نمي‌توانست آورد. از اختلافات نژادي و اقليمي شورشها پديد آمد، به طوري كه عرب، ايراني، شامي، بربر، مسيحي، يهودي، و ترك فقط در كار تحقير همديگر متفق بودند. بدتر از همه، در دين اسلام، كه سابقاً ماية وحدت و اتفاق نظر بود، تفرقه افتاد، فرقه‌ها زاد، و اختلافات سياسي و جغرافيايي را سخت‌تر كرد. غفلت در كار آبياري نيز در ضعف و تباهي دولت اثر فراوان داشت. كار آبياري سرچشمة حيات ديار خاور نزديك است و نيز ماية فناي آن. كانالهايي كه آب به زمين مي‌رسانند محتاج مراقبت و لايروبي هستند، و اين كاري است كه افراد و خاندانها از انجام آن عاجزند، و اگر دولت نيز از مراقبت آن عاجز ماند يا اهمال كند، منابع غذايي با جمعيت روزافزون تكافو نمي‌كند، و ناچار بايد گروهي از گرسنگي بميرند تا توازن ميان دو عامل اساسي جمعيت و غذا، كه در تاريخ جهان نفوذ فوق‌العاده دارد، برقرار بماند. اما فقر مردم، كه از قحط و امراض عمومي زاده بود، غالباً دست مأمورين ماليات را كوتاه نمي‌كرد و قساوتشان را تخفيف نمي‌داد؛ كشاورز و صنعتگر و بازرگان مي‌ديدند، كه حاصل كارشان خرج حكومت و جلال حكام مي‌شود. علاقه به كار و كوشش و اقدام و ابتكار از ميان رفت، و كار بدانجا رسيد كه درآمد دولت به مخارج آن

نرسيد. در آمد كاهش گرفت، و سران دولت نتوانستند مقرري سپاه را منظم برسانند تا بر آن تسلط داشته باشند. به علاوه، تركان در نيروهاي مسلح دولت جاي اعراب را گرفتند، همچنانكه در سپاه روم ژرمنها جاي روميها را گرفته بودند. از زمان منتصر تا پايان دولت عباسيان، نصب و عزل خلفا و قدرت دولت و احياناً كشتن خليفه به دست تركان بود. سلسله دسيسه‌هاي كثيف و خونين دربار خلفا سبب شد كه تغييرات بعدي‌اي كه در اين دربار رخ داد ارزش ثبت در تاريخ را نداشته باشد.

ضعف پايتخت، از لحاظ فعاليت سياسي و نيروي جنگي، ولايتهاي دولت را به تفرقه داد. حكام در مقر خويش حكومت مستقل داشتند؛ و پايتخت خلافت بر آنها تسلطي ناچيز، به اسم، داشت. اينان كوشش داشتند منصب خود را مادام العمر داشته باشند؛ سپس به اين اكتفا نكردند و خواستند مقام خود را موروثي كنند. ديار اندلس (اسپانيا) به سال ۱۳۸ هـ ق (۷۵۶م) از خلافت عباسي جدا شده بود، مراكش به سال ۱۷۲ هـ ق (۷۸۸م)، تونس به سال ۱۸۵ هـ ق (۸۰۱م)، و مصر به سال ۲۵۴ هـ ق (۸۶۸م) از بغداد جدايي گرفت. نه سال بعد فرمانروايان مصر به شام دست انداختند و تا سال ۴۶۹ هـ ق (۱۰۷۶م) بر قسمت اعظم آن

و خاندان طاهريان بر ايران حكومت نيمه مستقل داشتند (۲۰۶-۲۵۹ هـ ق، ۸۲۰-۸۷۲م) تا صفاريان جاي ايشان را گرفتند. مابين سالهاي ۳۱۷ و ۳۳۳ هـ ق (۹۲۹-۹۴۴ م) خاندان شيعه مذهب حمدانيان بر شمال بين‌النهرين و شام حكومت داشتند و اعتبار دولت خويش را فزوني دادند و موصل و حلب را به صف مراكز معتبر فرهنگ اسلام آوردند. سيف الدولة حمداني (۳۳۳-۳۵۶ هـ ق، ۹۴۴-۹۶۷ م) خود شاعر بود، و فارابي فيلسوف و متنبي شاعر بزرگ، كه به نزد اديبان عرب از همة شاعران قديم محبوبتر است،در حلب در دربار بودند، آل بويه، كه از ديار كوهستاني مجاور درياي خزر و فرزند بويه يكي از سركردگان آنجا بودند، اصفهان و شيراز را بگرفتند و آخر كار به سال ۳۳۴ هـ ق (۹۴۵م) بر بغداد استيلا يافتند؛ در مدت بيشتر از يكصد سال خلفا تحت نفوذ ايشان بودند، تا آنجا كه اميرالمؤمنين تنها رئيس مسلمانان سني بود، و امراي آل بويه همة كار دولت را، كه قلمرو آن پيوسته نقصان مي‌گرفت، به كف داشتند.
عضدالدوله، قدرتمندترين امير آل بويه (۳۳۸-۳۷۲ هـ ق، ۹۴۹-۹۸۳ م) ، پايتخت خود را به شيراز برد كه از زيباترين شهرهاي قلمرو اسلام بود. وي براي آبادي ديگر شهرهاي مملكت خويش بي دريغ خرج مي‌كرد، و در عصر او و اخلافش، بغداد چيزي از رونق دوران هارون الرشيد را به دست آورد.

به سال ۲۶۱ هـ ق (۸۷۴م) پسران سامان، كه مردي معتبر از پيروان زردشت بود، سلسلة ساماني را بنياد نهادند كه تا سال ۳۸۹ هـ ق (۹۹۹م) بر خراسان و ماوراء النهر حكومت داشت. گرچه معمولا از اهميت ماوراءالنهر در تاريخ علم و فلسفه سخني نمي‌گوييم، در زمان اين خاندان، بخارا و سمرقند مركز معتبر علوم و فنون شد و از اين جهت با بغداد همسنگ بود. زبان فارسي در آنجا اعتبار از سر گرفت و بنياد ادبيات با شكوه آن استوارتر شد. ابن سينا، بزرگترين فيلسوف قرون وسطي، در حمايت سامانيان مي‌زيست و كتابخانة معتبر ايشان را، كه از كتابهاي گوناگون سرشار بود، در دسترس داشت. رازي، بزرگترين طبيب قرون وسطي، كتاب منصوري را، كه يك مجموعة مفصل طبي است، به يكي از اميران ساماني هديه كرد. از آن پس، به سال ۳۸۰ هـ ق (۹۹۰م)، تركان بر بخارا تسلط يافتند و به سال ۳۸۹ هـ ق (۹۹۹م) خاندان ساماني را منقرض كردند. در اين زمان مسلمانان براي جلوگيري از پيشرفت تركان به مغرب پيكار مي‌كردند، همچنانكه روميان مدت سه قرن كوشش داشتند راه هجوم عرب را ببندند؛ بعدها، تركان نيز براي جلوگيري از سيل بنيانكن مغول تلاش مي‌كردند، زيرا فشاري كه از فزوني جمعيت بر وسايل معيشت وارد مي‌شود هر چند يك بار به مهاجرتهاي دامنه‌دار منجر مي‌شود كه، از فرط اهميت، ديگر حوادث تاريخ را ناچيز جلوه مي‌دهد.

به سال ۳۵۱ هـ ق (۹۶۲م) گروهي از تركان ماجراجو كه از تركستان آمده بودند، به سرداري يك غلام آزاد شده به نام البتكين، بر افغانستان حمله بردند و غزنه را گرفتند و سلسلة غزنويان را بنياد كردند. سبكتكين، كه در آغاز غلام

بود، به امارت رسيد (۳۶۶-۳۸۷ هـ ق، ۹۷۶-۹۹۷ م). وي قلمرو دولت خود را تا پيشاور و قسمتي از خراسان توسعه داد. پس از وي پسرش محمود (۳۸۹-۴۲۱ هـ ق، ۹۹۸-۱۰۳۰ م) بر همهٔايران از خليجفارس تا رود جيحون تسلط يافت و، پس از هفده جنگ سخت كه با انواع قساوت قرين بود، پنجاب را به قلمرو خود آورد و بسياري از اموال هند را به خزانهٔ خويش افزود. چون از غارت سير شد و از بيكاري كه نتيجهٔ مرخصي سپاه بود به تنگ آمد، قسمتي از مال و مردان خويش را در بناي مسجد بزرگ غزنه به كار برد؛ يكي از مورخان مسلمان [ابونصر محمد عتبي، مؤلف تاريخ يميني] دربارهٔ اين مسجد مي‌گويد:

در پيش اين خانه مقصوره‌اي بود كه در مشاهير اعياد و جمعات شش هزار غلام در آن به اداي فرايض و سنن بايستادندي و هر يك در مقام معلوم خويش بي مزاحمت ديگري به عبادت مشغول شدي. و در جوار اين مسجد مدرسه‌اي بنا نهاد و آن را به نفايس كتب و غرايب تصانيف ائمه مشحون كرد، مكتوب به خطوط پاكيزه و مقيد به تصحيح علما و فقها. و طلبهٔ علم روي بدان نهادند و به تحصيل و ترتيل مشغول شدند، و از اوقاف مدرسه وجوه رواتب و مواجب ايشان موظف مي‌گشت و مشاهدات و مياومتشان رايج مي‌رسيد. از سراي امارت تا حظيرهٔ مسجد راهي ترتيب دادند كه از مطمح ابصار و موقف انظار پوشيده بود و سلطان در اوقات حاجات، با سنگيني تمام و طمأنينتي كامل از بهر اداي فرايض بدين راه به مسجد رفتي.

محمود بسياري از علما و شعرا را به دربار خود جلب كرد كه بيروني و فردوسي، سرايندهٔ شاهنامه (حماسهٔ بزرگ زبان فارسي)، از آن جمله بودند. فردوسي به دلخواه خود شاهنامه را به محمود هديه نكرد. محمود در اين وقت از هر جهت بزرگترين مرد جهان بود، ولي هفت سال پس از مرگ وي مملكتش به دست تركان سلجوقي افتاد.

خطاست اگر تركان را قومي وحشي قلمداد كنيم. حقيقت اين است كه اين قوم پيش از حمله به قملرو اسلام انتقال از مرحلهٔ توحش به تمدن را آغاز كرده بود ـ درست مانند قبايل ژرمن كه به قلمرو امپراطوري روم هجوم بردند. در قرن ششم ميلادي تركان شمال آسياي مركزي، كه از سواحل درياچهٔ بايكال به طرف غرب به راه افتاده بودند، دسته‌هاي منظمي شدند كه هر كدام پيشوايي به نام خان داشتند. از كوههاي مجاور، آهن استخراج مي‌كردند و از آن اسلحه‌اي مي‌ساختند كه چون مقرراتشان سخت و محكم بود. بنابراين مقررات، نه فقط در مقابل خيانت و قتل مجازات اعدام را اجرا مي‌كردند، بلكه كيفر زنا و بزدلي نيز اعدام بود. مواليدشان از كشتگان جنگ بيشتر بود. به سال ۳۹۱ هـ ق (۱۰۰۰م) يك دسته از اين تركان كه، به نام رئيسشان سلجوق، سلجوقيان خوانده شدند بر ماوراءالنهر و تركستان استيلا يافتند. محمود غزنوي پنداشت مي‌تواند اين نيروي رقيب را متوقف كند و يكي از پسران سلجوق را گرفت و در هندوستان به زندان انداخت (۴۸۵ هـ ق، ۱۰۲۹م). ولي سلجوقيان از اينكار

بيشتر ولايات ايران را گشودند. آنگاه براي هموار كردن راه پيشرفتهاي آينده، كوشش آغاز كردند و هيئتي به بغداد پيش خليفه القائم به امرالله فرستادند و مسلماني خويش را به او خبر دادند. خليفه اميد داشت كه اين جنگاوران شجاع او را از استبداد آل بويه رهايي دهند، لاجرم كس پيش طغرل فرستاد و از او ياري خواست. طغرل دعوت خليفه را پذيرفت و به سال ۴۴۷ هـ ق (۱۰۵۵م) به بغداد رفت و آل بويه را از آنجا براند. قائم خليفه برادرزادهٔ طغرل را به زني گرفت. خاندانهاي كوچك در غرب آسياي مسلمان يكي پس از ديگري در مقابل سلجوقيان تسليم شدند و تسلط بغداد را گردن نهادند. فرمانروايان سلجوقي عنوان سلطان گرفتند؛ براي خليفه تنها رياست ديني به جا ماند، ولي در دستگاه حكومت فعاليت تازه‌اي پديد آوردند كه از آن پيش نبود و اسلام را نيز از ايمان پاك و درست نيروي تازه دادند. سلجوقيان، به خلاف مغولان كه دو قرن بعد آمدند، مناطق مفتوح خويش را ويران نكردند، بلكه خيلي زود با معنويات فرهنگي كه به قلمرو آن آمده بودند خو گرفتند؛ از قسمتهاي پراكندهٔ دولت محتضر اسلام، امپراطوري تازه‌اي به وجود آوردند؛ و نيرويي در آن دميدند كه توانست در آن كشاكش طولاني ميان مسيحيت و اسلام، كه آن را جنگهاي صليبي عنوان داده‌ايم، مقاومت كند و پيروز گردد.

pymansaten@yahoo.com

IV - ارمنستان: ۳۲۵-۱۰۶۰م

۲۸۷ هـ ق – ۴۵۲ هـ ق

به سال ۱۰۶۰ ميلادي دامنهٔ فتوح سلجوقيان به ارمنستان رسيد.

اين سرزمين قضازده قرنهاي دراز دستخوش طمع امپراطوريهاي بزرگي بود كه بر آن چنگ انداخته بودند، زيرا كوهستانهاي ارمنستان مانع از اين بود كه اقوام آن را در راه دفاع خويش متحد شوند، و در عين حال دره‌هاي آن راههاي مناسبي بود كه بين‌النهرين را به درياي سياه پيوند مي‌داد. يونان و ايران براي تسلط بر اين راهها و استفاده از آن در بازرگاني و جنگ با هم جنگيدند؛ سپاه ده هزار نفري گزنوفون از آنجا گذشت؛ ايران و روم، ايران و روم شرقي، اسلام و روم شرقي، و روسيه و انگلستان بر سر آن پيكارها داشتند. ولي ارمنستان، علي رغم فشار و حتي تسلط بيگانه، در نتيجهٔ فعاليت بازرگاني و كشاورزي و فرهنگ مستقلي كه دين و ادبيات و هنر خاص وي زادهٔ آن بود. عملاً مستقل ماند. ارمنستان نخستين سرزميني بود كه مسيحيت را دين رسمي كشور كرد (۳۰۳م). در مجادله‌اي كه دربارهٔ طبيعت مسيح رخ داد، به طرفداري از مذهب وحدت طبيعت برخاست و اين قضيه را كه همهٔ زبونيهاي جسم انساني بر پيكر مسيح نيز رواست، نپذيرفت. اسقفان ارمني به سال ۴۹۱ ميلادي از كليساي يونان و روم جدا شدند و كليساي مستقلي پديد آوردند كه رئيس مخصوص داشت. تا اوايل قرن پنجم ميلادي ادبيات ارمني به زبان يوناني نوشته مي‌شد. در اين وقت اسقف مسروپ الفباي مخصوص زبان ارمني را به وجود آورد و «تورات» و «انجيل» را به آن زبان ترجمه كرد؛ از آن پس، ارمنستان داراي ادبيات وسيعي شد كه قسمت اعظم آن ادبيات ديني و تاريخي بود.

ارمنستان از سال ۶۴۲ تا ۱۰۶۴ ميلادي اسماً تابع خلفا بود. اما در همهٔ اين مدت خودمختار و پيرو دين مسيح بود. در قرن نهم ميلادي خاندان باگراتيد سلسله‌اي بنياد كردند كه رئيس آن لقب «اميرالامرا» داشت و آني را پايتخت خود كرد؛ ارمنستان در عصر اين سلسله تا چند قرن از پيشرفت و آرامش نسبي برخوردار بود. آشوت سوم (۹۵۲-۹۷۷م) اميري محبوب بود كه كليساها و بيمارستانها و ديرها و نوانخانه‌هاي بسيار بنياد كرد و، بنابر روايات، هرگز بدون حضور فقرا بر سفره نمي‌نشست. در زمان پسرش گاگيك (۹۹۰-۱۰۲۰) رفاه كشور به كمال رسيد: مدرسه‌ها بسيار شد؛ در نتيجهٔ رواج تجارت، شهرها ثروتمند شدند؛ هنر رونق يافت؛ و قارص، از لحاظ ادبيات و علوم ديني و فلسفه، همسنگ آني شد. آني قصرهاي مجلل و يك كليساي بزرگ داشت (حدود سال ۹۸۰م) كه شيوهٔ معماري ايران و روم در آنها به كار رفته بود و مجموعه‌اي از ستونها و قائمه‌ها و طاقهاي قوسي و ضربي و ديگر اختصاصات معماري بود كه بعداً به شيوهٔ گوتيك راه يافت. وقتي به سال ۹۸۹ ميلادي گنبد سانتاسوفيا در قسطنطنيه از زلزله ويران شد، امپراطور روم شرقي معمار كليساي آني را مأمور تجديد بناي آن كرد و اين وظيفه‌اي بسيار مشكل و مهم بود.

يادداشتها

۱ – منظور از يهودي مسلمان شده همان عبدالله بن سباست. اما داستان عبدالله بن سبا راست باشد يا بر ساختهٔ داستان پردازان، خود وي چنان شخصيتي نبوده است كه بتواند چنين هيجاني را در قلمرو اسلامي پديد آورد. رفتار بي‌رويهٔ عثمان و عاملان او مسلمانان ديندار را آزرده ساخت. آنان تحمل دگرگوني سنت را نمي‌كردند و ناچار بر عثمان شوريدند. قصه سرايان سالها پس از اين حادثه از عبدالله بن سبا قهرماني ساختند و پرداختند و او را موجب اين شورشها شناساندند.

۲ – معاويه ابداً چنين مقصودي نداشت. اگر راست مي‌گفت، چرا هنگامي كه علي (ع) جريربن عبدالله را نزد او به شام فرستاد چنين تقاضايي نكرد؟ قرآنها را هنگامي بر سر نيزه بالا بردند كه معاويه شكست خود

pymansetareh@yahoo.com

را مسلم دید و آهنگ فرار کرد. عمرو پسر عاص آن نیرنگ را به کار برد و از شکست و فرار او مانع شد.

pymansetareh@yahoo.com

فصل يازدهم

اوضاع كشورهاي اسلامي

۷-۶۵۶ هـ ق (۱۰۵۸-۶۲۸م)

I – اقتصاد

تمدن از دو عامل اساسي به وجود مي‌آيد: زمين و انسان، يا از منابع طبيعي زمين كه علاقه و كار و نظم انساني آن را به چيزهاي سودمند مبدل مي‌كند. پشت سر جلال شاهان و قصرها و معابد و مدرسه‌ها و ادبيات و وسايل تجمل و هنر، انسان به عنوان يكي از عوامل اساسي تمدن نمودار است: شكارچي از جنگل شكار مي‌آورد؛ هيزم شكن درخت مي‌برد؛ چوپان گله مي‌چراند و تربيت مي‌كند؛ كشاورز زمين را آماده مي‌كند، خيش مي‌زند، مي‌كارد، درو مي‌كند، باغ و تاكستان را مراقبت مي‌كند، و زنبور و حيوان اهلي و طيور مي‌پرورد؛ زن به صنايع گوناگون دستي و كارهاي خانه مي‌پردازد؛ كارگر به جستجوي فلزات دل زمين را سوراخ مي‌كند؛ بنا منزل مي‌سازد؛ نجار عرابه و كشتي مي‌سازد؛ صنعتگر كالا و ابزار آماده مي‌كند؛ فروشنده و دوره‌گرد يا دكاندار يا تاجر، ميان سازنده و مصرف كننده واسطه مي‌شوند؛ سرمايه‌گذار با اندوختهٔ خود از صناعت پشتيباني مي‌كند؛ و قوهٔ اجرايي عضلات و مواد اوليه و عقول را براي ايجاد لوازم و توليد كالا به كار مي‌گيرد.اينها كارورزان صبورند كه در عين خونسردي آشفته‌اند و تمدن لرزان دنيا بر پشتهاي خميدهٔ آنها سوار است.

همهٔ اين گروهها در قلمرو اسلام مشغول كار بودند: مردان، چهارپا، اسب، شتر، بز، فيل، و سگ مي‌پروردند؛ از عسل زنبور و شير شتر و بز و گاو استفاده مي‌كردند؛ و صدها جور حبوبات، سبزيجات، ميوه، جوزهاي مختلف، و گل عمل مي آوردند. اندكي پيش از قرن دهم ميلادي درخت پرتقال از هند به عربستان برده شد؛ توسط اعراب به شام، آسياي صغير، فلسطين، مصر، و اسپانيا معرفي گرديد، و سپس از اين كشورها به جنوب اروپا راه يافت. همچنين اعراب زراعت نيشكر و صنعت تصفيهٔ شكر را از هند گرفتند و در همهٔ نواحي خاور نزديك رواج دادند، و صليبيون از آنجا گرفتند و به ديار خويش بردند.

اروپا به كشت پنبه دست زدند. اين گونه محصولات را به بركت آبياري منظم از زمينهاي خشك بياباني به دست مي‌آوردند. خلفا در اين زمينه از رسم معمول كه مي‌بايد كارهاي اقتصادي را به فعاليتهاي آزاد واگذاشت پيروي نمي‌كردند، بلكه دولت كانالهاي اصلي آبياري را مراقبت و پاك مي‌كرد و آب فرات را به زمين بين‌النهرين و آب دجله را به زمينهاي ايران مي‌رسانيد. به نزديك بغداد، ميان دجله و فرات كانال بزرگي حفر شد. خلفاي نخستين عباسي كارهاي مربوط به زهكشي باتلاقها و احياي دهات ويرانه و مزارع متروك را تشويق مي‌كردند. در قرن دهم ميلادي و در عصر سامانيان، قلمرو ميان بخارا و سمرقند يكي از چهار بهشت جهان بود، و سه ديگر جنوب ايران و جنوب عراق و اطراف دمشق بود.

طلا، نقره، آهن، سرب، جيوه، آنتيموان، گوگرد، پنبهٔ كوهي، مرمر، و سنگهاي قيمتي از دل زمين استخراج مي‌شد. غواصان از خليج فارس مرواريد بيرون مي‌آوردند. اعراب نفت و قير را در بعضي موارد به كار مي‌بردند. ضمن اوراق هارون‌الرشيد ورقه‌اي به دست آمد كه قيمت نفت و ني براي سوزانيدن پيكر جعفر برمكي در آن ثبت شده بود. صناعت مرحلهٔ كاردستي را مي‌گذرانيد و مردم در خانه‌ها و دكانها به دسته‌هاي منظم بدان اشتغال داشتند. كارخانه‌هاي معدودي وجود داشت، و در عرصهٔ تكنولوژي، به استثناي آسياهاي بادي، پيشرفت محسوس ديگري ديده نمي‌شد. مسعودي، مورخ قرن دهم

pymnsetareh@yahoo.com

ميلادي، در ايران و خاور نزديك آسياي بادي ديده است، در صورتي كه پيش از قرن دوازدهم در اروپا نشاني از آن نبود؛ شايد اين هدية ديگري است كه شرق اسلامي به دشمنان صليبي خود داده است. مسلمين از مهارت مكانيكي بهرة كافي داشتند. شاهد گفتار آن ساعت آبي هدية هارون‌الرشيد به شارلماني از چرم و برنج منقش ساخته شده بود، و وقت را به وسيلة سواران فلزيي نشان مي‌داد كه هر ساعت دري را مي گشودند و از آنجا تعداد معيني كره به ظرفي مي‌افتاد، آنگاه مي‌رفتند و در را مي‌بستند. توليد كالا بكندي انجام مي‌گرفت، ولي صنعتگر مي‌توانست مهارت خود را در ابزار و كالايي كه مي‌ساخت نشان دهد، و صنعت را به مرحلة هنر بالا ببرد. منسوجات ايراني، شامي، و مصري از لحاظ تكامل تكنيك و ساخت شهرت داشتند. پارچة ظريف پنبه‌اي موصل (موصلين)، پارچة كتاني دمشق (دمسك)، و پارچة پشمي عدن معروف بود. شمشير دمشقي كه از فولاد آبديده ساخته مي‌شد، آيينة صيدا و صور كه به پاكي و ظرافت مانند نداشت، شيشه و سفال بغداد، سفال و سوزن و شانة ري، روغن زيتون و صابون رقه، عطر و قالي ايران شهرت جهانگير داشت. بازرگاني و صنعت آسياي غربي در دولت اسلامي رونقي گرفته بود كه اروپاي غربي زودتر از قرن شانزدهم بدان دست نيافت.

مهمترين وسايل حمل و نقل خشكي، شتر، اسب، استر، و انسان بود؛ ولي اسب به طور كلي ارجمندتر از آن بود كه براي حمل بار به كار رود. يكي از اعراب گفته است: «مگوييد اسب من، بگوييد پسر من كه از باد و چشم زدن سريعتر

تواند بر سينة محبوب برقصد و او را آزار نكند.» از اين رو، شتر«كشتي صحرا» بود و بيشتر كالاهاي تجارتي مسلمين را حمل مي‌كرد، و قافله‌هايي كه احياناً ۴۷۰۰ شتر داشتند، ديار اسلام را مي‌نورديدند. راههاي عمده از بغداد به ري، نيشابور، مرو، بخارا، سمرقند، تا كاشغر و حدود چنين كشيده شده بود، يا از بصره تا شيراز، يا از كوفه تا مدينه و مكه و عدن، يا از موصل و دمشق تا سواحل شام مي‌رسيد. همه جا منزلگاهها و كاروانسراها و مهماخانه‌ها ساخته بودند، و آب انبارها بود كه مسافر و دواب آب بياشامند. بازرگاني داخلي توسعه داشت و بر رودها و كانالها حمل مي‌شد. هارون‌الرشيد در انديشه بود كه براي اتصال مديترانه به درياي سرخ در محل كانال سوئز ترعه‌اي حفر كند؛ اما يحيي بن خالد برمكي، به علل نامعلوم كه محتملا مشكلات مالي بوده است، او را از اين كار باز داشت. در نزديك بغداد، كه عرض دجله ۲۳۰ متر است، با قايقها سه پل روي آن ساخته بودند.

در اين راهها تجارت معتبري جريان داشت. آسياي غربي، كه پيش از آن ميان چهار دولت تقسيم شده بود، قلمرو يك دولت شد، و اين وضع امتيازات مهم اقتصادي داشت كه در نتيجة آن در داخل اين حوزه مقررات گمركي و موانع تجارتي از ميان رفته بود، و وحدت دين و زبان نيز حمل كالا را آسان كرده بود. به علاوه، اعراب چون اشراف اروپا تاجران را تحقير و تمسخر نمي‌كردند، و آنها نيز در كار انتقال كالا با سود ناچيز از توليد كننده به مصرف كننده با مسيحيان و يهوديان و ايرانيان همدست شدند، و حمل و نقل و معامله و داد و ستد در شهرها فراوان شد. فروشندگان دوره‌گرد جلو پنجره‌ها جار مي‌زدند؛ دكاندارها كالاهاي خود را عرضه مي‌كردند يا به گفتگوي معامله سرگرم بودند. سراها و بازارها پر از كالا و بازرگان و فروشنده و خريدار و شاعر بود. قافله‌ها، چين و هند را به ايران و شام و مصر مربوط مي‌كردند. بازرگانان دريانورد از بنادر بغداد و بصره و عدن و قاهره و اسكندريه به درياها مي‌رفتند. تا دوران جنگهاي صليبي، بازرگاني اسلام بر مديترانه تسلط داشت و از يك سوي دريا، يعني از شام و مصر، به يك سوي ديگر، يعني تونس و سيسيل و مراكش و اسپانيا، مي‌رسيد و در راه از يونان و ايتاليا و سرزمين گل مي‌گذشت. اعراب از اتيوپي درياي سرخ را تحت سلطة خود گرفتند؛ و از درياي خزر تا مغولستان تجارت خود را گسترش دادند. همچنين فعاليت بازرگاني مسلمين تا رود ولگا و حاجي طرخان و نووگورود بسط يافت و فنلاند، اسكانديناوي، و آلمان را از زير سلطة خود درآورده بود. از اين فعاليت بازرگاني هزاران سكة اسلامي برجاي مانده است. وقتي كشتيهاي چيني به بازديد بندر بصره آمدند، اعراب متقابلا كشتيهاي خود را از خليج فارس تا هند و سيلان فرستادند، كه از تنگة سيلان گذشتند و در امتداد سواحل چين تا خانفو (كانتون) پيش رفتند. در قرن هشتم ميلادي يك مهاجرنشين تجارتي اسلامي و

يهودي در اين بندر استقرار يافت. اين فعاليت بازرگاني، كه نيروي زندگي را در همة اطراف كشور برانگيخته بود، در قرن دهم، يعني موقعي كه

اوج رسيد و وقتي رو به انحطاط نهاد، آثار آن بوضوح در بسياري از زبانهاي اروپا به جا ماند. واژه‌هايي چون «تعرفه»، «ترافيك»، «مخزن»، «كاروان»، و «بازار» از طريق مسلمين به فرهنگ اروپايي راه يافتند.

صناعت و بازرگاني آزاد بود و دولت، به وسيلة ايجاد پولي كه نسبتاً قيمت ثابت داشت، به رواج آن كمك مي‌كرد. خلفا در آغاز پول روم شرقي و ايران را به كار مي‌بردند. تا آنكه عبدالملك بن مروان به خلافت رسيد. وي به سال ۷۶ هـ ق (۶۹۵م) دينار طلا و درهم نقرة عربي را سكه زد. ابن حوقل (حدود سال ۳۶۵ هـ ق، ۹۷۵م) از براتي گزارش مي‌دهد كه به مبلغ ۴۲۰۰۰ دينار عهدة تاجري در مراكش صادر شده بود. كلمة انگليسي Check به معني حوالة مخصوص بانك در حساب جاري از كلمة صك عربي به معني ورقة مالي و برات تجارتي گرفته شده است. مالداران سرماية خود را در سفرهاي خشكي و دريا به كار انداخته بودند. با آنكه ربا در اسلام حرام بود، كساني كه به كارهاي مالي اشتغال داشتند، مانند اروپاييان دوران بعد، راه حلي يافتند تا بتوانند، در مقابل استفاده از سرمايه و خطري كه متوجه آن مي‌شد، قسمتي از سود را به صاحب اصلي سرمايه بپردازند. قانون، احتكار را حرام كرده بود، ولي احتكار علي رغم قانون رواج داشت. يكصد سال از مرگ عمر بن خطاب نگذشته بود كه طبقة اشراف عرب ثروتهاي گزاف اندوختند و در املاك وسيعي كه صدها برده درآن كار مي‌كرد اقامت گرفتند. گويند يحيي بن خالد برمكي ۷٬۰۰۰٬۰۰۰ درهم (۵۶۰٬۰۰۰ دلار) براي يك جعبة مخصوص جواهر كه از سنگهاي گرانقدر ساخته شده بود مي‌پرداخت، ولي صاحب جعبه به اين قيمت نفروخت. اگر ارقامي را كه مورخان مسلم نقل كرده‌اند باور كنيم، مكتفي خليفه وقتي درگذشت معادل ۲۰.۰۰۰.۰۰۰ دينار (۹۴.۰۰۰.۰۰۰ دلار) جواهر و عطر به جا گذاشت. وقتي هارون الرشيد بوران را براي پسر خون مأمون عقد مي‌كرد، [۱] مادر بزرگ عروس يك كيسه مرواريد بر سر داماد ريخت و پدر وي پاره‌هاي مشگ بر مدعوين پراكند. در ميان هر پاره مشگ ورقه‌اي بود كه به موجب آن، دارندة ورقه مالك برده يا اسب يا مزرعه يا هدية ديگري مي‌شد. وقتي مقتدر ۱۶.۰۰۰.۰۰۰ دينار از دارايي ابن جساس را مصادره كرد، اين زرگر معروف باز هم ثروت فراواني داشت. ثروت بعضي از بازرگانان كه با نواحي دور و ماوراي درياها ارتباط داشتند كمتر از ۴.۰۰۰.۰۰۰ دينار نبود. صدها بازرگان خانه‌هايي داشتند كه ارزش آنها بين ۱۰.۰۰۰ تا ۳۰.۰۰۰ دينار (۱۴۲.۰۰۰ دلار) بود.

مقام بردگان در طبقة پايين سازمان اقتصادي بود. شايد شمار بردگان در قلمرو اسلام بيش از قلمرو مسيحيان بود كه در آن سرفداري جاي بزرگي را داشت. بنا بر روايات، در قصر مقتدر خليفه ۱۱۰۰۰ بردة خواجه بودند. موسي بن نصير در افريقا ۳۰۰.۰۰۰ و در اسپانيا ۳۰.۰۰۰ دوشيزه اسير گرفت كه همه را در بازار فروخت. قتيبه در سغد ۱۰۰.۰۰۰ اسير

بپذيريم. اسلام براي محدود كردن بردگي و اصلاح حال بردگان كوشش داشت؛ بردگي را به افراد غير مسلمي كه در جنگ اسير مي‌شدند يا فرزنداني كه از بردگان بوجود مي آمدند منحصر كرد. مسلمان را نمي‌شد به بردگي گرفت، چنانكه در دين مسيح برده گرفتن مسيحي روا نبود؛ با اين وجود، برده‌فروشي رواج داشت. معمولا برده را به غارت مي‌گرفتند؛ برده‌هاي سياه را از افريقاي خاوري و مركزي، تركها را از چين و تركستان، و سفيدها را از روسيه و ايتاليا و اسپانيا مي‌آوردند. مالك مسلمان حق حيات و مرگ بردة خود را داشت، ولي معمولا با او خوشرفتاري مي‌كرد تا جايي كه وضع برده بدتر از كارگر كارخانة اروپايي در قرن نوزدهم نبود؛ بلكه محتملا وضع وي از اين گونه كارگران بهتر بود، چون در زندگي خويش ايمني بيشتري داشت. غالب كارهاي پست مزارع و كارهاي دستي شهرها كه محتاج مهارت نبود به عهدة بردگان بود، مثلا در خانه‌ها به عنوان خدمه كار مي‌كردند؛ مردانشان خواجگان، و زنانشان كنيزان حرمسرا بودند. غالب رقاصگان و آوازه‌خوانها وبازيگران از كنيزان بودند. اگر كنيزي از مالك خود فرزند مي‌آورد يا زن آزاد از غلام خود بچه‌دار مي‌شد، فرزندشان از لحظة تولد آزاد بود. بردگان حق

ازدواج داشتند؛ فرزندانشان اگر هوش كافي داشتند، فرصت تعليم مي‌يافتند. كثرت غلام و كنيززادگاني كه در زندگي معنوي و سياسي جهان اسلام اعتباري يافته، يا چون محمود غزنوي و مماليك مصر به سلطنت و امارت رسيده‌اند حيرت انگيز است.

استثمار كارگران در آسياي اسلامي از لحاظ قساوت به پاية ممالك بت پرست و مسيحي و مصر اسلامي ـ كه در آنجا كشاورز تمام روز تلاش مي‌كرد و جز كهنه پاره‌اي كه تنش را بپوشاند و كوخي كه در آن بخزد و غذايي كه رمقش را حفظ كند به دست نمي‌آورد ـ نمي‌رسيد. گدايان در كشورهاي اسلامي فراوان بودند و هنوز هم هستند. بسياري از آنها فريبكار و مدعي فقرند، ولي مهارتي كه آسيايي فقير در شانه خالي كردن از كار جدي داشت او را در مقابل فقر حمايت مي‌كرد. كمتر كسي را مي‌توان يافت كه مانند او بتواند به قبول بطالت تن دهد. صدقات فراوان و گوناگون بود. شخص فقير اگر از همه جا نوميد مي‌شد، مي‌توانست در بهترين بناي شهر يعني مسجد مقيم شود. مع ذلك، جنگ جاوداني طبقات هرگز از ميان نرفت و شعلة آن گاه و بيگاه در قلمرو اسلام به صورت شورشهاي سخت زبانه مي‌كشيد (۱۵۰، ۱۸۰، ۱۹۳، و ۲۲۳ هـ ق؛ ۷۷۸، ۷۹۶، ۸۰۸، و ۸۳۸م). گاهي اين شورشها رنگ دين مي‌گرفت، زيرا در قلمرو اسلام، دين و دولت يكي بود. دسته‌هايي از شورشيان مانند خرم دينان و مؤيديه پيرو اصول كمونيستي مزدك بودند، بعضي از آنها عنوان سرخ علمان يا محمره بر خود نهاده بودند. به سال ۱۵۶ هـ ق

وي حلول كرده و او را برانگيخته است تا آيين اشتراكي مزدك را تجديد كند. وي پيروان فراواني يافت، بارها سپاهي را كه براي دستگيري وي رفته بود شكست داد، و چهارده سال بر شمال ايران تسلط داشت؛ ولي سرانجام او را گرفتند و اعدام كردند (۱۷۰ هـ ق، ۷۸۶م). بابك خرم دين نيز به سال ۲۲۳ هـ ق (۸۳۸م) قيام كرد و گروهي را به دور خود فراهم آورد كه سرخ علمان يا محمره ناميده مي‌شوند. بر آذربايجان استيلا يافت و بيست و دو سال بود و چند سپاه را شكست داد و (به گفتة طبري)، تا هنگام دستگيري، ۲۵۵.۵۰۰ سپاهي و اسير بكشت. معتصم خليفه به جلاد بابك فرمان داد تا دست و پاي او را ببرد؛ سپس در جلو قصر خلافت پيكرش را بسوختند و سرش را به خراسان بردند و در شهرها بگردانيدند تا همگان ببينند و بدانند كه مردم نه آزاد زاده مي‌شوند و نه مساوي.

مهمترين جنگ بردگان در تاريخ شرق، جنگي بود كه آتش آن را مردي عرب به نام علي دامن زد. وي مدعي بود كه از نسل علي بن ابي‌طالب [ع] است. تفصيل قضيه اينكه عدة زيادي زنگيان در جمع‌آوري شوره در نزديكي بصره كار مي‌كردند، و اين شخص رفتار نامناسبي را كه با آنها مي‌شد به يادشان مي‌آورد و به شورش تحريكشان مي‌كرد و وعده مي‌داد كه از بردگي نجات مي‌يابند و ثروتمند مي‌شوند و خودشان برده خواهند شد. آنها نيز دعوت علي را پذيرفتند، توشه و لوازم به چنگ آوردند، سپاهياني را كه به جنگشان فرستاده شدند شكست دادند، و دهكده‌هاي مستقلي به وجود آوردند كه در آنجا براي سران خود قصرها، براي زندانيان زندانها، و براي نمازگزاران مسجدها ساخته بودند (۲۵۵ هـ ق، ۸۶۹م).
كارفرمايان به علي پيشنهاد كردند كه اگر شورشيان را قانع كند كه به كار خود بازگردند، در مقابل هر شورشي بازگشته پنج دينار به او خواهد پرداخت، و او نپذيرفت. شهرهاي اطراف خواستند به وسيلة منع آذوقه شورشيان را به اطاعت وادارند، ولي وقتي آذوقة آنها تمام شد، به شهر ابله هجوم بردند، همة بردگان را آزاد كردند و با خود بردند، و شهر را غارت كردند و آتش زدند (۲۵۷ هـ ق، ۸۷۰م). علي از اين پيروزي دل گرفت و بر بسياري از شهرهاي ديگر حمله برد؛ به چند شهر استيلا يافت جنوب ايران و عراق را زير تسلط آورد و به دروازه بغداد رسيد. تجارت خلل يافت و آذوقه در پايتخت كمياب شد. به سال ۲۵۸ هـ ق (۸۷۱ م) مهلبي، سردار زنگيان، بصره را گشود و، اگر گفتة مورخان را باور كنيم، ۳۰۰.۰۰۰ تن از مردم آنجا را بكشت؛ سربازان زنگي هزاران زن را سربريدند و هزاران كودك سفيد را، كه بعضي از آنها نسب هاشمي داشتند، به اسيري گرفتند. مدت ده سال طغيان ادامه داشت و چندين بار سپاه براي سركوب كردن شورشيان فرستاده شد. عاقبت وعده دادند كساني كه از شورش كناره بگيرند مال و بخشش نصيبشان مي‌شود؛ بسيار كسان از علي بريدند و به سپاه دولت پيوستند. آنگاه دولتيان بقيه را به محاصره گرفتند و حلقة محاصره را تنگ كردند و سرب گداخته و «آتش يوناني»، كه مشعلهاي نفت سوزان بود، به سوي آنها ريختند. سرانجام سپاه دولت، به فرماندهي

pymansetareh@yahoo.com

شهر شورشيان را گرفت و مقاومتشان را در هم شكست؛ علي را كشتند و سر او را پيش موفق بردند. موفق و سردارانش از مرحمت خداوند سجدة شكر به جاي آوردند (۲۷۰ هـ ق، ۸۸۳م). شورش، پانزده سال دوام داشت، كه در اثناي آن اقتصاد و سياست اسلام شرقي به خطر افتاده بود؛ احمد بن طولون، حاكم مصر، آشفتگي كارها را غنيمت شمرد و ثروتمندترين ولايات خلافت را مستقل اعلام كرد.

II - ايمان

پس از مال و زن، علاقه به رستگاري اخروي در آرزوهاي انساني مقامي معتبر دارد. وقتي معده از غذا انباشته شد و غريزة جنسي سيري گرفت، انسان فرصت كافي به دست مي‌آورد كه به سوي خدا توجه كند. با وجود تعدد زوجات، مسلمين وقت كافي براي انديشيدن به پرورگار خويش داشتند و مبادي اخلاقي و شريعت و حكومتشان را بر اساس دين استوار مي‌كردند.

اسلام از همة دينها روشنتر و ساده‌تر است. اساس اسلام شهادت لااله‌الاالله و محمد رسول الله است، و در مرحلة دوم ايمان به قرآن و مندرجات آن. بنابراين، مسلمان اصيل آيين به بهشت و جهنم، فرشتگان و شياطين، معاد و قضا و قدر، و روز حساب نيز معتقد است. بعد از اصول دين (توحيد، نبوت، و معاد)[۲]، فروع دين مي‌آيد كه عبارتند از: نماز، روزه، خمس، زكات، حج، جهاد، امر به معروف و نهي از منكر. فرد مسلمان به رسالت پيامبراني كه پيش از محمد [ص] بوده‌اند و وحي بديشان آمده اعتقاد دارد. «هر امتي را پيغمبري بوده» (يونس، ۴۷). بعضي مسلمانان عقيده دارند كه تعداد اين پيامبران ۲۲۴٬۰۰۰ نفر بوده است، ولي ظاهراً به نظر محمد [ص] فقط ابراهيم و موسي و عيسي كلمات خدا را بر زبان رانده‌اند. بنابراين، مسلمان بايد به تورات و انجيل معتقد باشد و بداند كه همة مندرجات آن وحي خداست و اختلاف آن با متن قرآن نتيجة تحريف عمدي يا غير عمديي است كه در آن كتابها رخ داده است؛ و هم مسلمان بايد معتقد باشد كه قرآن ناسخ كتابهاي آسماني سلف است، و محمد[ص] ختم پيامبران و رسولان. مسلمانان عقيده دارند كه محمد [ص] بشر و مخلوق خداست، ولي حرمت وي به عنوان پيامبر همان حرمت مسيح در نزد مسيحيان است. يكي از صلحاي قديم اسلام در اين باب گفته است كه اگر به روزگار پيامبر زنده مي‌بود، نمي‌گذاشت قدم وي به زمين برسد و هر كجا مي‌رفت او را به دوش خويش مي‌برد.

مسلمانان پارسا نه تنها از مندرجات قرآن اطاعت مي‌كنند، بلكه حديث و سنت پيامبر را نيز، كه در طول قرون به وسيلة علما محفوظ مانده، عمل مي‌كنند؛ زيرا، به مرور زمان، در مورد عقايد و عبادات و اخلاق و قانون با مسائلي رو به

همچنين در قرآن آيه‌هاي متشابه هست كه معناي آنها از بسياري از مردم نهان بود و به توضيح احتياج داشت. بدين جهت، بسيار سودمند بود كه مسلمانان بدانند پيامبر و اصحاب وي در اين قبيل موارد چه كرده و گفته‌اند؛ از اين رو، بعضي مسلمانان به جمع احاديث پرداختند. البته در قرن اول هـ ق از نوشتن خودداري مي‌شد؛ در شهرهاي مختلف مدارس حديث پديد آمد، كه در آنجا درسهاي عمومي دربارة حديث و سنت پيامبر فرا مي‌گرفتند. بسيار عادي بود كه يكي از مسلمانان براي آنكه حديثي را بي‌واسطه از راوي آن بشنود از اسپانيا به ايران سفر كند. بدين گونه، مجموعه‌اي از سنتهاي شفاهي در اطراف قرآن پديد آمد، درست بدان گونه كه مشنا و گمارا در كنار تورات پديد آمدند. همان طور كه يهوداي هنسي متون نامكتوب يهود را به سال ۱۸۹ ميلادي فراهم آورد، بخاري نيز به سال ۲۵۶ هـ ق (۸۷۰م) احاديث را جمع آوري كرد. وي سالها در اقطار اسلام از مصر تا تركستان سفر كرد؛ ۶۰۰٬۰۰۰ حديث فراهم آورد؛ و، پس از نقد و تحقيق، ۷٬۲۷۵ حديث از آن جمله انتخاب كرد و در كتاب صحيح خود آورد و سلسلة اسناد آنها را به يكي از اصحاب يا شخص پيامبر رسانيد.

بسياري از احاديث پيامبر دربارة عقايد مسلماني توضيح مي‌دهند. محمد [ص] هرگز نگفته بود كه معجزه آورده است،[۳] ولي دربارة اعمال خارق عادت وي حديثها هست كه چگونه گروه بسياري از مردم را با

Pyinsetan@yahoo.com

غذايي كه براي يك نفر نيز كافي نبود سير كرد؛ شياطين را از تن كسان بيرون راند؛ و به وسيلة نمازي باران آورد و با نماز ديگر از ادامة باران جلوگيري كرد؛ پستان گوسفند بي شيري را لمس كرد، و شير از آن جاري شد؛ و بيماران با لمس كردن لباس يا موي چيده شدة او شفا يافتند. بعضي احاديث [نبوي] نيكوكاري و محبت نسبت به دشمن را ترغيب مي‌كنند. حديثي به پيامبر نسبت مي‌دهند كه قصة كارگران مزرعه و مهمانان عروسي و عملة تاكستان ادبيات مسيحي را به ياد مي‌آورد. از ديدة راويان حديث، محمد [ص] با وجود آنكه نه زن داشت، نمونة كامل فضايلي است كه دين مسيح سفارش مي‌كند. بعضي نقادان مسلمان گفته‌اند كه تبليغات اموي يا عباسي بسياري از احاديث مجعول را به پيامبر نسبت داده است. ابن ابي العوجاء،كه به سال ۱۵۵ هـ ق (۷۷۲م) در كوفه اعدام شد، اعتراف كرده بود كه شخصاً ۴,۰۰۰ حديث جعل كرده است. گروهي از مردم شكاك بيشتر احاديث را نمي‌پذيرفتند و بعضيشان داستانهاي نابابي به صورت حديث صحيح قالب مي‌زدند. مع ذلك، تصديق احاديثي كه در يكي از صحاح آمده نشانة يك مسلمان سني است، و كساني كه به صحاح متداول علاقه نشان داده‌اند سني عنوان يافته‌اند.

حديثي هست كه جبرائيل از پيامبر پرسيد: «حقيقت اسلام چيست؟» و او جواب داد: «اسلام شهادت لا اله الا الله و محمد رسول الله، نماز كردن، زكات دادن، روزة رمضان، و حج خانة خداست براي كسي كه مستطيع باشد.» بنابراين نماز و زكات و روزه و حج «چهار عمل واجب» است كه بر هر مسلماني مقرر است و با شهادت الوهيت و نبوت «اركان پنجگانة اسلام» به شمار مي‌روند.

پيش از نماز وضو بايد گرفت و چون در روز پنج نماز بايد گزارد، نظافت، بحق از لوازم ايمان است. اسلام نيز چون دين يهود به صحت تن و استواري اخلاق توجه بسيار دارد؛ به نظر اين هر دو دين، انسان هيچ قضية معقولي را بي هدايت عالم غيب دريافت نتواند كرد. پيامبر مسلمانان را از اهمال در كار وضو بر حذر مي‌داشت و مي‌فرمود كه خدا نماز بي وضو را نمي‌پذيرد. تأكيد مي‌كرد كه پيش از نماز دندانها را تميز كنند، ولي مسواك را از واجبات وضو قرار نداد. واجبات وضو، شستن صورت و دست و مسح پاست (مائده، ۶). جنب بايد غسل كند. زني كه از حيض پاك شده يا بار نهاده باشد بايد پيش از نماز غسل كند. در جامعه‌هاي اسلامي پيش از آفتاب و نيمة روز و پسينگاه و نزديك غروب مؤذن بر گلدسته بالا مي‌رود و به وسيلة اذان مسلمانان را به نماز مي‌خواند. اذان چنين است:

الله اكبر الله اكبر. الله اكبر الله اكبر. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمداً رسول الله. اشهد ان محمداً رسول الله. حي علي الصلواة. حي علي الصلواة. حي علي الفلاح. حي علي الفلاح. الله اكبر الله اكبر. لا اله الا الله.

براستي چه نيرومند و شريف است اين دعوت كه مردم را پيش از طلوع آفتاب به بيداري دعوت مي‌كند؛ چه خوب است انسان به هنگام نيمروز از كار بازايستد، و چه بزرگ و باشكوه است كه خاطر انسان در سكوت شب به جانب خداوند جل جلاله توجه كند. چه خوشاهنگ است صداي مؤذنان در گوش مسلمان و غيرمسلمان كه اين جهانهاي محبوس در پيكر خاكي را از فراز هزاران مسجد دعوت مي‌كند كه به سوي بخشندة زندگي و عقل توجه كنند و به جان با او پيوند گيرند. در اين پنج وقت، هر مسلماني در هر گوشة دنيا بايد از كار خود، هر چه هست، دست بردارد، تطهير كند، رو به جانب كعبه بايستد، و رسوم و تشريفات نماز را به همان صورت كه مسلمانان ديگر در اوقات مختلف روز عمل مي‌كنند به انجام برساند.

هر كه وقت دارد و بخواهد، براي نماز به مسجد مي‌رود؛ معمولا هميشه مسجد براي نمازگزاران گشوده است و هر مسلمان سني يا بدعتگذاري براي وضو و نماز يا استراحت به آنجا مي‌رود. در زير سقف مسجد مدرسان به شاگردان خود

را حل و فصل مي‌كردند، و فرمان با سياست خليفه اعلام مي‌شد. مردم در آنجا جمع مي‌شدند تا دربارة مسائل مورد علاقة خود سخن گويند، اخبار تازه بشنوند، و احياناً دربارة كارهاي بازرگاني و مالي گفتگو كنند؛ زيرا مسجد، چون كنيسة يهود، مركز كارهاي روزانه و خانة عام جماعت بود. روز جمعه، نيم

bymarsetaren@yahoo.com

ساعت پيش از نيمروز، مؤذن به پا مي‌ايستد و، از پس صلوات پيامبر و خاندان و اصحاب وي، مسلمانان را به نماز مي‌خواند. به روز جمعه بهتر است نمازگزاران پيش از حضور در مسجد غسل كنند، لباس پاكيزه بپوشند، و عطر بزنند. اگر غسل نكرده باشند، بايد در مسجد وضو بگيرند. رسم چنين است كه وقتي مردان به مسجد مي‌روند، زنان در خانه بمانند تا حضورشان ولو در حجاب، بعضي مردان را از توجه كامل به خدا باز ندارد. نمازگزاران كفش خود را دم در بيرون مي‌آورند و پابرهنه يا با جوراب وارد مي‌شوند و، چون وقت نماز مي‌رسد، پهلوي هم، به يك يا چند صف، رو به محراب كه به سوي قبله است مي‌ايستند. امام جماعت به پا مي‌خيزد و ضمن خطبة كوتاهي مردم را وعظ مي‌كند. آنگاه نماز به پا مي‌شود و امام جماعت آياتي از قرآن مي‌خواند؛ نمازگزاران ديگر نيز به دنبال او مي‌خوانند، يا فقط به خواندن سورة فاتحه اكتفا مي‌كنند، و نماز را با رسوم معين از ركوع و سجود و تشهد و سلام به سر مي‌برند. در نماز مسلمانان سرود، تشريفات، آيينهاي مقدس، و نيمكت مخصوص نيست. چون به نزد مسلمانان دين و دولت يكي است، مخارج كارهاي ديني از اموال عمومي پرداخت مي‌شود. امام مانند كشيش مسيحي موظف نيست، يك مرد معمولي است كه معاش خود را از كاري دنيايي به دست مي‌آورد؛ براي مدتي از طرف متولي مسجد به امامت مسجد تعيين مي‌شود و دستمزد مختصري مي‌گيرد. دين اسلام رسوم كاهني و كشيشي ندارد. بعد از نماز مسلمانان آزادند و مي‌توانند دنبال كار خود بروند. همين قدر كافي است كه ساعتي به خداي خود توجه كرده‌اند و جانشان از كارهاي اقتصادي و اختلافات اجتماعي اوج گرفته و، بدون آنكه توجه كنند، به وسيلة شركت در مراسم نماز جماعت، دلهايشان به يكديگر الفت يافته است.

واجب دوم، كه بر مسلمان مقرر است، اداي زكات است. پيامبر اغنيا را به همان ديدة مسيح مي‌نگريست. به گفتة بعضيها، وي در آغاز كار يك مصلح اجتماعي بود و از فاصلة عجيبي كه تجمل بازرگانان و اشراف با فقر عامة مردم داشت آزرده خاطر بود. ظاهراً غالب پيروان وي در آغاز كار از فقرا بوده‌اند. نخستين كاري كه در مدينه كرد اين بود كه براي كمك به فقيران يك ماليات سالانه به مقدار دو و نيم درصد بر دارايي منقول بست. در دولت اسلام جمع آوري

و تقسيم زكات به مستحقان به عهدة كارمندان دولت بود. قسمتي از حاصل زكات براي بناي مسجد و مصارف دولت و تجهيز سپاه خرج مي‌شد؛ از جنگها هم غنايم فراوان به دست مي‌آمد و سهم فقيران افزوده مي‌شد. عمربن عبدالعزيز چنين گفت:«نماز، ما را به نيمة راه خدا مي‌برد، روزه، ما را به در قصر او مي‌رساند، و زكات، ما را وارد آن قصر مي‌كند.» در روايات از مسلمانان سخاوتمند كه مال خويش را به فقيران بخشيده‌اند سخن بسيار رفته است، في المثل حسن بن علي [ع]، به گفتة روايات، در ايام زندگي خود سه بار اموالش را با فقرا تقسيم كرد و دوبار ديگر هر چه داشت به آنها بخشيد.

واجب سوم مسلماني روزة رمضان است. بايد بگوييم كه شراب و مردار و خون و گوشت خوك و سگ مطلقاً بر مسلمانان حرام است، ولي اسلام از اين جهت به قدر آيين يهود سختگير نيست و خوردن محرمات را به هنگام ضرورت اجازه داده است. يك بار از پيامبر دربارة پنيري كه با گوشت حرام مخلوط بود پرسيدند، فرمود بسم الله بگوييد و بخوريد. وي از زاهدمآبي افراطي تنفر داشت؛ رهبانيت را براي مسلمانان حرام كرده بود (اعراف، ۳۲). مسلمانان حق داشتند از مواهب حلال زندگي بدون اسراف بهره‌ور شوند. ولي اسلام، چون دينهاي ديگر، مسلمانان را به روزه‌داري مي‌خواند كه روزه مايهٔ تقويت اراده و تندرستي آنها بود. پيامبر پس از چند ماه كه در مدينه اقامت داشت، به مسلمانان گفت كه آنها نيز، چون روزة سالانة يهوديان در يوم كيپور، روزه بگيرند؛ شايد مي‌خواست يهوديان را به طرف اسلام جلب كرده باشد، و چون سرسختيشان را بديد، رمضان را ماه روزه كرد. در ماه رمضان، كه در بعضي سالها بيست و نه و در سالهاي ديگر سي روز است، مسلمانان در اثناي روز از خوردن و آشاميدن و استعمال دخانيات و خلوت با زنان پرهيز مي‌كنند؛ مريضان و مسافران و اطفال و پيران فرتوت و زنان باردار از روزه معافند. آغاز كار كه روزه مقرر شد رمضان در آخرين ماه زمستان و روزها تقريباً كوتاه بود، ولي در گردش سي و سه سال، رمضان به تابستان مي‌افتد و روزها دراز و تشنگي در گرماي مشرق سخت مي‌شود، و روزه رنجي جانكاه است؛ اما مسلمان پارسا روزه را تحمل مي‌كند. مسلمانان هنگام شب افطار مي‌كنند؛ مي‌خورند، مي‌آشامند، و از دخانيات و خلوت با زنان تا سپيده‌دم بهره توانند داشت. تمام شب

pymnsetare@yahoo.com

مغازه‌ها و دكانها باز است، و مردم براي خوردن غذا و انجام مقاصد خود بدانجا مي‌روند. فقيران در ايام روزه مثل ايام ديگر كار مي‌كنند، ولي اغنيا مي‌توانند به وسيلة خواب روز رنج روزه را آسان كنند. پارسايان پرهيزكار دهة آخر رمضان را همه شب در مساجد مي‌گذرانند، زيرا معتقدند كه قرآن در يكي از اين

شبها بر پيامبر نازل شده و عبادت آن «از هزار ماه بهتر» است، و چون نمي‌دانند شب قدر كدام است، همة دهه را شب زنده‌داري مي‌كنند. وقتي رمضان پايان مي‌يابد، روز عيد فطر را جشن مي‌گيرند؛ غسل مي‌كنند، لباس نو مي‌پوشند، به همديگر شادباش مي‌گويند، زكات [فطريه] و هديه مي‌دهند، و به زيارت قبور مي‌روند.

واجب چهارم مسلماني حج است. حج مكانهاي مقدس از رسوم متبع مشرق زمين بوده است. يهوديان آرزو داشتند كوه صهيون را ببينند و اعراب بت پرست، روزگاران دراز پيش از پيامبر، به زيارت كعبه مي‌رفتند. اسلام اين رسم قديم را تأييد كرد و همين قضيه از جمله عللي بود كه اسلام را بسرعت در عربستان رواج داد. كعبه از آن پس كه از بتان پاك شد، خانة خدا شد و هر مسلماني (به جز بيماران و فقيران) مي‌بايست هر وقت استطاعت دارد، به زيارت آن برود؛ ولي اين مطلب را تفسير كرده‌اند كه براي يك بار در همة عمر است. وقتي اسلام در اطراف جهان منتشر شد، انجام حج فقط از عدة كمي ساخته بود. در خود مكه مسلماناني هستند كه هرگز مراسم حج را انجام نداده‌اند.

داوتي منظرة كاروان حج را با شكوه فوق‌العاده‌اي وصف كرده است. كاروان در گرماي سوزان آفتاب در ميان ريگهاي تفيده مي‌گذرد؛ هفت هزار يا كمتر يا بيشتر از مؤمنان پياده يا سوار اسب يا خر و استر يا كجاوه‌هاي مجلل با قافله‌اند، ولي اكثر كاروانيان بر شتر سوارند و با هر قدم شتر تنشان به جلو منحني مي‌شود؛ «هر دقيقه، بخواهند يا نخواهند، پنجاه بار به طرف مكه تعظيم مي‌برند.» هر روز پنجاه و احياناً هشتاد كيلومتر را طي مي‌كنند تا به واحه‌اي برسند و براي استراحت بار بيندازند. در اين سفر سخت بسياري از داوطلبان زيارت مريض مي‌شوند و به راه مي‌مانند، بعضيها مي‌ميرند و پيكرشان براي درندگان راه مي‌ماند، برخي محتضر مي‌شوند و مي‌گذارندشان تا مرگشان برسد. حاجيان [اهل سنت] در مدينه قبر پيامبر را زيارت مي‌كنند و بر قبر ابوبكر و عمر، كه در مسجد پيامبر است، مي‌گذرند و بعضيشان عقيده دارند كه در مجاورت اين قبرها، محلي براي عيسي بن مريم محفوظ مانده است.

وقتي قافله به نزديك مكه مي‌رسد، بيرون شهر خيمه مي‌زند، زيرا داخل شهر حرم مقدس است. آنگاه حاجيان غسل مي‌كنند، احرام مي‌بندند، پوشش سفيد ندوخته به تن مي‌پيچند، سواره يا پياده مسافتي بسيار طي مي‌كنند تا در محله‌هاي شهر مسكني بيابند. زايران بايد در همة

مدت اقامت در مكه از منازعه و خلوت با زنان و محرمات بپرهيزند. شهر مقدس در ايام حج محل تلاقي مسلمانان از هر قوم و نژاد و طبقه است كه همگي، بي‌امتياز، مناسك حج را اجرا مي‌كنند و وقتي به مسجدالحرام مي‌روند، از فرط نشاد روحي، گلدسته‌هاي بلند بالاي ديوارها و طاقها و ستونها را نمي‌بينند. در كنار چاه زمزم كه، به گفتة روايات، اسماعيل از آب آن نوشيده است با خضوع توقف مي‌كنند و از آب آن، بي توجه به حرارت و تأثير آن، مي‌نوشند؛ بعضيها از اين آب به كشور خود مي‌برند تا در موقع ديگر و مخصوصاً هنگام مرگ بنوشند. سرانجام، زايران، در سكوتي عميق و روحاني، به كعبه نزديك مي‌شوند. كعبه بناي كوچكي است كه داخل آن را با چراغهاي نقره، كه از سقف آويخته، روشن كرده‌اند و ديوارهاي بيروني آن با پارچة ابريشم گرانبها پوشيده است. حجرالاسود معروف از بيرون به يكي از ديوارها منصوب است. حاجيان به دور كعبه طواف مي‌برند و حجرالاسود را مي‌بوسند يا لمس مي‌كنند يا به احترام آن خم مي‌شوند. بعضيها، بي‌اعتنا به رنج بيخوابي و خستگي، شب را در داخل مسجد به صحبت يا نماز يا تفكر دربارة هدف سفر به سر مي‌آورند.

pymansetaref@yahoo.com

روز بعد، حاجيان، به يادگار هاجر كه به جستجوي آب براي فرزند تشنه خود به هر سو شتابان بود، هفت بار ميان صفا و مروه، كه دو تپهٔ كوتاه بيرون مكه‌اند، مي‌دوند. روز هفتم كساني كه طالب حج اكبرند به عرفات مي‌روند كه تا مكه هفت ساعت راه است و در آنجا به يك خطبهٔ طولاني سه ساعته گوش مي‌دهند. آنگاه در نيمه راه بازگشت شبي در مزدلفه توقف مي‌كنند و روز هشتم به مني مي‌شتابند و چند ريگ به طرف ستونهايي كه در آنجا هست پرتاب مي‌كنند [رمي جمره]. به اعتقاد مسلمانان، ابراهيم به همين طريق شيطان را كه مي‌خواست او را از قرباني كردن فرزندش باز دارد دور كرد. اين همه مراسم حج است و حاجيان اعمالي را كه پيامبر در زندگي خود در ايام حج كرده بود تكرار مي‌كنند. مسلمانان در همهٔ اقطار جهان روز قربان را عيد مي‌گيرند و در اين روز، كه دهم ذيحجه است، گوسفند مي‌كشند و به قصد تقرب خدا گوشت و صدقه تقسيم مي‌كنند. آنگاه حاجيان مو مي‌سترند و ناخن مي‌گيرند و ناخن و موي چيده را به خاك مي‌كنند. بدين سان حج پايان مي‌پذيرد، ولي معمولا حاجيان پيش از آنكه به خيمه گاه قافله بازگردند، يك بار ديگر كعبه را زيارت مي‌كنند؛ آنگاه از احرام بيرون مي‌آيند، لباس عادي مي‌پوشند، و با دلي آسوده و سرفراز از زيارتي كه كرده‌اند سفر دراز خود

را براي بازگشت به وطن آغاز مي‌كنند.

زيارت خانهٔ كعبه و انجام مناسك حج همان نتايجي را در بر دارد كه پيروان دين يهود و مردم مسيحي از زيارت بيت‌المقدس و روم به دست مي‌آورند. اين مراسم فرد مسلم را به جامعهٔ بزرگ اسلامي پيوند مي‌دهد، از تجربه‌اي دروني و پرشور برخوردار مي‌كند، و مباني دين او را استحكام مي‌بخشد. حج با مراسم پرهيز و تقوا، بدوي صحرا و مردم فقير، تجار ثروتمند شهرها، بربرها، زنگيهاي افريقايي، شاميها، ايرانيها، تركها، تاتارها، هندوها، چينيان، مصريان، و ديگر اقوام مسلمان رابه جايي گرد مي‌آورد كه يك جور لباس ساده به تن دارند و دعاهاي معيني را به زبان واحد يعني زبان عربي مي‌خوانند؛ شايد به همين جهت اختلافات نژادي در اسلام چندان سخت نيست. شايد آنها كه مسلمان نيستند انديشه كنند كه طواف كعبه با عقل ناسازگار است. مسلمانان نيز كه رسومي نظير اين را در دينهاي ديگر مي‌بينند لبخند مي‌زنند و حيرت مي‌كنند كه مسيحيان در يكي از مراسم خود «خدا را مي‌خورند». مسلمانان اين طواف را رمز يك ارتباط روحي و استمداد معنوي مي‌شمارند. در همهٔ دينها مراسمي هست كه فهميدنش براي كساني كه پيرو آن نيستند دشوار است.

در هر ديني، هر قدر هم مبادي آن عالي باشد، خرافاتي نفوذ مي‌كند كه مربوط به مبادي دين نيست، بلكه زاييدهٔ عقولي است كه جسم و جانشان از تلاش در راه زندگي جاويد درمانده است؛ به همين جهت گروهي از مسلمانان به جادو اعتقاد دارند و پندارند كه جادو مي‌تواند از غيب خبر دهد، گنجهاي نهاني را كشف كند، عشق را در دلها پديد آرد، دشمن را آزار كند، بيمار را شفا دهد، و از حسد جلوگيري به عمل آورد. بعضي از آنها معتقدند كه جادوگران مي‌توانند انسان را به حيوان يا گياه مبدل كنند، يا به وسايل خارق‌العاده از جايي به جاي ديگر توانند رفت. داستانهاي هزار و يكشب بر محور اين پندارهاست؛ در آنجا ارواح از هر طرف به وسايل جادويي بر ضد زندگان عمل مي‌كنند و از زناني كه راغب به داشتن فرزند نيستند بچه به وجود مي‌آورند. بسياري از مسلمانان، مانند نيمي از مسيحيان، تعويذ و طلسم با خود دارند تا از آفات و بليات محفوظ مانند؛ سعد و نحس ايام را باور دارند، و پندارند كه خواب از آينده خبر مي‌دهد و ممكن است خدا در خواب با ايشان سخن بگويد. در ولايتهاي مختلف اسلام، مانند ولايتهاي مسيحي، عامه به علم احكام نجوم اعتقاد دارند؛ نقشه‌هايي از ستارگان آسمان ثبت شده كه هدف آن تنها شناختن جهت قبله و بعضي ايام عيد نبوده است، بلكه مي‌خواسته‌اند روز مناسب براي شروع كارهاي مهم را نيز تعيين كنند و طالع هر كسي را ـ يعني خوي و سرنوشت او را ـ از روي ستارگاني كه هنگام تولد وي در آسمان بوده‌اند بشناسند.

دين اسلام، كه در عرصهٔ ايمان و عمل يكپارچه و متجانس مي‌نمود، همانند مسيحيت، بزودي به فرقه‌هاي متعصب گوناگون تقسيم گشت؛ از جمله: خوارج، كه تمايلات جنگي و زاهدمآبي و دموكراسي داشته است؛ مرجئه، كه عقيده دارند

pyrosaramoo@yahoo.com

جبريه يا مجيره، كه منكر آزادي اراده‌اند و به عقيدة ايشان انسان در همه كار بناچار مطابق تقدير ازلي رفتار مي‌كند؛ قدريه يا اهل تفويض، كه از آزادي ارادة انسان دفاع مي‌كنند؛ و فرقه‌هاي ديگر كه از آن مي‌گذريم و دلبستگي و تبحري را كه نسبت به مبادي خود داشته‌اند مي‌ستاييم. ولي فرقة شيعه در تاريخ اسلام اهميت فراوان دارد؛ همين فرقه است كه خلافت امويان را منقرض كرد، بر ايران و مصر و ناحية مسلمان هند استيلا يافت، و در ادبيات و فلسفه نفوذ بسيار نمود. مذهب شيعه در نتيجة قتل علي و حسين و خاندان وي [ع] پديد آمد.[5] عده‌اي از مسلمانان مي‌گفتند خداوند وقتي محمد [ص] را به عنوان رسالت برگزيد، مسلماً مي‌خواست فرزندانش كه وارث فضايل و معنويات وي هستند پيشوايان اسلام باشند. بدين جهت، به اعتقاد آنها همة خلفا به جز علي [ع] غاصب بوده‌اند و حق خلافت نداشته‌اند. از اين رو وقتي علي [ع] به خلافت رسيد شيعيان خوشحال شدند، وقتي به قتل رسيد عزا گرفتند، و از قتل حسين [ع] سخت غمگين شدند. به عقيدة آنها علي و حسين [ع] اولياي خدا هستند، و ضريحشان را چون كعبه و قبر پيامبر احترام مي‌كنند. محتملا پيروان آيين تشييع از عقايد ايرانيان و يهوديان و مسيحيان دربارة مسيح و افكار بوداييان دربارة مفهوم ذهني بودي ستوه (يعني رجعت قديسان از پس مرگ) اثر گرفته‌اند. به اعتقاد ايشان، فرزندان [ع] اماماني هستند كه حكمت الاهي در آنها تجلي كرده است. امام رضا [ع]، كه ضريحش در مشهد در ناحية شرق ايران است و مايهٔ افتخار مذهب شيعه است، امام هشتم است. امام دوازدهم محمدبن حسن عسگري[ع] به سال ۲۶۰ هـ ق (۸۷۳م) غايب شده و، به عقيدة شيعه، نمرده و در موقع مناسب ظهور مي‌كند تا آنها را به قدرت برساند.

فرقه‌هاي مختلف مسلمانان، عيناً چون فرقه‌هاي اديان ديگر، نسبت به همديگر بيش از نامسلمانان قلمرو اسلام دشمني مي‌كردند. با ذميان ـ مسيحي، زردشتي، يهودي، و صائبي ـ چنان در ايام خلافت اموي به نيكي رفتار مي‌شد كه به روزگار ما نظير آن در قلمرو مسيحيان نمي‌توان ديد. اين مردم در انجام مراسم دين خود آزاد بودند، كنيسه‌ها و معابدشان به جا بود، فقط مي‌بايست لباسشان به رنگ زرد باشد و ماليات سرانه‌اي كه به اختلاف درآمد كسان از يك تا چهار دينار بود (۴٫۷۵ تا ۱۹ دلار) بپردازند. اين ماليات فقط بر ذمياني كه سلاح توانستند برداشت مقرر بود؛ راهبان، زنان، نابالغان، بردگان، پيران، عاجزان، كوران، و فقيران معاف بودند. در عوض، ذميان از خدمت سربازي آسوده بودند و به عبارت ديگر به سربازي پذيرفته نمي‌شدند. زكات نيز، كه ۲٫۵% از درآمد سالانه بود، نمي‌دادند و دولت مي‌بايست از آنها حمايت كند. در محاكم مسلمانان شهادتشان پذيرفته

تابع سران و قضات و قوانين خودشان بودند. رفتار حكام مسلمان با ذميان به اختلاف سلسلة حكومتها تفاوت داشت: خلفاي راشدين با آنها سخت مي‌گرفتند، امويان رويهمرفته ملايمت مي‌كردند، عباسيان گاهي ملايم و گاهي خشن بودند. عمربن خطاب يهوديان و مسيحيان را از عربستان كه خاستگاه اسلام به شمار مي‌آمد بيرون راند. يك روايت مشكوك پيماني را به او نسبت مي‌دهد كه ضمن آن حقوق ذميان را معين كرده است، ولي اين پيمان، اگر هم بسته شده، اجرا نشده است. كليساهاي مسيحي مصر در ايام عمر از امتيازاتي كه در زمان تسلط دولت روم شرقي و پيش از فتح عرب داشتند استفاده مي‌كردند.

يهوديان خاور نزديك مقدم اعراب را بگرمي پذيرفتند، زيرا به كمك ايشان از ظلم حكام سابق آزاد مي‌شدند، ولي، با اينهمه، دستخوش محدوديتهايي بودند و گاه به گاه آزار مي‌ديدند. مع ذلك با آنها مانند مسيحيان رفتار مي‌شد، و بار ديگر كاملا آزادي يافتند و توانستند مراسم ديني خود را در بيت‌المقدس انجام دهند. پيروان دين يهود، در سايهٔ حكومت اسلام، در آسيا و مصر و اسپانيا خيلي بيش از زمان سلطة مسيحيت ثروت اندوختند. مسيحيان آسياي باختري خارج از حدود عربستان با كمال آزادي مراسم ديني خود را به پا مي‌داشتند، و تا قرن سوم هـ ق اكثريت شاميان مسيحي مانده بودند. به گفتهٔ مورخان، به دوران مأمون (۱۹۸-۲۱۸ هـ ق، ۸۱۳-۸۳۳م) در قلمرو اسلام ۱۱۰۰۰ كليسا بود و هم تعداد زيادي كنيسه و آتشكده وجود داشت. مسيحيان عيدهاي خود را علناً جشن مي‌گرفتند. زايران مسيحي گروه گروه براي زيارت آثار مسيحي فلسطين مي‌رفتند. صليبيون در قرن دوازدهم ميلادي مهاجرنشينهاي مسيحي معتبري در خاور نزديك پديد آوردند كه بسياري از آنها تا روزگار ما به جاست. مسيحياني كه از كليساي روم شرقي بريده بودند و از بطركهاي قسطنطنيه، بيت‌المقدس، اسكندريه، يا انطاكيه آزار مي‌ديدند در سايهٔ

حکومت مسلمانان، که مناقشات و اختلافات کلیسایي به نظرشان معني نداشت، آزاد و ایمن شدند. مسلمانان در کار حمایت مسیحیان از این نیز جلوتر رفتند. در قرن نهم میلادي حاکم انطاکیه نگهبانان خاص گماشت تا نگذارند مسیحیان مختلف العقیده در کلیساها یکدیگر را بکشند. در زمان امویان ملایمت و تفاهم به کمال رسید: دیرهاي راهب نشین همه جا به پا شد، اطراف آن به کار زراعت و اصلاح زمینهاي بایر پرداختند؛ اعراب راهبان را به دیدهٔ تمجید مي‌نگریستند، از شراب انگور دیرها مي‌نوشیدند، و در سفرها از مهمان‌نوازي آنها بهره‌ور مي‌شدند. زماني مناسبات پیروان دو دین چنان دوستانه شد که مسیحیان صلیبدار مي‌توانستند به مسجدها بروند و با دوستان مسلمان خود گفتگو کنند. در قلمرو اسلام صدها مسیحي کارمند رسمي دولت بودند و کثرت مسیحیاني که به مقامات معتبر دولتي رسیده بودند موجب شکایت مسلمانان شده بود. سرگیوس، پدر قدیس یوحناي دمشقي، به دوران عبدالملك بن مروان خزانه‌دار دولت بود. خود یوحنا، که آخرین فرد از آباي یوناني کلیسا به شمار است، ریاست انجمن دولتي

روم شرقي ملایمتر بود.

با وجود ملایمتي که مسلمانان آغازین داشتند، و شاید به سبب همین ملایمت، اکثر مسیحیان و همهٔ زردشتیان و بت پرستان، به جز عده‌اي ناچیز، و بسیاري یهودیان آسیا و مصر و شمال افریقا مسلمان شدند، زیرا مصالح مالیشان اقتضا مي‌کرد که پیرو دین طبقهٔ حاکمه باشند. اسیران جنگ مي‌توانستند با گفتن شهادتین و ختنه شدن از بردگي نجات یابند. غیرمسلمانان به مرور زمان با زبان و لباس عربي انس گرفتند و بتدریج پیرو شریعت قرآن شدند. جایي که هلنیسم از پس هزار سال تسلط توانسته بود تکیه‌گاهي استوار داشته باشد، در مناطقي که سپاههاي رومي خدایان محلي را به جاي خود باقي گذاشته بودند، و در ولایتهایي که فرقه‌هاي مسیحي برخلاف مذهب رسمي روم شرقي به وجود آمده بودند، در همهٔ این نواحي، عقاید و عبادات اسلام رواج گرفت. مردم به دین نو گرویدند و چنان دلبستهٔ مبادي آن شدند که پس از مدتي کوتاه خدایان قدیم را از یاد بردند. در مناطقي وسیع از چین، اندونزي، و هند تا ایران، شام، عربستان، و مصر تا مراکش و اسپانیا دین اسلام در صدها قوم و نژاد نفوذ کرد، خاطرشان را مشغول داشت، بر اخلاقشان مسلط شد، زندگیشان را به قالب دیگر ریخت، و امیدهاي تازه در دلشان پدید آورد که به کمك آن رنج و محنت زندگي را فراموش کردند و داراي شخصیت و عزت نفس شدند. هنوز هم شمار کساني که به این دین دلبسته‌اند در حدود ۳۵۰ میلیون نفر است که اسلام وحدتشان داده و قلوبشان را، با وجود اختلافات نژادي وسیاسي، مؤتلف کرده است.

III - ملت

اعراب در دوران اموي طبقهٔ نخبه و حاکمه بودند که مقرري از دولت مي‌گرفتند، و در مقابل این مزیت همهٔ مردان عرب نژاد که قادر به خدمت سپاهیگري بودند به انجام آن دعوت مي‌شدند. به عنوان طبقهٔ فاتح، به زبان فصیح و خون خود که مي‌پنداشتند خالص است، مي‌بالیدند. مرد عرب علاقه داشت نام پدرش را به نام خود بیفزاید، مثل عبدالله بن زبیر؛ و گاه مي‌شد که نام قبیله و موطن او نیز به دنبال نامش افزوده مي‌شد و مجموعهٔ نامش ترجمهٔ مختصر احوال وي بود: في المثل مي‌گفتند ابوبکر احمد بن جریر ازدي. وقتي فاتحان از مردم بلاد مفتوح زنان اسیر گرفتند و فرزنداني را که از آنها پیدا کردند در شمار اعراب محسوب داشتند، قضیهٔ پاکي خون افسانه شد، ولي تفاخر به خون و نژاد اصیل مانند پیش به جا بود. افراد طبقهٔ نخبهٔ عرب سوار اسب، در لباس ابریشم سفید، در حالي که شمشیر افراخته به کف داشتند، از جایي به جایي مي‌رفتند. مردم عادي نیز با جامهٔ گشاد

پوشش گشاد و شال و کمربند خود را محفوظ داشته بود. پیامبر از پوشیدن جامهٔ گشاد نهي کرده بود، اما بعضي اعراب این دستور را نادیده مي‌گرفتند. همهٔ طبقات زیورهایي داشتند، زنان پیکر خود را به نیمتنه و کمربند یراق و جامهٔ گشاد رنگارنگ مي‌آراستند و موي خود را بزیبایي دسته مي‌کردند، یا به دو طرف سر مي‌ریختند، یا به دسته‌هاي بافته به پشت سر مي‌آویختند، گاهي اوقات با رشته‌هاي سیاه ابریشم نمایش

bymasetaref@yahoo.com

آن را بيشتر مي‌كردند، و غالباً موي خود را به جواهر و گل مي‌آراستند. پس از سال ۹۷هـ ق (۷۱۵م)، چهرهٔ خويش را از زير چشم به نقاب مي‌پوشيدند؛ از آن پس اين عادت همچنان رواج داشت و به كمك آن هر زني مي‌توانست جذاب و دلفريب جلوه كند، زيرا زن عرب در هر سن و سالي ديدگاني زيبا و خاطر فريب دارد. دختر عرب به دوازده سالگي بالغ مي‌شود، در چهل سالگي پير است،و از دوازده تا چهل، ملهم شاعران است و فرزند مي‌آورد.

شخص مسلمان مرد عزب را محترم نمي‌شمرد و در انديشهٔ خودداري از ارضاي غريزهٔ جنسي نبود و بي‌زني را حالت طبيعي نمي‌دانست. اغلب بزرگان اسلام زن و فرزند داشته‌اند. در اسلام دامنهٔ ازدواج از بسياري دينهاي ديگر وسيعتر است. شريعت اسلامي براي ارضاي غريزهٔ جنسي راههاي بسيار گشوده است، بدين جهت در زمان پيامبر و خلفاي راشدين فاحشگي بسيار كم بود. از آنجا كه افراط در كارهاي شهواني مستلزم وسايل تحريك است، در بعضي ادوار زنان رقاصه در زندگي مردان عشرت طلب، حتي آنها كه زنان مكرر داشتند، اهميتي يافتند. ادبيات «جنسي» فقط براي استماع و اطلاع مردان هرزه بود، و قسمتي از آن در سقوط و ابتذال، كم از اين گونه ادبيات در بلاد مسيحي نداشت. در اين قسم ادبيات كتابهاي شهوت انگيز وجود دارد و نيز در بعضي كتابهاي طب اسلامي از ادوية مقوي باه سخن مي‌رود. شريعت اسلام زنا و لواط را با اعدام مجازات مي‌دهد، ولي اتفاق افتاده است كه حد زنا به سي تازيانه تخفيف يابد و حكامي لواط را ناديده بگيرند. گروهي مخنثان حرفه‌اي پديد آمدند كه روش و لباس زنان داشتند و موي خود را مي‌بافتند و ناخنها را به حنا رنگ زده، رقصهاي وقيحانه مي‌كردند. سليمان بن عبدالملك دستور داد تا همهٔ مخنثان مكه را اخته كردند. هادي دو زن را در حال مساحقه ديد و فرمان داد تا سرشان را بريدند. اما لواط و مساحقه با وجود مجازاتهاي سخت همچنان رواج داشت، تا آنجا كه چندين سال پس از عصر هادي در دربار هارون‌الرشيد معمول بود و در اشعار شاعر محبوب خليفه، ابونواس، از آن سخن مي‌رفت. مرداني كه پيش از ازدواج، به اقتضاي رسوم متبع، از زنان دورمانده يا پس از ازدواج از آنها سرخورده بودند از روابط منحرفانه لذت مي‌جستند، و زناني كه به مراقبت كسان خويش از مردان دور مانده بودند به مانند ايشان دچار انحراف مي‌شدند.

ارتباط عرب با ايران از موجبات رواج حجاب و لواط در قلمرو اسلام شد. اعراب از

دلفريبي زن بيم داشتند و پيوسته دلباختهٔ آن بودند و نفوذ طبيعي وي را با ترديد معمولي مردان دربارهٔ عفاف و فضيلت زن تلافي مي‌كردند. عمربن خطاب به قوم خود مي‌گفت با زنان مشورت به عمل آوريد، ولي خلاف رأي ايشان رفتار كنيد. ولي در قرن اول هـ ق مسلمانان زنان را در حجاب نكرده بودند، مردان و زنان با يكديگر ملاقات مي‌كردند و در كوچه‌ها پهلو به پهلو مي‌رفتند و در مسجد با هم نماز مي‌گزاردند. عايشه، دختر طلحه و همسر مصعب بن زبير، روي نمي‌پوشيد و چون مصعب او را ملامت كرد، گفت: «خداي متعال مرا به زيور جمال آراسته، و دوست دارم مردم آن را ببينند و كرم خدا را بدانند. هرگز آن را نخواهم پوشانيد، به خدا من عيبي ندارم كه كسي از آن سخن تواند گفت.» حجاب و خواجه‌داري در ايام وليد دوم (۱۲۵-۱۲۶ هـ ق، ۷۴۳-۷۴۴م) معمول شد ـ حريم و حرم به معني ممنوع و مقدس است. گوشه‌گيري زنان از آنجا پديد آمد كه در ايام حيض و نفاس بر مردان حرام بودند، شوهر مسلمان از سرعت تأثر و شدت احساسات مردان مشرق خبر داشت و حفظ زنان خويش را لازم مي‌شمرد و مي‌پنداشت اگر در خانه نگاهشان دارد، از گمراهي مصون خواهند ماند؛ بدين جهت، زنان از رفتن به خيابان، مگر به مسافت كم و آن هم در حجاب، ممنوع شدند. زنان به ملاقات همديگر توانستند رفت، اما اين كار به وسيلهٔ تخت روان سرپوشيده انجام مي‌شد و كسي زنان را هنگام شب بيرون از خانه نمي‌ديد. در مسجد نيز به وسيلهٔ پرده يا حايل از مردان جدا بودند، يا در ايوان خاص جاي داشتند؛ سرانجام كلا حذف شدند. عبادت جمعي، كه در جهان لاتيني مسيحي ويژگي جنسي ثانوي زن محسوب مي‌شد، در دنياي اسلام، امتياز ويژهٔ مردان گشت.

سختگيري از اين هم بالاتر گرفت؛ خريد بازار براي زنان ممنوع شد، و كس مي‌فرستادند تا حوايجشان را بخرد، يا فروشندگان دوره‌گرد، كه معمولا زنان بودند، به خانه‌ها مي‌رفتند و كالاهاي خويش را بر آنها

عرضه مي‌كردند. زنان جز در طبقات پايين كمتر با مردان غذا مي‌خوردند؛ مسلمان حق نداشت به چهرة زن ديگري جز زنان و كنيزان و بستگان خود نگاه كند. طبيب نيز اجازه نداشت از تن زنان جز قسمتي را كه مرض داشت معاينه كند. اين روش ماية رضايت مرد بود كه در خانه فرصت تمتع بيشتر داشت و بيرون خانه از رقابت و حوادث ناگهاني در امان بود. از طرف زنان نيز تا قرن نوزدهم نشاني از اعتراض به خانه نشيني و حجاب نديده‌ايم. زنان از خفا و اطمينان و آسايش حرم بهره‌ور بودند و اگر شوهر از وظيفة حراستشان غفلت مي‌كرد، خشمگين مي‌شدند و اين تساهل را موجب وهن خود مي‌دانستند.

همسران عقدي از درون اقامتگاه خود بر جريان حوادث تاريخ نفوذ كامل داشتند، و از جمله خيزران، مادر هارون‌الرشيد، و زبيده، همسر وي، در قرن هشتم و نهم نفوذ و ابهت فوق‌العاده به دست آورده بودند.

تعليم دختران در غالب طبقات از نماز و چند سورة قرآن و خانه‌داري تجاوز نمي‌كرد. زنان طبقات نخبه تعليمات بيشتري مي‌ديدند كه معمولا به وسيلة معلمان خصوصي و احياناً در مدرسه‌هاي ابتدايي يا متوسطه انجام مي‌شد. شعر و موسيقي و فنون دوزندگي را مي‌آموختند، و بعضيها در علوم تبحري يافته، به تدريس مشغول مي‌شدند؛ عده‌اي از زنان نيز در كارهاي خير شهرت يافتند. زنان را با فنون متناسب رسوم تربيت مي‌كردند. اگر در حمام ناگهان مردي سر مي‌رسيد، با عجله نخست صورت خود را مي‌پوشاندند! زنان مسلمان از بيحيايي زنان فرنگي كه با سينة نيم برهنه به رقص مي‌رفتند و ضمن آن در آغوش مردان بيگانه جاي مي‌گرفتند به حيرت بودند و از رحمت خدا تعجب مي‌كردند كه اين زنان گنهكار را مهلت مي‌دهد و، به سزاي گناه، همان دم هلاكشان نمي‌كند.

كار ازدواج، چون غالب نواحي متمدن، به دست پدران بود. پدر پيش از آنكه دختر به سن رشد برسد، حق داشت او را به هر كه مي‌خواهد شوهر بدهد، ولي پس از سن رشد اختيار رد و يا قبول با او بود. معمولا دختران پيش از دوازده سالگي به شوهر مي‌رفتند و در سيزده يا چهارده سالگي مادر مي‌شدند. بعضيها در نه يا دهسالگي شوهر كرده بودند. جوانان نيز خيلي زود، در پانزده‌سالگي، زن مي‌گرفتند. در عقد ازدواج تصريح مي‌شد كه داماد بايد صداقي به عروس بدهد كه در مدت ازدواج و پس از طلاق ملك او بود. داماد پيش از زفاف مجاز به ديدن چهرة همسر خود نبود؛ معمولا زن خود را هشت يا ده روز پس از عقد تصرف مي‌كرد. ازدواج محتاج حضور علماي دين نبود؛ دعاي كوتاهي خوانده مي‌شد و احياناً موسيقي و مهماني نيز بود و هدايا مبادله مي‌شد و خانة داماد و خيابان را آذين مي‌بستند. پس از اين تشريفات، داماد به اطاق مخصوص زن خود مي رفت و «بسم الله الرحمن الرحيم» مي‌گفت و نقاب ازچهرة او بر مي‌داشت.

اگر داماد پس از اين تجربة نهايي از عروس راضي نبود، مي‌توانست باقيماندة صداق را بدهد و او را به خانة پدرش بازگرداند. معني چندگاني در اسلام غالباً توالي زنان بود، و فقط مردم ثروتمند مي‌توانستند چند زن با هم داشته باشند. مرد مسلمان در نتيجة سهولت طلاق مي‌توانست هر چند زن كه مي‌خواست از پي هم داشته باشد؛ گويند يك رنگرز بغدادي به نام ابن طيب هشتاد و پنج سال زيست و ۹۰۰ زن گرفت. مرد مسلمان مي‌توانست، به علاوة زنهاي عقدي، هر چند كه مي‌خواست صيغه داشته باشد. هارون‌الرشيد دويست كنيز داشت، و متوكل چهار هزار كنيز صيغه‌اي داشت كه هر شب را با يكي مي‌گذرانيد. بعضي برده‌فروشان كنيزان را موسيقي و آواز و فنون دلبري مي‌آموختند و به قيمتهاي گزاف و احياناً به۱۰۰.۰۰۰

درهم (۸۰.۰۰۰ دلار) مي‌فروختند. ولي نبايد پنداشت كه حرمسرا روسپيخانة خصوصي بود، زيرا كنيزان غالباً مادر مي‌شدند و به فرزندان خود و مخصوصاً پسرانشان مي‌باليدند. شواهد فراوان داريم كه ميان مرد و كنيزش محبت خالص استوار مي‌شده است. زنان عقدي اين روش را طبيعي مي‌دانستند. زبيده ده كنيز به هارون هديه كرده بود. با اين ترتيب، طبيعي بود كه در خانة يك مرد به اندازة يك محلة بيرون شهر امريكا بچه وجود داشته باشد. يكي از پسران وليد اول شصت پسر و عدة زيادي دختر داشت. روش حرمسرا مستلزم وجود خواجه بود. چون خواجه كردن مردان در اسلام حرام است، يهوديان و مسيحيان عهده‌دار جلب يا تهية خواجه بودند. خلفا و وزيران خواجه‌ها را به قيمتهاي گزاف مي‌خريدند، و خيلي زود بسياري

bymansoureh@yahoo.com

از نواحي دولت اسلام مطيع نفوذ اين خواجگان كم لياقت شد. وجود حرمسرا در عصر گسترش اسلام مانع آميختن اعراب با مردم مغلوب گرديد، زيرا نفوس آنها تا حدي كه براي حكمفرمايي آن قلمرو روزافزون مورد حاجت بود فزوني مي‌گرفت. شايد هم روش حرمسرا، كه مردان نيرومند را به توليد مثل مي‌گرفت، تا حدي در اصلاح نژاد اثر داشته است. ولي چندگاني پس از مأمون از لحاظ اخلاقي و اجتماعي مايهٔ انحطاط بود و از آن پس كه افزايش جمعيت از افزايش آذوقه پيشي گرفت، مايهٔ رواج فقر و شيوع نارضايي ميان مردم نيز شد.

زن پس از ازدواج مطيع شوهر خود بود، و اين اطاعت از تقديس رابطهٔ زناشويي سرچشمه مي‌گرفت. شريعت به زن اجازه نداده بود در يك زمان بيش از يك شوهر داشته باشد؛ بزحمت مي‌توانست از شوهر خود طلاق بگيرد، زيرا براي كشف خيانت وي وسيله‌اي نداشت؛ تازه اين گونه خيانتها از لحاظ اخلاقي چندان مهم به شمار نمي‌رفت، اما سزاي خيانت او مرگ بود. تعجب آور است كه با وجود اين مجازات سخت، زناهايي كه زنان مرتكب مي‌شدند فراوان بود. زن تمجيد مي‌شد و ناسزا مي‌شنيد، تحقير و آزار مي‌شد؛ ولي غالب اوقات مورد محبتي عميق و نيرومند بود. ابوالعتاهيه گفته بود كه زن خود را از همهٔ خوبيها و ثروتهاي جهان بيشتر دوست دارد. نظير اين سخن فراوان و احياناً راست بود. وضع زن مسلمان از يك جهت از بعضي از زنان اروپايي بهتر بود، زيرا حق داشت در مال خود تصرف و دخالت كند، و شوهر يا طلبكاران حق نداشتند در املاك او دخالت كنند. در محيط امن خانه به رشتن و بافتن و دوختن و خانه‌داري و مراقبت فرزندان خود مشغول مي‌شد؛ براي سرگرمي نيز بازيهايي داشت، شيريني مي‌خورد، با همگنان خود گفتگو مي‌كرد، و احياناً توطئه‌ها ترتيب مي‌داد. از او انتظار مي‌رفت كه براي شوهر خود پسر بزايد، زيرا پسر در جامعهٔ كشاورزي و پدرسالاري از لحاظ اقتصادي فوايد بسيار داشت. ارزش زن به شمارهٔ فرزندان او بستگي داشت. پيامبر در اين باب فرموده بود:

«حصيري در خانه از زني كه فرزند نياورد بهتر است.» مع ذلك، سقط جنين و وسايل جلوگيري از آبستني در حرمسرا معمول بود. قابله‌ها روشهاي قديمي و طبيبان روشهاي تازه را به كار مي‌بردند. رازي (متوفا به سال ۳۱۳ هـ ق، ۹۲۴م) در يكي از كتابهاي خود فصلي را به ذكر وسايل پيشگيري از آبستني اختصاص داده و بيست و چهار طريقهٔ دارويي و مكانيكي را ياد كرده است. ابن سينا (۳۷۰-۴۲۸ هـ ق، ۹۸۰-۱۰۳۷م) در كتاب معروف قانون، بيست طريقهٔ جلوگيري از آبستني را شرح داده است.

صرف نظر از مسائل جنسي، از لحاظ اخلاقي ميان مسلمان و مسيحي تفاوت نبود؛ مثلا قرآن قمار و شراب را به طور قطع حرام كرده است (مائده، ۹۰)، مع ذلك، قمار و شرابخواري به دفعات در هر دو تمدن اسلام و مسيحي ادامه يافت. فساد و رشوه در كار حكومت و قضا در قلمرو اسلام، مانند قلمرو مسيحيت، رواج داشت. مرد مسلمان به طور كلي از لحاظ اخلاق تجارتي، خوشقولي، و انجام تعهدات بهتر از مسيحي بود. به اتفاق آرا، صلاح الدين ايوبي از همهٔ كساني كه در جنگ صليبي شركت داشتند شريفتر بود. مسلمانان در زمينهٔ دروغ شرافتمندند؛ به نظر آنها، فقط وقتي دروغ مجاز است كه براي نجات از مرگ، يا ختم دشمني، يا خوشحالي زن، يا حيلهٔ جنگي بر ضد دشمنان دين باشد. ادب اسلامي تكلف و گشاده‌رويي را با هم دارد؛ گفتار مسلمانان پر از درود و مبالغه در ادب است. مسلمانان نيز، چون يهوديان، [با كلمهٔ سلام] به يكديگر درود مي‌گويند، و در مقابل يكديگر خم مي‌شوند و دست مي‌دهند و مي‌گويند: «السلام عليكم»، و در جواب اين درود بايد گفت: «عليكم السلام و رحمه الله و بركاته.» مهمان نوازي رسم همهٔ مسلمانان است. دين اسلام نظافت تن را تشويق مي‌كند، ولي ظاهراً نظافت به درآمد وابسته است. فقيران در كار نظافت آن قدر اهمال مي‌كنند كه كثافت سراپايشان را بگيرد، و ثروتمندان كيسه مي‌كشند، صابون مي‌زنند، ناخنهاي خود را تميز مي‌كنند، و عطر مي‌زنند. ختنه اگرچه در قرآن نيامده، ولي رسم همهٔ مسلمانان است و آن را از لوازم بهداشت مي‌پندارند. پسران را در پنج يا شش سالگي ختنه مي‌كردند. حمام خصوصي از لوازم خانهٔ اغنيا بود، اما حمامهاي عمومي در شهرهاي اسلام فراوان بود. به گفتهٔ مورخان، در قرن دهم ميلادي ۲۷۰۰۰ حمام در بغداد بوده است. عطر و بخور ميان زنان و مردان معمول بود؛ ديار عرب از دوران قديم به كندر و مر، و ايران به عطر گل و بنفشه و ياسمين معروف بوده

است. در بسياري از خانه‌ها باغچه‌هايي بود كه در آنجا گياهان زميني و درختان ميوه مي‌كاشتند. گل، بخصوص در ايران، مورد علاقة مردم بود و زندگي را صفا و رونق مي‌داد.

حال ببينيم اين مردم چگونه رفع خستگي مي‌كردند و وسايل سرگرميشان چه بود. مهمترين وسيلة سرگرمي عيد، مهماني، شكار، مغازله با زنان و پسران، شعر، موسيقي، و آواز بود. طبقات پايينتر خروسبازي، بندبازي،

بودند. از كتاب قانون ابن سينا معلوم مي‌شود كه در قرن دهم ميلادي مسلمانان تقريباً همة بازيهاي ورزشي ما را ـ از مشتزني، كشتي گيري، دو، تيراندازي، نيزه‌پراني، حركات نرمش، شمشيربازي، اسب سواري، چوگان بازي، وزنه برداري، و اقسام مختلف توپ بازي ـ داشته‌اند. چون برد و باخت حرام بود، بازي ورق و مهره‌بازي كم بود. تخته نرد رواج داشت و شطرنج مباح بود، اما پيامبر، ساختن مهره‌هاي آدمي شكل را حرام كرده بود. مسابقة اسبدواني رواج داشت و مورد حمايت خلفا بود. به گفتة مورخان، يك بار چهار هزار اسب در يك مسابقه شركت داشتند. شكار حيوانات خاص نخبة اشراف بود و در عصر مسلمين كمتر از زمان ساسانيان با خشونت آميخته بود. شكار غالباً به وسيلة باز و شاهين انجام مي‌شد. حيواناتي را كه به دام مي‌انداختند تربيت و احياناً نازپرورده مي‌كردند. بعضي خاندانها سگان شكاري و بعضي ديگر ميمون داشتند، بعضي خلفا شير و ببر داشتند و به وسيلة آن رعاياي خود يا سفيران بيگانه را مي‌ترسانيدند.

اعراب وقتي شام را گشودند هنوز از تمدن كم نصيب و به حد تهور شجاع و خشن و سريع‌التأثر و شكاك بودند. اسلام اين صفات را كمي تعديل كرده بود، ولي عمدة آن به جا بود. به احتمال قوي، قساوتهايي كه از برخي خلفا در تاريخ ذكر شده مجموعاً از قساوتهايي كه شاهان مسيحي، بيزانس، مروونژي، و نورس مرتكب مي‌شدند سخت تر نبوده است؛ ولي همانها نيز هر تمدني را آلوده به ننگ تواند كرد. بنابر روايات، سليمان بن عبدالملك در سفر حج به ملازمان خود دستور داد شمشيرهايشان را به گردن چهارصد اسير جنگي يوناني امتحان كنند؛ تقاضاي خليفه انجام شد و گردن چهار صد نفر را زدند تا از منظرة آن تفريح كنند. وقتي متوكل به خلافت رسيد، وزيري را كه چند سال پيش رفتاري اهانت آميز با او كرده بود به حبس انداخت. مدت چند هفته خواب زنداني را گرفتند، تا آنجا كه نزديك بود ديوانه شود؛ آنگاه اجازه دادند بيست و چهار ساعت بخوابد؛ و چون نيروي وي تجديد شد، در ميان تخته‌هاي ميخدارش نهادند. به طوري كه به هيچ وجه نمي‌توانست حركت كرد و همچنان با رنجهاي سخت جان داد. نگفته پيداست كه اين وحشيگري از كارهاي نادر بوده است، معمولا مرد مسلمان نمونة رقت، انسانيت، و گذشت بود. اگر مردم متعارف را ملاك قرار دهيم، خوش فهم و تندهوش و سريع التأثر نيز بود، چنانكه بسهولت خوشحال و طربناك مي‌شد؛ به زندگي ساده خشنود و در مقابل بليات خونسرد بود و حوادث ايام را با صبر و بزرگواري و غرور تحمل مي‌كرد. وقتي قصد سفر طولاني داشت كفن خود را، كه از پارچة پنبه‌اي بود، همراه مي‌برد تا هميشه براي رفتن به پيشگاه پروردگار آماده باشد. چنانچه هنگام عبور از صحرا از بيماري و ضعف ساعت مرگش مي‌رسيد، به ياران راه مي‌گفت سفر خود را ادامه دهند؛ آنگاه براي آخرين بار وضو مي‌گرفت و شخصاً گودالي براي قبر حفر مي‌كرد و خود را در كفن مي‌پيچيد و در گودال مي‌خفت به انتظار آنكه مرگش برسد و تنش از ريگ روان مستور شود.

IV – دولت

در يك نسل پس از درگذشت پيامبر، حكومت اسلامي يك جمهوري دموكراتيك ـ به همان معني كه در قديم از اين كلمات مفهوم مي‌شد ـ بود، يعني از لحاظ نظري همة افراد ذكور در انتخاب رئيس دولت و تعيين سياست وي دخالت داشتند. اما عملا كساني كه اميرالمؤمنين را برمي‌گزيدند و در كار سياست دولت دخالت مي‌كردند گروه كمي از سران مدينه بودند. طبعاً جز اين نيز انتظاري نمي‌رفت، زيرا مردم از لحاظ هوش و معنويات تفاوت دارند؛ به همين جهت دموكراسي در اوج كمال خود هميشه نسبي است، و نيز اجتماعاتي كه مردم با سواد كمند و وسايل ارتباط فراوان نيست ناچار نوعي حكومت اوليگارشي پديد مي‌آيد. چون جنگ و دموكراسي با هم سازگار نيستند، توسعة قلمرو اسلام به ايجاد حكومت فردي كمك كرد، زيرا

pymansetarehayi@yahoo.com

وحدت فرماندهي و عجله در اتخاذ تصميم براي اجراي سياست جنگي و استعماري ضروري است. بدين جهت، حكومت اسلام در عصر امويان حكومت سلطنتي مطلق بود و خلافت يا موروثي بود يا سرنوشت آن به نيروي سلاح معين مي‌شد.

مقام خلافت از لحاظ نظري بيش از آنچه سياسي باشد ديني بود، زيرا خليفه در مرحلهٔ اول رئيس يك جماعت ديني يعني جماعت مسلمانان بود و وظيفهٔ اساسي او دفاع از ايمان بود. بدين جهت، خلافت يك حكومت تئوكراسي بود، يعني حكومت خدا از طريق مذهب، ولي خليفه پاپ يا اسقف نبود و نمي‌توانست دربارهٔ مسائل دين مقررات تازه وضع كند. با وجود اين، از لحاظ علمي قدرتي مطلق داشت: نه پارلماني بود كه جلو او را بگيرد، نه يك طبقهٔ اشراف موروثي كه او را محدود سازد، بلكه تنها «قرآن» قدرت او را محدود مي‌كرد ـ دانشمنداني هم كه به خدمت خليفه بودند و مقرري از او مي‌گرفتند «قرآن» را مطابق منظور وي تفسير مي‌كردند. در اين حكومت استبدادي، تا حدي مساوات در امكانات وجود داشت و همه كس مي‌توانست به مقامات عالي برسد، مگر آنكه هم پدر و هم مادرش برده مي‌بودند.

اعراب مي‌دانستند كه بر جامعه‌هايي فرسوده و در عين حال سازمان يافته تسلط پيدا كرده‌اند. در شام از نظم اداري روم شرقي، و در ايران از روش ساسانيان كمك گرفتند. اساساً در خاور نزديك زندگي به وضع قديم ادامه يافت. حتي فرهنگ هلنيستي شرقي از مانع زبان گذشت و در علوم و فلسفهٔ اسلامي زندگي از سر گرفت. در عصر عباسيان يك قسم حكومت پيچيدهٔ مركزي و ناحيه‌اي و محلي به وجود آمد كه به دست گروهي از كارمندان رسمي دولت اداره مي‌شد و قتل رئيس دولت و انقلابهاي داخل قصر در كار آن چندان اثر نداشت. در رأس سازمان دولت «حاجب» يا رئيس تشريفات بود كه تنها از لحاظ تشريفات قصر را مراقبت مي‌كرد، اما چون واسطهٔ ملاقات مردم با خليفه بود، فردي قدرتمند به شمار مي‌آمد. پس از حاجب، وزير بود كه مقامي پايين‌تر ، اما بعد از عصر منصور قدرتي بيش از حاجب يافت. وزير، كارمندان دولت را معين مي‌كرد و در كارشان نظارت داشت و سياست دولت را طرح و اجرا مي‌كرد. مهمترين سازمان دولت ديوان خراج، ديوان محاسبات، ديوان رسائل، ديوان قضا، ديوان بريد، و ديوان مظالم بود. ديوان مظالم محكمه‌اي بود كه احكام قضايي و اداري بدان عرضه مي‌شد. به نظر خليفه، پس از سپاه، ديوان خراج اهميت داشت كه مأمورين وصولش در عناد و سرسختي كم از مأمورين وصول بيزانسي نبودند. مبالغ گزاف از اقتصاد عمومي كشيده مي‌شد تا نظم حكومت به پا ماند و مخارج حكام پرداخت شود. به دوران هارون الرشيد

درآمد قلمرو خلافت سالانه بيشتر از ۵۳۰.۰۰۰.۰۰۰ درهم (در حدود ۴۲.۴۰۰.۰۰۰ دلار) بود. علاوه بر ماليات‌هاي جنسيي كه در اين روزگار نهاده بودند و تعداد آن بيشمار بود، دولت مقروض نبود؛ بر عكس به سال ۱۷۰ هـ ق (۷۸۶م) خزانه ۹۰۰.۰۰۰.۰۰۰ درهم موجودي داشت.

بريد عمومي، مانند دوران ايرانيان و روميان، فقط مورد استفادهٔ دولت و بزرگان قوم بود و بيشتر از همه براي نقل اخبار و دستورات از پايتخت به ولايات به كار مي‌رفت؛ ضمناً وسيلهٔ جاسوسي اعمال حكام محلي براي وزير بود. ديوان بريد راهنماهاي مكتوب نيز براي كمك زايرين و تاجران تنظيم مي‌كرد كه در آن نام ايستگاههاي بريد و فاصلهٔ آن از همديگر ثبت شده بود؛ اين راهنماها، اساس علم جغرافياي اسلامي شد. كبوتر را تربيت مي‌كردند. و براي نامه بري به كار مي‌بردند. و اين نخستين بار است كه در تاريخ از نامه بري كبوتر سخن به ميان آمده است (۲۲۳ هـ ق، ۸۳۷م). به علاوه، اخبار به وسيلهٔ مسافران و تاجران نقل مي‌شد. در بغداد ۱٬۷۰۰ پيرزن به كار جاسوسي اشتغال داشتند، ولي مراقبت هر قدر هم كه سخت بود نمي‌توانست مردم شرق و غرب را از ربودن اموال دولت و رشوه گرفتن باز دارد. حكام ولايات، عيناً چون حكام رومي، عقيده داشتند كه مي‌بايد در ايام خدمت اموالي را كه براي تحصيل حكومت خرج كرده‌اند و محتنهايي را كه پس از ترك منصب تحمل خواهند كرد جبران كنند. گاهي خلفا حكام را مجبور مي‌كردند آنچه را ربوده‌اند پس بدهند، يا اين حق اجبار را به حاكم جانشين آنها مي‌فروختند. يوسف بن عمر به همين وسيله ۷۶٬۰۰۰٬۰۰۰ درهم از كساني كه پيش از او حكومت عراق را در دست داشتند

pymnsetare@yahoo.com

وصول كرد. قضات مقرري خوبي داشتند، مع ذلك بعضي از آنها زير نفوذ گشاده دستان قرار مي‌گرفتند. حديثي هست كه پيامبر فرموده بود از هر سه نفر قاضي دو نفر به جهنم مي‌روند.

فرض اين بود كه قانون مورد عمل در اين دولت وسيع از «قرآن» گرفته مي‌شود، زيرا مسلمين نيز مانند يهوديان قانون و دين را يكي مي‌دانستند؛ هر جرمي گناه بود و هر گناهي جرم. به همين جهت، علم فقه اسلامي رشته‌اي از علوم دين بود. وقتي فتوحات نيروهاي مسلمين ميدان عمل و مسئوليت شريعت اسلام را وسعت داد و موارد تازه‌اي پديد آمد كه «قرآن» دربارهٔ آن نصي نداشت، بعضي فقيهان اسلام احاديثي به وجود آوردند كه صريحاً يا ضمناً به اين موارد جواب مي‌داد؛ به همين جهت، حديث نيز سرچشمهٔ ديگري براي فقه اسلامي شد. از اتفاقات جالب آنكه اين احاديث انعكاس مبادي و احكام و قوانين رومي و بيزانسي و بيشتر تكرار اصول و احكام «مشنا» و «گمارا»ي يهود بود. افزايش دايم احاديث تشريعي اهميت مقام قضا را در ممالك اسلامي بيفزود، و فقيهاني كه قانون را تفسير يا با موارد خاص تطبيق مي‌كردند نفوذ و احترامي يافتند كه كمتر از نفوذ و حرمت كشيشان و كاهنان غير اسلامي نبود. اينان نيز، چون همكاران فرانسويشان در قرن دوازدهم، با سلطنت همدست شدند و حكومت مطلق عباسيان را تأييد كردند و پاداش خودشان را گرفتند.

در ممالك اسلامي،در ميان سنيان، چهار مذهب فقهي پديد آمد: يكي مذهب ابوحنيفه [نعمان ابن ثابت] (قـ ۱۵۰ هـ ق، ۷۶۷م)، كه در كار تفسير «قرآن» پيرو قياس شد و تحولي در قانونگذاري اسلام پديد آورد. به نظر ابوحنيفه قانوني كه در آغاز كار براي صدر اسلام پديد آمده بود براي اجرا در يك جامعهٔ صنعتي يا متمدن نمي‌بايد دقيقاً مورد عمل قرار گيرد، بلكه بايد روح آن مورد توجه قرار گيرد. بر اين اساس، دريافت بهره را كه در «قرآن» حرام بود به صورت معاملهٔ شرطي اجازه داد ـ و اين كاري بود كه هيلل هشت قرن پيش از آن در فلسطين كرده بود. ابوحنيفه در اين زمينه

گفته بود مقررات قانون با قواعد نحو و منطق تفاوت دارد. قانون نمايندهٔ يك وضع عمومي است و با تغيير مواردي كه آن را پديد آورده تغيير پذير است. از ميان مردم محافظه‌كار مدينه دانشمند ديگري به وجود آمد كه اين فلسفهٔ آزادمنش مترقي را در كار قانونگذاري نپسنديد. وي مالك ابن انس بود (۹۳-۱۷۹ هـ ق، ۷۱۵-۷۹۵م). مالك مذهب خويش را پس از مطالعهٔ دقيق هزار و هفتصد حديث تشريعي بنياد نهاد و گفت چون اكثر اين احاديث از مدينه صدور يافته، بايد در كار تفسير حديث و «قرآن» از اجتماع اهل مدينه پيروي كرد. محمد شافعي (۱۵۰-۲۰۴ هـ ق، ۷۶۷-۸۲۰م)، كه در بغداد و قاهره مي‌زيست، اين حق را خاص اهل مدينه نمي‌دانست و مي‌گفت در همهٔ ديار اسلام، اجتماع محك نهايي شريعت و سنت و حقيقت است. شاگرد وي، احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱ هـ ق، ۷۸۰-۸۵۵م)، عقيده داشت كه اين مقياس پيچيده و بيشتر از آنچه بايد دامنه دار است. وي مذهب ديگري بنياد كرد كه مي‌گفت تنها «قرآن» و حديث بايد اساس مقررات شريعت باشد، و از مذهب عقلي معتزله انتقاد مي‌كرد. مأمون به واسطهٔ دلبستگي شديدي كه ابن حنبل به مذهب اهل سنت نشان داد (و در كار خلق «قرآن» پيرو مذهب رسمي دولت نشد) وي را به زندان كرد، ولي او شجاعتي فوق العاده نشان داد و از عقيدهٔ خود دست برنداشت؛ به همين جهت، وقتي درگذشت، همهٔ مردم بغداد جنازه‌اش را تشييع كردند.

مع ذلك اتفاق چهار مذهب فقه اسلامي در مسائل اساسي كمتر از اختلافات آنها در مسائل فرعي نيست، زيرا، با وجود آن مجادلات طولاني كه يكصد سال دوام داشت، هر چهار مذهب اعتقاد دارند كه شريعت اسلام از جانب خداست و، به حكم ضرورت، اصول قانون مي‌بايست از جانب خدا باشد تا بشر متمرد را مقيد تواند كرد. همچنين اين چهار مذهب در تعيين جزئيات رفتار و مراسم اسلامي چنان دقت مي‌كنند كه تنها دين يهود را با آن قياس مي‌توان كرد. اين فقيهان به بسياري جزئيات از قبيل روش استعمال مسواك، آداب ازدواج، آنچه دربارهٔ لباس زن و مرد بايد و آنچه نبايد، و طريقهٔ صحيح مرتب كردن مو توجه داشته‌اند. گويند يكي از فقيهان هرگز هندوانه نخورد، زيرا در «قرآن» و حديث چيزي نيافته بود كه طريقهٔ درست خوردن هندوانه را از آن دريافت توان كرد. اين مقررات فراوان مانع تكامل جامعهٔ اسلامي توانست شد، ولي اختلافات آرا دربارهٔ مقررات و چشمپوشيهايي كه مجريان قانون دربارهٔ مخالفان مي‌كردند تا حدي

pymansetareh@yahoo.com

سختي مقررات را با مقتضيات سرسخت و دائم‌التغيير زندگي توافق مي‌داد. مع ذلك، و با وجود رواج مذهب ابوحنيفه كه ملايم و آزادمنش است، روح محافظه‌كاري و علاقهٔ شديد به سنت، كه مانع پيشرفت آزاد نظامات اقتصادي و اعمال خصوصي و تفكر است، بر مقررات اسلامي غلبه دارد.

ولي بايد اعتراف كنيم كه خلفاي دوران اول از ابوبكر تا مأمون، در قسمت وسيعي از دنيا، مقررات شايسته و مناسبي براي زندگي انساني پديد آوردند و از همهٔ فرمانروايان تاريخ تواناتر بودند. آنها نيز مي‌توانستند، مانند مغولان و مجاران يا نورسهاي مهاجم، همه چيز را مصادره كنند يا به ويراني كشانند، اما نكردند و فقط به وضع ماليات اكتفا كردند. وقتي عمروعاص مصر را گشود، به مشورت زبير بن العوام، كه مي‌گفت اراضي آنجا را ميان فاتحان عرب تقسيم كند، گوش

مردم باشد تا در آن كار كنند و ثمر بدهد. در ايام خلفا اراضي را مساحي كردند، و دولت دفاتر منظم آن را نگاه داشت، راههاي بسيار پديد آورد، به مراقبت آن پرداخت، و در اطراف رودها براي جلوگيري از طغيان آب، بندها پديد آورد. پيش از فتح اسلام نيمي از خاك عراق صحراي بايري بود، و پس از آن بهشتي سرسبز شد. بسياري از زمينهاي فلسطين كه پيش از پيروزي مسلمين سنگ و شن بود حاصلخيز ، ثروتمند، و پرجمعيت شد. بي‌گفتگو، استثمار مردمان باهوش و قدرتمند از اشخاص ساده و ناتوان در اين رژيم، در دورهٔ همه حكومتها ادامه يافت. ولي خلفا مردم را از زندگي و حاصل كارشان به نسبت زيادي ايمن ساختند و به مردم صاحب استعداد فرصت كوشش دادند و مدت شش قرن مناطق را از چنان رفاهي بهره‌ور ساختند كه هرگز پس از ايشان نظيرش را نديدند. به بركت كمك و تشويق ايشان، تعليم رواج گرفت و علوم و ادبيات و فلسفه و هنر چنان شكوفا شد كه مدت پنج قرن آسياي باختري را پيشاهنگ تمدن جهان كرد.

V - شهرها

پيش از آنكه از افراد و تلاشهايي كه تمدن اسلام را پديد آوردند سخن بگوييم، بايد محيطي را كه در آنجا مي‌زيستند پيش خودمان تصور كنيم. تمدن، مايه از روستا دارد و در شهر شكل مي‌گيرد. مردم بايد در شهرها فراهم آيند تا از يكديگر مطلع شوند و به هم توجه كنند.

تقريباً همهٔ شهرهاي اسلام وسعت كمي داشتند. هر يك از آنها از ده هزار بيشتر نبود ـ در بعضي شهرها از اين هم كمتر بود. مردم شهر در يك سرزمين محدود به سر مي‌بردند كه اطراف آن براي جلوگيري از غارتهاي احتمالي حصار و بارو داشت. خيابانها تاريك و پر از خاك و گل بود؛ خانه‌هاي كوچك سفيدكاري شده، براي اينكه داخل آنها ديده نشود، ديوارهاي بلند داشت. همهٔ جلال شهر به مسجد آن آراسته بود. ولي در قلمرو اسلام، در نقاط مختلف، شهرهاي بزرگي به وجود آمد كه در آنجا تمدن اسلام به اوج زيبايي و دانش و خوشي رسيده بود.

مكه و مدينه به نظر مسلمانان دو شهر مقدس بوده و هست، زيرا مكه، هم مولد پيامبر بود و هم كعبه زيارتگاه قديم عرب در آنجا بود، و مدينه هجرتگاه پيامبر و اقامتگاه وي بوده است. وليد دوم بناي مسجد كوچك مدينه را تجديد كرد و آن را به صورت مسجدي مجلل و باشكوه و زيبا درآورد. امپراطور بيزانس به تقاضاي وليد، در مقابل ۸۰.۰۰۰ دينار، چهل بار شتر سنگ موزائيك فرستاد و هم وليد هشتاد صنعتگر ماهر از مصر و يونان بياورد، تا آنجا كه مسلمانان شكايت داشتند كه مسجد پيامبرشان به دست مسيحيان نامسلمان ساخته مي‌شود. در عصر اموي، در مكه و مدينه، با وجود كعبه و مسجد پيامبر، نمونه‌هايي از تجمل پديد آمد كه اگر خلفاي اول ديده بودند، سخت خشمگين مي‌شدند؛ بي شك، اين وضع قريش پيروزمند را خرسند مي‌كرد. ثروت مدينه از آنجا بود كه غنايم جنگ چون سيل به آنجا سرازير شد[۶] و قسمت اعظم آن را

pyrunsetareh@yahoo.com

ميان مردم تقسيم كردند؛ ثروت مكه از آنجا بود كه از همة جهان اسلام گروه روزافزون حاجيان بدانجا مي‌شدند و چيزها به همراه داشتند كه سابقاً به مكه نمي‌رسيد. بدين سان، تجارت رواج و رونق بسيار گرفت؛ دو شهر مقدس مركز ثروت، آسايش، نشاط، و طرب شد؛ در آنجا قصرها، و در بيرون شهر ويلاها پديد آمد كه مسكن اشراف بود و خدمه و بردگان فراوان در آن جاي داشتند؛ كنيز بسيار بود و شراب حرام فراوان، و آوازه‌خوانها براي كسان نغمه‌هاي مؤثر مي‌خواندند و شاعران سرود عشق و جنگ سر مي‌دادند. در مدينه، سكينة زيبا، دختر امام حسين [ع]، در رأس انجمني از شاعران، فقها، و سياستمداران اسلام بود.[۷] هوش، جاذبه، و ذوق وي نمونه‌اي بود كه در همة قلمرو اسلامي زنان آرزوي همانندي آن را داشتند. سكينه چند بار شوهر كرد؛ در بعضي موارد با خواستگار خود شرط مي‌كرد كه در تشكيل انجمنهاي علمي و ادبي آزاد باشد. تمايلات اموي، كه هدف آن تمتع از لذات زندگي بود، در مقدسترين شهرهاي اسلام بر تمايلات تقدس و زاهد مآبي ابوبكر و عمر چيره شده بود.

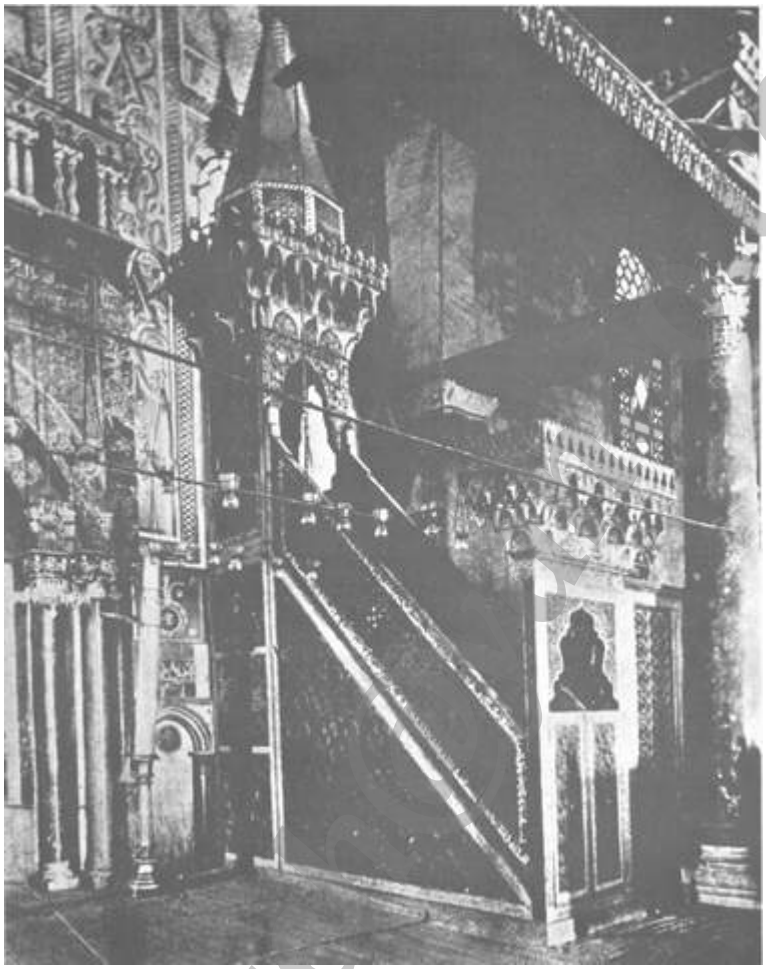
شهر بيت المقدس نيز در نظر مسلمانان مقدس بود. از قرن هشتم ميلادي اكثريت مردم اين شهر عرب بودند. عبدالملك مروان مي‌خواست مسلمانان در آنجا مسجدي داشته باشند كه در شكوه از كليساي قيامت، كه پس از ويراني به دست خسرو پرويز از نو بنياد شده بود، كم نباشد. بدين جهت، خراج مصر را در كار ايجاد چند بنا خرج كرد كه مسلمين آن را «حرم شريف» مي‌خوانند، و در ناحيةجنوبي شهر، مسجدالاقصي را بنياد كرد كه به سال ۱۲۹ هـ ق (۷۴۶م) از زلزله ويران شد. به سال ۱۶۹ هـ ق (۷۸۵م) از نو بنياد گشت، و بعدها تغييرات زياد در آن به وجود آمد. ولي صحن آن همان است كه در زمان عبدالملك مروان بود و بيشتر ستونها را هم از باسيليكاي يوستينيانوس كه در بيت‌المقدس به پا بود گرفته‌اند. به نظر مقدسي، مسجد بيت‌المقدس از مسجد بزرگ اموي كه در دمشق بنياد كردند زيباتر است. به گفتة مسلمانان، پيامبر در آنجا با ابراهيم و موسي و عيسي ديدار كرد و با آنها نماز خواند؛ هم به نزديك مسجد، صخرة معروف را بديد كه به پندار يهوديان مركز دنياست و ابراهيم مي‌خواست فرزند خود اسحاق را در برابر آن قربان كند، و موسي تابوت عهد را آنجا دريافت كرد، و هيكل سليمان و هرودس مجاور آن بنياد شد. به عقيدة مسلمانان، پيامبر از آنجا به آسمان عروج كرد و انسان، اگر ايمان قوي داشته باشد، آثار قدم وي را بر صخره تواند ديد. وقتي به سال ۶۴ هـ ق (۶۸۴م) عبدالله بن زبير بر مكه و درآمد حج استيلا يافت، عبدالملك مروان مي‌خواست زايران كعبه را به شام جلب كند و مردم به جاي حج كعبه صخره را زيارت كنند؛ صنعتگران وي بر اين صخرة تاريخي بناي معروف به قبةالصخره را به شيوة بيزانسي ـ شامي بساختند (۷۲ هـ ق، ۶۹۱م) كه خيلي زود چهارمين اعجوبة جهان اسلام شد (سه ديگر مساجد مكه، مدينه، و دمشق بود) . اين بنا در آغاز كار مسجد نبود، بلكه حرم مقدسي بود كه اطراف صخره برآورده بودند و صليبيون در دادن نام «مسجد عمر» به آن دوبار خطا كرده‌اند. قبه ۳۵ متر ارتفاع دارد و بر يك بناي

pymansetareh@yahoo.com



قبةالصخره، بيت المقدس

pymansetarenh@yahoo.com



منبر چوبي در مسجدالاقصي، بيت المقدس

هشت ضلعي از سنگهاي مربع استوار است؛ محيط بنا ۱۶۰ متر است؛ قبه را از چوب ساخته و از بيرون با برنج مطلا پوشانيده‌اند كه نقوش برجسته دارد. چهار در زيبا ـ كه سردر آن را با صفحات برنز آراسته‌اند ـ به درون بنا راه مي‌برند كه چند رديف ستون مرمرين براق آن را به هشت ضلعيهاي متحدالمركزي تقسيم كرده‌اند. ستونها از آثار قديم رومي است و سرستونها شيوة بيزانسي دارد. قطعات معرق، كه در طاقنما هست و تصوير درختان را نشان مي‌دهد، به ظرافت از كار كوربه كمتر نيست، و زيباتر از آن معرقهاي قسمت زيرين قبه است. بر دورادور نماي ستونهاي هشت ضلعي بيروني نوشته‌اي به خط كوفي با حروف زرين بر كاشي آبي هست كه به فرمان صلاح الدين ايوبي به سال ۵۸۲ هـ ق (۱۱۸۷م) به كار رفته است و نمونه زيبايي از اين تزيين جالب معماري است. ستونها، اين صخرة بزرگ نامنظم را، كه محيط آن شصت متر است، احاطه كرده‌اند. مقدسي در وصف قبه گويد:

وقتي خورشيد بر آن بتابد، قبه بدرخشد و همه جا پرتو افكند و شگفت انگيز جلوه كند. منظرة اين بنا شگفت انگيز است. من در تمام قلمرو اسلام چنين قبه‌اي نديده‌ام، و نشنيده‌ام كه در ادوار پيش از اسلام بنايي ساخته شده باشد كه بتواند با قبةالصخرة معروف رقابت كند.

منظور عبدالملك مروان كه مي‌خواست اين بنا را جانشين كعبه كند انجام نشد؛ اگر شده بود، بيت المقدس مركز دينهاي سه گانه‌اي مي‌شد كه در قرون وسطي براي تسخير روح انساني رقابت داشتند.

با وجود همة اينها، بيت‌المقدس پايتخت ولايت فلسطين نشد و اين افتخار را رمله به دست آورد. در بسياري از نقاطي كه اكنون جز روستاهاي تهيدست در آن نيست، در عصر اسلامي شهرهاي پررونقي پديد آمد، از

pymansetgroup.com

آن جمله عکا بود که مقدسي به سال ۳۷۵ هـ ق (۹۸۵م) دربارة آن گويد: «شهري بزرگ و وسيع است.» ادريسي به سال ۵۱۸ هـ ق (۱۱۵۴م) دربارة صيدا گويد: «شهري وسيع است که باغستانها و درختها آن را به بر گرفته‌اند.» يعقوبي به سال ۲۷۸ هـ ق (۸۹۱م) دربارة صور گويد: «شهري زيباست و بر صخره‌اي که از دريا بر آمده بنياد شده است.» ناصر خسرو به سال ۴۳۹ هـ ق (۱۰۴۷م) دربارة شهر صور گويد: «مساحت شهر را هزار در هزار قياس کردم، همه پنج ـ شش طبقه بر سر يکديگر، ... و به بازارهاي نيکو، نعمت فراوان.» طرابلس، که در شمال صور بود، بندري زيبا و ايمن داشت که هزار کشتي در آن جاي مي‌گرفت. طبريه به ياسمين و چشمه‌هاي گرم شهره بود. ياقوت حموي، جهانگرد مسلمان، به سال ۶۲۱ هـ ق (۱۲۲۴م) دربارة ناصره گويد: «مولد مسيح عيسي بن مريم عليه‌السلام آنجاست، اما مردمش مريم را ملامت کردند و گفتند که هرگز دوشيزه‌اي طفلي نزاده است.» يعقوبي بعلبك را زيباترين شهر شام مي‌نامد. مقدسي گويد: «شهري نکوست با ثروت فراوان.» انطاکيه پس از دمشق، دومين شهر شام بود. مسلمانان از سال ۱۶ تا ۳۵۸ هـ ق (۶۳۷ تا ۹۶۹م) بر انطاکيه استيلا داشتند؛ سپس روم شرقي آن را به تصرف آورد و تا سال ۴۷۱ هـ ق (۱۰۸۴م) بر آن حکومت کرد. جغرافيدانهاي مسلمان از کليساهاي بسيار و باشکوه و کاخ فرنگيهاي بلند و باغ و بوستانهاي سرسبز انطاکيه با شگفتي ياد کرده و گفته‌اند که در همة خانه‌ها

آب روان است. طرسوس از شهرهاي بزرگ بود؛ ابن حوقل در ۳۶۸ هـ ق (۹۷۸م) جمعيت مذکور آن را به ۱۰۰.۰۰۰ تخمين مي‌زند. نيکفوروس دوم، امپراطور روم شرقي، به سال ۳۵۵ هـ ق (۹۶۵م) اين شهر را پس گرفت و همة مسجدها را که در آن بود ويران کرد و «قرآن»ها را بسوخت. حلب شهري ثروتمند بود، زيرا دو راه کاروانرو در آنجا به هم مي‌رسيدند. مقدسي در وصف آن گويد: «شهري است ثروتمند که با سنگ ساخته‌اند و درختان بر خيابانها سايه افکنده و بر دو سوي خيابانها دکانهاست و هر خيابان به يکي از درهاي مسجد مي‌رسد.» در اين مسجد محرابي معروف بود که از عاج و چوب منبت ساخته بودند و منبري داشت که چشم را مي‌گرفت. نزديك مسجد پنج مدرسه، يك بيمارستان، و سپس کليسا بود. يعقوبي به سال ۲۷۸ هـ ق (۸۹۱م) گويد: «حمص از شهرهاي بزرگ شام است.» و اصطخري به سال ۳۳۹ هـ ق(۹۵۰م) گويد: «تقريباً همة خيابانها و بازارهاي آن سنگفرش است.» مقدسي گويد: «زنان آن جمالي خيره کننده و پوستي ظريف دارند.»

وقتي دولت اسلامي به سوي شرق بسط يافت، لازم مي‌نمود که پايتخت به مرکز ولايات متصرفي نزديکتر از مکه يا بيت‌المقدس باشد، و اين بسيار بجا بود که بني اميه دمشق را پايتخت خود کردند. اين شهر هنگام فتح عرب تاريخي کهن داشت، و تلاقي پنج نهر آنجا را بحق بهشت شرق کرده بود. از اين نهرها يکصد برکه، يکصد حمام عمومي، و ۱۲۰.۰۰۰ بستان آب مي‌گرفت. اين نهرها آنگاه به طرف مغرب به سوي «درة بنفشه»، که هجده کيلومتر درازا و پنج کيلومتر پهنا داشت، جريان مي‌يافت. ادريسي دربارة دمشق گويد: «از همة شهرهاي خدا، شام خوش موقع تر و خوش هواتر و پر آبتر و خوش خاكتر و پرميوه‌تر و حاصلخيزتر و ثروتمندتر است و سپاه بيشتر دارد.» در قلب شهري با ۱۴۰.۰۰۰ جمعيت، قصر خلافت به چشم مي‌رسيد. اين قصر را، معاوية اول بنياد کرده بود، از مرمر و طلا مي‌درخشيد و موزائيکهاي صحن و ديوارهايش جلوة خيره کننده داشت و هواي آن از آب جاري برکه‌ها و آبشارها پاکيزه مي‌شد. در ناحية شمال شهر مسجد بزرگ جاي داشت که يکي از ۵۷۲ مسجد شهر بود و تنها بناي تاريخيي است که از دمشق دوران اموي به جا مانده است. محل مسجد در عصر روميان يك معبد يوپيتر بود که تئودوسيوس اول بر ويرانه‌هاي آن کليساي يحياي تعميد دهنده را بنياد کرد (۳۷۹م). وليد اول، خليفة اموي، در حدود سال ۸۶ هـ ق (۷۰۵م) به مسيحيان پيشنهاد کرد کليسا را به مسجد مبدل کند، در عوض به آنها هر کجا که خواسته باشند زمين و لوازم بنا بدهد تا کليسايي بنياد کنند؛ ولي مسيحيان راضي نشدند و وي را از عواقب آن بيم دادند و گفتند در کتابهاي قديم هست که هر که اين کليسا را ويران کند خفه خواهد شد. وليد به گفتارشان اعتنايي نکرد و با دست خود ويراني کليسا را آغاز کرد. به گفتة مورخان، مدت هفت سال ماليات زمين را در همة قلمرو دولت براي ساختمان اين مسجد اختصاص داد، و اين به جز آن ماليات فراوان بود که به مسيحيان داد تا کليساي ديگر بسازند. از هند، ايران، قسطنطنيه، مصر، ليبي، تونس، و الجزاير صنعتگر و هنرور آوردند

pymnsdarreh@yahoo.com

مسجد به پايان رسيد. به اتفاق جهانگردان مسلمان، اين مسجد مجللترين بناي قلمرو اسلام است، و به نظر مهدي و مأمون، خلفاي عباسي كه امويان و دمشق را دوست نداشتند، در همة جهان بناي ديگري همسنگ آن نبود. بنا، يك محوطة محصور است كه در داخل آن چند رديف ستون صحن وسيعي را كه كف آن مرمر است احاطه كرده؛ مسجد در طرف جنوبي صحن جا دارد و آن را از سنگهاي مربع برآورده‌اند، برفراز آن چهار مناره است كه يكي از آنها قديمترين منارة تاريخ اسلام است. مسجد را به شيوة معماري بيزانس ساخته و تزيين كرده‌اند و بدون ترديد سبك ايا‌صوفيه در آن مؤثر افتاده است. سقف را به وسيلة صفحات سرب به گنبد، كه قطر آن ۱۵ متر است، پيوسته‌اند. در داخل مسجد، كه طول آن ۱۳۰ متر است، دو رديف ستون از مرمر سفيد محوطه را از راهروها جدا مي‌كند. سرستونها را به شيوة كورنتي تراشيده و به طلا تزيين كرده‌اند؛ بالاي ستونها طاقهاي مدور يا نعلي است، و اين نخستين طاقهاي نعليي است كه در ديار اسلام ساخته‌اند. كف مسجد موزائيك است و روي آن فرش انداخته‌اند. ديوارها نيز به موزائيك مرمر الوان و كاشي ميناكاري تزيين شده است. در داخل مسجد شش ديوار مرمرين هست كه محوطه را به ايوانهايي تقسيم مي‌كند. در يكي از ديوارها كه رو به مكه دارد محرابي مرصع به طلا و نقره و سنگهاي گرانقدر هست. نور مسجد از ۷۴ پنجرة شيشة الوان و ۱۲.۰۰۰ قنديل تأمين مي‌شود. يكي از جهانگردان در وصف مسجد گويد: «اگريكي از اهل خرد يك سال بدانجا رود، هر روز نكته‌اي تازه خواهد آموخت.» يكي از سفراي يونان كه اجازة ورود به مسجد يافته بود به همراهان خود گفت: «من با شيوخ مجلس سنا گفته بودم كه بزودي قدرت اعراب به آخر مي‌رسد، ولي اكنون كه مي‌بينم بناهاي خود را چگونه ساخته‌اند، يقين دانستم كه قدرتشان زماني دراز دوام خواهد داشت.»

كسي كه از دمشق به جانب شمال رود، پس از عبور از صحرا، بر ساحل فرات، به رقه ـ اقامتگاه موسمي هارون الرشيد ـ و پس از عبور از دجله، به موصل مي‌رسد. در مسافت قابل ملاحظه‌اي از آن، در ناحية شمال خاوري، شهر تبريز است كه پس از دوراني كه از آن گفتگو مي‌كنيم به اوج جلال رسيد، و در ناحية مشرق شهر تهران است، كه در آن هنگام دهكدة كوچكي بيش نبود. پس از آن

دامغان و بعد، در مشرق درياي خزر، گرگان است كه در قرن دهم ميلادي مركز يكي از ولايتهاي اسلامي بود و به اميران روشنفكر خود اشتهار داشت ـ معروفتر از همه شمس المعالي قابوس شاعر و دانشور بود كه ابن سينا را به دربار خويش گرامي داشت و هم او مقبره‌اي به شكل يك برج ضخيم به جا نهاده كه ۵۲ متر بلندي دارد و به نام گنبد قابوس معروف است. اين تنها بنايي است كه از گرگان، شهري كه به دوران قابوس به اوج رفاه و كثرت جمعيت رسيده بود، به جا مانده است. در راه شمالي، كه از گرگان به طرف مشرق مي‌رود، شهر نيشابور است كه نام آن با شعر خيام بر زبانها مي‌رود. پس از آن مشهد، شهر مقدس مسلمانان شيعه، و بعد مرو است كه وقتي مركز يكي از ولايتهاي بزرگ بود. آنگاه بخارا و سمرقند است كه معمولا از دسترس مأمورين وصول ماليات دور بود. بر رشته كوه جنوبي، شهر غزنه است كه شاعران دربارة قصرهاي مجلل محمود در آنجا، و برجهاي بلند شهر كه سر بر آسمان مي‌سود، سخنها گفته‌اند. هنوز هم برج پيروزي، كه سلطان محمود بنا كرده، و برج مسعود دوم، كه اندكي هم زيباتر است، در آنجا به پاست. اگر كسي در قرن يازدهم از اين ناحيه به طرف غرب مي‌رفت، به عدة زيادي از شهرهاي معتبر ايران برمي‌خورد. هرات، شيراز با مسجد بزرگ و باغستانهاي معروف، يزد، اصفهان، كاشان، قزوين، قم، همدان، كرمانشاه، و سنندج؛ آنگاه در عراق به دو شهر پرجمعيت بصره و كوفه مي‌رسيد. مسافر به هر جا مي‌گذشت قبه‌هاي درخشان، مناره‌هاي جالب، مدرسه‌ها، كتابخانه‌ها، قصرها، باغستانها، بيمارستانها، و حمامها مي‌ديد و كوچه‌هاي تنگ و تاريك كه فقيران در آن سكونت داشتند. و عاقبت به بغداد مي‌رسيد كه انوري شاعر ايراني دربارة آن چنين گفته است:

خوشا نواحي بغداد جاي فضل و هنر

كه كس نشان ندهد در جهان چنان كشور

سواد او به مثل چون بهشت مينا رنگ

pymansoren@yahoo.com

هواي او به صفت چون نسيم جانپرور

به خاصيت همه سنگش عقيق و لؤلؤبار

به منفعت همه خاكش عبير غاليه بر

كنار دجله ز تركان سپهتن خلخ

ميان رحبه ز خوبان ماهرخ كشمر

هزار زورق خورشيد گونه بر سر آب

بر آن صفت كه پراكنده بر سپهر شرر

به جاي بغداد يك شهر قديم بابلي بود كه از بابل قديم فاصلة چنداني نداشت. به سال ۱۸۴۸ ميلادي در بستر دجله چند آجر به دست آمد كه نام بختنصر بر آن منقوش بود. شهر قديم در ايام شاهنشاهان ساساني رونق گرفت و پس از فتح اسلام چند دير مسيحي در آنجا بنياد شد، كه غالباً متعلق به نسطوريان بود. به گفتة مورخان، منصور خليفه از راهبان اين ديرها بدانست كه هواي شهر به هنگام تابستان معتدل و از مگس، كه در بصره و كوفه فراوان بود، خالي است. شايد خليفه مي‌خواست از اين دو شهر ماجراجو كه در آن روزگار پر از مردم شورشي بود دوري كند. بدون ترديد موقع شهر را از لحاظ سوق

داده بود، زيرا در جايي امن در داخل كشور بود و از راه دجله و كانالهاي پيوسته به آن با همة شهرهاي بزرگ ساحل دجله و فرات ارتباط داشت، و هم از اين راه با خليج فارس و همة بندرهاي جهان مربوط مي‌شد. به همين ملاحظات بود كه مقر خود را از هاشميه، و سازمانهاي حكومت را از كوفه به بغداد انتقال داد (۷۶۲م)؛ محل شهر را به خندق و سه حصار تو به تو محصور كرد و اسم قديمي آن بغداد را، كه به معني «خداداد» بود، به مدينة السلام تبديل كرد. يكصد هزار كارگر به كار گرفت و ظرف چهار سال قصرهاي بزرگ آجري براي خود و كسانش و سازمانهاي دولت بنياد كرد. قصر خليفه، كه دري مطلا و گنبدي درخشان داشت و به همين جهت آن را «باب الذهب» يا « قبةالخضرا » مي‌خواندند، در ميان شهر بود. آنگاه منصور، در بيرون باروي شهر، بر ساحل باختري دجله، يك اقامتگاه موسمي براي خود ساخت كه به نام «قصرالخلد» شهره شد و بعدها هارون‌الرشيد بيشتر روزگار خود را در اين قصر به سر مي‌برد. كسي كه در اين شهر اقامت داشت از پنجرة آن صدها كشتي را توانست ديد كه بارهاي خود را، كه از يك نيمة جهان آن روز آورده بودند، بر سنگفرشهاي ساحل رود خالي مي‌كنند.

به سال ۱۵۱ هـ ق (۷۶۸م) منصور بر ساحل شرقي يا ايراني دجله قصري و مسجدي بساخت تا پسرش مهدي، كاخي مستقل داشته باشد. بزودي اطراف اين دو بنا محلة زيبايي به نام رصافه پديد آمد، و دو پل كه بر قايقها استوار بود آن را به شهر مدور ارتباط مي‌داد. غالب خلفايي كه پس از هارون آمدند در اين محله به سر مي‌بردند، و چيزي نگذشت كه رصافه به وسعت و ثروت از شهر منصور پيشي گرفت؛ پس از هارون‌الرشيد، وقتي مي‌گفتند بغداد، رصافه را منظور داشتند. در رصافه براي جلوگيري از سوزش آفتاب خيابانها را تنگ و پيچاپيچ كرده بودند؛ اين خيابانها از قصر خليفه تا محلات ثروتمند امتداد داشتند و دو جانب آنها دكانهاي شلوغ بود. هر دسته از صنعتگران، خيابان يا بازار خاصي داشتند. اينجا كوي عطرفروشان، آنجا كوي سبدبافان، و كمي دورتر مفتولسازان، و همچنين كوي صرافان و بزازان و كتابفروشان و كويهاي ديگر بود. بالا و پشت دكانها خانه‌هاي مردم بود كه به جز خانة ثروتمندان تقريباً همه از خشت بود و مادام كه صاحب آن زنده بود به پا مي‌ماند، و پس از او چندان دوامي نداشت. از جمعيت شهر آمار قابل اعتمادي نداريم، به احتمال قوي ۸۰۰٬۰۰۰ بوده است، ولي بعضي مورخان ۲,۰۰۰,۰۰۰ برآورده كرده‌اند. شمار جمعيت هر چه بود، بغداد در قرن دهم ميلادي علي الاطلاق

lymanserch@yahoo.com

بزرگترين شهر جهان به شمار مي‌رفت، البته قسطنطنيه را از اين ميانه استثنا توان كرد. در شهر محله‌اي خاص مسيحيان بود كه در آنجا انبوه بودند و كليساها و ديرها و مدرسه داشتند. نسطوريان، پيروان مذهب وحدت طبيعت، و اصيل آيينان عبادتگاههاي مخصوص خود داشتند. هارون مسجدي را كه منصور ساخته بود توسعه داد؛ آنگاه معتضد نيز بناي مسجد را تجديد كرد و بر وسعت آن بيفزود. بدون ترديد صدها مسجد بنا شده بود تا مردم شهر در آنجا عبادت كنند.

در همين دنيا از نعيم بهشت بهره‌ور مي‌شدند. در بغداد و نزديك آن صدها قصر مجلل و ويلا بنا شده بود؛ كاخها از بيرون ساده مي‌نمود، ولي درون آن همه لاجورد و طلا بود. چيزي از جلال اين قصرها را از وصف باورنكردني كه ابوالفدا آورده توان دريافت كه گويد: «در قصر خليفه به بغداد ۲۲٬۰۰۰ قالي گسترده و به ديوارها ۳۸۰۰۰ فرشينه و ۱۲۵۰۰ قواره پارچهٔ ابريشمين آويخته بودند.» قصرهاي خليفه و خاندان وي، و مسكن وزير و رؤساي ديوانهاي دولتي، در بغداد شرقي مساحت ۲٬۵۸۹٬۹۹۰ متر مربع را گرفته بود. از دوران جعفر برمكي كه در ناحية جنوب شرقي شهر، قصري مجلل براي خود ساخت ـ و همان سبب هلاك وي بود ـ مهاجرت طبقهٔ ثروتمند به اين ناحيه آغاز شد. جعفر، كه مي‌خواست از بدخيالي هارون بپرهيزد، اين قصر را به مأمون هديه كرد، و هارون هديه را براي پسر خود پذيرفت، ولي جعفر تا زنده بود در قصر جعفري اقامت داشت و سرخوش بود. وقتي قصرهاي منصور و هارون رو به خرابي نهاد، به جاي آن قصرهاي تازه بنياد كردند. معتضد ۴۰۰٬۰۰۰ دينار (در حدود ۱٬۹۰۰٬۰۰۰ دلار) به بناي قصر ثريا خرج كرد (۲۷۹ هـ ق، ۸۹۲م). اگر به ياد بياوريم كه در طويله‌هاي اين قصر ۹٬۰۰۰ شتر و استر بود، وسعت آن را حدس توانيم زد. مكتفي در جوار قصر ثريا، قصر تاج را بنياد كرد (۲۹۰ هـ ق، ۹۰۲م) كه بنا و باغستانهاي آن در مساحت ۲۳٬۰۰۰٬۰۰۰ متر مربع گسترده بود. مقتدر، قصر «بهوالشجره» را بنياد كرد، و اين نام از آن يافت كه در بركهٔ باغ قصر درختي از طلا و نقره به پا كرده بودند كه بر شاخها و برگهاي سيمين آن پرندگان نقره به تعبية مكانيكي نغمه مي‌خواندند. سلاطين آل بويه از همهٔ خلفا پيشي گرفتند و ۱۳,۰۰۰,۰۰۰ در هم به بناي قصر معزيه خرج كردند. بدين سان قصرها مكرر و جلال آن افزون شد، تا آنجا كه وقتي مقتدر به سال ۳۰۵ هـ ق (۹۱۷م) سفيران يونان را پذيرفت، آنان از قصرهاي خليفه و ديوانهاي حكومت كه جمعاً سي و سه قصر بود و ايوانهاي آن ستونهاي مرمري داشت، از آنهمه قالي و پارچهٔ زربفت كه بر زمين گسترده و به ديوارها آويخته بود و شمار آنها را كسي نمي‌دانست، از صدها سوار با لباسهاي براق كه زينهاي اسبشان از نقره بود و غاشية زردوزي و نقره‌دوزي داشت، از آنهمه حيوان وحشي و اهلي كه در باغستانهاي قصر خليفه بود، و از قايقهاي خاص خليفه كه به جلال از قصرها كمتر نبود و به انتظار هوس خليفه بر دجله مي‌رفت به حيرت افتادند.

طبقهٔ نخبه در ميان نعيم فراوان با تجمل و سرگرمي و اضطراب و دسيسه مي‌زيست. مردان اين طبقه به نظارهٔ اسبدواني يا بازي چوگان به ميدان مي‌رفتند، شراب كهنسال حرام مي‌نوشيدند، و آذوقه‌اي كه از اقصاي كشور به قيمت گران خريداري شده بود مي‌خوردند. آنها و زنانشان لباس ابريشم رنگارنگ زردوزي و نقره دوزي مي‌پوشيدند. به لباس و مو و ريش خود عطر مي‌زدند و بوي خوش عنبر و كندر استشمام مي‌كردند و سر و گوش و گردن و دست و ساق خود را به زيورهاي گرانبها

معشوق عقلش را ربوده است. معمولا زنان در اجتماعات مردان حضور نمي‌يافتند، به جاي آنها شاعران و مطربان و دلقكان بودند و بدون ترديد از عشق نيز گفتگوها داشتند، و كنيزكان زيبا با رقص خود دل از مردان مي‌ربودند. در اجتماعاتي كه موقرتر از اين بود، مردم به شعر شاعران يا آيه‌هاي قرآن گوش فرا مي‌داشتند و بعضيها، مانند اخوان الصفا، انجمنهاي فلسفي پديد آورده بودند. مورخان از انجمني سخن مي‌گويند كه در حدود سال ۱۷۴ هـ ق (۷۹۰م) به پا بوده و ده عضو داشته كه يكي سني و ديگري شيعه و سومي خارجي و چهارمي مانوي و ديگري شاعري غزلسرا و آن يكي فيلسوف و چهار ديگر مسيحي و يهودي و صابئي و زردشتي بوده‌اند. به گفتهٔ مورخان، اجتماعات اينان با ملايمت و مزاح شيرين و بحث آرام و ادب و احترام قرين بوده است. توان گفت كه جامعهٔ اسلامي رويهمرفته داراي آداب معاشرت تا حدود امكان عالي بود. بدون ترديد، مشرق زمين از زمان كوروش تا لي هونگ چانگ در كار ادب و ظرافت از غرب سبق برده است. از نشانه‌هاي اوج و رونق زندگي بغداد اين بود كه همهٔ هنرهاي مجاز،

يعني آنها كه در اسلام حرام نبود، مورد حمايت بود؛ مدرسه‌هاي ابتدايي و متوسطه فراوان، و نغمة شاعران در فضا طنين افكن بود.

مورخان از زندگي طبقة پايين چندان سخن نگفته‌اند. به حدس مي‌توان گفت كه آنها با تلاش و رنج خود اين سازمان مجلل اجتماعي را برپا نگاه داشته بودند. در همان اثنا كه ثروتمندان به ادبيات و هنر و فلسفه و علوم سرگرم بودند، عامة ساده لوح در خيابانها به مطربان گوش فرا مي‌داشتند، يا عود مي‌نواختند و نغمه‌هاي مخصوص خود را مي‌خواندند. گاه و بيگاه موكب عروسي مي‌گذشت و حال و هواي خيابان را صفايي مي‌داد. مردم در ايام عيد به ديدار يكديگر مي‌رفتند، هديه‌ها مبادله مي‌كردند، و طبعاً به قيمت هديه‌هايي كه داده و گرفته مي‌شد توجه داشتند؛ در اين گونه روزها با اشتهايي تيزتر از كساني كه بشقابشان طلا بود غذا مي‌خوردند. حتي شخص فقير از جلال خليفه و شكوه مسجد بي‌بهره نبود و درهمي چند از دينارهاي مالياتي كه به بغداد مي‌رسيد نصيب او مي‌شد. سرفراز قدم مي‌زد، مي‌باليد كه فرزند پايتخت بزرگ است و، در عمق خاطر، خويشتن را در شمار بزرگان و حكمفرمايان جهان مي‌پنداشت.

يادداشتها

۱ ــ عقد پوراندخت در محرم ۲۰۲ هـ ق خوانده شده، در اين سال هارون مرده بود.

۲ ــ بايد توجه داشت كه ، علاوه بر اين سه، عدل و امامت نيز جزو اصول مذهب شيعه است.

۳ ــ لااقل در «قرآن» كريم، اين كتاب آسماني، معجزه شمرده شده است. در ظاهر «قرآن» به داستان معراج و شق قمر نيز اشارت شده است.

۴ ــ عقيدة مرجئه اين بود كه مرتكب گناه كبيره را نبايد گفت مخلد در عذاب است، بلكه كار او به دست خداست كه از او بگذرد يا نه.

۵ ــ شيعه در نتيجة قتل علي و حسين(ع) و خاندان وي پديد نيامده است، بلكه از روز وفات پيغمبر صف شيعه متمايز شد. آنان كه قايل به خلافت علي (ع) بودند شيعة علي ناميده شدند.

۶ ــ غنيمتهاي جنگي تنها تا سال سي و ششم به مدينه مي‌رفت، پس از آن تا سال چهلم مركز جمع‌آوري آن كوفه بود، و در سال چهل و يكم به دمشق منتقل گرديد؛ و هر چند عمران مدينه و مكه در عصر عثمان رو به افزايش نهاد، اما سبب آن غنيمتهاي جنگي نبود، بلكه طرح اصلاحات اراضي خليفه موجب چنين پيشرفتي گرديد. چند تن از سران قريش زمينهاي خارج از حجاز خود را با زمينهاي دروني معاوضه كردند، و در نتيجه مالكاني بزرگ چون طلحه و زبير پيدا شدند كه براي خود كاخ ساختند. اما اينكه قسمت اعظم درآمدها را ميان مردم تقسيم كردند به طور اطلاق درست نيست، و اگر چنين بود ابوذر خرده‌گيري خود را آغاز نمي‌كرد. اما رواج خنياگري و مي‌خوارگي در مدينه و مكه ابداً با رسيدن غنيمتهاي جنگي به اين شهر ارتباطي ندارد، زيرا مقدمات اين كار از سال ۶۵ هجري به بعد آغاز شد و در اين وقت چنانكه مي‌دانيم غنيمتها به دمشق مي‌رفت.

چرا وضع عمومي مدينه يكباره دگرگون شد و قداست آن محو گرديد؟ در اين باره در كتاب «زندگاني علي بن الحسين» توضيح داده‌ام. قتل عام مدينه به دست مسلم بن عقبه در حكومت يزيد نسلي فاسد را به جاي گذاشت كه براي رهايي خود از غمهاي آن فاجعه به شراب و موسيقي روي آورد.

۷ ـ اساس اين افسانه چيزي است كه قسمتي از آن را مرزباني در «معجم الشعراء» و قسمتي را ابوالفرج در كتاب خود «الاغاني» ضمن ترجمة عمربن ابي‌ربيعه و ابن سريج آورده و سپس از «الاغاني» به

pymansetareh@yahoo.com

كتابهاي ديگر و از جمله «اعلام النساء» تأليف عمر رضا كحاله راه يافته است. راوي داستان مصعب زبيري است و داستان را از پيرمردي از مردم مكه روايت كند.

مصعب زبيري، مصعب بن عبدالله بن مصعب بن زبير بن عوام است. از وي كتابي به نام «نسب قريش» به چاپ رسيده است كه هم اكنون پيش روي خود دارم. در اين كتاب چنانكه از نام آن پيداست تنها نسب قريشيان آمده است. وي در فصل فرزندان امام حسين عليه السلام نام سكينه و شويهاي او را برده است (ص ۵۹، چاپ دارالمعارف)، اما از اين داستان اثري در كتاب نيست. زبيري دو كتاب ديگر به نامهاي «نسب كبير» و «حديث مصعب» داشته است كه در دسترس نيست. به هر حال، راوي داستان به نقل ابوالفرج يك جا پيرمردي مكي است و در داستاني ديگر علي بن صالح و يا هيثم بن عدي و صالح حسان كوفي. اين راويان را

دانشمندان علم رجال، چون ابن حجر و نسائي و يحيي بن معين، غير ثقه و يا كذاب خوانده‌اند. اما از جهت روايت، افسانه بودن آن نيازي به تحقيق فراوان ندارد. از اين بگذريم كه دختر حسين بن علي و نوة علي بن ابي طالب و خواهر علي بن الحسين چگونه پيش روي برادر خود در جمع زنان مهاجر و انصار چنين مجلسها ترتيب مي‌دهد، در حالي كه خدا او را از فرمودة خدا زنان را از «تبرج جاهليت» بازداشته است. نه، اين بحث را مي‌گذاريم و چنين مي‌گيريم كه سكينه داراي چنين شخصيتي نيست و زني از طبقة عادي است. اما كدام زن از طبقة عادي بر سر زيبايي خود مردي بيگانه را به داوري مي‌خواند تا بگوييم سكينه با عايشه دختر طلحه در اين باره به مشاجره پرداخت و مردي هرزه درا و فاسق را چون عمر بن ابي ربيعه داور قرار داد و عمر گفت: سكينه نمكين تر است و عايشه زيباتر. عمر بن ابي ربيعه مردي است كه ابن عتيق دربارة او گفته است در هيچ شعري چون شعر عمر بن ابي ربيعه نافرماني خدا ديده نمي‌شود. («الاغاني»، دارالثقافه، ج۱، ص ۱۱۳-۱۱۴) اگر اين افسانه را دشمنان خاندان پيغمبر (ص) چون مصعب زبيري و دروغ پردازاني چون ابوالفرج برنساخته باشند، و اگر آن شيخ مكي راست گفته باشد، سكينه كه قهرمان اين داستانهاست زني است در طبقة بالله و سلامه و لذةالعيش كه نام آنان را در كتاب «زندگاني علي بن الحسين» آورده‌ام ـ زنان موسيقيدان كه در مدينه و مكه مجلسها داشتند و مرداني چون كثير عزة و ابن سريج و اشعب و پسر ربيعه به مجلس آنان مي‌رفتند، و سپس راوي بي بندوباري همين كه نام سكينه را شنيده، آن را بر آن سيده تطبيق كرده و آيندگان بي آنكه بررسي كنند داستان را پذيرفته‌اند. چنين تخليطها در عصر ما كه عصر سند و ثبت واقعه‌هاست بارها رخ مي‌دهد تا بدان عصر چه رسد.

فصل دوازدهم

فكر و هنر در ولايتهاي خاوري اسلام

۱۱-۴۵۰ هـ ق (۶۳۲-۱۰۵۸م)

I – دانشوري

به طوري كه از احاديث نبوي معلوم مي‌شود، پيامبر مردم را در طلب علم تشويق مي‌كرد و اين كار را محترم مي‌داشت، و از اين جهت با اغلب مصلحان ديني تفاوت داشت. گفته بود: «هر كه به راهي رود كه علمي جويد، خدا براي وي راهي به سوي بهشت بگشايد ... مركب عالمان دانا را با خون شهيدان وزن

pymansetareh@yahoo.com

كنند و مركب عالمان از خون شهيدان برتر باشد.» ارتباط مسلمين با فرهنگ يوناني ديار شام حس رقابت علمي يونان را در ايشان برانگيخت، و چيزي نگذشت كه در قلمرو اسلام دانشور و شاعر مقامي ممتاز به دست آوردند.

آغاز تعليم اطفال از آن وقت بود كه سخن توانستند گفت؛ از همان وقت كه شهادتين را به آنها ياد مي‌دادند. در شش سالگي بعضي برده زادگان، عده‌اي از دختران، و همة پسران را، به جز پسران اغنيا كه معلمان خصوصي داشتند، به مدرسة ابتدايي مي‌بردند كه معمولا در يكي از مساجد و احياناً در مجاورت يك چشمة عمومي در هواي آزاد بود. تعليم در اين گونه مدرسه‌ها معمولا رايگان بود، يا دستمزد آن چنان ناچيز بود كه همة مردم قادر به پرداخت آن بودند. معلم از پدر طفل مبلغي مي‌گرفت كه بيشتر از دو ريال در هفته نبود؛ باقي مخارج را مردم نيكوكار مي‌پرداختند. برنامة تعليم بسيار ساده بود: تعليم نماز بود و قرائت قرآن و حفظ آيات و آشنايي با مقررات ديني وقصه‌ها و مبادي اخلاقي و شريعت كه در قرآن هست. نوشتن و حساب را براي مرحلة بالاتر گذاشته بودند، شايد از اين جهت كه نوشتن در مشرق زمين هنري است كه محتاج تمرين مخصوص است. به علاوه، به طوري كه مسلمانان مي‌گفتند، نويسنده را همه جا مي‌شود يافت. هر روز قسمت كمي از قرآن را به خاطر مي‌سپردند، آنگاه به صداي بلند مي‌خواندند. هدف همة متعلمان اين بود كه تمام قرآن را به خاطر سپارند؛ اگر موفق مي‌شدند،

تيراندازي و شنا آموخته بود «مرد كامل» بود. مذاكره طريقة تعليم، و عصا ابزار آن بود. تنبيه معمولي اين بود كه با تركة خرما به كف پا مي‌زدند. هارون الرشيد به معلم فرزندش امين گفته بود: «نبايد ساعتي بگذرد مگر آنكه چيزي به او تعليم داده باشي. اما غمگينش نكن كه ذهنش بميرد، و چندان ملايمت مكن كه به تنبلي خو كند؛ تا تواني او را به مدارا اصلاح كن، و اگر سود نداد، شدت و خشونت كن.»

هدف تعليمات ابتدايي تقويت اخلاق و هدف مرحلة بعد آموختن علم بود. معلم در مسجدي پهلوي ستون يا ديواري مي‌نشست و درسي از تفسير، حديث، فقه، و شريعت تقرير مي‌كرد. يك وقت هم دولت اين مدرسه‌هاي متوسطه را تحت نظر گرفت و مخارج آن را پرداخت و علم نحو فقه‌اللغه، بلاغت، ادب، منطق، رياضيات، و هيئت را نيز به برنامة ديني افزود. علم نحو مورد توجه خاص بود، زيرا زبان عرب را از همة زبانها كاملتر مي‌دانستند و بي‌غلط به كار بردن آن براي مردم تعليم يافته امتياز مهمي بود. در اين مدرسه‌ها نيز تعليم رايگان بود، معلمان و شاگردان مقرري و مخارج خود را احياناً از دولت يا از منابع خيرات و صدقات مي‌گرفتند. در مدرسه‌ها، جز در مورد قرآن، اهميت معلم بيشتر از كتاب بود و شاگردان بيشتر از افراد مي‌آموختند تا از كتاب. طالبان علم در اطراف قلمرو اسلام مي‌گشتند تا معلم معروفي را ببينند. هر كه مي‌خواست در شهر خود احترامي داشته باشد مي‌بايست به مكه يا بغداد يا دمشق يا قاهره سفر كند و در آنجا از يك يا چند تن از علماي بزرگ، علم آموزد. اين ادبيات بين‌المللي بآساني در همة قلمرو وسيع اسلام رواج و انتشار گرفت، زيرا در سراسر جهان اسلام، هر قدر هم مردم آن گوناگون بودند، زبان تعليم و ادبيات عربي بود، كه دامنة انتشار آن بيش از زبان لاتيني گسترش يافته بود. مسافر در قلمرو اسلام به هر شهري مي‌رسيد يقين داشت كه تقريباً در هر يك از اوقات روز مي‌تواند در مسجد بزرگ شهر يك بحث علمي را بشنود؛ طلبة مسافر غالباً مي‌توانست در مدرسة شهر براي مدتي، علاوه بر تعليم رايگان، جا و غذا نيز داشته باشد. مدرسه درجة علمي نمي‌داد؛ بالاترين هدف طلبه اين بود كه يك شهادتنامة خصوصي از استادي كه به حضور او رسيده بود بگيرد تا معلوم شود در رشته‌اي كه درس گرفته صلاحيت و كفايت يافته است. همة منظور طلبه تحصيل ادب بود ـ عادات نيك و تكميل ذوق، حاضر جوابي و نكته سنجي و ظرافت، و كسب معلومات لازم براي يك مرد كامل و مهذب.

وقتي مسلمانان سمرقند را گشودند (۹۴ هـ ق، ۷۱۲م) ، تهية خمير كتان و ديگر گياهان اليافدار را از چينيان آموختند، كه از آن خمير صفحات بسيار نازك مي‌ساختند و خشك مي‌كردند. اين صنعت به خاور نزديك آمد و ، در زماني كه هنوز اوراق بردي (پاپيروس) فراموش نشده بود، به جاي كاغذ پوستي به كار رفت. نخستين كارگاه كاغذسازي در قلمرو اسلام به سال ۱۷۸ هـ ق (۷۹۴م) در بغداد به دست فضل بن يحيي، وزير هارون الرشيد، گشوده شد؛ آنگاه مسلمين اين صنعت را به

۱۰۵ ميلادي در چين به كار مي‌رفت، در مكه از سال ۸۹ هـ ق (۷۰۷م)، در مصر از ۱۸۴ هـ ق (۸۰۰م)، در اسپانيا از ۳۳۹ هـ ق (۹۵۰م)، در قسطنطنيه از سال ۴۹۴ هـ ق (۱۱۰۰م)، در سيسيل از ۳۹۳ هـ ق (۱۱۰۲م)، در ايتاليا از ۵۴۸ هـ ق (۱۱۵۴م)، در آلمان از ۶۲۶ هـ ق (۱۲۲۸م)، و در انگلستان از ۷۰۹ هـ ق (۱۳۰۹م). اين اختراع به هر جا مي‌رسيد تأليف كتاب را آسان كرد. به گفتة يعقوبي، در ايام او (۲۷۸ هـ ق، ۸۹۱م) بيش از يكصد كتابفروشي در بغداد بود كه در آنجا، به جز فروش كتاب، از كتابها نسخه‌برداري مي‌كردند و خطوط تزييني مي‌نوشتند؛ مجامع ادبي نيز بود. بسياري از طلاب علم، معاش خود را از استنساخ كتاب براي بازرگانان كتابفروش به دست مي‌آوردند. در قرن دهم ميلادي كساني بودند كه امضا و خط بزرگان را جمع آوري مي‌كردند، و كتابدوستاني بودند كه در مقابل نسخه‌هاي كميياب بهاي گزاف مي‌پرداختند. مؤلفان از فروش كتاب خويش چيزي به دست نمي‌آوردند و در كار معاش به وسايل قابل اعتمادتر يا به عطاي اميران و ثروتمندان تكيه داشتند، زيرا هدف ادبيات و هنر اقناع ذوق طبقة اشراف و مالداران صاحبجاه والانژاد بود.

در غالب مسجدها كتابخانه‌اي بود؛ در بيشتر شهرها نيز كتابخانه‌هاي عمومي بود كه تعداد زيادي كتاب داشت و درهاي آن به روي طالبان علم گشوده بود. به سال ۳۳۹ هـ ق (۹۵۰م) در موصل يك كتابخانة عمومي بود كه يكي از نيكوكاران تأسيس كرده بود و مطالعه‌كنندگان، به جز كتاب، كاغذ مورد احتياج خود را نيز در آنجا مي‌يافتند. تنها فهرست كتابهاي موجود در كتابخانة عمومي ري ده مجلد قطور شده بود. كتابخانة بصره به دانشوراني كه در آنجا مطالعه مي‌كردند مقرري و اعانه‌هايي مي‌داد. ياقوت حموي، جغرافيدان معروف، سه سال در كتابخانة مرو و خوارزم به فراهم كردن اطلاعات براي كتاب معجم البلدان اشتغال داشت. وقتي مغولان بغداد را ويران كردند، سي و شش كتابخانة عمومي در آنجا بود، و اين به جز تعداد بيشمار كتابخانه‌هاي خصوصي بود، زيرا رسم بود كه هر يك از ثروتمندان مقدار زيادي كتاب داشته باشد. امير بخارا يك طبيب معروف را به دربار خود دعوت كرد؛ او نپذيرفت و گفت چهار صد شتر براي حمل كتابهاي خود لازم دارد. وقتي واقدي درگذشت، ششصد صندوق پر از كتاب به جا گذاشت كه براي برداشتن هر صندوق دو مرد لازم بود. بعضي بزرگان (چون صاحب بن عباد) به قدر همة كتابخانه‌هاي اروپا كتاب داشتند. در هيچ يك از كشورهاي جهان، به جز چين در ايام مينگ هوانگ، نظير شوق و علاقه‌اي كه از قرن هشتم تا يازدهم ميلادي در قلمرو اسلام براي جمع آوري كتاب بود به وجود نيامد. در اين چهار قرن زندگي فرهنگي مسلمانان به اوج رسيد. در هزاران مسجد قلمرو اسلام، از قرطبه (كورذووا) تا سمرقند، شمار دانشوران كمتر از ستونها نبود، و علم و فصاحتشان در ايوانها انعكاس داشت. راههاي كشور از گروه

بيشمار جغرافيدانان و مورخان و عالمان الاهي پر بود كه در طلب علم و حكمت روان بودند. در دربار صدها امير آهنگ قصايد شاعران و مباحثات فلسفي منعكس بود؛ هيچ كس جرئت نداشت مال فراوان داشته باشد مگر آنكه با مال خود ادبيات و هنر را كمك كند. اعراب تيزهوش سريع الانتقال خيلي زود همة فرهنگ ملل مغلوب را فرا گرفتند، و اقوام مغلوب چنان نرمش نشان دادند كه اكثريت شاعران و عالمان و فيلسوفاني كه زبان عرب را از لحاظ علم و ادب غنيترين زبان جهان كردند از ميان ايشان برخاستند؛ در اين گروه، فيلسوف و عالم و شاعر عرب اقليتي ناچيز بودند.

در اين دوران، دانشوران مسلمان اساس ادبيات ممتاز عربي را استوار كردند؛ با تحقيقات وسيع خويش در نحو، زبان عرب را منطق و ميزان بخشيد؛ با فرهنگهايشان گنجينة لغات اين زبان را نظم و دقت عطا كردند، با جنگها و دايرةالمعارفها و خلاصه برداشته‌هايشان از زوال بسياري از چيزها جلو گرفتند؛ و در زمينة نقد متون ادبي و تاريخي كوشيدند. ما محتاج به تذكار نام اين دانشوران نيستيم، كافي است كه به فضلشان معترف باشيم و از اعمالشان تمجيد كنيم.

از اين ميانه كساني كه بيشتر نامشان به ياد مي‌ماند مورخانند كه همة اطلاعات خود را دربارة تمدن اسلامي مديون ايشانيم و بدون آنها سرگذشت اين تمدن نيز، چون تمدن مصر فراعنة پيش از شامپوليون، براي ما ناشناخته مي‌ماند. از جمله محمد بن اسحاق متوفا به سال ۱۵۹ هـ ق (۷۶۷م) نويسندة «سيرة

pymansteren@yahoo.com

رسول الله» است که به وسیلهٔ ابن هشام تنقیح و تکمیل شد؛ و اگر «قرآن» را استثنا کنیم قدیمیترین کتاب معتبر و منثور عربي است که به دست ما رسیده است. دانشوران محقق و کوشا در سرگذشت اولیا و صلحا، فیلسوفان، وزیران، فقیهان، طبیبان، خطاطان، حکام بزرگ، عاشقان، و دانشوران کتابهاي مفصل پرداخته‌اند. ابن قتیبه (۲۱۳-۲۷۶ هـ ق، ۸۲۸-۸۸۹م) یکي از جمله دانشوران اسلام بود که مي‌خواستند تاریخ عمومي جهان را بنویسند. وي مورخ جسوري بود که مي‌خواست در آن کتاب مفصل به تاریخ دین خود همان قدر جا اختصاص دهد که تاریخ هر ملت و دین دیگر در صحنهٔ پرحوادث جهان مي‌توانست داشت. محمد بن النديم به سال ۳۷۷ هـ ق (۹۸۷م) کتاب خویش، موسوم به «الفهرست» را نوشت و از هر کتاب تألیف یا ترجمه که در هر یك از رشته‌هاي علوم به زبان عربي بود سخن آورد، و ترجمهٔ انتقادي مؤلف را نیز بر آن افزود و فضایل و عیوب وي را برشمرد. اگر خواننده به نظر آورد که از کتابهاي یاد شده در فهرست ابن النديم، تا آنجا که مي‌دانیم، یکي از هزار جا نیست، مي‌تواند پي برد که غناي منابع اسلامي به دوران وي تا کجا بوده است.

ابوجعفر محمد طبري (۲۲۴-۳۱۰ هـ ق، ۸۳۸-۹۲۳م)، که در قلمرو تاریخ اسلام چون لیویوس مورخ معروف مغرب زمین است، مانند بسیاري از نویسندگان اسلامي، ایراني بود و در طبرستان، در جنوب دریاي خزر، چشم به دنیا گشوده بود. پس از آنکه سالها در عربستان و شام و مصر به صورت دانشوري فقیر سفر کرد، در بغداد استقرار یافت و به امر قضا مشغول شد. چهل سال از عمر

خویش را به نوشتن کتاب «اخبار الرسل و الملوك» که یك تاریخ عمومي است صرف کرد. وي تاریخ جهان را از آغاز خلقت تا سال ۳۰۲ هـ ق (۹۱۴م) یاد کرده و قسمتي از این کتاب به جا مانده پانزده جلد بزرگ است؛ به گفتهٔ مورخان، آنچه از دست رفته دو برابر این بوده است. طبري نیز چون بوسوئه دست خدا را در همهٔ حوادث جهان مي‌بیند. در فصول اول کتاب وي بسیار عبارات هست که نشان تقواي اوست. اما جنبهٔ لفاظي دارد، چنانکه گوید: «در ذکر آن امتحان که خداوند از پدر ما، آدم علیه‌السلام، کرد و او را به طاعت خویش بیازمود.» و اینکه خدا خانه‌اي از یاقوت به زمین فرستاد تا آدم در آن جاي گیرد و چون عصیان پروردگار کرد خانه را از زمین ببرد. طبري نیز تاریخ یهود را چون «تورات» نوشته و گوید مریم باکره مسیح را بزاد و حمل وي چنان بود که جبرئیل در آستین وي دمید، و جلد اول را به صعود مسیح پایان داده است. جلد دوم از جلد اول معقولتر است، و آن تاریخ ایران را در عصر ساسانیان ، به شیوه‌اي زنده و قابل قبول و در بعضي موارد جالب شرح مي‌دهد؛ حوادث را به ترتیب وقوع، سال به سال نقل مي‌کند؛ معمولاً حادثه از راوي نقل مي‌شود که او نیز از راوي دیگر نقل کرده تا به کسي مي‌رسید که شاهد آن بوده یا در ایام وي رخ داده است. حسن این روش این است که منابع را نقل مي‌کند، ولي طبري روایتهاي مختلف را مرتب نکرده که از آن یك موضوع به هم پیوسته ایجاد کند؛ به همین جهت، تاریخ وي انبوهي از حاصل کار ملال‌انگیز است، نه یك کار هنري.

مسعودي، که از همهٔ مورخان بعد از طبري معتبرتر است، عقیده دارد که طبري بزرگترین مورخان سلف اوست. ابوالحسن علي مسعودي عرب نژاد و زادهٔ بغداد بود؛ وي به شام، فلسطین، عربستان، زنگبار، ایران، آسیاي مرکزي، هند، و سیلان سفر کرد و چنانکه خود او مي‌گوید تا دریاي چین رفته است. حاصل سفرهاي خویش را در مجموعه‌اي مرکب از سي جلد فراهم آورد که حتي به نظر دانشوران مسلمان که به پرمایگي شهره‌اند بیشتر از حد تحمل مفصل بود. سپس خلاصه‌اي از آن فراهم آورد که باز او آنچه باید مفصلتر بود. شاید عاقبت خود او نیز معتقد شد که خوانندگان آن مقدار وقت که او براي نوشتن صرف مي‌کند براي خواندن ندارند و بار دیگر کتاب خویش را به صورتي که اکنون مي‌شناسیم مختصر کرد (۹۴۷م)، و نام عجیب «مروج الذهب و معادن الجوهر» بدان داد. مسعودي دربارهٔ همهٔ قلمرو گسترده، از چین تا فرانسه، از لحاظ جغرافیایي، گیاهي، حیواني، تاریخي سخن آورده و عادات، ادیان، علوم، فلسفه، و رسوم مردم آنجا را شرح داده، و در جهان اسلام همانند پلیني و هرودوت در مغرب زمین است. مسعودي کتاب خود را چنان خلاصه نکرده که بي‌فایده و خشك شود، بلکه احیاناً به تفصیل مي‌پردازد و چنانکه عادت اوست مانعي نمي‌بیند که گاه به گاه قصهٔ جالب شیریني نقل کند. وي در کار دین تا حدي شکاك بوده، اما شك خود را به خوانندگان تحمیل نمي‌کند. در آخرین سال حیاتش نظریات خود را دربارهٔ علم و تاریخ و

pymansefareh@yahoo.com

فلسفه در كتاب «الاستذكار لمامرفي سالف الاعصار» و كتاب «ذخاير العلوم» و «ما كان في سالف الدهور» خلاصه كرد و «از تكامل كاينات از جماد به نبات و از نبات به حيوان و از حيوان به انسان» سخن به

ميان آورد. شايد اين نظريات وي را با محافظه‌كاران بغداد به گرفتاريها كشانيد و ناچار شد، به تعبير خودش، شهري را كه در آنجا زاده و به جواني رسيده و كمال يافته بود رها كند و به قاهره رود و از فراق زادگاه خويش متأسف باشد. در اين باب گويد: «طبيعت اين زمانه چنين است كه مردم را متفرق كند و ميانشان دوري افكند. خداوند اقوامي را بركت مي‌دهد كه فرزندانش هموطن خود را دوست داشته باشند، و هم از نشانه‌هاي تقوا و صلاح اين است كه انسان به زادگاه خود دلبسته باشد و نشانهٔ نجابت و بزرگي اين است كه دوري از خانه و ديار را خوش ندارد.» در قاهره، از آن پس كه ده سال دور از ديار خويش به سر برد، مرگش در رسيد (۳۶۶ هـ ق/۹۵۶م).

دربارهٔ اين مورخان مي‌توان گفت كه عرصهٔ كوشش و فعاليت و توجه ايشان از ديگران وسيعتر بود و جغرافيا را به وضعي درست و توفيق آميز به تاريخ ارتباط دادند، نكته‌اي از مسائل مربوط به انسان را فرو نگذاشتند، و از مورخان دنياي مسيحي در همان عصر خيلي بالاتر رفته بودند. مع ذلك، غالباً در ظلمات سياست و جنگ و لفاظي گمراه مي‌شوند و به جستجوي عوامل اقتصادي و اجتماعي و نفساني كه در سرنوشت حوادث مؤثر است كمتر مي‌پردازند. كتابهاي ضخيمشان تركيب منظم ندارد و در آنجا فقط انبوهي از اطلاعات ناپيوسته و نامنظم دربارهٔ اقوام و حوادث و اشخاص مي‌توان يافت. هرگز به مرحلهٔ بحث دقيق و بيطرف از منابع خويش نرفته‌اند و در نتيجهٔ تقوا و شدت علاقه به دين، به اجماع و تسلسل روايت، كه ممكن است يكي از روات آن نادرست باشد، اعتماد فوق‌العاده دارند؛ به همين جهت، احياناً منقولاتشان تا حدود قصهٔ كودكان پايين مي‌رود و از پيشگويي و اخبار و معجزات و افسانه‌ها پر مي‌شود. همان طور كه مورخان مسيحي (به استثناي گيبن) همهٔ سرگذشت تمدن اسلام در قرون وسطي را به صورت ذيل مختصري بر جنگهاي صليبي نوشته‌اند، بسياري از مورخان مسلمان نيز تاريخ جهان پيش از اسلام را مختصر آورده و همه را مقدمهٔ رسالت پيامبر داسته‌اند. ولي بايد از خودمان بپرسيم عقل مغرب زميني چگونه مي‌تواند دربارهٔ مشرق زميني بيطرفانه قضاوت كند. همان طور كه گل وقتي از شاخ جدا شد زيبايي خود را از دست مي‌دهد، زيبايي زبان عربي نيز ضمن ترجمه از دست مي‌رود. مسائلي كه در آثار مورخان مسلمان هست و در نظر هموطنانشان جالب و زيباست، به نظر خوانندگان مغرب زمين ملال انگيز و بي رونق مي‌نمايد؛ گويي اينان ندانسته‌اند كه مناسبات اقتصادي و روابط دوستانهٔ ملل مقتضي است كه دربارهٔ همديگر بدقت مطالعه كنند و همديگر را چنانكه بايد بفهمند.

II - علوم

مسلمانان در اين قرنها، كه دوران رونق فرهنگ اسلامي بود، در راه ايجاد تفاهمي كه در فصل پيش به

علم و فلسفه عقب مانده‌اند و يونانيان ميراث فراواني از علوم در شام به جاي نهاده‌اند. امويان مردماني خردمند بودند كه مدارس معتبر مسيحي، صابئي، و ايراني اسكندريه، بيروت، انطاكيه، حران، نصيبين، و جنديشاپور را باقي گذاشتند و مزاحم آنها نشدند. كتابهاي اساسي علم و فلسفه كه غالباً به سرياني ترجمه شده بود در اين مدارس محفوظ مانده بود. مسلماناني كه با زبان سرياني آشنايي داشتند شيفتهٔ اين كتابها شدند، چيزي نگذشت كه ترجمهٔ عربي آنها به وسيلهٔ نسطوريان مسيحي يا يهوديان آماده شد. حكام اموي و عباسي اين استقراض ثمربخش علمي را تشويق كردند. منصور و مأمون و متوكل كسان به قسطنطنيه و ديگر شهرهاي هلنيستي، و احياناً به نزد امپراطوران روم شرقي ـ دشمنان هميشگي خود ـ فرستادند تا كتابهاي يوناني و مخصوصاً كتب طب و رياضيات را بياورند. كتاب اصول هندسهٔ اقليدس از همين راه به دست مسلمانان رسيد. مأمون به سال ۲۱۵ هـ ق (۸۳۰م) بيت الحكمه را ، كه يك انجمن علمي بود و يك رصدخانه و كتابخانهٔ عمومي داشت، در بغداد پايه نهاد، و براي اين كار ۲۰۰,۰۰۰ دينار (۹۵۰,۰۰۰

pyansetaren@yahoo.com

دلار) خرج كرد؛ گروهي مترجم در آنجا گماشت، و براي آنان از بيت‌المال مقرري معين كرد. به گفتة ابن خلدون، اسلام آن بيداري علمي را كه در همه جا پديد آورد به اين انجمن علمي مديون است. نهضت علمي اسلام از لحاظ مقدمات ـ رواج تجارت و كشف گنجينه‌هاي يونان – و هم از لحاظ نتيجه ـ رونق علم و ادب هنر ـ درست همانند رسانس ايتاليا بود.

كار ترجمة مفيد و ثمربخش از سال ۱۳۳ تا ۲۸۸ هـ ق (۷۵۰ تا ۹۰۰م) دوام يافت. در اين دوران مترجمان، كتابهاي اساسي را از سرياني، يوناني، پهلوي، و سانسكريت به عربي ترجمه كردند. ارشد مترجمان بيت‌الحكمه يك طبيب نسطوري به نام حنين بن اسحاق (۱۹۴-۲۶۰ هـ ق، ۸۰۹-۸۷۳م) بود كه، چنانكه خود او گفته، به تنهايي يكصد رساله از رسايل جالينوس و مكتب علمي وي را به سرياني، و سي و نه رسالة ديگر را به عربي برگردانيده بود، و در نتيجة ترجمه‌هاي او بعضي رسايل جالينوس از فنا رهايي يافت. حنين، به جز رسايل مذكور، كتاب مقولات (كه مسلمين قاطيغورياس گويند) و فيزيك و اخلاق كبير ارسطو، جمهور و تيمايوس و نواميس افلاطون، حكم بقراط، كتاب الادوية المفرده ديوسكوريدس، و كتاب الاربعه بطلميوس را به عربي ترجمه كرده بود، و همچنين عهد قديم را از روي ترجمة هفتادي يوناني به عربي برگردانيده بود. مأمون نزديك بود خزانه را ورشكست كند، زيرا به پاداش كار حنين معادل وزن كتابهايي كه ترجمه كرده بود طلا داد. وقتي متوكل به خلافت رسيد، وي را طبيب دربار كرد. ولي بعد او را مدت يك سال به زندان انداخت، زيرا از تركيب دارويي كه خليفه مي‌خواست به وسيلة آن يكي از دشمنان خود را نابود كند دريغ كرده بود و به تهديد خليفه، كه گفته بود اگر تمرد كند او را خواهد كشت، وقعي ننهاده بود. اسحاق بن حنين در كار ترجمه دستيار پدر بود و همو از كتابهاي ارسطو در مابعد الطبيعه و در نفس (و در توليد مثل حيوان) را به

بسيار داشت، ترجمه كرد.

تا سال ۲۳۶ هـ ق (۸۵۰م) مهمترين آثار يوناني در رياضيات و نجوم و طب به عربي درآمده بود. ترجمة عربي كتاب بطلميوس المجسطي ناميده شد؛ مقولة V – VII قطوع مخروطي آپولونيوس پرگايي، و كتاب الحيل (مخانيكا) اثر هرون اسكندراني، و پنوماتيكا اثر فيلن به بركت ترجمة عربي در جهان به جا مانده است. عجيب است كه مسلمانان با وجود علاقة فراواني كه به شعر و تاريخ داشتند، از شعر و نمايشنامه و تاريخنگاري يوناني غافل ماندند و در اين مرحلة فعاليت علمي و ادبي، به جاي تبعيت از يونان، پيرو ايرانيان شدند. اين براي جهان اسلام و براي انسانيت عموماً يك تصادف بد بود كه آثار افلاطون و ارسطو با صبغة نوافلاطوني به دست مسلمانان رسيد. مؤلفات افلاطون، به صورتي كه فرفوريوس تفسير كرده بود، و نظريات ارسطو به صورت مسخ شده در قالب كتابي به نام اثولوجيا به دست مسلمانان رسيد. كتاب مذكور توسط يكي از پيروان نوافلاطوني كه در قرن پنجم و ششم مي‌زيست تأليف شده بود، ولي به نام خود ارسطو به عربي ترجمه شد. اعراب هيچ يك از مؤلفات افلاطون و ارسطو را ترجمه نكرده نگذاشتند، ولي اين ترجمه‌ها در بسياري موارد دقيق نبودند. علماي اسلام كوشيدند تا فلسفة يونان را با قرآن هماهنگ كنند و به شرحهايي كه طرفداران نوافلاطوني نوشته بودند بيشتر از اصول مؤلفات فلاسفة يونان توجه داشتند. بدين جهت، كتابهاي واقعي ارسطو، جز آنچه دربارة منطق و علوم طبيعي بود، به دست مسلمانان نرسيد.

انتقال مستمر علوم و فلسفه از مصر و هند و بابل، از راه يونان و روم شرقي، به قلمرو شرقي اسلام و اسپانيا، و از آنجا به شمال اروپا و امريكا، از حوادث مهم و جالب تاريخ جهان بوده است. وقتي اعراب بر شام استيلا يافتند، علوم يوناني در آنجا زنده بود. البته رواج علوم يوناني تا حدي به علت ابهام و پيچيدگي و هم به علت فقر ولايت و فساد حكومت ضعيف بود. سوروس سبخت، راهب دير قنسرين، كه شهري در ناحية فرات عليا بود، رساله‌هايي دربارة هيئت به زبان يوناني مي‌نوشت كه ضمن آن براي اول بار در خارج از هندوستان از ارقام هندي سخن به ميان آمده بود (۴۲ هـ ق، ۶۶۲م). بيشتر آنچه مسلمانان از علوم پيشينيان گرفتند از يونان بود، و هند نسبت به يونان در مرحلة دوم جاي داشت. به سال ۱۵۷ هـ ق (۷۷۳م) منصور فرمان داد رساله‌هاي «سد هانت» را، كه در علم هيئت بود و تاريخ تأليف آن به ۴۲۵ قم مي‌رسيد، ترجمه كنند. شايد ارقام معروف به «عربي» و صفر به وسيلة اين رسايل به قلمرو اسلام راه

يافته است. خوارزمي به سال ۱۹۸ هـ ق (۸۱۳م) ارقام هندي را در جدولهاي رياضي خود به كار برد. پس از آن، به سال ۲۱۰ هـ ق (۸۲۵م) رساله‌اي منتشر كرد كه در زبان لاتيني به عنوان كتاب آلگوريسمي [بغلط، به جاي الخوارزمي] معروف است، و چيزي نگذشت كه كلمات آلگوريتم و آلكوريسم، كه در زبانهاي اروپايي به معني فن محاسبه به

عمليات حساب در مرحلة عشرات عددي نباشد، بايد دايرة كوچكي به جاي آن نهاد تا رديفها برابر شود. مسلمانان اين دايره را صفر ناميدند، كه به معني خالي است و كلمة انگليسي «زرو» از آن آمده است. علماي لاتين صفر را Zephyrum گفتند، و در زبان ايتاليايي به اختصار Zero شد.

مبادي علم جبر در مؤلفات ديوفانتوس يوناني از مردم قرن سوم ميلادي است، اما نام آن از مسلمين است كه اين علم حلال مشكلات را به كمال رسانيده‌اند. مهمترين شخصيت اين ميدان علمي محمد بن موسي (۱۶۴-۲۳۶ هـ ق، ۷۸۰-۸۵۰م) است كه، به انتساب زادگاه خود خوارزم (خيوة امروز) واقع در شرق درياي خزر، به «خوارزمي» معروف شده است. وي در پنج رشتة علوم رسايل گرانبها نوشت. رساله‌اي دربارة ارقام هندي داشت و زيجي مرتب كرد كه در اسپانيا تجديد نظر شد و تا قرنها در همة ممالك، از قرطبه تا چانگان چين، متبع بود. قديمترين جدولهاي محاسبة مثلثات را او نوشت و با همكاري شصت و نه تن از علما يك فرهنگ جغرافيايي براي مأمون فراهم كرد. در كتاب معروف خود به نام حساب الجبر و المقابله، راه حلهاي هندسي براي معادلات درجة دوم نشان داد. اصل عربي اين كتاب از ميان رفته، اما ترجمه‌اي كه گراردوس كرمونسيس در قرن دوازدهم از آن كرده بود تا قرن شانزدهم در دانشگاههاي اروپا تدريس مي‌شد، و مغرب زمين كلمة جبر را، كه نام علم معروف شد، از اين كتاب گرفت. ثابت بن قره (۲۱۱-۲۸۸ هـ ق، ۸۲۶-۹۰۱م)، به غير از ترجمه‌هاي فراوان، مؤلفاتي در رشته‌هاي هيئت و طب داشت و بزرگترين عالم هندسه در اسلام شد. ابوعبدالله بتاني (۲۳۶-۳۱۷ هـ ق، ۸۵۰-۹۲۹م)، كه فردي صابئي مذهب از مردم رقه بود و در اروپا به نام آلباتنيوس معروف است، علم محاسبة مثلثات را از آنچه در ايام ابرخس و بطلميوس بود خيلي جلوتر برد: در حل مسائل، مثلث را جانشين چهار ضلعي بطلميوس كرد، وجب را به جاي وتر قوس ابرخس به كار برد؛ و همو در حساب مثلثات نسبتها را تقريباً به صورتي كه اكنون به كار مي‌بريم مرتب كرد.

مأمون گروهي از منجمين را به كار رصد اجرام سماوي و ثبت نتايج آن و تحقيق هيئت بطلميوس و مطالعه دربارة كلفهاي خورشيد برگماشت. با مسلم انگاشتن كرويت زمين، طول يك درجة نصف‌النهار را به وسيلة رصد كردن خورشيد در يك زمان از تدمر (پالمورا) و از دشت سنجار، اندازه گرفتند. در نتيجة اين اندازه‌گيري، مقدار آن درجه پنجاه و شش ميل و دو ثلث ميل [۹۱٬۱۷۷ كيلومتر] تعيين شد كه فقط نيم ميل از اندازة زمان ما بيشتر است. بر اين اساس، محيط زمين را در حدود ۳۲٬۸۲۰ كيلومتر معين كردند. اين منجمين چيزي را تا از امتحان و تجربة علمي درست در نمي‌آمد، نمي‌پذيرفتند و در تحقيقات خودشان به اقتضاي قوانين علمي صرف، پيش مي‌رفتند. يكي از ايشان به نام فرغاني، كه از مردم فرغانة ماوراءالنهر بود، در رشتة نجوم كتابي [به نام جوامع علم النجوم] نوشت (حدود سال ۲۴۶ هـ ق، ۸۶۰م) كه هفت قرن تمام در آسياي باختري و اروپا مرجع و مورد استفاده

مشهورتر بود؛ بتاني چهل و يك سال تمام در كار تنظيم رصدهايي كه به دقت و شمول شهره بود وقت صرف كرده و، در نتيجة رصدهاي خود، به نتايجي رسيد كه به صورتي عجيب با نتايج روزگار ما نزديك است. از جمله، تقديم اعتدالين را ۵۴٫۵ در سال، و ميل كلي را ۲۳°۵۵ تعيين كرده بود. يكي ديگر از ايشان ابوالوفاست كه در حمايت نخستين حكام ديالمة بغداد مي‌زيست؛ و همو بود كه، به گفتة سديو (كه هنوز مورد گفتگوست)، تغيير سوم قمر را ششصد سال پيش از تيكوبراهه كشف كرده بود. منجمين مسلمان دستگاههاي گرانقيمتي داشتند كه منحصر به اسطرلاب و ذات الحلق يونانيان قديم نبود، بلكه داراي دستگاههاي ذات الربع (به شماع ده متر) و ذات السدس (به شعاع ۲۷ متر) بودند. اسطرلاب، كه مسلمانان در آن اصلاحات بسيار كرده بودند، در قرن يازدهم ميلادي به اروپا رسيد و همچنان تا قرن هفدهم ميان

دريا نوردان به كار مي‌رفت. مسلمين در طرح و ساختمان اسطرلاب دقت فراوان به كار برده بودند، چنانكه هم يك ابزار علمي و هم يك اثر هنري شده بود.

تصوير اقاليم زمين حتي از تهية نقشة آسمان هم مهمتر بود، زيرا زندگي مسلمين وابسته به كشاورزي و بازرگاني بود. سليمان تاجر در حدود سال ۲۲۶ هـ ق (۸۴۰م) كالاي خود را به خاور دور برده بود. يك مورخ ناشناس سرگذشت سفر او را به قلم آورد، و اين قديمترين وصف عربي از ديار چين بود كه ۴۲۵ سال پيش از ماركوپولو نوشته شده بود. در همين قرن ابن خردادبه، كتابي دربارة هند و سيلان و جزاير هند شرقي و چين نوشته بود [المسالك و الممالك] كه ظاهراً براي تنظيم آن از سفرها و مشاهدات خود در اين مناطق استفاده كرده بود. ابن حوقل گزارشي از هند و افريقا نوشت و احمد يعقوبي از مردم ارمنستان و خراسان به سال ۲۷۸ هـ ق (۸۹۱م) كتاب البلدان را تأليف كرد كه در آن ممالك و شهرهاي مسلمان و بسياري از كشورهاي بيگانه را به وضعي قابل اعتماد وصف كرده بود. محمد مقدسي در همة قلمرو اسلام، به جز اسپانيا، سفر كرد و در اثناي سفر سختيهاي بسيار ديد، و به سال ۳۷۵ هـ ق (۹۸۵م) كتاب احسن التقاسم في معرفة الاقاليم را نوشت كه پيش از كتاب تحقيق ماللهند بيروني مهمترين كتاب جغرافيايي ممالك اسلامي بود.

ابوريحان محمد بن احمد بيروني (۳۶۲-۴۴۰ هـ ق، ۹۷۳-۱۰۴۸م) راه و رسم تحقيق علمي را به بهترين وجهي در جهان اسلام مي‌نمايانند. بيروني فيلسوف، مورخ، جهانگرد، جغرافيدان، زبانشناس، رياضيدان، منجم، شاعر، و عالم طبيعيات بود و در همة اين رشته‌ها آثار معتبر و تحقيقات مهم ابتكاري داشت. مقام بيروني در جهان اسلام شامختر از مقام لايبنيتز و لئوناردو داوينچي در اروپا بود. او نيز چون خوارزمي در نزديكي خيوة كنوني بزاد و مانند او، در قرني كه اوج اعتلاي علوم اسلامي در قرون وسطي بود، عنوان اعتبار علمي موطن خود در مشرق درياي خزر به شمار مي‌رفت، اميران خوارزم و طبرستان كه به فضيلت

بود در خوارزم گروهي از شاعران و فيلسوفان هستند، از امير آنجا خواست كه بيروني و ابن سينا و علماي ديگر را به نزد او بفرستد (۴۰۹ هـ ق ، ۱۰۱۸م) امير از اطاعت محمود ناچار بود، بيروني به غزنه رفت تا در قلمرو سلطان غازي و فاتح هند زندگي آرام و قرين عزت و احترام آغاز كند؛ شايد هم در ركاب محمود به هند رفته باشد. به هر حال، دانشمند فيلسوف چند سال در هندوستان اقامت داشت و زبان و كتب قديم آنجا را بياموخت، آنگاه به دربار محمود بازگشت و از مقربان آن مستبد وصف ناپذير شد. گويند يكي از مردم شمال آسيا به حضور محمود رسيده بود و با وي از اقليمي سخن راند كه مي‌گفت شخصاً ديده است كه در آنجا چند ماه تمام روز است و آفتاب غروب نمي‌كند. محمود اين گفته را نوعي شوخي پنداشت و بر آن مرد خشم گرفت و خواست به زندانش كند، ولي بيروني قضيه را توضيح داد و سلطان را قانع كرد و آن مرد نجات يافت. مسعود، پسر محمود، دوستار علم بود و هديه و مال بسيار به بيروني مي‌داد، كه بيروني غالباً آن را به خزانه پس مي‌فرستاد، چون بيش از حاجت وي بود.

نخستين تأليف معتبر او كتاب علمي و عميق آثار الباقيه بود (حدود ۳۹۰ هـ ق، ۱۰۰۰ م) كه از گاهشماري و اعياد ايرانيان، شاميها، يونانيان، يهوديان، مسيحيان، صابئين، زردشتيان، و اعراب سخن مي‌راند. اين كتاب يك تحقيق علمي فوق‌العاده بيطرفانه است و از كينه‌هاي ديني كاملا مبرا. بيروني به مذهب شيعه دلبسته بود، بي تظاهر و ادعا، تمايلات شكاكانه داشت، ولي به نسبت زياد احساسات وطندوستي را حفظ كرده بود و اعراب را ملامت مي‌كرد كه تمدن عظيم ساساني را از ميان برده‌اند. گذشته از اين، وي يك عالم تجربي بود كه در تحقيقات علمي و نقادي روايات و متون و از جمله انجيل كوشش و دقتي بيطرفانه داشت، با وجدان پاك قضاوت مي‌كرد و احياناً به جهل خود معترف مي‌شد و وعده مي‌داد تحقيقات خود را ادامه دهد تا حقيقت را كشف كند. در مقدمة آثار الباقيه، همچنانكه فرانسيس بيكن در يكي از كتابهاي خود نوشته است، چنين گويد: «بايد جان را از عللي كه غالب خلق را به سقوط مي‌كشاند و موجباتي كه چشم حقبين را كور مي‌كند، چون عادت، تعصب، رسم رايج، پيروي از هوس، يا حب رياست و امثال آن ... پاك كنيم كه جز بدين وسيله هر چه بكوشيم و تحمل رنج كنيم به مقصود نخواهيم رسيد.» در آن اثنا كه

حامي وي به هند حمله مي‌برد و شهرهاي آنجا را به ويراني مي‌كشانيد؛ بيروني ساليان دراز را به تحقيق دربارة نژادها و زبانها و دينها و فرهنگها و طوايف مختلف هند مي‌گذرانيد. نتيجة تحقيقات وي كتاب تحقيق ماللهند بود كه در سال ۱۰۳۰م تأليف شده است و بزرگترين اثر بيروني به شمار مي‌آيد. در اين كتاب آنچه را شخصاً ديده با آنچه از ديگري شنيده از هم جدا كرده و از اقسام دورغزناني كه كتابهايي دربارة تاريخ نوشته‌اند سخن آورده است. تاريخ سياسي هند قسمت ناچيزي از كتاب او را گرفته است، ولي چهل و يك فصل دربارة نجوم هندي، و يازده فصل دربارة اديان آن، به قلم آورده است. ابوريحان شيفتة بهاگاواد ـ گيتا

شده بود. ميان افكار رازورانة ودايي، تصوف، و معتقدات نوفيثاغورسي و نوافلاطوني تشابهي يافته بود؛ و منتخباتي از نوشته‌هاي متفكران هند را با نظاير آن از فلاسفة يونان مقايسه كرده و نظريات يوناني را با نظريات هندي برتري داده و گفته است كه در هندوستان نابغه‌اي چون سقراط پا نگرفته و يك روش منطقي كه علم را از اوهام پاك كند به وجود نيامده است. با وجود اين، تعدادي از كتابهاي سانسكريت را به عربي ترجمه كرد، كه شايد خواسته بود بدين وسيله دين خود را به هند ادا كرده باشد. وي اصول هندسة اقليدس و المجسطي بطلميوس را به زبان سانسكريت ترجمه كرده است.

وي به همة علوم توجه داشت. مفصلترين بحث قرون وسطي را دربارة ارقام هندي او به عمل آورد، و رساله‌اي دربارة اسطرلاب و نقشة جهان نما و ذات الحلق نوشت: زيجي براي سلطان مسعود تنظيم كرد. در كروي بودن زمين ترديد نداشت؛ معتقد بود كه اشيا به طرف مركز زمين جذب مي‌شوند. گفته بود كه داده‌هاي نجومي را، مطابق اين فرض كه زمين هر روز يك بار به دور محور خود و هر سال يك بار به دور خورشيد مي‌گردد، به همان سهولت مي‌توان توضيح داد كه اگر عكس آن را فرض كنيم. گفته بود كه شايد درة سند روزگاري قعر دريا بوده است. كتاب مفصلي دربارة احجار نوشت و ضمن آن عدة زيادي از سنگها و فلزات را از لحاظ طبيعي وصف كرد و از اهميت تجارتي و طبي آن سخن آورد. وزن مخصوص هجده قسم سنگ گرانقدر را معين كرد و گفت كه وزن مخصوص جسم متناسب با مقدار آبي است كه جا به جا مي‌كند. و طريقه‌اي براي به دست آوردن قوة اعداد، بدون توسل به عمليات ملال انگيز جمع و ضرب، پيدا كرد؛ از قضية هندسي خانه‌هاي شطرنج و دانه‌هاي گندم سخن به ميان آورد؛ براي بعضي قضاياي هندسي راه حلهايي كشف كرد كه به نام وي معروف شد؛ دايرةالمعارفي در نجوم، رساله‌اي در جغرافيا، و خلاصه‌اي در نجوم، علم احكام نجوم، و رياضيات تأليف كرد. علت برون آمدن آب را از چشمه و چاه آرتزين طبق قانون ظروف مرتبطه شرح داد. تاريخي براي دوران سلطان محمود و سبكتكين و تاريخي براي خوارزم نوشت. مورخان شرقي وي را «شيخ» عنوان مي‌دهند و گويا منظورشان اين است كه وي شيخ علما بوده است. كثرت تأليفات او در عصري كه ابن سنا و ابن هيثم و فردوسي به وجود آمده‌اند معلوم مي‌دارد كه به دوران مابين اواخر قرن دهم و اوايل قرن يازدهم انديشة قرون وسطي به اوج كمال رسيده بود.

شيمي، به عنوان يكي از علوم، تقريباً از مبدعات مسلمين است، زيرا آنها مشاهدة دقيق و تجربة علمي و توجه به ثبت نتايج را بر محصول كار يونانيان ـ كه، چنانكه مي‌دانيم، به بعضي تجربيات و فرضيات مبهم انحصار داشت ـ بيفزودند. انبيق را اختراع كردند و نام آن نيز از ايشان است. تعداد زيادي مواد را تجزيه كردند و دربارة سنگها تأليفاتي داشتند؛ مواد قلوايي

دربارة صدها داروي طبي تحقيق كردند و صدها داروي تازه ساختند؛ از نظرية كيميا [فرضية تبديل فلزات عادي به طلا] كه از مصر گرفته بودند، و از نتيجة صدها كشف تازه كه بر حسب تصادف كردند روشي در اين زمينه پيش گرفته بودند كه از همة روشهاي قرون وسطي به ترتيب صحيح علمي نزديكتر بود؛ و از همة اينها به شيمي واقعي دست يافتند. تقريباً همة دانشمندان مسلمان قرون وسطي اتفاق داشتند كه همة فلزات از يك مايهٔ واحد، و به همين جهت قابل تبديل به يكديگرند. هدف كيمياگران اين بود كه فلزات پست چون آهن و مس و سرب و روي را به نقره يا طلا تبديل كنند. اگر حجرالفلاسفه، يعني ماده‌اي كه پيوسته جستجو كرده و بدان دست نيافته بودند، به صورت درست با اين فلزات جفت مي‌شد، تبديل مطلوب رخ

bymansatrehoyahoo.com

مي‌داد. خون، مو، مدفوع، و مواد ديگر با وسايل مختلف تصفيه، تكليس، تصعيد، و تجزيه مي‌شد و به معرض نور و آتش قرار مي‌گرفت تا شايد آن اكسير جادويي پيدا شود. اعتقاد رايج اين بود كه هر كس اكسير را پيدا كند مي‌تواند زندگي خود را دراز كند. معروفترين كيمياگر اسلام جابر بن حيان (۸۳-۱۴۹ هـ ق، ۷۰۲-۷۶۵م) بود كه در اروپا به نام گبر معروف است. جابر فرزند يك داروگر كوفي بود كه به طب اشتغال داشت، اما بيشتر وقت خود را با انبيق و بوته به سر مي‌كرد. مورخان يكصد تأليف يا بيشتر به او نسبت مي‌دهند كه در حقيقت از مؤلفاني گمنام است كه به قرن دهم مي‌زيسته‌اند. بسياري از اين كتابها كه نويسندة آنها شناخته نيست به زبان لاتيني برگشته و مايهٔ پيشرفت علم شيمي در اروپا شده است. پس از قرن دهم، شيمي چون بعضي علوم ديگر جاي خود را به جادوگري داد و براي مدت سه قرن سر بلند نكرد.

از علم زيست‌شناسي اسلامي آثار كمي به جا مانده است، از جمله كتاب النبات ابوحنيفة دينوري است (۲۰۰ – ۲۸۲ هـ ق، ۸۱۵ – ۸۹۵م) كه با مراجعه به كتاب ديوسكوريدس نوشته شده، اما داروهاي بسيار به علم داروشناسي افزوده است. زيست‌شناسان مسلمان روش توليد ميوه‌هاي تازه به وسيلهٔ پيوند را مي‌دانستند؛ از پيوند درخت گل سرخ و بادام، گلهاي كمياب زيبا به وجود آوردند. ابوعثمان عمرو بن بحر جاحظ (متوفا در ۲۵۵ هـ ق، ۸۶۹م) دربارهٔ تكامل، فرضيه‌اي همانند فرضيهٔ مسعودي داشت و مي‌گفت حيات از جماد به نبات، از نبات به حيوان، و از حيوان به انسان تكامل يافته است. شاعر صوفي جلال الدين رومي اين فرضيه را پذيرفته و بر آن افزوده است كه اگر در گذشته چنين بوده، در مرحلهٔ بعد انسانها فرشته و در نهايت خدا خواهند شد.

III - پزشكي

افراد بشر در آن دوران نيز مثل هميشه زندگي را دوست داشتند و اموال گزاف خرج مي‌كردند تا ساعت مرگ را عقب بيندازند، و در عين حال پيوسته به زندگي بد مي‌گفتند و از آن شكايت داشتند. اعراب وقتي وارد شام شدند دربارهٔ طب فقط اطلاعات ابتدايي داشتند و ابزار و لوازم طبي، جز اندكي كه آن هم بيفايده بود، چيزي نداشتند. وقتي ثروت فزوني گرفت، به شام و ايران گروهي طبيب دانشور ماهر به وجود آمد، يا از يونان و هند آمدند. خود مسلمانان از تشريح موجودات زنده يا پيكر اموات ابا داشتند؛ معلوماتشان در زمينهٔ تشريح همان بود كه در آثار جالينوس آمده بود يا از مطالعهٔ افراد مجروح به دست آورده بودند. بدين جهت، جراحي از همهٔ علوم اسلامي ضعيفتر و طب باليني و داروشناسي از همهٔ رشته‌ها قويتر بود.
مسلمين عنبر، كافور، فلوس، ميخك، جيوه، سناي مكي، و مر را بر علم قرابادين كهن افزودند و مركبات طبي تازه‌اي چون اقسام شربت و گلاب و امثال آن را به صف داروها آوردند. از بازرگانيهاي مهم مابين ايتاليا و خاور نزديك، واردات داروهاي اسلامي بود. نخستين بار داروخانه به وسيلهٔ مسلمانان ايجاد شد و هم آنها نخستين مدرسهٔ داروشناسي را بنياد كردند و در علم قرابادين كتابهاي معتبر نوشتند. طبيبان مسلمان به شست و شو، مخصوصاً به هنگام تب، و به حمام بخار اهميت فراوان مي‌دادند. پزشكي كنوني به معالجات آنها دربارهٔ آبله و سرخك چيز زيادي نيفزوده است. بيهوشي به وسيلهٔ استنشاق را در بعضي كارهاي جراحي به كار مي‌بردند، و از حشيش و ديگر مخدرات براي ايجاد خواب عميق استفاده مي‌كردند.
نام سي و چهار بيمارستان را كه در اين دوران در قلمرو اسلام به پا بوده است مي‌دانيم كه ظاهراً همگي به شيوهٔ انجمن علمي و بيمارستان ايراني جنديشاپور پديد آمده بود. اولين بيمارستاني كه از آن خبر داريم در بغداد به دوران هارون‌الرشيد به وجود آمد. سپس، درقرن دهم ميلادي پنج بيمارستان ديگر ايجاد شد.
مورخان ضمن حوادث سال ۳۰۶ هـ ق (۹۱۸م) از مدير بيمارستان بغداد سخن مي‌گويند. بزرگتر از همهٔ بيمارستانهاي قلمرو اسلام بيمارستاني بود كه به سال ۸۸ هـ ق (۷۰۶م) در دمشق بنياد شد، و به سال ۳۶۸ هـ ق (۹۷۸م) بيست و چهار طبيب در آنجا بود. بيمارستانها مهمترين جاي تدريس طب بود . هيچ كس حق طبابت نداشت مگر اينكه در امتحاني كه براي اين منظور داده مي‌شد شركت كند و از دولت اجازه بگيرد. داروساز و سلماني و شكسته بند تابع نظاماتي بودند كه دولت براي مراقبت آنها وضع كرده بود. علي بن عيسي، وزير و طبيعيدان، گروهي از طبيبان موظف برگماشته بود كه در شهرهاي مختلف بگردند و

pyinsouth@yahoo.com

بيماران را علاج كنند (۳۱۹ هـ ق، ۹۳۱م). همچنين طبيباني بودند كه همه روزه به زندانها سر مي‌كشيدند و زندانيان بيمار را معالجه مي كردند.

وسايل بهداشت عمومي در همه جا چنانكه بايد مورد توجه نبود، از اين رو در مدت چهار قرن چهل بار در ممالك مختلف اسلامي بيماريهاي همه گير رخ داد.

تنها در بغداد به سال ۳۱۹ هـ ق (۹۳۱م) هشتصد و شصت طبيب رسمي بود. حق ويزيت طبيبان به نسبت تقربشان به دربار خلفا فزوني مي‌گرفت. جبرائيل بن بختيشوع، طبيب هارون‌الرشيد و مأمون و برمكيان، ثروتي بالغ بر ۸۸,۸۰۰,۰۰۰ درهم (يعني در حدود ۷,۱۰۴,۰۰۰ دلار امريكايي) اندوخته بود. به گفتة تاريخنويسان، از خليفه در مقابل دوبار حجامت سالانه ۱۰۰,۰۰۰ درهم مي‌گرفت و هر شش ماه يك بار مسهلي به خليفه مي‌داد كه معادل همين مبلغ دستمزد به همراه داشت. كنيزي فلج هيستريك داشت، و جبريل چنان وانمود كه در مقابل كسان لباس از تن او بيرون خواهد كرد، و بدين ترتيب فلج او برطرف شد. پس از او در قلمرو شرقي اسلام تعدادي طبيب معروف به دنبال هم آمدند كه از آن جمله يوحنا پسر ماسويه (۱۶۱-۲۴۳ هـ ق، ۷۷۷-۸۵۷م) را ياد مي‌كنيم كه تشريح را در پيكر ميمون مطالعه كرد. همچنين حنين بن اسحاق، مترجم معروف و مؤلف كتاب العشر مقالات في العين كه قديمترين كتاب درسي منظم چشم پزشكي است، و علي بن عيسي، بزرگترين چشم پزشك اسلام كه كتاب تذكرة الكحالين وي تا قرن هجدهم در اروپا تدريس مي‌شد، قابل ذكرند.

معروفتر از همة اينان ابوبكر محمد رازي (۲۵۱ – ۳۱۳ هـ ق، ۸۶۵ – ۹۲۶م) است كه در اروپا به نام رازس معروف بود. وي چون غالب عالمان و شاعران بزرگ دوران خود ايراني نژاد بود و به عربي چيز مي‌نوشت؛ زادگاهش شهر ري نزديك تهران كنوني است. كيمياي خرافي و علمي طب را در بغداد آموخت و ۱۳۱ كتاب تأليف كرد كه قسمت اعظم آن نابوده شده است. از جمله كتابهاي معروف وي حاوي در بيست جلد مفصل بود كه از همة فروع طب سخن مي‌گفت. اين كتاب با عنوان ليبركونتينس به لاتيني ترجمه شد و به احتمال قوي تا چند قرن معتبرترين كتاب طبي و مهمترين مرجع اين علم در قلمرو انسان سفيدپوست به شمار مي‌رفت و يكي از نه كتابي بود كه به سال ۱۳۹۵ كتابخانة دانشكدة طب پاريس را تشكيل مي‌دادند. رسالة رازي دربارة آبله و سرخك نمونة مشاهدة مستقيم و تحليل دقيق و هم نخسيتن تحقيق علمي درست در زمينة امراض مسري بود، و براي اولين بار اين دو مرض را از هم امتياز مي‌داد. اگر بدانيم كه رسالة رازي از سال ۱۴۹۸ تا ۱۸۶۶ ميلادي چهل بار به زبان انگليسي چاپ شده، ميزان نفوذ و شهرت آن را درخواهيم يافت. معروفترين اثر رازي كتاب منصوري، شامل ده جلد، بود كه به يكي از امراي ساماني اهدا كرده بود. اين كتاب را گراردوس كرمونسيس به لاتيني ترجمه كرده بود و جلد نهم آن، كه به نزد مردم مغرب زمين به نام كتاب نهم منصوري شهره بود، تا قرن نوزدهم در ميان دانشجويان طب اروپا متداول بود. رازي روشهاي تازه‌اي از قبيل مرهم جيوه و استفاده از رودة حيوان در بخيه زدن زخم كشف كرد. وي از افراط طبيبان در كار تجزية ادرار، به دوراني كه اطبا

دقت در ادرار و احياناً بدون ديدن بيمار تشخيص بدهند، جلوگيري كرد. بعضي رسايل كوتاه رازي خالي از ظرافت و مزاح نيست؛ از جمله رسالة وي «در باب اينكه طبيب حاذق آن نيست كه همة بيماريها را علاج تواند كرد و اينكار مقدور نيست»، و رسالة «علت اينكه طبيبان نادان و عوام و زنان در شهرها در علاج بعضي امراض بيشتر از علما موفق مي‌شوند، و عذر طبيب در اين باب». به اتفاق آرا، رازي مهمترين طبيب اسلام و بزرگترين عالم طب باليني در قرون وسطي بود. وي در هشتاد و دو سالگي در حال فقر درگذشت.

در مدرسة طب دانشگاه پاريس دو تصوير رنگي از دو طبيب مسلمان آويخته‌اند كه يكي از رازي است و ديگري از ابن سينا. ابوعلي حسين بن سينا (۳۷۰ – ۴۲۸ هـ ق، ۹۸۰ – ۱۰۳۷م) بزرگترين فيلسوف و معروفترين طبيب اسلام است. گزارش حال وي كه شخصاً نوشته ـ و اين گونه گزارشهاي شخصي در مآخذ عربي كمياب است ـ نشان مي‌دهد كه در قرون وسطي زندگي علما و حكما دستخوش حوادث بوده

pymansaeen@yahoo.com

است. ابن سينا پسر صرافي از مردم بخارا بود و علم از معلمان خصوصيي آموخت كه تمايلات صوفيانة وي مايه از آنها گرفت. ابن خلكان با مبالغة معمولي مورخان عرب گويد كه وقتي وي به دهسالگي رسيد، علم قرآن و ادب آموخته و چيزي از اصول دين؛ حساب، و جبر و مقابله به خاطر سپرده بود. ابن سينا طب را بدون معلم آموخت و هنوز جوان بود كه به درمان رايگان پرداخت. هفدهساله بود كه نوح بن منصور، امير بخارا، را معالجه كرد، در دربار او منصبي يافت، و ساعتهاي دراز در كتابخانة مفصل دربار به تحقيق پرداخت. وقتي در اواخر قرن دهم ميلادي دولت سامانيان برافتاد، ابن سينا به دربار مأمون، امير خوارزم، رفت. هنگامي كه محمود غزنوي ابن سينا و بيروني و ديگر علماي معروف را از دربار مأمون بخواست، ابن سينا از قبول اين دعوت امتناع ورزيد و با يكي ديگر از علماي همكار خود به صحرا گريخت. همسفر وي، ابوسهل مسيحي، در طوفان شن جان بداد، اما ابن سينا جان به در برد و پس از سختيهاي فراوان به گرگان رسيد و در آنجا در دربار قابوس منصبي يافت. محمود غزنوي تصوير ابن سينا را به همه جاي ايران فرستاد و براي كسي كه او را دستگير كند جايزه‌اي سنگين معين كرد؛ اما قابوس وي را از جاسوسان محمود حمايت كرد. وقتي قابوس كشته شد، ابن سينا را براي معالجة امير همدان خواندند؛ امير به دست وي شفا يافت و متعاقباً او را وزير خويش كرد، ولي سپاهيان كه از او خشنود نبودند او را دستگير و خانه‌اش را غارت كردند و مي‌خواستند خونش را بريزند. ابن سينا از چنگ آنها گريخت و در خانة يك داروفروش نهان شد و تأيف كتابهايي را كه پاية شهرت او شد آغاز كرد. در آن اثنا كه مقدمات فرار محرمانه را از همدان مهيا مي‌كرد، پسر امير او را بگرفت و به زندان كرد؛ او چند ماه در آنجا بود و همچنان به تأليف اشتغال داشت. يك بار ديگر از زندان گريخت و در زي درويشان نهان شد و پس از حوادث بسيار كه

آنجا گروهي عالمان و فيلسوفان به دور وي گرد آمدند و مجالس علمي به رياست امير تشكيل دادند. از بعضي حكايتها مي‌توان دريافت كه فيلسوف ما از لذتهاي عشق بهره‌ور بوده است، ولي قصه‌هاي ديگر او را نشان مي‌دهد كه همه روز و شب به تحقيق و تعليم و امور عامه مشغول بوده است. ابن خلكان چيزي از نصايح او را نقل كرده كه كهنه نشدني است. گويد : «غذاي خود را هر روز يك بار صرف كن و از غذاي پيش از هضم غذاي سابق بپرهيز. تا تواني مني خويش را نگاهدار كه اين آب زندگي است كه در رحمها مي‌ريزي.» زندگي پرتلاش صحت او را مختل كرد. او در پنجاه و هفتسالگي در سفر همدان درگذشت و قبر وي هنوز مورد احترام و تكريم است.

ابن سينا ضمن حوادث زندگي، در حال اشتغال به منصب، يا در زندان وقت كافي براي تأليف يكصد كتاب فارسي يا عربي به دست آورد كه ضمن آن تقريباً از همة رشته‌هاي علوم و فلسفه سخن گفته است. به علاوه، اشعار جالبي از وي به جا مانده كه جمعاً پانزده قطعه است و يكي از آنها ضمن رباعيات خيام آمده است؛ و همچنين از اشعار او قصيدة معروف عينيه است كه دربارة نفس و هبوط آن از عالم بالا گفته، و مطلع آن چنين است:

هبطت اليك من المحل الارفع

ورقاء ذات تعزز و تمنع

يعني: از محل بالا به سوي تو فرود آمد، چون كبوتري كه عزت و مناعت داشت. و هنوز هم طلاب مشرق اسلامي اين قصيده را از بر مي‌كنند. ابن سينا اقليدس را ترجمه كرد، رصدهاي نجومي به عمل آورد، و اسبابي نظير ورنية كنوني ابداع كرد. در زمينة حركت، نيرو، خلأ ، نور، حرارت، و چگالي تحقيقات ابتكاري داشت. رسالة وي دربارة كانيها يا مواد معدني تا قرن سيزدهم در اروپا مهمترين مرجع علم زمينشناسي بود. نوشته‌هاي او در اين رساله، دربارة پيدايش كوهها، نمونة وضوح علمي است. به گفتة او:

كوهها از دو علت مختلف به وجود مي‌آيند؛ يكي از اختلال پوستة زمين، در نتيجة زلزله‌هاي سخت؛ و ديگري نتيجة جريان آبهاست كه دره‌ها را مي‌ساياد و راه تازه‌اي براي عبور مي‌گشايد. زيرا چينه‌هاي زمين

pymansetare@yahoo.com

مختلف است، بعضي نرم و بعضي ديگر سخت است. باد و آب قسم اول را در هم مي‌ساید، ولي قسم دوم به جا مي‌ماند. اين تحول محتاج زمانهاي دراز است. ... ولي وجود سنگوارة حيوانات آبي در بسياري كوهها نشان مي‌دهد كه آب علت اين تغييرات بوده است.

ابن سينا دو كتاب دارد كه همة تعليمات وي در آن هست. يكي شفا (شفاي نفس) كه دايرةالمعارفي در هجده مجلد در رياضيات، طبيعيات، مابعدالطبيعه، الاهيات، اقتصاد، سياست، و موسيقي است، و ديگري قانون (كتاب القانون في الطب) كه بحث بسيار مفصلي دربارة وظايف الاعضا، علم بهداشت، درمان، و داروشناسي است، و گاه به گاه از مسائل فلسفي

ولي علاقة شديد شيخ الرئيس به طبقه‌بندي و تفكيك آفتي است كه خود او دوايي براي آن نيافته است. يادآوري مؤلف در آغاز كتاب موجب تشويق مطالعة آن نيست، زيرا مي‌گويد: «هر كه بخواهد تعليمات آن را فرا گيرد و به كار بندد، مي‌بايد بيشتر آن را به خاطر بسپارد» و كتاب يك ميليون كلمه دارد. به نظر وي طبابت فني است كه موانع را از راه طبيعت سالم برمي‌دارد. وي در آغاز از امراض خطرناك سخن مي‌گويد و علايم و تشخيص طريق علاج آن را برمي‌شمارد. بعضي فصول كتاب دربارة پيشگيري و وسايل بهداشت عمومي و خصوصي و معالجه به وسيلة تنقيه و حجامت و داغ كردن و استحمام و ماساژ است. تنفس عميق و فرياد گاه به گاه را براي تقويت ريه و سينه و حنجره توصيه مي‌كند. كتاب دوم اطلاعات يونانيان و مسلمين را دربارة گياهان طبي خلاصه مي‌كند. كتاب سوم از بعضي بيماريها و طبيعت آن بحث مي‌كند و ضمن آن دربارة ذات الجنب، و ذات الصدر، نزلة امعا، امراض تناسلي، انحرافات جنسي، و امراض عصبي، و از جمله عشق، تحقيقات عالي دارد. كتاب چهارم دربارة تبها و جراحي و وسايل آرايش و مراقبت مو و پوست است. در كتاب پنجم، كه خاص مواد دارويي است، طريقة ساختن هفتصد و شصت دارو ذكر شده است. كتاب قانون در قرن دوازدهم به لاتيني ترجمه شد و به جاي كتابهاي رازي و جالينوس مورد استفادة مدرسه‌هاي طب اروپا قرار گرفت و تا نيمه‌هاي قرن هفدهم اين مقام را حفظ كرد؛ در دانشگاههاي لوون و مونپليه مراجعة آن را به شاگردان سفارش مي‌كردند.

ابن سينا از همة مؤلفان طبي قرون وسطي برجسته‌تر بود. رازي بزرگترين طبيب، بيروني بزرگترين جغرافيدان، ابن هيثم بزرگترين دانشمند نورشناس و جابر بن حيان بزرگترين شيميدان اين دوران بوده‌اند. اكنون جهان مسيحي دربارة اين پنج نام چيز زيادي نمي‌داند و اين قضيه نشان محدوديت افق و غفلت ما از مطالعة تاريخ قرون وسطي است. يك نكته را نيز بايد بگوييم كه علوم اسلامي به اقتضاي قرون وسطي به اوهام آلوده بود و اهميت آن، به جز علم نورشناسي، در زمينة تركيب نتايج بيشتر بود تا در كشفيات تازه و تحقيقات منظم؛ مع ذلك، در علم شيمي، كه بزرگترين ابزار و مايهٔ تفاخر عقل نو به شمار است، روش علمي تجربي را نفوذ داد. راجر بيكن، كه پانصد سال پس از جابر بن حيان اين روش را به اروپا شناسانيد، آن را از مسلمين اسپانيا اقتباس كرده بود و ايشان نيز به نوبة خود از شرق اسلامي دريافت كرده بودند.

IV - فلسفه

اسلام در زمينة فلسفه نيز، چون طب، ميراث يونان بت پرست را از شام مسيحي وام گرفت و دين خويش را از راه اسپانيا به اروپاي مسيحي پس داد. البته عوامل زيادي جمع آمد تا

انقلاب معتزله، فلسفة كندي، فارابي، ابن سينا، و ابن رشد پديد آيد. انديشة هندي از راه غزنه و ايران در رسيد، و عقايد زردشتي و يهودي دربارة قيامت در فلسفة اسلام تا حدي بازتاب يافت. بدعتگذاران مسيحي در خاور نزديك دربارة صفات خدا، طبيعت مسيح و لوگوس، قضا و قدر، مكاشفه و تعقل بحث در انداخته بودند، ولي عاملي كه بيش از همه در تفكر مسلمانان آسيا ـ مانند ايتالياي دوران رنسانس ـ اثر كرد كشف آثار معنوي يونان بود. اين كشف گرچه به وسيلة ترجمه‌هاي ناقص و معيوب از كتابهاي مشكوك انجام گرفت، جهان تازه‌اي به وجود آورد كه در آن مردم بدون ترس و بيم دربارة همه چيز انديشه مي‌كردند و

عقلشان به مندرجات كتاب مقدس مقيد نبود و آسمان و زمين را با هر چه در آن هست مخلوقات بيهوده يا نتيجة معجزه‌اي خارج از قوانين عقل نمي‌پنداشتند، بلكه مي‌گفتند كه جهان بر يك قانون بزرگ استوار است كه در همه جا نفوذ دارد و اثر آن در همة اجزاي كاينات هويداست. وقتي مسلمانان مجال كافي براي تفكر يافتند، به منطق يونان، كه به صورت كامل و واضح در ارغنون ارسطو آمده بود و ابزار لازم تفكر را به دست مي‌داد، علاقه پيدا كردند و سه قرن تمام به دستياري منطق، بحث و گفتگو داشتند و شور دل انگيز فلسفه، همچنانكه در ايام افلاطون جوانان را مجذوب كرده بود، خاطرشان را مي‌ربود. چندي نگذشت كه بناي اعتقادات پرتكلف ريختن گرفت، چنانكه عقايد يونانيان تحت تأثير بلاغت سوفساطييان فرو ريخت، و عقايد مسيحيان زير ضربات نويسندگان دايرةالمعارف و ريشخند نافذ ولتر از پا در آمد.

آغاز تقريبي دوراني كه آن را روشنگري اسلام توان ناميد مناقشه‌اي بود كه دربارة يك موضوع عجيب، يعني حدوث يا قدم قرآن، درگرفت. زيرا نظرية فيلن، دانشمند معروف يهودي كه گفته بود لوگوس حكمت جاويد خداست، مندرجات انجيل يوحنا كه مسيح را كلمة خدا و عقل الاهي دانسته و گفته است: «در ابتدا كلمه بود و كلمه نزد خدا بود و كلمه خدا بود؛ همان در ازل نزد خدا بود؛ همه چيز به واسطة او آفريده شد و از او چيزي از حوادث وجود نيافت»، عقيدة پيروان گنوستيسيسم و مذهب نوافلاطوني كه حكمت الاهي را عينيت داده و آن را وسيلة فعال آفرينش شمرده‌اند، و عقيدة يهوديان دربارة قدم تورات ـ همة اين افكار و عقايد در نزد مسلمين سني عقيده‌اي همانند پديد آورد كه مي‌گفت قرآن هميشه نزد خداوند موجود بوده و فقط نزول آن بر پيامبر در زمان خاص انجام گرفته و حادث بوده است. پيدايش فلسفة اسلام به دست معتزله بود كه منكر ازليت قرآن بودند؛ كتاب خدا را محترم مي‌داشتند، اما مي‌گفتند اگر قرآن يا حديث با عقل تعارض داشت، نبايد آن را به معني تحت‌اللفظي گرفت بلكه بايد تأويل كرد؛ و كوششهايي را كه براي ايجاد توافق عقل و دين مي‌كردند «كلام» يا منطق نام دادند. به نظر آنها كودكانه بود كه آيات قرآن را دربارة دست و پا داشتن، يا خشم و نفرت كردن خدا به معني تحت‌اللفظي بگيريم. مي‌گفتند همانند كردن خدا با موجودات انساني به اين صورت شاعرانه اگر هم با هدف اخلاقي و سياسي پيامبر به دوران رسالت سازگار بود، مورد قبول

تعليم يافتگان و روشنفكران دوران ما نمي‌تواند باشد. مي‌گفتند عقل انساني از معرفت خدا و حقيقت صفاتش عاجز است و به تبعيت دين مي‌تواند وجود يك نيروي معنوي والا را كه اساس همة حقايق است بپذيرد. به علاوة همة اينها، معتزله اين اعتقاد عامة مسلمانان را كه همة حادثات از جانب خدا مقدر است و از روز ازل، مؤمن و كافر را معين كرده است براي اخلاق و اعمال مردم خطرناك مي‌شمردند.

عقايد معتزله به همين صورت، و به صورتهاي بيشمار ديگر، در عصر منصور و هارون و مأمون رواج گرفت؛ در آغاز كار گروهي از علما و مردم بيدين مبادي عقلي تازه را محرمانه پذيرفتند، آنگاه در انجمن شبانة خلفا علناً از آن سخن به ميان آوردند، بعد كساني در مسجدها و مدرسه‌ها مردم را بدان دعوت كردند، و در بسياري جاها بر عقايد ديگر چيره شد، مأمون شيفتة اين نهضت عقلي شد و آن را به حمايت گرفت و عاقبت عقايد معتزله را مذهب رسمي دولت كرد. مأمون چيزي از رسوم سلطنت شرق را با آخرين عقايد اسلامي كه از فرهنگ يونان مايه داشت به هم آميخته بود، و به سال ۲۱۷ هـ ق (۸۳۲م) فرماني از جانب وي صادر شد كه همة مسلمانان مي‌بايست قرآن را مخلوق بدانند. پس از آن، به موجب فرماني ديگر، مقرر داشت هيچ كس به قضاوت منصوب نشود و شهادت كسي را در محاكم نپذيرند مگر آنكه به عقيدة تازه گرويده باشد. از آن پس فرمانهاي ديگري صادر شد كه كسان را به قبول اختيار و عجز انسان از رؤيت خداوند با چشم سر مكلف مي‌كرد، و كار بدانجا رسيد كه انكار اين عقايد در شمار جرايمي درآمد كه مجازات اعدام داشت. مأمون به سال ۲۱۸ هـ ق (۸۳۳م) در گذشت، ولي معتصم و واثق كه پس از او به خلافت رسيدند روش او را دنبال كردند. احمد ابن حنبل با اين تفتيش عقايد و افكار مقاومت كرد و به عيبجويي آن پرداخت. وقتي او را براي بحث دربارة عقايد جديد خواندند، همة سؤالات را با شواهدي از قرآن، كه مؤيد عقايد اهل سنت بود، جواب داد. سپس او را تازيانه زدند تاغش كرد و به زندانش فرستادند، ولي در نتيجة همين تحمل آزار در نظر مسلمانان به صف شهيدان و اوليا و صلحا درآمد. آزار وي از جمله عواملي بود كه زمينه را براي حمله به فلسفة اسلامي فراهم آورد.

در اين هنگام نخستين پيشرو فلسفة اسلامي ابويوسف يعقوب بن اسحاق كندي به سال ۱۸۸ هـ ق (۸۰۳م) در كوفه زاده شد. پدر كندي والي كوفه بود. كندي در كوفه و در بغداد علم آموخت و به دربار مأمون و معتصم در ترجمه، علم، و فلسفه شهرت يافت. وي نيز چون همگنان خود به دوران اوج معنويات اسلام در رشته‌هاي علوم برجسته شد و در هر موضوعي تحقيق كرد و ۲۶۵ رساله در موضوعات مختلف ـ حساب، هندسة نظري، نجوم، علم آثار علوي، جغرافيا، فيزيك، سياست، موسيقي، طب، و فلسفه ـ به قلم آورد. وي نيز چون افلاطون معتقد بود كه هيچ كس بي اطلاع از رياضيات فيلسوف نتواند شد. مي‌خواست بهداشت و طب و موسيقي را بر اساس تناسب رياضي استوار كند. دربارة جزر و مد هم در قوانيني كه سرعت سقوط

مي‌كند تحقيق كرده بود؛ تحقيقات وي دربارة نور در كتاب نور شناخت و راجر بيكن، دانشمند اروپايي دورانهاي بعد، اثر فراوان بر جاي نهاد. كندي با رساله‌اي كه دربارة دفاع از مسيحيت نوشت جهان اسلام را به حيرت انداخت. كتاب الاهيات منسوب به ارسطو را با همكاري ديگري ترجمه كرد و فوق‌العاده تحت نفوذ اين كتاب مجعول قرار گرفت، و خوشدل بود كه ارسطو و افلاطون را توافق مي‌دهد و هر دو را از پيرون فلسفة نوافلاطوني قلمداد مي‌كند؛ زيرا فلسفة كندي نيز فلسفة نوافلاطونيي بود كه در قالب ديگري ريخته شده بود. به نظر وي، نفس سه مرحله داشت: خدا، نفس خلاق جهان، و نفس انساني كه شعله‌اي از نفس دوم بود؛ و اگر انسان بتواند جاي خويش را با علم حقيقي مأنوس كند، به آزادي و زندگي جاويد تواند رسيد. ظاهراً كندي بسيار مي‌كوشيد كه از افكار معتزله دوري كند و پيرو عقايد اهل سنت باشد، با اين وجود قضية امتياز عقل فعال (يعني عقل الاهي) از عقل منفعل انسان، كه فقط قدرت تفكر است، را از ارسطو گرفت. همين قضيه از ابن سينا به ابن رشد رسيد كه دنيا را خبر كرد و آن را بر ضد طرفداران خلود دليل آورد، ولي كندي عاقبت به معتزله پيوست، و چون اهل سنت بر ضد معتزله قيام كردند، كتابخانة وي مصادره شد و جانش به خطر افتاد، ولي از اين حادثه جست و كتابخانة خود را پس گرفت و تا سال ۲۶۰ هـ ق (۸۷۳م) زنده بود.

در اجتماعي كه نظم حكومت و قانون و اخلاق به عقيدة ديني وابسته است، هر مخالفتي با عقايد ديني به منزلة تهديد نظم اجتماعي است. در اين دوران، همة نيروهايي كه مغلوب فتح عرب شده بودند ـ فلسفة يونان، مسيحيت گنوسي، مليت ايران، و كمونيسم مزدك ـ همگي سر برداشته و فعاليت آغاز كرده بودند و دربارة قرآن مجادله مي‌كردند. يك شاعر ايراني[۱]-علناً گفت كه شعر وي از قرآن برتر است، و به جرم اين سخن سرش را بريدند (۱۶۸ هـ ق، ۷۸۴م). ظاهراً بناي اسلام كه بر قرآن تكيه داشت لرزان شده بود، ولي در اين بحران سخت سه عامل اساسي پيروزي نهايي اهل سنت را تأمين كرد: محافظه كاري خليفه كه به دين علاقه داشت، قدرت نگهبانان ترك، و دلبستگي طبيعي مردم به عقايد موروث. وقتي به سال ۲۳۴ هـ ق (۸۴۷م) متوكل به خلافت رسيد، از مردم و از تركان كمك خواست؛ تركان، كه تازه به مسلماني انس گرفته بودند و با ايرانيان كينه داشتند و از فكر يوناني به دور بودند، با همة نيروي خود به تأييد سياست دولت، كه ياري دين به نيروي شمشير بود، قيام كردند. متوكل آزاد فكري مقيد مأمون را از ميان برداشت و فرمانهاي وي را منسوخ كرد؛ معتزله و ديگر بدعتگذران را از مناصب

فلسفه ممنوع داشت؛ و، به موجب قانوني، همه را به اين اعتقاد كه قرآن مخلوق نيست و موجود ازلي است مكلف ساخت. شيعيان را در فشار گذاشت و قبر حسين[ع] را در كربلا ويران كرد (۲۳۶ هـ ق، ۸۵۱م). متوكل فرمان منسوب به عمر بن خطاب را، كه بر ضد مسيحيان بود و هارون آن را شامل يهوديان نيز كرده بود (۱۹۱ هـ ق، ۸۰۷م) اما اجرايش كمي پس از صدور متوقف مانده بود، تجديد كرد (۲۳۶ هـ ق، ۸۵۰م) . يهوديان و مسيحيان مكلف شدند لباس از رنگ معين داشته باشند تا از مردم ديگر شناخته شوند، و هم مي‌بايست بر آستين بردگان خود وصلة رنگين بدوزند و جز بر استر و خر سوار نشوند و يك مجسمة چوبي از شيطان بر در خانة خود بياويزند. متوكل فرمان داد تا همة كنيسه‌ها و كليساهاي نوبنياد را ويران كنند؛ افراشتن صليب را در تشريفات و مراسم مسيحي ممنوع داشت، و مسيحيان و يهوديان را از تعليم در مدرسه‌هاي اسلام محروم كرد.

pymansurehoyano.com

انعكاس اين كار در نسل بعد به صورتي ملايم آشكار شد. گروهي از علماي سني شجاعانه ابراز داشتند كه در جدال مذهبي حكم منطق را مي‌پذيرند، و داوطلب شدند كه صحت ايمان ديني را به وسيلة عقل اثبات كنند. اين «متكلمان» در اسلام همانند فيلسوفان مدرسي اروپا در قرون وسطي بودند و، همچون موسي بن ميمون يهودي در قرن دوازدهم و توماس آكويناس مسيحي در قرن سيزدهم، مي‌كوشيدند تا عقايد ديني را با فلسفة يونان توافق دهند. ابوالحسن اشعري (٢٦٠ – ٣٢٤ هـ ق، ٨٧٣ – ٩٣٥م) ، كه مدت ده سال مبادي معتزله را به مردم آموخته بود، در چهل سالگي از آنها برگشت و حربة ايشان يعني همان منطق را برضد خودشان به كار بست، و مجادلات وي، كه در پيروزي عقايد اهل سنت اثر فراوان داشت، چون سيلي نيرومند بر ضد معتزله به راه افتاد. ابوالحسن به مبدأ جبريان ايمان قوي داشت؛ مي‌گفت خدا در ازل همة اعمال و حوادث را مقدر كرده است، علت همه چيز است، مافوق قوانين و اخلاق است دربارة مخلوق خويش هر چه خواهد كند، و اگر همة مردم را به جهنم افكند به هيچ وجه خطا نيست. همة سنيان از جدال منطقي در كار دين خشنود نبودند، و بسياري از ايشان پيرو اصل «بي چوني» شدند. «انسان مي‌بايست مؤمن باشد و نپرسد كه اساس ايمان چون است.» غالب علماي دين در جزئيات عقيده‌اي كه اساس آن را بي‌گفتگو مسلم داشته بودند مناقشه مي‌كردند.

بدين سان، موج فلسفه در بغداد آرام شد، ولي در همان وقت در دربارهاي كوچك اسلام به جنبش آمد. سيف‌الدوله، در حلب، خانه‌اي به ابونصرفارابي بخشيد. فارابي نخستين ترك بود كه در فلسفه شهرت يافت؛ وي در فاراب تركستان زاده شد، در بغداد و حران از معلمان مسيحي منطق آموخت، و كتاب فيزيك ارسطو را چهل بار و كتاب دربارة روح را دويست بار خوانده بود. در بغداد به زندقه متهم شد و لباس صوفيان پوشيد و روش ايشان گرفت و چون پرندگان به سر مي‌برد. به گفتة ابن

نداشت.» سيف الدوله از احتياجات او پرسيد؛ فارابي گفت كه روزانه چهار درم (دو دلار) او را بس است. امير همين مبلغ از خزانه براي او مقرر داشت: و به همان قناعت مي‌كرد تا درگذشت.

از مؤلفات فارابي سي و نه كتاب به جاست كه غالب آن شرح و حاشية نظريات ارسطوست. در كتاب احصاءالعلوم همة علوم عصر خويش را از زبانشناسي، منطق، رياضيات، فيزيك، شيمي، اقتصاد، و سياست باختصار آورده است. به اين سؤال، كه بعدها مايهٔ هيجان فيلسوفان مسيحي شده بود، كه آيا كلي (يعني جنس، نوع، يا صفت) مستقلا و خارج از جزئيات وجود دارد، صريحاً جواب منفي داد. او نيز چون ديگران فريب الاهيات ارسطو را خورد و آن استاگيري سرسخت را به يك مرد صوفي مبدل كرد. عمرش دوام يافت تا شور فلسفيش فرو نشست و به قواعد دين تمكين كرد. در جواني تمايلات شكاكي داشت و بعد سير مراحل كرد و، به كمك براهيني كه ارسطو در اثبات خدا آورده بود و سه قرن پس از فارابي مورد استفادة توماس آكويناس قرار گرفت، وصف مفصلي دربارة خالق به قلم آورد و گفت حدوث يك سلسله حوادث ممكن الوجود قابل تصور نيست، مگر آن را در آخر كار به واجب الوجودي نسبت دهيم. وجود يك سلسله علل، مستلزم وجود علت اولي است، و يك سلسله حركت متوالي را در آخر محركي مي‌يابد كه غير متحرك باشد، و تعداد اشيا و حركات مستلزم وحدت علت است. هدف نهايي فلسفه، كه كاملا بدان نتوان رسيد، معرفت علت اولي است، و بهترين طريق وصول بدان، تزكية نفس است. گفتار فارابي نيز دربارة خلود چون گفتار ارسطو پيچيده و نامفهوم است. وي به سال ٣٣٩ هـ ق (٩٥٠م) در دمشق درگذشت.

از جملة مؤلفات فارابي كه به جا مانده آراي اهل المدينةالفاضله است. قدرت ابتكاري كه فارابي در اين كتاب به كار برده شگفت انگيز است؛ در آغاز كتاب، قانون طبيعت را پيكار دايم موجود زنده بر ضد كاينات ديگر مي‌شمارد، مانند هابز كه مي‌گويد همة اشيا با همديگر در ستيزند. سپس فارابي گويد كه هر موجود زنده عاقبت به اين نتيجه مي‌رسد كه ساير موجودات زنده وسايلي هستند كه به كمك آنها مقاصد خود را انجام تواند داد؛ آنگاه متذكر مي‌شود كه مردم بدگمان از اين مقدمه نتيجه مي‌گيرند كه در اين پيكار اجتناب ناپذير عاقل آن است كه بهتر از همه بتواند ديگران را مطيع ارادهٔ خويش كند و بيشتر از همه مقاصد خود را به عمل آرد. بنابراين، اجتماع انساني چگونه از قانون جنگل پديد آمده است؟ از سخنان فارابي معلوم مي‌شود بعضي فيلسوفان مسلمان كه در اين زمينه بحث كرده‌اند داراي افكاري نظير روسو و

byniasiaie@yahoo.com

معتقداتي همانند نيچه بوده‌اند. بعضي گفته‌اند اجتماع در آغاز كار از آنجا پديد آمد كه گروهي از افراد بر اين نكته توافق كردند كه براي ادامة بقاي خويش بناچار بايد

از عادت و قانون را بپذيرند. بعضي ديگر اين «قرارداد اجتماعي» را به استهزا گرفته‌اند كه هرگز در تاريخ جهان چنين توافقي نبوده است، و بتأكيد گفته‌اند كه اجتماع و دولت از آنجا پديد آمد كه نيرومندان ضعيفان را زير تسلط خويش آوردند. به عقيدة اين دسته از پيروان نيچه، دولتها نيز وسايل رقابتند و طبيعي است كه براي بسط قدرت و تأمين سلامت خود با همديگر پيكار كنند. به پندار آنها، جنگ طبيعي است و ناچار بايد رخ دهد و اين پيكارها مي‌بايد با قانون ازلي طبيعت، كه زور حق واقعي است، هماهنگ باشد. فارابي با اين فكر مخالف است و خواستار جامعه‌اي است كه از اعمال قدرت و ستيز و حسد دور، و بر عقل و ايثار و محبت استوار باشد. فارابي بحث خويش را با دعوت به ايجاد سلطنتي بر اساس عقيدة نيرومند ديني با موفقيت به پايان مي‌برد.

به سال ۳۶۰ هـ ق (۹۷۰م) شاگرد يكي از شاگردان فارابي در بغداد انجمني از علما بنياد كرد كه، به نام مؤسس آن، انجمن سجستاني خوانده شد. هدف انجمن بحث در مسائل فلسفي بود؛ از اصل و نژاد اعضا نمي پرسيدند و همة كوشش آنها به تحقيق در منطق و فرضية معرفتشناسي صرف مي‌شد. وجود انجمن معلوم مي‌دارد كه در پايتخت دولت اسلامي شوق بحث علمي و فلسفي سستي نگرفته بود. مهمتر و مؤثرتر از آن انجمن اخوان الصفا بود كه در واقع يك انجمن سري مركب از عالمان و فيلسوفان به شمار مي‌رفت و به سال ۳۷۳ هـ ق (۹۸۳م) در بصره بنياد گرفت. پيدايش اخوان الصفا از آنجا بود كه اين «اخوان» از مشاهدة ضعف خلافت اسلام و فقر و فساد اخلاق مسلمانان متأسف بودند و مي‌خواستند نيروي مسلماني را از لحاظ اخلاقي و روحي و سياسي تجديد كنند، و پنداشتند كه اين كار به كمك تركيبي از فلسفة يوناني و مسيحي و تصوف اسلامي و عقايد سياسي شيعه و شريعت اسلام انجام تواند گرفت. دوستي را عبارت از همكاري صاحبان مواهب و فضايل مختلف مي‌دانستند، كه هر دسته براي رفع نياز جامعه آنچه را دسته‌هاي ديگر نداشت فراهم كند. به عقيدة آنها كشف حقيقت از راه اجتماع عقول آسانتر از تفكر فردي بود؛ بدين جهت، محرمانه گرد مي‌آمدند و با آزادي كامل و ادب و وسعت نظر از همة مشكلات اساسي زندگي بحث مي‌كردند. عاقبت، انجمن همة تحقيقات خود را در ۵۱ رساله جا داد و خلاصة علوم طبيعي و ديني و فلسفي را ضمن آن آورد. يكي از مسلمانان اسپانيا، ضمن سفر به خاور نزديك، به سال ۳۹۱ هـ ق (۱۰۰۰م) به اين رسايل علاقه‌مند شد و آن را فراهم آورد و نگاه داشت.

در رسايل اخوان الصفا، كه بالغ بر ۱٬۱۳۴ صفحه مي‌شود، توضيح علمي جزر و مد، زلزله، خسوف و كسوف، امواج صوتي، و بسياري ديگر از مسائل طبيعي هست؛ علم احكام نجوم و كيمياگري را نيز صريحاً پذيرفته‌اند؛ و احياناً از جادوگري و علم اعداد سخن گفته‌اند. عقايد ديني رسايل، مانند بيشتر نوشته‌هاي متفكران اسلام، با گنوستيسيسم و فلسفة

مي‌آيد، و دنياي اجسام و نفوس از اين عقل فعال هستي مي‌يابد؛ همة چيزهاي مادي به وسيلة نفس موجود مي‌شوند و به كمك آن عمل مي‌كنند. نفس همچنان نگران و آشفته است تا به عقل فعال يا نفس جهان يا نفس كلي واصل شود. براي اين وصول، نفس بايد كاملا تزكيه شود؛ اخلاق، فن تزكية نفس است؛ علم، فلسفه، و دين وسيلة حصول آن. بايد، در راه تزكية نفس، در امور عقلاني چون سقراط، در احسان به همة خلق خدا چون مسيح، و در بزرگي و تواضع چون علي [ع] باشيم. وقتي عقل به وسيلة معرفت آزاد شد، بايد آزادي خويش را احساس كند و با فلسفه خو گيرد و عبارات قرآن را، كه متناسب با فهم بدويان عاري از فرهنگ صحرانشين است، تأويل كند. مي‌توان گفت كه اين پنجاه و چهار رساله از همة توضيحاتي كه دربارة فكر اسلامي در عصر عباسي به ما رسيده كاملتر است و از همة رسايل ديگر در اين زمينه منظمتر. عالمان بغداد اين رسايل را الحادآميز دانستند و به سال ۵۴۵ هـق (۱۱۵۰م) آنها را سوختند. مع ذلك، اين مجموعه همچنان دست به دست مي‌رفت و در فلسفة اسلام و يهود نفوذي عميق داشت، و اثر آن را در نوشته‌هاي غزالي، ابن رشد، ابن جبرون، و يهودا هالوي مي‌توان ديد. معري، شاعر فيلسوف، نيز تحت نفوذ آن بود،

bymansetarehgoo.com

و شايد در ابن سينا نيز، كه در زندگي كوتاه خود در انديشة عقلاني و اصالت نظر و عمق تفكر اخوان الصفا پيشي گرفت، بي اثر نبود.

ابن سينا به اين قانع نبود كه در طبيعيات سرآمد، و در طب مرجع بلند آوازة عصر خويش باشد. بدون ترديد، وي اين نكته را دريافته بود كه شخص دانشمند تا فيلسوف نباشد، دانشش به كمال نمي‌رسد. خود او نقل مي‌كند كه كتاب مابعدالطبيعه‌ي ارسطو را چهل بار خواند و تفهميد، و عاقبت، وقتي به كمك شرح فارابي اين كتاب را فهميد، بسيار خوشحال شد و خدا را سپاس گفت و به خيابان رفت و صدقه داد. وي تا آخرين ايام عمر همچنان به فلسفة ارسطو پايبند بود و، در كتاب قانون، ارسطو را فيلسوف مطلق مي‌خواند، و اين كلمه‌اي است كه در لاتيني مرادف كلمة ارسطو شده است. ابن سينا فلسفة خويش را در كتاب شفا شرح داد، و آنگاه در كتاب نجات خلاصه كرد. وي عقلي منطقي داشت و به تعريفات دقيق اهميت مي‌داد. به اين سؤال، كه مدتهاي دراز علماي قرون وسطي را به خود مشغول داشته بود، كه آيا كليات يا انتزاعيات (چون انسان، فضيلت، و سرخي) مستقل از جزئيات حقيقي وجود دارد، جواب مي‌گويد: ۱) كليات، چون مثل افلاطون، «پيش از اشيا» در ذهن خدا هستند و اشيا از روي آن به وجود مي‌آيند؛ ۲) و «در اشيا» هستند، و در آنجا تجلي پيدا مي‌كنند و تمثيل مي‌يابند؛ ۳) و «بعد از اشيا»، به صورت انديشه‌هاي انتزاعي در ذهن انساني وجود دارند؛ ولي، در عالم، منفصل از اشياي جزئي وجود ندارد. از پس يك قرن جدل و مناقشه، آبلار و آكويناس نيز همين

جواب را دادند.

در حقيقت، فلسفة مابعدالطبيعة ابن سينا خلاصة مطالبي است كه متفكران لاتيني دو قرن پس از زمان وي بدان رسيدند و توانستند مذاهب مختلف مسيحي را در فلسفة مدرسي هماهنگ كنند. وي در آغاز كار با كوشش فراوان شرح مفصلي از مذهب ارسطو و فارابي دربارة هيولي و صورت، علل اربعه، ممكن و واجب، و كثرت و وحدت مي‌دهد و اين قضيه را كه كثرت ممكن متغير ـ كثرت اشياي فاني ـ از واحد واجب الوجود نامتغير به وجود مي‌آيد ماية شگفتي مي‌داند و، مانند فلوطين، براي حل اين مشكل، ميان ممكن و واجب واسطه‌اي فرض مي‌كند. اين واسطه عقل فعال است كه در موجودات علوي و مادي و انساني ساري است و نفس ناميده مي‌شود. آنگاه در قضية انتقال خدا از عدم به خلقت و توافق آن با تغيير ناپذيري ذات الاهي به مشكل برمي‌خورد، و چون ارسطو قايل به قدم جهان مادي مي‌شود. چون مي‌داند كه اين جواب ماية اعتراض متكلمان خواهد شد، راه حل ميانه‌اي را كه غالباً فيلسوفان مدرسي بدان متوسل شده‌اند پيشنهاد مي‌كند. به موجب اين راه حل، وجود خداوند بر وجود جهان تقدم ذاتي دارد نه زماني، يعني اين تقدم در مرتبه و جوهر و عليت است، و خود جهان در هر لحظه به علت مبقيه، كه همان خداست، احتياج دارد. به گفتة ابن سينا، همة موجودات، حتي افلاك، ممكن الوجودند. و چون وجودشان واجب نيست، ناچار براي وجود آن علتي بايد كه بر آن مقدم باشد؛ بدين جهت، تفسير وجود ممكنات با مراجعة سلسله علل به واجب الوجود، يعني واحد قائم به ذات كه علت اولاي همة موجودات است، ميسر مي‌شود. تنها خدا موجود به ذات، وجودش عين ماهيت، و واجب الوجود است. اگر وجود او نبود، هيچ يك از ممكنات وجود نمي‌يافت و عالم نيز وجود نداشت. چه، وجود عالم به ذات خود نيست. خدا ماده نيست، بلكه از جسم ميراست، و چون عقل است، از همه جهت يكي است و تركيب و دويي در آن نيست؛ و چون همة مخلوق را عقلي هست، بالضروره خالق آن نيز عاقل است، و اين عقل اول چيزها را ـ گذشته و حال و آينده را ـ نه در زمان و نه بتوالي، بلكه يكجا و يكباره ادراك مي‌كند. حدوث اشيا نتيجة ظهور فكر بيزمان در زمان است؛ ولي افعال و حوادث مستقيماً از خدا به وجود نمي‌آيند، بلكه اشيا در نتيجة حكمت علل غايي دروني تكامل مي‌يابند ـ در ذات آنها مقاصد و اغراضشان ضبط است. بنابراين، خدا مسئول شرنيست؛ بلكه شر غرامتي است كه در قبال اختيار مي‌پردازيم، و ممكن است شر جزئي از لحاظ كلي خير باشد.

وجود نفس با ملاحظة مستقيم باطني معلوم است. نفس به اين دلايل غير مادي است: بسادگي همين طور دركش مي‌كنيم؛ و افكار ما بوضوح از اعضاي ما جدا هستند؛ نفس مبدأ حركت ذاتي و نمو جسم است؛

pymsetare@yahoo.com

ستارگان نيز به همين معني نفس دارند؛ «همة كاينات جلوه‌اي از مبدأ عام حيات است.» جسم به خودي خود نمي‌تواند علت چيزي شود؛ علت همة حركات آن

ابداع نظير آزادي و قدرت علت اول دارد، چون نفس و عقل تجليلي از آن علت اول است. نفس پاك پس از مرگ به عقل كلي واصل مي‌شود، و سعادت نيكوكاران نيز چيزي جز اين نيست.

ابن سينا كوشش فراوان كرده است تا نظريات فلسفي را با عقايد عامة مسلمانان توافق دهد. وي نه مثل لوكرتيوس بود كه بخواهد دين را به خاطر فلسفه از ميان ببرد، و نه مثل غزالي كه يك قرن بعد از ابن سينا آمد و مي‌خواست فلسفه را به خاطر دين نابود كند؛ بلكه وي همة قضايا را تنها به روش عقلي و كاملا مستقل از قرآن مورد بحث قرار مي‌دهد؛ وحي را براساس قوانين طبيعت توضيح مي‌دهد، ولي با تأكيد مي‌گويد كه وجود انبيا براي مردم لازم است تا قوانين اخلاق را به صورت استعاره و مجاز، كه قابل فهم مردم باشد و در آنها مؤثر افتد، توضيح دهند. بدين معني، پيامبر فرستادة خداست كه اساس نظام اخلاقي و اجتماعي را استوار مي‌كند. به همين دليل بود كه پيامبر از معاد جسماني سخن مي‌گفت و احياناً بهشت را به صورت مادي وصف مي‌كرد. فيلسوف ما در خلود جسماني ترديد دارد و معتقد است كه پيامبر اگر بهشت را فقط به صورت روحاني وصف مي‌كرد، مردم به او گوش نمي‌دادند و از آنها يك ملت نيرومند و منظم به وجود نمي‌آمد. كساني كه مي‌توانند خدا را براساس محبت آزاد فارغ از اميد و بيم عبادت كنند انسان كاملند، ولي اين مرحلة عالي را براي همة پيروان خود فاش نمي‌كنند، بلكه فقط با كساني كه عقلشان كامل است و نفوسشان اوج گرفته از آن سخن مي‌گويند.

كتاب شفا و قانون ابن سينا اوج كمالي است كه تفكر قرون وسطي بدان دست يافته است، و در تاريخ تفكر انساني پايگاهي شامخ دارد. وي در غالب مباحث خود از ارسطو و فارابي مايه مي‌گيرد، درست همان گونه كه ارسطو تحت تأثير افلاطون بود. اما اين قضيه از منزلت او نمي‌كاهد، تنها ساكنان تيمارستان به مقام ابداع كامل مي‌رسند و از عقل ديگران مايه نمي‌گيرند. بعضي از سخنان ابن سينا به نظر عقل ممكن الخطاي ما ياوه و پوچ مي‌رسد، ولي همين قضيه دربارة گفتار افلاطون و ارسطو نيز صادق است؛ ياوه‌اي نيست كه در مؤلفات فلاسفه نتوان يافت. ابن سينا بلندنظري علمي و قدرت نقد و تحليل بيروني را ندارد و اشتباهات وي از بيروني بيشتر است، زيرا مادام كه زندگي چنين كوتاه است، تحقيقاتي كه بر اساس مطالعات ديگران استوار باشد ناچار چنين غرامتي خواهد داد. ابن سينا در وضوح اسلوب، شيوة جاندار، و قدرتي خاص كه افكار مجرد را به وسيلة قصه‌هاي توضيحي و اشعار روشن مي‌كند، و نيز در وسعت افق علمي و فلسفي، از همگنان خود ممتاز است. نفوذ وي بسيار دامنه‌دار بود و از ديار مشرق گذشت و به اسپانيا رسيد و در فلسفة ابن رشد و موسي بن ميمون اثر گذاشت و به دنياي مسيحي لاتيني و فيلسوفان مدرسي نيز رسيد. فراواني افكار ابن سينا در فلسفة آلبرتوس ماگنوس (كبير) و توماس آكويناس حيرت انگيز است؛ راجر بيكن او را «بزرگترين استاد فلسفه، بعد از ارسطو» لقب مي‌دهد. آكويناس، كه از ابن سينا با احترامي چون افلاطون

زمينه، چنانكه معمول اوست، مجامله نكرده است.

با مرگ ابن سينا تقريباً عصر فلسفة اسلامي نيز در مشرق به سر رسيد، زيرا تمايلات سني‌گري سلجوقيان، بيم رجال دين از افكار جسورانة فلسفي، و پيروزي تصوف غزالي خيلي زود انديشة فلسفي را از ميان برد. متأسفانه اطلاعات ما دربارة سه قرني كه فكر اسلامي در اثناي آن شكوفا شد (۱۳۳ ـ ۴۴۲ هـ ق، ۷۵۰ ـ ۱۰۵۰م) بسيار ناقص است؛ زيرا هزاران نسخة خطي عربي در علوم و ادبيات و فلسفه همچنان در كتابخانه‌هاي دنياي اسلام نهان مانده است. تنها در استانبول سي كتابخانه در مسجدها هست كه از نسخه‌هاي خطي آن اندكي منتشر شده است. در قاهره، دمشق، موصل، بغداد، و دهلي مجموعه‌هاي فراواني هست كه حتي فهرستي براي آن تنظيم نشده است. در اسكوريال، در مجاورت مادريد، كتابخانة مفصلي است كه هنوز نسخه‌هاي خطي آن را در علوم و ادبيات دين و فلسفة اسلام شمارش نكرده‌اند. اطلاعاتي كه دربارة ثمرات فكر اسلامي در اين سه قرن داريم اندكي از باقيماندة آثار آنهاست، و اين نيز

مختصري از محصول قريحة آنها بوده است، و آنچه در اين صفحات آورديم از درياي مواريث اسلام فقط قطره‌اي بود. اگر علما اين ميراث فراموش شده را كشف كنند، به احتمال قوي قرن دهم مشرق اسلامي را در تاريخ عقل انساني بايد يكي از قرون طلايي تاريخ خواند.

V - تصوف و بدعت

دين و فلسفه در مرحلة بالا، در معني وحدت كاينات و مطالعة آن، به يكديگر مي‌رسند. نفس انساني وقتي در راه بحث به روش عقل و منطق نمي‌رود، يا در كار وصول از كثرت به وحدت يا از موجود حادث فرد به كلي عام وا مي‌ماند، از راه محو و فناي نفس فردي در نفس كلي به اين رؤيا تواند رسيد. جايي كه علم و فلسفه عاجز مي‌شوند و عقل محدود و نارساي انسان در مقابل نامتناهي سرگشته و حيران مي‌ماند، ايمان مي‌تواند او را تا پيشگاه عزت خداوند بالا برد، به شرط آنكه در راه زهد و رياضت و عبادت و تجرد از هوسهاي خودپرستانه و افناي كامل جزء در كل كوششي منظم و سرسخت كند.

تصوف اسلامي ريشه‌هاي فراوان دارد كه رياضت كشي مرتاضان هندي، گنوستيسيسم مصر و شام، مباحث نو افلاطوني يونانيان متأخر، و نفوذ راهبان مسيحي كه در همة قلمرو اسلام پراكنده بودند از آن جمله است. در جهان اسلام، مانند دنياي مسيحي، يك اقليت پرهيزكار بود كه نمي‌خواست دين با وسايل و مقاصد دنياي اقتصاد هماهنگ شود. تجمل پرستي خلفا، وزيران، و تاجران را تقبيح مي‌كرد و مسلمانان را به تجديد سادگي ابوبكر و عمر مي‌خواند؛ فكر وجود هر قسم

نظرشان مانعي بود كه ميان انسان و تعالي روح، كه در نتيجة رهايي از همة مشاغل دنيوي به شهود ذات والاي خدا مي‌شتابد، حايل تواند شد؛ وقتي روح به اين مرحله مي‌رسد، به ديدار جمال سرمدي نايل مي‌آيد و با آن يكي مي‌شود. نهضت تصوف عمدتاً در ايران رونق يافت، شايد موجب آن مجاورت با هندوستان، نفوذ مسيحيان در جنديشاپور، و نيز افكار و معتقدات نوافلاطوني يونان باشد كه در سال ۵۲۹ ميلادي از آتن فرار كرده و در ايران مقام گزيده بودند. كلمة صوفي، كه به همة زاهدان مسلمان اطلاق مي‌شود، مايه از صوف دارد كه به معني «پشم» است؛ زيرا اين گروه پارچه‌هاي سادة پشمين به تن مي‌كردند. در صف صوفيان اشخاص مؤمن علاقه‌مند به مبادي تصوف، شاعران معروف، طرفداران وحدت وجود، زاهدان، حقه‌بازان، و مرداني كه زنان متعدد داشتند به هم آميخته بودند. مبادي صوفيان به اختلاف زمان و محيط تفاوت داشت. به گفتة ابن رشد، صوفيان مي‌گفتند اگر قلوبشان از همة علايق جسماني پاك شود و منحصراً به خدا توجه كنند، معرفت الاهي در آن قرار خواهد گرفت. ولي بسياري از صوفيان مي‌خواستند از طريق اشياي خارجي به خدا واصل شوند، و مي‌گفتند كه همة كمال و جمال موجود در دنيا از آنجاست كه خدا در آن تجلي كرده است. يكي از صوفيان گفته بود: «وقتي صداي جانور، نغمة خفيف برگ درختان، و زمزمة آب و وزش باد را مي‌شنوم، به ياد مي‌آورم كه اينهمه شاهد وحدانيت خداست، و او سبحانه همتا ندارد.» در واقع، به اعتقاد صوفي، اين اشياي پراكنده به بركت نيروي الاهي وجود يافته‌اند و دوام هستي آنها از روح خداست كه در آنها مكنون است. بنابراين، خدا همه چيز است، و صوفيان تنها به گفتن لا اله الا الله اكتفا نمي‌كنند، بلكه مي‌گويند كه در حقيقت موجودي جز او نيست؛ بنابر اين هر كسي خداست، و صوفي بي پرده و صريح مي‌گويد كه او خود ذات الاهي است. بايزيد بسطامي گفته بود: «من خودم خدا هستم و خدايي به جز من نيست، مرا بپرستيد.» حسين بن منصور حلاج گويد: «من آن كسم كه شيفتة اويم، و كسي كه شيفتة اويم من است. ما دو روحيم كه به يك پيكر رفته‌ايم؛ اگر مرا ببيني او را ديده‌اي، و اگر او را ببيني ما را ديده‌اي.» و همو گويد: «من غرق كنندة قوم نوح و هلاك كنندة قوم عادم. ... من خدايم.» حلاج را به سبب اين سخنان مبالغه آميز دستگير كردند، صد تازيانه زدند، و در آتش سوزانيدند. پيروانش ادعا مي‌كردند كه پس از مرگش تا مدتي او را ديده و با وي سخن گفته‌اند. بسياري از صوفيان نيز او را ولي خاص شمردند.

pyrosetareh@yahoo.com

صوفي، چون هندو، عقيده دارد كه كوششي سخت در راه تزكية نفس بايد تا پرده را از پيش انسان بردارد و به عالم فيض و الهام اوج گيرد؛ تزكية نفس به وسيلة از خودگذشتگي در كار عبادت، تأمل و مشاهده و تفكر، اطاعت مريد از مراد، و تجرد كامل از همة علايق جسماني ـ حتي علاقه به نجات يا اتحاد صوفيان با ذات الاهي ـ حاصل مي‌شود. صوفي كامل

زمينه گفته است: «بخشنده از بخشش بهتر است.» معمولا صوفي رياضت را وسيلة كشف حقيقت اشيا مي‌كند. بعضيها نيز مي‌خواهند از اين راه صاحب كرامات شوند و بر طبيعت تسلط يابند. ولي هميشه رياضت وسيلة اتحاد با ذات خداست، و هر كه خويشتن را در اين وحدت فنا كند به نزد صوفيان انسان كامل ناميده مي‌شود. به اعتقاد صوفيان هر كه به اين مرحله رسيد مافوق قوانين است و حتي مكلف به اداي فريضة حج نيست. يكي از صوفيان در اين باب گويد: «همة چشمها به كعبه نگران است، اما ديدگان ما نگران چهرة محبوب است.»

صوفيان تا قرن يازدهم مثل همة مردم مي‌زيستند و احياناً با خانواده و فرزندان خود به يك جا بودند و براي تجرد از لحاظ اخلاقي اهميتي قايل نبودند. ابوسعيد در اين زمينه گفته است: «ولي حقيقي، ميان مردم راه مي‌رود، با آنها غذا مي‌خورد و مي‌خوابد، در بازارها مي‌خرد و مي‌فروشد، و در مجالس شركت مي‌كند، و يك لحظه خدا را فراموش نمي‌كند.» صوفيان با ديگران به جز سادگي معيشت و تقوا و خشوع تفاوتي نداشتند و از اين جهت همانند گروه مذهبي انجمن دوستان يا كويكرز مسيحي بودند. گاه و بيگاه به سوي شخصي پرهيزكار و پارسا مي‌شتافتند يا براي نماز و دعاي جمعي گرد مي‌آمدند. مجالس ذكر كه در نزد صوفيان اهميت بسيار يافت از قرن دهم آغاز شد. بعضي از صوفيان نيز از جهان گوشه گرفتند و به آزار خويش پرداختند؛ ولي رياضت در آن روزگار نادر بود و مردم آن را تأييد نمي‌كردند. عنوان ولي، كه در صدر اول اسلام نبود، در ميان صوفيان رواج يافت؛ از آن جمله رابعة عدوية بصري بود (۹۹ – ۱۸۵ هـ ق، ۷۱۷ – ۸۰۱ م) كه جواني برده بود و مالك وي هنگام نماز شب هالة نوري به دور سرش ديده و آزادش كرده بود. رابعه شوهر نكرد و با زهد و از خودگذشتگي و نكوكاري روزگار مي‌گذرانيد. يك بار از او پرسيدند: «آيا از شيطان تنفر داري؟» گفت: «محبت خدا براي من فرصت تنفر از شيطان نگذاشته.» اين مناجات صوفيانة معروف را از او روايت كرده‌اند: «خدايا، اگر ترا از بيم جهنم عبادت كرده‌ام، مرا به آتش بسوزان يا اگر به طمع بهشت عبادت كرده‌ام، بهشت را بر من حرام كن؛ اما اگر ترا فقط به خاطر تو عبادت كرده‌ام، مرا از مشاهدة روي خود محروم نكن. خدايا، هر چه نيكي در اين دنيا براي من مقدر كرده‌اي به دشمنان خود ده و هر چه در بهشت براي من مقرر كرده‌اي به دوستان خود ده كه من رو جز به سوي تو ندارم.»

از جمله صوفيان ابوسعيد ابوالخير را، كه شاعر و هم از اولياست، ياد مي‌كنيم (۳۵۷ ـ ۴۴۰ هـ ق، ۹۶۷ ـ ۱۰۴۹م) . وي در ميهنه از بلاد خراسان زاده شد، و با ابن سينا ديدار كرد. گويند كه دربارة آن فيلسوف گفته بود: « هر چه او مي داند ما مي‌بينيم.» در كودكي به ادبيات دلبسته بود. خود او نقل مي‌كند كه سي هزار بيت از شاعران جاهليت را به خاطر

pymansetti@yahoo.com



حياط مسجد بزرگ دمشق، از موزة هنري متروپليتن

سپرده بود. وقتي بيست و شش ساله بود، در مجلسي، ابوعلي در اطراف اين آيه كه گويد: «قل الله ثم ذرهم في خوضهم يلعبون» يعني «بگو آن خداست، و بگذار به بازيچة خود فرو روند» توضيحاتي مي‌داد.
ابوسعيد همينكه اين آيه را شنيد خدا در ايمان را بر او بگشود، گويي از خويشتن جدا شد؛ همة كتابهاي خود را بسوخت و به گوشة خانه شد و هفت سال در آنجا نشسته بود و نام خدا مي‌گفت. تكرار نام خداوند در نظر صوفيان مسلمان وسيلة مطلوب «فنا» بود كه به كمك آن صوفي در حال وجد از خويشتن برون مي‌شد. ابوسعيد طرق ديگري از زهد و رياضت بر اين بيفزود: به جز يك پيراهن نمي‌پوشيد و جز به هنگام ضرورت سخن نمي‌گفت و فقط موقع غروب چيزي مي‌خورد؛ غذايش پاره ناني بود و هرگز بر بستري نخفت. در ديوار خانه حفره‌اي به اندازة قامت خويش پديد آورد و غالباً خود را در آنجا محبوس مي‌كرد و گوشها را مي‌بست كه صداي خارج بدو نرسد؛ بعضي شبها خويشتن را با ريسماني از سر در چاه آويزان مي‌كرد و اگر گفتار پدر او را بپذيريم، در آن حال يك قرآن را ختم مي‌كرد. مدتها به خدمت صوفيان ديگر بود، براي آنها گدايي مي‌كرد و نظافت اطاق ايشان را بر عهده داشت. خود او نقل مي‌كند كه وقتي در مسجد بود، زني از بالا زباله بر او ريخت و او ندايي مي‌شنيد كه مي گفت: «اليس الله بكاف عبده؟ (آيا بندة خدا را حمايت خدا كافي نيست؟)» در چهل سالگي به مرحلة شهود كامل رسيد و مجلس گفتن آغاز كرد و گروهي از پرهيزكاران مخلص به دور او گرد آمدند. به گفتة خود او بعضي مستمعان چهرة خويش را به سرگين الاغش مي‌آلودند تا بركت يابند؛ نفوذ وي در تصوف به جا ماند و خانقاهي براي درويشان بنياد كرد و قواعدي براي خانقاه مقرر كرد كه سرمشق صوفيان قرون بعد شد.

ابوسعيد نيز چون قديس آوگوستينوس به مردم مي‌گفت وسيلة نجات رحمت خداست نه حسن عمل انسان. مقصود وي از نجات، آزادي معنوي بود نه دخول در بهشت. مي‌گفت:

خدا درها را يكي پس از ديگري به روي انسان مي‌گشايد. اول در توبه است، پس از آن در يقين گشوده مي‌شود؛ هر كه بدينجا رسيد ناسزا و تحقير را مي‌پذيرد و منبع آن را به طور قطع مي‌شناسد. ... آنگاه خدا در محبت را بر او مي‌گشايد و او پيوسته گويد: «دوست دارم.»... آنگاه در توحيد گشوده شود. ... و بداند

pymonstran@yahoo.com

که خدا همه چيز است و همه چيز از اوست و به پرتو اوست ... و «من» و «مال من» را بيجا شمارد، زيرا هوشها از او برفته و خاطرش آرام شده است ... زيرا انسان از شر نفس نتواند گريخت مگر آن را بكشد. ... نفس توست كه از خدا دورت كند و گويد فلان و فلان مرا تهديد كرده‌اند و فلاني با من نكويي كرده است. همه اينها شرك به خداست؛ هيچ چيز مربوط به مخلوق نيست، بلكه همه چيز مربوط به خالق است. بايد اين را بداني، وقتي اين سخن گفتي بر آن استوار باش. ... معني استواري اين است كه وقتي گفتي «يكي» هرگز نگويي «دو تا». ... بگو خدا و بر اين گفته استوار باش.

اين فكر هندي ـ امرسني را در سخناني كه صحت انتساب آن مورد ترديد است به ابوسعيد نسبت داده‌اند:

از او پرسيدم «جمالت براي كيست؟» گفت: «براي من است كه موجودي به جز من نيست، من عاشق و معشوق و عشق همه با همم، و اينه و ديدگان بينا منم.»

چون مسلمانان دستگاه خاصي مانند مسيحيان نداشتند كه اين قهرمانان پارسا را تقديس كنند، مردم آنها را مقدس ساخته‌اند. در قرن ۱۲ ميلادي احساسات مردم بر مقررات دين، كه تقدس اوليا را يك قسم بت‌پرستي مي‌شمرد، غلبه كرد. از جمله اولياي پارسا ابراهيم بن ادهم (قرن هشتم؟) بود كه لي هانت در قصيدة معروف خود او را ابو ابن ادهم ناميده است. پندار عامه براي اوليا نيروي خارق‌العاده قايل است. مي‌گويند پرده از ديدگان ايشان برداشته شده و چيزها مي‌بينند كه مردم نتوانند ديد و افكار را مي‌خوانند و از حوادث دور مطلع مي‌شوند. حتي در قدرت آنها مبالغه مي‌شود؛ مي‌گويند آنها مي‌توانند بي‌ناراحتي آتش و شيشه را ببلعند و بدون آنكه بسوزند از آتش بگذرند، و روي آب راه بروند و در هوا پرواز كنند و مسافتهاي دراز را در يك لحظه طي كنند. دربارة ابوسعيد قضاياي از قرائت افكار نقل مي‌كنند كه به غرابت، از حوادث ايام ما كمتر نيست. بدين سان، به مرور ايام دين، كه به تصور فلاسفه مصنوع كشيشان و كاهنان است، در نتيجة حاجات و عواطف و پندارهاي مردم تغيير شكل مي‌دهد و يكتاپرستي پيامبران به صورت شرك مورد علاقة مردم جلوه مي‌كند.

مسلمانان سني صوفيان را در دايرة دين اسلام پذيرفتند و به عقايد و اقوال ايشان مجال فراوان دادند، ولي فرقه‌هاي بدعتگذار، كه عقايد سياسي و انقلابي را زير پردة دين نهان كرده بودند يا به هرج و مرج اخلاقي ديني دعوت مي‌كردند، مشمول اين روش خردمندانه نشدند. از جملة اين فرقه‌هاي انقلابي، كه عقايد آن مخلوطي از دين و سياست بود، اسماعيليان بودند. پيش از اين گفتيم كه به گفتة شيعيان تا دوازده نسل در هر نسلي امامي از فرزندان علي [ع] هست، و اين امام جانشين خود را، كه عنوان امامت خواهد داشت، انتخاب مي‌كند. بر اين اساس امام ششم، امام جعفر صادق [ع]، پسر خود، اسماعيل را به عنوان جانشين برگزيد. گويند اسماعيل شرابخواره بود[۲] و جعفر [ع] او را از امامت خلع كرد و موسي [ع] ، امام هفتم (امام موسي كاظم [(ع)]) ، را به جاي وي برگزيد (حدود سال ۱۴۳ هـ ق. ۷۶۰م). بعضي شيعيان پنداشتند كه نقض بيعت اسماعيل روا نيست و گفتند كه او يا پسرش، محمد [ع]، امام هفتم و ختم امامان است. اين طايفة اسماعيلي قريب صد سال چندان اهميتي نداشت تا عبدالله قداح پيشواي آن شد و مبلغان به بلاد اسلام فرستاد تا مردم را به عقيدة اين فرقه دعوت كنند. پيش از

وارد فرقه شود او را قسم مي‌دادند كه اسرار فرقه را فاش نكند و از همه جهت مطيع اوامر پيشواي فرقه يا داعي الدعا باشد. تعليمات آنها بر دو قسم بود: باطني و ظاهري. به پيرو مذهب خود مي‌گفتند كه وقتي از هفت مرحله بگذرد حجابها از پيش وي برداشته مي‌شود، و تعليم با عقيدة مخفي را (كه خدا همه چيز است) كشف مي‌كند و مافوق عقيده و قانون مي‌شود. در مرحلة هشتم به وي مي‌گفتند كه موجود اعلا را نمي‌توان شناخت و هيچ كس عبادت او نتواند كرد. بسياري از باقيماندگان نهضتهاي قديم كمونيستي به فرقة اسماعيليه پيوستند، براي آنكه اسماعيليان مي‌گفتند در يكي از دورانهاي آينده مهديي ظهور مي‌كند و مساوات و عدالت و محبت برادرانه را در جهان بسط مي‌دهد. اين فرقة اخواني عجيب در جهان اسلام نيروي معتبر شد و روزگاري چند بر شمال افريقا و مصر استيلا داشت، خلافت فاطمي را پايه نهاد، و در اواخر قرن نهم نزديك بود خلافت عباسي را نيز از ميان بردارد.

pymansaneh@yahoo.com

وقتي عبدالله قداح به سال ۲۶۱ هـ ق (۸۷۴م) درگذشت، يك كشاورز عراقي به نام حمدان قرمط (ابن الاشعث) پيشواي اسماعيليان شد و فعاليت فرقه را چنان بيفزود كه مردم آسيا تا مدتي به انتساب وي اسماعيليان را قرامطه مي‌ناميدند. قرمط مي‌خواست نيروي عرب را از پيش بردارد و امپراطوري ايران را تجديد كند؛ هزاران همدل و ياور نهاني به او پيوستند و قرمط مقرر كرد يك پنجم دارايي و درآمد خود را به ملكيت فرقه بدهند. بار ديگر عناصر انقلاب اجتماعي با نهضتي كه به ظاهر يك قسم تصوف ديني مي‌نمود، درآميخت. قرمطيان زنان و اموال را مشترك مي‌دانستند؛ كارگران را به اقتضاي حرفه به دسته‌هايي تقسيم مي‌كردند، از مساوات عمومي سخن مي‌گفتند و آيات قرآن را تأويل مي‌كردند و به معني مجازي مي‌گرفتند. به مراسم دين و روزه بي‌اعتنا بودند و ابلهاني را كه پرستشگر ضريح و سنگ بودند مسخره مي‌كردند. كارشان چنان بالا گرفت كه به سال ۲۸۶ هـ ق (۸۹۹م) بر ساحل باختري خليج فارس دولت مستقلي بنياد كردند و به سال ۲۸۷ هـ ق (۹۰۰م) سپاه خليفه را شكستند و نابود كردند چنانكه فقط يكي از آن جمله زنده ماند. به سال ۲۸۹ هـ ق (۹۰۲م) به شام ريختند و تا دروازه‌هاي دمشق رسيدند. به سال ۳۱۲ هـ ق(۹۲۴م)بصره و سپس كوفه را غارت كردند. به سال ۳۱۸ هـ ق (۹۳۰م) مكه را نيز چپاول كردند. و سي هزار كس از مسلمانان را كشتند و غنايم بسيار گرفتند كه پردة كعبه و حجرالاسود از آن جمله بود. ولي اين تندروي و آن پيروزيها نيروي نهضت را نابود كردند؛ مردم براي مقاومت با دعوتي كه مالكيت و نظم عمومي را تهديد مي‌كردند متحد شدند. مبادي و روشهاي خشونت آميز فرقه در قرن بعد به اسماعيليان الموت انتقال يافت كه به حشيشيه معروف شده‌اند.

VI - ادبيات

در اسلام در زندگي و دين حوادثي وجود داشت كه همانند نمايشنامه مي‌نمود، اما در ادبيات اين قسم حوادث كه ظاهراً با عقل سامي سازگار نيست موجود نبود، و نيز ادبيات اسلام، چون ديگر ادبيات قرون وسطي، رمان نداشت. بيشتر نوشته‌ها از آن نوع بود كه مردم بايد بشنوند تا اينكه آهسته پيش خود بخوانند. كساني كه به ايجاد كارهاي تخيلي مي‌پرداختند نمي‌توانستند ذهن خود را براي نوشتن قصه‌هاي پيچيده و حادثه دار تمركز دهند. قصه‌هاي كوتاه، مانند اسلام يا آدم ابوالبشر قديمي بود و مسلمانان ساده با شوق و علاقة اطفال بدان گوش مي‌دادند؛ ولي علما آن را به صف ادبيات نمي‌بردند. معروفترين قصه‌هاي كوتاه داستانهاي بيدپاي و هزار و يكشب بود. داستانهاي بيدپاي در قرن ششم از هند به ايران آمد، به زبان پهلوي ترجمه شد، در قرن هشتم از پهلوي به عربي راه يافت. بعداً اصل سانسكريت آن از ميان رفت و از روي متن عربي تقريباً به چهل زبان نقل شد.

مسعودي (متوفا به سال ۳۴۶ هـق و ۹۵۷م) در مروج الذهب و معادن الجوهر از يك كتاب فارسي به نام هزار افسانه يا هزار قصه، و ترجمة عربي آن الف ليله و ليله، سخن مي‌گويد. تا آنجا كه مي‌دانيم اين نخستين ذكري است كه از كتاب هزار و يكشب در متون قديم به عمل مي‌آيد. طرح كتاب، به طوري كه مسعودي شرح داده، همان است كه در الف ليله و ليله عربي مي‌يابيم كه يك سلسله داستانهاي قديم هندي را، كه قسمتي از آن در دنياي شرق نيز رواج داشت، فراهم آورده بود و هر مجموعه‌اي با مجموعة ديگر اختلاف داشت، تا آنجا كه نمي‌توان به طور قطع گفت هر قصه كه در الف ليلة كنوني هست جزو قصه‌هاي مجموعه‌اي كه مسعودي از آن سخن مي‌گويد موجود بوده است. كمي پس از سال ۱۷۰۰ ميلادي يك نسخة ناتمام از الف ليله كه تاريخ آن به پيش از ۱۵۳۶ نمي‌رسيد، از شام براي آنتوان گالان، خاورشناس فرانسوي، فرستاده شد، و تخيلات عجيب قصه‌ها و توصيفي كه از زندگي داخلي مسلمانان داشت و، محتملا پاره‌اي مطالب مبتذل آن، گالان را مجذوب كرد. گالان به سال ۱۷۰۴ ميلادي نخستين ترجمة اروپايي هزار و يكشب را منتشر كرد. اين كتاب توفيقي بيش از انتظار يافت و به همة زبانهاي اروپايي ترجمه شد، و كودكان همة ملل از سندباد بحري و چراغ علاءالدين، علي بابا و چهل دزد سخن همي گفتند. داستانهاي بيدپاي و داستانهاي هزار و يكشب از همة كتابهاي جهان به استثناي كتاب مقدس، كه آن نيز يك كتاب شرقي است، بيشتر خواننده دارد.
نثر ادبي اسلام صورتي از شعر است، زيرا ذوق عرب به احساس قوي متمايل است و ادبيات فارسي به

pmansetian@yahoo.com

سخن آراسته علاقه دارد. در زماني كه از آن سخن مي‌گوييم هر دو قوم زبان عربي داشتند و به اقتضاي طبيعت آن نثر را قافيه‌دار مي‌كردند، زيرا به موجب قواعد تصريف خيلي كلمات به حروف مشابه ختم مي‌شد، و به اين جهت نثر ادبي غالباً مسجع بود. واعظان و خطيبان

و قصه سرايان به نثر مسجع تمايل داشتند. بديع الزمان همداني (متوفا به سال ۳۹۸ هـ ق ، ۱۰۰۸م) مقامات خود را به همين روش نوشت. مقامات وي مجموعة سرگذشتهايي است كه از زبان آشفتة بي‌سر و سامان، كه ظرافت و هوش بيشتر از اخلاق نكو داشت، نقل مي‌كند. در آن زمان عقول مردم خاور نزديك، مثل همة مردم ديگر پيش از اختراع چاپ، زير نفوذ مسموعات بود و به نظر بيشتر مسلمانان ادبيات قصيده‌اي بود كه بخوانند يا قصه‌اي كه نقل كنند. قصيده را مي‌نوشتند تا به صداي بلند يا به آواز خوانده شود، و در همة ديار اسلام همه كس از خليفه تا كشاورز از استماع آن طربناك مي‌شد. در ميان مسلمانان نيز چون طبقة ساموراي ژاپن كمتر كسي بود كه شعر نگويد. يكي از سرگرميهاي عمومي طبقة متعلم اين بود كه يكي بيت شعري يا قطعه‌اي را كه ديگري آغاز كرده بود تكميل كند، يا به رقابت ديگران يك قطعة غنايي يا نكتة شعري به بديهه گويد. شاعران در ابداع وزن و قافيه‌هاي مشكل همچشمي داشتند؛ بسياري از آنها به تفنن در وسط و آخر شعر قافيه مي‌آوردند؛ اقسام وزن و قافيه در شعر فراوان شد و در پيدايش قافيه در شعر اروپايي مؤثر افتاد.

شايد در هيچ تمدن و به هيچ عصر حتي تمدن چين در ايام لي پو و توفو و تمدن وايمار، هنگامي كه يكصد شارمند و ده هزار شاعر داشت، شماره و آثار شاعران به ميزان تمدن اسلام در عصر عباسيان نرسيده باشد. ابوالفرج اصفهاني (۲۸۴ – ۳۵۶ هـ ق، ۸۹۷-۹۶۷م) در اواخر اين دوران بسياري از آثار شاعران را در كتاب اغاني فراهم آورد. دليل غنا و تنوع شعر عرب همين بس كه بدانيم اين كتاب بيست مجلد است. شاعران ناشر تبليغات مختلف بودند، مردم از هجو تندشان بيمناك بودند و اغنيا مدح ايشان را شعر به شعر مي‌خريدند. خلفا در مقابل قصايدي كه به ستايش و تمجيد اعمال يا مدح قبيلة ايشان گفته مي‌شد مناصب عالي و عطاياي كافي به شاعران مي‌دادند. گويند هشام خليفه يك بار مي‌خواست قصيده‌اي را به ياد آرد و هر كس به طلب حماد فرستاد كه هم شاعر و هم روايتگر بود. از حسن اتفاق، وي همة قصيده را به ياد داشت و چون براي خليفه بخواند، خليفه دو كنيز و ۵۰٬۰۰۰ دينار (۲۳۷٬۵۰۰ دلار) بدو جايزه داد. گمان نداريم هيچ يك از شاعران دوران ما اين قصه را باور كنند. شعر عرب، كه سابقاً براي بدويان صحرا خوانده مي‌شد، اكنون روي سخن با قصر خلفا و وابستگان دربار داشت و كار آن به تكلف كشيد. بيشتر به صورت توجه داشت و به حد ابتذال به صناعت لفظي مي‌پرداخت، عمدتاً مجامله بود، و خلوص كمتر داشت. بدين جهت كشاكشي ميان طرفداران شهر كهنه و نو رخ داد و نقادان آزرده دل به شكوه مي‌گفتند شاعران بزرگ جز به دوران پيش از حضرت محمد [ص] به وجود نيامده‌اند.

عشق و جنگ بيش از موضوعات ديني با شعر سازگار است. در شعر عرب تمايلات صوفيانه كمتر بود، والبته اين قصه دربارة شعر فارسي صادق نيست. شاعر عرب نشيد جنگ و عاطفه و احساسات دروني را ترجيح مي‌داد، و وقتي دوران فتوح اسلام به سر آمد شاعران از زن بيش از موضوعات جنگي و ديني الهام مي‌گرفتند. شاعران اسلام در وصف زيباييهاي زن ـ موي غاليه بوي، چشمان گوهروش، لبان عناب رنگ، و تن سيمين ـ سخن گفتند، و در صحرا و هم در شهرهاي مقدس اسلام اشعار تغزلي به وجود آمد، و در عرف فيلسوفان و شاعران ادب به معني آداب عشق و رفتار عاشقان شد. اين معني از راه مصر و افريقا به سيسيل و اسپانيا و از آنجا به ايتاليا و پرووانس رسيد، و زبانها و قريحه‌ها به شعر موزون و مقفا گويا شد.

حسن بن هاني كه موهايي مجعد و فرو ريخته تا شانه داشت، و به نام ابونواس معروف شد، ايراني نژادي بود كه به بغداد رفت و از مقربان هارون شد؛ شايد هم يكي دوبار با خليفه در حوادثي كه هزار و يكشب به آنها نسبت مي‌دهد شركت داشته بود. ابونواس به شراب و زن و آواز دلبسته بود. غالباً خليفه را از شرابخواري علني و زندقه و رسوايي خود خشمگين مي‌كرد. خليفه بارها او را به زندان فرستاده و باز رها كرده بود. ابونواس به تدريج توبه كرد و آخر كار مردي فضيلت شعار شد، تا آنجا كه هر جا مي‌رفت

تسبيح و قرآن همراه داشت، ولي مجامع پايتخت بيشتر به واسطة اشعارش كه سخن از شراب و گناه داشت به او علاقه داشتند:

اي سليمان، براي من نغمه بخوان

و از اين شراب به من بنوشان! ...

وقتي پيمانه به گردش افتاد

بگير و به من بده؛

وقتي سپيدهدم را ديدي كه

در جامة روشن عيان شد

جامي به من بده تا مرا

از اذان مؤذن سرگرم كند

هر چه توانـي گناه كن:

كه به حضور خدايي بخشنده خواهي رسيد.

وقتي به پيشگاه او شدي بخششي خواهي ديد،

و با خدايي بزرگ و تونا برخورد خواهي كرد؛

آنگاه از پشيماني آن خوشيها

كه از بيم جهنم رها كردهاي، انگشت خواهي گزيد

در دربارهاي كوچك نيز شاعران بودند. در دربار سيف الدوله شاعري بود كه اروپا تقريباً چيزي دربارة او نميداند، اما اعراب علي الاطلاق او را بزرگترين شاعر خود ميشمارند. وي احمد بن حسين نام داشت ولي به نزد مسلمانان به نام

است. متنبي به سال ۳۰۳ هـ ق (۹۱۵م) در كوفه زاده شد، در دمشق علم آموخت؛ آنگاه دعوي پيامبري كرد، او را بگرفتند و بعد آزادش كردند، و به دربار امير حلب اقامت گرفت. او نيز چون ابونواس به دين بياعتنا بود، روزه نميگرفت و نماز نميكرد و قرآن نميخواند. گرچه زندگي را در خور شأن خود نميدانست، به سرگرمي لذات از انديشة خلود آسوده بود. دربارة پيروزيهاي سيفالدوله قصايدي سروده كه به قوت لفظ و كمال معني چنان است كه در ميان خوانندگان عرب زبان رواج فراوان دارد، و ترجمة آن به زبان انگليسي ميسر نيست. از اشعار او يكي اين بيت معروف است كه سبب هلاك وي شد:

اسب و شب و صحرا و شمشير و نيزه

و كاغذ و قلم، مرا ميشناسند.

pyrnsetareh@yahoo.com

و قصه چنان بود که جمعي از دزدان بدو هجوم بردند و او خواست بگريزد، اما غلامش اين شعر تفاخر آميز را به يادش آورد؛ شاعر که مي‌خواست رفتارش با گفتارش مناسب باشد، بجنگيد و زخم برداشت و کشته شد (۳۵۵ هـ ق، ۹۶۵م).

هشت سال بعد در معره، نزديك حلب، ابوالعلاي معري، عجيبترين شاعر عرب، از مادر زاده شد. وي در چهار سالگي چشم خود را بر اثر ابتلاي به بيماري آبله از دست داد، ولي در طلب علم کوشيد و از نسخه‌هاي خطي کتابخانه هر چه مي‌خواست به خاطر سپرد، و در قلمرو اسلام سفر کرد و از استادان مشهور علم آموخت؛ آنگاه به زادگاه خويش بازگشت. در مدت پانزده سال اول که به معره آمده بود، سالانه‌اش سي دينار، يعني ماهانه دوازده دلار امريکايي، بيشتر نبود که خرج خادم و عصاکش او نيز از همين پول بود. شهرت وي با اشعارش در اقطار اسلام مي‌رفت، اما چون مديحه نمي‌گفت با گرسنگي دست به گريبان بود. به سال ۳۹۹ هـ ق (۱۰۰۸م) به بغداد رفت، و شاعران و عالمان مقدمش را گرامي داشتند. شايد در پايتخت با عقايد شکاکان، که در اشعار او منعکس شده است، آشنايي يافت. به سال ۴۰۲ هـ ق (۱۰۱۰م) به معره بازگشت و به شمار ثروتمندان درآمد ولي تا پايان عمر زندگي فيلسوفانهٔ ساده‌اي داشت. وي گياهخوار کامل بود؛ نه تنهاگوشت حيوان و پرنده نمي‌خورد بلکه از خوردن شير و تخم طيور و عسل زنبور نيز دريغ داشت، و به نظر وي گرفتن اين چيزها از حيوانات عين غارت بود؛ بدين جهت در پوشش خويش نيز پوست حيوان به کار نمي‌برد و زنان را از داشتن لباس پوستي منع مي‌کرد. مي‌گفت بايد کفش چوبين به پا کرد. معري در هشتاد و چهار سالگي در گذشت. به گفتهٔ يکي از پيروان صميمي وي يکصد و هشتاد شاعر در تشييع جنازه‌اش بودند و هشتاد و چهار تن از علما بر قبرش مرثيه گفتند.

شهرت وي در مغرب زمين به سبب ۱۵۹۲ قطعه شعر است که به عنوان لزوميات معروف شده است. ابوالعلا در اين اشعار، چون ديگر شاعران، از زن و جنگ سخن نياورده، بلکه جسورانه از مهمترين مسائل زندگي سخن گفته است. آيا بايد پيرو وحي باشيم يا عقل؟ آيا زندگي ارزش زيستن دارد؟ آيا پس از مرگ زندگيي هست؟ آيا خدايي هست؟ شاعر گاه به گاه به ايمان تظاهر مي‌کند، ولي مي‌گويد که اين تظاهر احتياطي معقول براي دوري از خطر مرگي است که مايل بدان نيست: «وقتي از محال سخن دارم، صداي خود را بلند مي‌کنم؛ و وقتي از يقين سخن دارم، آهسته مي‌گويم.» در بعضي سخنان خود امانت و راستي و درستي مطلق را نامناسب مي‌شمارد:«هرگز کسان را از کنه دين خويش خبردار مکن؛ اگر خبر دهي، خود را نابود کرده‌اي.» معري به طور وضوح بدبين و شکاك است و به عقل ايمان دارد نه به وحي.

گروهي اميد دارند که در ميان مردم بيزبان

پيشواي ناطقي به پا خيزد.

اين پنداري نابجاست، پيشوايي جز عقل نيست،

که صبح و شب مشورت تواند داد. . .

آيا گفتار راوي درست است تا آن را بپذيريم؟

يا اينهمه اباطيل و افسانه است؟

ولي عقلها مقرر داشته‌اند که اين دروغ است

و عقل درختي است که ميوهٔ آن راستي است.

در جواني، بسا هنگام بر دوستانم

pymansetareh@yahoo.com

كه در ايمان همسانم نبودند افترا بستم؛

ولي اكنون روحم نشيب و فراز بسيار ديده.

اينك، نزد من، جز عشق هر چه هست نام است و بس.

شاعر به علماي دين اعتراض مي‌كند كه مطامع پست انسان را به استهزا مي‌گيرند و «به هنگام وعظ مسجدها را از ترس پر مي‌كنند»، ولي رفتارشان از «كساني كه در ميخانه به نغمة مغنيان شراب مي‌خورند» بهتر است.

كساني را كه دينشان

دامي براي باج گرفتن است اطاعت مكن.

بي گفتگو، مذهبها وسيلة جلب دنيا

براي رؤسا هستند.

چرا از آن دروغها كه پيوسته بر منبرها

گويند منبرها از جا نمي‌رود؟

سخت مگير كه تو مرد آزاد

از حيله‌گري كه زنان را وعظ مي‌كند

فريب خورده‌اي.

صبحگاهان شراب را به شما حرام مي‌كند،

و شبانگاهان به فراغت شراب را

خالص و مخلوص و پياپي مي‌نوشد.

در طلب مطامع پست است و به منبر مي‌رود.

تا از قيامت براي مردم سخن كند و آنها را بترساند.

اما قيامتي را كه حيات آن را براي

كسان مجسم مي‌كند باور ندارد.

كساني را كه به دوران وي بر اماكن مقدس مكه نظارت داشته‌اند تقبيح مي‌كند كه از ارتكاب هيچ گناهي در راه تحصيل مال دريغ نداشته‌اند. مستمعان خود را نصيحت مي‌كند كه وقت خويش را به كار حج تلف نكنند، و به يك دنيا قناعت كنند.

در داخل مكه بدترين كسانند

pymansetareh@yahoo.com

که نه حمایتگرند و نه غیرت دارند.

مردان، شبیه پردهداران حرم،

وقتي گروهها به سوي كعبه رو آورند،

بپا خيزند و مردم را گروه گروه

به بيت‌الحرام رانند و خود مست باشند.

اگر پول بگيرند، همه را، اگر هم

يهود و مسيحي باشند، راه مي‌دهند.

زيارت سنگهاي خانه‌اي كه

در پناه آن شراب مي‌خورند، چه سود دارد؟

به گفتهٔ مرداني كه نامشان را نمي‌گويم،

ركن حرم باقيماندهٔ بتان و بت سنگان قديم است

آنچه دانيم جسم پس از روح ادراكي ندارد.

آيا وقتي روح از جسم دور شد، ادراكي خواهد داشت؟

خنده مي‌كنيم و خندهٔ ما سفاهت است؛

حقاً مردم جهان بايد بگريند،

زمانه ما را چنان در هم مي‌شكند كه گويي

شيشه‌هايي هستيم كه هرگز دوباره ما را به قالب نخواهند ريخت.

و آخر به این نتیجه می‌رسد: «اگر مرا به فرمان خدا سفالي كنند كه در تطهير به كار رود، شاكر و خشنود خواهم بود.» به وجود خداي حكيم و توانا ايمان دارد؛ از طبيبي كه تشريح مي‌داند و با وجود اين منكر خداست تعجب مي‌كند: «از كار طبيب در عجبم كه درس تشريح خوانده و با وجود اين منكر خالق است.» در همين زمينه نيز اشكالاتي طرح مي‌كند: »اخلاق ما به اختيار ما فاسد نشده است، بلكه تقدير موجبات آن را فراهم كرده است. ... »

دنيا گناه ندارد و بي جهت آن را ملامت مي‌كنيم،

ملامت در خور من و توست.

انگور و شراب و پيمانه و شرابخوار،

كدام يك را ملامت بايد كرد، شرابگير يا شرابخوار را؟

pymansetareh@yahoo.com

و با طنزي نظير ولتر گويد: «مردمان در فطرت نسبت به هم ظالمند، ولي در عدالت آنكه ظلم را آفريد ترديد نيست.» آنگاه با خشمي چون ديدرو گويد:

اي گمراهان! بس كنيد بس كنيد!

كه دينهاي شما حيلة گذشتگان است؛

خواستند به وسيلة آن مال بيندوزند،

و بمردند و رسم لئيمان از ميان برخاست.

شاعر از دروغگويي و خشونت كسان رنجيده خاطر بود و از مردم گوشه گرفت و بدبيني بر او غلبه يافت و نزد مسلمانان چون تيمون آتني بود. به نظر وي به اصلاحات اميدي نيست، زيرا بديهاي جامعه از طبيعت خلق زاده است:

بدبختي را در زندگي براي مرد مقرر كرده‌اند.

و ناچار به قضاي محتوم خواهد رسيد.

گناه روزگار چيست كه آن را ملامت مي‌كني.

اين فرزندان حوايند كه ستم و گناه مي‌كنند.

خدايا، تو كه به كار و بار اين مردم واقف و داناييِ،

چه وقت از اين جهان خواهم رفت؟

خدايا چه وقت از اين دنيا خواهم رفت؟

كه اقامت من در آن طول كشيد.

از اين رو بهتر است كه انسان از جهان گوشه گيرد و تنها سركند و جز يك دو دوست را نبيند و، چون حيوان بي‌آزار، دور از كسان زندگي كند. به گفتة او، بهتر اين بود كه انسان اصلا به دنيا نمي‌آمد، زيرا از وقتي از مادر بزاد همواره در محنت و رنج است تا به آرامش مرگ برسد.

زندگي بيماريي است كه داروش مرگ است ...

همه كس، آن كه در خانة خويش است و آن كه غريب است،

رو سوي مرگ دارند.

زمين نيز مانند ما هر روز به جستجوي خوراك است.

و از گوشت و خون اين مردم مي‌خورد و مي‌آشامد. ...

گويي هلالي كه جلوه مي‌كند

pymansetareh@yahoo.com

به دست مرگ، كه نيزه‌اي از كار درآمده است، منحني شده است؛

گويي سپيده دم شمشيري است، و صبحگاهي

كه در كار مرگ تيزپنجه است آن را از غلاف بيرون كشيده است.

شوپنهاور، فرزند نيارديم و قلمرو مرگ را محدود كنيم.

اگر مي‌خواهيد به فرزندان خويش در عمل ثابت كنيد

كه چقدر دوستشان داريد، خرد حكم مي‌كند

كه آنها را به دنيا نياوريد.

خود به نصيحت خويش عمل كرد و نوشتهٔ قبرش را، كه از همهٔ نوشته‌هاي قبور غم‌انگيزتر و مختصرتر و حكمت آميزتر است چنين نگاشت:

اين جنايت را پدرم در حق من كرد،

ولي من در حق كسي نكردم.

ما نمي‌دانيم چقدر از مسلمانان با معري در اين افكار شك آميز شريك بودند. تجديد قدرت عقايد سني، كه پس از روزگار وي انجام گرفت، نقش صافي عمدي يا غير عمدي ادبيات منتقل شده به نسل آتي را ايفا كرد و ممكن است ما را به اين بيراهه بكشاند كه افكار شكاكانهٔ قرون وسطي در جهان اسلام را، چون جهان مسيحيت، ناچيز بينگاريم. شعر عربي با متنبي و معري به اوج رسيد؛[۳] پس از آنها تفوق الاهيات و خاموش شدن صداي فلسفه موجب آن شد كه شعر عربي نشان عدم خلوص و ضعف احساس و لفاظي تكلف آميز بگيرد و به صورت قصايد كم رونق درباري درآيد. در همين اثنا نهضت و تجديد فعاليت ايران براي آزادي از تسلط اعراب حميت مردم را تحريك مي‌كرد و يك جنبش واقعي به وجود مي‌آورد. زبان فارسي كاملا مغلوب زبان عرب نشده بود و مردم بدان سخن مي‌گفتند؛ از قرن دهم بتدريج اين زبان موجوديت خود را تثبيت كرد و زبان حكمت و ادبيات شد و در عصر سامانيان و غزنويان مظهر استقلال فرهنگي ايرانيان به شمار رفت. پس از آنكه سرماية خوبي از كلمات عربي به دست آورد و خط زيباي عربي را به كار گرفت، به صورت زبان فارسي كنوني درآمد. بزرگترين مظاهر نهضت ايران ساختمانهاي باشكوه و شعر دامنه‌دار آن بود. شاعران ايران مثنوي يا شعر داستاني و رباعي را نيز به قصيده، قطعه، و غزل افزودند؛ در ايران همه چيز، از تمايلات وطني و احساس و فلسفه و فساد و صلاح، به زبان شعر گفته شد.

نهضت از رودكي (متوفا در ۳۲۹ هـ ق، ۹۴۰م) آغاز شد كه در دربار سامانيان در بخارا بالبداهه شعر مي‌گفت، نغمه مي‌خواند، و چنگ مي‌نواخت. در همين شهر بود كه يك نسل بعد امير نوح، پسر منصور، از دقيقي شاعر خواست كه خداي نامه يا سيرالملوك را به نظم درآرد. دانشور (حدود سال ۳۱ هـ ق، ۶۵۱م) داستانهاي قديم ايران را در اين كتاب فراهم آورده بود. دقيقي هزار شعر گفته بود كه به دست يكي از بندگان مقرب خويش از پا درآمد. پس از او فردوسي اين كار را به انجام برد و هومر ايران شد.

ابوالقاسم منصور بن حسن در شهر طوس (نزديك مشهد) حدود سال ۳۲۹ هـ ق (۹۴۰م) زاده شد. پدرش در دربار سامانيان منصب دولتي داشت و براي پسر خود ملكي در باژ، نزديك طوس، به جا گذاشت. ابوالقاسم اوقات فراغ را به جستجوي آثار قديم مي‌گذرانيد و كتاب خداي نامه توجه وي را جلب كرد. پس، درصدد برآمد از اين داستانهاي منثور يك حماسهٔ ملي بسازد، و كتاب خويش را شاهنامه ناميد و به رسم شاعران براي خود تخلصي ـ فردوسي ـ اختيار كرد، شايد اين تخلص را از باغستان ملك خود گرفته است.

pymansoren@yahoo.com

فردوسي پس از بيست و پنج سال كوشش مستمر، نخستين طرح حماسة خود را آماده كرد؛ آنگاه به غزنه رفت (۳۹۰ هـ ق، ۹۹۹م) به اين اميد كه كار خود را به سلطان محمود وحشت انگيز اهدا كند.

يكي از مورخان پيشين ايراني بتأكيد گفته است كه در غزنه چهار صد شاعر همواره در دربار سلطان بودند. اگر اين گفته درست باشد، وجود اين شاعران در راه منظور فردوسي مانعي بزرگ بود؛ مع ذلك، او توانست توجه وزير را جلب كند كه نسخة قطور را به حضور سلطان تقديم كند. بنابر روايات، محمود در قصر خود جاي آسوده‌اي براي شاعر فراهم كرد و مقداري فراوان مواد تاريخي در دسترس وي نهاد كه همه را به حماسة خود بيفزايد. روايتهاي گوناگون كه در اين زمينه در دست است همه بر اين نكته اتفاق دارند كه محمود وعده داد در مقابل هر بيت شاهنامه يك دينار طلا (۴,۷۰ دلار) به شاعر عطا كند.[۴] فردوسي مدتي نامعلوم كوشيد و شاهنامه را در ۶۰٬۰۰۰ بيت كامل كرد (حدود سال ۴۰۰ هـ ق، ۱۰۱۰م) و به حضور سلطان محمود فرستاد. محمود مي‌خواست مبلغ موعود را براي فردوسي بفرستد، ولي بعضي درباريان اين مبلغ را گزاف دانستند و گفتند فردوسي شيعه و بدعتگذار معتزلي است. در نتيجة گفتار آنها محمود ۶۰٬۰۰۰ درهم نقره (۳۰٬۰۰۰ دلار) براي شاعر فرستاد. او خشمگين شد و عطاي سلطان را ميان حمامي و فقاعي تقسيم كرد و به هرات گريخت. شش ماه در دكان يك كتابفروش نهان شد تا عمال محمود، كه مأمور دستگيري وي بودند، از يافتنش نوميد شدند. آنگاه به دربار شهريار، امير شيرزاد طبرستان، پناه برد و قطعه‌اي بساخت و ضمن آن محمود را بسختي هجا گفت. شهريار كه از خشم سلطان بيمناك بود آن قطعه را به ۱۰۰٬۰۰۰ درهم بخريد و نابود كرد. اگر اين ارقام را باور كنيم و تقويمي كه از آن نسبت به پول اين دوران كرده‌ايم درست باشد، بايد بگوييم كه در ايران قرون وسطي شاعري كار پرسودي بوده است. پس از آن فردوسي به بغداد رفت و در آنجا داستان يوسف و زليخا را به نظم آورد؛[۵] سپس به طوس بازگشت. در اين وقت پيري هفتاد و شش ساله بود. ده سال پس از بازگشت به طوس، محمود شعري شنيد و از قوت و فصاحت آن در شگفت شد و از گويندة آن پرسيد؛ چون بدانست كه شعر از فردوسي است، از اينكه وعدة خويش را با شاعر وفا نكرده بود پشيمان شد و چند شتر كه

معادل ۶۰,۰۰۰ دينار طلا نيل به بار داشت، و نامه‌اي كه متضمن عذرخواهي بود، براي او فرستاد؛ ولي وقتي كاروان به طوس رسيد، فردوسي درگذشته بود و جنازة شاعر را مي‌بردند (۴۱۱ هـ ق، ۱۰۲۰م).

شاهنامه، اگر از جهت حجم هم باشد، يكي از بزرگترين آثار ادبي جهان است. حقاً اين كاري بزرگ است كه شاعر مسائل عادي و كارهاي آسان را رها كند و، با صرف سي و پنج سال عمر، سرگذشت كشورش را در ۱۲۰,۰۰۰ مصرع به نظم آورد. بدين طريق شاهنامه از مجموع ايلياد و اديسه درازتر است. اين پير سالخورده دلباختة وطن خود بود و به همة تفصيلات تاريخ آن، اعم از افسانه يا حقيقت، عشق مي‌ورزيد. يك نيمة حماسه صرف دورانهاي داستاني مي‌شود و از اشخاص افسانه‌اي اوستا سخن مي‌گويد؛ از كيومرث؛ «آدم» ديانت زردشت، و از جمشيد بزرگ، نوادة كيومرث، كه ۷۰۰ سال فرمانروايي جهان كرد ... و جهان در حكومت وي روي سعادت ديد:

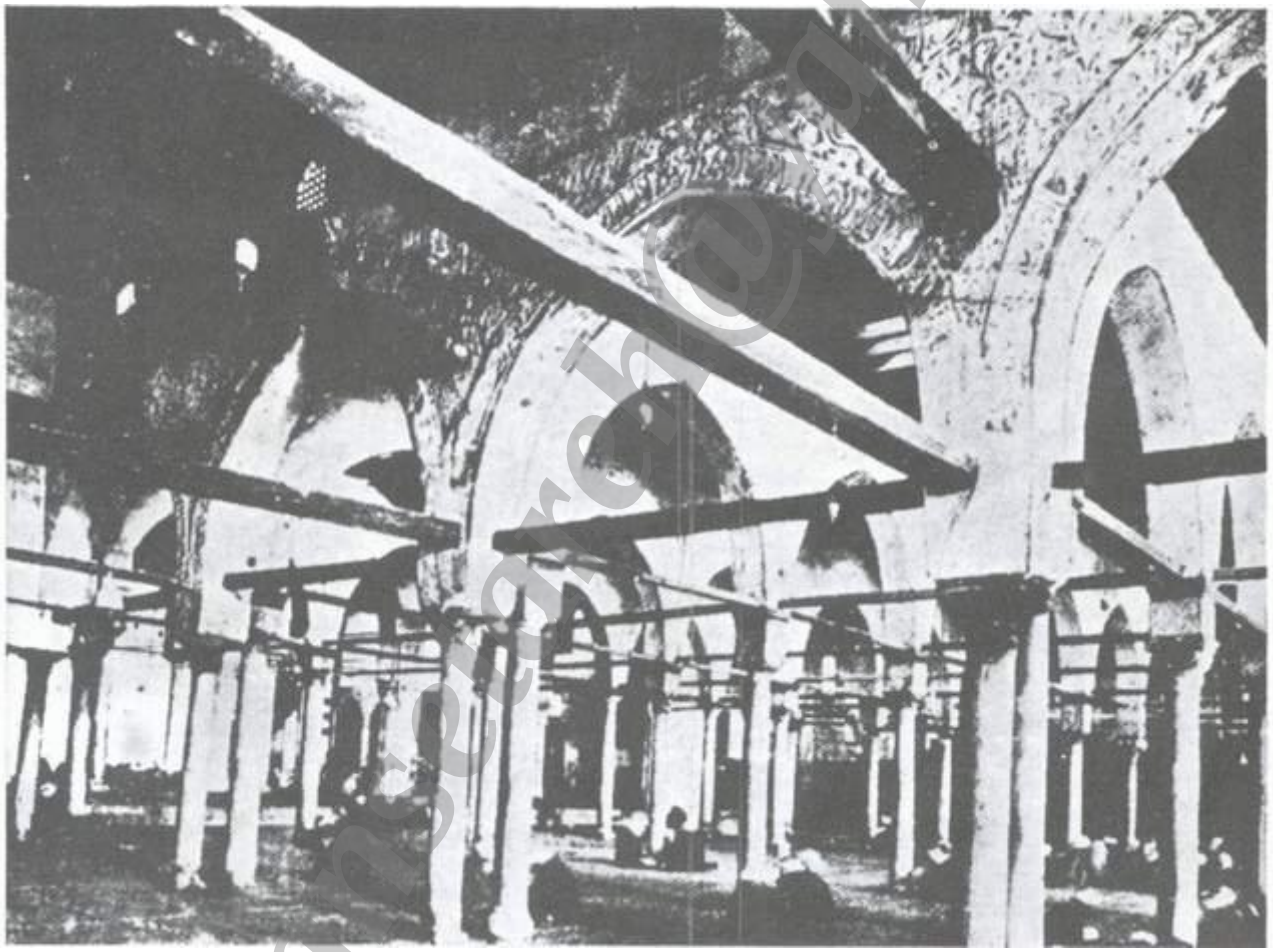
نديند مرگ اندر آن روزگار

نبد دردمندي و بيماريي

ولي جمشيد پس از چند قرن سلطنت فريب شيطان خورد و از اطاعت مالك الرقاب سر زد و به جرم حق ناشناسي در خور عقاب شد؛ پنداشت كه در جهان كس چون او نيست، دعوي خدايي كرد، و تصوير خويش را بفرستاد تا مردم او را پرستش كنند. بعد به قهرمان داستان، رستم پسر زال، مي‌رسيم. وقتي رستم پانصدساله مي‌شود، زال به كنيزي دل مي‌بازد و برادر رستم از او مي‌زايد؛ رستم به سه پادشاه خدمت مي‌كند و آنها را از مرگ مي‌رهاند؛ آنگاه در چهارصد سالگي از پيكارجويي كناره مي‌گيرد. عمر رخش وفادار وي نيز چون عمر خودش دراز است و در پهلواني نيز همسنگ اوست. اين اسب نيز، چون هر اسب خوب در نظر يك ايراني، مورد علاقه و شوخ طبعي شاعر است. در شاهنامه قصه‌هاي زيباي عشقي

pymansetareh.com

نيز هست كه در آن، چون اشعار غنايي و قهرماني قرون وسطي، زنان مورد احترامند، و نمونه‌هاي دلفريبي از زنان زيبا تصويرشده است. از جمله شاهزاده سودابه، كه در پرده بود تا كسي جمالش را نبيند و از مردان، چون خورشيد در پس ابر، نهان بود. ولي عشق در زندگي رستم اهميت چنداني ندارد، زيرا به نظر فردوسي ممكن است محبت پدر و فرزندي در جانها از محبت جنسي مؤثرتر باشد. اما رستم، ضمن جنگي در مناطق دور، به عشق يك دختر ترك به نام تهمينه دل مي‌دهد. آنگاه از او جدا مي‌شود، و تهمينه فرزندشان سهراب را بزرگ مي‌كند؛ دلش از غم لبريز است، ولي ميان همگنان از غرور سربلند است؛ با پسر جوان از پدرش، كه محل او را نمي‌داند سخن مي‌گويد. پدر و پسر در اثناي جنگ ايران و توران رو به رو مي‌شوند و، بي خبر از حقيقت كار، به جنگ هم كمر مي‌بندند. رستم از شجاعت جوان پاكيزه روي حيرت مي‌كند و به او مي‌گويد زندگي



حياط مسجد جامع‌الازهر، قاهره

خود را به خطر نيندازد. اما جوان اين پيشنهاد را با تحقير رد مي‌كند و دليرانه مي‌جنگد و زخمي كشنده برمي‌دارد؛ و به هنگام مرگ مي‌گويد كه بيشتر از همه غمش اين است كه پدر خود رستم را نديده است، و پهلوان پيروز مي‌فهمد كه پسر خويش را كشته است. اسب سهراب بدون سوار به اردوگاه تركان مي‌رود و خبر به مادرش مي‌رسد. اين يكي از جالبترين صحنه‌هاي حماسه است.

pymanegarch@yahoo.com

زمان تا زمان زو همي رفت هوش

ز بس كو همي شيون و ناله كرد

همه خلق را چشم پر ژاله كرد

بيفتاد بر خاك و چون مرده گشت

تو گفتي همي خونش افسرده گشت

به هوش آمد و باز نالش گرفت

بر آن پور كشته سگالش گرفت

ز خون او همي كرد لعل آب را

به پيش آورید اسب سهراب را

به مهر اسب او را به بر درگرفت

بمانده جهاني بدو در شگفت

بياورد آن جامة شاهوار

گرفتش چو فرزند اندر كنار

داستان همه روشن است و خواننده بسرعت از حادثه‌اي به حادثه‌اي مي‌رود و وحدت داستان از احساس وطن محبوب، كه در هر شعر نمودار است، ادراك مي‌شود. ما، چون مردم قديم كه وسايل كافي براي وقت گذرانيشان اختراع نشده بود، فرصت كافي نداريم كه همة شاهنامه را بخوانيم و همة شاهانش را به خاك سپاريم؛ ولي مگر هيچ يك از ما همة ايلياد يا ادیسه يا كمدي الاهي يا بهشت مفقود را خوانده‌ايم؟ اين حماسه‌هاي داستاني را فقط كساني توانند خواند كه قدرت درك زيباييهاي آن را داشته باشند. ما، پس از خواندن دويست صفحة شاهنامه، از قصة پيروزيهاي رستم بر ديوان، درندگان، جادوگران، و تركان ملول مي‌شويم، زيرا ما ايراني نيستيم و نغمه‌هاي خوشنوا و دلچسب شعر اصيل فارسي را نشنيده‌ايم و، مانند ايرانيان كه در يك استان كشورشان نام رستم را به سيصد دهكده داده‌اند، زير نفوذ آن نيستيم. به سال ۱۳۱۲ هـ ش (۱۹۳۴م) جهان متمدن در آسيا و اروپا و امريكا (شمالي و جنوبي) هزارة شاعري را كه در مدت هزار سال كتاب وي غذاي روح ملت ايران بوده است جشن گرفت.

VII - هنر

سازي و نقاشي را تحريم كرده و آن را در شمار بت پرستي دانسته بود؛[۶] و همو موسيقي و لباس ابريشمي و زيور طلا و نقره را [البته براي مردان] تحريم كرد، چه اين لوازم تجمل را مايهٔ سستي مي‌دانست. اعراب بتدريج اين تحريم را ناديده گرفتند؛ مع ذلك، هنر اسلامي در آغاز به معماري و سفالكاري و تزيينات انحصار داشت. به علاوه، خود اعراب تا كمي پيش بدوي يا تاجر بودند، ذوق هنري عالي نداشتند، و به قصور خود در اين زمينه معترف بودند. بدين جهت، اشكال و رسوم هنري روم شرقي، مصر، شام، بين‌النهرين، ايران و هند را اقتباس كردند؛ به اقتضاي سليقهٔ خود در آنها تغييراتي دادند؛ و هم از اين

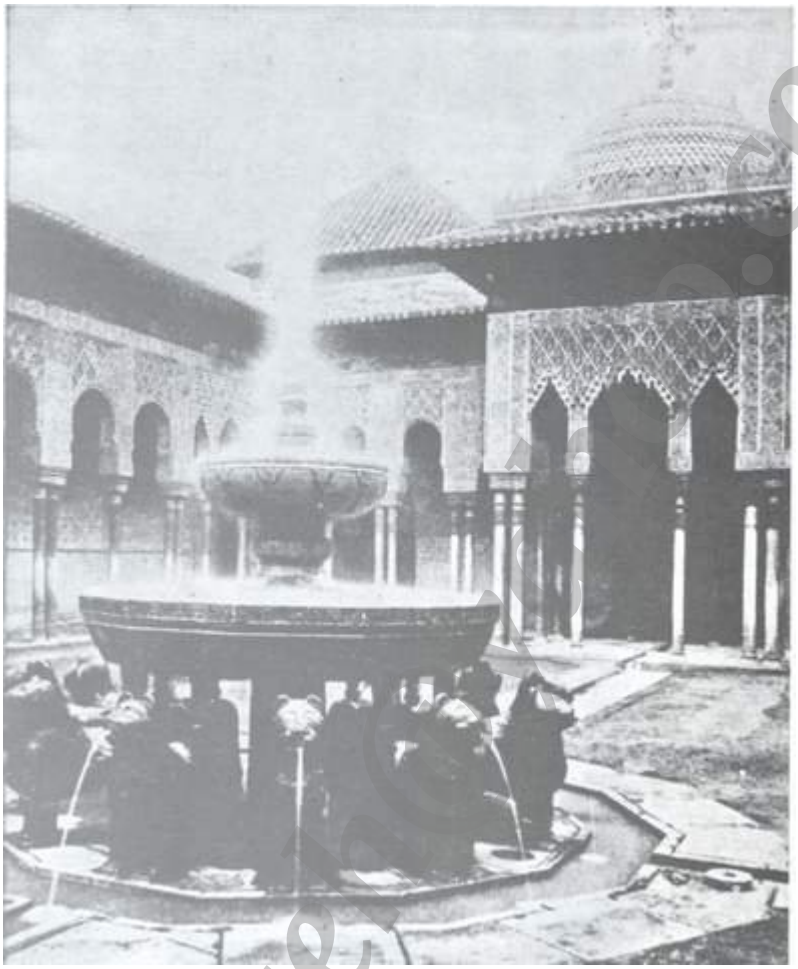
pymarsiareh@yahoo.com

كشورها هنرمندان و صنعتگران را به كار گرفتند. نقشهاي قبةالصخره در بيت‌المقدس و مسجد وليد دوم در دمشق كلا رومي بود. اعراب، در مناطق خاوريتر، از شيوه‌هاي كاشيكاري آشور و بابل قديم، و نيز از شيوة معماري كليساهاي ارمني و نسطوري موجود، استفاده كردند. مسلمانان پس از آنكه در قلمرو ايران بسياري از آثار ادبي و هنري ساسانيان را محو كردند، تازه از اهميت ستونها، طاقهاي ضربي و مدور، نقشهاي گل بوته، و اشكال هندسي كه شيوة معروف تزيين عربي از آن زاد خبردار شدند. شيوة تزيين عربي تقليد صرف نبود، تركيبي ماهرانه از اشكال مختلف بود كه اقتباس از ملل ديگر از اهميت آن نمي‌كاست. هنر اسلامي كه از قصر الحمراي اسپانيا تا تاج محل هند رواج گرفت از حدود زمان و مكان فراتر رفت، اختلاف نژادها و اقوام را ناديده گرفت، و شيوه‌هاي برجسته و گوناگون ابداع كرد؛ با ظرافت كامل احساسات انساني را تعبير مي‌كرد، و تا آن وقت شيوه‌اي بهتر از آن به وجود نيامده بود.

هنر معماري اسلامي، مثل بيشتر معماريهاي عصر ايمان، تقريباً يك هنر ديني صرف بود. خانه‌ها براي آن ساخته مي‌شد كه انسان زندگي كوتاه و ناچيز خود را در آنجا بگذراند، ولي خانه‌هاي خدا، دست كم از درون، نمونة زيبايي جاويد بود. با وجود اين، از پلها، آبراهه‌ها، آبنماها، مخزنهاي آب، حمامهاي عمومي، قلعه‌ها، و باروهاي برجدار سخنها مي‌شنويم، كه از آثار آن جز اندكي به جا نيست. اين تأسيسات را مهندسان و معماراني به پا كردند كه در قرن اول پس از فتوح اسلام بيشترشان مسيحي، ولي در دورة بعد غالباً مسلمان بودند. صليبيون در حلب و بعلبك و ديگر شهرهاي مشرق اسلامي بناهاي جنگي ممتاز يافتند و فايدة قلعه‌هاي مزغلداررا از آنجا آموختند و بيشتر طرحهاي قلاع كم نظيرشان را از دشمنانشان گرفتند. قصر اشبيليه و قصر الحمرا در غرناطه، هم قلعة جنگي و هم قصر بود.

از قصرهاي اموي جز كمي نمانده است، از آن جمله يك بناي ييلاقي در قصير عمره در

pymansetareh@yahoo.com



كلاه فرنگي حياط شيرها، الحمرا، غرناطه

صحراي شرقي بحرالميت است كه از بقاياي آن حمامهاي گنبددار و ديوارهاي گچبري به جاست. به گفتة مورخان، قصر عضدالدوله در شيراز سيصد و شصت اطاق داشت كه هر يك خاص يكي از روزهاي سال بود.هر اطاق را با مجموعهاي از رنگهاي جالب رنگ كرده بودند. يك اطاق وسيع دو طبقه، كه قبه و طاقنماهاي زيبا داشت، خاص كتابخانه بود و، به گفتة يكي از مورخان پرشور مسلمان، كتابي نبود كه يك نسخهاش در آن كتابخانه نباشد. بيترديد وصف شهرزاد از شهر بغداد آميخته به تخيل است، ولي شكوه تزيينات داخل قصر را بخوبي نشان ميدهد. ثروتمندان مسلمان در ييلاق ويلاها، و در شهر قصرها داشتند. در شهرها نيز باغهاي بزرگ داشتند: باغ خانههاي ييلاقي حقاً بهشتي بود كه بستانهاي چشمهدار و نهرها و آبنماها و استخرهاي كاشي و گلهاي كمياب و اشجار سايهدار و درختان ميوه و جوز داشت. در آنجا سايبانها به پا بود كه اهل قصر، بيزحمت آفتاب، از هواي آزاد بهرهمند توانستند شد. ايرانيان به گل بسيار دلبسته بودند و عيد گل را با تشريفات مجلل و باشكوه به پا ميداشتند. شهرت گل سرخ شيراز و فيروزآباد جهانگير بود. گل صد پر از جمله هديههايي بود كه خلفا و شاهان از آورندة آن قدرداني ميكردند.

خانة فقيران مانند امروز بناهايي مستطيل بود كه با خشت و ملاط گل به پا كرده و سقف آن را با گل، تير و شاخة درخت، برگ خرما، و پوشال پوشانيده بودند. خانههاي بهتر يك صحن سر باز داخلي داشت كه احياناً حوضي و درختي نيز در آن بود، و گاهي چند ستون چوبي و يك ايوان سرپوشيده مابين حياط و اطاقهاي نشيمن داشت. خانهها را كمتر وصل يا مشرف به خيابان ميساختند، زيرا خانه حصار عزلت بود و براي آرامش و امن به پا ميشد. بعضي خانهها درهاي مخفي داشت تا اهل خانه اگر مورد هجوم يا در خطر دستگيري قرار ميگرفتند، از آنجا فرار كنند، يا محبوب محرمانه از آنجا درآيد، و بيرون رود. در

خانه‌ها، به جز خانة فقيران، قسمتي خاص زنان بود كه احياناً حياط مستقل داشت. لولة آب و فاضلاب نبود؛ بعضي خانه‌ها كه به سبك نو بنياد مي‌شدند دو طبقه بودند كه در يك طبقه اطاق گنبدداري براي نشيمن عمومي خانواده بود، و در طبقة ديگر بالاخانه‌اي مشرف به حياط. همة خانه‌ها، به جز خانه‌هاي خيلي فقير، پنجره‌هاي چوبي داشتند كه روشني را به داخل راه مي‌دادند و از گرما جلو مي‌گرفتند، و كساني كه درون خانه بودند مي‌توانستند برون را ببينند و از آنجا ديده نشوند. اين پنجره‌ها را بسيار زيبا مي‌ساختند. حفاظ سنگي يا فلزيي را كه بعدها ماية تزيين قصور و مساجد شد از روي آن گرفتند. خانه‌ها بخاري ديواري نداشت و به وسيلة منقل دستيي كه زغال چوب در آن مي‌سوخت گرم مي‌شد. اطاقها را گچ مي‌كشيدند و معمولا به چند رنگ مي‌كردند. زمين با قالي دستباف فرش مي‌شد. گاهي يك يا دو صندلي نيز بود، ولي مسلمانان ترجيح مي‌دادند روي قالي چهار زانو بنشينند. زمين اطاق از سه طرف به قدر يك پا بلندتر بود و ايواني تشكيل مي‌داد كه روي آن چند بالش مي‌نهادند. در اين گونه

روزها لوازم خواب را مي‌پيچيدند و در جاي مخصوص مي‌نهادند؛ اثاث خانه ساده بود: لوازم مطبخ، چراغها، و احياناً قفسه‌اي براي كتاب. مشرق زميني به سبب سادگي نيازمنديهايش بي‌نياز است.

براي مسلمان فقير و پرهيزكار همين بس بود كه مسجد زيبا باشد. مال و كوشش وي به بناي آن صرف مي‌شد؛ او همة هنر و صنعت خود را در آنجا به كار مي‌برد و مسجد را چون قاليچه‌اي پيشكش خدا مي‌كرد، و همة مردم مي‌توانستند از اين زيبايي و شكوه بهره‌ور شوند. معمولا مسجد را در نزديك بازار شهر مي‌ساختند كه از همه طرف آسان بدانجا توان رسيد. نوعاً مسجد از بيرون چندان مجلل نبود، به جز نماي رو به رو، از بناهاي مجاور امتيازي نداشت و غالباً بدانها پيوسته بود. مصالح بنا آجر بود، كه با گچ بندكشي مي‌شد. هدف مسجد نقشة آن را معين كرده بود؛ يك صحن مربع كه جمعيت نمازگزار در آن جا توانست گرفت، حوضي در وسط براي وضو، و يك ايوان ستوندار در يك طرف صحن داشت كه پناهگاه و سايبان و محل درس بود. در قسمتي از صحن، رو به مكه، بناي اصلي مسجد به پا مي‌شد كه محوطه‌اي مسقف و محصور و مربع بود و نمازگزاران در آنجا به صفهاي بلند رو به قبله مي‌ايستادند. گاهي بالاي اين بنا گنبدي بود كه تقريباً هميشه از آجر ساخته شده بود؛ بناي گنبد چنان بود كه به تدريج رديف آجر را كمي به طرف داخل پيش مي‌آوردند و اين پيش آمدگي را با گچ مي‌پوشانيدند. چنانكه در معماري ساساني و رومي معمول بود، پاية مربع را به وسيلة چند سه گوشه به هم پيوسته يا با طاقنماهاي كوچك به گنبد مدور اتصال مي‌دادند. مهمترين امتياز مسجد مناره بود؛ ظاهراً مسلمانان شام طرح مناره را از برج زيگورات بابلي و برج ناقوس كليساهاي مسيحي گرفتند. مسلمانان ايران نيز شكل استوانه را از هند، و مسلمانان افريقا طرح منارة چهارگوش را از چراغ دريايي معروف اسكندريه اقتباس كردند. شايد برجهاي چهار گوشي كه معبد قديم دمشق بر آن استوار شده بود در شكل منارة اسلامي اثر داشته‌اند. در عصر اول اسلامي مناره ساده و بي‌پيرايه بود، و دقت بنا و ارتفاع آن در قرون بعد بيشتر شد و بالكنهاي كوچك ظريف و قوسها و كاشيكاري را بدان افزودند، تا آنجا كه فرگسن دربارة آن گفته است: «از همة برجهاي معماري جهان زيباتر است.»

تزيينات دل انگيز و زيبا و متنوع به داخل مسجد اختصاص داشت. موزائيك و كاشي براق براي كف مسجد و تزيين محراب، و شيشه‌هاي رنگارنگ براي پنجره و قنديل به كار مي‌رفت. صحن را با قالي و قاليچه‌هاي گرانبها فرش مي‌كردند. ازارة ديوارها از مرمر زيباي الوان بود؛ طاقنماي محراب و كتيبه‌ها را با نوشته‌هاي عربي مي‌آراستند. در و سقف و منبر و كتيبه‌ها با چوب و عاج و منبت و فلزات منقش زينت مي‌يافت. منبر از چوب بود و در ساختن و آراستن آن با عاج و آبنوس دقت فراوان به كار مي‌بردند. نزديك منبر چهار پايه‌اي بود كه يك نسخه از كتاب خدا را، كه طبعاً نمونه‌اي از خوشنويسي و ظرافت هنري بود، بر آن

يعني جهت مكه طاقنمايي بود كه در داخل ديوار ساخته بودند و محتملا از محراب كليساهاي مسيحي گرفته شده بود. صنعتگران و هنروران همة كوشش خود را در تزيين محراب به كار مي‌بردند و آن را، همانند

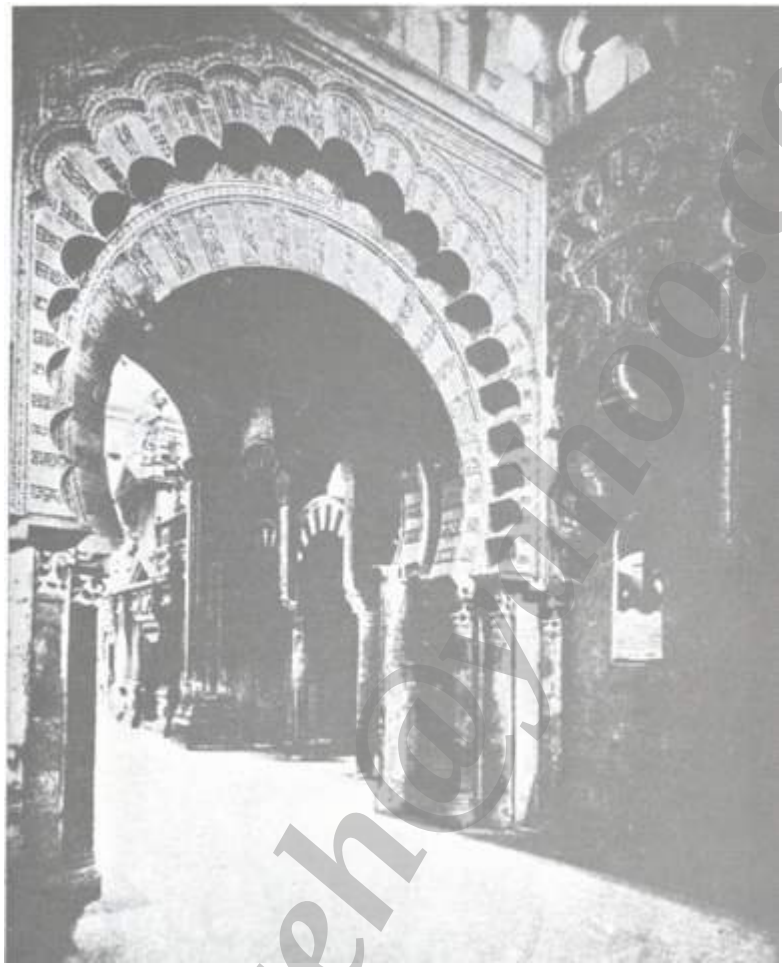
pymansoor@yahoo.com

قربانگاه و نمازگاه و كليسا و معبد يهود، به كاشي و موزاييك و تصوير گل و بوته و نقشهاي برجسته و طراحيهاي زيبا از معرق و گچ و مرمر و سفال و كاشي مزين مي‌كردند.

به احتمال قوي، شكوه و عظمت شيوة تزيين عربي از آنجاست كه سامیان تصوير انسان و حيوان را ممنوع كرده بودند و هنروران مسلمان، به تلافي اين تحريم، طرحهاي فراوان از تصويرهاي غير انسان و حيوان به وجود آوردند يا از ديگران اقتباس كردند. هنرمند در مرحلة اول در اشكال هندسي ـ خط، زاويه، مربع، مكعب، كثيرالاضلاع، مخروط، مارپيچ، دايره، و كره براي استعداد هنري خويش منفذي جست و از تركيب اين اشكال صدها طرح نو آورد و شبكه‌ها و ستاره‌ها رسم كرد. وقتي به اشكال گياهي پرداخت، به كمك مواد مختلف، تاج گل و تاك و گل نيلوفر و خارنقش و شاخ و برگ نخل را تصوير كرد. در قرن دهم از آميزش همة اينها شيوة معروف تزيين عربي را به وجود آورد و خط عربي را نيز، كه آرايش جالب و كم نظيري است، بر آن افزود. حروف كوفي را كشيد يا به دو سو متمايل كرد و آن را به دنباله‌ها و نقطه‌ها آراست، و از حروف الفبا آثار هنري جالب و زيبا به وجود آورد. وقتي مردم تا حدي به قيود و محرمات ديني بي‌اعتنا شدند، هنرمندان نمونه‌هاي تازه‌اي از تزيين آوردند و پرندگان هوا و حيوانات زميني يا خيالي را تصوير كردند و، با هوش و علاقة فراواني كه به تزيين داشتند، رشته‌هاي هنر ـ خاتمكاري، مينياتور، سفالكاري، پارچه بافي، و قاليبافي ـ را روح تازه دادند. تقريباً هميشه اجزاي نقش از وحدت و نظم مايه داشت و يك طرح يا موضوع بر آن حكمروا بود كه، چون يك نغمة موسيقي، از وسط به اطراف يا از اول به آخر بسط مي‌يافت. هيچ ماده‌اي در قبال هنرمند مسلمان سخت نبود؛ چوب، فلز، آجر، گچ، سنگ، سفال، شيشه، و كاشي را براي تعبير اشكال و صور هنري خويش، كه هيچ هنري حتي هنر چين به پاية آن نرسيده بود، به كار مي‌برد.

معماري اسلام از اين هنر تزييني كمك گرفت و در عربستان، فلسطين، شام، بين‌النهرين، ايران، ماوراءالنهر، هند، مصر، تونس، سيسيل، مراكش، و اسپانيا مسجدها به پا شد كه قوت و استحكام برون و زيبايي و ظرافت درون را با هم داشت. از آن جمله بود: مسجدهاي مدينه، مكه، بيت‌المقدس، رمله، دمشق، كوفه، بصره، شيراز، نيشابور، و اردبيل، مسجد جعفر در بغداد، مسجد بزرگ سامرا، مسجد زكريا در حلب، مسجد ابن طولون و جامع الازهر در قاهره، و مسجد بزرگ تونس، مسجد سيدي عقبه در قيروان، و مسجد ارزق قرطبه. تنها نام اين مساجد را توانيم گفت، زيرا، از صدها مسجد كه در اين دوران ساخته شد، تقريباً از ده مسجد آثار قابل تشخيص به جا مانده است، و بقيه را زمانه در نتيجة زلزله يا اهمال يا جنگها از ميان برده است.

pymansetarieh@yahoo.com



درون مسجد قرطبه

به دوران ما تنها در ايران، كه قسمتي از قلمرو اسلام بوده، بناهاي مجللي كشف شده كه سابقاً احتمال وجود آن نمي‌رفت، و كشف آثار آن در زمينة رفع ابهام از گذشتة ناشناس حادثة مهمي به شمار مي‌رود. ولي اين قضيه خيلي ديرتر از آنچه بايد انجام گرفت، زيرا پيش از اين بسياري از شاهكارهاي معماري ايران به دست زمانه نابود شده و اثري از آن به جا نمانده است؛ همين قدر كافي است يادآوري كنيم كه مقدسي دربارة ايران از مسجدهايي ياد مي‌كند كه در شكوه از مسجد مدينه و دمشق كم نبوده‌اند؛ به گفتة او، مسجد نيشابور، با ستونهاي مرمر و صفحات طلا و ديوارهايي كه نقوش فرورفته داشت، از عجايب روزگار بود، و در همة خراسان و سيستان مانند مسجد هرات نبوده است. از مطالعة گچبريها و ستونها و سرستونها كه از محراب مسجد ويرانة نايين به جاست، و نيز دو منارة زيباي دامغان، تصور مبهمي از زيبايي و جلال معماري ايران در قرن نهم و دهم ميلادي مي‌توان داشت. از مسجد جمعة اردستان ايران (۱۰۵۵م) هنوز يك محراب با يك در زيبا به جاست و مايه‌هايي كه بعدها در طاقهاي گوتيگ ضربي و بازوهاي به هم پيوسته و طاقنماهاي متداخل و گنبد تركدار نمودار گشت، در آنجا كشف شده است. مصالح اين مسجدها و بيشتر قصرها و مسجدهاي ايران، چون همه بناهاي قديمي سومر و بين‌النهرين، آجر بوده است، زيرا سنگ در آنجا كم و پرخرج بوده است و، به عكس، گل و آتش فراوان. هنرمند ايراني از رديفهاي آجر، به وسيلة سايه روشن، طرحهاي تازه، و ايجاد حالات مختلف، تزييناتي به وجود آورده كه در اين مصالح ناچيز سابقه نداشته است. سفالگر ايراني براي سردر مسجد و منبر و محراب معرقهاي چند رنگ و كاشيهاي براق به كار مي‌برد. در قرن يازدهم تزيين روكار با كاشي منقش براق معمول شد؛ بدين سان، در قلمرو اسلام همة هنرها در خدمت مسجد به كار رفت و از اين راه جلال و سرفرازي يافت.

pymnsetareh.blogfa.com

مجسمه‌ساز، كه از بيم تجديد بت‌پرستي از تراشيدن مجسمه ممنوع بود، كوشش خود را در راه ايجاد نقوش برجسته به كار انداخت و از تراش سنگ و گچبري اشكال فراوان به وجود آورد. نمونة زيبايي از اين گونه تزيين در قصر زمستاني وليد دوم، كه به سال ۱۲۵ هـ ق (۷۴۳م) در صحراي شام در مشرق ناحية شرق اردن بنياد كرد و ناتمام ماند، به جا مانده است. ديوار قصر ازارة فوق‌العاده زيبايي از سنگ تراشيده داشت كه نقش آن سه گوشه‌ها و گلهاي سرخ داشت و حاشيه‌اي از گل و ميوه و طيور و حيوان و نقوش عربي داشت. اين شاهكار زيبا به سال ۱۹۰۴ به برلين برده شد و از خطر احتمالي در جنگ دوم جهاني محفوظ

درها، حايل، بالكن، طاق، ميز، رحل، منبر، و محراب را زيبا مي‌ساختند و در تزيين آن كمال ظرافت را به كار مي‌بردند، كه نمونة آن در لوحي كه در تكريت به دست آمده و اكنون در موزة مترپليتن نيويورك است مي‌توان ديد. هنروراني كه به منبتكاري عاج و چوب اشتغال داشتند با هنر خود مساجد و قرآن‌ها و اثاث و ظروف و تصاوير را با نقشهاي فرو رفته و برجسته تزيين مي‌كردند. از مصنوعات آن دوران فقط يك رخ شطرنج به جا مانده كه اكنون در موزة ملي فلورانس است و گويند مربوط به شطرنجي است كه هارون الرشيد در قرن نهم ميلادي براي شارلماني هديه فرستاد. فلزكاران مسلمان اين هنر دقيق را از ساسانيان گرفتند و با مفرغ و برنج يا مس چراغ، جام، كوزه، سبو، قدح، طشت، و منقل به شكل شير، افعي، ابوالهول، طاووس، و كبوتر ساختند و احياناً شكلهاي بديعي بر آن نقش كردند كه نمونة آن را بر روي چراغي كه در بنگاه هنر شيكاگو هست مي‌توان ديد. بعضي هنروران نقش فرورفتة فلزات را با طلا يا نقره پر مي‌كردند و كارهايي فلزي به شيوة دمشق مي‌ساختند. شمشير دمشقي را از فولاد آبدار پر مي‌ساختند و به نقوش برجسته يا فرو رفته با خط عربي يا اشكالي كه از خطوط طلا و نقره به وجود مي‌آمد، تزيين مي‌كردند. خلاصة سخن، فلزكاران مسلمان در اين رشته به جايي رسيدند كه بالاتر از آن متصور نبود.

وقتي عصر فتوحات اسلامي به سر رسيد و مسلمانان فرهنگ بلاد مفتوح را گرفتند، شيوة سفالكاري اسلام در آسيا و افريقا و اسپانيا از شيوة مصري، يوناني، رومي، بين‌النهريني، ايراني، و چيني مايه گرفت. آقاي فريدريش زاره در سامرا سفالهايي از دورة خاندان تانگ با نمونه‌هايي از چيني ظريف به دست آورده است. ظروف ايران و اسلامي در آغاز به طور آشكار از نمونه‌هاي چيني اقتباس شده بود. در بغداد و سامرا و ري و بسياري شهرهاي ديگر كارگاههاي سفالكاري به وجود آمد. در قرن دهم سفالكاران ايران همه گونه ظرف به جز چيني مي‌توانستند بسازند. ظرفهاي سفالين اشكال فراوان داشت؛ از سلفدان دستي تا گلدان بزرگ، «كه دست كم يكي از چهل دزد بغداد در آن جا مي‌گرفت.» سفال خوب ايران به قوت تصور و مهارت رنگ آميزي و دقت صنعتي چنان است كه تنها چيني و سفال ژاپن از آن سبق مي‌برد، و شش قرن تمام در همة قلمرو جنوب و غرب فلات پامير رقيب نداشت. سفالكاري مورد علاقة ايرانيان بود و طبقة نخبه به جمع‌آوري نمونه‌هاي خوب آن دل بسته بودند؛ شاعراني چون معري و عمر خيام تشبيهات و اشارات فلسفي خود را از آن مي‌گرفتند. به روايت بعضي نويسندگان، در قرن نهم يك مهماني ترتيب داده شد كه ضمن آن در وصف ظرفهاي سفالينى كه بر سفره بود اشعاري بالبداهه گفته شد.

سفالكاران سامرا و بغداد در همين قرن به ساختن سفال براق يا لعاب كاري امتياز داشتند، و شايد

رسم مي‌كردند و دوباره آن را در كوره مي‌نهادند تا رنگ به يك پوشش رقيق فلزي مبدل شود و لعاب را براق و الوان كند. به همين طريق، سفالكاران ظروف يكرنگ و زيبا يا الوان به وجود مي‌آوردند كه زيباتر از همه طلايي، سبز، قهوه‌اي، زرد، و قرمز بود كه رنگهاي گوناگون سير و روشن آن تا يكصد مي‌رسيد. لعاب براق به كاشيكاري، كه در هنر قديم بين النهريني براي تزيين به كار مي‌رفت، افزوده شد و رنگهاي جالب كاشيهاي چهارگوش و تركيب منظم آن سردر و محراب صدها مسجد و ديوار بسياري از قصرها را رونقي كم نظير داد. مسلمانان در رشتة شيشه‌گري، كه با سفالكاري پيوستگي داشت، شيوة مصر و شام را گرفتند. قنديلهاي درخشان با شيشه ساخته مي‌شد و به وسيلة آويزها و نقشها و گل و بوته‌ها زينت مي‌گرفت، و شايد مردم شام هنر ميناكاري شيشه را، كه در قرن سيزدهم به اوج كمال رسيد، در همين دوران ابداع كردند.

Dymarsetrieh@yahoo.com

اگر به ياد بياوريم كه نقاشي و مجسمه سازي در كليساهاي كاتوليك تا چه حد رواج دارد ـ تا آنجا كه هيچ كليسايي خالي از آن نيست ـ و هم به ياد بياوريم كه اين دو رشته هنر در نشر عقايد و داستانهاي مسيحي تا چه حد مؤثر بوده است، فوق‌العاده حيرت مي‌كنيم كه چرا نظير آن در اسلام نيست. البته قرآن مجسمه‌سازي را حرام كرده (مائده، ۹۰)، ولي دربارة نقاشي چيزي نگفته است، فقط حديثي منسوب به عايشه هست كه گويد پيامبر نقاشي را نيز حرام كرده بود. به همين جهت مقررات اسلام ـ هم مذهب سني و هم شيعه ـ نقاشي و مجسمه‌سازي را منع كرده است.[۷] شايد اين تحريم، كه در ده فرمان تورات و تعليمات يهودي نيز نظير دارد، از آنجا آمده است كه معتقد بوده‌اند هنرمند با ساختن نمونة موجودات زنده به كاري كه خاص خداوند متعال است دخالت مي‌كند. بعضي از عالمين الاهي در اين زمينه تساهل مي‌كنند و نقاشي جمادات را مجاز مي‌شمارند، بعضي ديگر نقاشي حيوان يا انسان را بر اشياي غيرمتبركه مشمول تحريم نمي‌دانند. بعضي خلفاي اموي به اين تحريم بي‌اعتنا بودند؛ شاهد سخن آنكه وليد اول قصر تابستاني خود را در قصير عمره، در حدود سال ۹۴ هـ ق (۷۱۲م) ، با فرسكوهاي هلنيستي آراسته بود، كه در آنجا تصوير مردان را در حال تعقيب شكار، دختران را به حال رقص، و زنان را در حالت آبتني، و خود او را بر تخت نقش كرده بودند. خلفاي عباسي، كه به تقوا تظاهر مي‌كردند، در قصرهاي خود اطاقهاي نقاشي شده داشتند. معتصم هنروراني را، كه به

احتمال قوي مسيحي بوده‌اند، اجير كرد تا بر ديوار قصر وي در سامرا مناظر شكار و كشيشان و زنان برهنة در حال رقص نقاشي كنند؛ متوكل، كه به تعقيب اهل زندقه پرداخته بود، به نقاشان رومي اجازه داد تا بر اين تصويرها مناظري از كليسا و كشيشان بيفزايند. محمود غزنوي قصر خويش را با تصويرهايي كه او و سپاه و فيلهايش را نشان مي‌داد تزيين كرده بود. پسرش، مسعود، پيش از آنكه توسط تركان سلجوقي از سلطنت خلع شود، ديوار اطاقهاي قصر خود را در هرات به منظره‌هايي آراسته بود كه از مندرجات كتابهاي ايراني و هندي دربارة تهييج شهوت مايه داشت. به گفتة يكي از داستانها، دو تن از هنروران، در قصر يكي از وزرا، در زمينة نقاشي دقيق و مطابق طبيعت به رقابت برخاستند. يكي از آن دو گفت دختري را در حال رقص خواهد كشيد كه چنان نمايد كه از ديوار برون شده است، و ديگري گفت كه كاري سخت تر از اين خواهد كرد و دختر را به حالتي خواهد كشيد كه گويي مي‌خواهد داخل ديوار شود. هر دو فكر خود را چنان خوب به عمل آوردند كه وزير خلعتهاي خوب به آنها داد و طلاي بسيار بخشيد. شواهد فراواني از بي‌اعتنايي به دستور تحريم وجود دارد. كافي است بگوييم كه، مخصوصاً در ايران، تصوير انسان و حيوان، به سبكهاي گوناگون نقاشي و به وضعي مسرت‌انگيز فراوان است. مع ذلك، مردم به تحريم معتقد بودند، تا آنجا كه بعضيها شاهكارهاي هنري را ناقص يا معدوم مي‌كردند، و همين قضيه مانع پيشرفت هنر در اسلام شد. قسمت اعظم كارهاي هنري منحصر به تزيين بود، و تصوير اشخاص ممنوع بود (اگر چه قصة چهل تصوير ابن سينا را شنيده‌ايم)، و به همين جهت هنروران همه به تأييد و پشتيباني شاهان و طبقة اشراف اعتماد داشتند.

از تصويرهاي ديواري اين دوران جز تصويرهاي قصير عمره و سامرا، كه نمونه‌اي از اختلاط عجيب شيوه‌هاي هنر روم شرقي و ساساني محسوب مي‌شود، چيزي نمانده است. مسلمانان، شايد در جبران اين نقص، هنر مينياتور را به مرحله‌اي از زيبايي رسانيدند كه در همة تاريخ مانند آن نبوده است. اين هنر از شيوه‌هاي گوناگون رومي و ساساني و چيني مايه مي‌گرفت و ثمرات مختلف به بار آورد. در قرون وسطي تزيين كتابهاي خطي با مينياتور، چون موسيقي مجلسي در اروپاي عصر جديد، خاص گروه معدود اشراف بود. حمايت نگاهداري هنرور فقير، كه در نتيجة فقر و علاقه به هنر بدايعي ايجاد مي‌كرد كه محتاج صبر و حوصلة فراوان بود، تنها از مردم ثروتمند ساخته بود. در اين مرحله نيز هنر تزييني تصوير كاينات زنده را زير نفوذ گرفت و هنرور، از روي عمد، قواعد ديده را ناديده گرفت و از حدود مدل تجاوز كرد. هنرمند معمولا يك موضوع با طرح اصلي را كه فرضاً يك شكل هندسي يا يك گل بود مي‌گرفت و آن را بسط و توسعه مي‌داد و صدها تصوير گوناگون به وجود مي‌آورد، تا آنجا كه هر قسمت از صفحه پر مي‌شد از خطوطي كه بدقت ترسيم شده بود و گفتي در متن فرو رفته است. هنرمند مي‌توانست كتابهاي

Pyrenseignement.com

تفريح و عشق تزيين كند؛ اما شيوة تزيين هميشه يكي بود ـ تصويري از خطوط دقيق و رنگهاي هماهنگ كه گويي در هم محو شده بود و زيبايي ملايم و فوق العاده‌اي داشت كه ماية تمتع خاطر مي‌شد.

خوشنويسي جزء لاينفك شيوة تزيين بود. تنها در ديار چين نظير اين همكاري ميان خط و تصوير بوده است. حروف كوفي در زادگاه خويش، يعني كوفه، حروف خشن زاويه‌داري بود كه اشكال معين و يكنواخت داشت. خطاط هنرمند اين اشكال خشن و بيروح را با حركات و علايم تجويد و نقطه و مد و گل و بوته‌هاي كوچك جلوه‌اي نو داد، و خط كوفي يكي از وسايل تزيين معماري شد. در نوشته‌هاي معمولي، خط نسخ مطلوبتر از كوفي بود. حروف مدور و كششهاي افقي و انحنادار، خود به خود وسيلة تزيين بودند و حاجت به اضافات ديگر نداشتند. از همة خطهاي جهان، چه خط كتابت و چه خط چاپ، هيچ يك به زيبايي نسخ نيست. در قرن دهم خط نسخ در زمينة تزيين بنا و سفال بر خط كوفي چيره شد. بيشتر كتابهاي اسلامي كه از قرون وسطي به جا مانده به خط نسخ است و قسمت اعظم اين باقيمانده‌ها قرآن است، زيرا نوشتن قرآن جزو اعمال شايسته بود كه نويسنده را به ثواب مي‌رسانيد. تزيين قرآن به وسيلة تصوير، مخالف حرمت آن بود، ولي نوشتن آن به خط زيبا هنري شريف به شمار مي‌رفت. مينياتوريستهايي كه بر عاج و چيزهاي ديگر گل و بوته مي‌ساختند با دستمزدهاي ناچيز اجير مي‌شدند، اما خوشنويسان همه جا خواستار داشتند و شاهان و اميران مالها و اموال و هداياي فراوان به آنان مي‌دادند. بعضي شاهان و بزرگان خودشان خوشنويس بودند. قطعه‌اي كه به خط يكي از خوشنويسان بود گنجي گرانبها به شمار مي‌رفت. در قرن دهم عده‌اي از دوستاران كتاب بودند كه همة وقت زندگي خود را در ميان نسخه‌هاي خطي زيبا، كه بر كاغذ پوستي و با مركب سياه و كبود و بنفش و قرمز يا طلايي نوشته شده بود، مي‌گذرانيدند. از كتابهاي آن دوران تعداد كمي به جا مانده و قديمتر از همه قرآني است كه در دارالكتب المصرية قاهره هست، و تاريخ آن به سال ۱۶۸ هـ ق (۷۸۴م) مي‌رسد. اگر به ياد بياوريم كه كتابها را با پوست نرم و محكم جلد مي‌كردند و در كار جلدسازي ذوق و مهارتي فوق‌العاده به كار مي‌بردند و آن را با نقشهاي دقيق و زيبا مي‌آراستند، بحق و بي‌مبالغه توانيم گفت كه كتابهاي اسلامي از آغاز قرن نهم تا قرن هجدهم از همة كتابهاي جهان زيباتر بوده‌اند. كيست كه اكنون انتظار داشته باشد كه كتابش با اين رونق و شكوه منتشر شود؟

همة هنرها در كار تزيين زندگي اسلام و ترقي آن به اوج زيبايي به كار گرفته شده بود. نقشهاي ظريف در پارچه‌بافي با خط به هم مي‌آميخت، يا به وسيلة آتش بر سفال نقش مي‌بست، يا بر سردر بناها و نماي محرابها تجلي مي‌كرد. اگر تمدن قرون وسطي بين صنعتگر ماهر و هنرور فرق نمي‌گذاشت، اين از مقام هنرور نمي‌كاست، بلكه قدر صنعتگر ماهر را بالا

هدف هر صنعتي اين بود كه به مرحلة هنر زيبا ترقي كند. بافنده، پارچه‌هاي عادي مي‌بافت كه عامة مردم به كار مي‌بردند و بزودي فرسوده مي‌شد. كار سفالكار نيز به همين منوال بود، ولي گاه مي‌شد كه مهارت و هنر و رؤياهاي خود را در جامه، پرده، قالي، مفرش، پارچة زربفت، و حرير گلدار جلوه مي‌داد و مصنوع خود را با نقش بديع و رنگهاي درخشان مطلوب مشرق زمين چنان مي‌آراست كه براي چند قرن به جا مي‌ماند. وقتي مسلمانان، شام، مصر، ايران، و ماوراءالنهر را گشودند، منسوجات رومي، قبطي، ساساني، و چيني شهره بود و خيلي زود مسلمانان صنايع اين مناطق را آموختند، و مدتي نگذشت كه كارگاههاي اسلامي پارچه‌هاي ابريشمي را، كه پيامبر پوشش آن را حرام كرده بود، بفراواني توليد كردند و مردان و زنان، كه از خدا مي‌خواستند گناهان جسم و روحشان را ببخشد، از پوشيدن آنها دريغ نورزيدند. خلعت گرانبهاترين عطايي بود كه خليفه به خدمتگزاران خويش مي‌داد. چندي طول نكشيد كه مسلمانان قرون وسطي در سراسر جهان بازرگانان معتبر ابريشم شدند. پارچه‌هاي تافتة حرير در اروپا براي لباس زنان به فروش مي‌رفت؛ پارچه‌هاي پشمي شيراز، پارچة پرده‌اي و حرير موجدار بغداد، پارچة خوزستان كه از كرك شتر و پشم گوسفند مي‌بافتند، پوشش هودج كه در خراسان بافته مي‌شد، قالي صور، جانمازي بخارا، و حرير زربفت هرات شهرة آفاق بود. روزگار اين همه را از ميان برده است و از آن حتي نمونه‌اي به جا نيست، و ما فقط مي‌توانيم رونق و جلال اين منسوجات را از نمونه‌هاي قرون بعد و

PersianTextOnline.com

اوصافي كه معاصران آورده‌اند تصور كنيم. ضمن اوراقي كه از ايام هارون‌الرشيد به جا مانده، يادداشتي است به اين مضمون : «۴۰۰،۰۰۰ سكة طلا، قيمت خلعتي كه به جعفر بن يحيي بخشيده شد.»

VIII - موسيقي

موسيقي، چون مجسمه‌سازي، در آغاز كار در اسلام حرام بود، و گناه به شمار مي‌رفت. البته تحريم موسيقي در قرآن نيامده است، ولي، به موجب يك حديث مشكوك[۸] كه به پيامبر نسبت داده‌اند، وي از بيم نتايج آواز و رقص زنان بي‌بندوبار گفته بود كه ابزار موسيقي مؤذن شيطان است و هر كه را تواند به اطاعت وي جلب مي‌كند. عالمان دين و پيروان مذاهب چهارگانه از موسيقي كه مايهٔ تهييج شهوت مي‌شد بيزار بودند، ولي بعضي از آنها موسيقي را خود به خود گناه نمي‌دانستند. مردم، كه معمولا رفتارشان از عقايدشان عاقلانه‌تر است، ضرب المثلي داشتند كه «شراب چون پيكر است و سماع چون روح، و مسرت زادهٔ آنهاست.» موسيقي در همهٔ مراحل زندگي اسلام نفوذ داشت و هزار و يكشب عربي را با نغمهٔ

كرده بود. در قصر اميران و بسياري از قصور بزرگان، نغمه‌گران را به خدمت مي‌گرفتند تا قصايد شاعران را به آواز بخوانند و كسان را به طرب آورند. يك مورخ توانا، كه صلاحيت قضاوت در اين گونه مسائل را دارد، سخني حيرت‌انگيز مي‌گويد: «مقامي كه رشته‌هاي موسيقي به نزد اعراب يافت بمراتب بالاتر از اهميت آن در تاريخ هر منطقهٔ ديگر بود.» موسيقي عرب مهارت زخمه را بر حسن تركيب آهنگها مرجح مي‌شمارد و به جاي نيم پرده، ثلث پرده دارد و مايه و آهنگ آن از رونق و ظرافت خاص شرقي بهره‌ور است؛ طبعاً گوش مردم مغرب زمين، بدون انس طولاني، از درك خصايص آن عاجز است. موسيقي اسلامي به نظر ما مكررات ساده و ملال‌انگيز و عجيب و نامنظم جلوه مي‌كند، ولي مسلمين نيز موسيقي ما را، از لحاظ محدوديت آهنگ، دقت فوق‌العاده، پيچيدگي بيحساب، و گامهاي تند و بيش از حد بلند آن معيوب مي‌پندارند. ظرافت تفكر انگيز موسيقي عرب در روح مسلمانان اثري خارق‌العاده داشت. سعدي از پسري سخن مي‌گويد كه به نغمهٔ داوودي مرغ هوا را از رفتار باز مي‌داشت. غزالي در وصف وجد گويد: «حالتي است كه از استماع موسيقي حاصل شود.» يكي از مؤلفان عرب در كتاب خويش فصلي را به كساني اختصاص داده است كه از شنيدن موسيقي از خود رفته يا جان داده‌اند. گرچه دين در آغاز كار موسيقي را ممنوع كرده بود، بعدها موسيقي در حلقهٔ ذكر و مراسم درويشان به كار مي‌رفت.

موسيقي مسلمانان از آهنگها و فرمهاي قديم سامي آغاز گرفت؛ آنگاه در نتيجهٔ ارتباط با موسيقي يوناني كه مايهٔ آسيايي داشت، راه كمال پيمود. همچنان از موسيقي ايران و هند نيز مايهٔ فراوان گرفت، و يك علامت موسيقي و بسياري قواعد را از يونانيان اقتباس كرد. كندي و ابن سينا و اخوان الصفا در اين باب كتابهاي مفصل دارند. كتاب بزرگ موسيقي فارابي معروفترين تأليفات قرون وسطي در موسيقي نظري است و اگر از همهٔ كتابهاي موسيقي يونان كه به ما رسيده برتر نباشد، كمتر نيست. مسلمانان از قرن هفتم موسيقي قابل ثبت را به وجود آوردند، و ظاهراً اين كار در اروپا قبل از سال ۱۱۹۰ ميلادي معمول نشد. علايم ثبت موسيقي اسلامي طول مدت و اوج هر نغمه را نشان مي‌داد.

مسلمين در حدود يكصد ابزار موسيقي داشتند كه معروفتر از همه عود، لير، چنگ، سنتور، و فلوت بود كه احياناً به وسيلهٔ بوق، دف، سنج، و طبل تقويت مي‌شد. عود اقسام گوناگون داشت و عود بزرگ را كيتار مي‌گفتند كه از كيتاراي يوناني گرفته شده بود. كلمهٔ guitar و lute انگليسي را از عربي گرفته‌اند (كلمهٔ دومي تحريف العود است). بعضي از سازهاي زهي را با مضراب مي‌نواختند. ارغنون آبي و بادي نيز نزد مسلمين شناخته بود. بعضي شهرهاي اسلامي، چون اشبيلية اندلس، به ساختن ابزارهاي دقيق موسيقي كه از مصنوعات ديگر شهرها ممتاز بود اشتهار داشتند. تقريباً همهٔ سازها براي همراهي آواز يا مقدمهٔ آن بود و معمولا فقط چهار يا پنج ساز را با هم به كار مي‌بردند، ولي از دسته‌هاي مفصل نيز در متون گفتگو هست. بنا بر

Pymansetareh@yahoo.com

روايتهاي مكرر، ابن سريج، موسيقيدان مدينه، نخستين بار باتون را براي رهبري دستة موسيقي به كار برد.

با وجود علاقة فراواني كه مسلمانان به موسيقي داشتند، مقام موسيقيدانان، به استثناي هنروران معروف، در نظر ايشان حقير بود. از طبقة نخبه كمتر كسي از مقام خود تنزل مي‌كرد كه اين هنر جالب دل‌انگيز را بياموزد؛[9] به همين جهت، در خانة بزرگان موسيقيگري خاص كنيزان بود. به نظر بعضي فقها، شهادت موسيقيگر در محكمه پذيرفته نبود. رقص نيز خاص كنيزان بود، كه تعليم مي‌گرفتند و به اجاره مي‌رفتند. رقص گاهي شهوت انگيز بود و احياناً جنبة هنري داشت. امين خليفه مجلس رقصي ترتيب داده بود كه همه شب ادامه داشت و عدة زيادي كنيز در آنجا به رقص و آواز مشغول بودند. وقتي اعراب با يونانيان و ايرانيان ارتباط يافتند، موسيقيدانان و نغمه‌پردازان را ارج نهادند. خلفاي اموي و عباسي به موسيقيگران بزرگ عطاهاي خوب مي‌دادند. سليمان بن عبدالملك براي يك مسابقه ميان موسيقيگران مكه ۲۰,۰۰۰ سكة نقره (۱۰,۰۰۰ دلار) جايزه معين كرد. وليد دوم براي آوازه خواني مسابقه‌هايي ترتيب مي‌داد و جايزة اول يكي از اين مسابقه‌ها ۳۰۰,۰۰۰ سكة نقره (۱۵۰,۰۰۰ دلار) بود ـ شايد اين ارقام به عادت مردم مشرق زمين مبالغه‌آميز باشد. مهدي يك آوازه خوان مشهور مكي را به دربار خويش خواند. هارون الرشيد ابراهيم موصلي را به دربار آورد و ۱۵۰,۰۰۰ درهم (۷۵,۰۰۰ دلار) بدو بخشيد و ۱۰,۰۰۰ درهم مقرري ماهانه برايش معين كرد و در مقابل يك آواز ۱۰۰,۰۰۰ درهم جايزه داد. هارون چنان به موسيقي دلبسته بود كه، برخلاف رسوم طبقاتي، اين موهبت را در برادر پدري خود، ابراهيم بن مهدي، تشويق كرد. ابراهيم صدايي نيرومند داشت كه به ميزان هشت دانگ مي‌رسيد، و جالب توجه آنكه وي يك نهضت ابداعي بر ضد مكتب قديم اسحاق بن ابراهيم موصلي در موسيقي پديد آورده بود. مأمون دربارة وي مي‌گفت: «هر وقت براي من آواز مي‌خواند، احساس مي‌كنم كه قلمرو من وسيعتر مي‌شود.

اين حكايت، كه مخارق شاگرد ابراهيم موصلي نقل كرده است، به وضعي جالب كيفيت اجتماع اسلامي را نمودار مي‌سازد و معلوم مي‌دارد كه موسيقي در جان شخص مسلمان چه نفوذي داشته است. براي آنكه هدف حكايت را در يابيم لازم نيست كه حتماً آن را باور كرده باشيم:

شبي با امير المؤمنين تا صبح به شراب بوديم. صبحگاه بدو گفتم: «اگر امير المؤمنين اجازه فرمايد به رصافه روم و تا هنگام بيداري ايشان هوا بخورم.» گفت: «بسيار خوب» و به حاجبان گفت كه مرا آزاد بگذارند. بيرون آمدم و در راه كنيزي ديدم كه گويي چهره‌اش آفتاب روشن بود. زنبيلي به دست داشت، پيش ميوه فروش ايستاد و يك به و يك انار و يك گلابي هر كدام به يك درهم خريد و به راه افتاد. من نيز به دنبال او رفتم. گفت: «اي مادر فلاني، كجا مي‌آيي؟» گفتم: «خانم به دنبال شما.» گفت: «اي مادر فلاني، برگرد مبادا كسي ترا ببيند و خونت بريزد.» و من ناچار عقب كشيدم و از دور مي‌رفتم. او

جلوتر بود. چون به عقب نگريست و مرا بديد، ناسزايي زشت گفت. آنگاه به در بزرگي رسيد و به درون رفت و در بسته شد و من نيز پهلوي در نشستم و عقلم خيره شده بود. خورشيد بالا آمد و روزي گرم بود. كمي بعد دو جوان كه گويي ماه تابان بودند سوار دو الاغ بيامدند و اجازة ورود گرفتند و به درون رفتند. من هم با ايشان وارد شدم و پنداشتم كه صاحبخانه مرا خواسته است. غذا آوردند، خورديم و دست بشستيم؛ آنگاه صاحبخانه گفت: «مي‌خواهيد فلان كنيز بيايد؟» گفتند: «اگر كرم كني.» و او كنيز را بخواند و همان بود كه ديده بودم، و كنيزي ديگر از دنبال عودش را مي‌آورد؛ عود را به كنار گرفت و آواز خواند و حاضران به طرب آمدند و شراب نوشيدند و گفتند: «اين آهنگ از كيست؟» گفت: «از استاد من مخارق است.» سپس آهنگي ديگر بخواند و شراب بنوشيدند و طرب كردند، اما كنيز با ترديد مرا مي‌نگريست. باز به او گفتند: «اين آهنگ از كيست؟» گفت: «از استادم مخارق است.» آنگاه آهنگ سوم را بخواند و طرب كردند و شراب نوشيدند و پرسيدند: «اين آهنگ از كيست؟» گفت: »از استادم مخارق است.» من گفتم: «كنيزك كوك را محكم كن.» و او تارها را محكم كرد و از مقامي كه در آن بود برون شد. من مضراب خواستم و آهنگي را كه كنيزك در آغاز خوانده بود بخواندم و آنها برخاسته و پيشاني مرا بوسيدند؛ پيش از آن آهنگ دوم و سوم او را بخواندم و عقلهاشان خيره ماند و گفتند: «ترا به خدا تو كيستي؟» گفتم: «من

pymansetareh.com

مخارقم.» گفتند: «چه شد که اينجا آمدي؟» گفتم: «من طفيلي شده‌ام.» و قصهٔ خويش را با آنها بگفتم. صاحبخانه به دو دوستش گفت: «مي‌دانيد که اين کنيز را به ۳۰,۰۰۰ درهم مي‌خريدند و من ندادم؟» گفتند: «بله.» گفت: «کنيز را به او بخشيدم.» و دو دوست وي گفتند: «۲۰,۰۰۰ درهم به عهدهٔ ما و ۱۰,۰۰۰ به عهدهٔ تو باشد.» و کنيز ملك من شد؛ تا عصر به نزد ايشان بودم و با کنيز و جامه‌هاي گرانبها و هديه‌هاي ديگر که به ما داده بودند بيرون آمدم، و چون به جاهايي که به من ناسزا گفته بود مي‌رسيديم، مي‌گفتم: «خانم دوباره بگو که چه گفتي» و او شرم مي‌کرد و من قسمش مي‌دادم که تکرار کند و او تکرار مي‌کرد تا به در قصر رسيديم و به حضور رفتيم و همچنان دست کنيز به دست من بود امير‌المؤمنين که مرا ديد، ناسزا گفتن گرفت. گفتم: «اي امير‌المؤمنين کمي صبر کن.» و قصه را براي او نقل کردم، بخنديد و گفت: «ما رفتار آنها را تلافي خواهيم کرد.» و احضارشان کرد و به صاحبخانه ۴۰،۰۰۰ درهم و به هر يك از دو جوان ۳۰،۰۰۰ درهم و به من ۱۰۰،۰۰۰ درهم عطا کرد.

يادداشتها

۱ ــ گويا مقصود مؤلف بشار پسر برد طخارستاني است. زيرا اوست که در اين سال (۱۶۸ هـ ق) کشته شده است. اگر چنين باشد نه بشار ادعا کرد که شعر وي از «قرآن» برتر است و نه سر او را بريدند. بشار شاعري هجوگو و بدکردار بود که هيچ کس از شر زبان وي ايمني نداشت. گاهي خلفا را مي‌ستود و گاهي بد مي‌گفت. و البته در برتر دانستن ايراني از عرب فروگذاري نمي‌کرد. اما سبب کشتن او اين بود که چون يعقوب پسر داوود به وزارت مهدي رسيد بشار نزد متوسل شد تا او را به خليفه نزديك سازد. يعقوب به وي اعتنايي نکرد. بشار برافروخت و وزير و خليفه را سخت هجو گفت. وزير از او به خليفه شکايت کرد و او را زنديق خواند، و مهدي دستور کشتن او را داد؛ ليکن گفت نخست او را تازيانه زنند و چون هفتاد تازيانه بدو زدند مرد.

۲ ــ نمي‌دانم نويسنده اين نظر غلط را از کجا گرفته. گويا بين جعفر کذاب و اسماعيل بن جعفر خلط کرده است. اسماعيل بن جعفر مردي پارسا بود و چون جنازهٔ او را عريض به مدينه آوردند، امام صادق با پاي برهنه او را مشايعت کرد. علماي شيعهٔ اماميه عموماً او را ممدوح دانسته‌اند.

۳ ــ نمي‌دانم موجب پيدايش اين احساس در نويسنده چه بوده است. آيا او سراسر ديوان متنبي و همهٔ شعرهاي ابوالعلاء معري را از نظر گذرانده و سپس چنين نظري داده است؟ اگر از مناقشه‌هاي «ماهوي» در شعر ابوالعلاء بگذريم، ترديدي نيست که انديشهٔ فلسفي او در شعرهايش به کمال رسيده و استعمال کلمهٔ «اوج» براي شعر او بجاست، اما در ديوان متنبي جز پاره‌اي از شعرها که رنگ فلسفي دارد غير از گزافه بافيها و مدحهاي بيمعني چه مي‌توانيم ببينيم، مانند اين شعر: «چون سپاهيان سيف‌الدوله به راه مي‌افتند دسته‌اي از عقابها در پي آنهاست که گوشت کشته‌هاي آنان را بخورد.» نظير آنچه انوري ابيوردي سروده است:

شمشير تو خواني نهد از بهر دد و دام کز کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را

ديوان متنبي از چنين مضمونها پر است. البته ارزش ادبي اين سروده‌ها را ناديده نمي‌توان گرفت، اما نمي‌توان گفت شعر متنبي نقطهٔ اوج شعر عربي است و با اين قضاوت بر شعر طغراني، شريف رضي، مهيار ديلمي، ابن فارض و دهها شاعر ديگر قلم بطلان کشيد.

۴ ــ اگر بتوان واژهٔ اتفاق را به کار برد، اين اتفاق نظر جز در گذشتهٔ دور، آن هم بر اساس نوشته‌هاي دولت شاه، دست نداده، و تحقيقهاي بعدي دانشمندان ايراني و غير ايراني بي اساس بودن اين نظر را به

pymansetareh@yahoo.com

اثبات رسانده است. فردوسي پيش از آنكه به دربار محمود برسد «شاهنامه» را سروده بود و ابداً محمود بدو چنين وعده‌اي نداده بود.

۵ ــ چنانكه تحقيقات متأخران، از جمله مرحوم عبدالعظيم قريب و آقاي دكتر صفا و ديگران، نشان مي‌دهد «يوسف و زليخا» سرودهٔ فردوسي نيست.

۶ ــ اطلاق اين گفته مورد تأمل است، چه كشيدن صورتهاي بي روح و جانداران غير انسان مسلماً حرام نيست و نقاشي از صورت انسان را نيز بعضي حرام ندانسته‌اند. حرمت موسيقي هم چنانكه مي‌دانيم از نظر كم و كيف مورد اختلاف فقهاست، و در اين باره بايد به نظر فقيهان مراجعه كرد. خلاصه آنكه يكباره نمي‌توان حكمي كلي را به پيغمبر اسلام (ص) نسبت داد.

۷ ــ رجوع شود به توضيحات شمارهٔ ۶.

۸ ــ حديث دربارهٔ حرمت موسيقي تنها يكي و آن هم مشكوك نيست، و حديثهاي فراوان در اين باره در فقه شيعي و سني موجود است؛ ولي چنانكه نوشتيم مسئله از جهت كمي و كيفي مورد خلاف فقهاي مذاهب اسلام است.

۹ ــ اين اظهار نظر دربارهٔ سده‌هاي متأخر شايد درست باشد، اما در عصر عباسيان و پس از آن از طبقهٔ نخبه هم اين فن را فرا مي‌گرفتند. ابراهيم پسر مهدي كه خليفه زاده بود و خود نيز چند گاهي به خلافت منصوب شد از سرآمد موسيقيدانان به شمار مي‌رود.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سيزدهم

اسلام در مغرب

۲۱ – ۴۷۹ هـ ق (۶۴۱ – ۱۰۸۶م)

I - فتح افريقا

خاور نزديك قسمتي از قلمرو اسلام بود. مصر در عصر اسلامي شكوه دوران فراعنه را تجديد كرد. تونس و مراكش، به پيشوايي اعراب، حكومت منظم ايام پيشين را باز يافتند. شهرهاي قيروان و پالرمو و فاس تا مدتي رونق گرفتند و اسپانيا (اندلس) در دوران اسلامي يكي از اوجهاي تاريخ تمدن بود. مغولان، كه بر هند فرمان مي‌راندند، چون غولان مي‌ساختند و چون جواهرنگاران پرداخت مي‌دادند.

در همان اثنا كه خالد بن وليد و فاتحان ديگر ديار شرق را به اطاعت مي‌آوردند، عمروبن عاص، تقريباً هفت سال پس از وفات پيامبر، از غزة فلسطين به مصر حمله برد و پلوزيوم و ممفيس را تصرف كرد و از آنجا به اسكندريه حمله برد. مصر بندرگاهها و تكيه‌گاههاي دريايي داشت، و اعراب به نيروي دريايي محتاج بودند. مصر گندم به قسطنطنيه مي‌داد، و عربستان به گندم احتياج داشت. از قرنها پيش، دولت روم شرقي اعراب را در نيروي استحفاظي خود به خدمت مي‌گرفت، و اينان مانع پيشرفت فاتحان عرب نمي‌شدند. مسيحيان پيرو مذهب وحدت طبيعت مصر از آزار روم شرقي مرارتها چشيده بودند؛ بدين جهت، قدوم مسلمانان را با شادي پذيرفتند و در كار تسلط بر ممفيس به آنان ياري دادند و به اسكندريه هدايتشان كردند. وقتي اين شهر پس از سيزده ماه محاصره به دست عمرو افتاد (۲۱ هـ ق، ۶۴۱م)، او به عمر بن خطاب نوشت: «بزحمت مي‌توان ثروت و عظمت و زيبايي اين شهر را وصف كرد، همين قدر مي‌گويم كه ۴.۰۰۰ قصر، ۴۰۰ حمام، و ۴۰۰ تماشاخانه دارد.» عمرو نگذاشت اعراب شهر را غارت كنند و بر آنجا جزيه مقرر كرد و، چون از علت اختلافات ديني كه ميان طوايف مسيحي بود سر در نمي‌آورد، نگذاشت پيروان مذهب وحدت طبيعت از ساير فرق مسيحي انتقام بگيرند و، برخلاف رسمي كه فاتحان از دوران بسيار قديم داشتند، آزادي

شهر اعلام كرد.

آيا واقعاً عمرو كتابخانة اسكندريه را به سوختن داد؟ اين قضيه اول بار در كتاب عبداللطيف بغدادي (۵۵۸ ـ ۶۲۹ هـ ق، ۱۱۶۲ ـ ۱۲۳۱ م)، يكي از علماي اسلام، آمده است. پس از آن ابن العبري (۶۲۴ – ۶۸۵ هـ ق، ۱۲۲۶ – ۱۲۸۶م)، يك مسيحي يهودي نژاد از مردم مشرق شام، كه به نام ابوالفرج يك تاريخ مختصر عالم به عربي نوشته بود، قصه را با تفصيل بيشتر نقل كرد و گفت كه يكي از مردم اسكندريه به نام يوحنا فيلوپونوس از عمرو تقاضا كرد نسخه‌هاي كتابخانه را به او ببخشد، عمرو نامه‌اي به خليفه نوشت و از او اجازه خواست، و به گفتة روايت عمر بدو جواب داد: «اما دربارةكتابها، اگر مندرجات آن موافق كتاب خداست كه احتياجي بدان نداريم، و اگر مخالف آن است كه به كار نمي‌خورد؛ همه را بسوزان.» و اين حكايت افسانه مانند، اين جواب افسانه آميز را چنين خلاصه مي‌كند: »همه را بسوزان كه تمام مندرجاتشان در يك كتاب، يعني قرآن، هست.» به گفتة ابن العبري، عمرو فران داد تا كتابها را بين حمامهاي شهر توزيع كردند تا به جاي سوخت به كار رود، و تا مدت شش ماه طومارهاي پاپيروس و پارشمن سوخت ۴۰۰۰ كوره بود (۲۲ هـ ق، ۶۴۲م). از جمله دلايل ضعف اين روايت اين است كه: ۱) قسمت مهم كتابخانة اسكندريه را مسيحيان متعصب به دوران بطرك تئوفيلوس به سال ۳۹۲ ميلادي سوزانيده بودند؛

mynsetare@yahoo.com

۲)باقيماندة كتابخانه همچنان مورد بي‌اعتنايي و دستبرد كسان بود و پيش از سال ۶۴۲ ميلادي قسمت اعظم آن از ميان رفته بود؛ ۳)در مدت پنج قرني كه از وقوع تا ثبت حادثة مفروض در كتاب عبداللطيف بغدادي فاصله بود، هيچ يك از تاريخنويسان مسيحي دربارة آن سخن نياورده‌اند، در صورتي كه سعيد بن البطريق، تاريخنويس مسيحي، كه از سال ۳۲۱ هـ ق(۹۳۳م) اسقف اعظم اسكندريه بود، فتح اين شهر به دست اعراب را با تفصيل فراوان نقل كرده است. به همين جهت، غالب تاريخنويسان اين قضيه را نمي‌پذيرند و آن را افسانه مي‌پندارند. نابودي كتابخانة اسكندريه،[1] كه بتدريج انجام شد، از حوادث غم‌انگيز تاريخ جهان بود، زيرا، به اعتقاد علما، مجموعة كاملي از آثار اشيل، سوفوكلس، پولوبيوس، ليويوس، تاسيت، و صدها مؤلف ديگر كه آثارشان مشوش و نامرتب به ما رسيده؛ و هم متن كامل آثار فيلسوفاني كه پيش از سقراط بوده‌اند و فقط شمه‌اي از آن به طور متفرق به جاست؛ و هزاران كتاب در تاريخ يونان و مصر و روم، علوم طبيعي، ادبيات، و فلسفه همه در كتابخانة اسكندريه موجود بوده است.

عمرو با عدالت حكومت كرد و قسمتي از مالياتهاي گزاف را به پاك كردن كانالها و تعمير پلها و تجديد معبر آبي اختصاص داد به طول صد و سي كيلومتر كه در ايام قديم نيل را به درياي سرخ مي‌پيوست و از آن طريق كشتي‌ها از مديترانه به اقيانوس هند راه يافتند. اين معبر آبي بار ديگر به سال ۱۰۴ هـ ق (۷۲۳م) از شن پر شد و متروك ماند. عمرو در جايي

به معني خيمه است؛ بعدها قاهرة كنوني را مجاور آن بنياد كردند. مدت دو قرن تمام (۲۱ ـ ۲۵۴ هـ ق، ۶۴۱ـ ۸۶۸م) فسطاط مقر كساني بود كه به نيابت خلفاي دمشق يا بغداد بر مصر حكومت داشتند.

اين نكته محقق است كه هر فتحي حدودي تازه به وجود مي‌آورد كه براي حمايت آن از خطر، فتوح ديگر مي‌بايست كرد. مسلمانان براي آنكه حدود باختري مصر را از حملة روم شرقي از كورنه حفظ كنند، با ۴۰,۰۰۰ سپاهي صحرا را شكافتند و تا برقه پيش رفتند و آنجا را گشودند و به نزديكي كارتاژ رسيدند؛ سردار اسلام نيزة خويش را در محلي به فاصلة صد و سي كيلومتر در جنوب شهر تونس كنوني به شن فرو برد و در آنجا اردو زد و قيروان را بنياد نهاد ۵۰ هـ ق (۶۷۰م) كه يكي از بزرگترين شهرهاي اسلام شد. كلمة قيروان تحريف كاروان فارسي است. امپراطور يوناني روم كه مي‌دانست سقوط كارتاژ نفوذ اعراب را بر مديترانه استقرار مي‌دهد و راه اسپانيا را در مقابلشان مي‌گشايد، آنجا را با سپاه و نيروي دريايي مدد داد. بربرها نيز موقتاً كينة روميان را فراموش، و براي دفاع شهر با آنها همكاري كردند؛ مقاومت به درازا كشيد، و تا سال ۷۹ هـ ق (۶۹۸م) كارتاژ به تصرف مسلمانان درنيامد. از آن پس، شمال افريقا تا سواحل اقيانوس اطلس زير نفوذ اسلام درآمد و بربرها، تقريباً به دلخواه، مطيع مسلمانان شدند و چيزي نگذشت كه به دين اسلام گرويدند. متصرفات افريقايي مسلمانان از لحاظ اداري به سه ولايت تقسيم شد: مصر، افريقيه، و مغرب (مراكش) كه مراكز آنها بترتيب فسطاط، قيروان، و فاس بود.

اين سه ولايت در حدود يك قرن مطيع خلفاي مشرق بودند، ولي انتقال مقر خلافت به بغداد مشكلات ارتباط و حمل و نقل را بيفزود، و ولايتهاي افريقايي يكي پس از ديگري استقلال يافتند. ادارسه در فاس پا گرفتند (۱۷۲ – ۳۶۴ هـ ق، ۷۸۸ – ۹۷۴م)؛ اغالبه در قيروان حكومت يافتند (۱۸۴ ـ ۲۹۶ هـ ق، ۸۰۰ ـ ۹۰۹م)؛ و طولونيان در مصر مستقر شدند (۲۵۴ ـ ۲۹۲ هـ ق، ۸۶۸ – ۹۰۵م)، مصر، انبار غلة دنياي قديم، ديگر دستخوش حكام بيگانه نبود و نهضت كوچكي را از نو آغاز كرد. احمد بن طولون (۲۲۰ ـ ۲۷۰ هـ ق، ۸۳۵ – ۸۸۴م) ديار شام را بگشود و ضميمة مصر كرد و در مجاورت فسطاط پايتختي نو بنياد نهاد كه القطايع نام گرفت. وي علوم و هنرها را حمايت كرد و قصرها و حمامها و بيمارستانها بساخت و مسجدي پي افكند كه هنوز به جاست. پسر وي خمارويه در دوران حكومت خود (۲۷۰ـ ۲۸۲ هـ ق، ۸۸۴ ـ ۸۹۵م) به جاي فعاليت پدر به تجملپرستي پرداخت، ديوارهاي قصر خويش را به طلا آراست، و از مردم مصر مالياتهاي گزاف گرفت تا حوضي از جيوه به وجود آرد و بستري از پوست باد شده بر آن بگسترد كه از لرزش جيوه بجنبد و او را خواب برد. پس از طولونيان يك خاندان ترك، كه مؤسس آن اخشيد بود، در مصر به قوت رسيد (۳۲۳ ـ ۳۵۸ هـ ق، ۹۳۵ ـ ۹۶۹م). اين حكومتها ريشه‌اي كه به خون و رسوم مردم پيوسته باشد نداشتند و به حكم

pymansetareh@yahoo.com

لشكري متكي بودند و هنگامي كه از فزوني ثروت به تناسايي مي‌پرداختند و از امور لشكري غافل مي‌ماندند، انقراض مي‌يافتند.

مهمترين سلسلة حكومت افريقا قدرت نظامي را با يك عقيدة متعصبانة ديني به هم آميخت. به سال ۲۹۳ هـق (۹۰۵م) شخصي به نام ابوعبدالله شيعي در ديار تونس به دعوت مذهب شيعة هفت امامي برخاست و كسان را بشارت مي‌داد كه ظهور مهدي [عج] نزديك است، و به پشتيباني بربرها چنان نيرو گرفت كه حكومت اغالبه را از قيروان برانداخت. وي براي تحقق اميدهايي كه در پيروان خويش برانگيخته بود زمينه فراهم كرده بود، عبيدالله المهدي را از عربستان بياورد و ادعا كرد كه نوادة عبدالله، امام اسماعيليان، مهدي منتظر است. او را به حكومت برداشت (۲۹۷ هـ ق، ۹۰۹م)، اما چيزي نگذشت كه به دست او كشته شد. عبيدالله، كه مي‌گفت نسبش به فاطمه [س] دختر پيامبر مي‌رسد، عنوان خاندان خويش را فاطمي اعلام كرد.

شمال افريقا، در حكومت اغالبه و فاطميان، رفاهي را كه در ايام شوكت كارتاژ و زير حكومت روم داشت به دست آورد. فاتحان مسلمان كه در قرن نهم در اوج فعاليت بودند سه راه بزرگ به طول ۲٬۵۰۰ تا ۳٬۲۰۰ كيلومتر ايجاد كردند كه صحراي بزرگ را قطع مي‌كرد و به درياچة چاد و تمبوكو مي‌رسيد؛ در شمال و در مغرب نيز بندرگاههاي بونه، وهران، سبته، و طنجه را به وجود آوردند كه سبب شد بازرگاني پر سود و معتبري مابين سودان و مديترانه رواج گيرد. مهاجران اسپانيايي مصنوعات پوستي را به مراكش آوردند؛ شهر فاس مركز تجارت با اسپانيا شد، و رنگ و عطر و فينه‌هاي قرمز آن شهرت يافت.

به سال ۳۵۸ هـ ق (۹۶۹م) ، فاطميان مصر را از اخشيديه گرفتند و متعاقب آن بر عربستان و شام تسلط يافتند. معز، خليفة فاطمي، پايتخت خويش را به قاهره انتقال داد. قاهره در حقيقت گسترش شهر القطايع بود كه به طرف شمال خاوري بسط يافته بود، و هم القطايع امتداد فسطاط قديم در همين سمت بود. معز، به رسم اسلاف خويش، به پيكار و فتح بلاد پرداخت. به دوران او (۳۴۷ ـ ۳۶۵ هـ ق، ۹۵۳ ـ ۹۷۵م) و پسرش عزيز (۳۶۵ ـ ۳۸۶ هـ ق، ۹۷۵ ـ ۹۹۶ م)، يعقوب ابن قليس، كه يك يهودي زادة بغدادي نومسلمان بود، امور اداري مصر را سامان داد و فاطميان غنيترين حكام عصر خود شدند. وقتي رشيده خواهر معز درگذشت، ۲,۷۰۰,۰۰۰ دينار (۱۲,۸۲۵,۰۰۰ دلار) و ۱۲,۰۰۰ جامه به جا گذاشت. عبده، خواهر ديگر معز، ۳۰۰۰ گلدان نقره، ۴۰۰ شمشير طلانشان دمشقي، ۳۰,۰۰۰ قواره پارچة سيسيلي، و مقدار زيادي جواهر به جا نهاد. ولي هيچ چيز به قدر توفيق مايهٔ سقوط نمي‌شود. حاكم، كه بعد از عزيز به خلافت رسيد (۳۸۶ ـ ۴۱۱ هـ ق، ۹۹۶ ـ ۱۰۲۰م)، از فرط ثروت و قدرت، رفتار ديوانگان داشت؛ عده‌اي از وزيران را بكشت، مسيحيان و يهوديان را آزار كردن گرفت و بسياري كنيسه‌ها و كليساها را بسوخت و بگفت تا كليساي قيامت بيت‌المقدس را ويران كردند ـ همين قضيه يكي از علل جنگهاي صليبي بود. گويا حاكم مي‌خواست روش كاليگولا،

كند. خويشتن را خدا ناميد و مبلغان فرستاد تا اين اعتقاد را ميان مردم رواج دهند، و همينكه بعضي مبلغانش كشته شدند، به دوستي يهوديان و مسيحيان گراييد و كنيسه و كليساهايشان را از نو بنا كرد. وي در سي و شش سالگي كشته شد.

با وجود امتيازت فراواني كه خلفا داشتند، مصر از رفاه بهره‌ور بود، زيرا حلقة ارتباط بازرگاني آسيا و اروپا به شمار مي‌رفت، و تعداد كشتيهايي كه كالاي هندوستان و چين را حمل مي‌كردند و از خليج فارس و درياي سرخ و رود نيل به مصر مي‌گذشتند بسيار شد. ثروت بغداد كاهش، و قوتش سستي گرفت؛ در همان حال ثروت و قوت قاهره افزايش يافت. به گفتة ناصرخسرو، كه به سال ۴۳۹ هـ ق (۱۰۴۷م) پايتخت تازه را ديده بود، «بيست هزار خانه داشت كه بيشتر از آجر و پنج يا شش طبقه بود، و بيست هزار تجارتخانه داشت كه از طلا و جواهر و پارچة زربفت و حرير چنان انباشته بود كه جاي نشستن نداشت.» ۸ خيابانهاي اصلي براي جلوگيري از آفتاب سايبان داشتند و به شب از چراغها روشن بودند. حكومت قيمتها را معين كرده بود و گرانفروش را مي‌گرفتند و بر شتري سوار مي‌كردند و در شهر مي‌گردانيدند، و او

pymansafar@yahoo.com

زنگي به دست داشت و مي‌زد و گناه خويش را مي‌گفت. ۹ ثروتمندان بزرگ فراوان بودند؛ يكي از تجار مسيحي، در مدت پنج سالي كه به خاطر كاهش آب نيل قحطي شده بود، همة مردم را از مال خود غذا مي‌داد. يعقوب بن قليس ثروتي معادل ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار امريكايي به جا گذاشت. اين ثروتمندان با خلفاي فاطمي در كار بناي مساجد و ايجاد كتابخانه‌ها و مدرسه‌هاي بزرگ و تشويق علم شركت داشتند. حكومت فاطميان، با وجود خشونتهايي كه احياناً مي‌كرد و با وجود تجمل و اسراف استثمار معمولي كارگران و جنگهاي مكرر، رويهمرفته حكومتي خوب بود كه روية تساهل و آزادي داشت، و دورانشان از لحاظ رفاه و فرهنگ از دورانهاي خوب تاريخ مصر است.

ثروت فاطميان به دوران سلطنت طولاني مستنصر (۴۲۷ ـ ۴۸۷ هـ ق، ۱۰۳۶ ـ ۱۰۹۴م) به اوج خود رسيد. وي، كه از يك كنيز سوداني زاده بود، ايواني باشكوه به پا كرد و بيشتر اوقات خويش را در آنجا با سماع و شراب و عياشي به سر مي‌برد، و مي‌گفت كه اين زندگي به نظر وي بهتر از خيره شدن در حجرالاسود و استماع صوت ملال انگيز مؤذن و نوشيدن آب تيرة زمزم است. به سال ۴۶۰ هـ ق (۱۰۶۷م) سپاهيان ترك بر او شوريدند، به قصرش حمله بردند، گنجينه‌هاي گرانقدر هنري را با جواهر بيحساب به غارت بردند؛ از جمله بيست و پنج بار شتر كتاب به غارت رفت كه سرداران ترك آن را به جاي سوخت منزل خود

از مرگ مستنصر، دولت فاطميان خلل يافت و سپاه نيرومند آن به دسته‌هاي مختلف بربر و سوداني و ترك تقسيم شد. افريقيه و مراكش از آن جدا شده بودند، فلسطين نيز بشوريد، و شام از دست رفت. به سال ۵۶۷ هـ ق (۱۱۷۱م) صلاح الدين ايوبي آخرين خليفة فاطمي را خلع كرد، و بدين ترتيب، يكي ديگر از خاندانهاي حكومتي مصر، چون خاندانهاي پيش از خود، به سبب افراط در اعمال قدرت و عياشي، انقراض يافت.

II ـ تمدن اسلام در افريقا: ۶۴۱ ـ ۱۰۵۸ م

۲۱ ـ ۴۵۰ هـ ق

اميران و خلفاي قاهره و قيروان و فاس در تشويق معماري، نقاشي، موسيقي، شعر، و فلسفه با يكديگر رقابت داشتند؛ ولي نسخه‌هاي خطي كه از آن دوران در شمال افريقا به جاست در كتابخانه‌هايي كه اندك مدتي است دانشمندان مغرب زمين بدانجا راه يافته‌اند، نهان مانده است. بيشتر آثار هنري از ميان رفته و از نشانه‌هاي عظمت و رونق آن دوران به جز مساجد چيزي نمانده است. مسجد سيدي عقبة قيروان را به سال ۵۰ هـ ق (۶۷۰م) بنا كرده‌اند، و از آن پس هفت بار تجديد بنا شده است. قسمت اعظم بناي فعلي از سال ۲۲۴ هـ ق (۸۳۸م) به جاست. رواقهاي اين مسجد، كه طاقهاي گرد دارد، بر صدها ستون كورنتي استوار است كه از خرابه‌هاي كارتاژ گرفته‌اند. منبر آن شاهكار منبتكاري، و محرابش نمونة بديعي از تركيب سنگ سماق و كاشي است. منارة بزرگ و چهارگوش مسجد، كه قديمترين منارة جهان به شمار است، نمونه‌اي از شيوة شامي است كه همة مناره‌هاي مغرب اسلامي را به سبك آن ساخته‌اند. به بركت اين مسجد، قيروان چهارمين شهر مقدس اسلام و يكي از «چهار در بهشت» شده است؛ مسجدهاي فاس، مراكش، تونس، و طرابلس به شكوه چندان كم از آن نيستند.

در قاهره مساجد بزرگ فراوان بود، و هنوز سيصد مسجد قديمي در اين پايتخت زيبا به جاست، كه از همه معروفتر مسجد عمروبن عاص است كه به سال ۲۱ هـ ق (۶۴۲م) بنياد گرفته، در قرن دهم تجديد بنا شده ، و از ساختمان قديم آن، جز ستونهاي كورنتيي كه اعراب از ويرانه‌هاي رومي و بيزانسي آورده‌اند، چيزي به جا نيست. مسجد ابن طولون (۲۶۵ هـ ق، ۸۷۸م) شكل قديمي و نقشهاي اصلي خود را محفوظ داشته است. صحن وسيع مسجد با ديواري كه بالكنهاي متعدد دارد محصور شده است؛ طاقهاي ضربي مسجد از همة طاقهاي اين شيوه كه در مصر هست قديمتر است. البته بايد طاقهاي نيلسنج را، كه در جزيرة

pymoisegarchoval@yahoo.com

نزديك قاهره به پاست و براي اندازه گرفتن طغيان آب ساخته‌اند (۲۵۱ هـ ق، ۸۶۵م)، استثنا كنيم. شايد اين سبك طاق از سبك گوتيك اروپا، از راه سيسيل و نورماندي، به مصر رسيده باشد. در منارة زيگورات شكل مسجد، و بر گنبد بالاي قبر ابن طولون، طاقهاي نعلي بنا شده است ـ نمونه‌اي از معماري

اسلامي كه به دلچسبي ديگر آثار هنري آن نيست. گويند ابن طولون مي‌خواست طاقها را بر روي سيصد ستون استوار كند، و چون معلوم شد اين مقدار ستون را مي‌بايد از بناهاي رومي و مسيحي به دست آورد، بگفت تا طاقها را بر ستونهاي ضخيم آجري برآوردند. شايد اين سبك طاق نيز از شيوة معماري گوتيك مايه گرفته باشد. دربارة اختصاصات معماري مسجد اين نكته را هم بگوييم كه بعضي پنجره‌هاي آن را با شيشة الوان و بعضي را با شبكه‌هاي سنگي به شكل گل يا ستاره يا اشكال هندسي ساخته‌اند، و تاريخ آن به طور دقيق معلوم نيست.

مابين سالهاي ۳۵۹ و ۳۶۲ هـ ق (۹۷۰ و ۹۷۲م) مسجد جامع الازهر به وسيلة جوهر صقلي بنياد گرفت. وي يك غلام مسيحي زادة نو مسلمان بود، و سپاه فاطميان به سرداري او مصر را گشود. هنوز بعضي قسمتهاي اصلي بنا به جاست؛ در آنجا نيز طاقهاي ضربيي هست كه بر ۳۸۰ ستون از سنگ مرمر و خاره و سماق استوار است. مسجد الحاكم بامرالله را از سنگ ساخته‌اند و قسمت اعظم آن هنوز برجاست، اما در اينجا نماز برپا نمي‌شود. از نقشهاي بديع اين مسجد كه به سبك عربي گچبري شده، و از خطوط زيباي كوفيي كه بر كتيبه‌ها نوشته‌اند، مي‌توان دريافت كه در قرون وسطي چه جلالي داشته است. اين مسجدها، كه اكنون به شكل قلعه مي‌نمايند و در حقيقت قلعه نيز بوده‌اند، نقوش برجسته و نوشته‌ها و معرقها و محرابهاي مزين به عاج و مرمر و چوب داشته‌اند و با قنديلها، كه اكنون جزو آثار هنري موزه‌هاست، تزيين يافته‌اند. تنها مسجد ابن طولون ۱۸,۰۰۰ قنديل داشت كه غالب آن با شيشة ميناكاري الوان ساخته شده بود.

هنرهاي ظريف در افريقاي اسلامي رواج داشت و مسلمانان با صبر و دقت مخصوص خويش بدان مشغول بودند. در مسجدهاي قيروان كاشي براق هست. ناصرخسرو، كه در ۴۴۲ هـ ق (۱۰۵۰م) قاهره را ديده است، در وصف سفال آن گويد: «چنان لطيف و شفاف، كه دست چون بر بيرون نهند باز اندرون بتوان ديد.» آبگينة مصري و شامي همة ظرافت دوران قديم را محفوظ داشته بود. در موزة ونيز و فلورانس و لوور، از بلور سنگ دوران فاطميان ظرفها هست. منبتكاران با نقشهاي بديعي كه بر در مساجد، منابر، محرابها، و پنجره‌ها مي‌زدند، مايهٔ تمتع خاطرها مي‌شدند. مسلمانان مقيم مصر هنر تزيين صندوقها و جعبه‌ها و ديگر چيزها را، با مغزي عاج و آبنوس و صدف، از رعاياي قبطي خود آموختند. جواهر فراوان بود؛ وقتي سپاهيان ترك قصر مستنصر را غارت كردند، هزاران پارچه اثاث طلا، از قبيل دوات، مهره‌هاي شطرنج، گلدان، پرندگان، و درختان مصنوعي مرصع به جواهرات گرانقدر، بردند. از جمله نفايسي كه به غارت برده بودند پرده‌هاي حرير زربفت بود كه، با رشته‌هاي طلا و تصوير، سرگذشت شاهان بزرگ را بر آن رقم زده بودند. همچنين مسلمانان هنر قالبزني پارچه را از قبطيان آموختند؛ گويي اين هنر به وسيلة صليبيون از مصر اسلامي به اروپا راه يافته و در پيدايش چاپ مؤثر افتاده است. تجار اروپايي منسوجات دولت فاطميان را مرغوبتر از منسوجات ديگر مي‌شمردند و با حيرت از پارچه‌هاي قاهره و اسكندريه، كه قوارة آن از فرط ظرافت از حلقة انگشتر

سخن مي‌گفتند. تاريخنويسان از قاليهاي دوران فاطميان و خيمه‌هاي مخمل و اطلس و حرير دمشقي و تافته و پارچه‌هاي زربفت منقش خبر مي‌دهند. از جمله، خيمه‌اي بود كه براي يازوري، وزير مستنصر، مهيا كرده بودند؛ يكصد و پنجاه صنعتگر بيشتر از نه سال روي آن كار كردند، و مصارف آن به ۳۰,۰۰۰ دينار (۱۴۲,۰۰۰ دلار) رسيد؛ چنانكه مي‌گويند، تصوير همة جانوران معروف، به جز انسان، بر آن نقش شده بود. از نقوش دوران فاطمي به جز پاره‌هاي گچبري كه در موزة قاهره هست، چيزي به جا نيست و از مينياتور آن عصر چيزي نمانده است؛ ولي، به گفتة مقريزي، كه در قرن پانزدهم تاريخي دربارة نقاشي نوشته است، كتابخانة خلفاي فاطمي صدها كتاب مزين به نقاشي، از جمله ۲٬۴۰۰ قرآن، داشته است.

Dmansetareh@yahoo.com

كتابخانة خليفه در قاهره، به دوران الحاكم بامرالله ۱۰۰,۰۰۰ و به دوران مستنصر ۲۰۰,۰۰۰ كتاب داشت. به گفتة تاريخنويسان، كتابها را به محققان خوشنام بلاعوض عاريه مي‌داده‌اند. به سال ۳۷۹ هـ ق (۹۸۸م) يعقوب بن قليس وزير، عزيز خليفه را وادار كرد تا خرج تعليم ۳۵ شاگرد را در جامع الازهر بپردازد، و بدين سان قديمترين دانشگاه جهان به وجود آمد. وقتي اين مدرسه بزرگ شد و وسعت گرفت، طالبان علم از همة اقطار جهان اسلام رو سوي آن كردند، درست چون دانشگاه پاريس كه يكصد سال بعد مرجع همة دانشجويان اروپا شده بود. از همين زمان خلفا و وزيران و مردم ثروتمند براي تعليم رايگان طلاب هزينة تحصيلي مي‌دادند تا به دوران ما كه تعداد طلاب آن به ۱۰,۰۰۰ و شمار استادان به ۳۰۰ رسيده است. از جملة مناظر جالب براي جهانگردان منظرة اجتماع دانشجويان است كه در ايوانهاي اين مسجد هزار ساله، هر گروه در يك نيمدايره، كنار ستوني، جلو يكي از علما نشسته‌اند. علماي معروف از اقطار اسلام به جامع الازهر مي‌آمدند تا طالبان علم را نحو، علم بلاغت، رياضيات، عروض، منطق، الاهيات، حديث، تفسير قرآن، و فقه آموزند. شاگردان در برابر آموزشي كه دريافت مي‌كردند چيزي نمي‌پرداختند، و استادان نيز مقرري نمي‌گرفتند. چون دانشگاه جامع‌الازهر به كمك دولت و بخشش متمكنان تكيه داشت، بتدريج در كار دين سختگير شد؛ علماي جامع‌الازهر در انحطاط ادبيات و فلسفه و علوم دوران فاطميان مؤثر بودند؛ بدين جهت، به دوران اين خاندان، شاعر بزرگ پا نگرفت.

حاكم در قاهره دارالحكمه را بنياد كرد (۳۹۵ هـ ق ، ۱۴۰۰م) كه هدف اساسي آن نشر تعليمات مذهب شيعة اسماعيلي بود، ولي هيئت و نجوم را نيز جزو برنامة دروس منظور كرده بودند. حاكم رصدخانه‌اي نيز پديد آورد و علي بن يونس (فت ۳۹۹ هـ ق، ۱۰۰۹م)، را كه به نظر ما بزرگترين منجم اسلامي است، به مال مدد داد، و او، پس از هفده سال رصديابي، زيج كبير حاكمي را مرتب كرد كه حركات كواكب و دورة آنها را نشان مي‌داد و ميل دائرةالبروج ، تقديم اعتدالين، و اختلاف منظر خورشيد را با دقتي بيشتر از سابق ثبت كرده بود.

معروفتر از همة دانشوران مصر اسلامي حسن بن هيثم بود كه نزد اروپاييان به نام آلهازن

معروف است، وي به سال ۳۵۴ هـ ق (۹۶۵م) در بصره تولد يافت، و بزودي بر اثر نبوغ خود در هندسه و رياضيات شهره شد. حاكم كه شنيده بود ابن هيثم براي تنظيم طغيان نيل نقشه‌اي طرح كرده است، او را به قاهره فرا خواند. ولي ابن هيثم مي‌دانست كه نقشة وي عملي نيست و ناچار از ديدة خليفه، كه كارهاي جنون‌آميزي داشت، نهان شد. وي، چون همة متفكران قرون وسطي، به فرضية ارسطو كه پنداشت همة معارف انساني را به هم مي‌توان پيوست دلباخته بود و شرح و حاشية بسيار بر مؤلفات وي نوشته بود، كه چيزي از آن به جا نيست. چيزي كه ماية شهرت كنوني ابن هيثم شده كتاب المناظر اوست در علم نور شناخت؛ به احتمال قوي، وي بزرگترين مؤلف سراسر قرون وسطي است كه روش و انديشة علمي داشته است. ابن هيثم دربارة انكسار نور هنگام عبور از اجسام شفاف، چون هوا وآب، مطالعه كرده و به طرح اختراع ذره‌بين چنان نزديك شده بود كه سيصد سال بعد راجر بيكن، ويتلو، و ديگر دانشوران اروپا در كوششهايي كه براي اختراع ذره‌بين و دوربين كرده‌اند، بر تحقيقات او تكيه داشتند. ابن هيثم فرضية اقليدس و بطلميوس را ، كه مي‌گفتند عمل رؤيت نتيجة پرتو نوري است كه از چشم خارج مي‌شود و به جسم مرئي مي‌رسد، رد كرد و گفت شكل جسم مرئي به چشم مي‌رسد و به وسيلة پردة شفاف، يعني عدسي، منتقل مي‌شود. وي اثر جو زمين را در افزايش حجم ظاهري خورشيد و ماه، هنگامي كه در افق نزديك جاي دارند، مطالعه كرد و مدلل داشت كه، در نتيجة انكسار اشعه، تا وقتي كه خورشيد نوزده درجه در افق فرو رفته است نور آن به ما مي‌رسد، و بر اين اساس ارتفاع هواي جو را شانزده كيلومتر تعيين كرد. ارتباط وزن و تراكم هوا را تحليل، و تأثير تراكم هوا را در وزن اجسام بيان كرد، و فرمولهاي پيچيده‌اي را براي تحقيق اثر نور در آينه‌هاي كروي يا شلجمي و عدسي‌هاي سوزان به كار برد. هنگام كسوف، تصوير نيمة خورشيد را كه از سوراخ پنجره به ديوار مقابل عبور داده بود مطالعه كرد، و اين نخستين گفتگو از اطاق تاريك است كه همة فنون عكاسي بر آن تكيه دارد. دربارة نفوذ ابن هيثم در دانش اروپايي هر چه بگوييم مبالغه نيست. به احتمال قوي، اگر ابن هيثم نبود، راجر بيكن به وجود نمي‌آمد. خود بيكن در كتاب اكبر، در قسمتي كه مربوط به نور شناخت است، در هر مرحله از ابن هيثم سخن مي‌گويد، يا چيزي از او نقل

مي‌كند. تقريباً همة جلد ششم اين كتاب براساس تحقيقات اين دانشمند طبيعيدان اهل قاهره تنظيم يافته است. تا دوران كپلر و لئوناردو، مطالعات اروپايي دربارة نور براساس تحقيقات ابن هيثم انجام مي‌شد.

مهمترين نتيجة فتح اعراب در شمال افريقا اين بود كه مسيحيت بتدريج، نه به طور كامل، از اين منطقه برافتاد. بربرها نه فقط مسلمان شدند، بلكه، به حميت دفاع از اسلام، از مسلمانان ديگر جلوتر رفتند. بي‌شك عوامل اقتصادي در اين نتيجة قطعي مؤثر بود، زيرا غيرمسلمانان مي‌بايست جزيه بپردازند، در صورتي كه تا مدتها بعد هر كه مسلمان مي‌شد از پرداخت جزيه معاف بود. وقتي والي عرب نژاد مصر به سال ۱۲۷ هـ ق (۷۴۴م) اين معافيت را اعلام كرد،

۲۴,۰۰۰ مسيحي مسلمان شدند. محتملا آزار مسيحيان كه فقط در بعضي دورانها اما بسختي معمول بود، بسياري از مصريان را به قبول دين طبقة حاكمه وادار كرده است، ولي در مصر يك اقليت قبطي با شجاعت تمام بر دين مسيح باقي ماند و كليساهاي خويش را، كه چون قلعه‌هاست، نگاه داشت و در آنجا محرمانه مراسم دين را به پا مي‌كرد ـ كه هنوز هم هست. ولي كليساهاي اسكندريه، كورنه، كارتاژ، و هيپو، كه قبلا پر از جمعيت مي‌شد، بتدريج خلوت شد و از ميان رفت، و ياد آتاناسيوس، سيريل، و آوگوستينوس از خاطرها برفت و مناقشة پيروان آريانيسم، دوناتيان، و پيروان مذهب وحدت طبيعت جاي خود را به شيعه و سني مسلمان داد. فاطميان، براي تأييد قدرت خويش، اسماعيليان را به صورت يك فرقة بزرگ درآوردند كه رسوم و آداب و طبقات منظم داشت، و پيروان اين فرقه را براي جاسوسي و دسيسة سياسي به كار گرفتند. رسوم اين فرقه به بيت‌المقدس رسيد و به اروپا راه يافت و در مقررات و رسوم شهسواران پرستشگاه، ايلوميناتي، و ديگر انجمنهاي سري كه در مغرب زمين پا گرفت، مؤثر افتاد. مرد امريكايي گاه به گاه يك مسلمان غيرتمند با حميت را مي‌بيند كه به عقيدة سري، فينة مراكشي، و مسجد اسلامي خود افتخار مي‌كند.

III ـ اسلام در حوزة مديترانه: ۶۴۹ ـ ۱۰۷۱م

۲۹ ـ ۴۶۳ هـ ق

سران اسلام پس از فتح شام و مصر متوجه شدند كه بدون نيروي دريايي قادر به دفاع از سواحل خود نيستند؛ طولي نكشيد كه كشتي‌هاي جنگيشان بر قبرس و رودس استيلا يافتند و نيروي دريايي روم شرقي را شكست دادند (۳۲ و ۳۵ هـق، ۶۵۲ و ۶۵۵م). پس از آن كرس (۱۹۴ هـق، ۸۰۹م)، ساردني (۱۹۵ هـق، ۸۱۰م)،كرت (۲۰۸هـق، ۸۲۳م)، و مالت (۲۵۷ هـق، ۸۷۰م) را تصرف كردند. در ۲۱۲ هـق (۸۲۷م) نزاع قديم ميان يونان و كارتاژ براي تسلط بر سيسيل تجديد شد، و اغالبة قيروان پياپي براي فتح جزيره حمله بردند، و غارتها شد و خونها ريخت. پالرمو (سال ۲۱۶ هـق، ۸۳۱م)، مسينا (۲۲۷هـق، ۸۴۳م)، سيراكوز (۲۶۵ هـق، ۸۷۸م)، و تائورمينا (۲۹۰ هـق، ۹۰۲م) را به قلمرو خويش درآوردند. وقتي خلفاي فاطمي جانشين اغالبه شدند (۲۹۷ هـق، ۹۰۹م)، جزيرة سيسيل نيز چون ديگر متصرفات آنها به قلمرو خلافت فاطمي درآمد. پس از آنكه پايتخت فاطميان به قاهره انتقال يافت، حسين كلبي، كه از جانب ايشان ولايت سيسيل داشت، خويشتن را امير آنجا ناميد و تقريباً استقلال يافت

و خاندان كلبي را بنياد نهاد، كه به دوران آن تمدن اسلامي در سيسيل به اوج كمال رسيد.

هنگامي كه مسلمين بر مديترانه تسلط يافتند، موقعيتشان استحكام يافت و چشم به شهرهاي جنوب ايتاليا دوختند. در آن روزگار دريازني جزو رسوم شرافتمندانه بود و مسيحيان و مسلمانان، براي دستگيري كفار و فروش آنها به رسم برده در بازارها، بر حوزه‌هاي ساحلي اسلام و مسيحيت حمله مي‌بردند. بدين جهت، در قرن نهم ميلادي نيروي دريايي مسلمانان، كه بيشتر از تونس و سيسيل بود، به بنادر ايتاليا حمله برد. به سال ۲۲۷ هـق (۸۴۱م) ، مسلمانان باري را، كه تكيه گاه معتبر روم شرقي در جنوب خاوري ايتاليا بود،

mymosque@yahoo.com

به تصرف درآوردند، و سال بعد، به دعوت دوك بنونتو (مركز دوكنشين مقتدر لومباردها) كه از آنها بر ضد سالرنو كمك خواسته بود، به جنوب ايتاليا حمله بردند و پس از اتلاف مزارع و ويراني ديرها بسرعت برگشتند. به سال ۲۳۲ هـق (۸۴۶م) ۱٬۱۰۰ تن از مسلمانان در اوستيا پياده شدند، تا حدود رم پيش رفتند، اطراف شهر را با كليساي سان پيترو و سان پائولو غارت كردند، و به كشتيهاي خود بازگشتند. پاپ لئو چهارم كه مقامات كشوري را در كار دفاع ايتاليا ناتوان ديد، اين وظيفه را شخصاً به عهده گرفت و ميان رم، آمالفي، ناپل، و گائتا پيماني بست و زنجيري در دهانهٔ رود تيبر كشيد كه دشمن نتواند از آنجا عبور كند. اعراب به سال ۲۳۵ هـق (۸۴۹م) بار ديگر براي تسلط بر پايتخت مسيحيت مغرب كوششي كردند و با نيروي دريايي ايتالياي متحد، كه پاپ آن را تقديس كرده بود، رو به رو شدند و شكست خوردند. رافائل مناظر واقعه را در قصر واتيكان نقاشي كرده است. به سال ۳۵۲ هـق (۸۶۶م) امپراطور لويي دوم از آلمان به مقابلهٔ مسلمين جنوب، كه بر شبه جزيرهٔ ايتاليا حمله برده بودند، رهسپار شد و آنها را به باري و تارانت عقب نشانيد؛ كلية اعراب تا سال ۲۷۳ هـق (۸۸۴م) از شبه جزيره بيرون رانده شدند.

ولي حمله به ايتاليا را قطع نكردند، و ايتالياي وسطي تا مدتها پيوسته در وحشت و اضطراب بود. به سال ۲۶۲ هـق (۸۷۶م) به كامپانيا حمله بردند و آنجا را غارت كردند و رم را به خطر انداختند؛ و پاپ بناچار تعهد كرد كه باج سالانه‌اي به مبلغ ۲۵٬۰۰۰ مانكوس (۲۵٬۰۰۰ دلار) به آنها بدهد تا از حمله به رم صرف نظر كنند. به سال ۲۷۱ هـق (۸۸۴م) دير بزرگ مونته كاسينو را آتش زدند و از پايه ويران كردند. ضمن حمله‌هاي متوالي ديگر، درهٔ رود آنيو را غارت كردند. عاقبت نيروي پاپ، امپراطور روم شرقي، آلمان، و شهرهاي ايتالياي وسطي و جنوبي متحد شدند و بر ساحل رود گاريليانو اعراب را شكست دادند (۳۰۴ هـق، ۹۱۶م) . بدين سان دوران فتوح اسلام در ايتاليا، كه يكصد سال طول كشيده بود، خاتمه يافت. ايتاليا و شايد مسيحيت، دورهٔ پرخطري را گذرانيد. اگر رم به تصرف مسلمانان درآمده بود، به ونيز حمله مي‌كردند، و با سقوط ونيز قسطنطنيه در محاصرهٔ دو نيروي بزرگ اسلام مي‌افتاد. سرنوشت عقايد ميليارد‌ها مردم به اين گونه تصادفات جنگي وابسته است.

تازه تبعيت كرد و رنگ مسلماني آن از رنگ قديم قويتر و روشنتر شد و در پايتخت اسلامي، پانورموس قديم (كه به عربي بالرم و به ايتاليايي پالرمو ناميده مي‌شد)، سيسيلي، يوناني، لومباردي، يهود، بربر، و عرب به هم آميخته بودند، كه گرچه از لحاظ مذهبي از همديگر نفرت داشتند، به عنوان سكنهٔ سيسيل با عواطف و اشعار و حتي جرايم مشترك مي‌زيستند. ابن حوقل به سال ۳۶۰ هـق (۹۷۰م) در آنجا در حدود ۳۰۰ مسجد ديده بود و هم ۳۰۰ معلم آنجا بود كه مردم، به گفتهٔ آن جغرافيدان، «با وجود آنكه معلمان در كم هوشي و سبك عقلي مشهورند»، احترامشان مي‌كردند. سيسيل، كه از باران و نور آفتاب بهرهٔ كافي مي‌گرفت، خاكي بارور داشت و اعراب قاهره كه اوضاع اقتصادي آنجا را نظم دادند، ثمر اين نظم را بر گرفتند. پالرمو مابين اروپاي مسيحي و افريقاي مسلمان يك بندر بزرگ تجارتي شد و بزودي در صف ثروتمندترين شهرهاي قلمرو اسلام درآمد. علاقه‌اي كه مسلمانان به لباسهاي زيبا و جواهرات درخشان و لوازم آرايش داشتند در آنجا يك زندگي آرام و بي‌دغدغه و دور از ابتذال به وجود آورده بود. احمد بن حمديس (۴۴۷ ـ ۵۲۷ هـق، ۱۰۵۵ ـ ۱۱۳۲م) شاعر سيسيلي، ساعات تفريح جوانان سيسيل را وصف كرده است و از گردش و سرگرمي آنها تا نيمه شب، از آميزش زنان و مردان در مهمانيها و مجالس، «آنگاه كه شاه طرب غمها را زدوده،» و از دختران آوازه‌خواني كه با انگشتان لطيف خود عود مي‌نواختند و چنان رقص مي‌كردند كه گفتي «ماههاي درخشان بر روي شاخه‌هاي نرمند» سخن آورده است.

در جزيره هزاران شاعر بود، زيرا اعراب هزل شيرين و شعر موزون را دوست داشتند و عشق سيسيلي موضوعات خيال انگيز بسيار در دسترس آنها مي‌گذاشت. در جزيره دانشوراني نيز بودند، زيرا در آنجا دانشگاهي وجود داشت. طبيبان معتبري نيز بودند، زيرا طب اسلامي سيسيل در مدرسهٔ طب سالرنو نفوذ بسيار داشت. نيمي از رونق و اعتبار سيسيل در دوران نورمانها بازتاب عصر درخشان سلطهٔ اعراب بود، با مجموعه‌اي از صنعت صنعتگران شرقي كه فرهنگ هنري عرب را گرفته بودند و مي‌توانستند علم را از هر نژاد و هر دين بياموزند. نورمانها در دوران تسلط خود بر سيسيل (۴۵۲ ـ ۴۸۴ هـق، ۱۰۶۰ ـ ۱۰۹۱م) در كار محو آثار مسلمانان با زمانه همدست شدند. كنت روژهٔ اول افتخار مي‌كرد كه شهرها و

قلعه‌ها و قصرهاي عربي را، كه مسلمانان در ايجاد آن هنرهاي بزرگ و شگفت‌انگيز به كار برده بودند، با خاك يكسان كرده است. ولي آثار شيوة معماري اسلامي در قصر لا زيزا و هم بر سقف كاپلا پالاتينا به جا مانده است. در اين نمازخانة قصر شاهان نورمان، زيارتگاه مسيحي را با نقوش عربي اسلامي تزيين كرده‌اند.

IV ـ اسلام در اسپانيا : ۷۱۱ ـ ۱۰۸۶م

۹۳ ـ ۴۷۹ هـق

۱ ـ خلفا و امیران

فتح اسپانيا به دست اعراب انجام نگرفت، بلكه فاتحان آنجا مردم شمال افريقا بودند. طارق از مردم بربر بود و سپاه وي شامل ۷.۰۰۰ بربري و ۳۰۰ عرب بود. نام طارق جاويد شد و صخره‌اي كه او با سپاه خود به نزديك آن پياده شد نام وي گرفت و بربرها آنجا را جبل طارق گفتند. كسي كه طارق را به فتح اسپانيا وادار كرد موسي بن نصير، والي عرب شمال افريقا، بود. به دنبال طارق، موسي به سال ۹۴ هـق (۷۱۲م) با ده هزار سپاه عرب و هشت هزار مور دريا را پشت سر گذاشت، اشبيليه و مريذا را به محاصره درآورد، و طارق را توبيخ كرد كه از حدود و دستورات تجاوز كرده است؛ او را تازيانه زد و به زندان كرد؛ ولي وليد خليفه، موسي را احضار كرد و طارق را آزاد نمود و او فتوح خود را ادامه داد. موسي پسر خود عبدالعزيز را به حكومت اشبيليه تعيين كرده بود، ولي سليمان، كه پس از وليد به خلافت رسيد، نسبت به او ظنين شد و پنداشت كه مي‌خواهد اسپانيا را مستقل كند، كس فرستاد و او را بكشتند و سرش را به دمشق به نزد سليمان آوردند. آنگاه موسي را احضار كرد و او تقاضا كرد سر پسرش را بدهند كه چشمهايش را ببندد، و سالي نگذشت كه موسي از غصه دق كرد. ممكن است تصور كرد كه اين حكايت از افسانه‌هايي است كه دربارة خونخواري پادشاهان ساخته‌اند.

فاتحان با مردم بومي با نيكي و ملايمت رفتار كردند؛ فقط اراضي كساني را كه با آنها به مقاومت برخاسته بودند مصادره كردند. ماليات‌هاي تازه‌اي بيش از آنچه سابقاً به وسيلة پادشاهان ويزيگوت مقرر شده بود وضع نكردند، و مردم را در انجام مراسم دينيشان چنان آزاد گذاشتند كه اسپانيا بندرت نظير آن را به خود ديده بود. وقتي نفوذ مسلمانان در اسپانيا استقرار يافت از جبال پيرنه گذشتند، وارد سرزمين گل شدند، و مي‌خواستند اروپا را به صورت يك ولايت تابع دمشق درآورند. ميان تور و پواتيه به فاصلة ۱۶۰۰ كيلومتر از شمال جبل طارق، با نيرويي مركب از سپاه اود ـ دوك آكيتن ـ و شارل ـ دوك اوستراسيا ـ رو به رو شدند؛ هفت روز پيكار بود كه در نتيجة آن مسلمانان در يكي از مهمترين نبردهاي قاطع تاريخ شكست خوردند (۱۱۴ هـق، ۷۳۲م). تصادفات جنگ بار ديگر سرنوشت دين صدها ميليون مردم را معين كرد. از آن پس شارل را مارتل يعني مطرقه (چكش) لقب دادند. مسلمانان به سال ۱۱۷ هـق (۷۳۵م) حمله را از سر گرفتند و بر آرل تسلط يافتند؛ پس از آن به سال ۱۱۹ هـ

پپن كوتاه، اعراب را به طور قطع از جنوب فرانسه بيرون راند. ولي، به احتمال قوي، تسلط چهلسالة اعراب در اخلاق مردم لانگدوك ـ كه نسبت به دينهاي مختلف تساهلي غير عادي دارند و به تفريح و نغمه‌هاي عشق ناروا دلبسته‌اند ـ مؤثر افتاده است.

خلفاي دمشق به اسپانيا چنانكه بايد اهميت نمي‌دادند و تا سال ۱۳۹ هـق (۷۵۶م) همة اسپانيا را به نام اندلس مي‌خواندند. اسپانيا تابع حكومت شمال افريقا بود، و والي آنجا از قيروان معين مي‌شد؛ ولي به سال ۱۳۸ هـق (۷۵۵م) شخصيت جالبي به اسپانيا رسيد كه همة قدرت و سلاحش اين بود كه نژاد اموي داشت. وي در آنجا سلسله‌اي بنياد كرد كه به قدرت و ثروت از خلفاي بغداد كم نبودند. به سال ۱۳۳ هـق (۷۵۰م)، كه عباسيان فاتح فرمان قتل همة اميران اموي را صادر كردند، از آن گروه جز عبدالرحمان اول، كه نوادة

hymansiegrehoyahoo.com

هشام خليفه بود، كس جان در نبرد. دشمنان عبدالرحمان را ده به ده دنبال كردند و او به شنا از فرات گذشت، از راه صحرا به فلسطين رسيد، از آنجا به مصر و افريقا رفت، و عاقبت به مراكش رسيد. خبر انقلاب عباسيان آتش رقابتهاي قديم اعراب، شاميان، ايرانيان، و مورها را در اسپانيا دامن زده بود. در آنجا گروهي از اعراب طرفدار بني اميه كه بيم داشتند خلفاي عباسي نسبت به اراضي آنها كه از احكام اموي به تيول گرفته بودند اعتراضي داشته باشند، عبدالرحمان را به پيشوايي خويش خواندند. امير اموي به آنها پيوست و به حكومت قرطبه رسيد (۱۳۹ هـق، ۷۵۶م). سپاهي را كه منصور براي استرداد ولايت فرستاده بود شكست داد و سر سردار سپاه را بفرستاد تا بر يكي از قصرهاي مكه بياويزند.

شاهان همين حوادث از انتشار اسلام در اروپا جلوگيري كرد: اسپانياي مسلمان، كه در نتيجهٔ پيكارهاي داخلي ضعيف شده و از بيرون نيز كمكي بدان نرسيد، از ادامهٔ جنگ و فتح باز ماند، حتي از شمال جزيره نيز عقب نشست. شبه جزيرهٔ [ايبري] از قرن نهم تا يازدهم به دو قسمت مسلمان و مسيحي تقسيم شده بود، و خطي كه در امتداد كويمبرا از ساراگوسا (سرقسطه) به محاذات رود ابرو مي‌گذشت، دو قسمت را از هم جدا مي‌كرد. نيمهٔ جنوبي، كه قلمرو اسلام بود، در حكومت عبدالرحمان اول و جانشينانش از آرامش و رفاه بهره‌ور شد و شعر و هنر در آن رواج گرفت. عبدالرحمان دوم در دوران امارتش (۲۰۶ ـ ۲۳۸ هـق ، ۸۲۲ ـ ۸۵۲م) از ثمرات اين رفاه بهره گرفت. در عين حال كه با مسيحيان مجاور جنگ داشت، شورشهاي داخلي را سركوب مي‌كرد، و هجوم نورمانها را از سواحل عقب مي‌راند، فرصت كافي داشت تا قرطبه را با قصرها و مسجدها بياراید و به

و با آنها چنان ملايمت مي‌كرد كه محتملا رفتار وي در انقلابهايي كه پس از او رخ داد بي‌تأثير نبوده است.

عبدالرحمان سوم، آخرين شخصيت ممتاز خاندان اموي اسپانيا، در ۳۰۰ ـ ۳۵۰ هـق (۹۱۲ ـ ۹۶۱م) امارت كرد. وي بيست و يكساله بود كه به خلافت رسيد در اين هنگام كار اندلس از اختلافات نژادي و كينه‌هاي مذهبي و ناامني و كوششهايي كه اشبيليه و طليطله (تولدو) براي جدايي از قرطبه مي‌كردند به ضعف كشيده بود. عبدالرحمان سوم، با همهٔ ملايمت و نرمش و بزرگواري و ادبي كه داشت، با اقتدار بر اوضاع تسلط يافت، شورش شهرها را ريشه كن كرد، و اشراف عرب را كه مي‌خواستند به تقليد معاصران فرانسوي خود در املاك وسيعشان حكومتي فئودالي داشته باشند به اطاعت آورد، و مشاوراني از پيروان دينهاي مختلف براي خود برگزيد. همچنين، به منظور ايجاد توازن ميان همسايگان و دشمنان، پيمانها بست و امور كشور را چنان با جديت و دقت در جزئيات امور راه برد كه در اين زمينه كم از ناپلئون نبود. نقشهٔ جنگ سردارانش را شخصاً طرح مي‌كرد و غالباً خود به عرصهٔ پيكار مي‌رفت. حمله سانچو، امير ناوار، را در هم شكست، پايتخت او را بگرفت و ويران كرد، و مسيحيان را چنان به وحشت افكند كه به دوران حكومت وي هرگز به قلمرو او حمله نبردند. به سال ۳۱۷ هـق (۹۲۹م) كه ديد قدرتش از حكام عصر كمتر نيست و خليفهٔ عباسي بازيچهٔ نگهبانان ترك است، عنوان خليفه و اميرالمؤمنين گرفت، و لقب الناصرالدين الله بر خود نهاد. پس از مرگش يادداشتي به خط وي به دست آمد كه در آنجا زندگي انساني را بي‌مبالغه ارزيابي كرده و نوشته بود:

پنجاه سال از حكومت و خلافت من گذشت و از ثروت و شوكت و نعمت بيحساب بهره‌ور بودم؛ شاهان از من بيمناك بودند و نسبت به من حسد مي‌ورزيدند. خداوند همهٔ آرزوهايي را كه انسان تواند داشت به من عنايت كرد، اما همهٔ روزها را كه در اين مدت دراز از كدورت غم به دور بودم شماره كردم و بيش از چهارده روز نبود. پس، اي خردمند، از اين دنيا و كدورت آن، كه از وصول اهل دنيا به كمال آرزو امساك دارد، شگفتي كن.

حكم دوم، پسر عبدالرحمان، در دوران امارت خود (۳۵۰ ـ ۳۶۶ هـق، ۹۶۱ ـ ۹۷۶م) با كمال بصيرت از پنجاه سال حكومت مدبرانهٔ پدر نتيجه گرفت. دوران حكومت وي از خطر خارجي و شورش داخلي آسوده بود، و او همهٔ كوشش خود را به تزيين قرطبه و ديگر شهرها به كار برد؛ مسجدها، مدرسه‌هاي بزرگ،

pymansaren@yahoo.com

بيمارستانها، بازارها، حمامهاي عمومي، و نوانخانه‌ها ساخت؛ دانشگاه قرطبه را بزرگترين مركز تعليماتي عصر خود كرد؛ و صدها شاعر، هنرمند، و دانشور را صله داد. مقري، مورخ مسلمان، دربارة او گويد:

حكم دوستار علوم بود و اهل علم را محترم داشت؛ آن قدر كتاب جمع آورد كه هيچ پادشاهي

بيش از او نكرده بود. چهل و چهار فهرست پر از نام كتابها بود و يك فهرست بيست ورقي بود كه همه نام ديوان شاعران بود. علم و علما را اعتبار داد، و از هر سو به دربار خود جلب كرد. براي خريد كتاب، بازرگانان به اطراف مي‌فرستاد و مال فراوان حواله مي‌داد و آن قدر كتاب به اسپانيا آورد كه سابقه نداشت. كس پيش ابوالفرج اصفهاني، مؤلف كتاب «اغاني»، كه نسب از بني‌اميه داشت فرستاد و هزار سكة طلا داد، و او، پيش از آنكه كتاب در عراق عرضه شود، يك نسخه از آن را براي حكم فرستاد.

خليفه، كه به خوشيهاي زندگي سرگرم بود، امور كشور و سياست عمومي را به حسداي ابن شپروط، وزير توانا و يهودي خود، سپرده بود، و فرماندهي سپاه را به يك سردار باهوش فرصت‌طلب داده بود كه بسياري از نمايشنامه‌ها و افسانه‌هاي مسيحي از نام وي مايه مي‌گيرد. روايتها و قصه‌ها او را به نام منصور ناميده است، اما اسم حقيقي وي محمد بن ابي عامر بود و نسب از يك خاندان اصيل، اما كم ثروت عرب، داشت. در آغاز كار از نوشتن عريضه براي كساني كه مي‌خواستند مطالب خود را به سمع خليفه برسانند امرار معاش مي‌كرد. پس از آن نويسندة ديوان قاضي القضاة شد؛ به سال ۳۵۷ هـق (۹۶۷م)، كه بيست و شش ساله بود، او را براي ادارة املاك عبدالرحمان، پسر بزرگ حكم، برگزيدند و جزو مقربان ملكه «صبح»، مادر وي، شد، و با خوشامدگويي و مداهنه، و هم به كوشش و لياقت، در او نفوذ يافت و نظارت املاك مادر و پسر را با هم عهده‌دار شد. يك سال بعد مدير ضرابخانه شد. از اين موقع چنان با دوستان خود گشاده‌دستي مي‌كرد كه حسودانش او را به خيانت و اختلاس متهم كردند. حكم او را براي محاسبه فرا خواند و ابن ابي عامر، كه از كسري خود خبر داشت، از يك دوست ثروتمند تقاضا كرد معادل كسري به او قرض بدهد، و با اين سلاح نيرومند به حضور رسيد و با تهمت زنان روبه رو شد؛ چنان از عرصه پيروز بيرون درآمد كه خليفه چند منصب پر مداخل به او واگذار كرد. بعد از مرگ حكم، ابن ابي عامر، هشام دوم را به خلافت رسانيد (۳۶۶ ـ ۳۹۹ و ۴۰۱ ـ ۴۰۴ هـق، ۹۷۶ ـ ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ ـ ۱۰۱۳م)، توضيح اينكه شخصاً وسيلة قتل برادر ديگر را كه رقيب وي بود فراهم كرد، و يك هفته بعد عهده‌دار وزارت شد.

هشام دوم مردي ضعيف، و از ادارة كشور ناتوان بود؛ بدين جهت ابن ابي عامر، به جز اسم، همة قدرت خلافت را داشت. دشمنانش بحق او را متهم كردند كه فلسفه را بيشتر از دين دوست دارد، و او براي آنكه زبان مخالفان را كوتاه كند بگفت تا علماي دين از كتابخانة بزرگ حكم همة كتابهاي مخالف اهل سنت را بيرون آرند و بسوزانند؛ با اين روش وحشي و جنايت‌آميز، به نزد مردم به صلاح و تقوا شهره شد. اما، در عين حال، روشنفكران را به صف خود داشت، زيرا محرمانه از فلاسفه

دربار خويش داشت كه همه را از خزانه مقرري مي‌داد؛ و وقتي به جنگ مي‌رفت، اينان در ركابش بودند و پيروزيهايش را وصف مي‌كردند. در مشرق قرطبه شهر تازه‌اي به نام زاهره بنياد كرد كه قصر وي و سازمانهاي دولتي در آنجا بود. خليفه، كه به مسائل ديني سرگرم بود، دخالتي در امور نداشت و تقريباً در قصر خلافت زنداني بود. ابن ابي عامر، براي استحكام موقعيت خود، سپاه را سازماني نو داد؛ بيشتر افراد سپاه از مزدوران بربر و مسيحياني گرفت كه كينة اعراب داشتند، به دولت بيعلاقه بودند، و به خاطر گشاده‌دستي و رفتار نيك عامر به او دلبستگي داشتند. وقتي ولايت مسيحي لئون با شورشي كه در قلمرو او رخ داده بود همكاري كرد، شورشيان را در هم كوفت، مردم لئون را بسختي درهم شكست، و پيروز به پايتخت بازگشت؛ و از آن وقت لقب «منصور» گرفت. بر ضد او توطئه‌هاي فراوان شد، ولي همه را به وسيلة جاسوسان و كشتن سريع بداندیشان بي‌اثر مي‌كرد. پسرش، عبدالله، در توطئه‌اي شركت كرده بود؛ رازش كه برملا شد، سرش را بريد. منصور مثل سولا، سردار رومي ، بود كه به نيكوكاران پاداش مي‌داد و بدكاران را بسختي مجازات مي‌كرد.

pymansetareh@yahoo.com

مردم جنايات او را ناديده مي‌گرفتند، زيرا مجرمان را قلع و قمع، و عدالت را دربارة فقير و ثروتمند يكسان اجرا مي‌كرد. در قرطبه هيچ وقت، چون دوران وي، مردم به جان و مال ايمن نبودند؛ ثبات و پشتكار و هوش و شجاعت او همه را فريفته بود. يك روز كه مجلسي به رياست وي به پا بود، پايش بسختي درد گرفت. طبيب را احضار كرد. او گفت كه بايد پا را داغ كرد. منصور همچنان در مجلس بود و راضي شد كه پايش را بسوزانند و اصلا اظهار تألم نكرد. به گفتة مقري، «مجلسيان حال را ندانستند، مگر وقتي بوي گوشت سوخته بلند شد.» از جمله كارها كه براي جلب قلوب كرد اين بود كه مسجد قرطبه را به وسيلة كارگران فني از اسيران مسيحي توسعه داد و خود او نيز با بيل و كلنگ و ماله و اره در كار بنايي شركت كرد. چون مي‌دانست كه فرمانروايي كه در جنگها پيروز شود، چه عادل باشد چه ظالم، نزد معاصران و نسلهاي بعد مورد تجليل و احترام قرار خواهد گرفت، بار ديگر بر ضد لئون به جنگ برخاست، پايتخت آنجا را بگرفت و ويران كرد، و مردمش را بكشت. تقريباً هر بهار با سپاهي به نواحي شمال اسپانيا كه قلمرو مسيحيان بود حمله مي‌برد و، بدون استثنا، از همة اين مهاجمات پيروز بر مي‌گشت. به سال ۳۸۷ هـ ق (۹۹۷م) كه بر شهر سانتياگو د كومپوستلا تسلط يافت، ضريح معروف يعقوب حواري را ويران كرد و اسيران مسيحي را واداشت تا درها و ناقوسهاي كليسا را در موكب ظفر وي به دوش ببرند، و بدين حال وارد قرطبه شد. اين ناقوسها را بعدها به

وسيلة افراد مسلمان كه در جنگ به اسارت درآمده بودند به كومپوستلا باز پس بردند.

منصور به مقامي كه در اسپانياي مسلمان (اندلس) داشت قانع نبود؛ مي‌خواست اسماً و عملا پيشواي دولت باشد و يك خاندان حكومتي بنياد كند. به سال ۳۸۱ هـ ق (۹۹۱م) مقام خود را به پسرش عبدالملك، كه بيش از هجده سال نداشت، واگذار كرد و عنوان سيد و الملك الكريم را بر القاب ديگر خويش افزود و حكومت فعال مايشايي را ادامه داد. آرزو داشت در ميدان جنگ بميرد، و لوازم آن را فراهم كرده بود؛ موقعي كه به پيكار مي‌رفت، كفن خود را به همراه مي‌برد. به سال ۳۹۳ هـ ق (۱۰۰۲م) ـ كه شصت و يكساله بود ـ به ولايت كاستيل حمله برد، شهرها بگرفت، ديرها به ويراني داد، و كشتزارها پايمال كرد؛ ولي در راه بازگشت مريض شد و به اطبا اجازه نداد او را معالجه كنند. پسر خويش را فرا خواند و گفت دو روز ديگر خواهد مرد. چون عبدالملك گريه سر داد، گفت: «اين گريه نشان آن است كه دولت ما در اندك مدتي فرو خواهد ريخت.» پيشگويي وي راست درآمد و خلافت قرطبه يك نسل بعد درهم ريخت.

پس از مرگ منصور، وضع اسپانياي اسلامي پرآشوب شد. اميران مدتي كوتاه بر تخت مي‌ماندند، حوادث قتل اميران و مخالفتهاي نژادي و جنگ طبقاتي فراوان شد. بربرها،كه بنياد دولت اسلامي را به شمشير و بازو محكم كرده بودند، خويشتن را فقير و مورد تحقير مي‌ديدند، زيرا آنها را به دشتهاي بيحاصل استرمادورا يا كوهستانهاي سردسير لئون فرستاده بودند؛ از اين رو، گاه و بيگاه بر ضد اشراف عرب كه طبقة حاكمه بودند شورش مي‌كردند. كارگران استثمار شدة شهرها كه از استثمار گران دل پركين داشتند گاه و بيگاه بر ضد آنان قيام كرده، خونشان را مي‌ريختند و ديگران را به جايشان مي‌نشانيدند. طبقات ديگر به دشمني خاندان حكومت، يعني خاندان ابن ابي عامر كه به دوران عبدالملك همة مناصب دولت و لوازم قدرت را خاص خود داشت، همداستان بودند. عبدالملك به سال ۳۹۹ هـ ق (۱۰۰۸م) درگذشت و برادرش عبدالرحمان به وزارت رسيد. عبدالرحمان مردي بي‌پروا بود؛ علناً شراب مي‌خورد و از ارتكاب گناه باك نداشت، و تفريح را به مراقبت امور دولت ترجيح مي‌داد. او خيلي زود، در نتيجة شورشي كه تقريباً همة دسته‌ها در آن شركت داشتند، از مقام خود رانده شد؛ چون سررشتة كار از دست سران شورش به در رفت، شورشيان قصرهاي زاهره را غارت كردند و همه را بسوختند. به سال ۴۰۳ هـ ق (۱۰۱۲م) بربرها قرطبه را چپاول كردند، نيمي از مردم شهر را كشتند و بقيه را بيرون ريختند، و شهر را به يك پايتخت بربري مبدل كردند. يكي از مورخان مسيحي با همين عبارات مختصر انقلاب اسپانياي مسلمان را، كه كاملا همانند انقلاب فرانسه بود، وصف مي‌كند.

pymansaton@yahoo.com

هيجاني كه مردم را به ويران كردن و سوختن مي‌كشاند، بندرت حوصلة كافي براي اصلاح و تعمير دارد. در ايام حكومت بربرها امنيت و نظم خلل يافت و غارت و دستبرد بسيار شد؛ شمارة بيكاران فزوني گرفت؛ شهرهاي تابع قرطبه از

و مالكان اراضي وسيع در ملك خود دم از استقلال زدند. ولي اعرابي كه در قرطبه مانده بودند بتدريج نيرو گرفتند و به سال ۴۱۴ هـق (۱۰۲۳م) بربرها را از پايتخت بيرون راندند و عبدالرحمان پنجم را به خلافت برداشتند. ولي عامة مردم قرطبه عقيده داشتند بازگشت به دوران قديم بي‌فايده است، قصر خلافت را بگرفتند و با يكي از سران خود به نام محمد مستكفي به خلافت بيعت كردند (۴۱۴هـق، ۱۰۲۳م). محمد يك بافنده را به وزارت برگزيد. ولي اين وزير را ترور كردند، خليفة مستضعفين را زهر دادند، و همة طبقات ـ وضيع و شريف ـ به بيعت هشام سوم متفق شدند. چهار سال بعد نوبت سپاهيان رسيد كه وزير هشام را بكشتند و به خود او گفتند از خلافت كناره كند؛ در انجمني مركب از سران شهر چنين انديشيدند كه نزاع بر سر خلافت، ايجاد حكومت لايق را غيرممكن كرده است، لاجرم خلافت اسپانيا را ملغا كردند و به جاي آن يك مجلس دولتي به وجود آوردند و ابن جهور را به رياست آن برگزيدند؛ و جمهوري نو با عدالت و خردمندي كار حكومت را راه برد.

ولي اين كار خيلي دير انجام شده بود، زيرا قدرت سياسي از ميان رفته و نفوذ فرهنگي قرطبه نابود شده و اميدي به بهبود كارها نبود. عالمان و شاعران از كثرت جنگهاي داخلي بيمناك شده و از قرطبه، «جواهر شهرها»، به دربار طليطله و غرناطه و اشبيليه گريختند. اسپانياي اسلامي ما بين بيست و سه تن از ملوك طوايف تقسيم شد كه به سبب اشتغال به دسيسه‌ها و اختلافات خويش از حملات اسپانياي مسيحي، كه امپرنشينهاي اسلام را يكي پس از ديگري مي‌گرفت، غافل بودند. غرناطه مدتي زير حكومت ربي شموئيل هالوي، كه در نزد اعراب به نام اسماعيل بن نقدلا معروف است، آسوده بود. به سال ۴۲۷ هـق (۱۰۳۵م) طليطله از قرطبه جدايي گرفت و بعدها، پس از پنجاه سال استقلال، قلمرو مسيحيان شد.

اشبيليه وارث اعتبار قرطبه شد. بعضي آن را بهتر و زيباتر از پايتخت قديم مي‌دانستند؛ مردم اين شهر را به سبب باغهاي زيبا، نخلستانها، گلها، و سرگرميها (موسيقي، رقص، و آواز) دوست داشتند. چون احتمال سقوط قرطبه مي‌رفت، اشبيليه پيشدستي كرد و به سال ۴۱۴ هـق (۱۰۲۳م) دم از استقلال زد. ابوالقاسم محمد، قاضي القضاة شهر، يك حصيرباف را، كه با هشام دوم شباهت داشت، به عنوان خلافت برداشت و كار وي را به دست گرفت و ولايات والنسيا، تورتوسا، و قرطبه را به بيعت با او راضي كرد. بدين سان قاضي هوشيار سلسلة حكومت بنوعباد را بنياد نهاد كه دوراني كوتاه داشت. به سال ۴۳۳ هـق (۱۰۴۲م) كه او درگذشت، پسرش معتضد به جايش نشست و مدت بيست و هفت سال (۴۳۳ ـ ۴۶۰ هـق، ۱۰۴۲ ـ ۱۰۶۸م) با مهارت و خشونت بر اشبيليه حكومت كرد و نفوذ خود را بسط داد، تا آنجا كه يك نيمة اسپانياي اسلامي باجگزار وي بود. پس از او پسرش معتمد، كه بيست و شش سال داشت، امارت كرد (۴۶۰ ـ ۴۸۴ هـق، ۱۰۶۸ ـ ۱۰۹۱م). اما از مطامع و خشونت او بهره نداشت. وي از شاعران

مي‌داد؛ به شاعران رقيب خويش صله‌هاي خوب عطا مي‌كرد، به تفوقشان حسد نمي‌برد، و ۱٬۰۰۰ دوكا (۲,۲۹۰ دلار) جايزه را در قبال يك شعر لطيف زياد نمي‌دانست. معتمد شعر ابن عمار را دوست داشت، و به همين جهت او را وزير خود كرد. كنيزي به نام اعتماد رميكيه شعري بالبديهه گفت. او را بخريد، به عقد خويش درآورد، و تا هنگام مرگ به عشق وي دلبسته بود. اما از ديگر زنان قصر هم چشم نمي‌پوشيد. رميكيه قصر را از خنده پر كرده، محيطي پرنشاط فراهم آورده بود. عالمان دين ملامتش مي‌كردند كه شوهرش به كارهاي ديني بي‌اعتناست و مسجدهاي شهر تقريباً از نمازگزار خالي شده است. مع ذلك، معتمد مي‌توانست حكومت كند، عشق بورزد، و آواز بخواند. وقتي طليطله بر قرطبه هجوم برد و قرطبه از او كمك خواست، او سپاهي فرستاد و شهر را از هجوم طليطله برهانيد و مطيع اشبيليه كرد. پادشاه شاعر، در طي سي سال پر از حوادث، پرچم مدنيتي را كه در رونق از تمدن بغداد به دوران هارون الرشيد و تمدن قرطبه به دوران منصور كم نبود برافراشته بود.

pymansaterehoyanoo.com

۲ – تمدن در اسپانياي مسلمان

«اسپانيا در همهٔ تاريخ خود حكومتي عادل و مهربان چون دوران فاتحان عرب نداشته بود.» اين نظر يك خاورشناس بزرگ مسيحي است كه شايد به حساب هيجان او چيزي از آن را بايد كاست. مع ذلك، رأي وي با كمي تعديل درست و بجاست. انكار نمي‌توان كرد كه اميران و خلفاي اسپانيا گاهي به قساوتي كه ماكياولي آن را براي استقرار و دوام دولتها مناسب مي‌داند متصف بودند؛ و نيز انكار نبايد كرد كه گاهي اين قساوت تا حدود وحشيگري و سنگدلي مي‌رسيد. معتمد در كاسهٔ سر دشمنان خود گل كاشت، معتضد دست و پاي مردي را كه يك عمر در شمار دوستان وي بوده و آخر كار به وي خيانت و اهانت كرده بود بريد. ولي مقري، در قبال اين حوادث كمياب، هزارها شاهد از عدالت و بخشش و ملايمت حاكمان اموي اسپانيا نقل مي‌كند كه در اين زمينه كم از امپراطوران روم نبوده‌اند. بي شك، حكومت ايشان از حكومت ويزيگوتها كه پيش از ايشان بودند بهتر بود. حاكمان اموي در ادارهٔ امور عامه در دنياي مغرب آن عصر توانايي كافي داشتند؛ مقرراتشان بر اساس عقل و ترحم بود و يك هيئت قضايي منظم بر اجراي آن نظارت داشت. دربارهٔ بوميان غالباً مطابق قوانين خودشان و به وسيلهٔ مأموران بومي قضاوت مي‌شد. در شهر پليسي بود كه مراقبت امنيت را به عهده داشت و بر بازارها و پيمانه و وزن نظارت دقيق مي‌كرد. دولت، در فواصل منظم، آماري از مردم و املاك مي‌گرفت. مالياتها در مقايسه با روم و روم شرقي معتدل بود. درآمد دولت به دوران

حكومت خوب و بهبود زراعت و صناعت و رواج تجارت بود تا اخذ مالياتهاي گزاف.

حكومت عرب براي كشاورزان اسپانيا دوران نعمت و بركتي زودگذر بود. فاتحان املاك بزرگ را، كه غالباً متعلق به ويزيگوتها بود، خرد كردند و سرفها را از قيد فئوداليسم رهايي دادند؛ ولي نيروهايي كه در آن دورانها براي استقرار اساس فئوداليته مي‌كوشيدند در اسپانيا نيز به كار بودند، اما در آنجا بيشتر از فرانسه مقاومت مي‌ديدند. اعراب نيز اراضي وسيعي را مالك شده بودند كه زراعت آن بر اساس سرفداري انجام مي‌گرفت. رفتار مسلمانان با بردگان كمي بهتر از رفتار مالكان سابقشان بود. بردگان غير مسلمان به محض اينكه مسلمان مي‌شدند، از بردگي نجات مي‌يافتند. اعراب غالباً كشاورزي را به دست مردم بومي سپرده بودند، ولي از تازه‌ترين كتابهايي كه در رشتهٔ كشاورزي تأليف شده بود كمك مي‌گرفتند، و در نتيجهٔ كوشش ايشان، علوم كشاورزي در اسپانيا خيلي بيشتر از اروپاي مسيحي پيشرفت كرد. به جاي گاوان كند رفتار، كه تا آن وقت در همه جاي اسپانيا براي كشاورزي و كشش به كار مي‌رفتند، از استر و الاغ و اسب استفاده مي‌كردند. از اختلاط نژاد اسبان اسپانيايي با اسب عربي اسباني اصيل به وجود آمد كه سواران عرب و اسپانيايي از آنها استفاده مي‌كردند. اسپانياي اسلامي كشت برنج، گندم سياه، نيشكر، انار، پنبه، اسفناج، مارچوبه، موز، گياس، پرتقال، ليمو، به، گريپ فروت، هلو، خرما، انجير، توت فرنگي، و زنجبيل را از آسيا فرا گرفت و اين همه را به اروپاي مسيحي آموخت. با آنكه شراب در اسلام حرام بود، تاكداري در ميان مورها كار معتبري به شمار مي‌رفت؛ باغهاي سبز و درختستانهاي زيتون و ميوه مناطق وسيعي را، بخصوص در اطراف قرطبه و غرناطه و والنسيا، به بهشت زميني تبديل كرده بود. جزيرهٔ ميورقه يا مايوركا، كه در قرن هشتم به قلمرو اعراب درآمد، در نتيجهٔ مهارت و دقت كشاورزي آنها بهشتي پر از گل و ميوه شده و درختان نخل، كه بعدها پايتخت از آن نام گرفت، بر آن سايه انداخته بود.

معادن اسپانيا مسلمانان را از طلا، نقره، روي، مس،آهن، سرب، زاج، گوگرد، و جيوه بي‌نياز كرد؛ در طول سواحل اندلس همه جا مرجان از دريا استخراج مي‌شد. از نزديك سواحل كاتالونيا مرواريد به دست مي‌آمد؛ از معادن اطراف باخا و مالاگا ياقوت استخراج مي‌كردند. صناعت فلزي پيشرفت فوق‌العاده كرد، مصنوعات آهني و برنجي مورثيا و شمشير طليطله و زره قرطبه معروف بود. صنايع دستي نيز رونق گرفت؛ در قرطبه چرم مرغوب ساخته مي‌شد و كفشگران اروپا آن را به كار مي‌بردند. تنها در قرطبه ۱۳,۰۰۰ بافنده بود. قاليها، بالشها، پرده‌هاي ابريشمي، شال، و مخده‌هاي ساخت مور همه جا مشتري

pymissdarin@yahoo.com

داشت. به گفتة مقري، ابن فرناس قرطبي در قرن نهم عينك، زمانسنجهايي با مكانيسم پيچيده، و يك دستگاه پرنده

را به افريقا و آسيا حمل مي‌كرد. كشتيها، كه از يكصد بندر مي‌رسيد، در بندرهاي بارسلون، آلمريا، قرطاجنه، والنسيا، مالاگا، قادس، و اشبيليه انباشته بود. دولت يك سازمان پستي به وجود آورده بود كه نامه‌هاي دولتي را به طور منظم مي‌برد. پول رسمي، كه دينار طلا و درهم نقره و فلس مسي بود، به قياس پول دنياي مسيحي لاتيني در آن عصر، قيمت نسبتاً ثابتي داشت، ولي سكة مور نيز بتدريج وزن و خلوص و قدرت خريد خود را از دست مي‌داد.

استثمار اقتصادي در آنجا نيز مثل همة ديار ديگر در كار بود. اعراب، كه صاحبان اراضي وسيع بودند، و تاجران، كه توليدگر و مصرف كننده را مي‌مكيدند، بركات زمين را خاص خود داشتند. غالب ثروتمندان در ويلاهاي روستايي زندگي مي‌كردند و شهرهاي بزرگ را به بربرها، نو مسلمانان مسيحي نژاد، غرب مآبان (يعني نامسلماناني كه رسم و زبان عرب داشتند)، و گروه اندك خواجگان، و صاحبمنصبان و نگاهبانان صقلابي (اسلاو) و بردگان خدمتكار خانه‌ها واگذاشته بودند. خلفاي قرطبه كه مي‌دانستند جلوگيري از استثمار اقتصادي فعاليت و ابتكار را سست مي‌كند، راه حل ديگري جستند، و آن اينكه يك ربع محصول اراضي خويش را به فقرا اختصاص دادند.

علاقة شديد طبقات فقير به دين و عقايد ديني قدرت فقها را، كه عالمان شريعت بودند، افزوده بود و مردم از هر چيز تازه در زمينة عقايد و اخلاق چنان بيزار بودند كه مخالفان دين و متفكران غالباً نهان مي‌زيستند و در خانه‌ها منزوي بودند، يا به سخنان پيچيده و ابهام آميز توسل مي‌جستند. فيلسوفان دهان بسته بودند؛ يا از روي ناچاري سخناني مي‌گفتند كه مورد قبول و احترام عامه باشد. هر كس از دين اسلام بر مي‌گشت سزايش مرگ بود. گرچه خلفاي قرطبه مردمي آزادمنش بودند، به اين پندار كه خلفاي فاطمي مصر عالمان جهانگرد را به جاسوسي رفتار آنها گماشته‌اند، احياناً در مقيد كردن فكر آزاد و مستقل با فقيهان همدست مي‌شدند؛ از طرف ديگر، حكام مور همة غير مسلمانان را از هر فرقه و كيش در مراسم عبادتشان آزادي داده بودند. پيروان دين يهود، كه به دوران ويزيگوتها آزار سخت مي‌ديدند و مسلمانان را در كار فتح اسپانيا كمك كرده بودند، تا قرن دوازدهم با مسلمانان فاتح در آرامش و سازش بودند، ثروت اندوختند، در زمينة علوم و معرفت مهارت يافتند، و احياناً به مقامات عالي دولتي رسيدند. مسيحيان براي ترقي در مقامات دولتي بيشتر از يهوديان با مشكلات رو به رو بودند، مع ذلك، توفيقهاي مهم به دست آوردند. مسيحيان ذكور را، چون ذكور مسلمانان و يهود، به ختنه ـ كه يكي از وسايل بهداشت عمومي تلقي مي‌شد ـ وادار مي‌كردند؛ آنان در مسائل ديگر مطيع مقررات رومي ـ ويزيگوتي خود بودند كه به وسيلة قضات منتخب خودشان اجرا مي‌شد. مسيحيان ذكور آزاد و توانگر، در قبال معافيت از خدمت سربازي، ماليات ارضي مي‌دادند. ميزان ماليات معمولا

براي ثروتمندان ۴۸ درهم (۲۴ دلار)؛ براي مردم متوسط الحال ۲۴، و براي كارگران ۱۲ درهم بود. مسلمانان و مسيحيان با كمال آزادي با همديگر ازدواج مي‌كردند و گاه به گاه مشتركاً در مراسم عيدهاي مسيحي يا عيدهاي مقدس اسلامي حضور مي‌يافتند، و احياناً يك بنا را، هم به جاي كليسا و هم مسجد به كار مي‌بردند. بعضي مسيحيان به عادت ديگران حرمسرا داشتند، يا مرتكب لواط مي‌شدند. مسيحيان عادي و رجال دين با نهايت آزادي از همة اقطار اروپاي مسيحي به طلب علم يا گردش و سفر به قرطبه و طليطله و اشبيليه مي‌آمدند. يكي از مسيحيان، به شكايت از نتيجة اين تسامح، سخناني دارد كه شكايت عبرانيان قديم را از اينكه يهوديان رنگ يوناني مي‌گرفتند به ياد مي‌آورد؛ وي گويد:

برادران مسيحي من به قصايد و قصص عرب دل بسته‌اند؛ مؤلفات فقيهان و فيلسوفان مسلمان را به قصد رد و تكذيب آن نمي‌خوانند، بلكه مي‌خواهند روش درست و دقيق عربي را بياموزند. افسوس! جوانان مسيحي كه به موهبت استعداد شهره بودند، جز علوم و زبان و ادبيات عرب چيزي نمي‌دانند، با علاقة تمام

pymansoor@yahoo.com

كتابهاي عربي را مي‌خوانند و در كتابخانه‌ها نگاه مي‌دارند و در راه جمع‌آوري آن مبالغ گزاف خرج مي‌كنند، و هر كجا باشند از ستايش علوم عرب سخن مي‌دارند.

يك نامه كه به سال ۷۱۱ هـ ق (۱۳۱۱م) نوشته شده شمارة مسلمانان غرناطه را ۲۰۰،۰۰۰ برآورد مي‌كند كه همگي، به جز ۵۰۰ نفر، مسيحي زادگان نومسلمان بوده‌اند. از اينجا مي‌توان دريافت كه دين اسلام براي مسيحيان چه جاذبه‌اي داشته است. غالباً مسيحيان حكومت مسلمانان را بر حكومت مسيحيان ترجيح مي‌دادند.

ولي اين تصوير زيبا، روي ديگر نيز داشت كه به مرور زمان تيره‌تر مي‌شد؛ زيرا اگرچه مسيحيان آزاد بودند، كليساي مسيحي آزاد نبود. فرماني صادر شده بود كه هركس به هر صورت با فاتحان مقاومتي كرده بود املاكش مصادره مي‌شد، و مستغلات كليسا را به موجب همين فرمان مصادره كرده بودند. غالب كليساها ويران و بناي كليساي نو قدغن بود. اميران مسلمان حق نصب و عزل اسقفان و تشكيل مجالس كليسايي را از شاهان ويزيگوت به ميراث برده بودند. مقام اسقفي به كسي كه قيمت بيشتر مي‌داد فروخته مي‌شد، اگر چه بدكاره و سست اعتقاد بود. كشيشان مسيحي احياناً در خيابانها از مسلمانان ناسزا مي‌شنيدند؛ علماي مسلمان دربارة آن قسمت از مقررات دين مسيح كه به نظرشان مهمل و ياوه بود آزادانه اظهار نظر مي‌كردند، ولي معارضة به مثل براي مسيحيان خطرناك بود.

در مناسباتي چنين آشفته، هر حادثة كوچكي مي‌توانست به نتايج غم‌انگيزي منجر شود. اتفاقاً يك دختر

بود، پس از مرگ پدر مي‌خواست به دين مسيح بگرود؛ از خانة برادر به خانة يكي از مسيحيان گريخت، ولي برادرش او را گرفت و كتك زد. دختر اصرار داشت از دين پدر بازگردد، و به يكي از محاكم اسلامي جلب شد. قاضي كه مي‌توانست او را محكوم به اعدام كند دستور داد تا كتكش زدند. مع ذلك، بار ديگر به خانة يك مسيحي گريخت و در آنجا با كشيش جواني به نام ائولوگيوس ملاقات كرد؛ ائولوگيوس نسبت بدو عشقي پاك و سوزان پيدا كرد. در هنگامي كه فلورا در ديري نهان بود، كشيشي را كه پرفكتوس نام داشت اعدام كردند، زيرا دربارة پيامبر اسلام در مقابل بعضي مسلمانان سخن ناروا گفته بود. اول آنها وعده داده بودند كه مطلب را مكتوم دارند، ولي سخنان كشيش چنان ناسزا بود كه مستمعان متوحش شدند و ناچار به مصادر امور خبر دادند. پرفكتوس مي‌توانست گفتة خود را انكار كند و از مجازات برهد، ولي به جاي انكار در مقابل قاضي گفتار خود را تكرار كرد. قاضي او را به چند ماه زندان محكوم كرد تا مگر اصلاح پذيرد، ولي زندان در او مؤثر نيفتاد. و همچنان به گفتة خود اصرار داشت، تا اينكه محكوم به اعدام شد. هنگامي كه او را براي اعدام مي‌بردند همچنان پيامبر را ناسزا مي‌گفت. مسلمانان از قتل وي خرسند شدند و مسيحيان، مثل يك قديس، براي دفنش مراسم مجلل به پا كردند.

قتل پرفكتوس كينة مسلمان و مسيحي را تحريك كرد، و فرقه‌اي از متعصبان مسيحي به پيشوايي ائولوگيوس تشكيل شد كه هدف آن ناسزاگويي علني به پيامبر اسلام و داوطلبي مرگ بود، و افراد آن مي‌پنداشتند هر كس در اين راه بميرد، به بهشت مي‌رود. در اين اثنا يك راهب قرطبي به نام اسحاق پيش قاضي رفت و گفت كه مي‌خواهد مسلمان شود. قاضي خرسند شد و مبادي دين اسلام را براي او شرح دادن گرفت، ولي راهب سخن او را بريده و گفت: «دين اسلام اين گروه عظيم بدبختان را به جهنم كشانيده است.» قاضي به او پرخاش كرد و گفت مگر مست است؟ و راهب گفت: «نه من هوشيارم، به اعدام محكومم كن.» قاضي بگفت تا او را به زندان كردند و از عبدالرحمان دوم اجازه خواست تا راهب را به اين عنوان كه عقلش خلل دارد آزاد كند، ولي تشريفات مجلل جنازة پرفكتوس خليفه را خشمگين كرده بود؛ از اين رو بفرمود تا راهب را اعدام كردند. دو روز پس از اين حادثه يك سرباز فرنگي از نگاهبانان قصر به نام ساتچو جسارت ورزيد و علناً به پيامبر ناسزا گفت، و اعدام شد. روز شنبة بعد شش نفر راهب در حضور قاضي به پيامبر ناسزا گفتند و نه فقط تقاضاي اعدام كردند، بلكه درخواست شكنجة سخت نيز داشتند، اينان نيز محكوم به اعدام شدند. يك كشيش و يك شماس و يك راهب ديگر نيز از آنها تبعيت كردند. فرقة متعصب مسيحي خرسند مي‌شد، اما مسيحيان ديگر، از كشيش و مردم عادي از اين مسابقة مرگ

pymsetareh@yahoo.com

راضي نبودند و به اشخاص متعصب مي‌گفتند: «سلطان كه به ما اجازه مي‌دهد مراسم دين خود را به پا كنيم و آزارمان نمي‌كند، اين تعصب سخت چرا؟» عبدالرحمان انجمن اسقفان را تشكيل داد، و قراري دربارة توبيخ متعصبان صادر شد، و تهديد

كرد كه اگر از فتنه انگيزي دست برندارند، اقدامات شديدتر خواهد كرد. ائولوگيوس به اعضاي انجمن اعتراض كرد و آنها را ترسو خواند.

اين حوادث هيجان فلورا را بيفزود، و او از ديري كه در آنجا بود خارج شد و با دختري ديگر به نام ماري به حضور قاضي رفتند و ناسزاگويي به پيامبر آغاز كردند و گفتند كه اسلام اختراع شيطان است. قاضي بگفت تا هر دو را به زندان بردند. در نتيجة نصيحت دوستانشان راضي شده بودند از سخنان خود بازگردند، اما ائولوگيوس به تحريك آنها برخاست و قانعشان كرد كه به كشتن راضي شوند، و هر دو اعدام شدند. اين حادثه ائولوگيوس را تشجيع كرد و به طلب قربانيان تازه برخاست. كشيشان و راهبان و زنان به محكمه مي‌رفتند و ناسزا به پيامبر مي‌گفتند و تقاضاي اعدام مي‌كردند (۲۳۸هـ ق، ۸۵۲م). هفت سال بعد ائولوگيوس اعدام شد، و هفت سال پس از مرگ وي فتنه خوابيد، و از سال ۲۴۵ تا ۳۷۳ هـ ق (۸۵۹ تا ۹۸۳م) فقط دو حادثة ناسزاگويي و اعدام رخ داد و، در همة دوران حكومت اسلام در اسپانيا، نظير آن تكرار نشد.

چون ثروت مسلمين افزايش يافت، شور ديني ايشان كاهش پذيرفت، با آنكه شريعت اسلام با مردم شكاك سخت مي‌گيرد، در قرن يازدهم ميلادي موجي از شك و ترديد به وجود آمده بود. كار به رواج مبادي معتزله كه با عقايد اهل سنت منافات چندان نداشت منحصر نماند، بلكه طايفة ديگري پديد آمد كه مي‌گفت همة اينها باطل است و احكام دين را از نماز و روزه و حج و زكات مسخره مي‌كرد. به جز اين فرقه، فرقة ديگري پديد آمد كه خويشتن را «پيرو دين جهاني» نام داده بود. اين گروه با همة عقايد ديني مخالف بود و ديني را كه فقط بر مبادي اخلاق استوار باشد تبليغ مي‌كرد. يك فرقه نيز لاادري بود، كه مي‌گفتند عقايد ديني ممكن است درست يا نادرست باشد و ما آن را نه تأييد و نه انكار مي‌كنيم؛ هر چه هست از حقيقت آن بيخبريم و نمي‌توانيم عقايدي را كه از اثبات صحت آن عاجزيم بپذيريم. فقها با اين عقايد بشدت به مقاومت برخاستند و، وقتي در قرن يازدهم حوادث ناگوار بر مسلمانان اسپانيا رخ داد، گفتند كه موجب اين حوادث آن گمراهيها بوده است. تجديد موقعيت نيروي مسلمانان در ايام حكامي بود كه قدرت خويش را مانند ايام پيشين بر اساس دين نهاده بودند و مناقشه ميان دين و فلسفه را به دربار و براي سرگرمي منحصر كردند.

ولي، به رغم فيلسوفان، گنبدهاي درخشان و مناره‌هاي طلايي مايهٔ زينت شهرهاي كوچك و بزرگي بود كه در قرن دهم ميلادي اسپانياي مسلمان را متمدنترين منطقة اروپا و به احتمال قوي معتبرترين كشور متمدن جهان آن روز كرده بود. در عصر منصور، قرطبه در شمار متمدنترين شهرهاي جهان بود و فقط بغداد و قسطنطنيه همسنگ آن بودند. به گفتة مقري، اين

مبالغة شرقي نيست. مسافران قرطبه از ثروت طبقات نخبه و رفاه عمومي به حيرت مي‌افتادند، هر خانواده مي‌توانست الاغي داشته باشد، و فقط گدايان از سواري محروم بودند. خيابانها سنگفرش بود و از دو طرف پياده روهاي برجسته داشت كه به شب روشن مي‌شد. انسان مي‌توانست هنگام شب شانزده كيلومتر در نور چراغ خيابانها و ميان دو صف ساختمانها راهپيمايي كند. مهندسان مسلمان بر رود وادي الكبير (گواذالكيوير)، كه جرياني آرام دارد، پلي از سنگ برآورده بودند كه هفده دهانه داشت، و وسعت هر دهانه پنجاه وجب بود. از نخستين تأسيسات عبدالرحمان اول آبراههاي بود كه آب كافي به منزلها، باغها، بركه‌ها، و حمامهاي قرطبه مي‌رسانيد شهر به كثرت باغستانها و گردشگاهها شهره بود.

عبدالرحمان اول به مناظر طفوليت خويش سخت دلبسته بود و در قرطبه باغي همانند قصر ييلاقي نزديك دمشق، كه ايام كودكي را در آنجا به سر كرده بود، پديد آورد؛ قصر معروف رصافه را در آنجا بنياد كرد. خلفاي پس از او قسمتهاي تازه بر آن افزودند، كه ذوق مسلمانان نامهاي جالب از قبيل قصر روضه و

pymnstarch@yahoo.com

قصر عشاق و قصر سرور و قصر تاج بدان داد. قرطبه نيز، مانند اشبيليه، قصر بزرگي داشت كه به نام القصر (آلكاسار) شهره بود. اين قصر، هم مقر حكومت و هم قلعه‌اي محكم بود. مورخان غرب در وصف اين قصرها، درهاي مجلل، ستونهاي مرمر، زمين مفروش به موزاييك، سقف طلايي، و نقوش زيباي آن، كه فقط از هنر اسلامي ساخته بود، سخنها مي‌گويند و آنها را به جمال و شكوه با قصرهاي نرون در رم همانند مي‌كنند. قصرهاي خاندان حكومت و ملاكان و تاجران بزرگ بر ساحل رود بزرگ گسترده بود.
عبدالرحمان سوم از يكي از كنيزان صيغة خود ثروت هنگفتي به ارث برد و مي‌خواست آن را براي بازخريد سربازان خود، كه احتمالا در اسارات مسيحيان بودند، به كار برد.وقتي به او گفتند كه هيچ يك از سربازانش اسير نيست، زهرا همسر محبوب او گفت آن مال را به بناي قصري صرف كند كه نام وي را جاويد دارد. پس براي تحقق اين آرزو ۱۰,۰۰۰ كارگر و ۱,۵۰۰ چهارپا ۲۵ سال به كار گرفته شدند (۳۲۵ ـ ۳۵۰ هـق، ۹۳۶ ـ ۹۶۱م)، و در نتيجه قصر سلطنتي الزهرا، كه در ناحية جنوب باختري، در فاصلة پنج كيلومتري قرطبه بود، به وجود آمد كه با تزيين مجلل و اثاث عالي آرايش يافته بود. اين قصر بر ۱۲۰۰ ستون مرمر استوار بود. قسمت حرم براي ۶۰۰۰ زن جا داشت، سقف و ديوارهاي بارگاه خليفه را از مرمر و طلا ساخته بودند، و هشت در مرصع به جواهر و آبنوس و عاج داشت و يك بركه پر از جيوه در آنجا بود كه اشعة خورشيد را موجدار و منعكس مي‌كرد. اطراف قصر الزهرا قصرهاي طبقة اشراف بود، كه لطف و ادب رفتار و صفاي تمايلات و وسعت دلبستگيهاي روحي و معنويشان شهره بود.
منصور در جهت مقابل قصر الزهرا قصري همانند آن بساخت كه به زاهره موسوم شد (۳۶۸هـق، ۹۷۸م) و به مرور زمان محله‌اي از قصر بزرگان و خانة خدمه و مغنيان و نوازندگان و شاعران و زنان خوش مشرب به وجود آمد. قصر زاهره در شورش سال ۴۰۱ هـق (۱۰۱۰م) سوخته شد.

اگر اميران مسجدهايي مجللتر و وسيعتر از كاخهاي خود مي‌ساختند، مردم زندگي پرتجمل آنها را ناديده مي‌گرفتند. روميها در قرطبه معبدي براي يانوس داشتند كه مسيحيان به جاي آن كليساي بزرگي بنياد كرده بودند. وقتي عبدالرحمان اول به خلافت رسيد، كليسا را از مسيحيان خريد و ويران كرد، و به جاي آن مسجد ازرق را بساخت. وقتي اسپانيا قلمرو مسيحيان شد، به سال ۶۳۶ هـق (۱۲۳۸م) مسجد را مبدل به كليسا كردند. بدين سان مقياسهاي تقوا و صداقت و جمال به اقتضاي حوادث جنگ تغيير مي‌يابد.
عبدالرحمان بناي مسجد را در ايام كدورت ماية تسليت خود كرده بود و از قصر بيلاقي به قصر شهري آمد تا شخصاً مراقب پيشرفت كار باشد، و آرزو داشت عمرش وفا كند و در آن مسجد مجلل، به شكرانة توفيق، نماز جماعت بگزارد. ولي به سال ۱۷۲ هـق (۷۸۸م)، كه دو سال از پي‌ريزي بنا مي‌گذشت، چشم از جهان فرو بست، و پسرش هشام كار پدر را دنبال كرد. مدت دو قرن خلفا هر كدام چيزي بر مسجد افزودند تا به دوران منصور وسعت آن به ۲۲۵ متر در ۱۴۵ متر رسيد. يك ديوار بلند آجري و سنگي، كه برجهايي با ابعاد مختلف داشت، مسجد را محصور كرده بود. منارة بزرگ مسجد از لحاظ زيبايي و ارتفاع در آن روزگار نظير نداشت و آن را يكي از «عجايب بيشمار جهان» به شمار آوردند. مسجد نوزده در داشت كه بر هريك طاقنمايي نعلي بود و سردري كه با كتيبه‌هاي سنگي زيباي منقش به تصوير گل و اشكال هندسي آراسته بود. از در مسجد به محل خاص وضو، كه اكنون نارنجستان نام دارد، مي‌رسيدند. در اين محوطة چهارگوش، زمين را با موزاييك فرش كرده بودند، و چهار آبنما بود كه هر كدام را از سنگ مرمر يكپارچه تراشيده بودند؛ براي حمل اين سنگها از معدن هفتاد گاو به كار رفته بود. مسجد مجموعه‌اي از ۱٬۲۹۰ ستون داشت كه محوطة داخلي را به يازده ايوان و بيست و يك دالان تقسيم مي‌كرد. روي ستونها طاقهاي مدور و ضربي و نعلي بود و قطعات سنگ قرمز و سفيد به تناوب در آن به كار رفته بود. ستونها از سنگ يشم يا سماق يا مرمر بود كه از بناهاي ويزيگوتهاي اسپانيا آورده بودند؛ تعداد اين ستونها چندان زياد بود كه بيننده را متحير مي‌كرد، چنانكه مي‌پنداشت مسجد انتها ندارد. بر سقف چوبي مسجد آيه‌هاي قرآن و تزيينات ديگر بر كتيبه‌ها نقش شده بود. دويست جار به طاق آويخته بود كه هفت هزار قنديل داشت و با روغن معطر مي‌سوخت و از مخزنهايي كه از ناقوسهاي مسيحي ساخته و از طاق آويخته بودند روغن مي‌گرفت. زمين و ديوارها را با موزاييك و معرق كاري فرش و تزيين كرده بودند، كه قسمتي از آن آبگينة ميناكاري با رنگهاي درخشان بود و قطعات نقره و طلا در آن به كار رفته بود. هنوز اين تزيينات از پس هزار سال چون جواهر در

ديوارهاي كليسا مي‌درخشند. قسمتي از مسجد بست بود، زمين آن را با نقره و قطعات كاشي ميناكاري فرش كرده بودند؛ درهاي زيباي خاتمكاري داشت و سه گنبد روي آن برآورده بودند و حايلي چوبين با نقشهاي زيبا داشت. محراب و منبري كه هنرمندان همة مهارت خود را در آراستن آن به كار برده بودند در همين محوطه بود؛ محراب يك فرورفتگي هفت تركي بود كه با طلا و موزاييك ميناكاري تزيين يافته بود، و در زمينه‌اي قرمز و كبود نقشهاي طلايي زده بودند و بالاي آن يك رشته ستون زيبا و طاقنماهاي بديع بود كه در شيوة گوتيك زيباتر از آن چيزي نبود. منبر از همة منبرهاي جهان زيباتر بود و از ۳۷٬۰۰۰ قطعه عاج و چوبهاي گرانقيمت چون آبنوس و اترج و عود و صندل قرمز و زرد ساخته شده بود و همة قطعات با ميخ طلا و نقره به هم پيوند گرفته و مرصع به جواهر بود. روي منبر صندوقي مرصع بود كه پوششي از حرير قرمز زربفت بر آن كشيده بودند و يك قرآن به خط عثمان خليفه در آن بود كه نشان خون خليفه نيز به هنگام قتل بر آن نمايان بود. به نظر ما كه طلا و جواهر در تزيين كليساهايمان به كار نمي‌بريم و ترجيح مي‌دهيم به جاي آن تماشاخانه‌ها را با فلزات مطلا و برنج بياراييم، تزيين مسجد ازرق قرطبه اسراف آميز، و ديوارهاي آن از خون نسلهاي استثمار شده رنگين جلوه مي‌كند. شايد ستونها را بيش از حد و طاقهاي نعلي را از لحاظ معماري نازيبا تلقي كنيم و از لحاظ جمالشناسي آن را چون منظرة مرد چاقي پنداريم كه ساقهاي كج بيرون آمده دارد. اما ديگران قضاوتي مخالف آن دارند. به نظر مقري (۱۰۰۰ ـ ۱۰۴۲ هـ ق، ۱۵۹۱ ـ ۱۶۳۲م) اين مسجد به وسعت و طرح معماري و شيوة تزيين و شكوه و عظمت مانند نداشته و نشان حسن ذوق بانيان خود بوده است. هنوز هم اين بنا، كه كوچك شده و به كليسايي درآمده، به اتفاق كسان، از همة مسجدهاي جهان زيباتر است.

اين گفته در اسپانياي اسلامي متداول بود كه «اگر مرد ثروتمندي در اشبيليه بميرد و بخواهند كتابهاي او را بفروشند به قرطبه مي‌فرستند، و اگر مطربي در قرطبه بميرد و بخواهند آلات موسيقي او را بفروشند به اشبيليه.» در حقيقت، در قرن دهم، قرطبه مركز زندگي معنوي اسپانيا بود. البته طليطله و غرناطه و اشبيليه نيز در اين تكامل عظيم معنوي پا به پاي قرطبه مي‌رفتند. به گفتة مورخان مسلمان؛ شهرهاي اسلامي از شاعران، دانشوران، فقها، پزشكان، و عالمان موج مي‌زد. و مقري از نام آنها شصت صفحه را پر كرده است. مدارس ابتدايي فراوان بود، ولي در قبال تعليم شهريه مي‌گرفتند؛ آنگاه حكم دوم بيست و هفت مدرسه به وجود آورد كه در آنجا اطفال فقير رايگان تعليم مي‌ديدند؛ دختران نيز چون پسران به مدرسه مي‌رفتند و عدة زيادي از زنان مسلمانان در ادبيات و هنر برجسته شدند. تعليم عالي به عهدة استاداني بود كه در مسجدها درس مي‌دادند. برنامة دروس آنها دانشگاه قرطبه را به وجود آورد كه رشته‌هاي مستقل داشت و در قرن دهم و يازدهم تنها دانشگاه قاهره و بغداد

مورثيا، آلمريا، والانسيا، و قادس مدرسه‌هاي متوسطه نيز بود. صنعت كاغذسازي از بغداد آمد و حجم و شمارة كتابها را بيفزود، تا آنجا كه در اسپانياي اسلامي هفتاد كتابخانة عمومي بود. ثروتمندان به كتابهاي خودشان كه با چرم قرطبه جلد شده بود مي‌باليدند؛ دوستاران كتاب نسخه‌هاي كمياب و مزين را فراهم مي‌كردند. حضرمي، يكي از علماي آن دوران، در حراج كتاب در قرطبه مردي را ديد كه دربارة قيمت كتابي كه طالب آن بود پيوسته بالادست او مي‌زد و از قيمت واقعي كتاب خيلي بالاتر رفت؛ همينكه از او توضيح خواست، جواب داد كه در كتابخانة وي جايي درست به اندازة همان كتاب خالي است، و دانشمند محروم افزود: «بله روزي كساني مثل تو فراوان است، و گردو را به كسي مي‌دهند كه دندان ندارد.»

دانشوران در اسپانيا منزلت بلند و شهرت فراواني داشتند؛ مردم احترامشان مي‌كردند، از آنها حساب مي‌بردند، و در كارها با ايشان مشورت مي‌كردند، چون عقيده داشتند كه ميان علم و خردمندي فاصله نيست. شمار عالمان دين و نحويان به صدها مي‌رسيد. خطيبان، لغت شناسان، فرهنگنويسان، و جنگنويسان، تاريخنويسان، و تذكره‌نويسان از شمار بيرون بودند. ابومحمد علي بن حزم (۳۸۴ ـ ۴۶۵ هـ ق، ۹۹۴ ـ ۱۰۶۴م) از بزرگان علماي دين و مورخان بود و وزارت آخرين خليفة اموي را داشت. كتاب معروف وي الفصل في الملل و الاهواء و النحل، كه ضمن آن از دين يهود و زردشت و مسيح و فرقه‌هاي اسلام سخن مي‌گويد، قديمترين كتابي است كه در رشتة تطبيق و مقايسة دينها نوشته‌اند. اگر بخواهيم نظر

دانشمند مسلمان را دربارة مسيحيت قرون وسطي بدانيم، كافي است كه اين قسمت از كتاب او را بخوانيم كه مي‌گويد:

نبايد از اوهام آميزادگان شگفتي كنيم، زيرا اين قبيل اوهام بر افراد مللي كه جمعيت فراوان و تمدن برجسته دارند نفوذ دارند. ... مسيحيان به كثرت نفوس چنانند كه جز خداوند شمارشان را نداند و مي‌توانند به شاهان خردمند و فيلسوفان معروف خود ببالند، مع ذلك گويند كه يكي سه تاست و سه تا يكي است؛ كه يكي از اين سه تا پدر است، ديگري پسر، و سومي روح؛ پدر، هم پسر هست و هم پسر نيست؛ هم خدا هست و هم خدا نيست؛ و مسيح قديم است و از ازل بوده است، مع ذلك مخلوق است. يعقوبيان فرقه‌اي از مسيحيانند كه شمارشان صدها هزار است و عقيده دارند كه خدا بمرد و مصلوب و مقتول شد، دنيا سه روز بي مدبر و فلك بي گرداننده بود.

ابن حزم معتقد بود كه همة كلمات قرآن را به ظاهر معني آن بايد گرفت.

مهمترين مانع رواج علم و فلسفه در اسپانياي مسلمان اين بود كه بيم داشتند در افكار عامه مؤثر شوند؛ معذلك، اسپانيا مي‌تواند به گروهي از فيلسوفان و عالمان ببالد، از آن جلمه مسلمة ابن احمد متوفا به سال ۳۹۸ هـ ق (۱۰۰۷م) بود كه زيج خوارزمي را براي تطبيق با وضع اسپانيا تعديل كرد. در كتابي كه منسوب به اوست ـ و مسلم نيست كه از او باشد ـ

تجربيات فراواني را كه كيمياي خرافي را به شيمي علمي مبدل كرد، يعني استخراج اكسيد جيوه از جيوه، شرح مي‌دهد. نام ابراهيم زرقالي (۴۲۰ ـ ۴۸۰ هـ ق، ۱۰۲۹ ـ ۱۰۸۷م)، كه يكي از دانشوران طليطله بود، به واسطة تكميل ابزارهاي نجومي شهرت جهاني يافت. كوپرنيك قسمتهايي از رسالة اسطرلاب او را نقل كرده است. زيج وي از همة زيجهاي آن دوران بهتر بود و به وسيلة آن، براي نخستين بار در تاريخ، اوج حركت خورشيدي را نسبت به ستارگان ثابت كرد. زيجهاي طليطله، كه حركات كواكب را ثابت كرده بود، در اقطار اروپا مورد استفاده قرار داشت. ابوالقاسم زهراوي (۳۲۵ ـ ۴۰۴ هـ ق، ۹۳۶ ـ ۱۰۱۳م)، طبيب عبدالرحمان سوم، در جهان مسيحي منزلتي بلند يافت (نزد مسيحيان به نام آبولكاسيس معروف است). وي پيشاهنگ جراحي اسلامي بود، در دايرةالمعارف طبي وي، به نام التصريف سه جلد خاص جراحي بود كه به لاتيني ترجمه شد و تا قرنها مرجع اساسي رشتة جراحي به شمار مي‌رفت. در آن روزگار اروپاييان براي عمليات جراحي به قرطبه مي‌رفتند؛ در آنجا نيز، مثل هر شهر متمدن ديگر، طبيب نمايان و طبيبان مالدوست بودند؛ از جمله مردي به نام حراني يك داروي اختصاصي داشت كه مدعي بود اختلال امعا را علاج مي‌كند و يك شيشة آن را به ثروتمندان خوشباور به ۵۰ دينار (۲۳۷/۵۰ دلار) مي‌فروخت!

مقري گويد: «از ذكر نام شاعراني كه به دوران هشام دوم و منصور بودند مي‌گذريم، كه شمارشان از ريگ دريا بيشتر بود.» از جمله شاعران شاهزاده خانم ولاده بود (متوفا در ۴۸۰ هـ ق، ۱۰۸۷م) كه خانة او در قرطبه يك سالن ادبي، مانند سالنهاي فرانسه به دوران رنسانس، بود؛ ظريفان، دانشوران، و شاعران به دورش جمع شده بودند؛ با بسياري از آنها مناسبات عاشقانه داشت و دربارة عاشقان خود چنان بي‌پروا چيز مي نوشت كه اگر مادام ركاميه، زن عاشقه پيشة معروف فرانسه، مي‌شنيد، وحشت مي‌كرد. دوست ولاده، مهجة قرطبي، به زيبايي و صراحت ادبي از او پيش بود؛ در آن روزگار، تقريباً همة مردم اسپانيا شاعر بودند و به هر مناسبت با ديگران بديهه گويي مي‌كردند. خليفه نيز در اين تفننهاي شاعرانه شركت داشت، و امير مسلماني نبود كه شاعري به دربار خويش نداشته باشد و مقرري ندهد. اين حمايت شاهانه، هم خوبي و هم بدي داشت، زيرا آنچه از اشعار آن دوران به جاست پر از تكلف و صنايع لفظي و تفنن بديعي و تشبيهات و استعارات سنگين و عبارات حاكي از تفاخر و غرور است. موضوع اشعار عشق بود، چه عشق جسماني، چه افلاطوني. در اسپانيا نيز، مثل شرق، سرايندگان مسلمان پيشاهنگان شيوة تفكر و فلسفة تروبادورها بودند.

pymnsetare@yahoo.com

از اين گروه فراوان يك ستارة روشن را ياد مي‌كنيم. وي سعيد بن جودي، پسر رئيس پليس قرطبه بود. سعيد يك سپاهي شجاع عاشق پيشه بود و همة صفاتي را كه به نظر مسلمانان لازمة يك آقاي كامل بود در خود جمع داشت:

سوارکاري ماهر و شاعري توانا بود و کشتي گيري، شمشيربازي، نيزه‌بازي، و تيراندازي نيك مي‌دانست. وي نمي‌توانست بداند از عشق و جنگ كدام يك را بيشتر دوست دارد. برخورد با زن، هر قدر ناچيز بود، در او نفوذ فراوان داشت؛ به زنان بسياري دل باخت كه مي‌پنداشت هر كدام را هميشه دوست خواهد داشت. عشق وي، چون شاعران غزلسراي تروبادور، از دوري يار شدت مي‌گرفت. مهمترين غزليات وي دربارة زني به نام جيحان بود كه فقط دست كوچك و سپيد او را ديده بود. مسلك اپيكوري داشت و به نظر وي اخلاق گرايان مي‌بايد ثابت كنند كه لذت عين سعادت نيست. از جمله اشعار وي اين است:

چيزي مليحتر از دست به دست كردن پيمانه،

وصال بعد از فراق، و نظربازي دوستان نيست.

هميشه بي‌پروا و آزاد در راه عشق گام زده‌ام،

و روزگار مرا از اين راه منصرف نكرده است.

در مقابل مرگ رام نشده‌ام،

و هميشه رشتة عشق به گردن داشته‌ام.

همكاران سپاهي وي گاه از اينكه زنانشان را فريب مي‌داد، از او خشمگين مي‌شدند. يك روز يكي از سرداران سپاه او را در خانة خود گير آورد و خونش بريخت (۲۸۴ هـ ق، ۸۹۷م).

شاعري ديگر، كه از او بزرگتر بود، سرانجام بهتر و افتخار آميزتر داشت؛ وي معتمد، امير اشبيليه، بود كه چون ديگر پادشاهان كوچك اسپانياي رو به تجزيه تا چند سال به آلفونسو ششم، پادشاه كاستيل، باج مي‌داد و بدين طريق از هجوم مسيحيت بر اسلام جلوگيري مي‌كرد؛ ولي رشوه بدهيي است كه هر قدر تسويه شود، عندالمطالبه، كسري پرداخت دارد. آلفونسو مالي را كه از قرباني خويش گرفت به سال ۴۷۸ هـ ق (۱۰۸۵م) براي حمله به طليطله به كار برد، و معتمد يقين كرد كه اشبيليه قرباني دوم است. در اين موقع كشور ـ شهرهاي اسپانياي مسلمان چنان از جنگ طبقاتي و پيكار با يكديگر ضعيف شده بودند كه قدرت مقابلة مؤثر با دشمن مشترك را نداشتند، ولي بر ساحل ديگر مديترانه سلسلة اسلامي تازه‌اي به نام مرابطون به وجود آمده بود (نام مرابطون در انتساب با يكي از اولياي شمال باختري افريقاست). اساس دولت مرابطون بر علاقه به دين استوار بود و همة مردانش سربازان خدا به شمار مي‌رفتند. سپاه مرابطون مراكش را بسهولت تصرف كرده بود. در اين اثنا يوسف بن تاشفين، امير مرابطون، كه مردي شجاع و مدبر بود، از طرف اميران اسپانيا دعوت شد كه آنها را از شر اژدهاي مسيحي كاستيل برهاند. يوسف با سپاه خويش از تنگة جبل طارق گذشت و از مالاكا، غرناطه،

و اشبيليه كمك گرفت و در زلاقه، به نزديكي بطلميوس (باذاخوث)، با سپاه آلفونسو رو به رو شد (۴۷۵ هـ ق، ۱۰۸۲م). آلفونسو نامة ملايمي به يوسف نوشت و گفت كه فردا جمعه روز عيد شماست، روز يكشنبه هم عيد ماست، و بهتر است روز شنبه بيكار باشد. يوسف با اين نظر موافقت كرد، اما آلفونسو روز جمعه به مسلمانان هجوم برد. يوسف و معتمد در جنگ دليريها نمودند و مسلمانان روز تعطيل خود را با قتل گروه بسياري از مسيحيان برگزار كردند؛ آلفونسو با پانصد تن از كسانش به زحمت از معركه جان برد، و همينكه يوسف بدون غنيمت به افريقا بازگشت، اسپانيا حيرتزده شد.

mymotaref@yahoo.com

يوسف چهار سال بعد بازگشت، زيرا معتمد اصرار داشت كه او نيرويي را كه آلفونسو براي حمله به مسلمانان فراهم آورده بود نابود كند. يوسف با مسيحيان چند پيكار داشت كه بدون نتيجة قطعي بود، اما نفوذ خود را بر اسپانياي مسلمان بسط داد. فقيران، به عادت معمول كه هميشه آقاي تازه را بر كهنه ترجيح مي‌دهند، از آمدنش خوشحال شدند؛ طبقات روشنفكر، كه او را مظهر ارتجاع ديني مي‌شمردند، به مخالفتش برخاستند؛ و مردان دين مقدمش را گرامي داشتند. يوسف غرناطه را بي‌مقاومت به تصرف آورد و همة مالياتهايي را كه قرآن نگفته بود از ميان برداشت و علاقة مردم را جلب كرد (۴۸۳هـ ق. ۱۰۹۰م). معتمد و اميران ديگر به مقاومت او همپيمان شدند و پيمان مقدسي نيز با آلفونسو بستند. يوسف قرطبه را محاصره كرد، و مردم شهر را به او تسليم كردند. سپس اشبيليه را به محاصره گرفت؛ معتمد شجاعانه از آن دفاع كرد، فرزند وي جلو چشمش ضمن دفاع شهر كشته شد، از غم مرگ وي همتش بشكست و تسليم محاصره‌گران شد. تا سال ۴۸۴ هـ ق (۱۰۹۱م) همة اسپانيا به جز سرقسطه (ساراگوسا) به تصرف يوسف بن تاشفين درآمد و اسپانياي مسلمان ولايتي تابع افريقا شد.

معتمد را به عنوان اسير جنگ به طنجه بردند؛ در آنجا حصري، يكي از شاعران وقت، نامه‌اي با چند شعر براي وي فرستاد و صله خواست. امير مغلوب از مال دنيا فقط ۳۵ دوكا (۸۷ دلار) داشت كه براي حصري فرستاد و از كمي آن عذر خواست. معتمد را از طنجه به اغمات به نزديكي شهر مراكش بردند؛ تا مدتي در آنجا در زنجير بود و با تنگدستي سر كرد، و تا هنگام مرگ (۴۸۹هـ ق، ۱۰۹۵م) از سرودن شعر باز نماند. از جمله اشعار وي يكي اين است كه مناسبت بود بر قبرش نوشته شود:

بر دنياي فرومايه مسلط نمي‌توان شد،

پس در طلب آن آهسته تر گام بايد زد؛

ظاهر دنيا ترا فريب ندهد كه دو روي دارد.

آغاز آن اميدي چون سراب است،

و آخر آن خانه‌اي از خاك.

و ما كه مي‌پنداشتيم شمشير جواني هرگز زنگ نخواهد زد،

و به اميد آب از سراب و گل از ريگزار بوديم،

معماي جهان را درك خواهيم كرد

و جامة خرد را با لباسي از خاك خواهيم پوشيد.

يادداشتها

۱ ــ كتابخانة اسكندريه سوخته است اما نه به دست عمرو پسر عاص، بلكه سالها پيش از رفتن او به مصر. رجوع شود به «كتابخانة اسكندريه» از مرحوم شبلي نعماني.

فصل چهاردهم

pymansetareh@yahoo.com

عظمت و انحطاط مسلمانان

۴۵۰ ـ ۶۵۶ هـق (۱۰۵۸ ـ ۱۲۵۸م)

I ـ شرق اسلامي: ۱۰۵۸ ـ ۱۲۵۰ م

۴۵۰ ـ ۶۴۸ هـق

در پي مرگ طغرل بيگ (۴۵۵ هـق، ۱۰۶۳م) برادرزاده‌اش الب ارسلان، كه جواني بيست و شش ساله بود، به عنوان سلطان سلجوقي بر جاي او تكيه زد. يكي از مورخان شوخ طبع اسلامي دربارة الب ارسلان چنين مي‌نويسد:

مردي بلند قامت بود و سبيلهايش چنان دراز كه ناچار هنگام تيراندازي مي بايست آن را ببندد؛ هيچ وقت تيرش خطا نمي‌رفت. عمامه‌اي به سر مي‌نهاد كه بالاي آن تا مقابل سبيلش كمتر از دو ذراع نبود؛ وي حاكمي نيرومند و عادل بود، از عمال خودكساني را كه با مردم ستم روا داشته يا به مالشان دست درازي كرده بودند بيدريغ مجازات مي‌كرد، و فقيران را بخشش بسيار مي‌داد. قسمتي از وقت خود را به مطالعة تاريخ مي‌گذرانيد و به استماع اخبار گذشتگان و اعمالي كه اخلاق و روش حكومت و ادارة اسلاف را نشان مي‌داد رغبت فراوان داشت.

الب ارسلان كه در عرصة فضايل انساني سري پرشور داشت، مردي دلير نيز بود، و اين معني را نام او ابلاغ مي‌كند كه به معني «پهلوان شيردل» است. هرات و ارمنستان و گرجستان و شام را بگشود. رومانوس چهارم، امپراطور بيزانس، كه يوناني الاصل بود، يكصد هزار سپاه از نژادهاي مختلف و كم انضباط گردآورد و آهنگ سپاهيان آزمودة الب ارسلان را، كه بيش از پانزده هزار تن نبودند، كرد. سلطان سلجوقي صلحي خردمندانه پيشنهاد كرد، اما امپراطور اين پيشنهاد را با اهانت رد كرد، و در نزديكي مناذگرد (ملاذكرد) ارمنستان جنگ رخ داد (۴۶۳ هـق، ۱۰۷۱م). رومانوس به اتفاق سربازان ترسوي خود شجاعانه جنگيد و شكست خورد و اسير شد، و او را به نزد سلطان بردند. الب ارسلان از او پرسيد: «اگر بخت با سپاهت يار شده

سلطان سلجوقي با او رفتاري نكو كرد، و چون او وعده داد كه به بازخريد خود مال فراوان خواهد داد، آزادش كرد و اجازه داد به ديار خويش بازگردد، و هديه‌هاي گرانقيمت بدو بخشيد. يك سال بعد الب ارسلان كشته شد.

ملكشاه، پسر الب ارسلان، بزرگترين سلطان (۴۶۵ ـ ۴۸۵ هـ ق، ۱۰۷۲ ـ ۱۰۹۲م) سلجوقي بود. در آن اثنا كه سليمان، سردار وي، به فتح آسياي صغير مشغول بود، سلطان نيز در ماوراء النهر پيكار مي‌كرد و بخارا و كاشغر را به متصرفات خود مي‌افزود. وزير توانا و فداكارش، نظام الملك، به دوران او و پدرش رفاه و رونقي را كه برمكيان به دوران هارون‌الرشيد در بغداد پديد آورده بودند تجديد كرد. نظام‌الملك طي سي سال به نهادهاي اداري و سياسي و اقتصادي سازمان بخشيد و آنها را تحت سلطة خود درآورد، صنعت و تجارت را رواج داد، و راهها و پلها و سراها را معمور و ايمن داشت. وي دوست بخشندة هنروران و شاعران و دانشمندان بود. در بغداد بناهاي باشكوه و نيز يك مدرسة بزرگ ساخت كه شهرت آن جهانگير شد. در مسجد جامع اصفهان ايوان گنبد بزرگ را بساخت. گويي به سفارش وي بود كه ملكشاه عمر خيام و ديگر منجمان را براي اصلاح تقويم فارسي به دربار خود جلب كرد. به گفتة يك قصة قديمي، نظام‌الملك و عمر خيام و حسن صباح به روزگار كودكي و تحصيلي قسم خورده بودند كه هر يك از آنها توفيق يافت از حمايت ديگران دريغ نكند. به احتمال قوي، اين قصه نيز چون ديگر قصه‌هاي جالب

mymosetaher@yahoo.com

افسانه‌اي بيش نيست، زيرا نظام‌الملك به سال ۴۰۸ هـ ق (۱۰۱۷م) زاده بود، در صورتي كه عمر خيام و حسن صباح مابين سالهاي ۵۱۷ و ۵۱۸ هـ ق (۱۱۲۳ و ۱۱۲۴م) درگذشته بودند، و دليلي نداريم كه يكي از آنها عمري درازتر از معمول داشته است.

نظام الملك در هفتاد و پنجسالگي نظرات خود را دربارة اصول حكومت در سياست نامه، كه يكي از كتابهاي معتبر فارسي است، به قلم آورد. وي سفارش مي‌كند كه پادشاه و مردم به اصول دين پايبند باشند، و معتقد است كه اگر حكومت براساس دين استوار نباشد، و حاكم حق اعمال قدرت را از آن نگرفته باشد، دوام و استقرار نخواهد يافت. در عين حال، بعضي نصايح خيرخواهانه به پادشاه خود مي‌دهد و او را به وظايف حكومت آشنا مي‌كند. گويي كه حاكم نبايد در شراب و تفريح افراط كند و مي‌بايد دربارة مفاسد و مظالم عمال تحقيق كند و آن را بي‌مجازات نگذارد و هر هفته دو روز بار عام دهد كه همه كس شكايت و مظلمه بدو تواند برد. نظام‌الملك در كار حكومت ملايم، اما در كار دين سختگير بود. تأسف داشت از اينكه دولت مسيحيان و يهوديان و شيعيان را به خدمت مي‌گيرد؛ از فرقة اسماعيليه بشدت انتقاد مي‌كرد و عقيده داشت كه اين گروه وحدت دولت را به خطر افكنده است. به سال ۴۸۵ هـ ق (۱۰۹۲م) يكي از افراد متعصب فرقة اسماعيليه به بهانة تقديم عريضه بدو نزديك شد و او را به ضرب دشنه از پاي درآورد.

قاتل عضو يكي از عجيبترين فرقه‌هاي تاريخ بود. پيدايش اين فرقه از آنجا ناشي مي‌شود

كه در سال ۴۸۳ هـ ق (۱۰۹۰م) يكي از سران اسماعيليه، يعني حسن صباح كه يك قصة مشكوك از همدرسي او با نظام‌الملك و عمر خيام خبر داده است، بر قلعة الموت (آشيان عقاب) در شمال ايران استيلا يافت، و از اين قلعة منيع، كه متجاوز از ۳۰۰۰ متر از سطح دريا ارتفاع دارد، مبارزه‌اي شديد براي قتل و تهديد مخالفان فرقه و كساني كه اسماعيليان را آزار مي‌كردند آغاز كرد. نظام‌الملك در كتاب خويش اسماعيليان را متهم كرده بود كه از اعقاب مزدكيان ايرن عصر ساسانيند. در حقيقت، فرقة اسماعيليه يك جمعيت سري بود و درجات مختلف داشت كه پيروان در آن سير مي‌كردند، و يك رئيس بزرگ داشت كه صليبيان عنوان «شيخ الجبل» بدو داده بودند. در مرحلة پايين فداييان بودند كه مي‌بايست كوركورانه و بي‌ترديد و تفكر همة دستورات رؤساي خويش را به كار بندند. به گفتة ماركوپولو، كه به سال ۶۷۰هـ ق (۱۲۷۱م) از الموت گذشته بود، پيشواي بزرگ فرقه پشت قلعه باغي مهيا كرده بود كه هر چه به اعتقاد مسلمانان در بهشت هست، از زنان و دختراني كه مردان لذت از آنها توانند برد، در آنجا بود و كساني را كه مي‌خواستند به تبعيت فرقه درآورند بنگ مي‌دادند و به حال بي‌خودي به باغ مي‌بردند، و چون به خود مي‌آمدند به آنها مي‌گفتند كه به بهشت آمده‌اند، و چهار يا پنج روز در آنجا با شراب و زن و غذاهاي خوب سرخوش بودند. آگاه دوباره بنگشان مي‌دادند و از باغ بيرون مي‌بردند. چون پس از بيداري از بهشت مي‌پرسيدند، جوابشان مي‌دادند اگر از روي صميميت شيخ را خدمت كنند، يا در راه خدمت وي جان بدهند، به بهشت باز مي‌گردند و هميشه در آن خواهند بود. جواناني كه به اين وضع راضي مي‌شدند حشاش يعني «حشيشي» عنوان داشتند و كلمة assassin فرنگي، كه به معني قاتل است، تحريف همين كلمه است. حسن صباح سي و پنج سال بر الموت حكومت داشت و آنجا را مركز ترور و تعليم و هنر كرده بود. پس از مرگ وي نيز تا مدتهاي دراز اين فرقه به پا بود و قلعه‌هاي استوار ديگر به تصرف آورد و با صليبيان پيكار كرد. گويند همينان كونراد، ماركي مونفرا، سردار صليبي را به تحريك ريچارد شيردل كشتند. به سال ۶۵۴هـق ۱۲۵۶م) هلاكوخان مغول الموت و ديگر قلاع حشاشين را بگشود، و از آن پس اعضاي اين گروه مورد تعقيب قرار گرفتند و به عنوان دشمن مردم به قتل رسيدند. مع ذلك، اسماعيليان به صورت يك طايفة ديني باقي ماندند و به مرور زمان صلح طلب و محترم شدند. در هند و ايران و شام و افريقا پيروان فرقة اسماعيليه بسيارند كه به پيشوايي آقاخان اعتقاد دارند و يك دهم درآمد خويش را به او مي‌دهند.

ملكشاه يك ماه پس از مرگ نظام‌الملك درگذشت. پسرانش بر سر تاج و تخت با هم پيكار كردند. تفرقه در مسلمانان افتاد و مقاومتشان با صليبيان سستي گرفت. سلطان سنجر در اثناي حكومت خود، كه از ۵۱۱ تا ۵۵۲ هـ ق (۱۱۱۷ تا ۱۱۵۷م) طول كشيد، شوكت سلجوقيان را در بغداد تجديد كرد، در نتيجة تشويق وي

pymansotareh@yahoo.com

ادبيات رواج يافت؛ ولي، پس از مرگ وي، دولت سلجوقي به تفرقه افتاد و به امارتهايي تقسيم شد كه خاندانهاي كم اهميت و شاهان مخالف

يكديگر بر آن حكومت داشتند. به سال ۵۲۱ هـ ق (۱۱۲۷م)، در موصل، يكي از غلامان كرد ملكشاه، به نام عمادالدين زنگي، خاندان اتابكان را بنياد كرد كه با صليبيان جنگهاي سخت داشت و بر بين‌النهرين استيلا يافت. پسر او، نورالدين محمود، در دوران امارت (۵۴۱ ـ ۵۶۹ هـ ق، ۱۱۴۶ ـ ۱۱۷۳م) خود شام را بگشود، دمشق را پايتخت كرد، در قلمرو خويش به عدالت و تدبير حكومت كرد، و مصر را از خاندان محتضر فاطميان بگرفت.

همان عوامل ضعفي كه خلفاي عباسي را مطيع قدرت آل بويه و سلجوقيان كرده بود، دو قرن پس از ضعف خلافت عباسي، فاطميان را نيز به ضعف كشانيد. همة قدرت دولت با وزيران و سرداران سپاه بود. خلفاي فاطمي تنها عنوان رياست ديني داشتند؛ در حرمسرا با زنان بي‌شمار خود به عياشي سرگرم و با خواجگان و بردگان مأنوس بودند، و افراط در لذت‌پرستي صفات مردانگي را از آنها گرفته بود.
وزيرانشان عنوان ملك به خود داده بودند و مقامات و امتيازات دولتي را به دلخواه خود تقسيم مي‌كردند. به سال ۵۶۰ هـ ق (۱۱۶۴م) دو تن از سرداران بر سر وزارت به نزاع برخاستند و يكي از آنها، كه شاور نام داشت، بر ضد رقيب خود از نورالدين كمك خواست. نورالدين نيرويي به سرداري اسدالدين شيركوه به ياري او فرستاد، و شيركوه شاور را بكشت و خود عنوان وزارت گرفت. وقتي شيركوه درگذشت، برادرزاده‌اش، كه بعدها به الملك الناصر صلاح الدين يوسف بن ايوب معروف شد، به جايش نشست.

صلاح‌الدين ايوبي به سال ۵۳۲ هـ ق (۱۱۳۸م) در تكريت، در ناحية علياي دجله، از يك خانوادة كرد ـ نه سامي ـ زاده بود. ايوب، پدر صلاح‌الدين، نخست در عصر عمادالدين زنگي ولايت بعلبك داشت و سپس در عصر نورالدين محمود والي دمشق شد. صلاح‌الدين در دستگاه حكومت اين دو شهر به بار آمد. فنون سياست و جنگ آموخت؛ در عين حال مردي بود پارسا، ديندار، متعصب، آشنا به علوم شريعت، و به سادگي معيشت همسنگ زهاد. مسلمانان او را از صلحاي رجال خويش مي‌شماردند. بهترين جامه‌هايش از پشم خشن بود؛ جز آب نمي‌نوشيد؛ به اعتدال در مناسبات جنسي ضرب‌المثل بود و در اين زمينه هيچ يك از معاصرانش همسنگ وي نبودند. صلاح‌الدين با شيركوه به مصر آمده بود، در پيكارهاي آنجا شركت داشت، به شجاعت و تدبير شهره شد، حكومت اسكندريه يافت، و به سال ۵۶۳هـ ق (۱۱۶۷م) حملة فرانكها را از شهر دفع كرد. سي ساله بود كه به وزارت رسيد؛ براي تجديد مذهب سني در مصر كوشش بسيار كرد؛ و به سال ۵۶۶ هـ ق (۱۱۷۱م) نام خليفة فاطمي را كه پيرو آيين تشيع بود از خطبة نماز جمعه برداشت و به جاي آن از خليفة عباسي، كه عنوان رهبري اسلامي بيش نداشت، ياد كرد. عاضد، آخرين خليفة فاطمي، كه در قصر خود بيمار بود از اين تحول ديني بي‌خبر ماند، زيرا صلاح الدين اصرار داشت اين زندانيِ بي‌اهميت بي‌خبر بماند و آسوده بميرد. كمي بعد خليفه درگذشت و كسي را به جانشيني خود تعيين نكرد. بدين سان دولت فاطميان بدون حادثه

به قصر خلافت قاهره راه يافت، دريافت كه از دوازده هزار تن مردمي كه در قصر مي‌زيستند، به جز خويشاوندان ذكور خليفه، همه زن بودند. زيور، اثاث، عاج، چيني، بلور، و اشياي هنري آن قدر بود كه در قصر هيچ يك از بزرگان آن روز مانند نداشت. صلاح‌الدين از اينهمه چيزي براي خود بر نداشت و قصر را به سرداران سپاه خود بخشيد، و همچنان در اطاقهاي وزير با زندگي ساده، كه نعمتي بي‌بدل است، به جا ماند.

به سال ۵۶۹ هـ ق (۱۱۷۳م) كه نورالدين درگذشت، حكام ولايات نخواستند با پسر يازدهسالة وي به سلطنت بيعت كنند، و نزديك بود بار ديگر ديار شام دستخوش آشوب شود. صلاح‌الدين از بيم آنكه صليبيان به شام دست درازي كنند، با ۷۰۰ سوار از مصر بيرون شد و با حمله‌اي سريع و توفيق‌آميز بر سراسر ولايت شام تسلط يافت و چون به مصر بازگشت، خويشتن را شاه ناميد و سلسلة ايوبيان را بنياد كرد (۵۷۱هـ ق، ۱۱۷۵م). شش سال بعد مصر را ترك كرد، پايتخت را به دمشق برد، و بر بين‌النهرين نيز

استيلا يافت. در دوران زمامداريش در آنجا نيز، چون قاهره، مردي صالح و دیندار بود. مسجدها، بيمارستانها، خانقاهها، و مدرسهها براي تعليم امور ديني بساخت. معماري را تشويق كرد، اما علوم غير ديني را ترويج نمي‌كرد و در كار تحقير شعر با افلاطون همسخن بود. از هر خطا و ستم كه مطلع مي‌شد سريعاً به اصلاح و رفع آن مي‌پرداخت؛ در عين حال كه مؤسسات عمومي فراوان بنياد كرد، مالياتها را تخفيف داد، و كارهاي حكومت را با تدبير و كياست و رعايت مصلحت عامه راه برد. جهان اسلام به عدل و صلاح حكومتش مي‌باليد و جهان مسيحي نيز او را يك بي دين شايستة احترام مي‌شناخت.

از شرح خاندانهاي محلي كه پس از مرگ صلاح‌الدين (۵۸۹ هـ ق، ۱۱۹۳م) شرق اسلامي را تقسيم كردند مي‌گذريم؛ همين قدر مي‌گوييم كه پسران او لياقت پدر را نداشتند و دولت ايوبيان از پس سه نسل در شام انقراض يافت (۶۵۸ هـ ق، ۱۲۶۰م)، اما در مصر تا سال ۶۴۸ هـ ق(۱۲۵۰م) رونق داشت و به دوران پادشاه روشنفكر ملك كامل (۶۱۵ ـ ۶۳۶ هـ ق، ۱۲۱۸ ـ ۱۲۳۸م)، دوست فردريك دوم، به اوج رسيد. در آسياي صغير، سلاجقه سلطنت روم را بنياد نهادند (۴۷۰ ـ ۷۲۷ هـ ق، ۱۰۷۷ ـ ۱۳۲۷م) و قونيه (ايكونيوم) را مركز تمدن و ادبياتي شكوهمند كردند. آسياي صغير را، كه از عصر هومر نيمه يوناني شده بود، از سلطة فرهنگ يوناني رهانيدند و با ترويج و گسترش فرهنگ تركي آن را به صورت تركستان درآوردند. هم اكنون دولت تركيه در آنجا برپا، و شهري كه به دوران قديم مركز حتيها بوده پايتخت آن است. يك طايفة ديگر از تركان حكومت خوارزم را داشت (۴۷۰ ـ ۶۲۸ هـ ق، ۱۰۷۷ ـ ۱۲۳۱م) و قدرت خويش را از كوههاي اورال تا خليج فارس بسط داده بود. در اين آشفتگي و تفرقة سياسي بود كه چنگيزخان آهنگ اسلام آسيايي كرد.

عالم اسلام حتي در اين سالهاي انحطاط هم در شعر و علم و فلسفه مشعلدار جهان بود و در روش حكومت

و سنجر از تواناترين سلاطين قرون وسطي به شمار مي‌آيند؛ نظام الملك در شمار بزرگترين دولتمردان اين عصر محسوب مي‌شود؛ همچنين نورالدين، صلاح‌الدين، و ملك كامل را همطراز ريچارد اول، لوئي نهم، و فردريك دوم شمرده‌اند. همة اين فرمانروايان مسلمان، و حتي شاهان كوچك، به شيوة عباسيان ادبيات و هنر را تشويق مي‌كردند و شاعراني چون عمر خيام، نظامي، سعدي، و جلال‌الدين رومي را در دربار خود داشتند؛ به دوران ايشان معماري بيش از پيش گسترش و تكامل يافت. ولي چون در كار دين سختگير بودند، فلسفه مجال شكوفايي پيدا نكرد. سلاجقه و صلاح‌الدين بدعتگذاران را تعقيب مي‌كردند، اما با يهود و مسيحي رفتاري چنان نيكو داشتند كه تاريخنويسان روم شرقي از بعضي جماعتهاي مسيحي سخن آورده‌اند كه از سلاطين سلجوقي تقاضا داشته‌اند بيايند و حكام ظالم رومي را برانند. به دوران سلجوقيان و ايوبيان بار ديگر آسياي باختري از لحاظ مادي و معنوي رونق گرفت. دمشق، حلب، موصل، بغداد، اصفهان، ري، هرات، آمد (ديار بكر)، نيشابور، و مرو به فرهنگ و زيبايي از همة شهرهاي جهان سبق مي‌برد. خلاصة سخن آنكه دورة انحطاط درخشاني بود.

II - مسلمانان در مغرب : ۱۰۸۶ ـ ۱۳۰۰ م

۴۷۹ ـ ۷۰۰ هـ ق

ملك صالح، آخرين پادشاه ايوبي، به سال ۶۴۷هـ ق (۱۲۴۹م) كشته شد و بيوه و كنيز سابق وي، شجرالدر، پنهاني در قتل پسر شوهرش شركت جست و خويشتن را ملكه ناميد. سران مسلمان، كه خواستار حفظ افتخارات موروثي و ادامة جريان امور دولت در دست رجال خود بودند، مملوكي به نام ايبك را برگزيدند تا در كار حكومت شريك وي باشد. شجرالدر زن ايبك شد، اما همچنان كار حكومت را در دست داشت. چون ايبك مي‌خواست به تنهايي زمان كار را به دست گيرد، شجرالدر توطئه كرد تا او را در حمام بكشتند (۶۵۵ هـ ق، ۱۲۵۷م) . كنيزان ايبك نيز ملكه را به ضرب كفش چوبي از پا در آوردند.

pymansion@yahoo.com

ايبك آن قدر عمر كرده بود كه بتواند سلسلة مماليك را بنياد كند. بردگان سفيدي كه مملوك ناميده مي‌شدند عموماً تركها يا مغولهاي بي‌باك و نيرومند بودند كه سلاطين سلجوقي از آنها به عنوان پاسداران مخصوص خود استفاده مي‌كردند. اين پاسداران مملوك، همان گونه كه در روم و بغداد به امارت رسيدند، در مصر نيز به سلطنت دست يافتند و مدت ۲۶۷ سال (۶۴۸ ـ ۹۲۳ هـ ق، ۱۲۵۰ ـ ۱۵۱۷م) بر اين كشور و زماني نيز بر شام حكومت كردند؛ در اين دوران در پايتختشان آدمكشي فراوان بود، اما آثار معماري جالب نيز پديد آوردند. شجاعت مماليك ديار شام و حتي اروپا را از دست‌اندازي مغول نجات داد، زيرا در جنگ عين جالوت نيروي مغول را تارومار كردند (۶۵۸ هـ ق، ۱۲۶۰م) و در برابر اروپاييان به ياري فلسطين شتافتند و

آخرين جنگجوي مسيحي را از آسيا بيرون راندند.

بزرگترين و بي‌پرواترين سلطان مماليك، ملك ظاهر ركن الدين بيبرس بود كه در (۶۵۸ ـ ۶۷۶ هـق، ۱۲۶۰ ـ ۱۲۷۷م) امارت كرد؛ وي برادرزاده‌اي ترك بود كه در پرتو كارداني خويش به فرماندهي ارتش مصر دست يافت، و همو بود كه به سال ۶۴۸هـق (۱۲۵۰م) لوئي نهم را در منصوره شكست داد؛ و ده سال بعد با مهارت و شجاعتي كم نظير، تحت فرماندهي قطز، پادشاه وقت مماليك، در عين جالوت جنگيد. پس از آن، در راه بازگشت به قاهره، قطز را بكشت و خويشتن را پادشاه ناميد. جالب آنكه تشريفات پيروزي را كه شهر براي فاتح مقتول فراهم كرده بود به حساب خود گذاشت. بيبرس با صليبيان چند پيكار كرد كه همه جا پيروز شد، و به همين جهت مسلمين او را در رديف هارون‌الرشيد و صلاح‌الدين به شمار آورده‌اند؛ يك تاريخنويس مسيحي همان عصر دربارة او گويد: «به هنگام صلح، معتدل، عفيف، با رعيت عادل، و حتي با تبعة مسيحي مهربان بود.» حكومت مصر را چنان سازمان بخشيد كه پاية حكومت اخلاف خويش را، كه بعضي از آنان ضعيف بودند، محكم كرد. حكومت مماليك همچنان دوام داشت كه تا به سال ۹۲۳ هـق (۱۵۱۷م) به دست تركان عثماني انقراض يافت. بيبرس براي مصر يك ارتش و نيروي دريايي قوي فراهم آورد؛ كانالهاي آبياري را اصلاح كرد و مسجدي را كه به نام وي معروف است در قاهره بنياد نهاد.

بردة ترك ديگري كه بعداً به نام ملك منصور سيف‌الدين قلاؤون خوانده شد، بر فرزند بيبرس تاخت و او را از اريكة قدرت به زير كشيد و خود زمام امور را به دست گرفت (۶۷۸ ـ ۶۸۹ هـق، ۱۲۷۹ ـ ۱۲۹۰م). بيشتر شهرت وي در تاريخ به خاطر بيمارستاني است كه در قاهره بنياد نهاد و سالانه ۱,۰۰۰,۰۰۰ درهم (۵۰۰,۰۰۰ دلار) براي مخارج آن معين كرد. پسر وي، ناصر (۶۹۳ ـ ۷۴۱ هـق، ۱۲۹۳ ـ ۱۳۴۰م)، سه بار به سلطنت رسيد و دوبار خلع شد؛ وي براي رساندن آب به پايتخت آبراهه‌ها به وجود آورد، حمامهاي عمومي، مدرسه‌ها، خانقاهها، و سي مسجد بساخت؛ كانالي حفر كرد كه اسكندريه را به نيل مي‌پيوست، و براي اين كار ۱۰۰,۰۰۰ كس را به بيگاري گرفت. وي نمونة اسرافكاري مماليك بود؛ در مراسم ازدواج پسرش ۲۰,۰۰۰ حيوان سر بريد؛ وقتي از راه صحرا به سفر مي‌رفت، باغچه‌هاي سبزيكاري را بر پشت چهل شتر بار مي‌كردند كه وي سبزي تازه داشته باشد. به دوران وي خزانة دولت خالي شد و به همين جهت جانشينان وي ضعيف شدند و دولتشان سستي گرفت.

سلاطين مماليك به نظر ما اعتبار سلجوقيان و ايوبيان را ندارند. البته آنها مؤسسات عمومي معتبري به جا نهادند، ولي غالب اين كارها به دست كشاورزان و كارگران فقيري انجام مي‌شد كه، به وضعي فوق تحمل، به وسيلة دولتي كه در مقابل مردم يا طبقة اشراف مسئول نبود استثمار مي‌شدند؛ تنها وسيلة نجات از دست سلاطين قتل آنها بود. با اين حال، اين حكام

مصر در قرون وسطي است و قاهره در سالهاي ۶۴۸ ـ ۷۰۰ هـق (۱۲۵۰ ـ ۱۳۰۰م) در منطقة باختري رود سند از همة شهرها غنيتر بود. بازارها از همة لوازم زندگي و بسيار چيزهاي تجملي پر بود. در بازارهاي برده‌فروشي مردان و دختران در معرض خريد و فروش بودند، و دكانهاي كوچك آنها پر از كالاهاي گرانقيمت و ارزانقيمت بود. در كوچه‌ها مردم و چهارپايان فراوان آمد و رفت مي‌كردند، و صداي

bymansatareh@yahoo.com

فروشندگان دوره‌گرد و ارابه‌هاي حمل و نقل به گوش مي‌رسيد. اين كوچه‌ها را عمداً تنگ ساخته بودند تا بر رهگذران سايه افكند، و كج و معوج بود تا دفع از آن آسان باشد. خانه‌ها پشت نماهاي محكم نهان بود و اطاقها داشت كه در گرماي روز تاريك و خنك بود و ساكنان خانه از حياط داخلي يا باغچهٔ نزديك هوا مي‌گرفتند. اطاقها با اثاث راحت، پرده، قالي، مخده‌ها، بالشهاي قلابدوزي، و آثار هنري آراسته بود. مردان خانه‌نشين حشيش مي‌جويدند تا اعصاب خود را تخدير كنند و در رؤياي شيرين فرو روند؛ زنان در خلوتسرا پرگويي مي‌كردند، يا از پشت پنجره‌ها به چشم چراني مشغول بودند؛ صداي موسيقي از هزاران عود بلند بود. در قلعه جلسات موسيقي غربيي به پا مي‌كردند. باغهاي عمومي كه بوي گلهاي آن در هوا پراكنده بود از تماشاگران موج مي‌زدند. كشتي‌هاي حمل و نقل و قايقهاي تفريحي در رود بزرگ و كانالها شناور بودند. آري قاهرهٔ مسلمانان در قرون وسطي چنين بود. يكي از شاعران اين شهر را چنين توصيف مي‌كند:

چه خوشا بستاني كه در آنجا سرخوشيها داشتم؛

دريغ از آن روزگاران كه عيش فراهم و آراسته بود.

دلخوش بودم، هوا آرام بود، و قطره‌ها مي‌باريد؛

چه روزها كه صبحدم به عيش پرداختم و ابرهاي زيبا بود،

و شبنم بر ساقها چون گردنبند به گردنها بود،

و گلها شكفته بود و از هر طرف لرزان بود،

و بر هر طرف ميوه‌ها چون دم روباه انبوه بود،

و گويي به هنگام غروبها طلاهاي گداخته بر برگها مي‌ريخت؛

در آنجا چه ياران طلايي بود كه در عشقشان نغمه‌ها داشتم.

در همين دوران در شمال افريقا خاندانهاي چندي حكومت يافتند؛ از جمله مي‌توان زيريان (۳۶۳ ـ ۵۴۳ هـق، ۹۷۲ ـ ۱۱۴۸م) و حفصيون (۶۲۶ ـ ۹۸۱ هـق، ۱۲۲۸ ـ ۱۵۳۴م) در تونس، حماديان (۴۰۶ ـ ۵۴۷ هـق، ۱۰۱۵ ـ ۱۱۵۲م) در الجزاير، و مرابطون (۴۴۸ ـ ۵۴۲ هـق، ۱۰۵۶ ـ ۱۱۴۷م) و موحدون (۵۲۵ ـ ۶۶۸ هـق، ۱۱۳۰ ـ ۱۲۶۹م) در مراكش را نام برد. مرابطون فاتح، كه زماني پيكار گران سادهٔ افريقايي بيش نبودند، پس از آنكه اميران قرطبه و اشبيليه را برانداختند و قدرت را خود به دست گرفتند به زندگي پرتجمل اميران پيشين خو گرفتند؛ نرمخويي و صلحدوستي جاي تربيت خشن سربازي را گرفت، و شجاعت جاي خود را به

و دلبري، همسنگ نفوذ مردان دين شد كه اين گونه خوشيها را در بهشت وعده مي‌دادند. كارمندان دولت به فساد گراييدند، سازمان اداري كه در ايام يوسف بن تاشفين (۴۸۳ ـ ۵۰۰ هـق، ۱۰۹۰ ـ ۱۱۰۶م) به كمال نظم بود، در ايام پسرش علي (۵۰۰ – ۵۳۸ هـق، ۱۱۰۶ – ۱۱۴۳م) آشفته شد. دولت در انجام وظايف خود سستي كرد، امنيت برفت، دزدي فراوان شد، ناامني در راهها رواج گرفت، تجارت خلل يافت، و ثروت كاستي گرفت؛ شاهان اسپانياي كاتوليك هم از فرصت استفاده كرده و بر قرطبه، اشبيليه، و ديگر شهرهاي اسپانياي مسلمان حمله بردند و مسلمانان بار ديگر براي رهايي از اين مشكلات از افريقا كمك خواستند.

pyrostareh@yahoo.com

در سال ۵۱۵ هـق (۱۱۲۱م)، بر اثر انقلابي ديني، گروه جديدي به رهبري عبدالله بن تومرت قدرت يافت و سر به طغيان برداشت. اين گروه خردگرايي فيلسوفان و انسانشكلي‌گري اهل تسنن را مردود شمرد و بازگشت به زندگي بي‌آلايش و اصول سادة ديني را تجويز كرد. عبدالله خويشتن را مهدي منتظر و مسيح موعود خواند. بربرهاي كوههاي اطلس به دور وي جمع شدند، سازماني مرتب و نيرومند به وجود آوردند و خويشتن را «موحدون» ناميدند، حاكمان سلسلة مرابطون مراكشي را شكست دادند، و براي تسلط بر اسپانيا نيز با اشكال مهمي رو به رو نشدند. به دوران عبدالمؤمن (۵۴۰ ـ ۵۵۸ هـق، ۱۱۴۵ ـ ۱۱۶۳م) و ابويعقوب يوسف (۵۵۹ ـ ۵۷۹ هـق، ۱۱۶۳ ـ ۱۱۸۳م) ، اميران اين سلسله، نظم و رفاه به اندلس و مراكش بازگشت و ادبيات و علوم از نو رونق گرفتند. فلاسفه مورد حمايت بودند، اما قرار بود كتابهاي آنها نامفهوم باشد. ابو يوسف يعقوب (۵۸۰ ـ ۵۹۶ هـق، ۱۱۸۴ ـ ۱۱۹۹م) تسليم فقها شد، از فلاسفه كناره گرفت، و بگفت تا كتابهايشان را بسوزانند. محمد الناصر، پسر وي، (۵۹۶ ـ ۶۱۱ هـق، ۱۱۹۹ ـ ۱۲۱۴م) نه به دين اعتنا داشت و نه به فلسفه. كار حكومت را مهمل گذاشت و به عياشي پرداخت، و در جنگ لاس ناواس د تولوسا از نيروهاي متحد مسيحيان شكستي سخت ديد كه در نتيجة آن اسپانياي مطيع موحدون به دولتهاي كوچك مستقل تقسيم شد و مسيحيان يكي را پس از ديگري گشودند ـ قرطبه به سال ۶۳۴ هـق (۱۲۳۶م)، والنسيا به سال ۶۳۶ هـق (۱۲۳۸م)، و اشبيليه به سال ۶۴۶هـق (۱۲۴۸م) به دست مسيحيان افتاد. مسلمانان مغلوب به طرف غرناطه عقب نشستند؛ در آنجا كوهستان سيرانوادا يا «پشتة برفي» تا حدي قابل دفاع و، به واسطة نهرهاي جاري، تاكستانها و باغهاي زيتون و پرتقال در آن فراوان و بارور بود. تعدادي حكام دوراندیش در غرناطه حكومت كردند و استقلال ولايت غرناطه و شهرهاي تابع آن ـ خزر، خائن، آلمريا، و مالاگا ـ را محفوظ داشتند و حملات مكرر مسيحيان را عقب راندند. تجارت رواج گرفت، صناعت زنده شد، و هنر رونق يافت؛ مردم آنجا به لباسهاي پر زرق و برق و مجالس طرب شهره شدند. اين كشور كوچك تا سال ۸۹۸ هـق (۱۴۹۲م) به عنوان باقيماندة تمدني كه قرنهاي دراز

اسپانيا را از مفاخر نوع بشر كرده بود، در اروپا برقرار بود.

III ـ جلوه‌هايي از هنر اسلامي: ۱۰۵۸ ــ ۱۲۵۰ م

۴۵۰ ــ ۶۵۶هـق

در عصر استيلاي بربرها، آثار معماري عظيمي چون كاخهاي الحمراء در غرناطه، القصر، و برج خيرالدا در اشبيليه، پديدآمدند. غالباً اين شيوة معماري تازه را شيوة موريسكو‌ها مي‌ناميدند، به اين پندار كه از مراكش آمده است، ولي در حقيقت پايه‌هاي اولي آن از شام و ايران است، و همين مايه‌ها در تاج محل هندوستان نيز نمودار است. راستي هنر اسلامي چه دامنه‌دار و چه مايه‌دار است! در اين دوران هدف معماري همه ظرافتكاري بود و به قوت و جلالي كه در مساجد دمشق و قرطبه و قاهره مي‌بينيم توجه نداشت و بيشتر به ريزه‌كاري و زيبايي اهميت مي‌داد، و همين مهارت هنري در زمينة تزيين به كار مي‌رفت و مجسمه ساز معمار را زير نفوذ گرفته بود.

موحدون در كار ساختمان فعاليت بسيار داشتند. در مرحلة اول، بناها را به قصد دفاع از متصرفات خود مي‌ساختند. در اطراف شهرهاي بزرگ باروهاي نيرومند با برجها به وجود مي‌آوردند، مانند برج‌الذهب كه به نزديك اشبيليه وادي الكبير را حفاظت مي‌كرد. القصر اشبيليه هم قلعه و هم قصر بود و نماي بيرون آن ساده و بي آرايش مي‌نمود. طرح بناها را جالويي، مهندس قرطبي، براي ابويعقوب يوسف آماده كرد (۵۷۷ هـق، ۱۱۸۱م) . پس از سال ۶۴۶ هـق (۱۲۴۸م)، القصر محل مورد علاقة پادشاهان مسيحي بود. پدرو اول (۷۵۴هـق، ۱۳۵۳م)، شارل پنجم (۹۳۳هـق، ۱۵۲۶م)، و ايزابل (۱۲۴۹هـق، ۱۸۳۳م) آن را تغييراتي دادند يا تعميراتي كردند و قسمتهاي تازه بدان افزودند، و اكنون قسمت اعظم بنا از دوران مسيحي است؛ اما شيوة معماري اسلام، يا اسلام و مسيحي، در آن نمودار است.

pymnsetarehoy.com

ابويعقوب يوسف، پي افكن القصر، همان است كه به سال ۵۶۷هـق (۱۱۷۱م) مسجد بزرگ اشبيليه را بنياد كرد؛ اكنون چيزي از آن مسجد به جا نيست؛ منارة مجلل و معروف آن، كه به نزد مردم مغرب زمين به نام خيرالدا شهره است، در سال ۵۹۳هـق (۱۱۹۶م) به وسيلة جابر معمار بنا شده است. بعدها مسيحيان فاتح مسجد را به كليسا تبديل كردند (۶۳۲ هـق، ۱۲۳۵م). به سال ۸۰۴ هـق (۱۴۰۱م) كليسا ويران شد و به جاي آن كليساي بزرگ اشبيليه بنياد گرفت و مصالح مسجد را در بناي كليسا به كار بردند. شصت متر پايييني خيرالدا همان ساختمان اصلي است، و ۲۵ متر باقيمانده را مسيحيان كاملا هماهنگ با قسمت اسلامي بر آن افزودند. دو ثلث بالاي بنا با بالكنهاي به هم پيوسته و شباكهايي از گچ و سنگ آرايشي بس غني دارد. بالاي برج يك مجسمة برنزي بنا كرده‌اند كه نمودار ايمان است (۹۷۵هـق، ۱۵۶۸م) و نشاني از وضع تغييرناپذير مردم اسپانيا در كار دين ندارد، زيرا با

معني گرفته‌اند ـ چيزي كه مي‌گردد. مسلمانان در شهر مراكش (۴۶۲ هـق، ۱۰۶۹م) و رباط نيز (۵۷۵هـق، ۱۱۹۷) برجها ساخته‌اند كه به زيبايي كم از خيرالدا نيستند.

محمد بن احمر (۶۲۹ ـ ۶۷۲ هـق، ۱۲۳۲ ـ ۱۲۷۳ م) به سال ۶۴۶هـق (۱۲۴۸م) بزرگترين بناي اسپانيا، يعني قصر معروف الحمراء را در غرناطه بنياد نهاد. محل قصر تپة مرتفعي بود كه اطراف آن دره‌هاي عميق داشت و بر رود «دارو» و خنيل مشرف بود. در آنجا از قرن نهم ميلادي قلعه‌اي به نام الكزابه به پا بود؛ امير بناهاي تازه بر آن افزود، باروهاي خارجي الحمراء و بناي اصلي را به وجود آورد، و بر همة قسمتهاي بنا شعار متواضعانة خود، «لاغالب الا الله»، را نقش زد. به دورانهاي بعد قسمتهاي ديگري را بر بناي اصلي افزودند و قسمتهايي را كه به دست مسيحيان يا مسلمانان ويران شده بود تعمير كردند. از جمله، شارل پنجم قصري مربع به شيوة معماري دوران رنسانس بر الحمراء افزود كه بنايي بزرگ و غم‌انگيز و نامتناسب است. معماري ناشناس در داخل حصار محوطه‌اي به گنجايش چهل هزار مرد منظور داشته است، و در اين قسمت از شيوة معماري جنگي كه در بلاد شرقي اسلام به وجود آمده و تكامل يافته بود تبعيت كرده است. ولي سليقة تجملدوست دويست سالة بعد بتدريج اين قلعه را به صورت مجموعه‌اي از حياط و قصرها درآورده است كه زيورهاي جالبي دارد از گل و بوته و اشكال هندسي، كه در گچ و آجر و سنگ الوان نقش زده يا حك كرده‌اند و از لحاظ زيبايي و ظرافت كم نظير است. در حياط آن استخري است كه شاخه‌هاي درختان و درهاي منبتكاري در آن انعكاس مي‌يابد، و پشت سر آن برج محكمي است كه براي حصاريان پناهگاهي غيرقابل نفوذ به شمار مي‌رفت. سالن سفيران در اين برج است؛ اميران غرناطه در آنجا به تخت مي‌نشستند و فرستادگان بيگانه از هنر و ثروت اين كشور به حيرت مي‌افتادند. شارل پنجم از بالكن يكي از پنجره‌هاي سالن باغها و بستانها و رودخانه‌هاي پايين را بديد و، پس از انديشة بسيار، گفت: «چه بيچاره است كسي كه همة اين چيزها را از دست مي‌دهد!» در محوطة اصلي قصر، كه معروف به حياط شيران است، دوازده شير مرمرين به وضعي هول انگيز در اطراف استخري از سنگ مرمر جاي دارد. ايوانهاي اطراف اين محوطه با ستونهاي بلند و زيبا، سرستونهاي گلدار، و مقرنسها و نوشته‌هاي كوفي الوان، كه مرور ايام رونق آن را برده، قصر را نمونة جالبي از سبك موريسكوها كرده است. شايد مورها، به حكم تجمل و حميت، در ظريفكاري هنري افراط كرده‌اند. آنهمه تزيين ماية ملال مي‌شود و استحكام و اطميناني را كه مي‌بايد از بنا احساس شود از ميان مي‌برد؛ مع ذلك، پوشش تزييني بنا از پس دوازده زلزله تقريباً به طور كامل به جا مانده است. البته سقف سالن سفيران فرو ريخته، ولي بقية سالن سرپاست. اين مجموعة زيباي باغها و قصرها و استخرها و بالكنها اوج كمال هنر اسلامي اسپانيا را نمودار مي‌كند و در

عين حال ضعف هنر و افراط ثروت و آسوده طلبي و تن آسايي فاتحان را نشان مي‌دهد، و معلوم مي‌دارد ذوق جمالپرستي ظريفانه جاي قوت و عظمت و شكوه را گرفته است.

در قرن دوازدهم هنر اسلامي از اسپانيا به شمال افريقا راه يافت، و شهرهاي مراكش، فاس، تلمسان، تونس، صفاقس، و طرابلس، با قصرهاي زيبا و مسجدهاي خيره كننده و محلات تو در تو به اوج كمال رسيدند. در مصر و مناطق شرقي سلجوقيان و ايوبيان و مماليك هنر اسلامي را نيرويي تازه دادند.

pymansetan@yahoo.com

صلاح‌الدين و اخلاف او در جنوب خاوري قاهره قلعة بزرگ شهر را بنا كردند و در انجام بنا از اسيران جنگ صليبي كار گرفتند و شايد شيوة آن را نيز از قلعه‌هاي صليبيان در شام گرفته بودند. ايوبيان در حلب مسجد بزرگ و قلعة بزرگ، و در دمشق مقبرة صلاح‌الدين را بنياد نهادند. در اين اثنا در كار معماري تحولي رخ داد و سراسر شرق اسلامي شيوة قديم مسجد، كه صحن وسيع داشت، به شيوة مسجد مدرسه‌اي مبدل شد. سبك تازه از آنجا پديد آمد كه مساجد زياد شده بود و صحن بزرگ براي جا گرفتن تعداد بسياري نمازگزار حاجت نبود؛ از طرف ديگر، براي تسهيل در كار تعليمات، به مدرسه‌هاي تازه احتياج بود. بدين جهت به دور مسجد، يعني محل نماز، كه اكنون تقريباً هميشه يك گنبد بزرگ دارد، چهار قسمت جنبي بنا مي‌شد كه هر يك مناره‌اي خاص، دري مزين، و سالن وسيعي براي درس داشت. غالباً هر يك از مذاهب چهارگانة سني يكي از اين قسمتهاي جنبي مسجد را براي مدرسة الاهيات و شريعت خويش اشغال مي‌كرد. همان طور كه يكي از سلاطين صالح گفته است، حمايت از هر چهار مدرسه مطلوب بود تا، در هر مورد، حداقل يكي از اين مذاهب اعمال دولت را تأييد كند. اين تحول را مماليك در مساجد و مقابر خويش ادامه دادند ـ مساجد و مقابري كه از سنگ بودند و درهاي بزرگ و محكم منقش برنزي از آنها محافظت مي‌كرد و از پنجره‌هاي ملون نور مي‌گرفتند و به معرقهاي درخشان و نقشهاي گچبري رنگين و كاشيهاي مقاومي كه فقط مسلمانان طرز ساختنش را مي‌دانند مزين بودند.

از آثار معماري سلجوقيان حتي يك درصد به جا نمانده است. در ارمنستان ـ «مسجد آني»؛ در قونيه ـ سر در مجلل مسجد «ديوريجي»، مسجد باشكوه «علاءالدين»، و دهليز غار مانند و نماي منقش طراز مانند «سرتجيلي»؛ در بين‌النهرين ـ «مسجد بزرگ» موصل، و «مسجد مستنصر» بغداد؛ و در ايران ـ «برج طغرل» ري، «مقبرة سنجر» در مرو، محراب خيره كنندة «مسجد علويان» در همدان، گنبد تركدار و طاقنماهاي كوچك و كم نظير «مسجد جمعة» قزوين، و نيز طاقهاي بزرگ و محراب «مسجد حيدريه». اين همه شمه‌اي از آثاري است كه مهارت سلجوقيان را در كار معماري، و كمال ذوق سلاطين سلجوقي را نمودار مي‌كند. زيباتر از همه «مسجد جامع» اصفهان است كه در همة ايران فقط بارگاه حضرت رضا در مشهد، كه بعدها بنا شده، با آن قابل قياس است. «مسجد جامع» اصفهان جالبترين اثر معماري دوران سلجوقي است و چون «كليساي شارتر» يا «كليساي نوتردام» مجموعه‌اي از آثار معماري قرون مختلف است. بناي مسجد از سال ۴۸۱ هـ ق (۱۰۸۸م) آغاز شده، بارها توسعه يافته، و به سال ۱۰۲۱ هـ ق (۱۶۱۲م) به شكل كنوني درآمده است. بزرگترين گنبد مسجد، كه از آجر ساخته شده است، نشان نظام‌الملك و تاريخ سال ۴۸۱ هـ ق (۱۰۸۸م) دارد. سردر مسجد و مدخلهاي محل نماز، كه يكي از آنها حدود بيست و پنج متر ارتفاع دارد، با كاشي و معرقكاريهايي مزين است كه در تاريخ اين هنر نظير ندارد. قسمتهاي داخلي مسجد گنبدهاي تركدار، طاقنماهاي كوچك متوالي و به هم

pymansetaren@yahoo.com



نوتردام، پاريس

پيوسته، و طاقهاي ضربي دارد كه بر ستونهاي ضخيم متكي است. گچبري محراب (۷۱۰هـ ق، ۱۳۱۰م)، كه منقش به برگهاي مو و نيلوفر و خطوط كوفي است، در سراسر جهان اسلام همانند ندارد.

اين آثار، كساني را كه مي‌گويند تركان قومي وحشي بوده‌اند به استهزا مي‌گيرد. همچنانكه حكام و وزيران سلجوقي در شمار فرمانروايان و سياستمداران نيرومند تاريخ بوده‌اند، معماران سلجوقي نيز در عصر ايمان، كه در عين حال عصر طرحهاي عظيم معماري است، سازندگاني بزرگ بوده‌اند. شيوة معماري سلجوقي، كه به ضخامت فوق‌العاده متمايل بود، شيوة تزيين پسند ايراني را تعديل كرد، و از تركيب اين دو شيوه، معماري تازه‌اي در آسياي صغير و عراق و ايران رواج گرفت؛ جالب آنكه اين شيوة نو با كمال معماري گوتيك در فرانسه همزمان بود. سلجوقيان از شيوة مسلمين كه پيش از آنها معمول بود، و طبق آن محل نماز يا بناي اصلي مسجد در يك طرف صحن تقريباً نهان بود، پيروي نكردند. براي قسمت اصلي مسجد نمايي بزرگ و جالب بنا كردند و ارتفاع آن را بيفزودند و بر فراز آن گنبدي مدور يا مخروطي برآوردند كه همة محوطه را مي‌پوشانيد و همة اجزاي مسجد را در يك واحد اصلي به هم مي‌پيوست. در همين دوران بود كه طاق ضربي، طاقنما، و گنبد به صورتي دلپذير در ساختمان به هم پيوست.

در اين دوران عجيب عظمت و انحطاط، همة هنرها به اوج كمال رسيد. به نظر ايرانيان سفالكاري از لوازم تفنن زندگي بود كه نمي‌شد از آن صرف نظر كرد. به هيچ دوراني سفالكاري مانند اين دوران گوناگون و زيبا نبود. ايرانيان شيوه‌هاي لعابكاري، رنگكاري زير يا روي لعاب، مينا‌كاري و آجرپزي و كاشي سازي و شيشه كاري را، كه از مصريان و مردم بين‌النهرين و ساسانيان و شاميان آموخته بودند، به مرحلة كمال رسانيدند و در اين رشته‌ها هنر چيني نيز بخصوص در زمينة رنگكاري تصوير ها نفوذي

pymnsetareh@yahoo.com

داشت اما بر شيوهٔ ايراني غلبه نيافت. در آن روزگار چيني از ديار چين وارد مي‌شد، ولي چون خاك چيني در خاور نزديك و ميانه كمياب بود، مسلمانان نتوانستند اين ظروف نيمه شفاف را تقليد كنند، مع ذلك در سراسر قرون دوازدهم، سيزدهم، و چهاردهم سفال ايراني از لحاظ تنوع و دقت و تركيب و جلوه و نقش و زيبايي در جهان همانند نداشت.

صنايع كوچك اسلامي نيز از اهميت خاصي برخوردار بودند. در اين دوران، در حلب و دمشق در كار ساختن ظروف شيشه‌اي ظريف مينا‌كاري معجزه مي‌كردند. در قاهره براي قصرها و مسجدها قنديلهايي از شيشهٔ مينايي مي‌ساختند كه به روزگار ما دوستاران آثار هنري براي تحصيل آن كوشش بسيار مي‌كنند. گنجينه‌هاي فاطميان كه صلاح الدين تقسيم كرد هزارها گلدان بلور دشت و چنان با مهارت ساخته شده بود كه هنرمندان عصر ما از فكر آن عاجزند. هنر تزيين فلزات، كه در آشور قديم معمول بود، در مصر و شام چنان به كمال رسيد كه سابقه نداشت، و در قرن پانزدهم از اين دو منطقه به ونيز راه يافت. از مس، برنز، برنج، نقره، و طلا به وسيلهٔ ريخته‌گري يا چكش كاري لوازم مطبخ، اسلحه و زره، قنديل، كوزه، لگن، كاسه، سيني، و آيينه، ابزارهاي نجومي، گلدان، شمعدان، قلمدان، دوات، منقل، بخوردان، مجسمهٔ حيوانات، جعبهٔ جاي «قرآن»، پيش بخاري، كليد، و قيچي با نقشهاي فرو رفته و احياناً مرصع به فلزات يا جواهرات ساخته مي‌شد. روي ميزهاي برنجي نقشهاي فراوان مي‌زدند. شبكه‌هاي زيباي فلزي براي محراب و در و مقبره‌ها ساخته مي‌شد.

در موزهٔ هنرهاي زيباي بستن يك ظرف نقره هست كه تصوير بز كوهي دارد و نام الب ارسلان را بر آن نقش كرده‌اند و مربوط به سال ۴۵۹ هـ ق (۱۰۶۶ م) است، و چنانكه گفته‌اند معروفترين كار نقره‌اي است كه از هنر ايراني دوران اسلام به جاست، و تنها اثر نقره‌كاري از دوران سلجوقيان است.

مجسمه‌سازي تابع هنرهاي ديگر بود و به نقشهاي برجسته و حكاكي نقش يا خط بر روي سنگ و گچ انحصار داشت. گاهي حاكم بي‌پروايي مجسمهٔ خود يا همسر يا يكي از مغنيانش را سفارش مي‌داد، ولي اين كار گناهي بود كه محرمانه مي‌ماند و بندرت به مردم نشان داده مي‌شد. اما منبتكاري تكامل يافت و در، منبر، محراب، رحل، پرده، سقف، ميز، پنجره، سيني، صندوق، و ثبانه با نقشهاي ظريف تزيين مي‌شد؛ صنعتگراني چهار زانو مي نشستند و مته‌هاي خويش را با كمان مي‌گردانيدند. خراطان نيز در اين كار مي‌كوشيدند. كارگران ديگر، كه بيشتر از اينها تلاش مي‌كردند، بافته، اطلس، حرير گلدار، پارچه‌هاي حاشيه‌دار، مخمل، زربفت، پرده، و خيمه مي‌يافتند و قاليهاي ظريفي توليد مي‌كردند كه نقشهاي بديع آن مورد حيرت و شگفت جهانيان بود. ماركوپولو به سال ۶۶۹ هـ ق (۱۲۷۰ م) در آسياي صغير زيباترين قاليهاي جهان را ديده بود. به گفتهٔ جان سينگر سارجنت، «اهميت قالي ايران با همهٔ تصويرهايي كه تاكنون نقش كرده‌اند برابر است،» ولي،به نظر كارشناسان، قاليهاي كنوني ايران نمونه‌هاي ناقص هنر قاليبافي هستند كه ايرانيان در زمينهٔ آن از همهٔ دنيا سبق گرفته‌اند. از قاليهاي ايراني كه به دوران سلجوقيان بافته شده جز تكه پاره‌هايي به جا نيست، ولي دقت و زيبايي كم نظير آن را مي‌توان از قالي‌چه‌هايي كه به دوران مغول به سبك آن بافته‌اند دريافت.

نقاشي اسلامي در زمينهٔ مينياتور هنر معتبري بود، ولي در زمينهٔ نقاشي ديواري و چهره‌سازي جزو هنرهاي كوچك به شمار مي‌رفت. آمر، خليفهٔ فاطمي (۴۹۵ ـ ۵۲۴ هـ ق، ۱۱۰۱ ـ ۱۱۳۰ م)، عده‌اي از هنرمندان را به كار گرفته بود كه در اطاق وي در قاهره تصوير شاعران آن دوران را رسم كنند ـ معلوم مي‌شود كه تحريم «تمثالسازي» كم‌كم از قوت سابقش كاسته مي‌شد. به دوران سلجوقيان، در منطقهٔ ماوراءالنهر نقاشي به كمال رسيد، زيرا در آنجا تنفري كه اهل سنت از اين هنر داشتند به علت بعد مسافت سستي گرفته بود. در كتابهاي خطي تركي تصويرهاي فراواني از پهلوانان ترك به جا مانده است. از كارهاي مينياتور چيزي كه قطعاً از دوران سلجوقيان باشد به دست نيست، اما رونق اين هنر در دوران مغول در ديار خاوري اسلام ترديدي در شكوفايي آن به دورهٔ سلجوقي به جا نمي‌گذارد. عقول پر مايه و دستهاي هنرمند براي مساجد سلجوقيان و ايوبيان و مماليك، و هم براي بزرگان قوم و مدرسه‌ها، «قرآن» هايي مهيا كردند كه زيبايي آن پيوسته فزوني مي‌گرفت. بر جلد «قرآن»ها، كه از پوست يا ورقه‌هاي

pymansetareh@yahoo.com

لعابزده فراهم مي‌شد، نقشها رسم مي‌كردند كه به ظرافت چون تار عنكبوت بود. اغنيا چيزي از مال خويش را بابت دستمزد به هنرمندان مي‌دادند تا كتابهاي زيبا فراهم كنند. گاهي گروهي وراق و خطاط و نقاش و جلدساز هفده سال تمام براي يك كتاب كار كرده‌اند؛ در انتخاب كاغذ دقت بسيار مي‌شد. گويند قلم موي نقاشي را از موهاي سپيد گردن گربه‌هايي فراهم مي‌كردند كه از دو سال كمتر داشتند. مركب آبي از ساييدة سنگ لاجورد به دست مي‌آمد و هموزن طلا قيمت داشت. طلاي محلول براي ترسيم بعضي خطوط يا حروف تصوير يا متن به كار مي‌رفت. يكي از شعراي ايران در اين باب گويد: «حظي را كه عقل از منظرة خطي نكو مي‌برد، خيال فراچنگ نتواند آورد.»

IV - عصر عمر خيام: ۱۰۳۸ – ۱۱۲۲م

۴۳۰ – ۵۱۶ هـ ق

ظاهراً شمارة شاعران و عالمان اين دوران كم از هنرمندان نبوده است. قاهره، اسكندريه، بيت‌المقدس، بعلبك، حلب، دمشق، موصل، حمص، طوس، نيشابور، و بسياري شهرهاي ديگر به مدرسه‌هاي بزرگ خود مي‌باليدند. تنها در بغداد در سال ۴۵۷ هـ ق(۱۰۶۴م) سي مدرسه از اين قبيل بود؛ يك سال بعد نظام الملك مدرسة ديگري ـ نظاميه ـ به پا كرد؛ و به سال ۶۳۵ هـ ق (۱۲۳۴م) خليفه مستنصر مدرسة ديگري به آنها افزود كه به وسعت، معماري، و تجهيزات از همه سبق برد و، به گفتة يكي از جهانگردان، زيباترين بناي بغداد بود. اين مدرسه چهار قسمت مستقل براي تعليم شريعت اسلام داشت كه طالبان علم در آنجا تعليم و غذا و مراقبت طبي رايگان دريافت مي‌داشتند؛ به علاوه، براي مخارج لازم ديگر، به هر كدام يك دينار طلا مي‌دادند. در مدرسه بيمارستان و حمام و كتابخانه‌اي بود كه برايگان مورد استفادة طلاب و مدرسان بود. احتمالا زنان نيز در برخي موارد به اين مدرسه‌ها مي‌رفتند، زيرا شنيده‌ايم يك شيخه (مدرس زن) بوده كه دروسش، چون درسهاي آسپاسيا و هيپاتياي مغرب زمين، شنوندة بسياري را گرد مي‌آورده است (۵۷۴ هـ ق، ۱۱۷۸م). كتابخانه‌هاي عمومي اين زمان بيشتر و غنيتر از همة دورانهاي ديگر اسلام بود. تنها در اسپانياي مسلمان هفتاد كتابخانة عمومي بود. نحويان، لغت شناسان، دايرةالمعارف نويسان، و تاريخنويسان بسياري به عرصه رسيدند. يكي از هنرهاي اصلي و تفنني مسلمانان نوشتن كتاب سرگذشت كسان بود: ابن القفطي (۵۶۸ ـ ۶۴۶ هـ ق، ۱۱۷۰ ـ ۱۲۴۸م) شرح حال ۴۱۴ فيلسوف و دانشمند را در كتاب خود آورده بود؛ ابن ابي اصيبعه (۶۰۰ ـ ۶۶۸ هـ ق، ۱۲۰۳ ـ ۱۲۷۰م) زندگينامة ۴۰۰ طبيب را ثبت كرد؛ محمد عوفي (۶۲۶ هـ ق، ۱۲۲۸م) دايرةالمعارفي از شرح حال ۳۰۰ شاعر فارسي به دست داد، بي‌آنكه ذكري از عمر خيام به ميان آورد؛ محمد بن خلكان (۶۰۸ ـ ۶۸۱ هـ ق، ۱۲۱۱ ـ ۱۲۸۲م) با كتاب وفيات الاعيان خود، كه شرح حال ۸۶۵ تن از بزرگان اسلام را باختصار آورده، از همة آنها سبق برده است. كتاب با وجود گستردگي مطلب از لحاظ دقت عجيب است؛ مع ذلك، ابن خلكان از نقص كتاب خود عذر مي‌خواهد و مي‌گويد: «خدا نخواسته كه جز قرآن كتاب ديگري بي نقص باشد.» محمد شهرستاني در كتاب ملل و نحل (۵۲۲ هـ ق، ۱۱۲۸م) دينهاي مشهور جهان را شرح داده و تاريخ و فلسفة آن را خلاصه كرده است؛ هيچ يك از مسيحيان آن دوران نمي‌توانسته‌اند كتابي به پرمايگي و بيطرفي آن فراهم كنند.

ادبيات داستاني مسلمانان به داستانهاي مختلف ارقگان انحصار داشت و وحدت اجزاي آن فقط با تسلسل اعمال يك نفر حفظ مي‌شد. پس از قرآن، مسلمانان كتابهاي هزار و يكشب و كليله دمنه (اثر بيدپاي)، و مقامات حريري، اثر

۱۰۵۴ ـ ۱۱۲۲م)، را بيش از ساير كتابها مي‌شناختند. مقامات حريري ماجراهاي ابوزيد، ولگرد بي سر و پا، را نقل مي‌كند كه شخصيتي جالب دارد و به همين جهت خواننده پراكنده گويي، جنايات، و ناروا‌هاي او

pymansetoteh@yahoo.com

را به ظرافت گفتار، مهارت، تدبير، و افكار جذاب هوس انگيزش مي‌بخشد. در يكي از مقامات چنين مي‌گويد:

مطيع نصيحتگر مباشم كه وصال خوبان را منع مي‌كند، آزاده باش و هر چه توانـي كن؛ سخن مدعيان را واگذار و آنچه را شايسته است به عمل آر.

تقريباً همة كساني كه خواندن و نوشتن مي‌دانستند شعر مي‌گفتند، و هيچ يك از حكام نبود كه شعر را تشويق نكند. اگر گفتة ابن خلدون را بپذيريم، در دربار مرابطون و موحدون در افريقا و اسپانيا صدها شاعر مقيم بودند. در مجمع مناظرة شاعران در اشبيليه، يك شاعر كور اهل تودلا (تطيله) با دو بيت، كه در آن نيمي از شعر جهان را آورده، جايزه را برد:

وقتي مي‌خندد، مرواريدها آشكار مي‌شوند؛ و چون پرده از چهره بر مي‌گيرد، ماه ديده مي‌شود؛ جهان با همة فراخي براي او تنگ است، اما در قلب من جاي گرفته است.

بنابر روايات، شاعران ديگر قصايد خويش را نخوانده دريدند. در قاهره، زهير شاعر، مدتها پس از آنكه مويش سپيد شده بود، از عشق سخن مي‌گفت. تقسيم دولت به ممالك نسبتاً كوچك در قلمرو شرقي اسلام، مانند آلمان قرن نوزدهم، شمارة اميران و بزرگاني را كه در كار تشويق ادب همچشمي داشتند افزوده بود. ايران از همة ملل اسلامي بيشتر شاعر داشت. انوري خراساني (فتـ ۵۸۵ هـ ق،۱۱۸۹م) مدتها قصايد خود را در دربار سنجر مي‌خواند و او را فقط پس از خود مي‌ستود.

خاطري چون آتشم هست و زباني همچو آب

فكرتي تيز و ذكايي رام و طبعي بي خلل

اي دريغا نيست ممدوحي سزاوار مديح

وي دريغا نيست معشوقي سزاوار غزل

شاعر معاصر وي، خاقاني (۵۰۰ ـ ۵۸۲ هـ ق، ۱۱۰۶ ـ ۱۱۸۵م) نيز در مفاخره كم از او نبود؛ غرور وي معلمش را تحريك كرد كه شعري به طنز دربارة نسب او بگويد:

خاقانيا اگر چه سخن نيك دانيا

يك نكته گويمت بشنو رايگانيا

هجو كسي مكن كه ز تو مه بود به سن

باشد كه او پدر بود و تو ندانيا

مردم اروپا از شعر فارسي بيشتر از همه اشعار عمر خيام را مي‌شناسند. ايرانيان خيام را به صف علماي

در قرون وسطي» مي‌كرده است. ابوالفتح عمر خيام، پسر ابراهيم، در نيشابور به سال ۴۳۰ هـ ق (۱۰۳۸م) زاد. خيام به معني خيمه‌گر است، ولي اين لقب معلوم نمي‌دارد كه واقعاً او يا پدرش خيمه‌گر بوده‌اند، زيرا در دوران وي القاب حرفه‌اي معني عادي خود را نداشته است، چنانكه كلمات smith [آهنگر]، taylor [خياط]، baker [نانوا]، porter [باربر] در مناطق ديگر به صورت اسم و عنوان اشخاص به كار مي‌رود، اما معني كلمات از آن مراد نيست. تاريخ از زندگي خيام تقريباً چيزي نمي‌گويد،

byansetareh@yahoo.com

ولي نام بسياري از مؤلفات او را ياد مي‌كند: از جمله كتاب جبر است كه سال ۱۸۵۱ ميلادي به فرانسه ترجمه شد. خيام اين علم را از آنچه خوارزمي و علماي يونان مي‌دانستند پيشتر برده است. وي براي معادلات درجه سوم راه‌حلهايي يافته كه، به گفتة اهل فن، شايد مهمترين كشف رياضي در قرون وسطي است. يك كتاب ديگر وي در جبر (نسخة خطي در كتابخانة ليدن) تحقيق انتقادي اصول موضوعه و تعريفات اقليدس است. سلطان ملكشاه سلجوقي به سال ۴۶۷ هـ ق (۱۰۷۴م) او را با جمعي از علما مأمور اصلاح تقويم فارسي كرد، و نتيجة كار آنها تقويمي است كه هر ۳٬۷۷۰ سال يك روز اختلاف پيدا مي‌كند، يعني از تقويم معمول ما كه هر ۳٬۳۳۰ سال يك روز اختلاف دارد كمي دقيتر است؛ انتخاب يكي از دو تقويم با تمدن آينده است. دين اسلام بيشتر از علوم اسلامي بر مردم نفوذ داشت، به همين جهت تقويم خيام نتوانست نزد مسلمانان جاي تقويم هجري را بگيرد. شهرت خيام به عنوان منجم از حكايت نظام عروضي، كه او را در نيشابور ديده است، معلوم مي‌شود.

در زمستان سنة ثمان و خمسمائة، به شهر مرو، سلطان كس فرستاد به خواجة بزرگ صدرالدين محمد بن المظفر رحمة الله كه خواجه امام عمر را بگوي تا اختياري كند كه به شكار رويم كه اندر آن چند روز برف و باران نيايد، و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود، و در سراي او فرود آمدي. خواجه كس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وي گفت. برفت و دو روز در آن كرد و اختياري نيكو كرد و خود برفت و با اختيار سلطان را برنشاند؛ و چون سلطان برنشست و يك بانك زمين برفت، ابر دركشيد و باد برخاست و برف و دمه درايستاد. خنده‌ها كردند؛ سلطان خواست كه بازگردد، خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد كه همين ساعت ابر باز شود، و در اين پنج روز هيچ نم نباشد. سلطان براند و ابر باز شد، و در آن پنج روز هيچ نم نبود و كس ابر نديد.

رباعي در زبان فارسي شعري است متشكل از چهار مصرع، كه مصرع اول و دوم و چهارم به يك قافيه است. هر رباعي يك معني تمام را در شعري كامل آورده است. منشأ اين بحر را نمي‌دانيم، ولي مربوط به زماني دراز پيش از خيام است. رباعي در شعر فارسي جزو قطعات طولاني نيست، بلكه هر رباعي واحد مستقلي است. بدين جهت ايرانيان در جمع آوري رباعيات ترتيب افكار را رعايت نكرده، بلكه بنا را بر قافيه نهاده‌اند. اكنون هزاران رباعي فارسي هست كه غالباً گويندة آن معلوم نيست؛ از جمله ۱٬۲۰۰ رباعي را به خيام نسبت مي‌دهند كه اغلب آن مورد ترديد است. قديمترين نسخة رباعيات خيام (نسخة

مربوط به سال ۱۴۶۰ ميلادي است كه ۱۵۸ رباعي دارد و به ترتيب الفبا مرتب است، و بعضي آنها متعلق به شعراي پيش از خيام است. چند رباعي از ابوسعيد ابوالخير و يكي از ابن سيناست؛ جز در موارد كمي، بزحمت مي‌توان يقين داشت كه رباعيات منسوب به خيام واقعاً از اوست.

نخستين بار فون هامر، شرقشناس آلماني، به سال ۱۸۱۸ ميلادي توجه دنياي غرب را به رباعيات خيام جلب كرد. پس از آن ادوارد فيتز جرالد به سال ۱۸۵۹ هفتاد و پنج رباعي را به شعر فصيح انگليسي ترجمه كرد كه در نوع خود ممتاز بود. با آنكه قيمت هر نسخة اين چاپ بيش از يك پني نبود، فقط عدة كمي بدان اقبال كردند، ولي بعدها چاپهاي مكرر و مفصلتر، دانشمند رياضيدان ايراني را به صف شاعران معروف جهان برد. به گفتة كساني كه با اصل رباعيات آشنايي دارند، از ۱۲۰ قطعة ديگر فيتز جرالد فقط ۴۹ قطعه هر كدام دقيقاً معادل يك رباعي فارسي است؛ ۴۴ قطعة ديگر هر كدام از دو يا چند رباعي گرفته شده؛ دو قطعة ديگر انعكاس مجموع رباعيات است؛ شش قطعة ديگر ترجمة رباعياتي است كه به خيام نسبت داده‌اند، اما به احتمال قوي از او نيست؛ دو قطعة ديگر انعكاسي از نفوذ غزليات حافظ در خاطر فيتز جرالد است؛ و سه قطعه را اصلا در ضمن رباعيات منتسب به خيام نمي‌توان يافت، ظاهراً فيتز جرالد شخصاً گفته و در چاپ دوم نياورده است. در رباعيات خيام براي قطعة ۸۱ فيتز جرالد معادلي نمي‌توان يافت. -

اي كه از خاك پست انسان را آفريدي،

pymansoltan@yahoo.com

و ما را در بهشت جاي دادي،

هر گناهي را كه انسان از آن رو سياه است،

ببخشاي و آمرزش نصيب او كن.

به جز اين، در ترجمة فيتز جرالد، در مقايسه با ترجمة تحت اللفظي متن فارسي، روح عمر خيام جلوه‌گر است، و ترجمة وي، تا آنجا كه از ترجمة شعر انتظار مي‌توان داشت، با اصل مطابق است. فيتز جرالد، به علت تمايلات دارويني كه به دوران وي رواج داشته است، طنز شيرين خيام را ناديده گرفته و تمايلات ضد دين اشعار وي را عميقتر كرده است. نويسندگان ايراني نيز كه يك قرن پس از خيام بوده‌اند او را چنان وصف كرده‌اند كه با گفتار فيتز جرالد مطابقت دارد. به گفتة مرصاد العباد (۶۲۰ هـق، ۱۲۲۳م)، او فيلسوفي ملحد و مادي و بدبخت بود. به گفتة ابن القفطي در تاريخ الحكما (۶۳۸ هـق، ۱۲۴۰م)، خيام در نجوم و فلسفه نظير نداشت، ولي ملحدي سخت بود و از ناچاري زبان خود را نگاه مي‌داشت. يك نويسندة قرن سيزدهم ميلادي گويد: «او مردي بداخلاق از پيروان ابن سينا بود،» و از دو كتاب وي در فلسفه نام مي‌برد كه اكنون در دست نيست. بعضي اهل

مي‌كنند، ولي نجم الدين رازي او را از بزرگترين ملحدان دوران خود مي‌شمارد.

خيام، شايد به واسطة نفوذ علم يا تأثير اشعار معري، گفتار علماي دين را رد مي‌كرد و به استهزا مي‌گرفت،[1] و مي‌باليد كه فرش نماز را از مسجد دزديده است. وي فكر جبري‌گري مسلمانان را پذيرفته بود و، چون به زندگي ديگر غير از زندگي همين دنيا اميد نداشت، فكر بدبيني بر او چيره شد و از مطالعه و شراب سرگرمي و آرامش مي‌جست. رباعي ۱۳۲ و ۱۳۳ نسخة كتابخانة بودليان مستي را به مقام يك فلسفة جهاني مي‌برد:

آن كو در ميخانه به سبلت رفته

ترك بد و نيك جمله عالم گفته

گو هر دو جهان چه گوي باشند به كوي

بر وي به جوي چه مست باشد خفته

از هر چه نه خرمي است كوتاهي به

مي هم ز كف بتان خرگاهي به

مستي و قلندري و گمراهي به

يك جرعة مي زماه تا ماهي به

ولي وقتي در نظر مي‌گيريم كه چه شاعران ايراني بسياري در مدح بيخبري مي‌سرايند، از خود مي‌پرسيم كه آيا اين پارسايي باكخوسي تنها يك تفنن ادبي چون عشقهاي دو جنسي هوراس نيست؟

به احتمال قوي رباعيات، كه در زندگي هشتاد و پنجسالة خيام چندان اهميت نداشته است، تصوير غلطي از او به خواننده مي‌دهد. بايد او را نه به صورت يك شرابخواره كه مخمور در كوچه‌ها ول بوده است، بلكه به صورت يك دانشمند سالخورده به نظر آوريم كه با معادلات درجة سوم و زيجهاي نجومي و نقشه‌هاي فلكي

pymansetaref@yahoo.com

سرگرم بود و گاهي با همكاران دانشور خود، كه چون ستارگان بر سبزه پراكنده بودند، جامي مي‌زد. ظاهراً وي، مانند همة كساني كه در منطقة خشكي محصور شده‌اند، گلدوست بوده است. اگر گفتة نظامي عروضي را بپذيريم، به آرزوي خود رسيده و در جايي به خاك رفته كه گل شكوفان است. نظامي گويد:

در سنة ست و خمسمائه، به شهر بلخ، در كوي برده فروشان، در سراي امير بوسعد جره، خواجه امام عمر خيامي و خواجه امام مظفر اسفزاري نزول كرده بودند، و من بدان خدمت پيوسته بودم. در ميان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنيدم كه او گفت: «گور من در موضعي باشد كه هر بهاري شمال بر من گل افشاني كند.» مرا اين سخن مستحيل نمود و دانستم كه چتويي گزاف نگويد.

چون در سنة ثلثين به نيشابور رسيدم، چهار سال بود تا آن بزرگ روي در نقاب خاك كشيده بود، و عالم سفلا از او يتيم مانده، و او را بر من حق استادي بود. آدينه‌اي به زيارت او رفتم و يكي را با خود ببردم كه خاك او به من نمايد. مرا به گورستان حيره بيرون آورد، و بر دست چپ گشتم؛ در پايين ديوار باغي خاك او ديدم نهاده، و درختان

امرود و زردآلو سر از آن باغ بيرون كرده، و چندان برگ شكوفه بر خاك او ريخته بود كه خاك او در زير گل پنهان شده بود؛ و مراد ياد آمد آن حكايت كه به شهر بلخ از او شنيده بودم. گريه بر من افتاد كه در بسيط عالم و اقطار ربع مسكون هيچ جاي او را نظيري نمي‌ديدم. ايزد تبارك و تعالي جاي او را در جنان كند به منه و كرمه.

V - عصر سعدي: ۱۱۵۰ – ۱۲۹۱م

۵۴۵ – ۶۹۰هـ ق

چند سال پس از مرگ خيام شاعري چشم به دنيا گشود كه ايرانيان وي را به مراتب بيشتر از خيام تجليل مي‌كنند. مولد وي در گنجه، يعني كيروف آباد كنوني، به نزديك تفليس بود. الياس ابومحمد، كه بعدها به نام نظامي معروف شد، برخلاف خيام در همة زندگي خود به پارسايي و تقوا متصف بود؛ به هيچ وجه لب به شراب نيالود، و همة وقت خود را صرف وظايف پدري و شعر مي‌كرد. ليلي و مجنون او (۵۸۴ هـ ق، ۱۱۸۸م) معروفترين داستانهاي عشقي شعر فارسي است. خلاصة داستان اين است كه قيس مجنون عاشق ليلي شد، ولي پدر ليلي او را مجبور كرد به مرد ديگري شوهر كند. كار قيس از اين حرمان به جنون كشيد، آوارة بيابانها شد، و فقط وقتي نام ليلي را پيش او مي‌بردند لحظه‌اي به عقل مي‌آمد. وقتي ليلي بيوه شد، پيش وي آمد، اما خيلي زود درگذشت. قيس نيز، چون رومئو بر قبر ژوليت، بر قبر ليلي جان داد. هيچ ترجمه‌اي نمي‌تواند قوت تعبير و آهنگ زيباي متن فارسي را منعكس كند.

صوفيان نيز از عشق سخنها داشتند، ولي به تأكيد مي‌گفتند كه منظورشان از عشق محبت الاهي است. محمدبن ابراهيم، كه در عالم ادب به نام فريدالدين عطار معروف است، به نزديكي نيشابور زاد (۵۱۳هـ ق، ۱۱۱۹م) و چون عطر مي‌فروخت به عطار ملقب شد. چون احساسات ديني وي قوت گرفت، دكان خود را رها كرد و به خانقاه صوفيان پيوست. از چهل كتاب وي، كه مشتمل بر ۲۰۰،۰۰۰ شعر است، منطق الطير از همه معروفتر است. خلاصة آن اين است كه گروهي پرنده (يعني صوفي) با هم به جستجوي پادشاه طيور، كه سيمرغ نام دارد (حقيقت)، برمي‌خيزند و از واديهاي طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحيد (كه بدانند همه چيزها يكي است)، و حيرت (يعني ترك احساس وجود فردي) مي‌گذرند. سي تا از پرندگان به وادي هفتم، وادي فقر و فنا (فناي نفس)، مي‌رسند و در پادشاه مخفي را مي‌زنند. حاجب فهرست اعمال هر كدام را نشانشان مي‌دهد، و از فرط شرم خاك مي‌شوند، ولي از خاك به صورت نور انگيخته مي‌شوند و مي‌فهمند كه آنها و سيمرغ (يعني سي پرنده) يكي هستند، و از اين موقع، چون سايه كه در نور خورشيد نهان مي‌شود، در سيمرغ فنا مي‌شوند. عطار در كتابهاي ديگر خود دربارة وحدت

pymnsqueh@yahoo.com

وجود صريحتر از اين سخن دارد، و گويد: «عقل، خدا را نتواند شناخت، براي آنكه خويشتن را نتواند شناخت ولي با جذبه و شور به خدا واصل تواند شد كه خدا حقيقت اصلي و نيروي مكنون همة اشيا و سرچشمة همة اعمال و حركات و روح زندگي جهان است.» هيچ كس به سعادت نتواند رسيد مگر آنكه جزو اين روح كلي شود. دين واقعي شوق اين اتحاد است، و خلود واقعي افناي نفس در ذات او. اهل سنت اين افكار را نمي‌پسنديدند و آن را بدعت و ضلالت مي‌پنداشتند؛ جمعي از عوام به خانة او هجوم بردند و آن را پاك بسوختند، اما عطار سالم جست. بنابر روايتهاي مكرر، وي يكصد و ده سال زيست و كودكي را كه بعدها او را معلم خويش ناميد، اما به شهرت از او درگذشت، به دست خود بركت داد.

جلال الدين رومي (۶۰۴ ـ ۶۷۲ هـ ق، ۱۲۰۷ ـ ۱۲۷۳م) در بلخ زاده شد، ولي بيشتر زندگي خويش را در قونيه به سر كرد. يك صوفي عجيب، يعني شمس تبريزي، به اين شهر آمده بود با مردم سخن مي‌گفت؛ سخنان وي چنان در جلال الدين مؤثر افتاد كه فرقة مولويه را كه هنوز مركزشان در قونيه است بنياد كرد. جلال الدين در زندگي نسبتاً كوتاه خود چند صد قطعه شعر گفت. اشعار كوتاه وي كه در ديوان وي، غزليات شمس، فراهم آمده به احساس عميق و اخلاص و پرمايگي و هماهنگي با طبيعت ممتاز است و زيباترين شعر ديني است كه از دوران مزامير به بعد گفته‌اند. كتاب مثنوي معنوي او شرح مفصل تصوف است و يك حماسة ديني است، بيشتر از مجموع كار هومر؛ و قسمتهاي فوق‌العاده زيبا دارد، ولي زيبايي قرين كلمات ثقيل هميشه مايهٔ تمتع خاطر نيست. موضوع مثنوي، چون كتاب عطار، وحدت كاينات است.

آن يكي آمد در ياري بزد

يار گفتش كيستي اي معتمد

گفت من، گفتار برو هنگام نيست

بر چنين خواني مقام خام نيست

خام را جز آتش هجر و فراق

كه پزد كه وا رهاند از نفاق

چون تويي تو هنوز از تو نرفت

سوختن بايد تو را در نار تفت

رفت آن مسكين و سالي در سفر

در فراق يار سوزيد از شرر

پخته گشت آن سوخته، پس بازگشت

باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه بر در زد به صد ترس و ادب

تا بنجهد بي ادب لفظي ز لب

بانگ زد يارش كه بر در كيست آن

pymansetareh@yahoo.com

گفت بر در هم تويي اي دلستان

گفت اكنون چون منـي اي من در آ

كه نگنجايد دو من در اين سرا

چلبپاي نصرانيان سر به سر

به پيمودم، اندر چلبپا نبود

به كعبه كشيدم عنان طلب

در آن مقصد پير و برنا نبود

بپرسيدم از ابن سيناش حال

به اندازة ابن سينا نبود

نگه كردم اندر دل خويشتن

در آنجا ديدم، دگر جا نبود

هر صورتي كه مي‌بيني اصل آن در عالم لامكان است، اگر صورت نابود شود چه غم، كه اصلش باقي جاويد است. هر صورت زيبا كه ببيني و گفتار خردمندانه كه بشنوي از فناي آن غم مخور، كه بحقيقت فاني نشده. تا رود پرآب است، جويها از آن جاري است، غم از دل برون كن و از اين جوي بگذر و مپندار كه آب نابود خواهد شد، كه سرچشمة آن جاويد است. از آغاز كار به اين دنيا آمده‌اي نردباني جلوتر گذاشته‌اند كه بر آن از دنيا بگريزي.

از جمادي مردم و نامي شدم

وز نما مردم به حيوان بر زدم

مردم از حيواني و آدم شدم

پس چه ترسم كي ز مردن كم شدم

حملة ديگر بميرم از بشر

تا برآرم از ملائك پر و سر

بار ديگر از ملك پران شوم

آنچه اندر وهم نايد آن شوم

مرگ دان آنك اتفاق امت است

كآب حيواني نهان در ظلمت است

pymansetareh@yahoo.com

اكنون از سعدي سخن مي‌گوييم. نام حقيقي وي مشرف الدين بن مصلح الدين عبدالله است. پدرش در دربار سعد بن زنگي، اتابك شيراز، شغلي داشت؛ وقتي پدر سعدي درگذشت، اتابك پسر را به حمايت گرفت و او، به رسم مسلمانان، نام حامي خود ـ سعد ـ را بر نام خويش افزود. تاريخ تولد و وفاتش را به اختلاف ۵۷۹ ـ ۶۸۲ هـ ق (۱۱۸۴ ـ ۱۲۸۳م)، ۵۸۰ ـ ۶۹۰ هـ ق (۱۱۸۴ ـ ۱۲۹۱م)، و ۵۹۰ـ ۶۹۰ هـ ق (۱۱۹۳ ـ ۱۲۹۱م) تعيين كرده‌اند. به هر حال وي نزديك به يكصد سال عمر كرده است. خود او مي‌گويد: «در ايام طفوليت متعبد بودم و سحرخيز و مولع زهد و پرهيز.» پس از آنكه در مدرسة نظامية بغداد علم آموخت (۶۲۴ هـ ق، ۱۲۲۶م)، جهانگردي عجيب خود را آغاز كرد كه سي سال طول كشيد و همة ديار خاور نزديك و ميانه، هند، اتيوپي، مصر و شمال افريقا را بديد. در اين سفر سختيهاي گوناگون كشيد و تلخي فقر و محروميت چشيد. خود او گويد كه پايش برهنه بود و استطاعت پاپوشي نداشت، دلتنگ به جامع كوفه درآمد و يكي را ديد كه پاي نداشت؛ سپاس نعمت حق بداشت و بر

وقتي در هند بود، مكانيزم بتي را كه مي‌گفتند معجزه مي‌كند كشف كرد و برهمن پرمدعايي را كه در آنجا نهان بود و خداي دستگاه بود كشت؛ وي در شعر شاد بعدي خود همين روش سريع را دربارة همة مردمفريبان توصيه كرد:

چو از كار مفسد خبر يافتي

ز پايش برآور چو دريافتي

فريبنده را پاي در پي منه

چو رفتي و ديدي امانش مده

كه گر زنده‌اش ماني آن بي هنر

نخواهد ترا زندگاني دگر

تمامش بكشتم به سنگ آن خبيث

كه از مرده ديگر نيايد حديث

در جنگهاي صليبي جنگيد و اسير «كفار» شد و به ده دينار از قيد خلاص شد. به سپاس رهاكنندة خويش، دختر او را به زني گرفت؛ ولي اين زن «بدخوي، ستيزه روي نافرمان بود» و عيش او را منغص داشت، در اين باب نوشت: «زلف خوبان زنجيرپاي عقل است» و او را طلاق داد و دل به زلف دگري داد و به زنجير ديگر افتاد، و چون همسر دومش بمرد، در سن پنجاه در باغي به شيراز عزلت گزيد و پنجاه سال باقيماندة زندگي خويش را در آنجا به سر كرد.

با كوله‌باري از تجربة زندگي، شروع به نوشتن كرد. به گفتة تاريخنويسان، كتابهاي معتبر خود را به دوران عزلت نوشت. «پندنامة» وي كتاب حكمت و پند است؛ ديوان وي مجموعة اشعار كوتاه است كه بيشتر آن به فارسي، برخي به عربي، بعضي پرهيزكارانه، و پاره‌اي مطايبات است. سعدي در كتاب بوستان فلسفة خويش را در شعر پندآموز مي‌آورد و گاه نيز براي تنوع قطعاتي حاكي از لذات جسماني لطيف چاشني مي‌كند.

در همة زندگي لحظاتي شيرينتر از آن نداشتم. آن شب محبوبه را در آغوش گرفتم و ديدگان خواب آلودش را نگريستم. ... به او گفتم: «اي محبوب من، اي سرو ناز، اينك وقت خفتن نيست. بخوان، مرغ غزلخوانم. لبانت را چون غنچه بگشاي. اي آشوبگر جان و دلم، خواب ديگر بس است، با لبانت شهد عشق

pymansetareh@yahoo.com

را به من بنوشان» محبوبه‌ام به من نگريست و به نجوا گفت: «آشوبگر جان و دل منم؟ در حالي كه تو خواب مرا مي‌آشوبي؟» ... محبوبت در تمام اين مدت تكرار كرده است كه هيچ گاه از آن كس ديگري نبوده است ... و تو لبخند مي‌زني، چه مي‌داني كه دروغ مي‌گويد. ولي چه اهميت دارد؟ مگر لبان او كه به لبان تو پيوسته كمتر گرم است، مگر شانه‌هايش كه با دست خود آن را نوازش مي‌كني كمتر

نرم است؟ مي‌گويند نسيم بهار، چون بوي گل و نغمة هزاردستان و بساط سبزه و آسمان نيلگون، خوش و زيباست. آه، اي بيخبر، اگر محبوب با تو نباشد اينهمه صفايي ندارد.

گلستان (۶۵۶ هـ ق، ۱۲۵۸ م) مجموعه‌اي است از حكايات پندآموز كه اشعاري دلكش در ميانشان آمده است.

يكي از ملوك بي انصاف پارسايي را پرسيد از عبادتها كدام فاضلتر است؟ گفت ترا خواب نيمروز، تا در آن يك نفس خلق را نيازاري.

هفت درويش در گليمي بخسبد، و دو پادشاه در اقليمي نگنجد.

اي گرفتار پاي بند عيال

دگر آسودگي مبند خيال

دانا كه از ناملايم خشمگين شود جوي كم آب را ماند.

هر كه پيش سخن ديگران افتد كه مايهٔ فضلش بدانند، پايهٔ جهلش شناسند.

گر هنري داري و هفتاد عيب

دوست نبيند به جز آن يك هنر

اسب تازي دو تك رود بشتاب

شتر آهسته مي‌رود شب و روز

هنر آموزيد كه ملك و دولت دنيا اعتماد را نشايد.

اگر هنرمند از دولت بيفتد غم نباشد، كه هنر در نفس خود دولت است.

جور استاد به ز مهر پدر

گر از بسيط زمين عقل منعدم گردد

به خود گمان نبرد هيچ كس كه نادانم

از سبكي گردو توان دانست كه بيمغز است.

سعدي فيلسوف بود، اما شهرت فلسفي خود را در نتيجة روشن نويسي از دست داد. فلسفة او درستتر و سالمتر از آن عمر خيام است. دريافت كه ايمان مايهٔ تسليت است، و مي‌دانست كه چگونه زخم معرفت را

pymansetareh@yahoo.com

به برکت زندگي محبت آميز التيام بخشد. سعدي همة تراژديهاي کمدي انساني را از سر گذراند؛ مع ذلك، عمرش دراز شد و به صد سال رسيد. وي علاوه بر

گرفته تا ستاره‌اي که دمي آسمان شب را فرا مي‌گيرد؛ و مي‌توانست حکمت و کلام خشك را به اختصار و با ظرافت و زيبايي بيان کند. به هر مناسبت قياسي روشنگر يا عبارتي بليغ و دل انگيز آماده داشت.
«تربيت نااهل را چون گردکان بر گنبد است؛» «من و دوستي چون دو مغز در پوستي صحبت داشتيم؛» «آن تاجر بخيل

گر به جاي نانش اندر سفره بودي آفتاب

تا قيامت روز روشن کس نديدي، جز به خواب

سرآخر، سعدي با همة حکمتش شاعر ماند و حکمت خويش را با دلي تمام به بندگي خالصانة عشق بخشيد.

رها نمي‌کند ايام در کنار منش

که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگيرم که صيد خاطر خلق

به خود همي کند و در کشم به خويشتنش

وليك دست نيارم زدن در آن سر زلف

که مبلغي دل خلق است زير هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او

بريده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوي تو اي سرو قد سيم اندام

برفت رونق نسرين و باغ و نسترنش

يکي به حکم نظر پاي در گلستان نه

که پايمال کني ارغوان و ياسمنش

شگفت نيست گر از غيرت تو برگلزار

بگريد ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

درين روش که تويي، گر به مرده برگذري

عجب نباشد اگر نعره آيد از کفنش

pymansetareh@yahoo.com

نماند فتنه در ايام شاه، جز سعدي

كه بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

VI - علوم اسلامي: ۱۰۵۷ – ۱۲۵۸م

۴۴۹ – ۶۵۶ هـ ق

علماي اسلام در قرون وسطي اقوام را به دو طبقه تقسيم مي‌كردند: اقوامي كه علم داشتند و اقوامي كه علم نداشتند. هندوان، ايرانيان، بابليان، يهوديان، يونانيان، مصريان، و اعراب در طبقهٔ اول قرار داشتند. در نظر آنان، اينان برگزيدگان جهان بودند؛ و بهترين اقوام طبقهٔ دوم چينيان و تركان بودند كه به حيوان بيشتر از انسان شباهت داشتند. البته اين قضاوت بويژه دربارهٔ چين خطا بوده است.

به دوراني كه از آن سخن مي‌گوييم مسلمانان همچنان در زمينهٔ علوم تفوق بي‌رقيب داشتند. در رشتهٔ رياضيات در مراكش و آذربايجان پيشرفتهاي جالبي رخ داد؛ در اينجا يك بار ديگر شاهد طيف وسيع تمدن اسلام هستيم. حسن مراكشي به سال ۶۲۷ هـق (۱۲۲۹م) جدولهايي فراهم كرد كه جيب زاويه را در هر درجه معين مي‌كرد، و نيز جدولهايي آماده ساخت كه جيب تمام، جيب قوس، و جيب اجزاي قوس را نشان مي‌داد. يك نسل بعد، خواجه نصيرالدين طوسي نخستين رساله را تأليف كرد كه ضمن آن علم مثلثات يك علم مستقل، و نه يكي از فروع علم نجوم، شمرده شده بود؛ اين كتاب، كه «شكل القطاع» نام داشت، تا دو قرن بعد كه رگيومونتانوس كتاب «مثلثات» خود را نوشت در اين زمينه بي‌رقيب بود. محتملا حساب مثلثاتي كه به نيمهٔ دوم قرن سيزدهم در چين به وجود آمد مايهٔ عربي داشته است.

معروفترين كتاب آن دوران در علم فيزيك كتاب «ميزان الحكمه» بود كه در سال ۵۱۶ هـق (۱۱۲۲م) توسط يك غلام يوناني نژاد از مردم آسياي صغير، به نام خازني تأليف شده بود. اين كتاب تاريخچه‌اي از علم فيزيك به دست مي‌دهد، قوانين اهرم را فرموله مي‌كند، جداولي از وزن مخصوص بسياري از مايعات و جامدات تنظيم مي‌نمايد، و فرضية جاذبه را، به عنوان يك نيروي عمومي كه همه چيز را به سوي مركز زمين مي‌كشاند، مطرح مي‌سازد. مسلمانان دستگاه چرخ چاهي موسوم به «شادوف» را، كه به نزد يونانيان و روميان معروف بود، تكميل كردند. صليبيان اين دستگاهها را كه از نهر العاصي (اورونتس) آب مي‌كشيد ديدند و به آلمان بردند. كار كيمياگران بالا گرفته بود، چنانكه، به گفتهٔ عبداللطيف بغدادي، كيمياگران «سيصد طريقه براي فريب دادن مردم» مي‌دانستند. گويند يكي از كيمياگران پول گزافي از نورالدين گرفته بود كه در كار تحقيقات علمي خرج كند، و متواري شده بود. آنگاه يكي از ظرفا فهرستي از نام ابلهان فراهم آورده و نام نورالدين را بالاي آن نوشته و گفته بود كه اگر كيمياگر بازگردد، نام او را به جاي نورالدين خواهد نوشت. ظاهراً اين شخص ظريف آزاري از سلطان نديده است.

به سال ۴۷۴ هـق (۱۰۸۱م) ابراهيم [ابن سعيد] سهدي، يكي از علماي والنسيا، قديمترين كرهٔ آسماني را كه در تاريخ از آن نام هست آماده كرد. اين كره، كه از برنج ساخته شده بود، ۲۰۹ ميليمتر قطر داشت و بر سطح آن ۱۰۱۵ ستاره ضمن ۴۷ صورت فلكي ثبت شده بود؛ ستارگان به ترتيب قدر نجومي نمودار بودند. خيرالداي اشبيليه (۱۱۹۰م) هم مناره و هم رصدگاه بود، و جابر ابن افلح رصدهاي خود را، كه در كتاب «اصلاح المجسطي» انتشار داد (۶۳۸ هـق، ۱۲۴۰م)، در آنجا فراهم كرده بود. در تأليفات ابواسحاق بطروجي قرطبي (آلپتراگيوس)، نظير همين طغيان بر ضد نجوم بطلميوسي شده بود؛ وي با نقد ويران كنندهٔ خويش بر فرضية افلاك و دوايرِ متحدالمركز فلكي، كه بطلميوس تشريح مسيرها و حركتهاي ستارگان را در آن جسته بود، راه را براي كوپرنيك هموار كرد.

pymansoreh@yahoo.com

اين عصر، ادريسي و ياقوت حموي، دو دانشمند جغرافيدان را به وجود آورد كه شهرتشان در همة قرون وسطي جهانگير بود. ابوعبدالله محمد ادريسي (۴۹۳ ـ ۵۶۰ هـق، ۱۰۹۹ ـ ۱۱۶۵م) در سبته زاد، در قرطبه علم آموخت، و در پالرمو به تقاضاي روژة دوم، پادشاه سيسيل «كتاب الرجاري» را نوشت كه ضمن آن زمين را از لحاظ آب و هوا به هفت اقليم، هر اقليم را به ده قسمت تقسيم كرده، و هر يك از هفتاد قسمت را با نقشة توضيحي مفصلي ترسيم كرده بود؛ نقشه‌هاي وي سرآمد نقشه كشي

قرون وسطي و در كمال صحت، و گستردگي حيطه بي‌نظير بودند. ادريسي چون غالب علماي اسلام، در كروي بودن زمين ترديد نداشت و آن را حقيقتي مسلم مي‌دانست. ابوعبدالله ياقوت حموي (۵۷۵ ـ ۶۲۷ هـ ق، ۱۱۷۹ ـ ۱۲۲۹م) در افتخار بر چمداري علم جغرافيا در قرون وسطي با ادريسي شريك بود. ياقوت يوناني زاده‌اي از آسياي صغير بود كه در جنگ اسير شد و به عنوان برده در بازار به فروش رفت؛ ولي تاجر بغدادي كه او را خريده بود وي را بخوبي تعليم داد و بعد آزادش كرد. ياقوت سفر بسيار كرد، نخست به عنوان يك تاجر، و بعدها به عنوان جغرافيداني كه مجذوب شهرها و اقوام، پوشاك، و روشهاي مختلف زندگيشان شده بود. چقدر خوشدل شد كه ده كتابخانة عمومي در مرو يافت كه يكي از آنها ۱۲٬۰۰۰ جلد كتاب داشت؛ رئيس كتابخانه به رعايت حال او اجازه داد كه در يك نوبت تا دويست كتاب به منزل خود ببرد. كساني كه اين مايهٔ حياتي مردان بزرگ، يعني كتاب، را دوست دارند حدس مي‌زنند كه ياقوت وقتي به اين گنجينهٔ عظيم معنوي دسترسي پيدا كرد چقدر خوشحال شد. پس از آن به خيوه و بلخ رفت و در آنجا نزديك بود مغولان ضمن پيشروي ويران كنندهٔ خود اسيرش كنند؛ ولي او بدون لباس فرار كرد، اما نوشته‌هاي خود را همراه برد و از ايران گذشت و به موصل رسيد؛ در عين حال كه با نان بخور و نمير كار پاكنويسي روزگار مي‌گذراند، كتاب معروف «معجم البلدان» را به پايان رسانيد (۶۲۶ هـ ق، ۱۲۲۸م) . اين يك دايرةالمعارف مفصل جغرافيايي است كه تقريبا همهٔ معلومات جغرافيايي قرون وسطي را ضمن آن فراهم آورده و چيزي از مسائل نجوم، طبيعيات، باستانشناسي، جغرافياي انساني، و تاريخ را فروگذار نكرده است؛ به علاوه، از اهميت و فاصلهٔ شهرها از همديگر، و زندگي معاريف شهر و اعمالشان سخن آورده است. كمتر كسي مانند اين دانشمند بزرگ كرهٔ زمين را دوست مي‌داشته است.

علم گياهشناسي، كه بعد از تئوفراستوس به دست فراموشي سپرده شده بود، به وسيلهٔ مسلمانان اين عصر زندگي از سر گرفت. ادريسي كتابي دربارهٔ گياهان نوشته و ۳۶۰ نوع گياه را وصف كرده بود. توجه او همه منحصر به مسائل طبي نبود، بلكه بيشتر از لحاظ علمي و گياهشناسي بحث كرده بود. ابوالعباس اشبيليه‌اي (۶۱۳ هـ ق، ۱۲۱۶م) به خاطر مطالعاتش دربارهٔ گياهان مختلفي كه مابين اقيانوس اطلس و درياي سرخ مي رويد، به «نباتي» شهرت يافت. ابن البيطار (۵۸۶ ـ ۶۴۶ هـ ق، ۱۱۹۰ ـ ۱۲۴۸م)، با تبحري فوق العاده، همهٔ معلومات گياهشناسي اسلامي را در كتابي مفصل و پر مايه فراهم آورد كه تا قرن شانزدهم در اين زمينه مرجع و معتبر بود و او را به مقام بزرگترين گياهشناس و داروساز قرون وسطي رساند. از جملهٔ مهمترين مؤلفات در علم زراعت كتاب «الفلاحه»، اثر ابن عوام اشبيليه‌اي بود كه ضمن آن از انواع خاك و كود سخن آورده، طريقهٔ كشت ۵۸۵ نوع گياه، ۵۰ نوع درخت ميوه، روشهاي پيوندزني، و علايم بيماري گياهان و راه علاج آن را شرح داده بود. كتاب وي كاملترين تحقيقات همهٔ قرون وسطي در رشتهٔ كشاورزي به شمار بود.

در اين دوران نيز ، چون دوران ماقبلش، بزرگترين طبيبان آسيا و افريقا و اروپا از ميان مسلمين برخاستند. مهمترين عرصهٔ تخصص اين طبيبان بيماريهاي چشم بود، شايد از آن رو كه اين گونه امراض در ديار خاور نزديك فراوان بود و در آنجا، مثل جاهاي ديگر، مردم پولهاي گزاف براي علاج ـ و خيلي كم براي پيشگيري ـ خرج مي‌كردند. چشم پزشكان آب

چشم يا آب مرواريد را عمل مي‌كردند. خليفه ابن ابوالمحاسن طبيب چنان به مهارت خود اعتماد داشت كه آب آوردگي چشم مرد يك چشمي را عمل كرد. ابن البيطار در كتاب الجامع لمفردات الادوية و الاغذيه تاريخ طب گياهي را نوشت و در آن هزار و چهارصد نوع گياه و غذا و دارو ذكر كرد كه سيصد نوع آن قبلا ناشناخته بودند؛ تركيبات شيميايي و قدرت شفابخشي آنها را معين كرد؛ و ملاحظات دقيقي دربارة

byhansetaref@yahoo.com

كيفيت استعمال آنها به قلم آورد. ولي معروفترين طبيب مسلمان اين دوران علي الاطلاق ابومروان بن زهر اشبيليه‌اي (۴۸۴ ـ ۵۵۷ هـ ق، ۱۰۹۱ ـ ۱۱۶۲م) بود كه در جهان طب اروپايي به نام اونزوئار معروف است. ابن زهر نسل سوم از شش نسل طبيبان معروف بود، كه همه از يك خانواده بودند، و هر يك پرچمدار طب دوران خود به شمار مي‌رفت. وي كتاب التيسير [في المداواة و التدبير] را به تقاضاي دوست خود ابن رشد، كه بزرگترين فيلسوف آن دوران بود و ابن زهر را بزرگترين طبيب جهان پس از جالينوس مي‌شمرد، تأليف كرد. هنر وي در توصيف باليني بود. وي آناليزهاي كلاسيكي از تومورها، التهاب غشاي داخلي قلب، سل روده، و فلج حنجره به قلم آورده است. ترجمة عبري و لاتيني كتاب تيسير در طب اروپايي نفوذ فوق‌العاده‌اي كرد.

اسلام در ايجاد بيمارستانهاي خوب و تهية لوازم آن نيز پيشاهنگ جهان بود. بيمارستاني كه نورالدين محمود به سال ۵۵۶ هـ ق (۱۱۶۰م) در دمشق ايجاد كرده بود سه قرن تمام بيماران را بدون دستمزد علاج مي‌كرد و داروي رايگان نيز مي‌داد. به گفتة تاريخنويسان، اجاق اين بيمارستان ۲۶۷ سال پياپي مشتعل بود و خاموش نشد. ابن جبير، كه به سال ۵۸۰ هـ ق (۱۱۸۴م) به بغداد رفته بود؛ از ديدار بيمارستان بزرگ عضدي شهر، كه چون قصرهاي سلطنتي بر ساحل دجله سر برافراشته بود و بيماران را غذا و داروي رايگان مي‌داد، تعجب كرد. در قاهره نيز سلطان قلاؤون به سال ۶۸۴ هـ ق (۱۲۸۵م) بيمارستان منصوري را پي افكند كه علي الاطلاق بزرگترين بيمارستان قرون وسطي بود. در داخل فضاي وسيع محصور و چهارگوشي چهار بنا سر برآورده بود، و در ميان آنها محوطه‌اي قرار داشت كه با ايوانها احاطه شده بود و حوضها و جويها آب و هواي آن را خنك مي‌كردند. براي بيماريهاي مختلف و بيماران در حال نقاهت بخشهاي جداگانه داشت، همچنين داراي چند آزمايشگاه، يك داروخانة عمومي، كلينيكهايي براي بيماران سرپايي، چند آشپزخانه و حمام، يك كتابخانه، يك نمازخانه، و يك سالن سخنراني داشت؛ بويژه، مناظر دل انگيزي براي قسمت بيماران رواني به بيمارستان پيوسته بود. بيماران از زن و مرد، غني و فقير، آزاد و برده در آنجا بي دستمزد علاج مي‌شدند. به بيماران بهبود يافته هنگام خروج از بيمارستان مبلغي مي‌دادند تا براي تحصيل قوت خود بلافاصله محتاج كار نباشند. بيماراني كه به بيخوابي مبتلا مي‌شدند به موسيقي ملايم و قصه‌گويان حرفه‌اي گوش مي‌دادند، و احياناً كتابهاي تاريخي براي مطالعه دريافت مي‌داشتند. در همة شهرهاي بزرگ اسلامي براي مراقبت ديوانگان تيمارستانهايي موجود بود.

VII - غزالي و تجديد حيات ديني

در آن اثنا كه علوم در راه تكامل پيش مي‌رفت، دين كوشش داشت علاقة طبقة تعليم ديده را حفظ كند. كشاكش علم و دين بسياري از مردم را در عقايد ديني به ترديد افكند و بلكه بعضيها را به كفر و الحاد كشانيد. غزالي متفكران اسلامي را سه دسته كرده است كه همه به نظر او كافر بوده‌اند: الاهيون، دهريون يا طبيعيون، و ماديون. الاهيون به خدا و بقاي روح ايمان داشتند، ولي خلق و بعث اجساد را منكر بودند و مي‌گفتند بهشت و جهنم حالات روحاني است؛ دهريون به الوهيتي معتقد بودند، اما بقاي روح را انكار مي‌كردند؛ به اعتقاد آنها جهان دستگاهي است كه خود به خود به كار است؛ و ماديون اصلا منكر وجود خدا بودند. دهريه، كه فرقه‌اي نيمه متشكل بودند، صراحتاً به لاادري بودن خويش معترف بودند؛ اتباع آن اعدام شدند. از جمله پيروان اين مذهب اصفهان بن قره بود كه در يكي از ايام رمضان به يك نفر روزه دار پارسا گفته بود: «بي‌جهت خود را رنج مي‌دهي؛ انسان هم مثل دانه مي‌روييد و نما مي‌كند و پس از درو ابدالدهر فاني مي‌شود ... . بخور و بياشام.»

عكس‌العمل اين نهضت شكاك ظهور ابوحامد غزالي بزرگترين علماي دين اسلام بود كه فلسفه و دين را با هم جمع كرده بود و در ميان مسلمانان همانند آوگوستينوس و كانت در ميان اروپاييان بود. ابوحامد غزالي به سال ۴۵۰ هـ ق(۱۰۵۸م) در طوس بزاد، كودك بود كه پدرش درگذشت و يك دوست صوفي سرپرستي او را به عهده گرفت. در جواني فقه، الاهيات، و فلسفه آموخت؛ چون به سي و سه سالگي رسيد، استاد فقه مدرسة نظامية بغداد شد، و چندي نگذشت كه فصاحت بيان، تبحر، و قدرت استدلالش ماية شگفت مسلمانان

شد. پس از سه سال كه در اين مقام بود و شهرتش به همه جا رسيد، مرضي مرموز گرفت: از كار باز ماند، اشتهاي خوردن و آشاميدن و هاضمه‌اش مختل شد، و گهگاه لكنت زبان، سخن گفتن او را بدنما مي‌كرد؛ آنگاه قواي عقلي او رو به انحطاط نهاد. يك طبيب حاذق اساس ناراحتي او را بيماري روحي تشخيص داد. در واقع، غزالي، همان گونه كه بعدها در گزارش زندگي خود اعتراف كرده، به توانايي عقل در فهم اسرار دين اسلام شك كرده بود و رياي دروس ديني خويش را تحمل ناپذير يافته بود. به هر حال، به سال ۴۸۷ هـ ق (۱۰۹۴م) از بغداد برفت؛ بظاهر قصد حج داشت، ولي در حقيقت مي‌خواست از مردمان كناره گيرد، به تنهايي و خاموشي و آرامشي سر كند، و به تفكر و تأمل سرگرم باشد. چون از علم كمكي براي تجديد ايمان متزلزل خود ناديد، از جهان خارج بريد و به درون بيني پرداخت؛ معتقد بود كه در آنجا آن حقيقت جاويد را كه اساس استوار ايمان به عالم روح است از راه نزديكتري پيدا خواهد كرد. از عالم محسوسات ـ كه اساس نهضت ماده گرايي است ـ بسختي انتقاد مي‌كرد. به حواس ظاهر اعتماد نداشت، مي‌گفت كه حواس ظاهر ستارگان را كوچك مي‌نمايانند در صورتي كه بدون ترديد خيلي از

و گرنه از آن فاصلة دور ديدار آنها ميسر نبود. از اين مثال و صدها مثال ديگر نتيجه مي‌گرفت كه حواس به تنهايي وسيلة قابل اعتماد وصول به حقيقت نيستند. به نظر او عقل از حواس بالاتر است و چيزهايي را كه به وسيلة حواس مختلف مي‌گيرد با هم تطبيق و تصحيح مي‌كند؛ ولي آخر عقل هم بر حواس تكيه دارد. شايد انسان معرفتي مطمئنتر از عقل دارد كه او را به حقيقت تواند رسانيد. غزالي احساس كرد كه اين قسم معرفت را در درون بيني صوفيانه يافته است: صوفي بهتر از فيلسوف بر حقيقت مكنون نزديك مي‌شود؛ بهترين اقسام معرفت تأمل دربارة اعجوبة ذهن است تا خدا از درون شخص متفكر بر او ظاهر، و خود نفس در رؤيت يگانه محو شود.

با اين طرز فكر، غزالي مهمترين كتاب خود يعني تهافت الفلاسفه را نوشت كه ضمن آن از همة فنون عقل بر ضد عقل كمك گرفت. اين صوفي مسلمان جدل فلسفي را با دقتي همانند كانت به كار گرفت تا ثابت كند كه عقل انسان را به ترديد مي‌كشاند و سبب افلاس معنوي و انحطاط اخلاقي و سقوط اجتماعي او مي‌شود. غزالي هفت قرن پيش از هيوم عقل را تا حدود قانون عليت، و قانون عليت را به صرف توالي اشيا تنزل داد، و گفت همة چيزي كه ما درك مي‌كنيم اين است كه «ب» هميشه پيرو «الف» است، ولي نمي‌دانيم كه آيا «الف» علت «ب» نيز هست يا نه؟ مي‌گفت فلسفه، منطق، و علم نمي‌توانند وجود خدا يا بقاي روح را ثابت كنند؛ تنها الهام مستقيم يا علم حضوري مي‌تواند اين دو عقيده را، كه بدون آن هيچ نظم اخلاقي ـ و بنابراين هيچ تمدني ـ باقي نتواند ماند، اثبات كند.

عاقبت غزالي از راه تصوف به همة عقايد اصيل دين بازگشت. همة اميد و بيمهايي كه در جواني داشته بود تجديد شد، و اذعان داشت كه وعيد و حضور خدايي قاهر را بالاي سر خويش احساس مي‌كند. از نو مردم را از عذاب جهنم بيم دادن گرفت، و گفت كه اين موعظه‌ها براي اصلاح اخلاق عامه لازم است. باز به قرآن و حديث معتقد شد. در كتاب احياء علوم‌الدين بازگشت به عقايد سابق را شرح داد و با همة فصاحت و حرارت دوران كمالش به دفاع از آن برخاست. شكاكان و فيلسوفان در اسلام هرگز دشمني سخت تر از او نداشته بودند. به سال ۵۰۵ هـ ق (۱۱۱۱م) كه غزالي درگذشت، موج الحاد برگشته، و دل مؤمنان ديندار آرام گرفته بود. وقتي كتابهاي وي به زبانهاي بيگانه ترجمه شد، رجال دين مسيح نيز از مندرجات آن، كه دفاع از دين و تشريح قواعد صلاح و تقوا بود ـ و از پس دوران آوگوستينوس نظير نداشت ـ خرسند شدند. از دوران غزالي به بعد، با آنكه ابن رشد در اقصاي جهان اسلام ظهور كرده بود، فلسفه از رونق افتاد، مجادلات علمي به مستي گراييد، و حديث و قرآن به جاي همة علوم ديگر مورد توجه عقول اسلامي قرار گرفت.

توجه غزالي به مذهب تصوف براي صوفيان پيروزي بزرگي به شمار مي‌رفت و پس از وي

اهل سنت به تصوف رو كردند، تا آنجا كه براي مدتي عقايد صوفيان بر الاهيات چيره شد. البته علماي دين و شريعت بر شريعت و دين رسمي حاكم بودند، اما عرصة تفكر ديني جولانگاه مشايخ طريقت و اولياء شده

pymastan@yahoo.com

بود. از عجايب اتفاق آنكه پيدايش فرانسيسيان در مسيحيت، همزمان با شكل گيري يك نوع زهد و تقدس تازه در جهان اسلام قرن ششم بود. زاهدان صوفي از زندگي خانوادگي كناره كردند، زندگي اخوت ديني را زير سرپرستي شيخ پيش گرفتند، و خويش را «فقير» يا درويش نام دادند. اينان از راههاي مختلف مي‌كوشيدند تا روح خويش را تعالي داده در روح خدا فاني كنند تا به انجام كارهاي عجيب توانا شوند ـ بعضي به وسيلة نماز و تفكر، برخي به وسيلة زهد و از خودگذشتگي و رياضت، و گروهي ديگر به وسيلة وجدي كه حاصل ذكر بود در اين راه گام مي‌زدند.

اين نظريات در يكصد و پنجاه كتاب از تأليفات محيي الدين بن عربي (۵۶۱ ـ ۶۳۸ هـ ق، ۱۱۶۵ ـ ۱۲۴۰م) كه يك مسلمان اسپانيايي الاصل مقيم دمشق بود شكل گرفت. وي مي گفت دنيا هرگز خلق نشده، زيرا مظهر برونی وجودي است كه در حقيقت درونی همان خداست. تاريخ چيزي جز ظهور خود آگاه شدن خدا نيست، و اين خود آگاهي بالاخره در وجود انسان تحقق مي‌يابد. جهنم اقامتگاه موقت است؛ و همة مردم آخر كار نجات خواهند يافت. عشق اگر به مظاهر فاني و جسمي تعلق گيرد، به خطا رفته است؛ خداست كه در صورت محبوب تجلي مي‌كند، و عاشق صادق در هر صورت زيبا مظهر جمال كلي را مي‌بيند و بدان دل مي‌بازد. شايد محيي الدين گفتة برخي از مسيحيان دورة قديس هيرونوموس را به ياد مي‌آورد و به مردم مي‌گفت: «هر كه عاشق شود و عفيف بماند تا بميرد، شهيد مرده» و به اعلا مراتب اخلاص رسيده است. بسياري از درويشان متأهل آشكارا مي‌گفتند كه با همسران خود همين گونه زندگي مي‌كنند.

بعضي از فرقه‌هاي اسلامي از طريق عطاياي فراواني كه مردم مي‌دادند ثروتمند مي‌شدند و به بهره‌وري از خوشيهاي زندگي رضا مي‌دادند. يكي از مشايخ شام در حدود سال ۶۴۸ هـ ق (۱۲۵۰م) به شكايت گفته بود: «صوفيان پيش از اين جمعيتي بودند به صورت پريشان و به معني جمع؛ اكنون جماعتي هستند به صورت جمع و به معني پريشان.» مردم به اينان كه دين و دنيا را با هم مي‌خواستند لبخند مي‌زدند و به آنها اعتنا نمي‌كردند. ولي براي پارسايان مخلص راستگو احترام قايل بودند، نيروها و اعمال خارق‌العاده به آنها نسبت مي‌دادند، تولدشان را جشن مي‌گرفتند، به شفاعتشان اميد داشتند، و به زيارت قبورشان مي‌رفتند.

وقتي اهل سنت پيروز شدند، روح تساهل ديني سستي گرفت. از زمان هارون‌الرشيد به بعد مقررات سختي كه به عمر بن خطاب نسبت مي‌دهند بتدريج زنده شد. بنابراين مقررات، كه هميشه هم در عمل رعايت نمي‌شدند، غير مسلمانان مكلف شدند جامة خود را به خطوط زرد مشخص كنند و اسب سواري براي آنها ممنوع شد، فقط حق داشتند بر خر و استر بنشينند؛ حق نداشتند كليساها يا كنيسه‌هاي تازه بسازند، فقط مي‌توانستند معابد سابق را تعمير كنند؛ اجازه نداشتند بيرون كليساها صليب برداشتند، همچنين ناقوس زدن ممنوع بود. فرزندان غير مسلمانان در مدرسه‌هاي مسلمانان راه نداشتند، ولي مي‌توانستند مدارس مخصوصي براي خود داشته باشند: نص مكتوب مقررات اسلامي هنوز همچنين است، اما هميشه اجرا نمي‌شود. با اين وجود، تنها در بغداد در قرن دهم ميلادي ۴۵٬۰۰۰ مسيحي بود؛ جنازة مسيحيان بدون تعرض و مزاحمت در خيابانها حمل مي‌شد؛ و مسلمانان پيوسته از اشتغال يهوديان و مسيحيان در مناصب دولتي شكايت داشتند. حتي در گرماگرم جنگهاي صليبي صلاح‌الدين مي‌توانست با تبعة مسيحي خود با بزرگواري و مهرباني رفتار كند.

VIII – ابن رشد

فلسفه تا مدتي در اسپانياي اسلامي دوام آورد، زيرا با خردمندي و احتياط افكاري نشر مي‌داد كه با دين هماهنگي داشت و در انتقاد ملايم بود. انديشه، در دربار اميراني كه مباحث فلسفي را در مجالس خصوصي خوش داشتند اما آن را براي عامه مضر مي‌دانستند، آزادي ناپايداري يافت. امير ساراگوسا، كه از مرابطون بود، ابوبكر بن باجه را، كه به حدود سال ۵۰۰ هق (۱۱۰۶م) در همان شهر زاده بود، به

pymansefaren@yahoo.com

عنوان وزير و دوست خود برگزيد. ابن باجه يا، چنانكه بعدها در اروپا معروف شد، آونپا كه هنوز جوان بود در علوم طبيعي، طب، فلسفه، موسيقي، و شعر منزلتي فوق‌العاده يافت. به گفتة ابن خلدون، امير چنان از اشعار دانشور جوان در شگفت شد كه قسم خورد هر وقت به حضور آيد روي طلا عبور كند؛ ابن باجه كه بيم داشت اين سوگند علاقة به ديدار او را كم كند، دو سكة طلا در كفشهاي خود نهاد. وقتي ساراگوسا به چنگ مسيحيان افتاد، وزير دانشمند شاعر از آنجا به فاس گريخت، جايي كه در ميان مسلماناني كه كافرش مي‌پنداشتند با فقر دست به گريبان شد، و در سي سالگي، بنا به رواياتي از زهر، بمرد. رسالة موسيقي وي كه از ميان رفته بهترين مؤلفات اين رشتة دقيق در آثار اسلامي مغرب به شمار بود. معروفتر از همة مؤلفات وي كتاب تدبير المتوحد بود كه ضمن آن دربارة يكي از مسائل اساسي فلسفة عرب تجديد گفتگو كرده است. به نظر ابن باجه، عقل انساني مركب از دو جزء است: يكي «عقل مادي» كه به تن پيوسته است و با مرگ تن خواهد مرد، و ديگر «عقل فعال» يا عقل جهاني غير شخصي كه در همة مردم هست و تنها همان است كه با مرگ كسان نمي‌ميرد. تفكر عاليترين وظايف انسان است و تنها به وسيلة آن است كه انسان به معرفت «عقل فعال»، كه همان خداست، تواند رسيد وبا آن يكي تواند شد، نه با جذبة صوفيانه. تفكر شيوه‌اي خطرناك است مگر آنكه با سكوت انجام گيرد. مرد عاقل در گوشه‌اي آرام، دور از طبيبان و قانونشناسان و همة مردم به سر مي‌برد؛ ممكن است تعدادي از فيلسوفان انجمني فراهم آورند كه با هم با ملايمت و تساهل دور از غوغا و جنون مردم در طلب معرفت بكوشند.

ابوبكر بن طفيل، كه نزد اروپاييان به آبوباكر معروف است (۵۰۱ ـ ۵۸۱ هـق، ۱۱۰۷؟ ـ ۱۱۸۵م)، انديشه‌هاي ابن باجه را ادامه داد و تقريباً هدفهاي عالي او را به تحقق رساند. وي نيز عالم، شاعر، طبيب، و فيلسوف بود. در مراكش، پايتخت موحدون، وزير و طبيب خليفه ابويعقوب يوسف شد. بيشتر ساعات بيداري خود را در كتابخانة سلطنتي به سر

مطالعه و مملكتداري آن قدر فرصت داشت كه، ضمن كتابهاي فني و پر مغز ديگر، بزرگترين قصة فلسفي قرون وسطي را به قلم آورد. ابن طفيل عنوان قصة خويش را از ابن سينا گرفته بود و شايد قصة او، كه به سال ۱۷۰۸ ميلادي به وسيلة اوكلي به انگليسي ترجمه شده بود، داستان روبنسون كروزوئه را به دفو الهام كرده باشد.

خلاصة قصه اين است كه حي بن يقظان، كه قصه به نام اوست، به هنگام طفوليت در جزيزة بي‌سكنه‌اي رها مي‌شود. بزي او را شير مي‌دهد، او جواني هوشيار و زرنگ مي‌شود، و كفش و لباس خود را شخصاً از پوست حيوانات فراهم مي‌كند؛ به نظاره در ستارگان مي‌پردازد، حيوانات زنده و مرده را تشريح مي‌كند و «در اين رشتة معرفت به پاية فاضلترين طبيعيدانان مي‌رسد.» آنگاه از علوم طبيعي به فلسفه و الاهيات توجه مي‌كند، وجود خالق توانا را براي خود مدلل مي‌سازد؛ سپس مانند زاهدان زندگي مي‌كند، گوشت نمي‌خورد، و با «عقل فعال» پيوندي معنوي پيدا مي‌كند. حي در ۴۹ سالگي آمادة تعليم مردم ديگر مي‌شود. خوشبختانه يك نفر صوفي به نام آسال در طلب عزلت به جزيره قدم مي‌نهد و با حي برخورد مي‌كند. اين اولين بار است كه حي از وجود آدميزاد آگاه مي‌شود. آسال به او تكلم مي‌آموزد و از اينكه مي‌بيند حي بدون كمك ديگري به معرفتي از خدا واصل شده خوشحال مي‌شود و به او مي‌گويد از جايي آمده كه عقايد ديني مردم به خشونت آلوده است، و از اينكه اندك اخلاق خوب را هم در نتيجة وعدة بهشت و بيم جهنم به دست آورده‌اند افسوس مي‌خورد. حي مصمم مي‌شود از جزيرة خود درآيد و اين مردم جاهل را به ديني كاملتر و فيلسوفانه‌تر رهبري كند. وقتي به آنها مي‌رسد در بازار عمومي دعوت دين خود را كه وحدت خدا و كاينات است آغاز مي‌كند؛ ولي مردم از او كناره مي‌گيرند، يا سخنانش را نمي‌فهمند. و او متوجه مي‌شود كه اگر دين با اسطوره ، معجزه، رسوم، و عقاب و ثواب خدايي آميخته نباشد، مردم نظم اجتماعي را نخواهند آموخت. آنگاه از كار خود پشيمان مي شود، به جزيره باز مي‌گردد، با آسال در مصاحبت حيوانات بي‌آزار و عقل فعال به سر مي‌برد، و آن دو همچنان تا دم مرگ خدا را عبادت مي‌كنند.

در حدود سال ۵۴۸ هـ ق (۱۱۵۳م)، ابن طفيل يك جوان قاضي و طبيب را به ابويعقوب يوسف معرفي كرد كه به نزد مسلمانان به نام ابوالوليد محمد بن رشد (۵۲۰ ـ ۵۹۵ هـ ق، ۱۱۲۶ ـ ۱۱۹۸م) معروف

است، و در اروپاي قرون وسطي آوروئس ناميده مي‌شد، و از لحاظ نفوذ در عقول بزرگترين فيلسوف اسلام بود. ابن طفيل با اين رفتار نشان داد كه از رقابت و حسد، به وضعي كه در نوع بشر كمتر نظير دارد، مبراست. جد و پدر ابن رشد نيز به نوبة خود قاضي القضات قرطبه بودند و لوازم تعليم او را، تا آنجا كه در قرطبه امكان داشت، فراهم كرده بودند. يكي از شاگردان ابن رشد دربارة نخستين ملاقات وي با امير از زبان خود او مطالبي نقل كرده است.

وقتي من به نزد اميرمؤمنان معرفي شدم، جز ابن طفيل كس آنجا نبود. ابن طفيل در ستايش من مبالغه كردن گرفت. ... امير با اين سؤال سخن آغاز كرد: «رأي فيلسوفان

دربارة افلاك چيست؟ آيا قديم هستند يا حادث؟» من متحير و مضطرب شدم و در جستجوي بهانه‌اي بودم كه جواب ندهم ... اما امير اضطراب مرا كه ديد، به ابن طفيل نگريست و با او در اين باب سخن گفتن گرفت و نظريات افلاطون و ارسطو و فيلسوفان ديگر، و اعتراضات عالمان مسلمان به آنان را، چنان از حافظه تقرير كرد كه حتي از فيلسوفان حرفه‌اي نيز نظير آن ساخته نبود. امير مرا آرام ساخت و دانش مرا بيازمود. همين كه از نزد او برون شدم، مبلغي پول و اسبي و خلعت گرانبهايي براي من فرستاد.

ابن رشد به سال ۵۶۵ هـق (۱۱۶۹م) در اشبيليه و به سال ۵۶۸ هـق (۱۱۷۲م) در قرطبه قاضي‌القضات شد. ده سال بعد، ابويعقوب يوسف او را به مراكش طلبيد و طبيب خاص خود كرد، و در اين مقام بود تا خلافت به يعقوب منصور رسيد (۵۸۰ هـق، ۱۱۸۴م). به سال ۵۹۱ هـق (۱۱۹۴م) ابن رشد را به نقطه‌اي نزديك قرطبه تبعيد كردند تا نارضايتي مردم از افكار فلسفي وي تسكين يابد، آنگاه بخشيده شد و به سال ۵۹۵ هـق (۱۱۹۸م) به مراكش بازگشت. اما سال بعد درگذشت، و هنوز قبرش آنجا به پاست.

شهرت عظيم ابن رشد در فلسفه كارهاي طبي او را تقريباً از ياد برده است، اما در حقيقت او از طبيبان بزرگ دوران خود به شمار مي‌رفت، و نخستين كس بود كه كار شبكية چشم را شرح داد، و گفت كه هر كه يك بار آبله گيرد، در قبال اين مرض مصون مي‌شود. دايرةالمعارف طبي او به نام كتاب الكليات في الطب، كه به لاتيني ترجمه شد، به طور وسيعي در دانشگاههاي مسيحي تدريس مي‌شد. در همين اوان، امير ابويعقوب يوسف اظهار علاقه كرد كه كسي شرح روشني از نظريات ارسطو براي او بنويسد و، به اشارة ابن طفيل، اين كار را به عهدة ابن رشد گذاشت. فيلسوف اين پيشنهاد را بگرمي پذيرفت، زيرا به نظر وي همة فلسفه در نظريات ارسطو فراهم آمده بود، و كافي است آن را شرح و تفسير كرد تا با هر دوراني مناسب شود. ابن رشد در صدد برآمد كه براي هر كتاب معتبر ارسطو، اول خلاصه‌اي فراهم كند، سپس شرح مختصري بر آن بنويسد، و بعد شرح مفصلي براي طالبان فلسفه كه در اين رشته پيش رفته‌اند فراهم كند ـ اين سبك شرح، كه از ساده شروع مي‌شود و كم‌كم پيچيده مي‌شود، در دانشگاههاي اسلامي معمول بود. بدبختانه او يوناني نمي‌دانست و ناچار بود ترجمة عربي كتابهاي ارسطو را كه از ترجمة سرياني گرفته شده بود اساس كار قرار دهد؛ ولي حوصله، ذهن روشن، و قدرتي كه در تجزية دقيق مطالب داشت او را در همة اروپا به «شارح اعظم» معروف ساخت و در صف فيلسوفان اسلام مقامي معتبر يافت، و تالي ابن سيناي بزرگ شد.

ابن رشد به جز اين شرحها شخصاً نيز كتابهايي در منطق، طبيعيات، علم النفس، مابعدالطبيعه، الاهيات، حقوق، نجوم، و نحو تأليف كرد و جوابي بر تهافت الفلاسفة غزالي نوشت كه آن را تهافت التهافت ناميد او نيز چون فرانسيس بيكن

بيدين كند، اما مطالعة بي مانع فلسفه منجر به درك بهتري از رابطة دين و فلسفه مي‌شود. زيرا فيلسوف اگرچه نمي‌تواند جزميات «قرآن، كتاب مقدس، و ديگر كتب آسماني» را در معاني ظاهريشان بپذيرد، اما در مي‌يابد كه اين تعليمات مورد نياز است تا در مردمي كه در نتيجة مشكلات زندگي فقط به طور گهگاهي و سطحي و مخاطره آميز به مسئلة ازل و ابد مي‌انديشند، تقوا و اخلاقي نيك را تكوين بخشد. به همين جهت، فيلسوف كمال يافته به خلاف دين سخني نمي‌گويد. در عوض، فيلسوف را بايد آزاد گذارد كه در

pymansearch@yahoo.com

جستجوي حقيقت بكوشد؛ اما بايد مباحثات خود را به متعلمان محصور كند و افكار خود را ميان عامه تبليغ نكند. به نظر وي اگر اصول اعتقادي دين را به طور نمادين تأويل كنند، ممكن است با نتايج علم و فلسفه هماهنگ شود؛ تأويل متون مقدس بر اساس نماد و تمثيل طي قرنها، حتي ميان رجال دين رسمي، متبع بوده است. ابن رشد اصول اعتقادیي را كه نقادان مسيحي بدو نسبت مي‌دهند صريحاً تعليم نداده، و نگفته است كه قضيه‌اي مي‌تواند در فلسفه (ميان تعليم يافتگان) درست باشد، ولي در قملرو دين (و اخلاقيات) نادرست (مضر) باشد؛ اما تعليمات وي اين معني را متضمن است، به همين جهت نظريات ابن رشد را نه در رساله‌هاي مختصري كه براي عموم طالبان فلسفه تأليف كرده، بلكه در شرحهاي پرمايه‌تر و مشكلتري كه بر ارسطو نوشته است مي‌بايد جست.

ابن رشد فلسفه را چنين تعريف مي‌كند: بحث در حقيقت اشيا، به منظور اصلاح حال انسان. به گفتة او عالم قديم است؛ حركات ستاركان آغاز و انجام ندارد؛ و خلقت افسانه‌اي بيش نيست.

طرفداران خلقت ادعا دارند كه خدا كاينات [تازه] را بدون حاجت به مادة موجود خلق مي‌كند. ... همين پندار سه دين متبع را به آنجا كشانيده كه گويند چيز از ناچيز خلق مي‌شود. ... حركت قديم و دايم است؛ و هر حركتي از حركت پيش پديد مي‌آيد. بدون حركت زمان نخواهد بود. نمي‌توانيم حركتي را در ذهن تصور كنيم كه آغاز و انجامي داشته باشد.

مع ذلك، مي‌گويد كه خدا خالق جهان است، يعني جهان در هر لحظه به بركت نيروي نگهدارنده يا قوة مبقية الاهي وجود دارد و در هر لحظه به نيروي فعال خداوند خلقت نو مي‌گيرد. بنابراين، خداوند نظم، قوت، و عقل كاينات است.

نظام و عقل محرك افلاك و ستاركان از اين نظام عالي و عقل كلي است. عقل فعال، كه در تن و ذهن انسان نفوذ مي‌كند، از عقل فلك آخرين (فلك قمر) به ظهور مي‌رسد. عقل انساني دو جزء دارد. عقل منفعل يا مادي كه استعداد و قدرت تفكر و معرفت عقلاني است، اين عقل جزو جسم اوست و با فناي جسم فنا مي‌شود (جهاز عصبي؟)؛ و ديگر عقل فعال است كه از خداست و هم اوست كه عقل منفعل را به تفكر وا مي‌دارد. عقل فعال در افراد تفاوت ندارد، بلكه در همه يكسان است و فقط

عقل منفعل به تأثير خورشيد تشبيه مي‌كند كه نور آن بسياري از اجسام را روشن مي‌كند و در همه جا و هميشه همان است كه بود. عقل منفعل مي‌كوشد كه با عقل فعال متحد شود، چنانكه آتش به همة اجسام قابل احتراق نفوذ مي‌كند. عقل انساني به وسيلة اتحاد با عقل فعال مانند خدا مي‌شود زيرا بالقوه به وسيلة انديشه‌اش بر همة كاينات احاطه پيدا مي‌كند. در حقيقت جهان و هرچه در آن هست، جز از طريق عقلي كه آن را ادراك مي‌كند، براي ما وجود معني ندراد. فقط ادراك حقيقت از طريق خرد است كه عقل را به اتحاد با خدا، كه متصوفان پندارند به وسيلة زهد و سماع بدان توانند رسيد، نايل مي‌كند. ابن رشد از افكار صوفيانه بدور است. به عقيدة او بهشت همان حكمت آرام و دوست داشتنيي است كه خردمندان از آن بهره‌ور مي‌شوند.

ارسطو نيز به همين نتيجه رسيده است؛ لازم به گفتن نيست كه نظرية عقل فعال و عقل منفعل يا قابل از كتاب در نفس ارسطو (III ’ 5)، بر طبق تفسير اسكندر افروديسي و تميستيوس اسكندراني، گرفته شده، و همين نظريه است كه به صورت فرضية فيض يا نظرية صدور نو افلاطونيان در آمده و به وسيلة فارابي، ابن سينا، و ابن باجه به ما رسيده است. اين فلسفة عربي همان فلسفة ارسطو بوده كه در قالب نوافلاطوني ريخته شده است، ولي در همان اثنا كه افكار ارسطو به وسيلة غالب فيلسوفان مسيحي و مسلمان تعديل شد تا با مقتضيات الاهيات تطبيق كند، عقايد اسلامي به وسيلة ابن رشد جمع و جور شد تا با نظريات ارسطو هماهنگ شود. به همين جهت، نفوذ ابن رشد در قملرو مسيحيت بيشتر از ديار اسلام بود. مسلمانان معاصر آزارش كردند، متأخران او را از ياد بردند، و متن عربي غالب تأليفات او از ميان رفت؛ ولي يهوديان قسمت اعظم آن را در ترجمه‌هاي عبري محفوظ داشته‌اند. ابن ميمون نيز، چون ابن رشد، مي‌خواست دين

pymansour@yahoo.com

و فلسفه را توافق دهد. در جهان مسيحي ترجمة شرحهاي ابن رشد از عبري به لاتيني مهمترين ماية بدعتهاي سيژر دو برابان و خردگرايي مكتب پادوا شد و به صورت خطري مسيحيت را تهديد كرد. توماس آكويناس مي‌خواست موجي را كه مؤلفات ابن رشد پديد آورده بود برگرداند، و كتاب مدخل الاهيات را به همين منظور تأليف كرد؛ ولي در بسياري قضايا پيرو او شد؛ از جمله در روش شرح، در چند تفسير بر ارسطو، در انتخاب ماده به عنوان «اصل افتراق» اشيا، در تأويل نمادين انسانشكلي‌گري متون كتاب مقدس، در پذيرفتن امكان قديم بودن عالم، در رد تصوف به عنوان ركن اساسي الاهيات، و در تصديق اين مسئله كه بعضي قضاياي ديني مافوق عقلند و مي‌توان به وسيلة ايمان آن را قبول كرد. راجر بيكن ابن رشد را تالي ارسطو و ابن سينا مي‌شمارد و، با مبالغه‌اي كه معمول اوست، گويد: «در عصر ما [حد ۶۶۹ هـ ق، ۱۲۷۰م] فلسفة ابن رشد مورد قبول همة خردمندان است.»

به سال ۵۴۵ هـ ق (۱۱۵۰م) مستنجد، خليفة عباسي، فرمان داد همة كتابهاي ابن سينا و رسائل اخوان

آن موقع در اشبيليه بود، فرمان داد كه همة تأليفات ابن رشد را، جز تعداد كمي كه در علوم طبيعي بود، بسوزانند، و تعليم فلسفه را بر مردم خود حرام، و تشويقشان كرد كه هر جا كتاب فلسفه يافتند در آتش بيفكنند. مردم فرمان خليفة اشبيليه را مشتاقانه اجرا كردند، چرا كه از تعرض فلاسفه به حدود ايمان، كه براي اكثر آنان عزيزترين ماية تسلي رنج و ملال زندگي بود، سخت آزرده بودند. در همين اوقات ابن حبيب به جرم مطالعة فلسفه به مرگ محكوم شد. اسلام پس از سال ۵۹۷ هـ ق (۱۲۰۰م) از تفكر نظري چشم پوشيد. وقتي نيروي سياسي در جهان اسلام سستي مي‌گرفت، رفته رفته از رجال دين و فقهاي سني پشتيباني مي‌جست. آنان نيز، در مقابل جلوگيري از تفكر مستقل و آزاد، به ياري خلافت برمي‌خاستند؛ مع ذلك، اين ياوريها براي نجات دولت رو به اضمحلال كافي نبود. در اسپانيا مسيحيان شهر به شهر پيش آمدند تا براي مسلمانان به جز غرناطه نماند؛ در شرق صليبيان بيت‌المقدس را گرفتند و به سال ۶۵۶ هـ ق (۱۲۵۸م) مغولان بغداد را تصرف و ويران كردند.

IX ـ حملة مغول: ۱۲۱۹ ــ ۱۲۵۸م

۶۱۶ ــ ۶۵۶ هـ ق

در اينجا بار ديگر تاريخ اين حقيقت را مدلل كرد كه آسايش حاصل از تمدن موجب غلبة اقوام وحشي بر مردم متمدن مي‌شود. سلجوقيان قلمرو شرقي اسلام را نيرويي تازه داده بودند، اما آنها نيز به سستي و تن پروري خو كرده، و اجازه داده بودند دولت ملكشاه به كشورهايي مستقل تقسيم شود كه از نظر فرهنگي درخشان، اما از لحاظ نظامي ضعيف بودند، تعصب ديني و نژادي مردم را به دسته‌هاي مخالف و متخاصم تقسيم كرده بود و نگذاشت براي مقاومت در برابر صليبيان متحد شوند.

در همين اوقات، در دشتها و صحراهاي شمال باختري آسيا، مغولان بر اثر تحمل سختي‌ها و كثرت توالد پيوسته نيرو مي‌گرفتند. آنها در خيمه‌ها يا در هواي آزاد به سر مي‌بردند، به دنبال گله‌هاي خود به مراتع تازه حركت مي‌كردند، لباسشان را از پوست گاو تهيه مي‌كردند، و با هيجان و علاقه رسوم جنگ مي‌آموختند. اين هونهاي جديد، چون خويشان هشت قرن پيش خود، در به كار بردن خنجر و شمشير و در تيراندازي از پشت اسبان بادپا مهارت داشتند. اگر گفتة جووانی د پيانوكارپيني، مبلغ مسيحي، را دربارة آنها بپذيريم، «اين جماعت هر چه به دستشان مي‌رسيد، حتي شپش، را مي‌خوردند»؛ ۱۱۶ و از خوردن موش صحرايي، گربه، سگ، و خون آدمي بدشان نمي‌آمد، همان طور كه مردم متمدن ايام ما از خوردن خرچنگ و صدف باك ندارند. چنگيز خان (۵۴۹ ـ ۶۲۴ هـ ق، ۱۱۶۷ ـ ۱۲۲۷م) اين اقوام را به كمك مقررات سخت نظم و سامان داد، و از آنها

pymonstarenoyahoo.com

ديوار بزرگ چين به حركت آورد. هنگامي كه چنگيز از پايتخت خود قراقروم غايب بود، يك سردار مغول بر ضد او برخاست، و با علاءالدين محمد، پادشاه دولت مستقل خوارزم، همپيمان شد. چنگيز اين فتنه را سركوب، و به شاه پيشنهاد صلح كرد؛ و او پذيرفت. ولي، كمي بعد، در ماوراءالنهر، دو بازرگان مغول، به عنوان جاسوس به وسيلة حاكم سلطان در اترار كشته شدند. چنگيز تقاضا كرد حاكم را براي تنبيه به او تسليم كنند؛ شاه اين تقاضا را نپذيرفت، رئيس فرستادگان مغول را بكشت، و بقيه را ريش تراشيد و بازگرداند. چنگيز خان به جنگ برخاست و هجوم مغول بر ديار اسلام آغاز شد (۶۱۶ هـ ق، ۱۲۱۹م).

سپاه مغول، به فرماندهي جوجي، پسر خان، ۴۰۰,۰۰۰ سپاه سلطان محمد را در نزديك جند بشكست؛ و سلطان در نتيجة اين شكست به سمرقند گريخت و ۱۶۰,۰۰۰ كشته در ميدان به جا گذاشت. يك سپاه ديگر مغول به فرماندهي جغتاي، پسر خان، به سوي اترار راند، آنجا را گشود و غارت كرد. سپاه سوم، به فرماندهي خود خان، به سوي بخارا راند و شهر را بسوخت، هزاران زن را به اسارت گرفت، و ۳۰,۰۰۰ مرد را بكشت. سمرقند و بلخ بي جنگ تسليم شدند، اما از غارت و كشتار جمعي نجات نيافتند. ابن بطوطه، كه صد سال بعد اين شهرها را ديده است، گويد كه هنوز غالب آنجا خرابه و لانة بوم است. تولي خان، پسر چنگيز، با ۷۰,۰۰۰ سپاه به خراسان حمله برد، و به هر شهري كه رسيد آن را ويران كرد. مغولان اسيران را پيش صف خود مي‌نهادند و مختارشان مي‌گذاشتند كه يا با هموطنان پيش رو بجنگند يا از پشت سر كشته شوند. مرو به خيانت گشوده شد و پاك بسوخت؛ كتابخانه‌هاي شهر، كه ماية فخر اسلام بود، طعمة آتش شد؛ به مردم آن اجازه دادند با دارايي خود از شهر خارج شوند، تا در بيرون شهر تك تك آنها را غارت و كشتار كنند. به گفتة مورخان مسلمان، اين كشتار سيزده روز دوام داشت و ۱,۳۰۰,۰۰۰ كس هلاك شد. نيشابور مدتي دراز شجاعانه مقاومت كرد و چون تسليم شد (۶۱۸ هـ ق، ۱۲۲۱م) همة مردان و زنان و كودكان شهر را، به جز چهارصد صنعتگر ماهري كه به مغولستان فرستاده شدند، از دم تيغ گذرانيدند و از سركشتگان هرمي وحشت‌انگيز ساختند. شهر زيباي ري با ۳۰۰۰ مسجد و كارگاههاي سفال معروف ويران شد و، به گفتة يك تاريخنويس مسلمان، همة مردمش كشته شدند. پسر سلطان محمد، سلطان جلال‌الدين، سپاه تازه‌اي از تركان فراهم آورد، بر لب رود سند با چنگيز پيكار كرد، ولي شكست خورد و به دهلي گريخت. هرات بر ضد حاكم مغول طغيان كرد، و به عنوان مجازات ۶۰٬۰۰۰ كس از مردم آنجا كشته شدند. اين وحشيگري جزو روش جنگي مغولان بود؛ مي‌خواستند در قلب مخالفان آتي خود رعبي فلج كننده بنشانند و در ميان مغلوبين هيچ امكان طغياني باقي نگذارند ـ و منظورشان هم عملي شد.

سپس چنگيز به ديار خود بازگشت، مدتي با ۵۰۰ زن و محبوبه‌اش خوش بود، و در بستر بمرد. پسر و جانشين او اوگتاي قاآن سپاهي ۳۰۰٬۰۰۰ نفري براي دستگيري سلطان جلال‌الدين، كه سپاه تازه‌اي در دياربكر فراهم آورده

و جنگاوران مغول چون ديگر مقاومتي نديدند، در آذربايجان، بين‌النهرين، گرجستان، و ارمنستان به تاخت و تاز پرداختند (۶۳۲ هـ ق، ۱۲۳۴م). هلاكو، نوادة چنگيز، پس از اطلاع از اينكه در ايران فتنه‌اي به رهبري حشيشيه (يا پيروان حسن صباح] رخ داده است با سپاهي از سمرقند و بلخ گذشته، قلعة حشيشيه را در الموت ويران كرد، و جانب بغداد گرفت.

مستعصم، آخرين خليفة عباسي مشرق، از علماي بزرگ و خطاطان معروف بود و نمونة ملايمت و نرمخويي به شمار مي‌رفت، و به كار دين و كتاب و صدقه توجه بسيار داشت: و اينها همه مخالف سليقة هلاكو بود. مغولان خليفه را متهم داشتند كه ياغيان را پناه داده و از ايفا به وعدة همدستي بر ضد حشيشيه دريغ ورزيده است؛ به خليفه گفتند به سزاي رفتار خود مطيع خان بزرگ شود و بغداد را كاملا از سلاح و لوازم دفاع تخليه كند. مستعصم اين تقاضا را مغرورانه رد كرد. مغولان بغداد را محاصره كردند. خليفه يك ماه پس از محاصره هديه‌ها پيش هلاكو فرستاد و پيشنهاد صلح كرد. فريب وعدة خوشرفتاري هلاكو را خورد و با دو پسرش به مغولان تسليم شد. هلاكو و سپاهش وارد بغداد شدند (۶۵۶هـ ق، ۱۲۵۸م) و چهل روز تمام غارت و كشتار كردند؛ به گفتة بعضي تاريخنويسان، ۸۰۰,۰۰۰ از مردم شهر را به قتل رسانيدند. در اين كشتار عمومي هزاران دانشور، عالم، و شاعر تلف شدند؛ كتابخانه‌ها و گنجينه‌هايي كه

طي قرنها فراهم شده بود در يك هفته ويران يا غارت شد؛ صدها هزار جلد كتاب به سوختن رفت. سرانجام خليفه و افراد خاندان او را مجبور كردند تا مخفيگاه ذخاير خودشان را نشان بدهند؛ پس از آن خونشان را بريختند. بدين ترتيب، خلافت عباسي در آسيا پايان گرفت.

هلاكو به مغولستان بازگشت. سپاه وي، به فرماندهي سردارن ديگر، آهنگ فتح شام كرد، در عين جالوت با سپاه مصر، به فرماندهي قطز و بيبرس، از امراي مماليك، رو به رشد و درهم شكست (۶۵۸هـ ق، ۱۲۶۰م). در همة ديار اسلام و در اروپا اين خبر مسرت‌انگيز پخش شد و همة اهل مذاهب خوشحال شدند؛ طلسم شكسته و ترس رفته بود؛ در سال ۷۰۳ هـ ق(۱۳۰۳ م) پيكاري قطعي در نزديكي دمشق به غائلة مغولان خاتمه داد و شام را براي مماليك، و احتمالا اروپا را براي مسيحيت نجات داد.

هيچ يك از تمدنهاي تاريخ چون تمدن اسلام دچار چنين ويراني ناگهاني نشده است. مثلا فتح روم توسط بربرها بتدريج و در دو قرن صورت گرفته بود و در فاصلة هر حمله تا حملة بعدي قسمت متصرفه اين امكان را داشت كه تجديد قوايي بكند؛ و فاتحان ژرمني در دل نسبت به دولت محتضري كه به ويراني آن كمك كرده بودند احترامي داشتند، و احياناً بعضي از آنان براي حفظ آن كوشش مي‌كردند. ولي تاخت و تاز مغولان فقط چهل سال بود: نيامده بودند كه فتح كنند و بمانند، بلكه مي‌خواستند بكشند و غارت كنند و حاصل آن را به مغولستان ببرند. وقتي موج خونين مغول بازپس رفت، آنچه بر جاي ماند عبارت بود از اقتصادي بشدت آشفته، قناتهايي ويران يا كور، مدرسه‌ها و كتابخانه‌هايي سوخته، دولتهايي چنان فقير و ضعيف و از هم گسيخته

كه قدرت ادارة كشور را نداشتند، و نفوسي كه به نيم تقليل يافته و روحيه باخته بودند؛ اما، پيش از حملة خارجي، لذت طلبي اپيكوري، خستگي جسمي و روحي، بزدلي و بيلياقتي جنگي، فرقه‌گرايي و جهل طلبي مذهبي، فساد و هرج و مرج سياسي دولت را به اضمحلال كشانيده بود. اين عوامل، و نه تغيير اقليم، بود كه فقر و فلاكت و ويراني را جايگزين رهبري جهاني آسياي باختري كرد، و دهها شهر آباد و معتبر شام و بين‌النهرين و ايران و قفقاز و ماوراءالنهر را به فقر و بيماري و عقب‌ماندگي كنوني دچار ساخت.

X - اسلام و جهان مسيحيت

ظهور و انحطاط تمدن اسلامي از حوادث بزرگ تاريخ است. اسلام طي پنج قرن، از سال ۸۱ تا ۵۹۷ هـ ق (۷۰۰ تا ۱۲۰۰م)، از لحاظ نيرو، نظم، بسط قلمرو حكومت، تصفية اخلاق و رفتار، سطح زندگاني، وضع قوانين منصفانة انساني و تساهل ديني، ادبيات، دانشوري، علم، طب، و فلسفه پيشاهنگ جهان بود. در زمينة معماري برتري خود را در قرن دوازدهم به كليساهاي جامع اروپايي واگذاشت؛ و مجسمه‌سازي گوتيك در قلمرو اسلام، كه اين كار را حرام مي‌دانست، رقيبي نيافت؛ هنر اسلامي همة نيروي خود را در تزيين به كار برد و از تنگي عرصه و يكنواختي ملال انگيز سبك رنج بسيار برد؛ ولي در همين محدوده‌اي كه خود بر خويش تحميل كرده بود تاكنون هنري از آن سبق نگرفته است. در ديار اسلام هنر و فرهنگ ميان مردم بيشتر از مناطق مسيحي قرون وسطي رواج و تعميم داشت. پادشاهان خطاط بودند، و چه بسا تاجران كه، مانند پزشكان، فيلسوف بودند.

احتمالا در اين دورانها ديار مسيحي از لحاظ آداب و رسوم جنسي بر مناطق اسلامي برتري داشتند، ولي تفاوت چندان چشمگير نبود؛ تك همسري مسيحي، هر چند عملا و دقيقاً رعايت نمي‌شد، غريزة جنسي را محدود كرد و كمكم مقام زن را بالا برد، در صورتي كه اسلام چهرة زن را با چادر و روبنده پوشانيد. كليساي مسيحي طلاق را سخت مقيد كرده بود؛ ظاهراً در ممالك مسيحي و حتي ايتالياي دوران رنسانس لواط چنانكه در زندگي مسلمانان ـ نمي‌گوييم در قوانين اسلام ـ رواج داشت، رايج نبود. چنان به نظر مي‌رسد كه مسلمانان شريفتر از مسيحيان بوده‌اند؛ پيمانها را بهتر رعايت مي‌كردند، نسبت به مغلوبان رحيمتر بودند، و در تاريخ خود بندرت دست به آن نوع وحشيگريهايي زدند كه مسيحيان در هنگام تسلط

بر بيت‌المقدس (۴۹۳ هـ ق، ۱۰۹۹م) مرتكب شدند. در آن هنگام كه شريعت اسلام روش قضايي مترقيي داشت كه به وسيلة قاضيان روشنفكر اجرا مي‌شد، قوانين مسيحي به استفاده از روش اوردالي به وسيلة جنگ تن به تن، آب يا آتش ادامه مي‌داد. دين اسلام، كه جنبة ابداعي آن از دين يهود

كرد و به مظاهر نمايشي كمتر از دين مسيح توجه نمود، و به تمايلات شركدوستي انسان كمتر گردن نهاد. اسلام، از اين لحاظ كه خيالپرستي دينهاي منطقة مديترانه را تحقير مي‌كند، نظير مذهب پروتستان است، ولي در تصويري كه از بهشت به دست مي‌دهد تسليم تصورات عامه است. دين اسلام كاملا از نظام كشيشي يا سلسله مراتب ديني بر كنار ماند، و در همان اثنا كه مسيحيت به طرف يكي از پر زرق و برق‌ترين دورانهاي فلسفة كاتوليكي پيش مي‌رفت، اسلام به نوعي اصيل آييني (ارتدوكسي) خشك و بيروح گرفتار آمد.

نفوذ دنياي مسحيي در اسلام تقريباً منحصر به بعضي رسوم ديني و جنگي بود. تصوف، خلوت نشيني، و عبادت قديسين به احتمال قوي از نمونه‌هاي مسيحي به دنياي اسلام راه يافته است. قصة عيسي و شخصيت او در خاطر مسلمانان نفوذ يافت و در شعر و هنر اسلامي مورد توجه قرار گرفت.

اسلام در جهان مسيحي نفوذ گوناگون و بسيار داشت. اروپاي مسيحي غذاها، شربتها، دارو، درمان، اسلحه، استفاده از نشانهاي مخصوص خانوادگي، سليقه، و انگيزة هنري، ابزارها و فنون صنعت و تجارت، و قوانين و راههاي دريايي را از اسلام فرا گرفت و غالباً لغات آن را نيز از مسلمانان اقتباس كرد. واژه‌هايي مانند : orange، lemon، sugar، syrup، sherbet، julep، elixir، jar، azure ، arabesque، mattress، sofa، muslin، satain، fustain، bazaar، caravan ، check، tariff، trafffic، douane، magazine، sloop، barge، cable ، admiral ؛ با كمي تحريف همان كلمات نارنج، ليمو، شكر، شيره، شربت، گلاب، اكسير، جره، ازرق، عربانه، مطرح، صفه، موصلي، ساباطي، فسطاطي، بازار، كاروان [فارسي]، شهمات [فارسي ـ عربي]، تعرفه، ترفيق، ديوان، مخزن، سلوب (كرجي يك دكلة جنگي) بركه [فارسي]، حبل، و اميرالماء است. بازي شطرنج از طريق اسلام از هند به اروپا رسيد و در راه نامهاي فارسي گرفت، مثلا كملة checkmate تحريف «شهمات» است. نام بعضي ابزارهاي موسيقي ما دليل سامي بودن اصل آن است؛ از جمله Iute «عود»، rebeck «رباب»، guitar «قيتاره»، tambourine «طنبور» است. شعر تروبادورها و موسيقي آنها از اسپانياي مسلمان به پرووانس فرانسه، و از سيسيل مسلمان به ايتاليا راه يافت. شايد سرگذشتهاي عربي سفر به بهشت و جهنم در كمدي الاهي دانته مؤثر افتاده باشد. افسانه‌ها و ارقام هندي به لباس يا صورت عربي به اروپا رسيدند. علماي اسلامي رياضيات، طبيعيات، شيمي، ستاره‌شناسي، و پزشكي يونان را حفظ كردند و به كمال رسانيدند، و اين ميرات يوناني را، كه بسيار غنيتر شده بود، به اروپا انتقال داد. هنوز هم اصطلاحات علمي عربي در زبانهاي اروپايي فراوان است؛ از جمله : algebra «جبر» ، zero و cipher «صفر»، azimuth «سموت»، alembic «انبيق»، zenith «سمت»، و almanac به معني «تقويم» كه تحريف كلمة »المتاخ» است. پزشكان اسلامي پانصد سال تمام علمدار طب جهان بودند. فيلسوفان اسلامي مؤلفات ارسطو را براي اروپاي مسيحي حفظ و ضمناً تحريف

ابن سينا و ابن رشد از نظر فلاسفة مدرسي اروپا، كه اين دو را در مرجعيت بعد از يونانيان قرار مي‌دادند، انوار شرق بودند.

طاق و تويزه در ديار اسلام از اروپا قديمتر بوده است؛ ولي نمي‌توانيم راهي را كه از طريق آن به معماري گوتيك رسيده است دنبال كنيم. منارة مخروطي و گلدستة ناقوس كليساهاي مسيحي به نسبت زياد مديون مناره‌هاي مساجد است، و شايد تزيين توري پنجره‌هاي گوتيك از طاقهاي جناغدار برج خيرالدا الهام گرفته است. تجديد رونق هنر سفالكاري در ايتاليا و فرانسه را نتيجة انتقال سفالگران مسلمان در قرن دوازدهم ميلادي به اين دو كشور، و سفر سفالگران ايتاليا به اسپانياي اسلامي دانسته‌اند. آهنگران و شيشه‌گران و نيز، جلدسازان ايتاليا، زره بافان و اسلحه‌سازان اسپانيا، همه، فنون خود را از صنعتگران

مسلمان فرا گرفته بودند. تقريباً در همة مناطق اروپا بافندگان به ديار اسلام توجه داشتند كه از آنجا نمونه و نقشه بگيرند؛ حتي باغها نيز به نسبت زياد از باغهاي ايراني نشان داشتند.

بعدها دربارة راههايي كه اين نفوذ اسلامي از آنجا به اروپا رسيده بتفصيل سخن خواهيم گفت، ولي در اينجا باختصار از آنها نام مي‌بريم: بازرگاني و جنگهاي صليبي؛ ترجمة هزاران كتاب از عربي به لاتيني؛ مسافرتهاي دانشوراني از قبيل ژوبر، مايكل سكات، و ادلاردباثي به اسپانياي مسلمان؛ جوانان مسيحيي كه والدين اسپانيايي ايشان آنها را به دربار اميران مسلمان مي‌فرستادند تا در آنجا تربيت شوند و رسوم شهسواري بياموزند ـ زيرا اشراف مسلمان در شمار شهسواران و بزرگان، هر چند مغربي، محسوب مي‌شدند؛ و نيز ارتباط هر روزة مسيحيان با مسلمانان در شام، مصر، سيسيل، و اسپانيا. هر پيشرفتي كه مسيحيان در قلمرو اسپانيا مي‌كردند به دنبال آن موجي از ادبيات، علوم، فلسفه، و هنر اسلامي به قلمرو مسيحي انتقال مي‌يافت. براي نمونه مي‌گوييم كه تسلط مسيحيان بر طليطله كه به سال ۴۷۸ هـ ق (۱۰۸۵م) انجام گرفت اطلاعات نجومي مسيحيان را بيفزود و اعتقاد به كروي بودن زمين را محفوظ داشت.

ولي در پس اين وام گيري فرهنگي كينه‌اي خاموشي ناپذير مي‌سوخت، زيرا پس از نان هيچ چيز براي نوع بشر از عقايد ديني عزيزتر نيست؛ انسان تنها به نان زنده نيست، براي زنده بودن به ايمان نيز، كه اميد را در قلب او پديد مي‌آورد، احتياج دارد. به همين جهت، دل انسان بيش از همه از چيزهايي آتش مي‌گيرد كه قوت يا اعتقاد او را به خطر افكند. مسيحيان سه قرن تمام شاهد پيشرفت مسلمانان بودند كه پيوسته ولايتهاي مسيحي را يكي پس از ديگري مي‌گرفتند و اقوام مسيحي را پياپي به قلمرو نفوذ خود مي‌بردند. دستهاي نيرومند مسلمانان را بالاي سر تجارت مسيحي احساس مي‌كردند، و همه جا مي‌شنيدند كه مسيحيان را كافر مي‌خواندند؛ عاقبت پيكاري كه انتظار آن مي‌رفت به وقوع پيوست: دو تمدن رقيب در جنگهاي صليبي با هم تصادم كرد و نخبه مردان شرق و غرب همديگر را به خون كشيدند. اين دشمني دو طرفه در همة تاريخ قرون

دو ضربت مي‌ديد. مغرب زمين جنگهاي صليبي را باخت، ولي در جنگ اعتقادات پيروز شد؛ همة جنگاوران مسيحي از ارض موعود بيرون رانده شدند، اما مسلمانان كه پيروزي دير آمده خونشان را مكيده بود و مغولان ديارشان را به ويراني داده بودند، به نوبة خود، به دوران تاريك ناداني و نداري دچار شدند؛ در صورتي كه مغرب زمين شكست خورده، كه از كوششهاي مداوم تجربه آموخته و شكستها را از ياد برده بود، عطش علم و علاقه به ترقي را از دشمنانش فرا گرفت؛ كليساهاي جامع ساخت كه سر او به ابر مي‌سود؛ ميدانهاي عقل را پيمودن گرفت؛ زبانهاي تازة خشن خويش را به شيوة دانته، چاسر، و ويون مبدل كرد؛ و با سربلندي به دوران رنسانس قدم نهاد.

در واقع خوانندگان عادي از اين گفتگوي دراز دربارة تمدن اسلامي حيرت مي‌كنند، و دانشوران از اختصار بيمورد آن تأسف مي‌خورند. تنها در دورانهاي طلايي تاريخ بوده است كه جامعه‌اي مي‌توانسته مانند اسلام، در مدتي به همين كوتاهي ـ چهار قرن فاصله هارون الرشيد با ابن رشد ـ اينهمه مردان معرف در زمينة حكومت، تعليم، ادبيات، لغتشناسي، جغرافيا، تاريخ، رياضيات، نجوم، شيمي، فلسفه، و پزشكي به وجود آورد. قسمتي از اين فعاليت درخشان از ميراث يونان مايه گرفت؛ اما قسمت اعظم آن، بخصوص در سياست و شعر و هنر، ابتكاراتي گرانبها بود. اوج نهضت اسلامي از بعضي جهات آزادي خاور نزديك از نفوذ علمي يونان بود كه نه فقط در ايران ساساني و هخامنشي رواج داشت، بلكه در يهوداي سليمان، آشور آسور بانيپال، بابل حموربي، اكد سارگن، و سومر شاهان ناشناس نيز بسط يافته بود. بدين سان، يك بار ديگر معلوم مي‌شود كه حلقه‌هاي تاريخ به هم پيوسته است: زيرا زلزله‌ها، امراض فراگير، قحطيها، مهاجرتهاي مخرب، و جنگهاي مهلك پايه‌هاي اساسي تمدن را نابود نمي‌كند. يك فرهنگ جوانتر اين مايه‌ها را از دل آتش مي‌رباید و با تقليد و اقتباس، و سپس با ابداع و ابتكار، آن را استمرار مي‌دهد تا روح زنده و جواني يك قوم تجلي كند. همچنانكه بني آدم اعضاي يكديگرند، و نسلهاي مختلف لحظه‌هايي از نسل بزرگ بشري هستند، تمدنها نيز واحدهايي از يك كل بزرگترند كه تاريخ نام دارد و مراحل مختلف زندگي انسانيت هستند. تمدن مايه‌هاي گوناگون دارد و حاصل تعاون اقوام و طبقات و اديان مختلف است، و كسي كه در

تاريخ تمدن مطالعه مي‌كند نمي‌تواند به نفع يك قوم يا يك دين تعصب به كار برد. بنابراين، محقق اگرچه به حكم روابط محكم خويشي متعلق به كشورش است، در عين حال احساس مي‌كند كه جزو تبعة قلمرو عقل است كه دشمني و مرز نمي‌شناسد. اگر در اثناي مطالعات خود تابع تعصبات سياسي، يا تبعيضات نژادي، يا خصومتهاي ديني باشد، شايستة عنوان خود نيست؛ او بايد هر ملّتي را كه مشعل تمدن را مي‌افروزد و ميراث خويش را غنا مي‌بخشد سپاس دارد و تجليل كند.

يادداشتها

۱ ــ ممكن است مؤلف اين نظريه را از ترجمة بعضي رباعيهاي منسوب به خيام به دست آورده باشد. بايد گفت هنوز هستند محققاني كه بين حكيم عمر خيامي و خيام فرق مي‌گذارند. از اين كه بگذريم، همة اين رباعيها را كه به نام خيام معروف شده نمي‌توان از آن او دانست. و بدين ترتيب موضوع رد خيام بر علما و استهزاي او بر آن منتفي خواهد بود.

pymansetareh@yahoo.com

كتاب سوم

تمدن يهودي

۱۳۵ – ۱۳۰۰

جدول گاهشماري كتاب سوم

۱ – ۲۰۰ : تنائيم

۱۸۹ : مشناي يهوداي هنسي

۲۱۹ : آكادمي يهود در سورا

۲۲۰ : آكادمي يهود در پومباديتا

۲۲۰ – ۵۰۰ : امورائيم

۲۸۰ – ۵۰۰ : تدوين تلمود

۳۵۹ : انتشار تقويم يهود به وسيلة هيلل دوم

۵۰۰ – ۶۵۰ : سابورائيم

۶۵۸ – ۱۰۴۰ : دوران گائوني در بابل

۸۱۵ : مرگ ماشاءالله، منجم

۸۵۵ – ۹۵۵ : اسحاق اسرائيلي، فيلسوف

۸۹۲ – ۹۴۲ : سعديا بن يوسف الفيومي (سعيد فيومي)، فيلسوف

۹۱۵ – ۹۷۰ : حسداي بن شپروط، دولتمرد

۱۰۰۰ : فرمان تكگاني گرشوم بن يهودا

۱۰۲۱ – ۱۰۷۰ : ابن جبرون، شاعر و فيلسوف

۱۰۳۸ – ۱۰۵۵ : شموئيل بن نقدلا، وزير

۱۰۴۰ – ۱۱۰۵ : شيلومر بن ييتسخاكي (راشي)، مفسر تلمود

۱۰۵۵ – ۱۰۶۶ : يوسف بن نقدلا، وزير

۱۰۶۵ – ۱۱۳۶ : ابراهيم بن حيا، رياضيدان

pymansetareh@yahoo.com

۱۰۷۰ – ۱۱۳۹ : موسي بن عزرا، شاعر

۱۰۸۶ – ۱۱۴۷ : يهودا هلوي، شاعر

۱۰۹۳ – ۱۱۶۸ : ابراهيم بن عزرا، شاعر

۱۰۹۶ : قتل عامهاي با برنامة قبلي در نخستين جنگ صليبي

۱۱۱۰ – ۱۱۸۵ : ابراهيم بن داوود، فيلسوف

۱۱۳۵ – ۱۲۰۴ : بنو ميمون

۱۱۴۷ : قتل عامهاي با برنامة قبلي در دومين جنگ صليبي

۱۱۶۰ : داوود الروعي، مسيحاي دروغين

۱۱۶۰ – ۱۱۷۳ : مسافرتهاي بنيامين تودلايي

۱۱۷۰ : مشناتوره، بنو ميمون

۱۱۸۱، ۱۲۴۵، ۱۳۰۶ : تبعيد يهوديان از فرانسه

۱۱۹۰ : دلالة الحايرين

۱۱۹۰ : پيدايش قباله

۱۱۹۰ : قتل عام با برنامة قبلي در انگلستان

۱۲۱۵ : فرمان چهارمين شوراي لاتران در مورد نشانهاي مشخص يهوديان

۱۲۳۴ : سوزاندن كتابهاي بنوميمون در مونپليه

۱۲۴۲. : سوزاندن تلمود در پاريس

۱۲۹۰ : تبعيد يهوديان از انگلستان

حد ۱۲۹۵ : سفرها ـ زهر، از موسي بن شم توب

فصل پانزدهم

تلمود

pymansetareh@yahoo.com

I - تبعيد شدگان : ۱۳۵ ــ ۵۶۵

در قلمرو دنياي اسلام و دنياي مسيحيت، قومي ممتاز در برابر هر گونه سختيها فرهنگ بيمانند خويش را حفظ كرد؛ در سايهٔ كيش خود تشفي قلب يافت؛ با قوانين و اخلاقيات خود به سر برد؛ شاعران و دانشمندان و دانشوران و فيلسوفاني در خويش پروراند؛ و ميان دو جهان كينه توز مسلمان و مسيحي، به عنوان حامل و عامل انتقال بذرهاي بارآور، همت گماشت.

شورش بركوخبا مسلماً آخرين اقدامي نبود كه يهوديان براي تحصيل مجدد آزادي يهودا ـ كه پومپيوس و تيتوس نابودش كرده بودند ـ به عمل آوردند. در دوران امپراطوري آنتونينوس پيوس (۶۱ ـ ۱۳۸)، قوم يهود بار ديگر براي آزادي خويش سر به طغيان برداشت و توفيقي به دست نياورد. ورود آنها به شهر مقدسشان ممنوع بود، مگر در سالروز دلخراش انهدام شهر، كه در برابر پرداخت باجي مجاز بودند قدم به شهر گذارند و در كنار ديوارهاي هيكل ويران شدهٔ خويش به ندبه پردازند. در فلسطين، كه ۹۸۵ شهر با خاك يكسان شده و ۵۸۰٬۰۰۰ زن و مرد به قتل رسيده بودند، در خلال شورش بركوخبا، نفوس يهود به نصف ميزان قبلي آن تقليل يافته و قوم چنان در ورطهٔ بدبختي فرو رفته بود كه زندگي فرهنگيش تقريباً بتمامي فرو مرده بود. با تمام اين اوصاف، در عرض يك نسل بعد از واقعهٔ بركوخبا، مجلس بث دين يا شوراي ملي يهود ـ دادگاهي مركب از هفتاد و يك تن از حكماي ربنهاي دانشور و قانونگذاران ـ در شهر طبريه تأسيس شده، كنيسه‌ها و مدارس افتتاح شده، و بار ديگر اميد بالا گرفته بود.

پيروزي مسيحيت مشكلات تازه‌اي به بار آورد. قسطنطين، امپراطور روم، قبل از آنكه به دين مسيح درآيد، ديانت يهود را از لحاظ حقوقي با اديان ساير اتباع خويش برابر ساخت. بعد از گرويدن وي به دين مسيح، سختگيريها و مشكلات جديدي بر يهوديان تحميل شد، و مسيحيان از حشر و نشر با آنها منع شدند. قسطنطين ربنهاي يهود را تبعيد كرد (۳۳۷) و

مرد يهودي را با زن مسيحي جنايتي بزرگ شمرد. گالوس، برادر يوليانوس قيصر، چنان ماليات گزافي بر يهوديان بست كه بسياري از آنها براي پرداخت مطالبات وي ناگزير از فروش اطفال خود شدند. در سال ۳۵۲، يهوديان بار ديگر علم شورش برافراشتند و پايمال شدند؛ صفوريه با خاك يكسان شد، طبريه و ساير شهرها تا حدي ويران شدند، هزاران نفر يهودي به قتل رسيدند، و هزاران تن به بردگي افتادند. در سال ۳۵۹، وضع يهوديان فلسطين به چنان درجه‌اي تنزل يافت و ارتباط آنان با ديگر جوامع يهود به حدي دشوار شد كه «ريشگالوتا»ي آنها، هيلل دوم، ناگزير، از حقي كه در تعيين تاريخ اعياد براي عموم يهوديان داشتند چشم پوشيد و، به منظور آنكه جماعات يهودي در هر جا در تعيين موعد اين اعياد استقلال داشته باشند، گاهنامه‌اي منتشر ساخت كه تا به امروز در ميان يهوديان جهان رواج دارد.

با جلوس يوليانوس چند صباحي يهوديان از اين مصائب رستند. وي ماليا‌تهاي آنها را كاهش داد، قوانين ناعادلانه را لغو كرد، امور خيرية عبريها را ستود، و يهوه را «خداي بزرگي» شناخت. يوليانوس از بزرگان يهود علت متروك گذاشتن قرباني كردن حيوانات را جويا شد؛ چون جواب دادند كه به موجب قوانين آنها چنين امري فقط در هيكل اورشليم مجاز گرديده است، فرمان داد كه هيكل بايد از نو ساخته و هزينهٔ ساختمان آن از خزانهٔ مملكتي پرداخته شود. اورشليم دوباره به روي يهوديان گشوده شد؛ اينان از هر گوشهٔ فلسطين و از هر ايالتي از ايالات روم به آن شهر رو آوردند؛ مردان، زنان، و كودكان براي بازسازي هيكل جديد زحمت كشيدند، و پس انداز و جواهرات خويش را صرف تهية اثاثهٔ آن كردند. بسهولت مي‌توان شادكامي قومي را كه مدت سه قرن براي چنين روزي (۳۶۱) دعا كرده بود تصور كرد لكن هنگامي كه مشغول كندن پي آن بنا بودند، شعله‌هاي آتش از زمين زبانه كشيد و چند تن از كارگران را به هلاكت رساند. كاربا شكيبايي از سر گرفته شد، اما تكرار همان رويداد، كه يحتمل ناشي از انفجار گازهاي طبيعي بود، ساختمان هيكل را متوقف و كارگران را دلسرد ساخت. مسيحيان از اين واقعه كه بظاهر يك نهي الاهي بود شادمان، و يهوديان متحير و سوگوار گشتند. سپس مرگ ناگهاني يوليانوس فرا

mymsaeneh@yahoo.com

رسيد؛ مخارجي كه از خزانة دولت به اين كار تخصيص داده شده بود موقوف گرديد؛ قوانين قديميي كه فعاليتهاي يهوديان را محدود مي‌كرد از نو برقرار و سخت‌تر شد؛ و يهوديان، كه بار ديگر از اورشليم بيرون رانده شده بودند، به دهكده‌هاي خويش بازگشتند تا

بنا به نوشتة هيرونوموس، نفوس يهودي فلسطين «فقط يك دهم جمعيت سابق آن شد.» در سال ۴۲۵ تئودوسيوس دوم مقام ريشگالوتاي فلسطين را منحل كرد. كليساهاي مسيحي يوناني جانشين كنيسه‌ها و مدارس شد و بعد از بلواي مختصري در سال ۶۱۴، فلسطين از زعامت عالم يهود دست كشيد.

نبايد يهوديان را به اين خاطر شماتت كرد كه انتظار داشتند در كشورهايي كه مسيحيت كمتر رخنه كرده بود آسوده‌تر باشند. برخي به سمت مشرق كوچ كرده متوجه بين‌النهرين و ايران شدند و يهوديت بابل را، كه از «اسارت» يهوديان در ۵۹۷ ق‌م به بعد هرگز از ميان نرفته بود، تقويت كردند. در ايران نيز يهوديان حق تصدي مناصب دولتي را نداشتند، لكن چون كلية ايرانيان نيز به جز طبقة اشراف از اين حق محروم بودند، اين محدوديت كمتر ماية رنجش خاطر يهوديان مي‌شد. در ايران چند بار يهوديان مورد تعقيب و آزار قرار گرفتند؛ لكن ماليات آن قدرها كمرشكن نبود، دولت معمولا با آنها نظر مساعد داشت، و سلاطين ايران ريشگالوتاي يهود را به رسميت مي‌شناختند و وي را محترم مي‌داشتند. در آن عهد خاك عراق مشروب و حاصلخيز بود. و يهوديان آن سرزمين كشاورزاني مرفه و همچنين سوداگراني با درايت گشتند. برخي از آنها، از جمله دانشوران مشهور، از راه آبجوسازي ثروتي به هم زدند. اجتماعات يهودي در ايران بسرعت رو به افزايش نهاد، زيرا قوانين ايران چندگاني را، به عللي كه در قوانين اسلام ديديم، مجاز مي‌دانست، و يهوديان هم بدان عمل مي‌كردند. دو تن از ربنهاي، راب و نهمن به هنگام سفر، به هر شهر مي‌رسيدند معمولا متعه گيري را تبليغ مي‌كردند و براي جوانان محل سرمشق زندگي زناشويي، در برابر زندگي جنسي بي بندوبار بودند. در نهاريه، سورا، پومباديتا (واقع در بين‌النهرين) براي تعليمات عاليه مدارسي دايز گرديد كه نظرات ديني و دانشي آنها در تمام دوران «پراكندگي» قوم يهود گرامي و محترم شمرده مي‌شد.

در خلال اين احوال پراكندگي يهوديان در سراسر اراضي مديترانه ادامه يافت. بعضي به جماعات يهودي سوريه و آسياي صغير پيوستند؛ برخي، با وجود خصومت امپراطوران يوناني و ريشگالوتاها، به سوي قسطنطنيه رهسپار شدند؛ جماعتي از فلسطين رو به جنوب نهاده و به عربستان رفتند، و در آنجا در كنار همنژادان سامي خويش يعني اعراب از آرامش و آزادي ديني برخوردار شدند، مناطقي مانند خيبر را بتمامي اشغال كردند، تقريباً از لحاظ عده با اعراب يثرب (مدينه) برابر شدند، بسياري را به كيش خويش درآوردند، و افكار اعراب را از براي پذيرش آراي يهوديتي كه در قرآن است آماده ساختند؛ پاره‌اي از

راه يافتند، و در آنجا چنان بسرعت زاد و ولد كردند كه، بنابر آنچه گفته مي‌شد، در سال ۳۱۵، نيمي از جمعيت آن خطه يهودي بودند. نيمي از كشتيراني اسكندريه به دست يهوديان افتاد و پيشرفت روزافزون آنها در آن شهر تهيج پذير ماية برافروختن شعله‌هاي دشمني مذهبي شد.

جماعات يهودي در كلية شهرهاي افريقاي شمالي و در سيسيل و ساردني گسترش يافتند. در ايتاليا عدة آنها بسيار بود، و هر چند كه گاهي مورد اذيت و آزار نفوس مسيحي قرار مي‌گرفتند، با اينهمه، اغلب در كنف حمايت امپراطوران مشرك، امپراطوران مسيحي، تئودوريك اول، و پاپها بودند. در اسپانيا، قبل از قيصر، اماكني يهودي‌نشين به وجود آمده بود و، بي آنكه كسي متعرض آنها شود، در دوران حكومت امپراطور مشرك، رشد و گسترش يافته بودند؛ در دوران سلطة ويزيگوتهاي پيرو آريانيسم به رفاه و آسايش رسيدند، لكن بعد از آنكه ركارد، شاه ويزيگوتهاي اسپانيا (۵۸۶ – ۶۵۱)، اعتقادنامة نيقيه را پذيرفت، يهوديان سخت مورد تعقيب و آزار قرار گرفتند. در سرزمين گل، تا تصويب احكام و قوانين سخت سومين و چهارمين شوراي اورلئان (۵۳۸ ، ۵۴۱) يعني يك نسل بعد از غلبة كلوويس مسيحي ارتدوكس بر آن خطه، كه به دست ويزيگوتهاي پيرو آريانيسم اداره مي‌شد، هيچ گونه اثري از اذيت و آزار يهوديان ديده نمي‌شود. در حدود سال ۵۶۰، مسيحيان اورلئان يك كنيسة يهود را به آتش كشيدند. يهوديان عرضحالي

pmnsetareh@yahoo.com

پيش گونترام شاه فرانكها فرستادند تا كنيسة آنها از خزانة عمومي بازسازي شود، همچنانكه تئودوريك در مورد مشابه آن چنين كرده بود. گونترام از انجام اين كار سرباز زد و به همين مناسبت هم گرگوريوس توري خطاب به وي گفت: «اي سلطاني كه به خاطر خردي شگرف، شكوه بر تو مي‌برازد.»

يهوديان «پراكنده» هماره از اين قبيل شداید كمر راست كردند. با بردباري بازسازي كنيسه‌ها و تجديد حيات خود را از سر گرفتند؛ رنج كشيدند، داد و ستد كردند، وام دادند، دعا كردند و اميدوار شدند، زاد و ولد نمودند و جمعيت بسياري را تشكيل دادند. مقرر شد كه هر جمعيتي كه سكنا مي‌گزيد، به هزينة عمومي، دست كم يك دبستان و يك دبيرستان را، كه معمولا هر دو در خور كنيسه بودند، دایر نگاه دارد. به دانشوران توصيه شده بود كه در شهري كه فاقد اين مدارس بود رحل اقامت نيفكنند. زبان عبادت و آموزش عبري بود؛ زبان محاورة روزمره در شرق آرامي و در اروپاي شرقي و مصر يوناني بود؛ و در جاهاي ديگر يهوديان به زبان مردم محل گفتگو مي‌كردند. موضوع اصلي تعليم و تربيت يهوديان دين بود؛ فرهنگ دنيوي را در اين زمان تقريباً ناديده مي‌انگاشتند. قوم پراكندة يهود فقط در پرتو شريعت خويش مي‌توانست جسماً و روحاً خود را سرپا نگاه دارد؛ و دين نزد آنها عبارت بود از فراگرفتن و رعايت شريعت. هر قدر بر دين نياكان آنها بيشتر حمله مي‌شد، ارزش و اعتبارش در نزد آنها فزوني مي‌يافت. كنيسه و تلمود پناهگاه و تكيه گاه ضروري قوم رنجديده و حيران شده‌اي بود كه زندگيشان بر اميد، و

II - تدوين كنندگان تلمود

در هيكل، كنيسه‌ها، و مدارس فلسطين و بابل، كاتبان و ربنهاي يهود به تدوين مجموعة عظيم اصول شريعت و تفاسيري پرداختند كه به تلمودهاي فلسطيني و بابلي اشتهار دارند. اين گروه را عقيده بر آن بود كه موسي نه تنها شريعت مدون و مكتوبي را در اسفار خمسه از براي امت خويش به جا نهاد، بلكه يك شريعت شفاهي نيز به يادگار گذاشت كه از معلم به شاگرد و از نسلي به نسل ديگر رسيده و در طول زمان گسترش يافته بود. ميان فريسيان و صدوقيان فلسطين بحث اساسي بر سر اين مسئله بود كه آيا اين شريعت شفاهي نيز اصولا وحي منزل و به همين سبب الزام آور است يا نه. بعد از پراكندگي يهود در سال ۷۰ ميلادي، چون فرقة صدوقيان از بين رفت و ربنها سنت فريسيان را به ميراث بردند، كلية يهوديان ارتدوكس شريعت شفاهي را نيز از احكام الاهي شمرده آن را به اسفار خمسه افزودند تا از مجموع اين دو تورات يا شريعت به وجود آيد كه بر طبق آن زندگي مي‌كردند، و در واقع هستي آنها بستگي به آن داشت. دوران دراز هزار ساله‌اي كه در خلال آن شريعت شفاهي گرد آمد، شكل پذيرفت، و به اسم مشنا مدون گرديد؛ هشتصد سالي كه از راه مناظره، قضاوت، و تفسير صرف فراهم ساختن دو گمارا يعني تفسيرهاي مشنا شد، و منضم ساختن مشنا به گماراي كوچكتر تا تلمود فلسطيني به وجود آيد، و پيوند مشنا به گماراي مطولتر تا تلمود بابلي فراهم گردد ـ همه، يكي از بغرنجترين و شگفت انگيز ترين وقايع تاريخ انديشه بشري است. كتاب مقدس ادبيات و دين عبريهاي باستان محسوب مي‌شد، و تورات زندگاني و خون يهوديان قرون وسطي.

چون شريعت اسفار خمسه مدون بود، به همين سبب نمي‌توانست كلية مقتضيات و نيازهاي بيت‌المقدسي بدون آزادي، يا يهوديتي بدون بيت‌المقدس، يا قوم يهودي بدون فلسطين را برآورده كند. تفسير قوانين موسي براي به كار بستن و ارشاد مردم در يك عصر يا مكان نو، قبل از پراكندگي يهوديان بر عهدة مدرسان سنهدرين، و بعد از آن واقعه بر عهدة ربنها بود. تفسيرها و مباحثات آنها، همراه با عقايد اكثريت و اقليت، از يك نسل مدرسان به نسلي ديگر منتقل مي‌شد. شايد به منظور آنكه اين سنت غير مدون انعطاف‌پذير بماند، و شايد براي آنكه به سينه سپردن آن امري اجباري شود، هرگز به كتابت درنيامده بود. ربنهايي كه كارشان تفسير شريعت بود، هر وقت ضرورت ايجاب مي‌كرد، از افرادي كه وظيفة خطير از بر كردن اين شريعت را برعهده گرفته بودند مدد مي‌جستند. در دوران شش نسل اول بعد از مسيح، ربنها به تنائيم يا «مدرسان شريعت شفاهي» اشتهار داشتند. از آنجا كه اين ربنها در بيان و تشريح شريعت تالي نداشتند، بعد از سقوط هيكل، ميان جماعات يهود فلسطين، هم مدرس بودند و هم قاضي.

bmansour@yahoo.com

ربنهاي فلسطين، و ربنهاي قوم پراكندة يهود، طبقة اشرافي بيمانندي را در تاريخ تشكيل دادند. عضويت چنين طبقه‌اي نه موروثي بود و نه انحصاري؛ بسياري از آنها از فقيرترين درجات اجتماع برخاسته بودند؛ اكثريت آنها، حتي بعد از كسب اشتهار بين‌المللي، در سلك صنعتگران كار مي‌كردند و از دسترنج خود روزگار مي‌گذرانيدند؛ و، تا نزديك به پايان اين دوره، چيزي در برابر تدريس و قضاوت خويش دريافت نمي‌كردند. ثروتمندان گاهي آنها را در كسب و كار شريك محرمانة خويش مي‌كردند، يا در خانة خود جا مي‌دادند، يا به همسري دخترانشان برمي‌گزيدند تا آنان را از قيد زحمتكشي برهانند. چند تن از آنها به علت علو مقامي كه جماعاتشان برايشان قائل بود به فساد گراييدند؛ برخي به حكم طبيعت بشري دستخوش حسدورزي، تنفر، خشم، غرور، و عيبجويي بيمورد بودند. افراد اين طبقه ناگزير بودند مدام به خود تلقين كنند كه دانشور حقيقي آدمي است فروتن، ولو فقط با اين استدلال كه خرد از كلي به جزئي راه مي‌برد. مردم چنين كسان را براي فضايل و نقايصشان دوست داشتند، براي دانش و اخلاصشان مي‌ستودند، و هزاران داستان دربارة داوريها و معجزاتشان نقل مي‌كردند. تا به امروز هيچ قومي به اندازة يهود دانش طلب و دانشور را چنين عزيز نشمرده است.

هرچه فتواهاي ربنهاي يهود انبوهتر مي‌گرديد، كار از بركردن آنها امري نامعقولتر مي‌شد. سه تن از اجلة ربنهاي يهودي ـ هيلل، عقيبا بن يوسف، و مايِر ـ كوشش كردند طبقه‌بنديها و طرق مختلفي براي از بر كردن اين فتاوي بيابند، لكن روش هيچ كدام از آنها مقبول عام نيفتاد. هرج و مرج در امر انتقال شريعت مسئلة روز شد. عدة افرادي كه تمامي شريعت شفاهي را از بر داشتند به طور خطرناكي تقليل يافته بود، و اين عدة معدود نيز با تفرقة قوم يهود به سرزمينهاي دوردست پراكنده مي‌شدند. در حدود سال ۱۸۹، در صفوريه از بلاد فلسطين، ربن يهوداي هنسي كار عقيبا و مايِر را دنبال گرفت و تغيير داد، تمامي شريعت شفاهي يهود را از نو سامان داد و، به انضمام پاره‌اي ملحقات شخصي، آن را تحت عنوان مشناي ربن يهودا به رشتة تحرير كشيد. اقبال قاطبة ملت يهود از اين مجموعه، سبب شد كه، به مرور ايام، آن را مشناي اصلي يا يگانه منبع معتبر شريعت شفاهي يهوديان بشناسند.

مشنا، يا تعليمات شفاهي، كه اينك موجود است نتيجة حك و اصلاحات و تحريف و اضافات فراواني است

فشرده و مختصري است كه براي از بر كردن از راه تكرار تدوين شده و، بنابراين، براي كسي كه به تاريخ و سوابق زندگي يهود معرفتي نداشته باشد، به نحو عاجز كننده‌اي مختصر و مبهم است. يهوديان بابلي و اروپايي و همچنين يهوديان فلسطيني آن را پذيرفتند، لكن هر مكتبي به ميل خويش پنديات آن را تفسير و تشريح كرد. همان طور كه شش «نسل» (۱۰ ـ ۲۲۰م) از تنائيم (مدرسان شريعت شفاهي) در تنظيم مشنا سهيم بودند، اينك به همان نحو شش «نسل» (۲۲۰ ـ ۵۰۰ م) از امورائيم (شارحان) اين دو توده تفسير، يعني گماراي فلسطيني و بابلي، را بر هم انباشتند. مدرسان جديد، با مشناي يهودا همان معامله‌اي را كردند كه تنائيم با كتاب عهد قديم كرده بودند؛ به عبارت ديگر، متن را مورد بحث قرار دادند، تحليل و تفسير و حك و اصلاح كردند، و توضيحات لازم را بر آن افزودند تا مناسب با مقتضيات و مسائل جديد زمان و مكان آنها گردد. نزديك به اواخر قرن چهارم، مدارس فلسطين تفاسير خود را در قالبي كه تفسير فلسطيني اشتهار دارد هماهنگ ساختند. تقريباً در همين تاريخ (۳۹۷) خاخام (يا ربن) اشي، كه رياست حوزة علمية يهود را در سورا بر عهده داشت، شروع به تدوين تفسير بابلي كرد، و مدت يك نسل به اين كار مشغول شد. يكصد سال بعد، (۴۹۹) رابيناي دوم، پسر شموئيل، نيز در شهر سورا اين كار را به پايان رسانيد. اگر در نظر داشته باشيم كه تفسير بابلي يازده برابر مشناست، آنگاه متوجه خواهيم شد كه به چه دليل تأليف آن مدت يك قرن طول كشيد. علاوه بر اين، در عرض ۱۵۰ سال (۵۰۰ ـ ۶۵۰) سابورائيم («استدلاليان») ، به جرح و تعديل اين تفسير عظيم پرداختند و حك و اصلاحات نهايي را در مورد تلمود بابلي اعمال كردند.

واژة تلمود به معني تعليم است. در بين امورائيم (شارحان) غرض از «تلمود» فقط مشنا بود، اما، در كاربرد جديد، تلمود بر مشنا و گمارا هر دو اطلاق مي‌شود. در تلمود فلسطيني و تلمود بابلي، مشنا يكي

byمنصورهوياني@yahoo.com

است؛ و فقط در گمارا يا تفسير با هم تفاوت دارند؛ بدين معني كه تفسير در تلمود بابلي چهار برابر تفسير در تلمود فلسطيني است. هر دو تفسير به زبان

آرامي نوشته شده؛ و تفسير مشنا به زبان عبري جديد است، با واژه‌هاي بسياري كه از زبانهاي اقوام همجوار به عاريت گرفته شده است. مشنا فشرده و مختصر است، به طوري كه حكمي را در چند خط بيان مي‌كند؛ و حال آنكه در هر دو گمارا از روي قصد و آگاهانه به درازگويي گراييده شده، و نظرات مختلف ربنهاي بزرگ در مورد متن مشنا را ارائه داده‌اند و شرايط و اوضاع و احوالي را كه احتمالا جرح و تعديل شريعت را مي‌طلبد شرح داده و مطالبي را به خاطر روشن شدن مقصود اضافه كرده‌اند. قسمت اعظم مشنا عبارت است از هلاخا يا تفسير شريعت، و حال آنكه گماراها را مي‌توان به دو بخش جداگانه تقسيم كرد: نيمي هلاخا هستند ـ يعني بحث دربارة شريعت يا توضيحاتي اضافي دربارة آن، و بخشي هگادا (داستان) هستند. واژة «هگادا» را به طور سرسري بر هر چيزي در تلمود اطلاق كرده‌اند كه هلاخا نباشد. به طور كلي هگادا مشتمل است بر امثله يا داستانهايي كه براي رفع ابهام مي‌آيد، تكه‌هايي از زندگينامه، تاريخ، پزشكي، نجوم، علم احكام نجوم، سحر، و تئوزوفي، و تشويق افراد به پاكدامني و پيروي از شريعت. اغلب اوقات، بعد از بحث دربارة موضوع بغرنج و ملالت‌زايي، براي انبساط خاطر طلاب علوم، داستاني از هگادا نقل مي‌شد، از قبيل داستان ذيل:

خاخام عمي و خاخام عسي با ربن اسحاق نپحا از هر دري سخن مي‌راندند كه ناگاه يكي از آنان به وي گفت: «استاد، برايمان از افسانه‌هاي دلچسب بگو».» و ديگري گفت: «بهتر است دربارة يكي از نكات حساس شريعت شمه‌اي شرح دهي.» چون خاخام به نقل داستان پرداخت دومي را ناخشنود گردانيد، و چون به شرح يكي از نكات شريعت لب گشود اولي را آزرده خاطر ساخت. به همين سبب از براي آن دو اين تمثيل را نقل كرد: «من بدان مردي مانم كه دو زوجه داشت، يكي جوان بود و ديگري پير. زن جوان تمامي موهاي سفيد وي را مي‌كند تا مگر شوهرش جوان به نظر رسد، زن پير همة موهاي سياه وي را مي‌كند تا مگر وي پير نمايد؛ و به اين نحو، ميان تمناي آن دو زن، سر شوهر طاس شد. اكنون من نيز به همان گونه ميان شما دو تن گرفتار آمده‌ام.»

III - شريعت

خلاصه‌اي از اين تلمود فوق‌العاده عظيم كه در تمامي زواياي زندگي يهوديان قرون وسطي رخنه كرده بود برمي‌آييم، بايستي اعتراف كنيم كه عمل ما به مثابه برداشتن سنگريزه‌اي است از يك كوه عظيم و، از آنجا كه با چنين سنتي بزرگ نشده‌ايم، كار ما بالضروره خالي از خطا نخواهد بود.

١ ــ الاهيات

ربنهاي يهود معتقد بودند كه نخستين اقدام شخص بايد فراگرفتن شريعت باشد، اعم از شريعت مكتوب و شفاهي. «مطالعة تورات را اجري است عظيمتر از ساختمان مجدد هيكل.» « هر روزي كه شخص خود را به مطالعة شريعت سرگرم مي‌دارد، بايد به خود بگويد: (انگار كه هم امروز من اين را از طور سينا دريافت داشتم).» مطالعة هيچ رشتة ديگري ضرورت ندارد؛ فلسفة يونان و علوم دنيوي را مي‌توان فقط در آن ساعتي كه نه شب است و نه روز آموخت. هر كلمه‌اي از كتاب مقدس يهوديان در واقع كلام خداست. حتي كتاب غزل غزلهاي سليمان سرودي است كه از جانب خدا الهام شده است تا، به طور مجازي، حكايت از پيوند يهوه با عروس برگزيده‌اش اسرائيل كند. از آنجا كه بدون شريعت هرج و مرج اخلاقي حكمفرما مي‌شود، بنابراين مي‌بايست كه شريعت از ازل «در سينه يا ضمير خداوند» وجود مي‌داشته است؛ فقط ابلاغ آن به موسي در زمان حادث شد. تلمود نيز، از آنجا كه تفسير شريعت است، كلام ابدي الاهي محسوب مي‌شود، زيرا اين مجموعه‌اي است از قوانيني كه خداوند شفاهاً به موسي ابلاغ كرد، و موسي نيز

pinnsetareh@yahoo.com

آن را به جانشينان خويش بازگو كرد؛ و احكام آن به همان اندازه الزام آور است كه هر چيز ديگري در كتاب مقدس يهوديان. برخي از ربنها، چون مشنا را شكل متأخر و جرح و تعديل يافتة شريعت مي‌دانستند، براي آن اعتباري فوق كتاب مقدس يهوديان قايل بودند. پاره‌اي از احكام ربنها بي‌پرده قوانين اسفار

خمسه را لغو كرد، يا آنها را طوري تفسير نمود كه از نظر معني بي اثر شدند. در خلال قرون وسطي (۴۷۶ – ۱۴۵۳)، تلمود بمراتب بيشتر مرجع يهوديان آلمان و فرانسه بود تا كتاب مقدس يهوديان.

تلمود، مانند كتاب مقدس، وجود خداوندي عليم و قادر مطلق را مسلم مي‌گيرد. در ميان يهوديان گاهي نيز شكاكاني يافت مي‌شدند، مانند اليشا بن ابوياه دانشمند كه ماير، آن ربن پاكدامن، با وي طرح الفت ريخت؛ لكن اين قبيل عناصر آشكارا اقليتي بودند ناچيز كه تقريباً كسي از آنها چيزي نمي‌شنيد. خدايي كه تلمود دربارة وي سخن مي‌گويد، صريحاً شكل انساني دارد: محبت مي‌كند و تنفر مي‌ورزد، خشمگين مي‌شود، مي خندد، مي‌گريد، احساس پشيماني مي‌كند، تعويذ مي‌بندد، بر اريكه‌اي تكيه مي‌زند كه گردا گردش گروه اندر گروه سرافيم و كروبيان حلقه زده‌اند و روزي سه بار تورات مي‌خواند. ربنهاي يهود تصديق مي‌كردند كه اين صفات بشري تا اندازه‌اي جنبة فرضي دارند؛ مي‌گفتند: «ما تعابيري را كه خاص مخلوقات وي است به عاريت مي‌گيريم تا در مورد خود آفريدگار به كار بريم تا كمكي به شناخت وي كرده باشيم.» تقصير آنان نبود كه تمام خلايق فقط با تصاوير مي‌توانستند فكر كنند. آنان همچنين خدا را روح كاينات، ذاتي نامرئي، نافذ، حياتبخش، فراتر و در عين حال حاضر در كاينات، وراي جهان و در عين حال حاضر و ناظر در كلية ذرات و زواياي آن معرفي مي‌كردند. اين ذات ملكوتي حاضر در همه جا، يا به اصطلاح ربنها شخيناه (مسكن)، بخصوص در اماكن و اشخاص و اشياي مقدس، و در لحظاتي كه انسان مشغول مطالعه يا دعاست، واقعيت دارد. با اينهمه، اين خداوند حاضر و ناظر در همه جا، لاشريك است. در ميان پندارهاي گونه‌گون، براي يهوديت، از همه منفورتر فكر تعدد خدايان است. در برابر چند خدايي اقوام بت‌پرست، و سه خدايي ظاهري تثليث مسيحي، يهوديت با شور تمام مسئلة توحيد را تأكيد مي‌كند. اين نكته در معروفترين و عمومي‌ترين دعاهاي يهوديان موسوم به «شمايسرائل» به اين نحو اعلام مي‌شود: «اي اسرائيل بشنو، يهوه خداي ما، يهوه واحد است.» هيچ مسيحي، هيچ پيغمبري، هيچ قديسي، با وي نبايد در هيكل يا مراسم نيايش وي با «او» همطراز و برابر باشد. ربنها، جز در مواردي نادر، به اميد جلوگيري از كفر و سحر، ذكر نام وي را جايز نمي‌شمردند. به قصد احتراز از ذكر كلمة چهار حرفي مقدس «يهوه»، واژة ادوناي (خداوند) را به كار مي‌بردند، و حتي توصيه مي‌كردند كه، به جاي اين واژه، عناويني مانند «قدوس» يا «رحمان» يا «اعلي عليين» و «پدر ما كه در عليين است» به كار رود. خداوند قادر به معجزه است و، بويژه به دست ربنها، معجزاتي را به منصة ظهور مي‌رساند؛ اما نبايد اين قبيل معجزات را نقض قوانين طبيعي پنداشت، زيرا هيچ قانوني جز مشيت الاهي وجود ندارد.

حلزون را آفريد تا علاجي از براي جرب باشد، مگس را وسيلة بهبود نيش زنبور ساخت، پشه را دواي نيش مار، و مار را آفريد تا مرهم از براي زخمي باشد.» بين خداوند و بشر رابطه‌اي مداوم وجود دارد. هيچ قدمي نيست كه بشر در دوران زندگي خويش بردارد و از نظر گريز ناپذير خدا پوشيده ماند. هر كردار يا پندار روزانة آدمي احترام يا بيحرمتي است به محضر الاهي. بشر نسب از آدم دارد، با اين همه «آدمي نخستين بار مانند جانور با دم آفريده شد.» و «تا نسل ادريس (خنوخ) چهرة آدميزادگان به بوزينگان شباهت داشت.» آدمي آميزه‌اي از روح و جسم است؛ روحش از خداست و جسمش از خاك. روح او را وادار به پرهيزگاري مي‌كند، و جسم او را به معصيت مي‌كشاند. يا، شايد، وسوسه‌هاي ناپاك وي از شيطان و انبوه عظيم ارواح پليدي ناشي مي‌شود كه همه جا در كمين نشسته‌اند. با تمام اين اوصاف هر عمل شري ممكن است در نهايت خير باشد؛ بشر بدون تمايلات دنيويش ممكن است نه تن به كار دهد و نه زاد و ولد كند؛ در ميان نوشته‌هاي يهود، به عبارات مطبوعي از اين قبيل برمي‌خوريم كه مي‌گويد: «بياييد قدر نياكان خويش را بدانيم، كه اگر آنها مرتكب گناه نشده بودند، ما قدم به دنيا نمي‌نهاديم.»

گناه امري طبيعي است، لكن مجرميت آن به ارث برده نمي‌شود. ربنهاي يهود نظرية سقوط آدم را قبول داشتند و مسئلة گناهكاري ذاتي و كفارة الاهي را رد مي‌كردند. اعتقاد داشتند كه آدمي فقط براي گناهان

pyrosetoreh@yahoo.com

خودش عذاب مي‌بيند. اگر انسان در اين دنيا، به خاطر ارتكاب گناه، بيش از آنچه مستوجب عقاب است معذب مي‌شود، ممكن است به اين علت باشد كه ما كاملا به ميزان گناهان وي واقف نيستيم؛ يا آنكه امكان دارد اين شدت مجازات خود نعمتي بزرگ باشد، چنانكه شخص رنجديده به پاداشهاي فوق‌العاده در بهشت نايل آيد؛ به همين سبب، عقيبا معتقد بود كه انسان در برابر بدبختيهاي پي در پي بايد شادمان باشد. و اما مرگ بر اثر گناه به دنيا مي‌آيد. كسي كه براستي دامنش از هر گونه گناه پاك باشد هرگز نمي‌ميرد. در نظر ربنهاي يهود، مرگ وامي بود كه بشر گناهكار در برابر آفريدگار تمامي موجودات داشت. ضمن يكي از تفاسير مربوط به ربن مايير، داستان مؤثري دربارة مرگ نقل شده است:

هنگامي كه ربن مايير، بعد از ظهر يك روز سبت (شباث)، به موعظة هفتگي خويش مشغول بود. دو پسر دلبندش ناگهان در خانه جان سپردند. مادر آنها رويشان را با ملافه‌اي پوشاند و از سوگواري در چنين روز مقدسي خودداري كرد. چون ربن مايير بعد از نماز عصر به خانه باز آمد، از دو فرزندش جويا شد كه آنها را در كنيسه نديده بود. زن از شوهر تقاضا كرد كه دعاي هودله (كه قرائت آن پايان يافتن سبت را مي‌رساند) بخواند، وسپس طعام شب آورد. آنگاه زن گفت: «سؤالي از تو دارم. روزگاري دوستي گوهرهايي به من داد تا برايش نگاه دارم، اكنون مي‌خواهد كه آنها را به وي باز پس دهم. آيا چنين كنم؟» ربن مايير گفت: «بي شك بايد آنها را بازپس دهي.» زنش دست وي را گرفت، او را به كنار بستري كه اجساد بر روي آن بود برد، و ملافه را به كناري زد، ربن مايير گرية تلخي سر

داد، زنش گفت: «آنها چند صباحي به وديعه پيش ما بودند، اينك مولايشان آنچه تعلق به وي داشت بازستانده است.»

كتاب مقدس يهوديان چندان چيزي دربارة مجازات و پاداش جاوداني نگفته بود، لكن آن انديشه اكنون نقش عظيمي در الاهيات يهودي ايفا مي‌كرد. دوزخ، در «گه هينوم» يا شئول مجسم گرديده و، مثل بهشت، به هفت طبقه تقسيم شده بود كه هر كدام از لحاظ نوع عذاب با ديگري تفاوت داشت. فقط تبه‌كارترين افراد يهود را به چنين دوزخي گسيل مي‌داشتند، و حتي گناهكاران معتاد را تا ابد عقوبت نمي‌كردند. عقيده بر اين بود كه «تمام كساني كه به جهنم واصل مي‌شوند دوباره ارتقا مي‌يابند، مگر اين سه دسته مردمان: كسي كه مرتكب زنا شود، كسي كه در ملأ عام ديگري را شرمسار گرداند، و كسي كه به ديگري تهمت ناروا زند.» بهشت، گن عدن (جنت عدن) ناميده مي‌شد، و آن را باغي توصيف مي‌كردند داراي همه گونه نعمتهاي مادي و معنوي؛ شراب آنجا باده‌اي بود كه از شش روز آفرينش به يادگار مانده بود؛ هواي آنجا با عطر رياحين معطر بود؛ و ذات باري تعالي نيز، در مجلس ضيافتي كه منتهاي شادمانيش ديدن لقاي خداوند بود، به رستگاران ملحق مي‌شد. با اين اوصاف، برخي از ربنها اذعان مي‌كردند كه هيچ كس نمي‌تواند بگويد كه در آن سوي گور چه رازي نهفته است.

در ميان يهوديان، وقتي صحبت از رستگاري به ميان مي‌آمد، غرض بيشتر نجات امت بني‌اسرائيل بود تا فرد يهودي. از آنجا كه اين قوم، بر اثر بيرحمي ظاهراً نامعقولي، آوارة اطراف و اكناف آفاق شده بودند، با اين اعتقاد به خود قوت قلب مي بخشيدند كه هنوز قوم برگزيده و مقرب خدايند. وي پدر آنها و خدايي بود عادل. محال بود كه وي با اسرائيل پيمان شكند. مگر همين قوم نبودند كه خداوند به ايشان آن كتاب آسماني را كرامت كرده بود كه مسيحيان و مسلمانان هر دو پذيرفته و حرمت نهاده بودند؟ براي آنكه جبران اين قبيل ناكاميها شده باشد، يهوديان، در منتهاي نوميدي خويش، چنان مغرور مي‌شدند كه ربنهايشان، همانها كه امت خود را ترفيع داده بودند، ناگزير بودند لب به سرزنش بگشايند تا آنها را فروتني بخشند. در آن ايام نيز، مانند عهد ما، يهوديان آرزوي رسيدن به زادگاه اصلي خويش را در دل داشتند، و همواره با اشتياق تمام تحقق چنين امري را كمال مطلوب خود مي‌پنداشتند. عقيده داشتند كه: «هر كس چهار گز در خاك اسرائيل راه پيمايد بي شك زندگي جاويدان خواهد يافت.» و يا «هر كس كه در فلسطين زندگي كند بري از گناه است.» «حتي سخن گفتن دربارة كساني كه در فلسطين اقامت گزيده‌اند تورات محسوب مي‌شود.» مهمترين قسمت دعاهاي روزانه، مشهور به شمونه عسره (هجده بند)، شامل دادخواستي بود

pymansatter@yahoo.com

منجي كه مقرر بود يهوديان را دوباره ملتي متحد و آزاد گرداند تا در هيكل خويش با غزلها و شعاير باستاني خويش خداوند را نيايش كنند.

۲ – شعاير ديني

آنچه، در اين عصر ايمان، يهوديان را ممتاز مي‌ساخت و در عين تفرقه آنها را ملتي واحد نگاه مي‌داشت الاهيات نبود، بلكه شعاير ديني بود؛ و كيشي كه مسيحيت فقط آن را بسط داده و اسلام بخش عظيمي از آن را اقتباس مي‌كرد نبود، بلكه شريعتي بود تشريفاتي و چنان درهم و بغرنج كه فقط اين ملت سربلند و عصبي مزاج بود كه مي‌توانست فروتني و حلمي را كه لازمهٔ اطاعت از آن قانون بود از خود نشان دهد. مسيحيت مي‌كوشيد تا اتحاد را از طريق وحدت عقيده ميان ابناي بشر تحقق بخشد، حال آنكه يهوديت در پرتو وحدت شعاير ديني درصدد نيل به چنين هدفي بود. ابا آريخا مي‌گفت: «غرض از تفويض شريعت فقط آن بود كه مردم، با رعايت آن، به انضباط و تهذيب نفس گرايند.»

قبل از هر چيز، شعاير ديني، آييني براي پرستش بود. هنگامي كه كنيسه جانشين هيكل شد، قرباني كردن حيوانات به جاي دعا و نذر رواج گرفت. لكن، همچنانكه در هيكل رسم بود، در كنيسه نيز قرار دادن هر گونه تنديس خدا يا انسان ممنوع شد. از هر گونه گرايش به بت پرستي اجتناب، و نواختن آلات موسيقي ـ كه در هيكل مجاز بود ـ در كنيسه ممنوع گرديد. در اينجا بود كه مسيحيت از يهوديت جدا مي‌شد، در ميان اقوام سامي تقوايي ماليخوليايي و بين مسيحيان هنري ماليخوليايي گسترش يافت.

دعا هر روز، و تقريباً هر ساعت را براي يهودي پاكدين به صورت تجربه‌اي مذهبي در آورده بود. هنگام نماز و دعاي بامداد، مي‌بايست تعويذ يا دعاهايي كه شامل آياتي چند از كتاب مقدس يهوديان بود بر پيشاني و بازوان ببندند، خوردن هيچ طعامي جايز نبود، مگر آنكه قبل از شروع، دعاي مختصري خوانده شود و پس از ختم، شكرانهٔ مفصلتري به درگاه خدا گزارده شود. لكن اين دعاهاي خانگي كفايت نمي‌كرد. فقط در صورتي اتحاد ميان يهوديان ميسر بود كه شعاير ديني را با هم در يك جا انجام دهند؛ ربنها گزافگويي شرقي را به جايي رسانده بودند كه مي‌گفتند: «دعا هنگامي در بارگاه حق تعالي مسموع مي‌افتد كه شخص در كنيسه بدان پرداخته باشد.» آيين نماز جماعت به طور كلي عبارت بود از «شمونه عسره»، «شمايسرائيل»، قرائت آياتي از اسفار خمسه و كتابهاي انبيا و كتاب مزامير داوود، موعظه‌اي در توضيح نكاتي از كتاب آسماني، «كديش» (دعاهايي در ستايش و طلب بركت براي زندگان و مردگان)، و دعاي ختم. اين سلسله دعاها و موعظه‌ها تا به امروز همچنان مراسم اصلي عبادت يهوديان را در كنيسه تشكيل مي‌دهند.

جسم را مقدمه و وسيله‌اي براي صفاي باطن مي‌شمردند. ربنها پيروان خود را از زندگي در شهري كه گرمابه نداشت نهي مي‌كردند، و يك رشته دستورالعملهايي دربارهٔ گرمابه رفتن به آنها مي‌دادند كه تقريباً جنبهٔ آموزش پزشكي داشت. از جمله، مي‌گفتند كه «اگر شخصي با آب گرم حمام كند و بلافاصله خود را با آب سرد نشويد، به آهني مي‌ماند كه در كوره‌اش بگذارند و سپس در آب سردش فرو نبرند.» بدن مانند آهن بايد با حرارت و برودت خو گيرد و پولادين شود. بعد از استحمام، نوبت به تدهين بدن مي‌رسيد. به مجردي كه شخص از خواب برمي‌خاست، قبل از هر طعام و پيش از مراسم دعاي دسته جمعي يا هر يك از شعاير ديگر ديني، ناگزير بود دستهاي خود را بشويد. اجساد مردگان، اعمال جنسي، خون حيض، زايمان، شپش، خوك، و جذام، (يا به عبارت ديگر بيماريهاي مختلف پوستي) همه طبق شعاير ديني، يعني به موجب قوانين شرع، نجس محسوب مي‌شدند. اشخاصي كه به هر يك از اين نجاسات آلوده شده بودند مي‌بايست به كنيسه روند و در آنجا مراسم تطهير را به جا آورند. زن تا چهل روز بعد از زايمان پسر و تا هشتاد روز پس از زاييدن دختر نجس بود (يعني نزديكي با او حرام محسوب مي‌شد). بر طبق حكم تورات (سفر پيدايش، باب ۱۷، آيات ۹ تا ۱۴) هر پسري را در هشتمين روز تولدش مي‌بايست ختنه كنند. اين عمل به منزلهٔ يك قرباني در راه يهوه و بستن عهدي با وي بود، لكن متداول شدن رسم مزبور در ميان

pymnsemnan@yahoo.com

مصريها، حبشيها، فنيقيها، سوريها، و اعراب نشانة آن است كه ختنه كردن تدبير بهداشتي موافق با مقتضيات اقليمي بوده است كه بيشتر به كار كامجويي و تحريك پذيري جنسي مي‌آمده است تا مسئلة طهارت. فتواي ربنها مبني بر اينكه هيچ يهودي نبايد بيش از يك سال غلامي ختنه نكرده در تصرف خويش داشته باشد نيز دليلي بر صحت اين مدعا مي‌باشد.

تلمود گاهي بيشتر به يك دستور طبابت خانگي مي‌ماند، تا مجموعه‌اي از قواعد احكام مذهبي. هنگام تدوين آن، بعمد مي‌خواستند كه دايرةالمعارفي مشتمل بر اندرز و راهنمايي براي ملت يهود باشد. يهوديان قرنهاي چهارم و پنجم ميلادي، مانند اكثر اقوام مديترانه، كمكم دستخوش يك سلسله خرافات طبي، و متوسل به يك رشته مداواهاي موقتي براي مردمان مستمند و دورافتاده از مراكز آباد، مي‌شدند؛ از اين رو، مقادير زيادي از اين مداواهاي عامه پسند و خرافات طبي وارد تلمود شد.

مري و حنجره، ناي بزرگ، ريه‌ها، پرده‌هاي مغزي، آلات تناسلي، تومورهاي پنيري شدن ريه بر اثر سل، سيروز يا بيماري كبدي، و نيز به توصيفهاي فوق‌العاده دقيقي از بسياري امراض ديگر برمي‌خوريم. ربنها خاطر نشان مي‌سازند كه مگس و جام آبخوري ممكن است وسيلة سرايت مرض گردد. رقت خون را مرضي موروثي تشخيص مي‌دهند و ختنه كردن نوزاد مبتلا به آن را صلاح نمي‌دانند. با اين قبيل پندارها، اوراد و دستوراتي براي دفع اجنه، كه آنها را مسببين امراض مي‌دانستند، نيز آميخته است.

ربنها، مانند همة ما، متخصص در امر تغذيه بودند. حكمت تغذية انساني با دندانها آغاز مي‌شود. دندان را هر قدر هم درد داشته باشد نبايد كشيد، زيرا «اگر شخصي با دندانهايش غذا را خوب بجود، پاهايش قوت پيدا مي‌كند.» سبزيها و ميوه‌ها، به جز خرما، بيش از حد توصيه شده است. گوشت غذاي تجملي است و فقط در صورتي بايد آن را خورد كه بخوبي شسته شده باشد. حيوان را بايد طوري ذبح كرد كه كمتر زجر بكشد؛ و خون را بايد از گوشت بيرون آورد. خوردن گوشت آغشته به خون عمل شنيعي است. از اين رو ذبح حيوانات براي تغذيه بايد به اشخاص كارآزموده‌اي محول شود، و اين قبيل اشخاص موظفند امعا و احشاي حيوان را به دقت وارسي كنند تا معلوم شود كه حيوان مبتلا به مرضي نباشد. گوشت و شير، و خوراكهايي كه از اين دو تهيه شده است، نبايد با هم بر سر يك سفره تناول شود، يا حتي در آشپزخانه پهلوي هم قرار گيرد. از خوردن گوشت خوك بايد پرهيز شود. تخم مرغ، پياز، يا سير از پوست جدا شده و شب مانده را نبايد خورد. غذا را بايد سر موعد معين تناول كرد «نه مانند ماكيانها كه تمام روز به دانه نوك مي‌زنند.» «بيشتر مردم از پرخوري مي‌ميرند نه از كم غذايي.» «تا چهلسالگي خوردن سودبخش است؛ بعد از سن چهل، نوشيدن.» اعتدال در باده نوشي بهتر از پرهيز مطلق است. شراب بيشتر دارويي سودمند مي‌باشد، و «بدون آن هيچ شادي و شعفي دست نمي‌دهد.» بالاخره، ربنها، كه موضوع تغذيه را تا آخرين مرحله‌اش پيگيري كردند، معتقد بودند كه «هر كس زيادتر در مستراح درنگ كند عمرش درازتر مي‌گردد،» و توصيه مي‌كردند كه پس از هر بار قضاي حاجت شخص بايد به درگاه خدا سپاس گذارد.

رياضت كشي در نظر ربنهاي يهود مردود شمرده مي‌شد، و اين جماعت پيروان خويش را تشويق مي‌كردند كه از خوشيها و نعمتهاي دنيوي، تا جايي كه مرتكب گناهي نگردند، بهره‌مند شوند. در پاره‌اي از ايام متبركه و در روزهاي معين، گرفتن روزه واجب بود، اما شايد در اين مورد نيز از ديانت همچون وسيله‌اي براي صحت افراد استفاده مي‌شد. با آنكه حتي در شادماني يهوديان نيز آثار غم و اشتياقشان هويدا بود، مع ذلك، به حكم درايت نژادي، گاهگاهي با گرفتن جشن و برپا ساختن مجلس سور خود را سرگرم مي‌ساختند. قاعده بر آن بود كه «هنگام جشن، مرد بايد عيال و افراد خانوادة خويش را مسرور سازد» و، اگر بتواند، از براي آنها پوشاك نو فراهم آورد. سبت، يعني بزرگترين ابداع يهود، ظاهراً عذابي در ادوار

بود، از يهودي پارسا انتظار مي‌رفت كه در روز سبت تا آنجا كه مي‌تواند لب از سخن فرو بندد، در خانه‌اش هيچ گونه آتشي نيفروزد، و ساعاتي دراز را در كنيسه و به دعا بگذراند. در يك رسالة مفصل تمام كارهايي را كه شخص در روز سبت مجاز به انجام آن هست يا نيست از ريز و درشت ذكر مي‌شد. اما نكته گيري اخلاقي ربنها بيشتر متوجه تعديل قيود وحشتناك رياضتها بود، نه افزايش آنها. اين جماعت، با

pymansetareh@yahoo.com

فراست تمام، براي كلية افعالي كه شخص مي‌بايست در روز تعطيل انجام دهد دلايل قانع كننده‌اي اقامه كردند. به علاوه، يهودي مؤمن در رعايت شعاير قديمي روز سبت نوعي خوشحالي نهفته يافت. به همين جهت، روز سبت را با مراسم مختصري كه به كيدوش (تقديس) اشتهار يافت آغاز مي‌كرد. به دور پدر خانواده، كلية عيال و اطفال و ميهمانانش حلقه زده بودند (زيرا اين بهترين ايام هفته براي پذيرايي دوستان به شمار مي‌آمد). در چنين حالي، وي جامي پر از شراب به كف مي‌گرفت و، بعد از خواندن دعايي براي بركت و آموزش، جرعه‌اي از آن مي‌نوشيد و سپس آن را به ميهمانان، عيال، و اطفال خويش مي‌داد تا هر كدام بنوبت بنوشند. آنگاه نان را به دست مي‌گرفت و ، با خواندن دعايي به درگاه خداوند «كه نان را از دل زمين آفريده است»، سپاس مي‌گذاشت و تكه‌اي از آن را به كلية افرادي كه بر سر سفره بودند تعارف مي‌كرد. در روز سبت هيچ كس مجاز به گرفتن روزه يا سوگواري نبود.

در عرض سال، ايام متبركة چندي وجود داشت كه هر وقت يكي از آنها فرا مي‌رسيد براي مؤمنان اداي فرايضي خاص يا استراحتي بموقع لازم مي‌آمد. فصح [يا عيد فطير] كه روز چهاردهم نيسان (آوريل) آغاز مي‌شد به ياد هشت روزي بود كه امت بني‌اسرائيل از مصر گريخته بودند. در اعصار توراتي، اين عيد به عيد «نان فطير» معروف بود، زيرا يهوديان هنگامي از مصر گريخته بودند كه خميرشان هنوز برنيامده بود. در ادوار تلمودي، اين عيد را پساخ يا به بيان ديگر «عيد فصح» مي‌ناميدند؛ زيرا يهوه، كه نوزادان مصر را محكوم به مرگ مي‌ساخت، اطفال نوزاد يهود را كه پدر و مادر آنها باهوي خانه‌هايشان را به خون بره آغشته بودند «بخشيده بود.» يهوديان روز اول اين عيد را با خوردن خوراك عيد پساخ (يا سدر) جشن مي‌گرفتند. هر پدري براي عيال و اطفال خويش حكم پيشواي مذهبي را داشت و با آنها در مراسمي شركت مي‌جست كه غرض اصلي آن به خاطر آوردن تلخيها و ناكاميهاي دوران موسي بود، و، از راه سؤال و جواب، آن حوادثي را كه به گنجينة خاطر سپرده بود براي جوانان خانواده نقل مي‌كرد. هنگام فرا رسيدن عيد پنجاهه، يعني هفت هفته بعد از عيد فصح، عيد شاوعوت به مناسبت خرمن چيني و نزول وحي بر موسي در طور سينا برگزار مي‌شد. در نخستين روز تشرين ـ هفتمين ماه تقويم مذهبي و اولين ماه گاهنامة كشوري يهود، يعني تقريباً برابر با

اعتدال خريفي بود ـ يهوديان «روش هشانه» يعني عيد سال نو و برآمدن هلال ماه نو را جشن مي‌گرفتند و، به ياد نزول تورات، در شاخ قوچ (شوفار يا كرنا) مي‌دميدند تا تمامي مردم را به توبه وادارند و آنها را به فرا رسيدن روز ميموني كه چنين نفخه‌اي كلية يهوديان عالم را براي پرستش خدايشان به اورشليم فرا مي‌خواند اميدوار سازند. از شب قبل از «روش هشانه» تا دهمين روز تشرين، ايام توبه و استغفار بود. تمامي اين ده روز، به جز روز نهم، را يهوديان پرهيزكار به نماز و دعا مشغول بودند، و در روز دهم يا يوم كيپور يعني روز كفاره، از غروب آفتاب تا غروب آفتاب روز بعد، حق خوردن و آشاميدن يا كفش پوشيدن يا كار كردن يا حمام كردن يا نزديكي را نداشتند. تمام روز را در كنيسه به نماز و دعا مشغول بودند و براي گناهان خويش و ديگر امت يهود، حتي براي پرستش گوساله سامري، ندبه مي‌كردند و آمرزش مي‌طلبيدند. پانزدهمين روز تشرين، «سوكوت» يا عيد ميوه‌بندان بود. مدت يك هفته را يهوديان مي‌بايست در خيمه‌هايي موقتي به سر برند، و گويا اين عمل نشانه‌اي از حل اقامت افكندن چهلسالة اجداد آنها در ميان خيمه‌هايي بود كه در بيابان افراشته بودند. بعد از تفرقة قوم يهود، اجراي اين سنت ميوه‌بندان يا خيمه بندان بسيار دشوار شد، و ربنهاي يهود نيز، با حسن نيتي، واژة عبري سوكا را چنين تفسير كردند كه غرض از آن هر گونه مسكن يا مأواست. روز بيست و پنجم ماه كانون اول، (دسامبر) يعني نهمين ماه يهود، و يك هفته بعد از آن اختصاص به عيد هنوكا يا رسم تقديس داشت. اين عيد به ياد حادثة سال ۱۶۵ ق‌م بود كه آنتيوخوس اپيفانس هيكل را ملوث ساخت و خانوادة مكابيان آن را تطهير كردند. و بالاخره در چهاردهم ماه آذار (مارس)، يهوديان عيد پوريم (قرعه‌ها) را جشن مي‌گرفتند كه حاكي از نجات نياكان آنها از شر دسيسه‌هاي هامان وزير خشيارشا در داستان استر و مردخاي بود. در چنين روزي يهوديان بساط ميگساري و سور مي‌گستردند و به يكديگر تحف و هدايا مي‌دادند، و عيد را تبريك مي‌گفتند. رابا، يكي از خاخامهاي يهود، دربارة منزلت اين عيد گفته بود كه يك نفر يهودي در چنين روزي بايد آن قدر ميگساري كند كه ديگر نتواند ميان «لعنت بر هامان!» و «لعنت بر مردخاي!» فرقي گذارد.

از آنچه دربارة اين يهوديان ادوار تلمودي گفته شد، نبايد آنها را مشتي مردم تلخكام بدين پنداشت كه چون به خاطر استعدادهايشان مورد رشك بودند زيربار اندوه رنج مي‌بردند، در برابر طوفانهاي عقايد به هر دري رانده مي‌شدند، و در انتظار سرزمين نياكان ـ كه بزور از چنگشان به درآورده شده بود ـ سرگردان بودند. برعكس، اين مردان در برابر ستم، و در عين تفرقه و خواري و فقر، سر خود را بالا نگاه مي‌داشتند؛ با رغبت از تلخي و مرارت زندگي، زيبايي زودگذر زنان كه كمرشان زير بار مسئوليت خم شده بود، و شكوه پايدار زمين و آسمان سرشار از خوشي مي‌شدند. از كلمات ربن مايز است كه «هر روز انسان

گوش همة ما باشد اين است كه: «چهار قدم راه رفتن بدون خم كردن سر اهانتي است به مقام اعلي عليين، زيرا مگر نوشته نشده كه سراسر زمين مالامال است از جلال وي؟»

۳ ـ اصول اخلاقي تلمود

تلمود نه فقط دايرةالمعارفي از تاريخ، الاهيات، آيين پرستش، پزشكي، و فولكلور يهود است، بلكه در عين حال كتابي است مشتمل بر قواعد كشاورزي، باغباني، صناعت، مشاغل، سوداگري، ماليه و روش اخذ ماليات، مالكيت، برده‌داري، ارث، دزدي، آيين دادرسي، و قوانيني جزايي. براي آنكه حق مطلب دربارة تلمود ادا شده باشد، ضروري است حكيم همه فن حريفي فتاوي آن را در تمام اين رشته‌ها بدقت مورد مطالعه قرار دهد.

تلمود در درجة اول عبارت است از مجموعة اصولي اخلاقي، كاملا مغاير با اخلاقيات دين مسيح، و كاملا مشابه با اخلاقيات دين اسلام، كه يك آشنايي حتي سرسري با رئوس مطالب آن بطلان اين نظريه را مي‌رساند كه تاريخ قرون وسطي فقط بايد داستان مسيحيت در آن ادوار باشد. يهوديت، مسيحيت، و اسلام هر سه در اين نكته همزمان بودند كه يك اصول اخلاقي طبيعي، يا به عبارت ديگر غير مذهبي، از نظر علمي مردود است. هر سة اين اديان معتقد بودند كه اكثريت افراد را فقط با ترس از خدا مي‌توان به رفتاري تحمل پذير وادار ساخت. هر سة اين اديان اصول اخلاقي خويش را بر مفاهيم همانندي متكي ساخته بودند كه عبارت مي‌شد از ناظر و حاضر بودن خداوند بر همه چيز و در همه جا، وحي منزل بودن اصول اخلاقي، و برابري فضيلت غايي با خوشبختي، به حكم پاداش و عذاب اخروي. در ديانت يهود و اسلام، قوانين و همچنين اخلاقيات، از خود دين جدايي ناپذير بود. بين جرم و گناه ميان قانون شرعي و قانون مدني هيچ گونه فرقي قائل نبودند. هر عمل ناشايستي جرمي در نزد خدا، و يك بيحرمتي نسبت به حضور پروردگار و اسم اعظم محسوب مي‌شد.

اديان سه گانة مذكور، در پاره‌اي از اصول اخلاقي ـ حرمت خانواده و خانه، محترم شمردن پدر و مادر و سالمندان، پرورش كودكان از راه محبت و دستگيري از خلق ـ همنظر بودند. در موضوع حسن زندگي خانوادگي هيچ ملتي به پاي ملت يهود نرسيده است. طبق تعاليم يهود، مانند اسلام، تجرد، و بچه نياوردن اختياري گناهي عظيم بود. زن گرفتن و تشكيل خانواده يكي از احكام دين، و اولين فريضه از ۶۱۳ فرايض شريعت بود. يكي از شرحهاي يهود مي‌گويد: ۷۰ «شخصي كه فرزند ندارد در شمار مردگان است.» يهوديان، مسيحيان، و مسلمانان در اين امر همرأي بودند كه وقتي حكم مذهبي دربارة تشكيل خانواده اثرش را از دست بدهد، بقاي پيروان دين در معرض خطر قرار خواهد گرفت. با وصف اين، تحت پاره‌اي شرايط، ربنها محدود ساختن خانواده را، ترجيحاً از راه جلوگيري عقد نطفه، مجاز مي‌شمردند. «سه دسته از زنان بايد از يك مادة جاذب استفاده

است. حاملگي برايشان خطر جاني داشته باشد؛ ديگر زنان حامله، كه ممكن است در معرض خطر سقط جنين قرار گيرند، سوم زنان شيرده، كه ممكن است حامله شوند و اطفال خود را ناچار زودتر از شير بگيرند و در نتيجه طفل بميرد.»

pymonsefid@yahoo.com

يهوديان، مانند معاصران خود، از داشتن دختر كراهت داشتند، لكن فرزند پسر آنها را بسيار شادمان مي‌ساخت؛ زيرا پسر بود كه نام پدر، خانواده، و اموال او را حفظ، و از قبرش مراقبت مي‌كرد. دختر با ديگران، يا شايد با خانواده‌اي كه قرابت دوري داشت، شوهر مي‌كرد و، به مجردي كه پا به سن بلوغ مي‌گذاشت، ديگر متعلق به پدر و مادر خود نبود. با تمام اين اوصاف، وقتي زن و مرد صاحب اولاد مي‌شدند، آنها را بدون تبعيض به جان مي‌پروردند، و به كمك معجون عاقلانه‌اي از محبت و انضباط، تربيت مي‌كردند. يكي از ربنها دستور مي‌داد كه «اگر بايد طفلي را بزنيد، براي اين كار بند كفشي به كار ببريد.» و ديگري مي‌گويد: «اگر شخصي از تنبيه طفلي خودداري كند، سرانجام كودك بكلي فاسد خواهد شد.» طبق تعاليم ديانت يهود، پدر و مادر، در راه تعليم و تربيت طفل، نبايد از هيچ گونه فداكاري دريغ ورزند، و غرض از اين يعني تربيت ذهن و پرورش خصال است از راه فهم «شريعت و پيغمبران». يك ضرب المثل عبري مي‌گويد: «نفس كودكان دبستاني است كه جهان را نجات مي‌بخشد.» شخيناه، يا نور پروردگار حاضر و ناظر، در چهره‌هاي آنان مي‌درخشد. طفل نيز در عوض موظف است كه، تحت هر گونه شرايطي، تا آخرين لحظه، از احترام و توجه پدر و مادر فروگذاري نكند.

دستگيري از خلق تعهدي گريزناپذير بود. از اين رو، در تفاسير آمده بود كه «هر آن كس از خلق دستگيري كند ارجمندتر از كسي است كه به تمامي فداكاريها تن در دهد.» پاره‌اي از يهوديان چشم تنگ و برخي خسيس بودند، لكن روي هم هيچ ملتي را سراغ نمي‌توان گرفت كه مانند يهود سخاوتمندانه ايثار كرده باشد. ربنها ناچار بودند كه ايثار بيش از يك خمس دارايي براي امور خيريه را ممنوع سازند، با اينهمه، برخي بودند كه نيمي از دارايي خويش را در اين راه بذل مي‌كردند، و اين حقيقت هنگام مرگ آنها آشكار مي‌شد. «بر چهرة «ابا امنه» هميشه نوري از صفاي باطن بود. وي جراح بود، لكن براي كاري كه انجام مي‌داد هرگز پاداشي قبول نمي‌كرد. در يك گوشة محكمة خويش جعبه‌اي نهاده بود تا هر كس استطاعت داشت بتواند به طيب خاطر وجهي در آن بيندازد... تا آنهايي كه وسعشان نمي‌رسيد شرمسار نشوند.» «خاخام هونه هنگامي كه سفرة طعام مي‌گسترد، درهاي خانه را باز مي‌كرد و به بانگ بلند مي‌گفت (بگذار هر كس نيازمند است از در در آيد و از اين طعام بخورد.) » شما بن ايلاي به تمام مستمندان نان مي‌داد و هنگام سفر همواره دستش را در كيسه‌اش مي‌نهاد تا هر كس كه نيازمند باشد در سؤال ترديد نكند. لكن تلمود كساني را كه آشكار ايثار مي‌كردند سرزنش كرد و اندرز داد كه دستگيري از ضعيفان بايد تا اندازه‌اي

كلمات تلمود است كه: «هر كس در نهان به خيرات پردازد از موسي بزرگتر است.»

از آنجا كه تمامي شالودة حيات يهود بر ازدواج و ديانت استوار بود، ربنها همة كمالات و فصاحت خويش را مصروف، به بحث دربارة زناشويي كردند. ولع آدمي را به روابط جنسي نكوهيده نشمردند، لكن چون از نيروي آن هراس داشتند، سخت در مهار كردن آن كوشيدند. برخي تجويز كردند كه به منظور «كاهش مايع مني» بايد مقداري نمك با نان خورد. بعضي ديگر معتقد بودند كه تنها راه جلوگيري از وسوسه‌هاي جنسي سختكوشي همراه با مطالعة تورات است. اگر اين روش سودي نبخشيد، بهتر است مرد «به جايي رود كه ناشناس باشد، پوشاك سياه بر تن كند و تمنيات قلبي خويش را برآورد؛ اما نبايد آشكارا نام امت را آلوده سازد.» شخص بايد از هر وضعي كه شور و شهوات نفساني را برانگيزد دوري جويد. نبايد بيش از اندازه با زنان تكلم نمايد و «هرگز نبايد، به هنگام راه رفتن، پشت سر زني حتي زن خويش ـ قدم بردارد. ... مرد اگر در عقب شير ژيان گام بردارد بهتر است تا پشت سر زني حركت كند.» شوخ طبعي لذتبخش ربنها باز از خلال قصه‌اي هويدا مي‌شود كه به ربن «كهن» نسبت مي‌دهند:

وي زماني مشغول فروش زنبيلهاي زنانه بود كه در معرض وسوسه‌اي قرار گرفت. از زني كه او را به وسوسه انداخته بود اجازه خواست تا از آنجا بيرون رود، و قول داد كه بزودي باز آيد. لكن به جاي آنكه بازگردد بر بام خانه‌اي رفت و خود را از آنجا به زير افكند. پيش از آنكه به زمين برسد الياس حاضر شد و او را گرفت و مورد سرزنش قرار داد كه يكصد فرسنگ راه مرا كشانيده‌اي تا تو را از نابود كردن نفس برهانم.

pymnsterehoyan.com

ربنها ظاهراً احساس مي‌كردند كه بكارت به جاي خويش نيكو است، لكن بكارت دايمي را جلوگيري از رشد مي‌دانستند. در نظر ايشان كمال زن رسيدن به مرحلة يك مادر كامل بود، همچنانكه كمال فضيلت مرد را رسيدن به كمال پدري مي‌دانستند. هر پدري را تشويق مي‌كردند تا، از راه پس‌انداز، جهيزيه‌اي براي هر يك از دختران خويش تدارك كند، و براي عروسي هر يك از پسران خود مبلغي كنار گذارد تا مبادا وصلت آنها، خلاف موازين بهداشتي، به تأخير افتد. توصيه مي‌كردند كه ازدواج زود صورت گيرد ـ سن ازدواج براي دختر چهارده و براي پسر هجده تعيين شده بود. وصلت دختري دوازدهساله و پسر سيزدهساله از لحاظ قانوني مانعي نداشت. طلاب و محصلان شريعت مجاز بودند ازدواج را به تأخير اندازند. بعضي از ربنها را عقيده بر آن بود كه مرد پيش از ازدواج بايد در تقويت بنية مالي خويش بكوشد. مي‌گفتند «مرد بايد اول خانه‌اي بسازد، سپس تاكستاني راه بيندازد، آنگاه زن بگيرد.» اما اين نظر عدة قليلي از فقهاي دين بود، و شايد اگر پدر و مادر دختر و پسر كمك مالي لازم را تدارك مي‌ديدند، وصلت آنان تناقضي با اين دستور نداشت. به مرد جوان توصيه مي‌كردند كه معيارش در انتخاب همسر

زيبايي صوري. مي‌گفتند: «در انتخاب همسر بايد يك پله پايين آمد، و در انتخاب دوست بايد يك پله بالا رفت.» به همسري گرفتن زني كه بالاتر از شأن خود شخص است خفت به جان خريدن است.

تلمود مانند تورات و قرآن چندگاني را جايز مي‌شمرد. يكي از ربنها را عقيده بر آن بود كه «يك مرد مي‌تواند به قدر دلخواه زن بگيرد.» لكن، عبارت ديگري در همان رساله تعداد زنان را به چهار محدود مي‌ساخت، و دستور سومي در همين رساله مبني بر آن بود كه اگر شوهر زن دومي اختيار مي‌كند، مكلف است زن اول را، در صورتي كه خواهان طلاق باشد، طلاق دهد. در شريعت يهود، سنت بر اين جاري بود كه ازدواج مرد با زن برادرش جايز است، به شرط آنكه برادر مرده و فرزند ذكوري از وي به جا نمانده باشد. اين امر، كه ظاهراً در شعار چندگاني به حساب مي‌آمد، فقط از احساسات خيرخواهانه ناشي نمي‌شد، بلكه، در عين حال، ناشي از تمايلي براي تكثير زاد و ولد در جامعه‌اي بود كه، مانند كلية جامعه‌هاي باستاني و قرون وسطايي، مرگ و مير فوق‌العاده فراوان داشت. از آنجا كه ربنها براي مرد در انتخاب همسر تا اين حد آزادي قايل شده بودند، زنا را از گناهان كبيره مي‌شمردند. پاره‌اي از آنها با اين كلام عيسي موافق بودند كه «شخص ممكن است از راه چشم مرتكب زنا شود.» بعضي پا را از اين نيز فراتر نهاده، مدعي بودند كه «هر كس حتي به انگشت كوچك زني نظر دوزد، در قلبش مرتكب گناه شده است.» لكن خاخام آريخا در اين باب نظري بمراتب مشفقانه‌تر داشت، زيرا به عقيدة وي «روز داوري براي هر چيزي كه شخص با چشمانش ديده و از آن تمتعي گرفته باشد در نامة اعمالش تقصيري رقم خواهد زد.»

طلاق با رضايت دو طرف مجاز بود. طلاق دادن شوهر فقط با رضايت خود وي امكان داشت، لكن زن را مي‌شد بدون رضايت وي طلاق داد. طلاق دادن زن زناكار از فرايض بود، و در هر مورد كه زن تا ده سال بعد از عروسي بدون طفل مانده بود، طلاق را جايز مي‌شمردند. نظر حوزة علمية شماي آن بود كه شوهر حق دارد زن خود را فقط در مورد ارتكاب زنا طلاق دهد. اما، به نظر پيروان مكتب هيلل، اگر شوهر «هر چيز ناشايستي» در زن خويش مي‌ديد، حق طلاق داشت. در عهد تلمود نظر هيلل بر ساير فتاوي غالب بود، و عقيبا اين حق را تا آنجا تعميم داده بود كه مي‌گفت اگر شوهري «زني زيباتر از زن خويش بيابد، حق طلاق دادن اولي را دارد.» اگر زني از شريعت يهود سرپيچي مي‌كرد ـ مثلا بي آنكه چيزي بر سر داشت به ميان مردم مي‌رفت، يا در ملأ عام نخ مي‌رشت، يا با هر سنخي از مردان صحبت مي كرد، و يا صدايش آن قدر بلند بود كه چون در خانه‌اش حرف مي‌زد همسايگانش مي‌توانستند سخنان او را بشنوند ـ مرد حق داشت، بدون پرداخت مهريه، او را طلاق دهد.» ترك زن از جانب شوهر مجوزي براي طلاق محسوب نمي‌شد. پاره‌اي از ربنها به زن اجازه مي‌دادند كه در صورت ستمكار بودن مرد، يا ابتلا به عنن يا

به همخوابگي، يا در صورتي كه مرد بخوبي نفقة عيال را نمي‌داد، يا فلج بود، يا بوي عفونت مي‌داد، از محضر شرع تقاضاي طلاق كند. در عين حال، تمامي ربنها، براي آنكه مردها را از طلاق منصرف

pymansetan@yahoo.com

نمايند، تشريفات شرعي بغرنجي را ضروري ساختند؛ به جز مواردي معدود، هميشه شوهر را مكلف مي‌كردند كه هم جهيزيه و هم مهريه را به مطلقة خويش تسليم كند. از كلمات ربن العيازر بود كه «هر كس زني را كه در ايام شباب گرفته است طلاق دهد، حتي محراب دعا برايش سرشك مي‌بارد.»

رويهمرفته قانون تلمود ساخته پرداختة بشر بود، و چنان از مرد جانبداري مي‌كرد كه گويي ربنها از قدرت زن واقعاً بيم داشتند. اين جماعت، مانند علماي قديم مسيحيت، زن را، به خاطر كنجكاوي زيركانة حوا، مسئول خاموش كردن «روح عالم» مي‌شمردند. او را «سبكسر» مي‌خواندند، و با اينهمه به اين مسئله اقرار داشتند كه زن را خردي است غريزي كه در وجود مرد اثري از آن ديده نمي‌شود. به تفصيل تمام، از پرگويي زن اظهار تأسف مي‌كردند («ده پيمانه سخن از آسمان بر زمين نازل گرديد؛ نه پيمانه را زنان برداشتند و يكي را مردان»). اعتياد زنان را به علوم خفيه و به كار بردن سرخاب و سرمه نكوهيده مي‌شمردند. موافق بودند كه مرد بايد براي پوشاك زن خويش سخاوتمندانه خرج كند، اما غرض آن بود كه زن خود را براي شوهر خويش بيارايد، نه براي ساير مردها. به گفتة يكي از ربنها، جايي كه پاي قانون در ميان بود، «يكصد نفر زن فقط با يك نفر شاهد مرد برابر بودند.» حقوق مالكيت زنان يهودي در دورة تلمودي به همان اندازه محدود بود كه حقوق زنان انگليسي در قرن هجدهم. عوايد و درآمد هر گونه دارايي‌شان به شوهرانشان تعلق داشت.

جاي زن در خانه بود. يكي از ربنهاي اميدوار مي‌گفت: «در ايام موعود ظهور مسيح، زن هر روز بچه‌اي مي‌آورد.» از كلمات قصار معروف يكي اين بود كه «مردي كه زن ناسازگار داشته باشد هرگز روي جهنم را نخواهد ديد.» از طرف ديگر، عقيبا معتقد بود كه هيچ كس به قدر مردي كه زنش به نيكوكاري شهره باشد غني نيست. از اقوال مدرسان قديم بود كه «همه چيز از زن منبعث مي‌شود.» ضرب المثلي عبري مي‌گفت: «همة بركات يك خانواده از وجود زن ناشي مي‌شود؛ لذا بر شوهر است كه زن را محترم بدارد. ... بگذار مردان از گرياندن زنانشان حذر كنند؛ خداوند قطرات سرشگ آنها را به حساب مي‌آورد.»

در دلكشترين بخش تلمود، يعني رسالة كوچك «پير كه ابوت»، اديتور ناشناسي پنديات اخلاقي ربنهاي بزرگ يهود در خلال دو قرن قبل و دو قرن بعد از ميلاد را گردآورد؛ بسياري از اين كلمات قصار در تمجيد از خرد است، و برخي از آنها در بيان معني خرد.

بن ذوما گفت: «خردمند كيست؟ آن كس كه از همه تعليم پذيرد. نيرومند كيست؟ كسي كه تمايلات (حيواني) خود را رام سازد. ... كسي كه بر روح خويش حكمفرماست برتر از

كسي است كه شهري را مي‌گشايد. توانگر كيست؟ كسي كه به قسمت خويش شادمان باشد. ... هنگامي كه ثمرة دسترنج خود را برداري، آنگاه خود را نيكبخت بيني. ... چه كس سزاوار احترام است؟ كسي كه همنوعان خويش را حرمت نهد. هيچ چيز و هيچ كس را حقير مشمار، زيرا هيچ چيز نيست كه در مكاني مفيد فايده‌اي نباشد و هيچ كس نيست كه در زماني به كاري نيايد. ... تمامت عمر را در ميان بخردان به سر بردم و از براي آدمي بهتر از خموشي نيافتم. ...

ربن اليعازر هميشه مي‌گفت هر آن كس كه خردش از كردارش فزونتر باشد درختي را ماند كه شاخه‌هاي بسيار دارد و ريشه‌هاي اندك؛ چون بادهاي مخالف وزيدن آغازد، درخت از ريشه به درآيد و چهره‌اش به خاك سايد. ... لكن آنكه كردارش از خردش فزونتر باشد درختي را ماند كه شاخه‌هايش اندك باشد و ريشه‌هايش بسيار؛ در اين حال، اگر بادهاي مخالف جملة جهان را فرا گيرند، آن درخت را از جايش نجنباند.

IV - زندگي و قانون

pymansetareh@yahoo.com

تلمود يك اثر هنري نيست. وظيفة خطير گنجانيدن افكار هزار ساله در قالب اصول خالي از ضد و نقيض، حتي براي يكصد نفر از فقهاي شكيباي يهودي، بسيار دشوار بود. تسلسل و توالي چندين رساله بوضوح غلط است؛ چندين فصل را باشتباه در رسالاتي گنجانيده‌اند كه ارتباطي با موضوع ندارد؛ موضوعاتي مورد بحث قرار مي‌گيرد و ناگهان كلام قطع، و بار ديگر بدون مقدمه و قاعده‌اي از سر گرفته مي‌شود. اين كتاب حاصل كنكاش علماي دين نيست، بلكه نفس شور آنهاست. كلية نظرات ضبط شده و تناقضها اغلب حل نشده به جا مانده است؛ چنان است كه گويي ما در چشم به هم زدني فاصلة پانزده قرن را پيموده باشيم تا خودمانيترين مباحثات حوزه‌هاي علمية يهود را استراق سمع كنيم و بشنويم كه عقيبا و مايير و يهوداي هنسي و راب، در بحبوحة مناظرات خويش، چه مي‌گويند. اگر به خاطر داشته باشيم كه ما به خرمگس معركه مي‌مانيم و كاتبان تلمود اقوالي را كه بر حسب اتفاق بر زبان اين اشخاص و ديگران جاري شده است قاپيده‌اند و بي هيچ گونه تسلسل منطقي آنها را پهلوي هم نهاده‌اند و از خلال اعصار به سوي ما پرتاب كرده‌اند، آنگاه مي‌توانيم به روشي كه براي حل مشكلات اخلاقي قوم خود در پيش گرفته‌اند، بر سفسطه‌بازي آنها، اساطير، علم احكام نجوم، ديوشناسي، خرافات، سحر، معجزات، علم الاعداد، رؤياهاي الهامي و خروارها بحثي كه براي اثبات مثقالي پندار موهوم اقامه گرديده‌اند، و بالاخره غرور تسلي بخشي كه تا ابد بر اميدي عقيم مرهم مي‌گذارد رقم غفران بكشيم.

اگر شدت اين قوانين، موشكافي فضولانة اين نظامات، و شدت مجازاتي كه خاص مشرق زمينيها براي نقض آنهاست خاطر ما را آزرده سازد، نبايد اين موضوع را چندان به دل بگيريم. خود يهوديان مدعي نبودند كه از تمامي اين احكام پيروي مي‌كنند، و ربنهاي آنها نيز، آنجا كه ميان تعاليمشان براي كمال و نقاط ضعف بشري فاصله بود، صحايف احكام دين را

يك در ميان ناديده مي‌گرفتند.كلام يكي از ربنهاي هوشيار بود كه «اگر بني اسرائيل فقط آداب يك روز سبت را چنانكه بايد انجام دهند، منجي آنها فرزند داوود بيدرنگ ظهور خواهد كرد.» تلمود مجموعة قوانيني براي اطاعت محض نبود، بلكه مجموعه‌اي از آراي ربنهاي يهود محسوب مي‌شد كه براي ارشاد مؤمناني كه به فراغ بال عبادت مي‌كردند گردآوري شده بود. تودة مردم مكتب نديده فقط معدودي از احكام برگزيدة شريعت را اطاعت مي‌كردند.

در تلمود اهميت زيادي به شعاير مذهبي داده مي‌شد؛ اما اين موضوع تا حدي معرف واكنش يهوديان در مقابل كوششهايي بود كه كليسا و حكومت مبذول مي‌داشتند تا مگر آنها را به دست كشيدن از شريعت وادارند. شعاير مذهبي نشان هويت قوم، علقة وحدت و پيوستگي، و نشان هماوردطلبي در برابر جهاني بود كه هرگز بخشندگي نداشت. در خلال اين بيست مجلد كتاب، اينجا و آنجا، به كلماتي برمي‌خوريم كه حاكي از نفرت نسبت به مسيحيت است. لكن اين عتاب و خطاب در برابر مسيحيتي است كه ملايمت مسيح را به فراموشي سپرده بود و پيروان آييني را كه مسيح امر به اجراي آن كرده بود اذيت و آزار مي‌رسانيد؛ مسيحيتي كه در نظر ربنها از يكتاپرستي، يعني جوهر جدايي ناپذير آن كيش باستاني، دست كشيده بود. در ميان اينهمه ابهامهاي تشريفاتي و ريشه‌هاي جدال آميز، به صدها نصايح حكيمانه، دقايق حاكي از كمال درون بيني، و گاهي به عباراتي كه عظمت عهد قديم يا لطافت اسرارآميز عهد جديد را به ياد مي‌آورد برمي‌خوريم. شوخ طبعي غريبي كه از خصلتهاي يهود است از سنگيني موعظه‌هاي طويل مي‌كاهد. از قبيل ظريفة يكي از ربنها كه شرح مي‌دهد كه چگونه موسي در لباس مبدل وارد مكتب عقيبا شد و ميان طلاب در رديف آخر مجلس نشست و، از اينكه آن مدرس عاليقدر قوانين متعددي از مجموعة احكام موسي اقتباس مي‌كرد كه كاتب اصلي آن احكام هرگز به فكرش خطور نكرده بود، متحير شد.

مدت ۱۴۰۰ سال تلمود هستة اصلي تعليم و تربيت يهود بود. هر طلبة عبراني هفت سال تمام، هر روز هفت ساعت، در بحر مطالعة آن فرو مي‌رفت، آن را به صداي بلند قرائت مي‌كرد، و از راه گوش و چشم به حافظه‌اش مي‌سپرد؛ درست همان طور كه پيروان كنفوسيوس تعاليم پيغمبر خود را به لوح ضمير منقوش مي‌ساختند، در اين مورد نيز ذهن و سيرت شاگرد، بر اثر انضباط مطالعة تلمود و رسوخ دانستنيهاي آن، پرورش مي‌يافت. روش تعليم تنها قرائت و تكرار نبود، بلكه مناظرة ميان معلم و شاگرد، و

شاگرد و شاگرد، و اطلاق قوانين كهن بر مقتضيات عصر نو نيز به اين مقصود كمك مي‌كرد. نتيجة اين ممارستها تيزي ذهن و تقويت حافظه بود كه در بسياري از مواردي كه صراحت و تمركز حواس و پافشاري و دقت ضرورت داشت به فرد يهودي مزيتي مي‌داد و، در عين حال، نيز طبعاً ميدان انديشه و آزادي ذهن وي را محدود مي‌ساخت. تلمود طبع تهيج‌پذير يهودي را رام

وي جلوگيري كرد، و در ميان قوم و خانواده‌اش خميرة او را در قالب وفاداري و متانت ريخت. شايد «يوغ شريعت» مانع از جولان عقول ماليه شده بود، لكن در پرتو همين شريعت بود كه تمامي ملت يهود از ورطة فنا رستند.

تلمود جز به معيار تاريخ هرگز درك نمي‌شود، و از اين نظر وسيلة نجات ملتي بوده است تبعيد شده، بينوا، ستمكشيده، و در معرض خطر تجزية محض. آنچه پيامبران يهود هنگام اسارت بابلي براي تقويت روحية آن قوم كرده بودند، ربنها هنگام اين پراكندگي به صورتي دامنه دارتر انجام دادند. اينان ناگزير بودند مناعت نفس را باز يابند، نظم را برقرار سازند، ايمان و اصول اخلاقي را حفظ كنند، سلامت تن و روان را بعد از تجزيه‌اي چنين خرد كننده از نو پي ريزند. به كمك اين انضباط قهرمانانه، و اين ريشه دوانيدن دوبارة يهوديان آواره در سنت خويش، ثبات و وحدت، در طول قرنها اندوه و سرگرداني در قاره‌ها، سرانجام دوباره برقرار شد به طوري كه هاينه شاعر آلماني گفت، تلمود براي اين قوم به منزلة «ميهني دستي» بود. هر جا يهوديان اقامت مي‌گزيدند ـ حتي اگر حكم كوچنشيهاي مخوفي در دل سرزمينهاي بيگانه را داشتند ـ قادر بودند بار ديگر خود را در دنيايي متعلق به خويش رها سازند و، با تطهير اذهان و قلوب خويش در اقيانوس شريعت، با پيامبران و ربنهاي خويش محشور شوند. شگفتي نيست اگر اين كتاب را، كه در نظر ما صدبار آشفته‌تر و گوناگونتر از اثر مونتني است، به جان دوست مي‌داشتند. حتي تكه پاره‌هاي آن را با عشق شديدي حفظ مي‌كردند، بنوبت قطعاتي از اين دست نبشتة عظيم را مي‌خواندند، و در قرون بعد مبالغ كلاني مي‌پرداختند تا آن را تمام و كمال به طبع رسانند؛ هنگامي كه سلاطين و پاپها و پارلمانها آن را ممنوع يا توقيف مي‌كردند يا مي‌سوزانيدند، اشك حسرت از ديده فرو مي‌ريختند؛ وقتي مي‌شنيدند كه رويشلين و اراسموس در مقام مدافعه از آن سخن گفته‌اند، به وجد مي‌آمدند؛ و، حتي در عهد خود ما، اين كتاب را گرانبهاترين مايملك معابد و منازل، ملجاء و ماية تسلي خاطر، و زندان روح يهودي مي‌ساختند.

فصل شانزدهم

يهوديان قرون وسطي

۵۶۵ ـ ۱۳۰۰

I ـ جماعات يهودي مشرق زمين

اكنون امت بني‌اسرائيل صاحب شريعتي بود، اما مرز و بومي از خود نداشت؛ صاحب كتابي بود لكن وطني از خود نداشت. اورشليم تا سال ۶۱۴ يك شهر مسيحي بود، تا سال ۶۲۹ ميلادي در قلمرو سلاطين ايران قرار داشت، تا ۶۳۷ بار ديگر مسيحيان بر آنجا حكومت داشتند، سپس تا سال ۱۰۹۹ كرسي نشين يكي از ولايات مسلمين بود. در آن سال صليبيون اورشليم را محاصره كردند. يهوديان براي دفاع آن با مسلمانان متحد شدند؛ هنگامي كه آن شهر از پا درآمد، يهودياني را كه از آن معركه جان بسلامت به در برده بودند به درون كنيسه‌اي راندند و زنده زنده سوزانيدند. پس از آنكه اورشليم دوباره در ۱۱۸۷ ميلادي

kymansetarehoyahoo.com

به دست صلاح الدين ايوبي مسخر شد، نفوس يهودي فلسطين سريعاً رو به افزايش نهاد، و ملك عادل، برادر صلاح الدين، مقدم سيصد تن از ربنهاي يهود را كه در ۱۲۱۱ از انگلستان و فرانسه گريخته بودند گرامي شمرد. با وصف اين، پنجاه و دو سال بعد، موسي بن نخمن، از مؤلفان احاديث يهود، فقط عدة معدودي از ساكنان آن شهر را يهودي ديد. زيرا بيشترين نفوس اورشليم را مسلمانان تشكيل مي‌دادند.

با وجود اينكه برخي از يهوديان پيرو ساير اديان مي‌شدند، و گاهي مورد اذيت و آزار قرار مي‌گرفتند، عدة آنها در سورية مسلمان و بابل (عراق) و ايران همچنان فراوان باقي ماند، و يهوديان اين نواحي زندگي فرهنگي و اقتصادي نيرومندي به وجود آوردند. در امور داخلي، همان طور كه شاهان ساساني اجازه داده بودند، همچنان زير نظر پيشواي مذهبي و مقتدايان حوزه‌هاي علمية خويش از خودمختاري بهره‌مند مي‌شدند. خلفا ربن يهود را رهبر عموم يهوديان بابل، ارمنستان، تركستان، ايران، و يمن مي‌شناختند. به گفتة مورخ يهودي، بنيامين تودلايي، كلية رعاياي خليفه مكلف بودند كه «پيش پاي

مذهبي يهوديان تبعيد شده] به پا خيزند و با كمال احترام مراتب ادب به جا آورند.» مقام پيشوايي يهوديان در خارج فلسطين سمتي بود موروثي در خانواده‌اي كه نسب خود را به داوود پيامبر مي‌رسانيد. اين قدرت بيشتر جنبة سياسي داشت تا روحاني، و كوشش اين دستگاه براي نظارت در كار ربنها منجر به اضمحلال و سقوط آن شد. از سال ۷۶۲ به بعد بود كه رؤساي حوزه‌هاي علميه پيشواي مذهبي يهوديان را انتخاب مي‌كردند و بر شخص وي تسلط داشتند.

مدارس مذهبي يهود در سورا و پومباديتا براي يهوديان شهرهاي اسلامي، و تا حد كمتري براي يهوديان دنياي مسيحيت، عقلا و پيشوايان مذهبي تربيت مي‌كردند. در ۶۵۸، خليفة مسلمانان اميرالمؤمنين علي [عليه‌السلام] حوزة علمية سورا را از قيد صلاحيت پيشواي يهوديان آواره آزاد ساخت؛ در نتيجه، رهبر مذهبي يهود، ماراسحاق، عنوان گائون يا عاليجناب بر خود نهاد و دوران «گائوني» را افتتاح كرد كه در تتبعات و فتاوي شرح بابلي به عصر گائونها يا گئونيم اشتهار دارد. همچنانكه حوزة علمية پومباديتا، به سبب همجواري با بغداد، عوايد و اعتبار زيادتري پيدا كرد، رؤساي آن حوزه نيز لقب گائون بر خود نهادند. از قرن هفتم تا قرن يازدهم كلية يهوديان جهان هر جا به اشكالي در فهم و تفسير قانون تلمودي بر مي‌خوردند، مسئله را پيش اين «گائون»ها مي‌فرستادند؛ پاسخ آنها نوشته‌هاي حقوقي جديدي براي دين يهود به وجود آورد.

پيدايش عصر گئونيم مصادف با، و حتي تا حدودي ناشي از، بدعتي بود كه اكنون يهوديان مشرق زمين را آشفته خاطر و پراكنده ساخته بود. در ۷۶۲ ميلادي، هنگامي كه سليمان ـ پيشواي مذهبي يهوديان خارج ـ وفات كرد، عانان بن داوود، برادرزادة وي كه حق جانشيني سليمان را داشت، خود را براي تصدي اين مقام آماده كرد، لكن رؤساي دو حوزة علمية سورا و پومباديتا اصل موروثي بودن اين مقام را زير پا گذاشتند و حنانيا برادر كهتر عانان را به پيشوايي يهوديان گماشتند. عانان عمل رؤساي آن دو حوزة علمية را تقبيح كرد، به فلسطين گريخت، در آنجا براي خود كنيسه‌اي تأسيس كرد، و از عموم يهوديان در هر جايي كه بودند دعوت كرد تا تلمود را رد كنند و فقط از اسفار خمسه پيروي نمايند. اين امر به منزلة بازگشت به عقايد صدوقيان، نظير رد «تسنن» و ترفيع مقام قرآن در ميان پيروان مذهب تشيع در اسلام، و مانند ترك سنن كاتوليكي و توسل به اناجيل در ميان پروتستانها بود. عانان نيز از اين فراتر رفت و اسفار خمسه را بار ديگر در طي تفسيري مورد مداقه قرار داد، كه معرف پيشرفت متهورانه‌اي در تتبع تحليلي متن كتاب مقدس بود. وي به تغييراتي كه ربنهاي تلمود از طريق ارائة تعابير توافقي خويش در شريعت موسي وارد ساخته بودند معترض شد، در اجراي دقيق احكام اسفار خمسه اصرار ورزيد، و از اين رو پيروان وي به قرائيم(«هواخواهان نص

صريح») اشتهار يافتند. عانان زبان به ستايش عيسي گشود و او را مرد پارسايي خواند كه غرضش فقط رد شريعت شفاهي كاتبين و فريسيان بود، نه لغو شريعت مدون موسي. به نظر عانان، هدف عيسي تهذيب و تقويت دين يهود بود نه برقرار ساختن ديانتي جديد. قرائيم در فلسطين و مصر و اسپانيا طرفداران

pymansotaei@yahoo.com

فراوان پيدا كردند. در قرن دوازدهم عدة آنها رو به كاهش گذاشت، و امروزه فقط معدودي در تركيه و نواحي جنوبي روسيه و عربستان باقي مانده‌اند كه آنها نيز در شرف نابودي هستند. قرائيم قرن نهم، از قرار معلوم، تحت تأثير افكار معتزله، قاعده‌اي را كه عانان براي تفسير لفظ به لفظ آيات وضع كرده بود ترك گفته، پيشنهاد نمودند كه رستاخيز جسم و پاره‌اي از توصيفات جسماني خداوند در كتاب مقدس نبايد چيزي جز مشتي تعبيرات مجازي تلقي شود. يهوديان اصيل آيين كه معتقد به احاديث بودند نيز به نوبة خويش به تفسير عيني برگشتند و، مانند مسلمانان اصيل آيين اصرار ورزيدند كه تعابيري مانند «دست خدا» و يا «خداوند در حال نشستن» را بايد لفظ به لفظ قبول كرد. پاره‌اي از شارحان، اندازه‌هاي دقيق جسم، اعضاي بدن، و ريش خدا را حساب كردند. معدودي از آزانديشان يهود، مانند حيوي البلخي، حتي اسفار خمسه را به عنوان يك شريعت الزام آور مردود شمردند. در اين محيط رفاه اقتصادي، آزادي مذهبي، و مباحثات روشن و زنده بود كه يهوديت اولين حكيم معروف قرون وسطايي خود را به وجود آورد.

سعديا بن يوسف الفيومي [سعيد فيومي] به سال ۸۹۲ ميلادي در قرية ديلاظ از توابع قيوم به دنيا آمد. در مصر بزرگ شد و همانجا وصلت كرد. در ۹۱۵ به فلسطين و سپس به بابل مهاجرت كرد. محققاً وي طلبه‌اي با استعداد و مدرسي فاضل بود، و گرنه بدشواري مي‌توان تصور كرد كه جواني سي و شش ساله مانند وي «گائون» يا مدير حوزة علميه سورا شود. پس از پي بردن به تجاوزاتي كه از طرف پيروان فرقة قرائيم و شكاكيت بر حريم يهوديت اصيل آيين به عمل آمده بود، وي همان مهمي را وجهة همت خويش ساخت كه متكلمين دربارة اسلام كرده بودند ـ يعني خواست نشان دهد كه كيش باستاني يهود كاملا با عقل و تاريخ توافق دارد. در دوران زندگي كوتاه سعديا، كه از پنجاه تجاوز نكرد، مقادير عظيمي رساله، بيشتر به عربي، از قلمش تراوش كرد، كه از اين نظر در تاريخ عقايد يهوديان قرون وسطي هيچ كسي جز موسي بن ميمون به پاي وي نرسيده است. كتاب دوم وي موسوم به آگرون، فرهنگ لغات و اصطلاحات يهود به زبان آرامي، شالودة لغت شناسي عبري را ريخت. اثر ديگر وي كتاب اللغه است كه كهنسالترين دستور زبان عبري مي‌باشد. ترجمة عربي وي از عهد قديم همان است كه تا عهد ما مورد استفادة يهوديان عرب زبان بوده است. با تفسيرهاي متعددي كه بر اسفار عهد قديم نوشت «شايد بتوان او را بزرگترين مفسر كتاب مقدس در تمام قرون و اعصار» به شمار آورد. كتاب الامانات و الاعتقادات يا كتاب اصول عقايد فلسفي و معتقدات وي (۹۳۳) عبارت از

برابر پيروان ساير اديان.

سعديا، هم وحي را قبول دارد، هم سنت را، هم شريعت مكتوب موسي را مي‌پذيرد و هم شريعت شفاهي يهود را؛ اما، در عين حال، استدلال و تعقل را نيز قبول دارد و پيشنهاد مي‌كند كه به كمك تعقل حقانيت وحي و حديث ثابت شود. هر جا كتاب مقدس بوضوح با عقل متناقص باشد، مي‌توان چنين فرض كرد كه غرض آن نبوده است كه افراد بالغ عبارات مزبور را لفظ به لفظ قبول كنند. كلية اوصاف انساني كه به خداوند نسبت داده شده جنبة مجازي دارند. خدا شبيه آدميزاد نيست. نظم و قانون جهان حاكي از وجود يك خالق عليم است. تصور اينكه خداوند عليم تقوا را بي اجر گذارد گماني است نامعقول، اما بديهي است كه همواره در اين دنيا به تقوا پاداش داده نمي‌شود؛ به همين سبب بايد دنياي ديگري باشد تا در آن بيعدالتي آشكار اين دنيا جبران شود. شايد آلام مردمان متقي در اين دنيا مجازاتهايي است براي گناهاني كه گاهگاه مرتكب مي‌شوند، تا چون از اين دنيا روند، بيدرنگ وارد بهشت شوند. به همين روال، كامياييهاي مادي تبهكاران پاداشي براي اعمال نيكي است كه گاهگاه از آنها سر مي‌زند، تا بعد از مرگ يكسر به دوزخ روانه شوند. لكن حتي آنهايي كه به عاليترين فضايل، كامراني، و نيكبختي در اين دنيا نايل مي‌آيند در اعماق قلوب خويش احساس مي‌كنند كه در مقابل اين امكانات نامعين و كمالات محدود بايد دنياي بهتري وجود داشته باشد. چطور امكان داشت عليمي كه چنين دنياي شگفت انگيزي آفريده بگذارد اين قبيل آرزوها در ذهن آدمي مجسم شود بي آنكه تحقق آنها عملي باشد. سعديا از علماي الاهي مسلمان تقليد كرد و روش آنها را در تفسير كلام و حتي گاهگاهي استدلالات آنها را جزء به جزء اقتباس كرد. آثار وي به نوبة خويش

pymastaref@yahoo.com

در سراسر عالم يهود اشاعه يافت و ابن ميمون را تحت تأثير قرار داد، به طوري كه بعدها نوشت: «اگر به خاطر سعديا نبود، تورات تقريباً از ميان مي‌رفت.»

بايد اذعان كرد كه سعديا مردي بود تندزبان و مجادلة وي با داوود بن زكاي، پيشواي مذهبي يهوديان خارج فلسطين، به يهوديت بابلي لطمه زد. در سال ۹۳۰، داوود سعديا را تكفير كرد و سعديا داوود را مردود خواند. در سال ۹۴۰ داوود فوت شد و سعديا پيشواي مذهبي جديدي براي يهوديان برگزيد، لكن پيشواي جديد، به خاطر اهانتي كه به مقام محمد [صلي الله عليه و آله] پيامبر اسلام كرده بود، به دست مسلمانان به قتل رسيد. سعديا فرزند شخص مقتول را جانشين پدر كرد و اين جوان نيز، به همان سبب كشته شد. يهوديان از فرط نوميدي مصمم شدند كه كسي را براي تصدي اين مقام تعيين نكنند؛ لاجرم، در ۹۴۲، مقام پيشوايي يهوديان بابلي بعد از هفت قرن به پايان رسيد. در همان سال سعديا وفات يافت. تجزية دستگاه خلافت بغداد و تأسيس حكومتهاي مستقل مسلمان در مصر، افريقاي شمالي، و اسپانيا علايق ميان يهوديان آسيايي، افريقايي، و اروپايي را

اسلام شرقي بعد از قرن دهم ميلادي سهيم بودند. حوزة علمية سورا در ۱۰۳۴ و حوزة علمية پومباديتا چهار سال بعد از اين تاريخ تعطيل شد، و در سال ۱۰۴۰ عصر «گائوني» به پايان رسيد. صليبيون نيز پيوند ميان يهوديان بابلي و مصري و اروپايي را گسيخته‌تر ساختند؛ پس از اينكه در ۱۲۵۸ بغداد به دست مغولان تاراج شد، جماعت يهوديان بابلي تقريباً از صحنة تاريخ محو شدند.

مدتها پيش از بروز اين مصايب، بسياري از يهوديان مشرق زمين به سرزمينهاي دورتر آسيا، عربستان، مصر، افريقاي شمالي، و اروپا مهاجرت كرده بودند. در سال ۱۱۶۵ نفوس يهودي سيلان ۲۳٬۰۰۰ نفر بود. جماعات متعدد يهوديان عربستان، با وجود مخالفت پيامبر اسلام، از ميان نرفت. عمروبن عاص، هنگامي كه در سال۶۴۱ ميلادي مصر را فتح كرد، خبرداد كه «چهل هزار يهودي خرجگزار» در شهر اسكندريه زندگي مي‌كنند. هنگامي كه نفوس قاهره رو به افزايش نهاد، عدة يهوديان ساكن آن شهر نيز، اعم از اصيل آيين و قرائيم، فزوني يافت. يهوديان مصري، تحت رهبري پيشواي خود نجيد يا امير، از استقلال داخلي برخوردار بودند، در داد و ستد ثروت هنگفتي به هم زدند، و در سازمان اداري آن كشور اسلامي به مقام شامخي نايل آمدند. طبق روايتي، در سال ۹۶۰، چهار تن از ربنهاي يهود در بندر «باري» واقع در ايتاليا به كشتي نشستند، لكن كشتي آنان را يك نفر دريادار اسپانيايي مسلمان در دريا ضبط كرد، و آن چهار تن به بندگي فروخته شدند: ربن موسي و فرزندش حنوح را در كوردووا از شهرهاي اسپانيا، ربن شماريا را در اسكندريه، و ربن حوشيئل را در قيروان. مي‌گويند كه هر يك از اين ربنها در شهري كه فروخته شده بود آزاد گرديد و همانجا حوزة علميه‌اي تشكيل داد. معمولا تصور مي‌رود كه اين چهار تن خود از محققين حوزة علمية سورا بوده‌اند، اما اين امر مسلم نيست. به هر حال، اين چهار نفر حاصل تحقيقات يهوديان مشرق زمين را به غرب آوردند، و دين يهود، هنگامي كه در آسيا رو به انحطاط گذاشته بود، در مصر و اسپانيا دوران آرامشي را مي‌پيمود.

II - يهوديان اروپا

در قرون وسطي يهوديان بابل و ايران از طريق ماوراءالنهر و قفقاز خود را به روسيه رسانيدند، از آسياي صغير متوجه قسطنطنيه شدند، و از آنجا در ساحل شمالي درياي سياه سكونت گزيدند. در خود قسطنطنيه و در قلمرو امپراطوري بيزانس، از قرن هشتم تا دوازدهم، دوران كامراني يهود با اذيت و آزار همراه بود. در يونان، مخصوصاً در ناحية تب، يهوديان صاحب جماعات متعدد معتبر بودند و منسوجات ابريشمي آنها شهرت بسزايي پيدا كرده بود. يهوديان از طريق تسالي و

دانوب را در پيش گرفتند و خود را به مجارستان رساندند. تني چند از بازرگانان يهودي در قرن دهم از آلمان كوچيدند و به لهستان آمدند. يهوديان قبل از دورة مسيحيت در آلمان بودند. در قرن نهم، ماندگاههاي

pymansoor@yahoo.com

يهودي عمده‌اي در مس، شپاير، ماينتس، و رمس، ستراسبورگ، فرانكفورت، و كولوني وجود داشتند. اين گروهها به قدري سرگرم داد و ستد و به حدي متحرك بودند كه وجودشان نمي‌توانست براي فرهنگ قوم چندان منشأ اثري باشد. با اينهمه، گرشوم بن يهودا (۹۶۰ – ۱۰۲۸) مكتب علميه‌اي در ماينتس تأسيس كرد، تفسيري به عبري بر تلمود نوشت، و در بين يهوديان آلماني چنان نفوذي يافت كه مردم مسائل و مشكلات مربوط به شريعت تلمودي را، به جاي آنكه پيش گائونهاي بابلي بفرستند، در محضر وي طرح مي‌كردند.

در ۶۹۱، جمعي يهودي در انگلستان اقامت داشتند. عدة زيادتري با ويليام اول، ملقب به كانكرر (فاتح) به انگلستان رفتند و در ابتدا از حمايت نورمانها برخوردار بودند، زيرا تهية سرمايه و جمع‌آوري عوايد مملكتي به دست آنها صورت مي‌گرفت. اجتماعات آنها در لندن، ناريچ، يورك، و ساير شهرهاي انگليسي خارج از حوزة اختيارات مقامات محلي و فقط تابع شخص شاه بود. اين تفكيك حقوقي، برزخ ميان مسيحيان و يهوديان را فراختر ساخت و نقش بسزايي در قتل عامهاي يهوديان قرن دوازدهم ايفا كرد.

در سرزمين گل، بازرگانان خرده پاي يهود از عهد يوليوس قيصر توطن داشتند. تا سال ۶۰۰ در كلية شهرهاي بزرگ آن خطه كوچنشينهاي يهودي تشكيل شده بود. سلاطين سلسلة مروونژيان با تعصبي وحشيانه آنها را مورد اذيت و آزار قرار مي‌دادند، چنانكه، در ۵۸۱، شيلپريك فرمان داد كه هر كس از آنها به دين مسيح در نيامد، چشمش را درآورند. شارلماني، در عين حال كه قوانين تبعيض‌آميزي دربارة آنها اجرا مي‌كرد، از آنجا كه اين جماعت كشاورزان و صنعتگران و بازرگانان و متخصصان امور مالي و پزشكاني مفيد و بيباك بودند، آنها را از حمايت خويش بهره‌مند ساخت و حتي يك نفر يهودي را به سمت پزشك مخصوص خود استخدام كرد. در سال ۷۸۷، طبق خبري كه در صحت آن ترديد است، وي، به منظور تشويق و ترويج تحقيقات و علوم يهود در اقليم فرانكها، خانوادة كالونيموس را از لوكا به شهر ماينتس آورد. در ۷۹۷، شارلماني يك نفر يهودي را به عنوان ديلماج يا مترجم به اتفاق سفير خود نزد هارون‌الرشيد فرستاد. لويي اول، ملقب به لوپيو (پرهيزكار) از آن نظر به يهوديان رغبت داشت كه آنها را محركان داد و ستد مي‌دانست، و به همين سبب نيز فردي را مأمور حفظ و حراست حقوق آنان كرده بود. علي رغم افسانه‌هاي خصومت‌آميز، فقدان صلاحيتهاي حقوقي، و اذيتهاي جزئي اتفاقي، يهوديان فرانسه در خلال قرون نهم و دهم از چنان رفاه و آرامشي برخوردار بودند كه نظير آن را يهوديان اروپايي هرگز قبل از وقوع انقلاب كبير فرانسه به چشم نديده بودند.

در سراسر خاك ايتاليا، از تراني تا ونيز و ميلان، همه جا كوچنشينهاي يهودي كوچكي وجود داشت. مخصوصاً در پادوا عدة يهوديان بسيار زياد بود، و شايد همين امر بود كه به توسعة نهضت طرفداران ابن رشد در دانشگاه آن شهر كمك كرد. در سالرنو، يعني موطن اولين مدرسة علمي پزشكي قرون وسطايي در دنياي مسيحيت لاتيني، ششصد نفر يهودي مقيم بودند كه چند تن از آنها در شمار مشهورترين پزشكان جهان به شمار مي‌روند. در دربار امپراطور فردريك دوم، واقع در فودجا، چند عالم يهودي بودند، و پاپ آلكساندر سوم (۱۱۵۹ - ۱۱۸۱)، در بين كارگزاران خويش، به چند نفر يهودي مقامهاي شامخي واگذار كرده بود، اما فردريك بعدها، در اتخاذ اقداماتي ظالمانه عليه يهوديان ايتاليا، با پاپ گرگوريوس نهم همدست شد.

يهوديان اسپانيايي خود را «سفرديم» (= سفارديها) مي‌خواندند، و نسبشان را به قبيلة شاهي يهودا مي‌رساندند. بعد از آنكه ركاردشاه (۵۸۶ - ۶۰۱) سلطان ويزيگوت به مذهب ارتدوكس مسيحي درآمد، حكومت يا دستگاه مقتدر كليساي اسپانيا متحد شد تا روزگار را بر جماعات يهودي سخت‌تر سازد. يهوديان از تصدي مقامهاي دولتي و وصلت با مسيحيان و داشتن غلامان مسيحي محروم شدند. سيسبوت شاه به عموم يهوديان فرمان داد (۶۱۳) كه يا مسيحي شوند، يا به مهاجرت تن در دهند؛ جانشين وي اين فرمان را لغو كرد، ولي، در سال ۶۳۳، شوراي تولدو چنين نظر داد كه يهودياني را كه به غسل تعميد تن در داده ولي بعداً به آيين يهود برگشته بودند، بايد از كودكانشان جدا ساخت و به غلامي در معرض خريد و فروش قرار داد. در سال ۶۳۸، چينتيلاشاه بار ديگر فرمان سيسبوت را زنده كرد؛ در سال ۶۹۳، سلطان ديگر

mymansoorehoyano.com

ويزيگوتها، اژيكا، يهوديان را از حق مالكيت اراضي محروم، و هر گونه معاملات بازرگاني بين يهود و مسيحي را ممنوع كرد. به همين سبب بود كه چون اعراب و مورها بر شبه جزيزة اسپانيا هجوم بردند (۷۱۱)، يهوديان در همه جا و به هر حال به ايشان مدد رسانيدند.

فاتحين، به منظور آنكه بر نفوس آن شبه جزيره بيفزايند، از همه جا مهاجر قبول كردند. پنجاه هزار يهودي از آسيا و افريقا به كشور روي آوردند؛ تمامي سكنة پاره‌اي از شهرها مانند لوثنا را يهوديان تشكيل مي‌دادند. از آنجا كه يهوديان كشور اسپانياي مسلمان از تمام محظورات اقتصادي رهايي يافتند؛ در هر رشته‌اي اعم از كشاورزي، صنعت، امور

پيشه‌هاي مختلف وارد شدند؛ طرز لباس پوشيدن، زبان، و آداب و رسوم اعراب را اقتباس كردند: لباسهاي حرير بر تن كردند، عمامه بر سر گذاشتند، در كالسكه سوار شدند، طوري كه تقريباً تشخيص ميان آنها و پسر عمهاي سامي نژادشان ـ اعراب ـ بسيار دشوار شد. چند نفر از يهوديان پزشك درباري شدند، و يكي از آنان به وزارت بزرگترين خليفة مسلمانان قرطبه نايل آمد.

حسداي بن شپروط (۹۱۵ – ۹۷۰) در دربار عبدالرحمان سوم همان مقامي را يافت كه خواجه نظام‌الملك در قرن بعد پيش ملكشاه سلجوقي پيدا كرد. حسداي در دامان خانوادة ثروتمند و تربيت يافتة ابن عزرا به دنيا آمد. پدرش به تدريس زبانهاي عبري، عربي، و لاتيني روزگار مي‌گذرانيد. حسداي در قرطبه به تحصيل پزشكي و ساير علوم طبيعي پرداخت، بيماريهاي خليفه را مداوا كرد، در مسائل سياسي صاحب چنان مهارت و رأي استواري شد كه ظاهراً در بيست و پنج سالگي او را به خدمات سياسي منصوب كردند. گذشته از آن، مسئوليتهاي خطير روزافزوني دربارة رتق و فتق امور مالي و بازرگاني به وي تفويض شد. وي هيچ عنوان رسمي نداشت، زيرا خليفه مايل نبود رسماً با اعطاي مقام وزارت به شخص وي دشمني مردم را برانگيزد؛ لكن حسداي در انجام وظايف عديدة خويش چنان حسن تدبير نشان مي داد كه دوستي اعراب و يهوديان و مسيحيان را به يكسان جلب مي‌كرد. وي مشوق فراگرفتن علوم و ادبيات بود، براي دانش پژوهان هزينة تحصيلي و كتاب مقرر كرد، و جماعتي از شاعران و دانشمندان و فلاسفه را به دور خويش گردآورد. هنگامي كه وي از دنيا رفت، مسلمانان در تجليل نامش بر يهوديان پيشدستي جستند.

در ساير مراكز اسپانياي مسلمان نيز رجالي نظير حسداي پيدا شدند كه شايد به اهميت وي نمي‌رسيدند. در اشبيليه (سويل) المعتمد منجم و محقق يهودي، اسحاق بن باروخ، را به دربار خويش دعوت كرد و به وي عنوان امير عطا فرمود و او را ربن اعظم كلية يهوديان آن شهر كرد. در غرناطه، شموئيل هالوي بن نقدلا از لحاظ قدرت و خرد به پاي حسداي بن شپروط رسيد، و از نظر دانش بمراتب از وي برتر شد. اين دانشمند يهودي، كه در شهر قرطبه به دنيا آمد (۹۹۳) و همانجا پرورش يافت، تحقيق دربارة تلمود را با ادبيات عرب توأم ساخت؛ در عين حال از راه فروش ادويه روزگار مي‌گذرانيد. هنگامي كه قرطبه به دست بربرها افتاد، وي به شهر مالاگا نقل مكان كرد و در آنجا، از راه نوشتن دادخواست براي كساني كه به حضور ملك حبوس امير غرناطه به دادخواهي مي‌رفتند، بر درآمد ناچيز خويش مي‌افزود. وزير ملك، كه از خط و انشاي اين دادخواستها در شگفت شده بود، پيش شموئيل رفت و او را با خود به غرناطه آورد و دبير ديوان خويش در الحمراء كرد. ديري نگذشته بود كه شموئيل مشاور وي شد، تا جايي كه وزير ملك مي‌گفت: «وقتي شموئيل دربارة امري نظر مي‌داد، انگار كه صداي خداوند به گوش مي‌رسيد.» در سال

بنا به وصيتش، شموئيل جانشين او گرديد ـ و شموئيل تنها يهودي بود كه در يك كشور اسلامي آشكارا نام و منصب وزارت داشت. اين امر در غرناطه بيشتر امكان پذير بود، زيرا در قرن يازدهم نيمي از نفوس آن شهر را يهوديان تشكيل مي‌دادند. ديري نگذشته بود كه اعراب اين حسن انتخاب را تحسين كردند، زيرا در دوران وزارت شموئيل، آن قلمرو كوچك، از لحاظ فرهنگي و سياسي و مالي در حال پيشرفت بود. خود وي عالمي محقق، شاعر، ستارهشناس، رياضيدان، و به هفت زبان مختلف آشنا بود؛ بيست رساله (بيشتر به زبان عبري) دربارة دستور زبان نگاشت و چندين مجموعة شعر و حكمت، مقدمه‌اي بر تلمود، و

bymansetareh@yahoo.com

گلچيني از ادبيات عبري گردآورد. وي هر چه داشت با ديگر شاعران در طبق اخلاص نهاد و ابن جبرون شاعر و حكيم را از بدبختي رهانيد؛ هزينة طلاب جوان را فراهم ساخت و به جماعات يهودي سه قارة عالم مدد مالي رسانيد. در عين حال كه وزير ملك حبوس بود، سمت ربني يهوديان را نيز بر عهده داشت و دربارة تلمود درس مي‌گفت. يهوديان، به پاس اين همه خدمات، به او عنوان نجيد يا امير اسرائيليان داده بودند. هنگامي كه شموئيل درگذشت (۱۰۵۵)، فرزندش يوسف بن نقدلا را به جانشيني وي به وزارت ملك و امارت امت يهود برگزيدند.

قرون دهم، يازدهم، و دوازدهم عصر طلايي يهوديت اسپانيايي و همچنين فرخنده‌ترين و پرثمرترين دوران تاريخ يهوديان قرون وسطي محسوب مي‌شود. هنگامي كه موسي بن حنوخ (فتـ ۹۶۵)، يكي از چهار تن ربن مهاجري كه در بندر «باري» به كشتي نشسته بودند، در قرطبه از قيد بندگي آزاد شد، در همين شهر به كمك حسداي حوزة علميه‌اي تأسيس كرد كه بزودي رهبري فكري جهان يهود را به چنگ آورد.
حوزه‌هاي علمية همانندي در لوئنا، تولدو، بارسلون (برشلونه)، و غرناطه تأسيس شد؛ ... و در حالي كه مكتبهاي يهوديان مشرق زمين تقريباً تمام كوشش خويش را صرف تعاليم مذهبي كرده بودند، اين حوزه‌هاي علمية اسپانيا تدريس ادبيات، موسيقي، رياضيات، ستارشناسي، طب، و حكمت را نيز بر برنامة تعاليم خود افزودند. اين قبيل تعليم و تربيت به طبقات عالية يهوديان اسپانيا همان وسعت و عمق معلومات و همان آراستگي را مي‌بخشيد كه در آن ايام نظيرش فقط در بين مسلمانها، بيزانسيها، و چينيان معاصر وجود داشت. در آن روزگار، بي اطلاعي از تاريخ، علوم طبيعي، حكمت، و شعر براي اغنيا يا صاحبان مناصب سياسي خفتي محسوب مي‌شد. يك طبقة اشرافي يهودي به وجود آمد كه به وجود زنان زيباروي فخر مي كرد؛ شايد افراد چنين طبقه‌اي بيش از حد به برتري خود آگاه بودند، لكن اعتقاد آنان به اين امر كه تولد در دامان خانواده‌اي بنام و متمكن خود تعهدي براي جوانمردي و فضيلت است نخوت ايشان را جبران مي‌كرد.

دورة انحطاط يهوديت اسپانيايي را مي‌توان از تاريخ قتل يوسف بن نقدلا به بعد دانست. كارداني يوسف

با فروتني شموئيل را نداشت تا بتواند نيمي از رعاياي ملك را كه اعراب مسلمان بودند تحت سيطرة خود نگاه دارد. يوسف تمامي قدرت را در دست خويش داشت. با همان حشمتي كه خاص ملك بود لباس مي‌پوشيد و قرآن را به سخره مي‌گرفت. شايعة بيديني او بر سر زبانها بود. در ۱۰۶۶ اعراب و بربرها علم طغيان برافراشتند، يوسف را مصلوب و چهار هزار يهودي را در غرناطه قتل عام و اموال آنها را تاراج كردند. بقية يهوديان مجبور شدند اراضي خود را بفروشند و به مهاجرت تن در دهند. بيست سال بعد از اين واقعه، مرابطون، كه اخگر اصيل آييني در نهادشان زبانه مي‌كشيد، از افريقا قدم به خاك اسپانيا گذاشتند، و دوران طويل موافقت بين مسلمانان اسپانيا و يهوديان به سر آمد. يكي از فقهاي مسلمان اعلام داشت كه يهوديان به حضرت محمد [صلي الله عليه و آله] وعده داده بودند كه اگر پانصد سال بعد از هجرت، مسيحايي كه عموم يهوديان چشم به راهش بودند ظهور نكرده باشد، همگي اسلام خواهند آورد، طبق برآورد مسلمانان، اين پنج قرن در ۱۱۰۷ به سر مي‌آمد. امير يوسف حكم كرد كه كلية يهوديان اسپانيا بايد به دين اسلام مشرف شوند، اما در برابر پرداخت جزية سنگيني آنها را از اين امر معاف كرد. هنگامي كه موحدون بر مراكش و اسپانياي مسلمان دست يافتند و جانشين مرابطون شدند (۱۱۴۸)، به يهوديان و عيسويان همان دو شقي را پيشنهاد كردند كه سلطان ويزيگوتها ، سيسبوت، ۵۳۵ سال قبل از اين، يهوديان را در انتخاب يكي از آن دو مختار كرده بود: به بيان ديگر، يا ترك آيين اجدادي، يا قبول مهاجرت. بسياري از يهوديان بدروغ اسلام آوردند و بسياري از آنها به دنبال مسيحيان به صفحات شمالي اسپانيا كوچ كردند.

در آن نواحي، يهوديان در ابتدا از مداراي سلطاني نظر بلند برخوردار شدند كه عنايات وي درست همسنگ چيزي بود كه چهار قرن زير سلطة حكام مسلمان ديده بودند. آلفونسو ششم و جانشين وي آلفونسو هفتم، شاهان كاستيل، با يهوديان در نهايت ملاطفت رفتار كردند و مسيحي و يهودي را از لحاظ قانوني برابر دانستند؛ چون در تولدو، كه ۷۲٬۰۰۰ نفر يهودي سكونت داشتند ، غايله‌اي ضد يهود برپا شد (۱۱۰۷)، آن را به شدت تمام فرو نشاندند. در آراگون نيز مدت يك قرن توافق همانندي ميان دو دين يهود

و مسيحي حكمفرما بود، به طوري كه پادشاه آن ناحيه، جيمز اول، از يهوديان دعوت كرد تا در مايوركا، كاتالونيا، و والنسيا سكونت گزينند، و در بسياري موارد به مهاجران يهودي زمينها و خانه‌هاي رايگان بخشيد. در بارسلون، در قرن دوازدهم، يهوديان بازرگاني را در چنگ خويش داشتند و يك سوم زمينهاي مزروع به آنها تعلق داشت. يهوديان اسپانياي مسلمان مشمول مالياتهاي گزاف بودند، لكن زندگاني آنها رونقي بسزا داشت و در امور داخلي خويش مستقل بودند. ميان مسيحيان و يهوديان و مسلمانان داد و ستد آزادانه صورت مي‌گرفت. هنگامي كه اعياد عمومي آنها فرا مي‌رسيد، ميان افراد

از شاهان مبلغي براي ساختمان يك كنيسة يهود از كيسة فتوت خويش بذل مي‌كرد. از سال ۱۰۸۵ تا حتي ۱۴۹۲، يهوديان در ممالك مسيحي اسپانيا صاحب مقامات شامخ مالي و مناصب سياسي و گاهي متصدي مقام وزارت بودند. در اثناي قرون دوازدهم و سيزدهم، روحانيت مسيحي نيز در اين دوستي مسيحي‌وار انباز شدند.

اولين غائلة ناروادارى مذهبي (عدم تساهل) در بين خود يهوديان بروز كرد. در سال ۱۱۴۹ يهودا بن عزرا پيشكار كاخ آلفونسو هفتم، شاه لئون و كاستيل، از قدرت ولينعمت خود براي مبارزه با يهوديان قرائيم ساكن تولدو استفاده كرد. تفصيل واقعه بر ما تاريك است، لكن از آن تاريخ فرقة قرائيم اسپانيا، كه روزي عدة آنها نسبتاً زياد بود، نابود شدند. در سال ۱۲۱۲، برخي از صليبيون مسيحي پا به خاك اسپانيا نهادند تا آن خطه را از چنگ مورها به در آورند. رويهمرفته اين فاتحان جديد با يهوديان بخوشي رفتار كردند. جماعتي بر يهوديان تولدو هجوم بردند و بسياري از آنها را به قتل رساندند، اما مسيحيان شهر در مقام مدافعه از همشهريان خود قيام كرده، مانع اذيت و آزار آنان شدند. آلفونسو دهم، شاه كاستيل، در قانون نامه‌اي كه به سال ۱۲۶۵ تصويب كرد، قانوني براي جلوگيري از اعمال ضد يهود گنجانيد، لكن آن قوانين تا سال ۱۳۴۸ به موقع اجرا درنيامد. در خلال اين احوال، آلفونسو يك نفر پزشك و خزانه دار يهودي را استخدام و سه تا از مساجد مسلمين را به يهوديان سويل (اشبيليه) تسليم كرد تا آنها را مبدل به كنيسه نمايند، و خود از پرتو حشمتي كه محققان يهودي و مسلمان در دوران سلطنت مساعد وي فراهم ساخته بودند بهره‌ور گرديد. در سال ۱۲۷۶، لشكركشيهاي پذرو سوم، شاه آراگون، مستلزم اخذ مالياتهاي بسيار گزاف بود. وزير ماليه و چند تن ديگر از مأموران وي همگي يهودي بودند. بر اثر شورش اشراف و شهرهاي آراگون عليه دستگاه سلطنت، پذرو مجبور به انفصال دستياران يهودي خويش از خدمت و تصويب تصميم كورتس (۱۲۸۳) شد كه به موجب آن استخدام يهوديان را در خدمات دولتي ممنوع مي‌كرد. عصر ناروادارى مذهبي هنگامي پايان يافت كه، به موجب فرمان شوراي روحانيون زامورا (۱۳۱۳)، مقرر شد هر فرد يهودي نشان خاصي بر خود بزند، نفوس يهودي از مسيحي جدا شوند، و مسيحيان حق استخدام پزشكان يهودي يا يهوديان حق استخدام خدمتكاران مسيحي را نداشته باشند.

III - زندگي يهود در جهان مسيحيت

۱ ــ دولت

قرون وسطي مقرر نبود كه نفوس يهودي آنها از ساير مردم تفكيك شوند؛ لكن يهوديان معمولا از لحاظ فراغت اجتماعي، تأمين جاني، و وحدت مذهبي به طور ارادي جدا از ديگران زندگي مي‌كردند. كنيسه مركز جغرافيايي، اجتماعي، و اقتصادي محلة يهود بود و اكثر منازل يهود را به طرف خود جلب مي‌كرد. در نتيجه، جماعات بسيار زيادي در يك نقطه متمركز مي‌شدند، و همين امر از لحاظ بهداشت عمومي و خصوصي زيان آور بود. در اسپانيا مناطق يهودي نشين، هم شامل كاخهاي مجلل بود و هم زاغه‌ها و خانه‌هاي مخروبه، و حال آنكه منازل يهوديان ديگر مناطق اروپا عبارت از خانه‌هاي كثيف محقر بود.

pymansaderi@yahoo.com

با پذيرفتن اين واقعيت كه در همه جاي دنيا همواره اغنيا نفوذ بيشتري در انتخابات و انتصابات داشته‌اند، اجتماعات يهود عبارت بود از كوچنشينهاي نيمه دموكراتيك در دنيايي پر از حكومتهاي پادشاهي. افراد جماعتي كه معمولا به كنيسه ماليات مي‌پرداختند ربنها و خدام آن كنيسه را خود انتخاب مي‌كردند. گروه اندكي از ريش سفيدان منتخب، مجلس بث دين يا دادگاه محلي را تشكيل مي‌دادند كه از وظايف آن وضع ماليا‌تها، تعيين قيمتها، اجراي عدالت، و صدور احكامي دربارة موضوعات تغذيه، رقص، اصول اخلاقي و پوشاك بود، كه تمامي آنها نيز هميشه رعايت نمي‌شد. دادگاه مزبور اختيار داشت كه هر يهودي متخلف از قانون را محاكمه كند و همچنين مأموراني را به اجراي فرمانهاي خود بگمارد. كيفر آنها از جريمة نقدي شروع و به تكفير يا تبعيد ختم مي‌شد. صدور حكم مجازات مرگ تقريباً نه مرسوم بود و نه در حوزة صلاحيت «بث دين»؛ به جاي چنين كيفري، معمولا دادگاه يهود از حرم يا طرد و تكفير استفاده مي‌كرد، به اين معني كه متخلف را كه در مجلس باشكوه و موحشي رسماً مقصر مي‌خواندند، نفرين مي‌كردند، و شمعهايي را كه در مجلس افروخته بودند يك يك ، به نشانة درگذشت روحي شخص مقصر، خاموش مي‌كردند. يهوديان، مانند مسيحيان، بارها از طرد و تكفير استمداد جستند، به همين سبب بود كه در هر دو ديانت طرد و تكفير رعب و تأثير خود را از دست داد. ربنها، مانند كليساهاي مسيحي، بدعتگذاران را آزار مي‌دادند، از حقوق اجتماعي محروم مي‌كردند، و در موارد نادري كتابهاي آنها را مي‌سوزاندند.

معمولا جامعة يهود تابع مقامات محلي نبود. تنها ارباب آن شخص شاه بود؛ اين جامعه، در برابر منشوري كه حقوق مذهبي و اقتصاديشان را حفظ مي‌كرد، به دلخواه خود، به خزانة وي كمك مالي مي‌رساند. بعدها جامعة يهود عين اين كمك را به بخشها و گروههاي آزادي يافته اعمال كرد تا استقلال آنها را تسجيل كند. با اينهمه، يهوديان تابع قوانين مملكتي بودند و اطاعت از قوانين را قيدي اخلاقي تلقي مي‌كردند. تلمود مي‌گفت: «قانون كشور قانوني الزامي است.» عبارت ديگري مي‌گفت : «براي رفاه حكومت دعا كنيد، زيرا اگر به خاطر ترس از حكومت نبود، افراد يكديگر را زنده زنده مي‌بلعيدند.»

۳۳%)، گوشت، شراب، جواهرات، صادرات، و واردات آنها ماليات مي‌گرفت. به علاوه هر وقت براي جنگي تدارك ديده مي‌شد يا تاجگذاري بود يا شاه از محلي به محل ديگر سفر مي‌كرد، يهوديان موظف بودند براي اين گونه مخارج مبالغي «داوطلبانه» از كيسة فتوت خود بپردازند. يهوديان انگليس، كه عدة آنها در قرن دوازدهم فقط ربعي از يكصدم نفوس تمام مملكت بود، هشت درصد مجموع ماليا‌تهاي كشور را مي‌پرداختند. همين جماعت يك چهارم عوارضي را كه براي جنگ صليبي ريچارد اول، ملقب به لاين هارتد (شيردل) ضرورت داشت فراهم كردند. و وقتي ريچارد به دست آلمانها اسير شد، براي آزاديش ۵۰۰۰ مارك فديه دادند، يعني سه برابر مبلغي كه شهر لندن براي اين منظور داده بود. همچنين فرد يهودي مكلف به پرداخت ماليا‌تهايي به جامعة خودش بود و در مواقع معين مي‌بايست مبالغي براي دستگيري مستمندان و تعليم و تربيت و حمايت از يهوديان فلسطين، كه در معرض زجر و آزار قرار داشتند، بپردازد. هر آن ممكن بود كه شاه به علتي، يا بدون علت، بخشي يا تمامي اموال «يهوديانش را ضبط كند، زيرا، طبق قوانين فئودالي، كلية يهوديان «رعيت» وي بودند. هنگامي كه شاهي فوت مي‌كرد، قراردادي كه وي با اتباع يهود براي حمايت آنان بسته بود فسخ مي‌شد. جانشين وي فقط در ازاي هدية نظرگيري حاضر به تجديد چنين قراردادي بود، و گاهي اين هديه عبارت مي‌شد از يك سوم مجموع دارايي كلية يهوديان مملكت. در ۱۴۶۳، آلبرشت سوم، مارگراو (مرزدار) براندنبورگ، اعلام داشت كه هر يك از سلاطين جديد آلمان «مي‌تواند، بر وفق رسم ديرينه، يا تمامي يهوديان را بسوزاند، يا بر آنها رحم آورده، به جانشان امان دهد و يك سوم از دارايي آنها را بگيرد.» بركتن، حقوقدان بزرگ انگليسي قرن سيزدهم، اين نكته را به عبارت ساده‌اي چنين خلاصه كرد: «فرد يهودي نمي‌تواند هيچ چيز از خود داشته باشد، زيرا هر چه وي به دست آورد براي خود وي نيست، بلكه تعلق به سلطان دارد.»

۲ ــ اقتصاد

pyrenesdanielcoyado.com

موانع اقتصادي نيز بر اين ناراحتيهاي سياسي افزوده مي‌شد. يهوديان به طور كلي، يا از لحاظ حقوقي، از تملك اراضي منع نشده بودند، به طوري كه در قرون وسطي هر چند يك بار يهوديان اراضي وسيعي را در اسپانياي مسلمان يا مسيحي، سيسيل، سيلزي، لهستان، انگليس، و فرانسه مالك بودند. لكن مقتضيات، اين گونه مالكيت را بيش از پيش غير عملي مي‌ساخت. از آنجا كه قوانين مسيحي مزدور ساختن غلامان مسيحي و قوانين يهود اجير كردن بندگان يهودي را ممنوع ساخته بود، فرد يهودي ناگزير بود براي بهره‌وري از اراضي خويش كارگران آزاد را استخدام كند، كه پيدا كردن آنها كاري دشوار و نگاه داشتن آنها عملي پر خرج بود. قوانين يهودي كار در روز شنبه را براي فرد يهودي منع مي‌كرد و قوانين مسيحي

هر گونه مقامي در تشكيلات فئودالي را براي فرد يهودي غير ممكن مي‌كرد، زيرا تصدي اين گونه مقامات مستلزم آن بود كه شخص به رسم مسيحيان سوگند وفاداري ياد نمايد و حاضر به خدمات لشكري باشد. اما، به حكم قوانين تقريباً كلية كشورهاي مسيحي، يهوديان مجاز به حمل اسلحه نبودند. سيسبوت، شاه ويزيگوت اسپانيا، در دوران فرمانروايي خويش، كلية اجازه‌نامه‌هايي را كه اسلاف وي براي واگذاري زمين به يهوديان داده بودند لغو كرد. اژيكا، سلطان ديگر اين سلسله، كلية زمينهاي متعلق به يهود را كه زماني در تصرف مسيحيان بود «ملك عام» اعلام كرد و در ۱۲۹۳ كورتس والاذوليذ فروش اراضي را به يهوديان ممنوع ساخت. بعد از قرن نهم، از آنجا كه يهوديان خود را پيوسته در معرض هجوم يا اخراج مي‌ديدند، از خريد اراضي و املاك يا توطن در مناطق روستايي دوري مي‌جستند. كلية اين شرايط يهوديان را از كار زراعت دلسرد و به زندگي شهري و اشتغال به صناعت، بازرگاني، و امور مالي راغب كرد.

در خاور نزديك و نواحي جنوبي اروپا، يهوديان در صناعت فعال بودند و، در واقع، در چندين مورد، فنون مربوط به صنايع دستي پيشرفته را از جهان اسلام و بيزانس به سرزمينهاي غرب منتقل كردند. بنيامين تودلايي، مورخ يهودي، صدها نفر از شيشه‌گران يهود را در انطاكيه و صور مشغول كار ديده بود. يهوديان مقيم مصر و يونان از نظر برتري منسوجات الوان و قلابدوزيهايشان اشتهار فراواني داشتند؛ حتي بعداً در قرن سيزدهم نيز فردريك دوم براي ادارة صنعت ابريشم خود در سيسيل از يهوديان استمداد جست. در آنجا و در ساير نقاط، يهوديان به صنايع فلزي، بويژه زرگري و جواهرسازي، اشتغال داشتند و تا سال ۱۲۹۰ در معادن قلعي كورنوال كار مي‌كردند. در نواحي جنوبي اروپا، صنعتگران يهودي در اصناف نيرومندي متشكل شده بودند و با صنعتگران اروپايي بخوبي رقابت مي‌كردند. اما در اروپاي شمالي بسياري از مشاغل به انحصار اصناف مسيحي درآمد. كشورهاي مختلف، يكي پس از ديگري، مانع از آن مي‌شدند كه افراد يهودي به عنوان آهنگر، درودگر، درزيگر، كفشگر، آسيابان، نانوا، يا پزشك به خدمت كارفرمايان مسيحي در بيايند يا در بازارها به كار فروش شراب، آرد، كره، يا روغن بپردازند يا در جايي جز محلة يهوديان حق خريدن خانة مسكوني داشته باشند.

يهوديان، كه بدين منوال از همه سو در تنگنا بودند، متوجه داد و ستد شدند. راب، ربن تلمودي بزرگ يهوديان بابلي، به پيروان خويش اندرزي زيركانه داده بود به اين مضمون كه: «با يكصد اشرفي تجارت كنيد، استطاعت خريد گوشت و شراب را خواهيد داشت؛ همان مبلغ را در كشاورزي به كار اندازيد، حداكثر ممكن است نان و نمكي عايد شما شود.» دستفروش يهودي در هر شهر و قصبه، و بازرگان يهودي در هر بازار مكاره‌اي سرشناس بود. بازرگاني بين‌المللي قبل از قرن

باروبنه‌ها، كاروانها، و كشتيهاي آنها از بيابانها، كوهستانها، و درياها عبور مي‌كرد، و در اغلب موارد خود آنها همراه كالاهاي خويش به سفر مي‌رفتند. جماعات يهودي در حكم حلقه‌هايي بودند كه رشتة داد و ستد را بين عالم مسيحي و اسلام، ميان اروپا و آسيا، و بين كشورهاي اسلاو و غرب برقرار مي‌كردند. قسمت اعظم خريد و فروش برده به دست آنان صورت مي گرفت. شكيبايي و مهارتي كه در فراگرفتن زبانها داشتند، درك زبان عبري، تشابه رسوم و قوانيني كه در ميان جماعات كاملا پراكندة يهود وجود داشت، و غريب نوازي محلة يهودي نشين هر شهر نسبت به هر يهودي بيگانه به آنها مدد مي‌رسانيد. به همين خاطر بود كه بنيامين تودلايي، تاريخنويس يهودي، نيمي از جهان را زير پا نهاد و هيچ جا احساس غربت نكرد. ابن خردادبه، كه در ۸۷۰ ميلادي از طرف دستگاه خلافت بغداد كار پيك و چاپارها را زير

pinarsetareh@yahoo.com

نظر داشت، در كتاب خويش موسوم به المسالك و الممالك از بازرگاني يهودي نام برده است كه به زبانهاي فارسي، يوناني، عربي، فرانسه، اسپانيايي، و اسلاوي گفتگو مي‌كردند؛ وي خط سير دريايي و زميني آنها از اسپانيا و ايتاليا تا به مصر، هندوستان، و چين را توصيف كرده است. اين بازرگانان به همراه خويش خواجگان، بردگان، پارچه‌هاي زربفت، پوستهاي نفيس، و شمشيرهايي به خاور دور مي‌بردند و، در عوض، مشك، صبر زرد، كافور، ادويه و حرير همراه مي‌آوردند. تسخير اورشليم به دست صليبيون، و فتح مديترانه به وسيلة ناوهاي ونيز و جنووا، به سوداگران ايتاليايي در مقابل بازرگانان يهودي مزيتي بخشيد؛ و رهبري يهود در عالم تجارت با قرن يازدهم سپري شد. حكومت ونيز، حتي قبل از جنگهاي صليبي، حمل و نقل كالاهاي بازرگاني يهودي را در كشتيهاي ونيزي ممنوع ساخته بود. اندكي پس از اين واقعه، اتحادية هانسايي بنادر درياي شمال و درياي بالتيك خود را به روي سوداگران يهودي بست. در قرن دوازدهم كار به جايي رسيده بود كه بازرگاني يهود بيشتر جنبة داخلي داشت و، حتي در همين قلمرو تنگ نيز، از همه طرف، با قوانيني كه يهوديان را از فروش كالاهايي گوناگون منع مي‌ساخت، محدود بود.

اين بود كه يهوديان به امور مالي روي آوردند. در يك محيط خصومت آميز كه تجاوز عامة مردم ممكن بود اموال غير منقول ايشان را نابود كند و از سلطاني اين قبيل مايملك آنان را توقيف سازد، يهوديان به اجبار به اين نتيجه رسيدند كه پس انداز هايشان بايد به صورتي درآيد كه بتوان بآساني آن را حركت داد و تبديل به پول كرد. در آغاز صرفاً به كار صرافي اكتفا مي‌كردند، بعداً از ساير مردم براي سرمايه‌گذاري در معاملات بازرگاني پول قبول مي‌كردند، و سپس در ازاي دادن وام ربح مي‌گرفتند. اسفار خمسه و تلمود چنين عملي را در ميان يهوديان مجاز ندانسته بود، لكن اين نهي شامل معاملات بين يهودي و غير يهودي نمي‌شد. همچنانكه زندگي اقتصادي بغرنجتر گرديد و، با توسعة بازرگاني و صنعت، به سرمايه‌گذاري احتياج

اشخاص را در يك بنگاه اسماً شريك و در منافع حاصله از آن رسماً سهيم ساختند. اين تدبيري بود كه ربنهاي يهود و چند تن از علماي الاهي مسيحي آن را مجاز دانسته بودند. از آنجا كه طبق قوانين اسلام و مسيحيت رباخواري حرام شمرده مي‌شد، و به همين سبب وام دهندگان مسيحي قبل از قرن سيزدهم اندك بودند، وامخواهان مسلمان و مسيحي ـ از جمله روحانيون، كليساها، و صومعه‌ها ـ تقاضاي وام پيش يهوديان مي‌بردند، چنانكه آرون از يهوديان متمكن شهر لينكن، سرماية لازم براي ساختمان نه صومعة فرقة سيسترسيان و دير عظيم سنت آلبنز را تدارك ديد. در قرن سيزدهم بانكداران مسيحي به اين امر راغب و به اتخاذ روشهايي كه به دست يهوديان كامل گرديده بود مشغول شدند و ديري نپاييد كه در ثروت و وسعت عمل به مراتب از آنها جلو افتادند. «رباخوار مسيحي اگرچه مجبور نبود مانند يهودي مراقب حفظ منافع خويش در مقابل تصادفاتي از قبيل قتل و غارت باشد، با اينهمه در سختگيري دست كمي از وي نداشت.» هر دو به يكسان شخص بدهكار را با شدت و سماجت خاص روميها تحت فشار قرار مي‌دادند، و سلاطين نيز تمامي آنها را استثمار مي‌كردند.

كليه وام دهندگان مكلف به پرداخت مالياتي گزاف بودند و، اگر يهودي بودند، گاهي ممكن بود دارايي آنها بالمره توقيف شود. رسم سلاطين بر اين بود كه براي وام ربح زيادي را مجاز شمردند و آنگاه، هر چند وقت يك بار، سود به دست آمده را از چنگ سرمايه‌داران بيرون آورند. هزينة وصول وامها گزاف بود، و در بسياري موارد بستانكار ناگزير مي‌شد به مأموران دولتي رشوه دهد تا اجازه دهند حقش را از بدهكار باز ستاند. در سال ۱۱۹۸، پاپ اينوكنتيوس سوم، به منظور تدارك مقدمات جنگ چهارم صليبي، به تمام شاهزادگان مسيحي فرمان داد تا هر جا مسيحيان به يهوديان مقروض باشند، آنها را از پرداخت كلية ربحي كه بر بدهيشان تعلق مي‌گرفت معاف سازند. لويي نهم، سلطان متدين فرانسه، «براي رستگاري روح خويش و ارواح نياكانش»، كلية اتباع را از پرداخت يك سوم قرضي كه به يهوديان داشتند معاف ساخت. پادشاهان انگليسي گاهي در مورد آن اتباعي كه به يهوديان بدهكار بودند، با صدور فرامين، تعهد پرداخت فرع يا اصل يا هر دو را باطل مي‌ساختند. بودند سلاطيني كه اين گونه فرامين را مي‌فروختند و در دفاتر حسابشان، مبالغي را كه براي نوعپرستي نيابتي خويش دريافت مي‌داشتند درج مي‌كردند. حكومت انگلستان مقرر داشته بود كه يك نسخه از هر قرارداد به مقامي مسئول تحويل شود؛ يك نفر خزانه دار دارايي يهود

pyrnsetareh@yahoo.com

تعيين گرديد كه كارش بايگاني و نظارت در اين قبيل قراردادها و شنيدن مرافعات مربوط به آنها بود. هنگامي كه بانكدار يهودي از عهدة پرداخت مالياتها يا عوارضي كه به وي بسته شده بود بر نمي‌آمد، دولت، با مراجعه به پروندة وامهاي وي، تمام يا بخشي از آنها را ضبط مي‌كرد و به بدهكاران اطلاع مي‌داد كه از آن پس بدهيهاي خود را به دولت بپردازند نه به شخص

مجبور شدند يك چهارم و مسيحيان يك دهم دارايي خويش را براي اين منظور تسليم كنند. در اين مورد تقريباً نصف تمام ماليات موضوعه را يهوديان پرداختند. گاهگاهي «يهوديان جور مملكت را مي‌كشيدند.» در ۱۲۱۰ ميلادي، جان [لكلند]، پادشاه انگليس، فرمان داد كه كلية يهوديان كشور، اعم از مرد و زن و بچه، را زنداني كنند؛ مبلغ ۶۶۰۰۰ مارك از آنها به عنون باج گرفتند؛ و آنهايي را كه مظنون به پنهان داشتن رقم دقيق پس اندازشان بودند هر روز با كشيدن يك دندان شكنجه دادند تا به اقرار آمدند. در سال ۱۲۳۰، هنري سوم، با اين اتهام كه يهوديان سكة رايج مملكت را تراشيده‌اند (و ظاهراً برخي به اين عمل دست زده بودند)، يك سوم كلية اموال منقول يهوديان انگليسي را توقيف كرد. از آنجا كه اين عمل سود سرشاري عايد خزانة پادشاه كرد، در ۱۲۳۹ دوباره تكرار شد. دو سال بعد ۲۰٬۰۰۰ مارك نقره از آنها بزور گرفتند، و در ۱۲۴۴ اين رقم به ۶۰٬۰۰۰ مارك افزايش يافت، كه معادل بود با كلية عوايد سالانة پادشاه. هنگامي كه هنري سوم ۵٬۰۰۰ مارك از ارل آوكورنوال وام گرفت، تمام يهوديان انگلستان را به عنوان وثيقه به وي واگذار كرد. از سال ۱۲۵۲ تا ۱۲۵۵، بر اثر تحميل يك رشته عوارض و باجها، يهوديان را چنان كارد به استخوان رسيد كه رخصت خواستند دسته جمعي انگلستان را ترك گويند، لكن چنين اجاره‌اي به آنها داده نشد. در سال ۱۲۷۵، ادوارد اول وام دادن به قصد رباخواري را اكيداً ممنوع كرد، با اينهمه وام گرفتن كماكان ادامه يافت و، چون اين امر مستلزم خطر زيادتري بود، ميزان ربح افزايش گرفت. ادوارد دستور داد تا كلية يهوديان انگليس را بازداشت و اموالشان را ضبط كنند. جمعي از وام دهندگان مسيحي نيز دستگير و سه تن از آنها به دار آويخته شدند. از جماعت يهودي ۲۸۰ نفر در لندن تكه تكه، چهار شقه، و به دار آويخته شدند؛ عدة ديگري در ولايات به قتل رسيدند؛ و اموال صدها نفر يهودي به نفع خزانة مملكتي ضبط شد.

در فواصل اضطراب آميز اين مصادره‌ها، بانكداران يهودي كارشان رونق بسزايي پيدا مي‌كرد، و تمول بعضي از آنها بسيار علني بود. اين قبيل يهوديان ثروتمند نه فقط براي احداث كاخها و كليساهاي فخيم و صومعه‌ها وجوهي در اختيار ديگران قرار مي‌دادند، بلكه براي خودشان نيز خانه‌هاي مجللي برپا مي‌كردند. خانه‌هاي يهوديان انگليس در زمرة اولين خانه‌هايي بود كه با سنگ ساخته شد. با وجود گفتة ربن اليعازار، كه «همه كس، اعم از زنان و بردگان و ثروتمندان و نيازمندان، در نظر خداوند مساوي است»، در ميان يهوديان جمعي توانگر و دستة ديگري بينوا بودند. ربنهاي دين يهود براي كاهش فقر و جلوگيري از ثروت سرشاري كه شخص را سودجو بار مي‌آورد نظامهاي اقتصادي متعددي انديشيده بودند. اين جماعت، ضمن

مسئولند، و، با دادن ترتيباتي براي جمع آوري صدقه و اعانه، در تسكين لطمات ناشي از فقر و بدبختي مي‌كوشيدند. هرگز داشتن ثروت را سرزنش نكردند، لكن موفق شدند به دانش اعتبار و حيثيتي بدهند كه برابر با ثروت باشد. انحصار و دسته‌بنديهاي محتكران را از گناهان شمردند. به خرده فروش اجازه ندادند كه بيش از يك ششم بهاي عمده فروشي منفعت ببرد. در مورد اوزان و مقادير دقت فراواني مبذول داشتند. حداكثر قيمتها و حداقل دستمزدها را تثبيت كردند. بسياري از اين مقرارت نتيجه نبخشيد، زيرا ربنهاي دين يهود نتوانستند زندگي اقتصادي يهوديان را از همسايگان مسلمان يا مسيحي جدا سازند؛ به علاوه، قانون عرضه و تقاضاي كالاها و خدمات، از ميان كلية قوانين موضوعه، راههاي گريزي پيدا كرد.

۳ – اصول اخلاقي

pymnsetareh@yahoo.com

توانگران، براي آنكه كفارة ثروت اندوزي را بدهند، در راه دستگيري مستمندان مال فراواني بذل مي‌كردند. تعهدات اجتماعي ناشي از ثروت را مي‌پذيرفتند، و شايد از نفرين يا آتش خشم بينوايان مي‌هراسيدند. هرگز شنيده نشده است كه هيچ يهودي در ميان جماعت يهوديان زندگي كند و از گرسنگي جان سپرده باشد. حتي از قرن دوم ميلادي، هر چند وقت يك بار، دارايي هر يك از آحاد اجتماعي كنيسه، هر قدر هم شخص بيچيزي بود، زير نظر مباشران رسمي تقويم مي‌شد تا مبلغي براي كوپاه يا صندوق جمعيت وصول شود، و همين صندوق بود كه هزينة نگاهداري سالمندان، مستمندان، بيماران، و تحصيل و عروسي يتيمان را تأمين مي‌كرد. در خانة افراد به روي نيازمندان، بويژه محققان در به در، همواره گشاده بود. در بعضي از جوامع، مأموران خاص اجتماع مذهبي يهود مسافران تازه وارد را در خانه‌هاي خصوصي افراد مسكن مي‌دادند. در قرون وسطي، به مرور تعداد انجمنهاي خيرية يهود بسيار زياد شد. علاوه بر بيمارستانها، پرورشگاههاي يتيمان، نوانخانه‌هاي فراوان، و خانه‌هايي براي سالمندان، سازمانهايي پديد آمده بود تا براي آزادي اسيران فديه تهيه كند، براي عروسان تهيدست جهيزيه تدارك بيند، از بيماران عيادت به عمل آورد، از زنان بيوة مستمند مواظبت نمايد، و هزينة كفن و دفن فقرا را بپردازد. مسيحيان از طمع يهودي [نسبت به غير يهودي] شكايت مي‌كردند، و مي‌كوشيدند تا، با استشهاد به سخاوت شايان تقليد يهوديان [نسبت به يهوديان ديگر]، همكيشان خود را به دستگيري خلق تشويق نمايند.

اختلافات طبقاتي در سبك لباس پوشيدن، طرز تغذيه، طرز گفتار، و صدها چيز ديگر متجلي بود. يهودي فقير خرقه يا جبه‌اي با آستينهاي دراز و كمربند به تن مي‌كرد كه معمولا به رنگ سياه بود، چنانكه گويي براي هيكل ويران شده و سرزمين تاراج شدة يهود لباس ماتم به بر كرده است. اما در اسپانيا يهوديان متمكن كامراني خويش را با پوشيدن خز و حرير اعلام

بيهوده تأسف مي‌خوردند. هنگامي كه شاه كاستيل پوشيدن لباسهاي فاخر را ممنوع ساخت، مردان يهود همگي فرمان را اطاعت كردند، لكن از آن پس به شكوه و ابهت زنان خويش پرداختند؛ هنگامي كه سلطان از آنها توضيح خواست، وي را خاطر جمع ساختند كه بزرگواري سلطاني بالاتر از آن بوده است كه بخواهد طبقة زنان مشمول اين قبيل قيد و بندها بشوند. در طول قرون وسطي، يهوديان همچنان زنان خويش را با لباسهاي فاخر مي آراستند؛ ولي به آنها اجازه نمي‌دادند كه با سر عريان به ميان مردم روند. نپوشاندن موي سر خلافي بود كه مرتكب را مستوجب طلاق مي‌ساخت. از جمله تعاليم شرع يكي آن بود كه مرد يهودي نبايد در حضور زني كه موي سرش پيداست دست دعا به درگاه خدا بردارد.

خصوصيات بهداشتي شريعت موسي اثرات ناشي از سكونت جماعات بي‌اندازه زياد در يك نقطه را كاهش مي‌داد. ختنه كردن، استحمام هفتگي، نهي از خوردن گوشت و شراب فاسد به يهوديان در برابر امراضي كه در كشورهاي مسيحي حول و حوش آنان شيوع داشت، حفاظتي بيش از حد مي‌بخشيد. در ميان طبقات بي‌چيز مسيحي، كه به خوردن ماهي يا گوشت نمك سود عادت داشتند، بيماري جذام فراوان بود، حال آنكه در بين يهوديان اين مرض بندرت به چشم مي‌خورد. شايد به همين دلايل يهوديان كمتر از مسيحيان مبتلا به وبا و بيماريهاي مشابه مي‌شدند. در محلات فقيرنشين رم، كه پناهگاه خيل پشه‌هاي باتلاقهاي حومه بود، يهودي و مسيحي به يكسان بر اثر ابتلا به مالاريا مي‌لرزيدند.

زندگي اخلاقي يهودي قرون وسطي نموداري از ميراث شرقي و ناتوانيهاي اروپايي او بود. از آنجا كه يهودي در هر قدمي با تبعيض رو برو مي‌شد، مورد چپاول و قتل عام و سرشكستگي قرار مي‌گرفت، و محكوم به ارتكاب جرايمي مي‌شد كه هرگز به آنها دست نيازيده بود، او هم مانند هر ضعيفي در هر جاي دنيا، در مقام مدافعه از نفس، به حيله پناه مي‌برد. ربنهاي يهود بارها تذكر مي‌دادند كه «مغبون كردن يك نفر غير يهودي بمراتب بدتر از فريفتن يك نفر يهودي است.» لكن برخي از يهوديان چنين خطري را به جان مي‌خريدند، و شايد مسيحيان نيز تا آن حد كه عقلشان اجازه مي‌داد به موذيگري توسل مي‌جستند. پاره‌اي از بانكداران، اعم از يهودي يا مسيحي، در بازخواست طلب خويش ذره‌اي شفقت نداشتند، هر چند كه بي شك در قرون وسطي نيز مثل قرن هجدم وام دهندگاني نيز بودند كه در امانت و صداقت به پاي مايز آنسلم از خانوادة معروف روتشيلد مي‌رسيدند. بعضي از يهوديان و مسيحيان سكه‌هاي رايج را مي‌تراشيدند

pymansatori@yahoo.com

يا اموال دزدي را قبول مي‌كردند. همين امر كه يهوديان بارها به احراز مقامات شامخ مالي نايل مي‌آمدند نشانة آن است كه كارفرمايان مسيحي به درستي آنان اعتماد داشتند. بندرت اتفاق مي‌افتاد كه يهوديان مرتكب جرايم شنيعي از قبيل قتل نفس، دزدي، و هتك ناموس شوند. بدمستي ميان افراد يهودي در سرزمينهاي مسيحي نشين كمتر از بعضي قلمروهاي مسلمان‌نشين بود.

زندگي جنسي آنان علي رغم رواج چندگاني به طرز شايان توجهي منزه از خطا بود. يهوديان در مقام قياس با ديگر اقوام شرقي تبار كمتر به لواط اعتياد داشتند. زنان آنها دوشيزگاني محجوب، همسراني كوشا، مادراني پرزا، و امين بودند؛ از آنجا كه زود وصلت مي‌كردند، فحشا به حداقل تخفيف پيدا مي‌كرد. عدة مرداني كه تأهل اختيار نمي‌كردند كم بود. ربن آشر بن يهيئل فتوا داد كه جوان مجرد بيست ساله را بايد به حكم دادگاه شرع مجبور به وصلت كرد، مگر آنكه به تحصيل قوانين شرع اشتغال داشته باشد. خواستگاري را پدر و مادر اطفال انجام مي‌دادند. طبق يك سند يهودي، در قرن يازدهم، «دختراني كه آن قدر بي‌ادب يا گستاخ باشند كه ميل يا دلخواه خويش را بيان دارند» معدود بوده‌اند. اما هيچ ازدواجي بدون رضايت دو طرف كاملا قانوني محسوب نمي‌شد. ممكن بود پدري دختر صغير خود را حتي در شش سالگي شوهر دهد، اما اين قبيل زنان، منكوحة غير مدخوله محسوب مي‌شدند مگر آنكه به سن رشد رسيده باشند؛ و هنگامي كه دختر به سن بلوغ مي‌رسيد، در صورت تمايل مي‌توانست عقد ازدواج را لغو كند. جريان خطبه يا عقد ازدواج عبارت بود از يك عمل رسمي كه دختري را طبق موازين شرع به حبالة نكاح مردي درمي‌آورد. و از ان پس زن و مرد نمي‌توانستند از يكديگر جدا شوند، مگر با صدور حكم طلاق. در مجلس عقد، قراردادي كه به عبري آن را «كتوبا» مي‌خواندند براي تعيين جهيزيه و مهريه به امضا مي‌رسيد. مهريه مبلغي بود كه از دارايي شوهر تعيين مي‌شد تا در صورت طلاق يا مرگ شوهر به زن تعلق بگيرد. اگر مبلغ مهريه دست كم به دويست زوذا (كه با آن خريد منزلي براي خانوادة واحدي امكان داشت) نمي‌رسيد، ازدواج با يك دختر باكره معتبر نبود.

در ممالك اسلامي ميان يهوديان متمكن چندگاني مرسوم بود، لكن بين يهودياني كه در دنياي مسيحي زندگي مي‌كردند اين موضوع بندرت ديده مي‌شد. در نوشته‌هاي ربنهاي يهودي دورة بعد از تلمودي هزار بار به كلمة «همسر» شخص برمي‌خوريم، لكن هرگز ذكري از «همسران» نمي‌رود. در حدود سال ۱۰۰۰ ميلادي ربن بزرگ يهوديان شهر ماينتس، گرشوم بن يهودا مقرر داشت كه هر يهودي از شيوة چندگاني پيروي كند تكفير شود، و بعد از اين تاريخ بود كه در تمامي اروپا، به استثناي اسپانيا، چندگاني و زندگي با زنان صيغه بين يهوديان تقريباً منسوخ شد. با وصف اين، مواردي پيش مي‌آمد كه چون زني ده سال بعد از عروسي هنوز عقيم مي‌ماند، به شوهرش اجازة گرفتن يك زن عقدي ديگر يا صيغه‌اي را مي‌داد. در ميان يهود حفظ اصل و نسب اهميت زيادي داشت. همين دستور گرشوم، مرد يهودي را از حق ديرينه‌اش كه مي‌توانست زن را بدون تقصير يا كسب رضايت وي طلاق گويد محروم ساخت. در ميان يهوديان قرون وسطي محتملا طلاق به مراتب كمتر از امريكاي عصر جديد صورت مي‌گرفت.

با آنكه از نظر حقوقي پيوند ازدواج نسبتاً سست بود، كانون خانواده مركز نجات زندگي يهود محسوب

دلالت بر آن مي‌كند كه «محبت و وقار ... رعايت احوال، ملاحظة ديگران، و علاقة پدري و برادري» همه از ويژگيهاي زندگي خانوادگي يهود بوده و هست. شوهر جوان با زن خويش در وقت كار و به هنگام شادي و محنت شريك بود، چنان دلبستگي عميقي نسبت به او پيدا مي‌كرد كه گويي آن دو روحي يگانه در دو پيكر بودند، و به مقام پدري مي‌رسيد و كودكان به گرد او بزرگ مي‌شدند و قوايي را كه در نهادش پنهان بود برمي‌انگيختند و صميميترين وفاداريهاي وي را نسبت به خود جلب مي‌كردند. مرد خانواده، قبل از زناشويي، احتمالا هيچ گونه روابط جنسي با زني نداشت، و، در اجتماعي تا اين حد كوچك و صميمي، بعد از ازدواج نيز چندان فرصتي براي اين قبيل خيانتها پيدا نمي‌كرد، پدر، تقريباً از هنگام تولد اولاد، براي دختران خويش جهيزيه تدارك مي‌ديد و براي پسران مهريه؛ به علاوه، اين را از مسلمات مي‌دانست كه در سالهاي اولية زناشويي بايد جور آنها را بكشد. اين رويه به ظاهر عاقلانه‌تر بود تا اينكه بگذارد جوانش، تا تهيه مقدمات براي قيد و بندهاي تككاني، ده سالي را در هرج و مرج جنسي بگذراند، در

mymostafahoyaino.com

بسياري موارد داماد سر خانه مي‌رفت، و كمتر اتفاق مي‌افتاد كه اين امر بر شادكامي آنها بيفزايد. نفوذ كلام كهنسالترين پدر در خانواده تقريباً به همان اندازه مطلق بود كه قدرت امپراطور در روم. وي حق داشت اطفال خود را تكفير كند؛ تا حدود معقولي زن خويش را بزند و اگر در اين حيص زن بسختي مجروح مي‌شد، جامعه، تا آن اندازه كه قدرت مالي مرد اجازه مي‌داد، جريمه‌اش مي‌كرد. قاعدتاً قدرت وي با چنان شدتي اعمال مي‌گرديد كه هرگز عشق پرشور وي را از نظر پنهان نمي‌داشت.

موقعيت زن از لحاظ حقوقي نازل و از نظر اخلاقي بلندپايه بود. مرد يهودي مانند افلاطون خدا را سپاس مي‌گذاشت كه زن آفريده نشده است، و زن يهودي از سر فروتني جواب مي‌داد: «خدا را شكر كه مرا بر وفق مشيت خويش آفريد.» در كنيسه، زنان جاي جداگانه‌اي در بالاخانه داشتند و يا پشت سر مردها مي‌نشستند، كه اين خود نشاني از زيبايي اغفال كنندة آنان بود. هنگام شمارش عدة حاضران براي حد نصاب، هيچ گاه زنان را به حساب نمي‌آوردند. سرودهايي را كه در ستايش از زيبايي زن ساخته شده بود ناشايسته مي‌دانستند، هر چند كه تلمود آنها را جايز شمرده بود. دلربايي و معاشقه ميان مرد و زن، اگر هم بود، از راه مكاتبه صورت مي‌گرفت. گفتگوي علني ميان مردها و زنها، حتي بين زن و شوهر، از طرف ربنها ممنوع شده بود. رقصيدن عملي مجاز بود، به شرط آنكه زن با زن برقصد و مرد با مرد. در حالي كه شوهر قانوناً تنها وارث زن خويش بود، هنگام مرگ شوهر چيزي به بيوه‌اش تعلق نمي‌گرفت مگر مبلغي معادل جهيزيه و مهريه. در چنين مواردي، قاعدتاً فرزندان پسر كه وارث طبيعي متوفا بودند مي‌بايست به طرزي آبرومندانه متكفل مخارج مادر خود شوند. فرزندان دختر فقط در صورتي از ارث بهره مي‌بردند كه طفل پسري در ميان نبود، وگرنه چاره‌اي نداشتند جز آنكه اميدوار به توجهات برادران خويش باشند، و بندرت اتفاق

خود توجه نكند. دختران را به مدرسه نمي‌فرستادند؛ در مورد آنها، كسب اندكي علم را چيز بسيار خطرناكي مي‌شمردند. با اينهمه، تدريس خصوصي براي زنها مجاز بود. در تاريخ يهود چندين زن را مي‌توان سراغ گرفت كه در حضور مردم به ايراد خطابه‌هايي دربارة شريعت موسي پرداخته‌اند ـ گو اينكه، در بعضي موارد، ناطق مجبور بود از پشت پرده‌اي شنوندگان خود را مخاطب قرار دهد. علي رغم همه نوع موانع مادي و حقوقي، يك زن لايق يهودي بعد از زناشويي به درك افتخارات كامل نايل مي‌شد و فداكاري تام از شوهر خويش مي‌ديد. يهودا بن موسي بن طيبون (۱۱۷۰) استشهاد به كلام يكي از حكماي اسلامي مي‌جست كه گفته بود: «هيچ كس زنان را محترم نمي‌شمرد مگر آنكه خود محترم باشد، و هيچ كس آنان را خوار نمي‌شمرد مگر آنكه خود خوار باشد.»

رابطة پدر و فرزندي بيشتر به كمال نزديك بود تا مناسبات زن و شوهري. مرد يهودي با غروري مبتذل به قدرت توليد مثل و كودكان خويش مي‌باليد و جديترين سوگند وي وقتي بود كه دستش را بر روي بيضه‌هاي شخصي قرار مي‌داد كه وثيقه را مي‌پذيرفت. واژة انگليسي testimony به معناي «شهادت» هم به همين مسئله برمي‌گردد. يكي از احكام ربنها اين بود كه هر مرد يهودي بايد اقلا دو طفل داشته باشد. معمولا عدة اطفال در هر خانواده‌اي بيشتر از دو بود. كودك را به عنوان ميهماني از بهشت خداوندي، يا فرشته‌اي گوشت و پوست بافته، محترم مي‌داشتند. پدر تقريباً حكم جانشين خدا را داشت و به وي حرمتي مي‌كردند كه شايستة اين مقام بود. پسر آن قدر در حضور پدر خود سرپا مي‌ايستاد تا به او رخصت نشستن داده شود، و اطاعت مشتاقانه‌اي نسبت به پدر روا مي‌داشت كه كاملا با غرور جواني سازگار بود. در مراسم ختنه، پسر را طبق پيمان ابراهيم خليل به حضور يهوه پيشكش مي‌كردند، و هر خانواده‌اي خود را مكلف مي‌شمرد كه يك فرزند ذكور را براي ورود در سلك روحانيون تربيت كند. هنگامي كه پسر سيزده سالش تمام مي‌شد، او را در زمرة مردان به حساب مي‌آوردند و، بعد از انجام يك سلسله آداب و شعاير خاصي، مكلف به رعايت تمامي احكام شريعت موسي مي‌دانستند. ديانت به هر يك از مراحل رشد صبغة هيبت و تقدس خود را مي‌بخشيد و تكاليف پدر و مادر را آسانتر مي‌كرد.

pymastuden@yahoo.com

مراقبت مي‌كرد. بي شك، در شريعت موسي گريزگاههايي پيدا مي‌شد و افسانه‌هايي حقوقي جعل مي‌گرديد تا آزادي جرح و تعديل را، كه از لوازم ضروري زندگي قومي متهور بود، به ايشان بازگرداند. اما ظاهراً يهودي قرون وسطايي شريعت موسي را به طور كلي قبول داشت و آن را پناهي مي‌دانست كه نه فقط شخص را از لعنت ابدي مي‌رهاند، بلكه، آشكارتر از آن، قوم يهود را از تجزيه مانع مي‌شد. در هر قدمي كه بر مي‌داشت اين قوانين شرع وي را به ستوه مي‌آورد، لكن فرد يهودي آن قوانين را، كه درست همان زادگاه و مكتب پرورش و پيوند ضروري خود او با زندگي بود، محترم مي‌شمرد.

در يهوديت هر خانه‌اي يك كليسا، هر مدرسه‌اي يك معبد، و هر پدري يك كاهن بود. عين دعاها و آداب مذهبي كنيسه، منتها به طرزي موجزتر، در خانه اجرا مي‌شد. در آنجا بود كه ايام روزه و اعياد مذهبي با تشريفات آموزنده‌اي برگزار مي‌شد كه حال را با گذشته و زندگان را با مردگان، و حتي با موجوداتي كه هنوز قدم به عرصهٔ حيات ننهاده بودند، پيوند مي‌داد. هر شب شنبه، پدر خانواده زن و كودكان و خدمتكاران را به دور خويش مي‌خواند و آنها را يك يك تقديس و، در قرائت دعاها و تعاليم ديني و خواندن غزلهاي مقدس، رهبري مي‌كرد. بر روي باهوي هر يك از اطاقهاي بزرگ خانه، لولهٔ كوچكي (مزوزا) چسبانيده شده بود؛ در اين لوله طوماري وجود داشت كه بر روي آن دو بند از سفر تثنيه (۶ . ۴ – ۹ و ۱۱ . ۱۳ – ۲۱) نوشته شده بود. اين عبارتها به فرد فرد يهوديان خاطرنشان مي‌ساخت كه خداي آنها يكي است و حضرتش را بايد (با تمام دل و جان و نيرويت دوست بداري.» همينكه كودك به سن چهار مي رسيد، او را به كنيسه مي‌بردند و، در مراحل اولية رشد، دين در ذهن وي نقش مي‌بست.

كنيسه تنها محل عبادت نبود، بلكه مركز اجتماعي عموم يهوديان نيز محسوب مي‌شد، معني

لغوي كنيسه، مثل كليسا يا شوراي كليسايي و حوزهٔ علميه، عبارت بود از جماعت يا اجتماعي از پيروان يك آيين. در ادوار قبل از ظهور مسيحيت، كنيسه اصولا يك مدرسه (School) بود؛ يهوديان اشكنازي هنوز هم آن را شوله (Schule) مي‌خوانند. در دوران پراكندگي يهود، وظايف گوناگون عجيبي به كنيسه محول شد. در بعضي از كنيسه ها رسم بر آن بود كه روز سبت تصميماتي را منتشر سازند كه مجلس «بث دين» در طول هفته اتخاذ كرده بود؛ ماليا‌تها را جمع آوري كنند، جزئيات اشياي مفقوده را اعلام دارند، شكاياتي را كه يكي از اعضا عليه ديگري داشت بشنوند، و فروش قريب الوقوع مالي را به آگاهي عموم برسانند تا اگر كسي ادعايي يا حقي نسبت به آن داشت، متعرض گردد. كنيسه كار يك انجمن خيرية عمومي را انجام مي‌داد و، در قارهٔ آسيا، حكم مسافرخانهٔ زايران را داشت. خود بناي كنيسه هميشه عاليترين ساختمان در محلهٔ يهود بود. بعضي اوقات، بويژه در اسپانيا و ايتاليا، بناي كنيسه شاهكاري معماري محسوب مي‌شد كه آن را با مخارج هنگفت و عشق فراواني تزيين مي‌نمودند. مقامات مسيحي بارها ساختمان كنيسه‌هايي را كه در ارتفاع به پاي بلندترين كليساي شهر مي‌رسيد ممنوع مي‌كردند. در سال ۱۲۲۱، پاپ هونوريوس سوم فرمان داد تا يكي از اين گونه كنيسه‌ها را در شهر بورژ منهدم كنند. شهر سويل در قرن چهاردهم صاحب بيست و سه كنيسه بود، تولدو و قرطبه نيز تقريباً به همين اندازه كنيسه داشتند؛ يكي از كنيسه‌هايي كه در ۱۳۱۵ در شهر قرطبه ساخته شد اكنون به اشارهٔ دولت اسپانيا به صورت بنايي تاريخي حفظ شده است.

هر كنيسه داراي مدرسه‌اي بود كه آن را به عبري بث ها ـ ميدارش (= «خانهٔ تدريس») مي‌ناميدند. به علاوه، مربيان خصوصي و مدارس خصوصي متعددي وجود داشت؛ شايد تعداد مردم باسواد بين يهوديان قرون وسطي نسبتاً زيادتر بود تا در ميان مسيحيان، گو اينكه اين رقم به پاي مردمان باسواد دنياي اسلامي نمي‌رسيد. حقوق معلمان را عامهٔ مردم يا پدر و مادر كودكان مي‌پرداختند، لكن همهٔ آنها زير نظارت جمعي انجام وظيفه مي‌كردند. پسران صبح زود و قاعدتاً هنگام زمستان قبل از طلوع آفتاب به مدرسه مي‌رفتند؛ چند ساعتي بعد، براي صرف ناشتايي به خانه مراجعت مي‌كردند؛ آنگاه بار ديگر به مدرسه برمي‌گشتند تا ساعت يازده كه براي صرف ناهار به خانه مي‌آمدند؛ ظهر دوباره به مدرسه عازم مي‌شدند بين ساعات دو و سه مجالي براي تفريح داشتند؛ تا غروب را باز در مدرسه مي‌گذرانيدند؛ و در اين موقع،

pymansearch@yahoo.com

سرانجام مرخص مي‌شدند تا براي صرف شام، خواندن دعا، و خفتن به خانه‌هاي خود برگردند. زندگي براي پسر بچهٔ يهودي امري جدي بود.

زبان عبري و اسفار خمسه موضوعات اساسي تحصيل بودند. در دهسالگي محصل شروع به فراگرفتن مشنا مي‌كرد و در سيزدهسالگي به رسالات مهم تلمود مي‌پرداخت. آن دسته از محصلان كه مي‌خواستند در علم دين تتبع نمايند، از سيزدهسالگي و حتي بعد از آن، به فراگرفتن مشنا و گمارا مشغول مي‌شدند. محصل، به خاطر گوناگوني موضوعات تلمود، دانش

مختصري از ده يا دوازده علم پيدا مي‌كرد، اما تقريباً چيزي از تاريخ اقوام يهودي فرا نمي‌گرفت. بيشتر معلومات از راه تكرار حاصل مي‌شد، و آهنگ دسته جمعي محصلان مدارس آن قدر گوشخراش بود كه در بعضي از اماكن مردم اجازهٔ افتتاح مدرسه را نمي‌دادند.

محصلان، تعليمات عاليه را در يشيواه يا آكادمي مي‌گذراندند. كسي كه از چنين آكادميي فارغ‌التحصيل مي‌شد به تلميد حاخام يا طلبهٔ شريعت معروف بود ـ هر چند كه چنين طلبه‌اي بالضروره ربن به حساب نمي آمد، با اينهمه، از كلية مالياتهاي جمعي معاف بود و به هر مجلسي قدم مي‌گذاشت يا از هر محفلي بيرون مي‌رفت افراد عامي مي‌بايست جلو پايش بلند شوند.

ربن يا فقيه دين در عين حال معلم، حقوقدان، و كاهن بود. وي مكلف بود كه تأهل اختيار كند. براي انجام وظايف مذهبي، حقوقي بسيار اندك مي‌گرفت، يا اصلا چيزي نمي‌گرفت، و معمولا از طريق اشتغال به كارهاي دنيوي زندگي مي‌كرد. بسيار كم به موعظه مي‌پرداخت؛ اين امر اختصاص به وعاظ سيار يا مگيديم× داشت كه تعليمات لازم از لحاظ طنين صدا و بلاغت شگفت‌انگيز را مي‌ديدند. هر يك از اعضاي كنيسه مي‌توانست با صدايي رسا پيشاپيش ديگران به خواندن دعا يا گزيده‌هايي از كتاب مقدس يهوديان، يا موعظه بپردازد، اما معمولا اين افتخار را به يكي از يهوديان نوعپرور يا به آدمي متشخص تفويض مي‌كردند. براي يك عبراني اصيل آيين، قرائت دعاهاي تشريفاتي بغرنج بود. اجراي صحيح اين تشريفات مستلزم آن بود كه يهودي فرق سر را به نشانهٔ احترام بپوشاند، بر بازوان و پيشاني تعويذهايي مشتمل بر آياتي از سفر خروج (١٣ . ١ – ١۶) ، سفر تثنيه (۶ . ۴ – ٩ و ١١ . ١٣ – ٢١) ببندد، و بر لبه‌هاي جامهٔ خويش حاشيه‌هايي بدوزد كه بر روي آن احكام اساسي خداوند نوشته شده باشد. ربنها اين قبيل تشريفات را تذكاريه‌هاي لازمي از يگانگي، حضور، و قوانين الاهي مي‌دانستند. يهوديان ساده به مرور ايام معتقد شدند كه اين دعاها عبارتند از تعويذهايي جادويي كه اثري معجزه‌آسا دارند. اوج اين مراسم مذهبي قرائت گزيده‌اي از طومار شريعت بود كه هميشه آن را در صندوقچه‌اي در بالاي محراب كنيسه حفظ مي‌كردند.

يهوديان، در آغاز دوران پراكندگي، نواختن آلات موسيقي را حين مراسم مذهبي ناپسند مي‌شمردند، زيرا به عقيدهٔ آنها ترنم موسيقي با غمي كه براي وطن از دست رفته در دل داشتند به هيچ وجه سازگار نبود. اما رابطهٔ ميان موسيقي ودين به همان اندازه نزديك است كه رابطهٔ شعر و عشق. عميق‌ترين عواطف بشري، براي آنكه با آراسته‌ترين وجه تجلي نمايد، مستلزم احساسيترين هنرهاست. به خاطر شعر، موسيقي، نيز به كنيسه بازگشت. در قرن ششم، پيطانيم، يا شعراي «نو عبراني»، شروع به سرودن اشعار مذهبي كردند كه با صنايع لفظي آميخته بود، ولي شكوه پرطنين زبان عبري آن را تعالي

هنگام هم براي تحريك حس وطنپرستي يهوديان سودمند مي‌افتاد و هم براي تسكين احساسات مذهبي. سرودهاي روحاني ناپخته اما نيرومند العازار بن كلير (قرن هشتم) هنوز در ميان آداب بعضي از كنيسه‌ها مقامي دارد. سرودن اشعاري همانند بين يهوديان اسپانيا، ايتاليا، فرانسه و آلمان رواج گرفت. يكي از اين گونه سرودها، كه هنوز بسياري از يهوديان درروز عيد كفاره (يوم كيپور) مي‌خوانند، از اين قرار است:

pymansadr@yahoo.com

كوهساران نغمه سرا خواهند شد،

و جزيره‌ها، سرشار از شادي، به خنده خواهند افتاد

چه بتمامي از آن خداوند هستند.

و تمامي جماعات آنها

چنان در ستايش تو آواز سر خواهند داد

كه چون دورترين اقوام آن را بشنوند،

تو را سلطان تاجدار خويش خوانند.

هنگامي كه اين گونه پيوطيم يا غزلهاي متبرك وارد آداب نيايش در كنيسه گرديد، خواندن آنها به عهدة يك نفر سردسته گذاشته شد، و به اين نحو موسيقي بار ديگر جاي خود را در آداب و شعاير مذهبي باز كرد. به علاوه، گزيده‌هاي كتاب مقدس و دعاها را، در بسياري از كنيسه‌ها، يك سرودخوان يا تمامي حضار كنيسه به لحن و مقامي تلاوت مي‌كردند كه آهنگ آن سرودها اغلب جنبة بديهه سازي داشت، لكن گاهي از شيوه‌هاي معمول تلاوت سادة دعاي مسيحي پيروي ميشد. در تاريخ نامعيني قبل از قرن يازدهم، از مكتب آوازه‌خواني صومعة سن ـ گال واقع در سويس، طرز تلاوت پيچيده‌اي براي سرود معروف عبري موسوم به كال نيذري («همة نذرها») به وجود آمد.

در دل فرد يهودي، كنيسه هرگز مقام هيكل را پيدا نكرد. اميد فرا رسيدن روزي كه بر فراز كوه صهيون، در برابر قدس الاقداس، به پيشگام يهوه قرباني عرضه بدارد همواره در انديشة وي شعله مي‌كشيد، و او را در معرض فريب از سوي شياداني قرار مي‌داد كه بارها «ظهور» كرده خود را مسيحاي موعود مي‌خواندند. در حدود سال ۷۲۰، سريني نامي از اهالي سوريه خود را منجي موعود خواند و، به قصد بيرون آوردن فلسطين از چنگ مسلمانان، جماعتي را گردآورد و لشكري ترتيب داد. گروهي از يهوديان بابل و اسپانيا سرزمين خود را ترك گفتند و زير لواي وي به حركت درآمدند. در جنگي كه روي داد سريني را به اسارت گرفتند و خليفة اموي، يزيد دوم، اظهار داشت كه وي مرد عيار و دغلي است، و او را به قتل رسانيد. حدود سي سال بعد از اين واقعه، ابوعيسي بن اسحاق اصفهاني (عوبديا يا عبيدالله) به قيام همانندي دست زد. ده هزار تن يهودي تيغ به كف گرفتند و در ركابش شجاعانه به مبارزه برخاستند، اما شكست خوردند؛ ابوعيسي در جنگ كشته شد، و تمامي يهوديان

بي استثنا بسختي مجازات شدند. هنگامي كه نخستين جنگ صليبي اروپا را برانگيخت، به مخيلة اقوام يهود اين خيال باطل خطور كرد كه اگر مسيحيان پيروز شوند، فلسطين را دوباره به يهوديان واگذار خواهند كرد؛ يك سلسله قتل عامهاي پي در پي اين پندار موهوم را از سر آنها بيرون راند. در سال ۱۱۶۰، داوود الروئي، كه خود را مسيحا مي‌خواند، يهوديان اورشليم را برانگيخت و به آنها وعده داد كه اورشليم و آزادي را به ايشان باز خواهد گرداند. پدر زنش، از بيم آنكه مبادا چنين شورشي يهوديان را به ورطة بلا كشاند، داوود را در خواب به هلاكت رسانيد. در ۱۲۲۵ مسيحاي ديگري در صفحات جنوبي عربستان ظهور نمود و مايهٔ برانگيختن احساسات لجام گسيختة قاطبة يهوديان شد. ابن ميمون، در نوشته مشهورش تحت عنوان «نامه‌اي به جنوب»، پرده از روي ادعاهاي بي‌اساس آن شياد برداشت و به يهوديان عربستان خاطر نشان كرد كه چگونه درگذشته اين گونه اقدامات بي پروا باعث قتل و ويراني شده بود. با اينهمه، خود موسي بن ميمون اميد ظهور مسيحا را تكيه گاهي ضروري براي روحية يهوديان پراكنده دانست و آن را يكي از سيزده اصول مذهبي آيين يهود نمود.

pymnsearch@yahoo.com

IV - ضديت با قوم يهود: ۵۰۰ - ۱۳۰۶

سرچشمهٔ دشمني ميان يهودي و غير يهودي چه بود؟

ريشه‌هاي عمدهٔ اين دشمني همواره اقتصادي بوده است، اما اختلافات مذهبي رقابتهاي اقتصادي را تشديد و در عين حال پنهان مي‌كرده است. مسلمانان، كه بقاي خود را مديون محمد [صلي الله عليه و آله] مي‌دانستند، خشمگين بودند از اينكه يهوديان پيامبر ايشان را قبول ندارند. مسيحيان، كه خداوندي عيسي را قبول داشتند منزجر بودند از اينكه امت خود عيسي به الوهيت وي اذعان نمي‌كنند. در نظر مسيحيان مؤمن، اينكه يك قوم را، در عرض چند قرن مسئول اعمالي بدانند كه عدهٔ بسيار اندكي از يهوديان اورشليم در آخرين روزهاي عمر مسيح مرتكب شده بودند، نه مخالف عواطف انساني بود و نه متناقض با موازين مسيحيت. انجيل لوقا حكايت از آن مي‌كرد كه چطور «جم غفيري» از يهوديان مقدم مسيح را در اورشليم پذيره شدند (۱۹ . ۳۷)؛ چگونه وقتي وي صليب خود را تا قتلگاه بر دوش مي‌كشيد، «گروهي بسيار از قوم و زناني كه سينه مي‌زدند و براي او ماتم مي‌گرفتند در عقب او افتادند» (۲۳ . ۲۷)؛ و چسان، بعد از مصلوب ساختن مسيح، «تمامي گروهي كه براي اين تماشا جمع شده بودند سينه زنان برگشتند.» (۲۳ . ۴۸) . اما همه ساله، هفتهٔ قبل از عيد قيام مسيح، هنگامي كه وعاظ مسيحي داستان غم انگيز مصلوب ساختن مسيح را از فراز هزاران منبر براي خلايق تعريف مي‌كردند، اين شواهد همدردي يهوديان براي عيسي مسيح به

مي‌شد و آتش نفرت در دلهاي مسيحيان شعله مي‌گرفت؛ در اين قبيل ايام، يهوديان، از ترس آنكه مبادا احساسات مردم ساده چنان برانگيخته شود كه به قتل عام يهود بينجامد، پا از خانه‌ها و محلهٔ خويش بيرون نمي‌گذاشتند.

برگرد آن سوءتفاهم اصلي هزار تار بدگماني و دشمني تنيده شد. قسمت اعظم خصومت ناشي از افزايش ربح، كه خود نموداري از نا امني قرضه‌ها بود، متوجه بانكداران يهود شد. همزمان با توسعهٔ اقتصاد دنياي مسيحي و هجوم بازرگانان و بانكداران مسيحي به عرصهٔ فعاليتهايي كه روزي در چنگ يهوديان بود، رقابت اقتصادي انگيزهٔ تنفر گشت، و برخي از وام دهندگان مسيحي فعالانه به تشديد احساسات ضد يهود كمك كردند. يهودياني كه مناصب رسمي داشتند، بويژه آنهايي كه در بخش مالي حكومت مسئول بودند، طبيعتاً آماج سهام مردماني شدند كه هم از مالياتها تنفر داشتند و هم از يهوديان. همينكه اين قبيل عناد اقتصادي و مذهبي به وجود آمد، هر چيز يهودي در نظر بعضي از مسيحيان، و هر چيز مسيحي در نظر جمعي از يهود ناهنجار آمد. مسيحي، يهودي را سرزنش مي‌كرد كه چرا خود را قومي اختصاصي مي‌شمردند، و اين موضوع را ناشي از واكنش آن قوم در مقابل تبعيض و حملات جسماني گهگاهي نمي‌دانست. خصوصيات، زبان، آداب، غذا خوردن، و شعاير مذهبي يهود همه در نظر فرد مسيحي به طرز زننده‌اي غريب مي‌آمد. هنگامي كه يهوديان غذا مي‌خوردند، مسيحيان روزه مي‌گرفتند؛ و چون هنگام روزهٔ يهود فرا مي‌رسيد، مسيحيان غذا مي‌خوردند. سبت، روز استراحت و دعاي ايشان، مثل ادوار كهن، همان روز شنبه بود، و حال آنكه روز راحت و دعاي مسيحيان به يكشنبه تغيير يافته بود. يهوديان واقعهٔ بهجت اثر نجات خويش از خاك مصر را در عيد فصح جشن مي‌گرفتند كه به روز جمعه‌اي كه مسيحيان در ماتم مصلوب شدن عيسي سوگواري مي‌كردند خيلي نزديك بود. يهوديان به حكم شريعت خويش اجازه نداشتند خوراكي را كه يك غيريهودي پخته بخورند، يا شرابي را كه يك غير يهودي گرفته بنوشند، و يا ظروف و ادواتي را كه يك غير يهودي به آن دست زده استفاده كنند، يا با كسي جز يهودي ازدواج كنند. تفسير مرد مسيحي از اين قوانين، كه مدتها قبل از پيدايش مسيحيت وضع شده بود، آن بود كه هر چيز مسيحي در نظر يهودي نجس است؛ بنابراين، در مقام تلافي، مدعا مي‌شد كه يهوديان، از نظر نظافت و آراستگي لباس چندان هم از ديگران متمايز نيستند. جدايي متقابل، افسانه‌هاي بي اساس و غم‌انگيزي ميان دو طرف به ارث گذارد. روميها مسيحيان را متهم مي‌كردند كه كودكان مشرك را مي‌كشتند تا خون آنها را، در مراسم قرباني مخفيي، به حضور خداي مسيحيت تقديم كنند؛ مسيحيان قرن دوازدهم هم مدعي بودند

pymonsefarhan@yahoo.com

كه يهوديان كودكان مسيحي را مي‌ربايند تا آنها را به حضور يهوه قرباني كنند، يا خون آنها را به عنوان دارو يا در نان فطير عيد فصح به كار برند. ادعا مي‌شد كه يهوديان چاههاي آب آشاميدني مسيحيان را مسموم مي‌كنند و نان مقدس عشاي رباني مسيحيان

مي‌كنند تا خون مسيح را از آن بيرون كشند. هنگامي كه تني چند از بازرگانان يهودي با پوشيدن لباسهاي فاخر ثروت خود را به رخ ديگران مي‌كشيدند، تمامي ملت يهود به تصاحب تمام و كمال ثروت دنياي مسيحي متهم مي‌شد. زنان يهودي مظنون به جادوگري بودند، و تصور مي‌رفت كه بسياري از يهوديان با شيطان انبازند. در مقام تلافي، يهوديان افسانه‌اي همانندي دربارة مسيحيان، و داستانهاي موهني دربارة تولد و دوران جواني مسيح، جعل مي‌كردند. تلمود به يهوديان اندرز مي‌داد كه احسان به خلق را در مورد مردم غير يهودي تعميم دهند. بحيا، از علماي يهود، رهبانيت عيسويان را ستود و عيسي بن ميمون، از حكماي يهود، نوشت كه «تعاليم مسيح و محمد [صلي الله عليه و آله] وسيلة رهبري بشر به سوي كمال مي‌شود. اما يهودي عادي از درك اين گونه بزرگداشتهايي كه بر زبان حكما جاري مي‌شد عاجز بودند و، در برابر نفرتي كه از مسيحي مي‌ديد، به عمل متقابل دست مي‌زد.

ميان اين مشاجرات سفيهانه بعضي از اوقات وقفه‌اي پيش مي‌آمد. اغلب مسيحيان و يهوديان، به رغم قوانين مملكتي و كليسايي، از سر دوستي با هم حشر و نشر و گاهي مزاوجت مي‌كردند، و اين امر مخصوصاً در اسپانيا و نواحي جنوبي فرانسه مصداق داشت. محققان مسيحي و يهودي با يكديگر همكاري مي‌نمودند، چنانكه اشتراك مساعي مايكل سكات با ژاكوب آناتولي و دانته با امانوئل نمونة بارزي از اين موضوع بود. مسيحيان به كنيسه‌هاي يهود هديه‌هايي مي‌دادند؛ در شهر ورمس پاركي ملي به يهوديان اختصاص داشت كه از محل موقوفة يك زن مسيحي اداره مي‌شد. در ليون شنبه بازاري معمول بود كه براي آسايش يهوديان آن را به روز يكشنبه موكول ساختند. حكومتهاي غير روحاني كه يهوديان را در امور بازرگاني و مالي مفيد مي‌ديدند، با ترديد آنها را در كنف حمايت خويش قرار مي‌دادند؛ در چند موردي كه حكومتي كوچ كردن جماعات يهودي را محدود ساخت، يا آنها را از قلمرو خويش بيرون كرد، علت فقط اين بود كه ديگر نمي‌توانست از آنان در مقابل شدت عمل و عدم تساهل مذهبي مردم حمايت كند.

روية كليسا در اين قبيل مسائل به مقتضاي زمان و مكان تفاوت مي‌كرد؛ در ايتاليا از يهوديان به عنوان «محافظان شريعت» عهد قديم و شواهد زنده‌اي بر جنبة تاريخي كتاب مقدس يهوديان و «قهر الاهي» حمايت مي‌كرد. اما، هر چندگاه يك بار، شوراهاي كليسا اغلب از سر خيرخواهي، و بندرت از سر قدرت‌طلبي، بر آلام يهوديان مي‌افزودند. قانون نامة تئودوسيوسي (۴۳۹)، شوراي كلرمون (۵۳۵)، و شوراي تولدو (۵۸۹) گماردن يهوديان را به مناصبي كه به آنان امكان مي‌داد تا مجازاتهايي را بر مسيحيان تحميل كنند قدغن كردند. شوراي اورلئان (۵۳۸) به يهوديان دستور داد كه در هفتة عزاداري قبل از قيام مسيح، شايد براي حفظ جان و مالشان، از خانه‌هاي خود بيرون نيايند، و استخدام آنان را در ادارات دولتي ممنوع كرد. سومين شوراي لاتران (۱۱۷۹) قابله‌ها و پرستاران مسيحي را از خدمتگزاري به يهوديان منع

كرد، و شوراي بزيه (۱۲۴۶) استخدام پزشكان يهودي از جانب مسيحيان را مذموم شمرد. شوراي آوينيون (۱۲۰۹)، به تلافي آداب طهارت يهوديان، مقرر داشت كه «يهوديان و فواحش» حق لمس كردن نان و ميوه‌اي كه براي فروش عرضه مي‌شود را ندارند؛ اين شورا قوانين كليسايي را كه مخالف اجير كردن خادمان مسيحي از جانب يهوديان بود احيا كرد و به مؤمنان مسيحي اخطار نمود نه تنها از خدمت متقابل به افراد يهودي خودداري ورزند، بلكه آنها را نجس دانسته، از حشر و نشر با آنان دوري جويند. چندين شوراي كليسايي مزاوجت فرد مسيحي با يهودي را باطل اعلام كرد. در ۱۲۲۲ كشيشي را به علت گرويدن به دين يهود و ازدواج با يك زن يهودي زنده زنده در آتش سوزانيدند. در ۱۲۳۴ بيوه‌اي يهودي از قبول يك سوم دارايي شوهر متوفايش امتناع ورزيد، بدان علت كه شوهرش، در زمان حيات، مسيحي گشته و به همين سبب ازدواج آن دو از درجة اعتبار ساقط شده بود. چهارمين شوراي لاتران (۱۲۱۵)، به استناد آنكه «گاهي، به اشتباه، مسيحيان با زنان يهودي يا ساراسن و يهوديان و سراسنها با زنان مسيحي روابطي

داشته‌اند»، مقرر داشت كه از آن پس «يهوديان و مسلمانان، اعم از مرد يا زن، در هر يك از ايالات مسيحي و در تمام مواقع بايد با سبك لباس مخصوصي در ملأ عام از ديگر مردمان مشخص شوند.» افراد اين دو جماعت بعد از دوازدهسالگي ملزم بودند نوار رنگي خاصي بزنند ـ مردان بر روي كلاه يا لباده، و زنان آنها بر روي نقاب چهرهشان. اين امريه تا حدي قوانين قديميتر و همانندي را كه مسلمانان عليه مسيحيان و يهوديان وضع كرده بودند تلافي مي‌كرد. در هر جا حكومت محل يا شوراهاي ايالتي كليسا نوع اين نشانه را معين مي‌كردند؛ اين علايم معمولاً عبارت بود از چرخ يا دايره‌اي از پارچة زرد رنگ به قطر هفت ـ هشت سانتيمتر كه بر روي لباس، در محلي كه بآساني جلب نظر مي‌كرد، مي‌دوختند. فرمان مزبور در ۱۲۱۸ در انگلستان، در ۱۲۱۹ در فرانسه، و در ۱۲۷۹ در مجارستان به موقع عمل گذاشته شد؛ قبل از قرن پانزدهم ـ كه دو تن از متعصبان آن عهد، نيكولاي كوزايي و قديس جووانی داكاپيسترانو، با يك رشته اقدامات، رعايت آن را در كلية دنياي مسيحي خواستار شدند ـ اين فرمان فقط به طور جسته گريخته در اسپانيا، ايتاليا، و آلمان اجرا گرديد. در ۱۲۱۹ يهوديان كاستيل تهديد كردند كه اگر فرمان مزبور به موقع اجرا گذاشته شود، به طور دسته جمعي آن مملكت را ترك مي‌گويند، از اين رو مقامات روحاني به الغاي آن فرمان رضا دادند. پزشكان، محققان، متخصصان امور مالي، و جهانگردان اغلب از رعايت مفاد اين فرمان معاف بودند. بعد از قرن شانزدهم رعايت آن كاهش يافت، و با انقلاب كبير فرانسه از بين رفت.

رويهمرفته، در ميان بزرگان روحاني دنياي مسيحيت، پاپها از همه بيشتر اهل تساهل بودند. گرگوريوس

يهوديان به عنوان اتباع امپراطوري روم حمايت كرد. هنگامي كه اسقفها در تراكينا و پالرمو كنيسه‌هاي يهود را براي استفادة مسيحيان ضبط كردند، گرگوريوس دستور داد كه اموال يهوديان را تمام و كمال به آنها برگردانند. همين پاپ در نامه‌اي خطاب به اسقف ناپل نوشت: «هنگامي كه يهوديان به اجراي شعاير مذهبي خويش مشغولند اجازه ندهيد كسي متعرض آنها شود. بگذاريد در حفظ و رعايت كلية اعياد و ايام مبارك خويش آزادي كامل داشته باشند، چنانكه خود آنها و پدرانشان مدتهاي دراز چنين كرده‌اند.»
گرگوريوس هفتم سلاطين مسيحي را به اطاعت از فرامیني كه شوراهاي كليسايي عليه انتصاب يهوديان تصويب كرده بودند تشويق كرد. هنگامي كه پاپ ائوگنيوس سوم در ۱۱۴۵ به پاريس وارد شد و با شكوه و جلال به كليساي اعظم پايتخت كه در آن موقع در محلة يهوديان قرار داشت رفت، يهوديان هيئتي را پيش وي فرستادند تا تورات يا طومار شريعت را به حضورش عرضه دارند؛ پاپ آنها را تقديس كرد، يهوديان با خوشحالي سر خانه و زندگي خود برگشتند، و ائوگنيوس با سلطان فرانسه به تناول برة بریاني كه يهوديان به سنت عيد فصح قرباني كرده بودند مشغول شدند. آلكساندر سوم با يهوديان بر سر مهر بود و يكي از آنها را براي ادارة امور مالي خويش استخدام كرد. اينوكنتيوس سوم در چهارمين شوراي لاتران براي اجباري ساختن نشان مخصوص جهت يهوديان پيشقدم شد و اين اصل را بنياد نهاد كه چون يهوديان عيسي را مصلوب ساخته‌اند، به بندگي ابدي محكومند. لكن همين پاپ بعداً رويهٔ ملايمتري در پيش گرفت و فرامين پاپهاي قبلي دايز بر منع تحميل دين عيسي بر يهوديان را تأييد كرد، و در حكم صادره چنين افزود: «هيچ فرد مسيحي نبايد به يهوديان صدمة بدني وارد آورد... يا آنها را از مايملكشان محروم سازد ... يا، در موقعي كه به اجراي آداب اعياد خويش سرگرم هستند، مزاحم آنها شود... و يا از راه تهديد و نبش قبر مردگان آنها اخاذي كند.» گرگوريوس نهم، بنيانگذار دستگاه تفتيش افكار، يهوديان را از حدود و اختيارات و حيطة عمل آن دستگاه معاف كرد، مگر در مواردي كه يهوديان سعي مي‌كردند مسيحيان را پيرو دين موسي كنند، يا مواقعي كه مسيحت را به باد نكوهش مي‌گرفتند، و يا بعد از قبول مسيحيت دوباره به آيين يهود باز مي‌گشتند. همين پاپ در سال ۱۲۳۵، طي حكمي رسمي، شدت عمل عوام را عليه يهوديان تقبيح كرد. اينوكنتيوس چهارم در ۱۲۴۷ افسانه‌اي را كه دربارة قتل آييني اطفال مسيحي به دست يهوديان بر سر زبانها بود انكار كرد:

برخي از روحانيون و شاهزادگان، اشراف و بزرگان ... بدروغ طرحهايي خداناپسندانه بر ضد يهوديان افكنده‌اند، مغرضانه از آنها بزور سلب مالكيت كرده‌اند، و اموالشان را به خود اختصاص داده‌اند؛ آنها بدروغ يهوديان را متهم ساخته‌اند كه در عيد فصح قلب پسر بچه‌اي مقتول را ميان خويش تقسيم مي‌كنند.

... در واقع، اين جماعت هر موقع كه فرصت دست دهد، از سر كينه‌توزي، هر قتلي را به يهود نسبت مي‌دهند، به سبب همين اتهامات و افتراهاي ديگر، وجود آنها آكنده از خشم به يهود است؛ مالشان را

مي‌برند؛ ... با گرسنگي دادن، به زندان انداختن، شكنجه كردن، و ديگر آلام بر آنها ستم روا مي‌دارند؛ و گاهي حتي آنها را محكوم به مرگ مي‌كنند، تا جايي كه يهوديان، گرچه تحت حكومت شاهزادگان مسيحي روزگار مي‌گذرانند، به سرنوشتي بدتر از نياكانشان در اقليم فراعنه گرفتارند. آنها را وادار كرده‌اند تا از سر يأس سرزميني را كه از اول خلقت مسكن نياكانشان بود رها كنند. از آنجا كه مي‌خواهيم كسي آحاد اين قوم را در فشار نگذارد، و اين امر مايهٔ مسرت خاطر ما مي‌شود، مقرر مي‌داريم كه شما نسبت به ايشان دوستي و عطوفت پيشه سازيد. هر جا كه اجحافي در حق آنان شده باشد، و به نظر شما برسد، آن ناروايي‌ها را جبران كنيد و نگذاريد كه در آينده به مصايب همانندي گرفتار آيند.

اين استدعاي شرافتمندانه را جمع كثيري ناديده انگاشتند. در سال ۱۲۷۲ گرگوريوس دهم مجبور شد افسانهٔ قتل كودكان مسيحي را بار ديگر انكار كند، و براي تأكيد گفته‌هاي خويش مقرر داشت كه از آن پس شهادت يك نفر مسيحي عليه يك نفر يهودي نبايد پذيرفته شود، مگر آنكه يهودي ديگري آن را تأييد كند. صدور فرامين رسمي مشابه از طرف پاپهاي بعدي تا تاريخ ۱۷۶۳، هم دال بر نوعدوستي پاپهاست و هم دليلي بر دوام اثر اين شرارت. دليل صداقت پاپها در اين موضوع، ايمني نسبي يهوديان و آزادي از تعقيب و آزار آنها در ايالتي است كه زير فرمان پاپها اداره مي‌شد. قومي كه در زمانهاي مختلف تاريخ از بسياري كشورها رانده شده بودند هرگز از رم يا ايالت پاپ نشين آوينيون اخراج نشدند، و به گفتهٔ يكي از مورخان دانشمند يهود: «اگر به خاطر كليساي كاتوليك نبود، يهوديان هرگز در طي قرون وسطي از ممالك مسيحي اروپا جان به در نمي‌بردند.»

قبل از جنگهاي صليبي تعقيب و آزار جدي يهوديان در اروپاي قرون وسطي به طور پراكنده صورت مي‌گرفت. امپراطوران بيزانس مدت دو قرن شيوه‌هاي ستمگرانه‌اي را كه يوستينيانوس نسبت به يهوديان در پيش گرفته بود ادامه مي‌دادند. هراكليوس، به قصاص كمكي كه يهوديان به ايران رسانيدند، آنها را از اورشليم تبعيد كرد (۶۲۸) و، تا آنجا كه برايش ممكن بود، در نابودي آنان كوشيد. لئو سوم امپراطور روم شرقي و اولين فرد از سلسلهٔ ايسوريايي، با صدور فرماني، در صدد تكذيب شايعهٔ يهودي بودن خود برآمد (۷۲۳) و يهوديان بيزانس را ميان تبعيد و قبول دين مسيح آزاد گذاشت. بعضي تسليم شدند و برخي ترجيح دادند كه خود را در كنيسه‌ها به آتش بسوزانند و حاضر به قبول چنين چيزي نشوند. باسيليوس اول (۸۶۷ - ۸۸۶) مبارزهٔ تحميل مسيحيت بر يهوديان را از سر گرفت، و قسطنطين هفتم (۹۱۲ - ۹۵۹) يهوديان را ملزم به اداي نوعي سوگند خفت آور ـ موسوم به «سبك يهود» ـ در محاكم مسيحي كرد كه تا قرن نوزدهم همچنان در اروپا متداول بود.

در سال ۱۹۰۵، هنگامي كه پاپ اوربانوس دوم جنگ صليبي را اعلام داشت، برخي از مسيحيان معتقد

تركان، بهتر آن است كه يهوديان اروپا را بكشند. گود فروا دو بويون، كه سمت رهبري قواي صليبيون را پذيرفته بود، اعلام داشت كه انتقام خون عيسي را از يهوديان خواهد گرفت و كسي را از آنها زنده به روي زمين نخواهد گذاشت؛ و همراهان وي صريحاً گفتند كه عموم يهودياني را كه به دين مسيح در نيايند به قتل خواهند رساند. راهبي با اين ادعا كه، طبق نوشته‌اي كه از كليساي قيامت اورشليم به دست آمده، ارشاد تمامي يهوديان يك تكليف اخلاقي براي عموم مسيحيان است، آتش غيرت مؤمنان را بيش از پيش دامن زد. نقشهٔ صليبيون آن بود كه در امتداد رود راين روانهٔ جنوب شوند، زيرا غنيترين كوچنشينهاي يهوديان اروپاي شمالي در اين منطقه قرار داشت. يهوديان آلمان سهم مهمي در توسعهٔ بازرگاني منطقهٔ راين ايفا نموده و، با امساك نفس و ديندارى خويش، احترام عامهٔ مسيحيان و طبقهٔ روحانيان را به يكسان جلب كرده بودند. روديگر، اسقف شهر شپاير، با يهوديان قلمرو خويش روابطي صميمانه داشت و بديشان دستخطي عطا كرد كه به موجب آن خود مختاري و ايمني آنها تضمين مي‌شد. در ۱۰۹۵ امپراطور هنري (هاينريش) چهارم منشوري همانند براي عموم يهوديان قلمرو خويش صادر كرد. وقتي خبر جنگ صليبي

pymansearch@yahoo.com

و خط سير صليبيون و تهديدهاي رهبران آنها به گوش جماعات يهودي صلحدوست اين نواحي رسيد، چنان هراسي در دل آنها افكند كه قدرت هر عملي را از ايشان سلب كرد. ربنهاي يهودي به تمامي افراد دستور دادند كه چند روزي را به دعا و نماز بگذرانند.

به مجرد رسيدن صليبيون به شپاير، يازده تن از يهوديان را كشان كشان به داخل كليسايي بردند و به آنها حكم كردند كه مراسم غسل تعميد را بپذيرند، و چون آن يازده تن خودداري ورزيدند، همگي را به قتل رساندند (سوم ماه مه ۱۰۹۶). ديگر يهوديان شهر به اسقف يوهانسن پناهنده شدند؛ وي نه فقط آنها را حمايت كرد، بلكه موجبات قتل بعضي از صليبيوني را كه در كشتارهاي كليساي نامبرده دست داشتند فراهم ساخت. همينكه پاره‌اي از صليبيون به نزديكي شهر ترير رسيدند، يهوديان به اسقف آن محل، اگيلبرت، پناهنده شدند. وي پيشنهاد كرد كه حاضر است جان و مال آنان را حفظ كند به شرطي كه غسل تعميد را بپذيرند. بيشتر يهوديان به اين امر راضي شدند،اما چند تن از زنان كودكان خود را به قتل رساندند و خويشتن را به روخانهٔ موزل افكندند (اول ژوئن ۱۰۹۶). روتهارد، اسقف اعظم شهر ماينتس، هزار و سيصد تن از يهوديان را در سردابه‌هاي خانهٔ خويش پنهان ساخت، اما صليبيون بزور داخل سردابه‌ها شدند و هزار و چهارده تن ازآنها را به قتل رساندند؛ اسقف اعظم توانست چند نفري را با پنهان كردن در كليساي شهر نجات دهد (۲۷ ماه مه ۱۰۹۶). چهار تن از يهوديان ماينتس مراسم غسل تعميد را پذيرفتند، ولي اندكي بعد خودكشي كردند. همينكه صليبيون به كولوني نزديك شدند، مسيحيان افراد يهودي را در خانه‌هاي خويش مخفي ساختند. عوام ناآگاه محلهٔ يهوديان را آتش زدند و چند تني را كه به دستشان رسيد كشتند. اسقف هرمان

خطر عظيمي را به جان خريد و يهوديان را مخفيانه از منازل شهري مسيحيان به خانه‌هايي در روستا منتقل كرد. زايران صليبي كه از اين نقل و انتقال خبر شدند به جستجوي طعمه‌هاي خود روانهٔ دهكده‌ها شدند و هر يهودي را يافتند به قتل رساندند (ژوئن ۱۰۹۶). در دو تا از اين دهكده‌ها دويست تن يهودي كشته شدند، و در چهار دهكدهٔ ديگر كه از جانب اوباش محاصره شده بود، يهوديان ترجيح دادند يكديگر را بكشند اما تن به غسل تعميد ندهند. مادراني كه در اثناي اين يورشها زاييده بودند نوزادان خود را كشتند. در ورمس، اسقف آلبرانش تا آنجا كه مي‌توانست يهوديان را در قصر خويش مخفي كرد و جانشان را نجات بخشيد. اما صليبيون بر بقيهٔ يهوديان چنان درنده‌خويي روا داشتند كه نامي بر آن نتوان نهاد: عدهٔ زيادي را كشتند و سپس خانه‌هاي يهوديان را تاراج كردند و به آتش كشيدند. در اين شهر نيز بسياري از يهوديان خودكشي را بر انكار كيش خود ترجيح دادند. هفت روز بعد جماعتي مقر اسقف را محاصره كردند. اسقف اعظم به يهوديان گفت كه ديگر ياراي جلوگيري از جماعت را ندارد و به آنها توصيه كرد كه غسل تعميد را بپذيرند. يهوديان تقاضا كردند كه اندك مدتي آنها را تنها گذارد؛ هنگامي كه اسقف اعظم به نزد آنها بازگشت، ديد كه تقريباً همهٔ آنها يكديگر را كشته‌اند. آنگاه محاصره كنندگان درها را شكستند و به درون ريختند و باقيمانده‌ها را از دم تيغ گذراندند. رويهمرفته، در اين قتل عام ورمس حدود ۸۰۰ تن از يهوديان مردند (۲۰ اوت ۱۰۹۶). نظير اين صحنه‌ها در مس، رگنسبورگ، و پراگ روي داد.

ظواهر امر حكايت از آن داشت كه جنگ صليبي دوم (۱۱۴۷) شديدتر از جنگ اول خواهد بود. پيرلو ونرابل (پير محترم)، رئيس دير كلوني به لويي هفتم پادشاه فرانسه توصيه كرد كه جنگ صليبي را با هجوم بر يهوديان فرانسه آغاز كند: «از شما انتظار ندارم كه اين موجودات ملعون را به قتل برسانيد ... خداوند مايل به فناي آنها نيست، بلكه، مانند قابيل برادركش، اين جماعت را بايد به شكنجه‌هاي هولناكي عذاب داد و براي رسوايي عظيمتر يعني حياتي به مراتب تلختر از مرگ حفظ كرد.» سوژه رئيس دير سن ـ دني عليه اين برداشت از مسيحيت اعتراض كرد، و لويي هفتم نيز فقط به بستن عوارض بر دارايي توانگران يهود اكتفا كرد. اما در مورد يهوديان آلمان تنها به ضبط اموال اكتفا نشد. راهبي فرانسوي، رودولف نام، بدون اجازه صومعهٔ خود را ترك گفت و در آلمان مردم را به قتل عام يهود تحريك كرد. در كولوني سيمون (شمعون) مشهور به «پرهيزگار» را به قتل رساندند و بدنش را قطعه قطعه كردند. در شپاير زني را با چوب و فلك شكنجه دادند تا به پذيرفتن مسيحيت وادارش كنند. دوباره اسقفان كليساي آزاد تا آنجا كه مقدور بود براي حفاظت جان و مال يهود مجاهدت ورزيدند. ارنولد، اسقف اعظم كولوني، دژ

مستحكمي را به عنوان پناهگاه در اختيار آنها گذاشت و به ايشان اجازه داد كه مسلح شوند. صليبيون از هجوم به دژ خودداري

اعظم ماينتس، پاره‌اي از يهوديان را كه عوام سر در عقبشان گذاشته بودند به خانهٔ خود پناه داد، اما جماعت بزور از دري وارد خانه شدند و همگي افراد يهود را در برابر چشم اسقف به قتل رساندند. اسقف اعظم از سن برنار، متنفذترين مسيحي عهد خويش، استمداد كرد. برنار، در پاسخ، عمل رودولف را شديداً سرزنش، و از عموم تقاضا كرد كه دست از شدت عمل عليه يهوديان بردارند. چون رودولف به مبارزهٔ خود ادامه داد، برنار شخصاً به آلمان آمد و آن راهب را بزور به صومعه‌اش برگردانيد. اندكي بعد از اين واقعه پيكر تكه تكه شدهٔ يك نفر مسيحي را در وورتسبورگ يافتند. مسيحيان يهوديها را به اين جنايت متهم كردند و، علي رغم اعتراضات امبيكو اسقف اعظم شهر، برآنها هجوم بردند و بيست تن را به هلاكت رساندند؛ اما گروه ديگري از مسيحيان به مداواي عدهٔ زيادي از مجروحان يهودي پرداختند (۱۱۴۷) و اسقف اجساد كشته‌شدگان را در باغ خويش به خاك سپرد. انديشهٔ آغاز كردن جنگ صليبي در وطن از خاك آلمان دوباره به فرانسه سرايت كرد و يهوديان در كرانتان، رامرو، و سولي قتل عام شدند. در بوهم صد و پنجاه نفر از يهوديان به دست صليبيون كشته شدند. پس از آنكه دوران وحشت سپري شد، روحانيون مسيحي محل تا آنجا كه مقدور بود به يهودياني كه جان سالم به در برده بودند ياري كردند؛ و به آنهايي كه بزور غسل تعميد را پذيرفته بودند اجازه داده شد تا بار ديگر به آيين يهود برگردند، بي آنكه براي چنين عملي مورد مؤاخذه قرار گيرند.

اين قتل عامهاي يهود آغاز يك رشته حملات شديدي بود كه تا عصر خود ما ادامه يافت. در ۱۲۳۵، در شهر بادن، قتلي به دست شخص نامعلومي اتفاق افتاد كه آن را به يهوديان نسبت دادند، و همين واقعه منجر به قتل عام يهود شد. در ۱۲۴۳ تمامي سكنهٔ يهودي بلينس واقع در نزديكي برلين را، به اتهام آنكه بعضي از آنها كلوچهٔ متبرك عشاي رباني را آلوده ساخته‌اند، زنده زنده در آتش سوزانيدند. در ۱۲۸۳ اتهام قتل كودكان مسيحي دوباره در ماينتس مطرح شد، و با وجود همهٔ كوششهايي كه ورنر، اسقف اعظم آن ناحيه، در تكذيب اين موضوع مبذول داشت، ده نفر يهودي به قتل رسيدند و خانه‌هاي عموم يهوديان تاراج شد. در سال ۱۲۸۵ شايعه‌اي همانند، مردم مونيخ را برانگيخت. صدو هشتاد نفر يهودي به كنيسه‌اي پناهنده شدند، اما جماعت آن بنا را آتش زدند و همهٔ آن ۱۸۰ نفر را در آتش به قتل رساندند. يك سال بعد در اوبروزل چهل تن از يهوديان به اتهام گرفتن خون يك نفر مسيحي كشته شدند. در ۱۲۹۸ هر چه يهودي در روتينگن بود به اتهام بيحرمتي به يك كلوچهٔ متبرك عشاي

و آنان را به قيد قسم متعهد به قتل عموم يهوديان كرد. اين گروه نسل يهوديان را در وورتسبورگ برانداختند و ۶۹۸ نفر يهودي را در نورنبرگ به قتل رساندند. تعقيب و آزار يهوديان به ديگر نقاط سرايت كرد و در عرض شش ماه صدوچهل اجتماع مذهبي يهود بكلي نابود شد. يهوديان آلمان كه بعد از اين قبيل كشت و كشتارها بارها اجتماعات خود را از نو بنياد نهاده بودند، دلسرد شدند؛ و در ۱۲۸۶ بسياري از خانواده‌هاي يهودي ماينتس، ورمس، شپاير، و ساير شهرهاي آلمان را ترك و به فلسطين كوچ كردند تا در بين مسلمانان زندگي كنند. از آنجا كه لهستان و ليتواني نيز مهاجران را دعوت مي‌كردند. و هنوز تا اين تاريخ در آن نواحي قتل عام يهود سابقه نداشت، مهاجرت تدريجي يهوديان از خاك آلمان به سوي اراضي اسلاونشين آغاز شد.

يهوديان انگلستان، كه از حق تملك اراضي و عضويت در اصناف محروم بودند، به سوداگري و تخصص در امور مالي گراييدند. برخي از طريق رباخواري توانگر و منفور همگان شدند. اعيان و ملاكان انگليسي، با وجوهي كه از يهوديان به وام گرفته بودند، خود را براي جنگهاي صليبي مجهز ساختند و، در عوض، درآمد املاك خويش را پيش آنها به گرو گذاشتند. اين امر بسيار مايهٔ خشم دهقانان مسيحي مي‌شد، زيرا معتقد بوند كه مشتي نزولخوار يهودي از دسترنج آنان فربه مي‌شوند. در ۱۱۴۴، ويليام تاريچي جوان را كشته يافتند. يهوديان متهم شدند كه او را براي گرفتن خونش به قتل رسانده‌اند، و به همين سبب محلهٔ آنها تاراج و طعمهٔ آتش شد. هنري دوم پادشاه انگليس در حفظ جان و مال يهوديان كوشيد؛ روية جانشين

pymonstore@yahoo.com

وي هنري سوم نيز از همين قرار بود، اما وي در عرض هفت سال مبلغ ۴۲۲٬۰۰۰ ليره، به عنوان عوارض دارايي و ماليات، از آنان گرفت. هنگام تاجگذاري ريچارد اول در لندن (۱۱۹۰)، به تحريك اشرافي كه مي‌خواستند از زير بار قروض خود به يهوديان برهند، مجادله‌اي مختصر به قتل عامي از پيش برنامه‌ريزي شده بدل گشت كه به شهرهاي لينكن، ستمفرد، و لين سرايت كرد. همان سال در يورك جماعتي به سركردگي ريچارد دو مالابستيا، «كه سخت مديون يهوديان بود»، سيصد و پنجاه تن از آنان را به هلاكت رسانيدند. به علاوه، ۱۵۰ نفر از يهوديان يورك به رهبري ربن خويش، يم طوو (فتـ ۱۱۹۰)، خودكشي كردند. در ۱۲۱۱ سيصد تن از ربنها انگلستان و فرانسه را ترك گفتند تا دوباره در خاك فلسطين اقامت گزينند. هفت سال بعد، كه هنري سوم فرمان نصب نشان مخصوص يهود را به موقع اجرا گذاشت، بسياري از يهوديان، به قصد مهاجرت، خاك انگليس را ترك گفتند. در ۱۲۵۵ شايعه‌اي بر سر زبان مردم لينكن افتاد مشعر بر اينكه يهوديان پسري هيو نام را

با حيله به محلة خود كشانيده، شلاق زده، در حضور انبوهي از يهوديان كه در حال وجد بودند مصلوب ساخته، و پيكرش را با زوبين سوراخ سوراخ كرده‌اند. گروههاي مسلحي به محلة يهود هجوم بردند و ربن آنجا را، كه طبق همان شايعات مراسم زير نظر او صورت، گرفته بود دستگير كردند و به دم اسبي بستند و از ميان معابر كشان كشان گذر دادند و سرانجام به دار آويختند. نود و يك نفر يهودي بازداشت شدند، كه هجده نفرشان را بر سر دار كردند، و عدة زيادي از بازداشت شدگان به شفاعت رهبانان دلير فرقة دومينيكيان از بند رهايي يافتند.

در اثناي جنگ داخلي، كه بين سالهاي ۱۲۵۷ و ۱۲۶۷ رشتة نظم امور را در انگلستان از هم گسيخت، عنان اختيار توده از دست زمامداران بيرون رفت، و يك سلسله قتل عامهاي از پيش برنامه‌ريزي شده‌اي به راه افتاد كه تقريباً اجتماعات يهودي را در لندن، كنتربري، نورثمتن، وينچستر، ووستر، لينكن، و كيمبريج يكباره نابود كرد. خانه‌هاي مسكوني تاراج و ويران گرديد، قباله و اوراق قرضه سوزانده شد، و يهودياني كه از اين معركه‌ها جان به در بردند تقريباً آه در بساطشان نماند. اكنون پادشاهان انگليس از بانكداران مسيحي شهر فلورانس يا شهر كائور در فرانسه پول به وام مي‌گرفتند، به همين سبب ديگر نيازي به يهوديان نداشتند و حمايت از آنها را كاري پردردسر مي‌ديدند. در ۱۲۹۰، ادوارد اول به شانزده هزار يهودي كه هنوز در انگلستان زندگي مي‌كردند دستور داد كه، تا تاريخ اول نوامبر، از كلية امور غير منقول و تمام وامهاي وصول كردني خويش دست كشند و خاك آن كشور را ترك گويند. بسياري از يهودياني كه سوار بر كشتيهايي كوچك بودند، هنگام عبور از درياي مانش، در آب غرق شدند؛ برخي از آنها توسط عمله‌هاي كشتيها تاراج شدند؛ و گروهي سرانجام خود را به فرانسه رسانيدند، اما حكومت فرانسه به ايشان اخطار كرد كه بايد تا شروع ايام روزه و پرهيز مسيحي سال ۱۲۹۱ از آن سرزمين بيرون بروند.

در فرانسه نيز با شروع جنگهاي صليبي بر ضد تركان در آسيا، و پيدايش بدعت آلبيگايي در لانگدوك، تساهلي كه تا آن تاريخ نسبت به يهوديان وجود داشت از بين رفت. اسقفها در موعظه‌هاي خويش با بيان مطالب ضد يهود مردم را برانگيختند. در بزيه، هجوم به محلة يهوديان شهر يكي از آداب مرتب هفتة سوگواري مصلوب كردن مسيح محسوب مي‌شد.

سرانجام در ۱۱۶۰ يك اسقف مسيحي اين نوع موعظه‌ها را ممنوع كرد، ولي مقرر داشت كه يهوديان همه ساله، در روز يكشنبة نخل، ماليات مخصوصي به كليسا بپردازند. در تولوز، يهوديان مجبور بودند كه همه ساله، در روز جمعة خدا [جمعه‌اي كه عيسي مصلوب شد]، نماينده‌اي به كليساي اعظم شهر بفرستند تا در آنجا، به عنوان تذكارية ملايمي از تقصير ابدي قوم يهود، علناً يك سيلي به گوشش زده شود. در شهر بلوا، در سال ۱۱۷۱، چند تن از يهوديان را، به اتهام استفاده از خون مسيحيان ضمن شعاير عيد فصح، زنده زنده آتش زدند. پادشاه فرانسه فيليپ اوگوست، به فكر پيدا كردن پولي حلال، فرمان داد كه در تمام قلمروش، يهوديان را به جرم زهرآگين ساختن چاههاي آب مسيحيان، به زندان افكنند، سپس در برابر پرداخت فدية گزافي آنها را آزاد كرد (۱۱۸۰). يك سال بعد، وي تمام اموال يهوديان را ضبط و خود آنها

pymansetrien@yahoo.com

را تبعيد كرد و كنيسه‌هاي آنان را به كليسا بخشيد. در ۱۱۹۰، به فرمان وي هشتاد تن از يهوديان اورانژ را به قتل رسانيدند، براي آنكه اولياي شهر مزبور يكي از كارگزاران فيليپ را به جرم قتل يك نفر يهودي به دار آويخته بودند. در ۱۱۹۸، او يهوديان را به فرانسه باز خواند و معاملات پولي آنها را به نحوي تنظيم كرد تا منافع سرشاري عايد خود وي شود. در ۱۲۳۶ صليبيون مسيحي به كوچنشينهاي يهودي آنژو و پواتو ـ بويژه در بوردو و آنگولم ـ هجوم بردند و به كلية يهوديان حكم كردند كه غسل تعميد كنند. چون يهوديان از قبول چنين حكمي خودداري ورزيدند، صليبيون سه هزار تن از آنان را در زير سم اسبان خويش به هلاكت رسانيدند. پاپ گرگوريوس نهم اين كشتارها را تقبيح كرد، اما سخنان وي ثمري نداشت و كار از كار گذشته بود. سن لويي به پيروان خود اندرز داد كه با قوم يهود دربارة دين سخن به ميان نياورند. وي به ژوئنويل گفت: «وقتي شخص عامي بشنود كه كسي دربارة آيين مسيح سخن ناروا مي‌گويد، نبايد با زبان به جانبداري برخيزد، بلكه بايد دست به شمشير زند و تا آنجا كه امكان دارد تيغ خود را در شكم آن كس فرو برد.»

در ۱۲۵۴ سن لويي يهوديان را از فرانسه بيرون راند و اموال و كنيسه‌هاي آنان را ضبط كرد؛ ولي چند سال بعد دوباره به آنها اجازة بازگشت داد و كنيسه‌هايشان را به آنها برگرداند. يهوديان در شرف بازسازي جوامع خويش بودند كه پادشاه فرانسه، فيليپ چهارم، ملقب به لوبل(زيبا)، همةآنها را به زندان افكند و تمامي دارايي و اعتبارات و كالاهاي آنها را ضبط كرد (۱۳۰۶) و، جز لباسي كه به بر داشتند، چيزي برايشان باقي نگذاشت. سپس صد هزار نفرشان را با آذوقة يكروزه از خاك

كنيسه‌اي را به سورچي خود پيشكش كرد.

كنار هم گذاشتن آنهمه رويدادهاي خونيني كه در طي دويست سال صورت گرفت حكايت رفتار با يهوديان را غيرمنصفانه جلوه مي‌دهد. در پروونس، ايتاليا، سيسيل، و در امپراطوري بيزانس بعد از قرن نهم فقط به موارد كمي از آزار و تعقيب يهوديان برمي‌خوريم. در اسپانياي مسيحي، يهوديان طرقي براي محافظت خويش پيدا كردند. حتي در آلمان، انگلستان، و فرانسه، دوره‌هاي صلح طولاني بود و يك نسل بعد از هر فاجعه، عدة يهوديان دوباره زياد مي‌شد، و حتي برخي از آنها خوشبخت و كامروا بودند. با اينهمه، سنتهاي آنها خاطرة تلخ آن فواصل سوگناك را براي آيندگان حفظ مي‌كرد. در ايام صلح، هر يهودي همواره نگران بروز خطر هميشگي قتل عامهاي از پيش برنامه‌ريزي شده بود و مي‌بايست دعايي را از بر كند كه حين چشيدن شربت شهادت تلاوت آن لازم مي‌آمد. از آنجا كه منافع حاصله از ثروت در برابر تاراج و غارت و ويراني مصون نبود، شور و بيقراري در كسب ثروت فزوني يافت. زبان پر طنز بي سر و ته ولگرد هميشه براي مواجهه با افرادي كه نشان زرد را بر پوشاك خود داشتند آماده بود. سرشكستگي اقليتي بي پناه و جدايي گزيده تا اعماق روح را سوزانيد، غرور فردي و دوستي بين نژادها را از ميان برد، و در چشمان يهودي شمال اروپا نگاه غم‌انگيز و پر حزني را به جا گذاشت كه حكايت از هزاران اهانت و آزار دارد.

چند مصلوب به تاوان آن يك مرگ بر صليب!

فصل هفدهم

عقليات و ذوقيات يهود

۱۳۰۰ ـ ۵۰۰

pymansaturieh@yahoo.com

I - ادبيات

در هر عصري، روح يهودي همواره مردد بوده است كه نيل به استغناي مادي در يك جهان متخاصم را برگزيند، يا اشتياق خويش براي كسب مسائل عقلاني را. سوداگر يهودي در حكم دانشوري مرده است؛ وي به مردي كه خود را از چنگال حرص مال رهانيده و فارغ البال به دنبال عشق دانش و سراب خرد است غبطه مي‌خورد، و با كمال فتوت او را گرامي مي‌دارد. بازرگانان و صرافان يهودي كه براي عرضه داشتن امتعة خويش عازم بازارهاي مكارة شهر ترواي فرانسه مي‌شدند، ميان راه، براي شنيدن موعظه‌هاي راشي، مفسر بزرگ تلمود، توقف مي‌كردند. به اين نحو، در گرماگرم اشتغال بازرگاني، يا فقر خفت آور، يا اهانت عظيم، يهوديان قرون وسطي به تربيت دستوردانان، حكماي الاهي، رازوران، شاعران، دانشمندان، و فلاسفه ادامه دادند؛ و مدت نيم قرن (۱۱۵۰ - ۱۲۰۰) فقط مسلمانها بودند كه از لحاظ غناي عقلاني و كثرت مردم باسواد به پاي آنها مي‌رسيدند. مزيتي كه يهوديان قرون وسطي داشتند حشر و نشر و رابطة آنها با دنياي اسلام بود. بسياري از آنان قادر به خواندن كتابهاي عربي بودند، و از اين رو گنجينة سرشار فرهنگ مسلمانان قرون وسطي به روي آنها باز بود. آنچه را كه در زمينة تعاليم و آراي ديني به محمد [صلي الله عليه و آله] و قرآن داده بودند، در عوض از علوم طبيعي، پزشكي، و فلسفة اسلامي باز گرفتند و با وساطت خويش اذهان مردم مسيحي مغرب زمين را با افكار مسلمانان برانگيختند.

در قلمرو اسلامي، يهوديان در گفتگوي روزمره و براي نوشتن از زبان عربي استفاده مي‌كردند؛ شاعران آنها همچنان به زبان عبري شعر مي‌گفتند، اما بحور و اوزان شعري شاعران عرب را پذيرفتند. در عالم مسيحيت، يهوديان هر جا كه زندگي مي‌كردند به زبان مردم همان جا سخن مي‌گفتند، اما ادبيات و مراسم پرستش يهوه به زبان نياكانشان بود. بعد از

يهوديان اسپانيا، كه از دست اذيت و آزار سلسلة موحدون پا به گريز نهاده بودند، عربي را ترك گفتند و زبان عبري را وسيلة بيان مقاصد ادبي خويش ساختند. زنده كردن زبان عبري بر اثر كوششهاي بيدريغ زبانشناسان يهود ميسر گرديد. فهم متن كتاب عهد قديم، به واسطة فقدان حروف صدادار و نقطه‌گذاري دشوار شده بود. به بركت سه قرن تتبع، از قرن هفتم تا دهم ميلادي، متن «مسوره‌اي» (متكي بر سنت) پديد آمد كه در آن حروف صدادار، نشانهاي تكية صدا، علامتهاي نقطه‌گذاري، علايم جدا ساختن آيات، و حواشي و تعليقات افزوده شده بود. از آن پس هر يهودي باسوادي مي‌توانست كتاب مقدس امت خويش را قرائت كند.

اين گونه مطالعات، تكميل و توسعة دستور زبان و فرهنگنامه نويسي عبري را ناگزير ساخت. شعر و دانش منحم بن ساروك (۹۱۰ – ۹۷۰) نظر حسداي بن شپروط را به خود جلب كرد؛ آن وزير عاليقدر منحم را به قرطبه پيش خود خواند و او را به تأليف فرهنگ واژه‌هاي «كتاب مقدس» به عبري تشويق كرد. شاگردش يهودا بن داوود حيوج (حد ۹۴۵ - حد ۱۰۰۰) با تأليف سه كتاب به عربي دربارة زبان «كتاب مقدس»، دستور زبان عبري را بر پايه‌اي علمي استوار ساخت. شاگرد حيوج، يونس بن جناح (۹۹۵ - ۱۰۵۰) از اهالي ساراگوسا (سرقسطه)، با تدوين «كتاب نقد» به زبان عربي كه لغت و قواعد دستور زبان عبري را اعتلا بخشيد، از استاد خويش پيش افتاد. يهودا بن قريش مراكشي (حد ۹۰۰)، با تتبع در زبانهاي عبري و آرامي و عربي، زبانشناسي تطبيقي زبانهاي سامي را بنياد نهاد. ابراهيم الفاسي [اهل فاس (فز)، حد ۹۸۰]، از يهوديان فرقة قرائيم، در دنبالة اين سلسله تتبعات،كلية واژه‌هاي كتاب «عهد قديم» را با اصل و ريشه‌هاي آن به ترتيب حروف الفبا گرد آورده و به صورت فرهنگي منتشر ساخت. ناتان بن يحيئل اهل رم (فت ۱۱۰۶) با فرهنگي كه براي «تلمود» ترتيب داد بر تمامي فرهنگنامه نويسان برتري جست. در ناربون، يوسف كيمحي، و دو فرزندش موسي و داوود (۱۱۶۰ - ۱۲۳۵)، چندين نسل در اين باب كوشش كردند. كتابي كه داوود تحت عنوان «ميخلول» يا «زبده» به رشتة تحرير كشيد مدت چندين قرن مرجع موثقي براي دستور زبان عبري گرديد و، براي مترجماني كه در دوران

pymsetudehoyamo.com

سلطنت جيمز اول به ترجمة »كتاب مقدس» دست زدند، كمكي دايمي بود. نامهايي كه برشمرديم مشتي از خروارند.

بر اثر اين تحقيقات جامع، شعرهاي عبراني از قيد بحور و اوزاني كه به تقليد از اشعار عربي پيدا كرده بود آزاد گرديد، موضوعها و صورتهاي مخصوص به خودش را گسترش داد، و فقط در سرزمين اسپانيا سه سخن سراي نامي به وجود آورد كه با هر سه شاعر ديگري كه بتوان بين مسلمانان يا مسيحيان آن عهد سراغ كرد كاملا برابري مي‌كردند. سليمان بن جبرون، كه در بين مسيحيان به اسم مستعار آويكبرون فيلسوف اشتهار داشت، به واسطة سرگذشت تراژيكش مستعد آن بود كه زبان حال ملت يهود شود. اين مرد، كه به قول هاينه، سخن سراي آلماني، «شاعري در ميان حكما و حكيمي در ميان شعرا» بود، حدود ۱۰۲۱ در مالاگا به دنيا آمد. خردسال بود كه پدر و مادر خويش را از كف داد و در مسكنتي بزرگ شد كه او را به افكار

تلخ سوق داد. اشعار وي در خاطر يكوتيئل بن حسن، كه صاحب مقام مهمي در كشور ـ شهر مسلمان ساراگوسا بود، مؤثر افتاد. بدين سان، ابن جبرون چندي امنيت و آسودگي يافت و از لذتهاي زندگي بهره برد. اما دشمنان امير آن خطه يكوتيئل را به قتل رساندند، و ابن جبرون متواري شد. ساليان دراز به حالي مستمند و نزار در اسپانياي مسلمان آواره بود و از بي غذايي چنان لاغر شد كه به گفتة خودش: «پشه‌اي اكنون مي‌تواند بآساني مرا به دوش كشد.» شموئيل بن نقدلا، كه خودش شاعر بود، در غرناطه او را پناه داد. در آنجا سليمان به نوشتن آثار فلسفي خويش مشغول شد و شعرهاي خود را وقف ستايش خرد كرد:

چسان توانم كه خرد را از ياد ببرم؟

من با خرد ميثاقي بسته‌ام.

او مام من است و من عزيزترين كودك او؛

او جواهراتش را به دور گردن من بسته است. ...

در حالي كه زندگي از آن من است، روانم هواي

صعود بر قله‌هاي آسماني او دارد. ...

تا اصل او را باز نيابم آرام نخواهم گرفت.

از قرار معلوم سليمان به خاطر غرور شديدي كه داشت با شموئيل به ستيز برخاست و با آنكه هنوز بيست و هفت يا هشت سالي بيشتر از عمرش نمي‌گذشت دوباره فقيري سرگردان گرديد؛ بدبختي، روح سركش وي را فروتن ساخت، لاجرم از حكمت دست كشيد و به مذهب روي آورد:

بار خدايا، آدمي چيست؟ لاشه‌اي چركين و لگدمال شده،

مخلوقي زيان آور، مالامال از فريب،

گلي از طراوت افتاده كه از گرما خشك و پرچين مي‌شود.

گاهي اشعار وي همان شكوه غم انگيزي را به خود مي‌گرفت كه خاص مزامير است:

پروردگارا، صلح را از بهر ما بنياد افكن،

pymansetareh@yahoo.com

از عنايت ابديت ما را بهرهور كن،

مگذار از تو در هراس افتيم ـ

كه تو قرارگاه مايي.

مدام سرگردان و در تكاپوييم،

يا در گوشة افسردة غربت در زنجير؛

با اين همه، هر جا روان باشيم به بانگ بلند مي‌گوييم

كه شكوه خداوندگار ما اينجاست.

شاهكار وي موسوم به كثر ملخوث (افسر شاهي) در تجليل مقام خداوند است، چنانكه مضمون شعرهاي

از تو به تو مي‌گريزم

تا پناهي به دست آورم و

در سايهٔ تو، از خشمت پنهان مي‌شوم،

تا آنكه قهر تو برطرف شود.

از آستان بخشايش تو دست نمي‌كشم

تا آنكه بر من رحمت آوري؛

و ترا رها نمي‌سازم

تا آنكه لطف تو بر من نازل شود.

غنا و تنوع فرهنگ يهوديان اسپانياي مسلمان در وجود خاندان ابن عزرا كه در غرناطه سكونت داشتند خلاصه شده بود. يعقوب بن عزرا در دستگاه حكومت شموئيل بن نقدلا، وزير ملك حبوس، صاحب مقام مهمي شد. خانهٔ وي محفلي براي اديبان و فيلسوفان آن عهد محسوب مي‌شد. از چهار پسرش كه در چنين محيط فضل بار آمدند سه نفرشان صاحب شهرت و اعتبار شدند: يوسف به مقام شامخي در دواير حكومتي رسيد و رهبر جمعيت يهود شد. اسحاق شاعر، طبيعيدان، و فقيهي تلمودي بود؛ موسي بن عزرا (۱۰۷۰ - ۱۱۳۹) دانشور، فيلسوف، و بزرگترين شاعر نسل پيش از هالوي بود. دوران پر از شادي كودكي او هنگامي به پايان رسيد كه دلدادهٔ برادرزادهٔ زيباي خود شد. پدر دختر (برادر كهتر وي، اسحاق) دختر را به برادر كوچكترش ابراهيم داد. موسي غرناطه را ترك گفت و آوارهٔ سرزمينهاي بيگانه شد و با سرودن شعر آتش احساسات بيثمر خويش را فرو نشاند. «هر چند كه لبان تو عسل از بهر ديگران مي‌چكاند، پايدار باش و از نفس خود بوي مر برآور تا ديگران استنشاق كنند. هر چند تو به من بيوفايي، اما من تا آن هنگام كه خاك تيره مرا باز ستاند به تو وفادار خواهم ماند. دل من از نغمه‌هاي هزار دستان شادمان است، هر چند كه نغمه‌پرداز بر فراز سر من و دور از من در پرواز است.» سرانجام، موسي نيز، مانند ابن جبرون، چنگ خود به دينداري كوك نمود و در باب تسليم رازورانه مزمورها سر داد.

pymansetareh@yahoo.com

ابراهيم بن مايِر بن عزرا ـ يعني همان كسي كه رابرت براونينگ، شاعر بزرگ انگليسي، او را زبان گوياي فلسفهٔ عهد ويكتوريايي مي‌داند ـ يكي از بستگان دور، اما از دوستان نزديك موسي بن عزرا بود. ابراهيم در ۱۰۹۳ در شهر تولدو به دنيا آمد. در روزگار كودكي شور و آرزوي فراواني براي همهٔ مباحث و علوم داشت. وي نيز از شهري به شهري و از شغلي به شغلي سرگردان بود، در هيچ كدام هم بخت با او ياري نمي‌كرد؛ خودش به طنز تلخي كه خاص يهوديان است چنين گفت: «اگر در تجارت كالايم شمع بود، خورشيد هرگز غروب نمي‌كرد؛ اگر كفن مي‌فروختم، مردمان تا ابد زنده مي‌ماندند.» وي از طريق مصر و عراق به ايران و شايد به هندوستان رفت و سپس به ايتاليا و از آنجا به فرانسه و انگلستان سفر كرد. به اسپانيا كه بازگشت، در

مي‌زيست، اما در ميان كلية يهوديان عالم به خاطر نظم و نثرش مورد تحسين و تمجيد بود. آثار وي به اندازهٔ اقامتگاههايش متنوع بود ـ در رياضيات، نجوم، فلسفه، و مذهب؛ از عشق و دوستي گرفته تا خدا و طبيعت، كالبدشناسي و فصول سال، و شطرنج و ستارگان موضوعات اشعارش بودند. وي به پندارهايي كه در عصر ايمان در همه جا رايج بود قالب شعري داد و در يك ملودي عبراني بر كاردينال نيومن پيشي گرفت:

اي خداوند زمين و آسمان

روح و جسم از آن تو است!

تو، در عين خرد، به آدمي

چشم باطني ارزاني داشته‌اي . . .

لحظه‌هاي من در دست توست،

تو ميداني كه صلاح كار كدام است؛

و آنجا كه مرا بيم ماندن باشد

نيروي تو مرا مددي فرخنده مي‌بخشد.

طيلسان تو گناهان مرا پنهان مي‌دارد

مراحم تو سنگر امن من است؛

و از بهر ارشاد كريمانه‌ات

هيچ پاداشي نخواهي خواست.

اهميت مقام وي در نظر معاصرانش بيشتر براي تفسيرهايي بود كه بر هر يك از كتابهاي عهد قديم نوشته بود. وي از اصالت و وحي منزل بودن كتاب مقدس يهوديان دفاع كرد، اما تمامي تعابيري را كه در آن كتاب به خداوند صفات انساني نسبت مي‌داد مجازي شمرد. وي نخستين كسي بود كه مدعي شد صحيفهٔ اشعياء نبي كار دو پيامبر است نه يكي. اسپينوزا او را يكي از بنيادگذاران نقد عقلاني كتاب مقدس يافت.

يهودا هالوي (۱۰۸۶ ـ ؟ ۱۱۴۷) بزرگترين شاعر اروپايي عصر خويش بود. وي يك سال بعد از آنكه شهر تولدو به دست آلفونسو ششم، سلطان كاستيل، مسخر گرديد، در آنجا به دنيا آمد و در دوران سلطنت

pymansetareh@yahoo.com

آزاديخواهترين و منورالفكرترين سلطان مسيحي آن عصر رشد كرد. يكي از شعرهايي كه در اوان كار سروده بود مورد پسند موسي بن عزرا افتاد؛ اين شاعر، كه كهنسالتر از يهودا بود از وي دعوت كرد كه به غرناطه رود و در آنجا پيش وي مقيم شود. در غرناطه، موسي و برادرش اسحاق بن عزرا چند ماه يهودا را در خانة خويش اكرام و اطعام كردند. در كلية اجتماعات يهودي اسپانيا، شعرهاي او را مي‌خواندند و كلمات قصارش را تكرار مي‌كردند. شعرهاي وي بازتابي از سيرت مطبوع و جواني نيكبخت وي بود. غزليات او سرشار بود از تمام مهارتها و ظرايف غزلسرايان مسلمان يا تروبادورهاي پروونسال به علاوة قدرت احساسي موجود در كتاب غزل غزلهاي سليمان. در يك غزل وي ـ «باغ لذت او» ـ بي‌پرواترين عبارات آن شاهكار عاشقانه در قالب شهوانيترين ابيات مي‌آيد:

فرود آي، اي محبوب آن لعبت؛ از چه رو درنگ مي‌كني

و خود را از باغهاي او سير نمي‌سازي؟

رو به سوي بستر عشق كن،

تا سوسنهاي باغش را بر چيني.

سيبهاي پنهاني پستانهايش

عطر خود مي‌پراكنند.

براي تو، در سينه ريز خويش

ميوه‌هاي گرانبهايي پنهان دارد كه چون نور مي‌درخشند!...

اگر آن نقاب را بر چهره نمي‌افكند،

تمام اختران آسمان را شرمسار مي‌ساخت.

يهوداي هالوي پس از آنكه چندي از ميهمان نوازي فروتنانة خانوادة ابن عزرا بهره‌مند شد، به لوثنا رفت و چند سال در حوزة علمية يهود آن شهر به تحصيل پزشكي مشغول شد تا آنكه پزشكي مثل اكثر پزشكان عهد گرديد. در تولدو يك آموزشگاه عبراني تأسيس كرد و خودش در آنجا راجع به كتاب مقدس درس گفت. تأهل اختيار كرد و صاحب چهار فرزند شد. هر قدر مسنتر مي‌شد، به مصائب بني اسرائيل بيشتر آگاهي مي‌يافت تا به كامراني خويشتن؛ به همين سبب، به سرودن شعرهايي دربارة قوم خود، و غمها و ايمان آنها پرداخت. مانند بسياري از يهوديان، او نيز آرزومند بود كه چند روزة آخر عمر را در فلسطين به سر برد.

اي شهر عالم (اورشليم)، اي زيبايي كه شكوهت سزاوار فخر است!

اي كاش پر و بال عقاب مي‌داشتم تا به سوي تو پرواز كنم،

تا خاك ترا با سرشك خويش تر سازم!

قلب من در خاور است، و خود در باختر درنگ مي‌كنم.

يهوديان مرفه حال اسپانيا اين گونه شعرها را تنها به عنوان تظاهري شاعرانه مي‌پذيرفتند، اما هالوي در گفته‌اش صادق بود. در ۱۱۴۱، بعد از آنكه زن و كودكان خويش را در جاي امني مقام داد، سفر سختي را

pymamstareh@yahoo.com

براي زيارت اورشليم در پيش گرفت. بادهاي مخالف، كشتي او را از مسير اصلي منحرف كرد و به سوي اسكندريه راند. جماعت يهودي اسكندريه مقدم او را گرامي شمردند و از او تقاضا كردند كه از رفتن به اورشليم، كه آن موقع در دست صليبيون بود، صرف نظر كند. بعد از چندي تأخير، وي به دمياط و صور و سپس، به دلايلي نامعلوم، به دمشق رفت. و در آنجا از صفحة روزگار ناپديد گرديد. طبق روايتي، خود را به اورشليم رسانيد و همينكه سواد آن شهر را ديد، زانو زد و خاك را بوسيد و زير سم اسب يكي از سواران عرب جان داد. به طور قطع نمي‌دانيم كه اين سخنور يهودي هرگز به شهري كه كعبة آمالش بود رسيد يا نه، اما مي‌دانيم كه در دمشق، شايد در آخرين سال زندگانيش، شعري سرود تحت عنوان «چكامه‌اي به صهيون» كه گوته آن را يكي از بزرگترين

اي صهيون،آيا سر آن نداري

كه درودهاي خود را از فراز صخرة مقدس خويش

به كاروان مريدان اسيرت گسيل داري

كه بازماندگان گلة تو اند و ترا درود مي‌گويند؟ ...

چون بر محنتهاي تو سوگوار مي‌شوم، صدايم ناهنجار است؛

اما چون در رؤياي خيال

آزادي ترا مي‌نگرم، آهنگي جاري مي‌شود،

چونان شيرين كه نواي چنگهايي كه بر كنار نهر بابل آويخته‌اند ...

در آنجا كه روح خداوند پيشتر از اين

به كالبد فرزندان مقدس تو دميده شد، همانجا

من نيز آماده‌ام كه روح خود را نثار كنم!

قصر شاهان و اريكة الاهي از آن تو بود؛

پس چه شده است كه اكنون

غلامان بر سريري مي‌نشينند كه پيش از اين مسند شاهان بود؟

آه، كيست كه مرا رهنمون شود،

تا مواضعي را جويم كه در روزگاري بس دور،

فرشتگان، با شكوه خويش، بر

انبيا و پيامبران تو نازل گرديدند؟

آه، كيست كه به من بال و پر بخشد،

pymansetareh@yahoo.com

تا پر گشوده از اين جايگه بگريزم،

و در آنجا، آسوده از تمام سرگردانيها

خرابه‌هاي دلم در ويرانه‌هاي تو قرار گيرد؟

من چهر خويش بر خاك تو خواهم سود و

سنگهايت را چون زر گرانبها حفظ خواهم كرد. ...

هواي تو به روانم جان مي‌دمد

ذرات غبار تو مر است، نهرهاي تو با عسل جاري است؛

عريان و پابرهنه، به معابد ويران تو

چه با دل و با جان بروم!

بدانجا كه كشتي نوح را چون گنجينه‌اي نگام داشتند

و در زواياي پنهان آن كروبيان آسماني مأوا گزيدند. ...

صهيون، اي كمال زيبايي ، در تو

عشق و وقار چه سان توأم شده است!

روان همنشينان تو با محبت به سوي تو

رو مي‌كند، خوشي تو شادماني آنها بود،

و اكنون، در غربت دور، با چشم گريان

بر ويرانه‌ات ندبه مي‌كنند، از بهر قله‌هاي متبرك تو

در سوز اشتياقند، و به هنگام دعا به سوي دروازه‌هاي تو تعظيم مي‌كنند.

خداوند براي بودباش خويش

تا ابد ترا مي‌خواهد؛ و خوشا بر حال آن كه

خداوندش از ره لطف برگزيده

تا در صحن كاخهاي تو بياساید.

خوشبخت آن كه بر تو نظاره مي‌كند، به تو نزديك مي‌شود،

تا آنكه انوار با شكوهت را پيش روي خويش بر بلندي مي‌بيند،

pymansetareh@yahoo.com

و پگاه تو بر بالاي سرش روشن و كامل

در پهنة آسمانهاي مشرق مي‌دمد.

ليك خوشبخت‌ترين همگان كسي كه با ديدگاني پر سرور

نيكبختي نجات يافتگان ترا مشاهده كند،

و ببيند كه باز، به سان روزگار ديرين، جواني از سر گرفته‌اي.

III ـ ماجراهاي تلمود

يهوديان آن عصر طلايي اسپانيا كامكارتر از آن بودند كه، همچون شعراشان در سالهاي انحطاط، از صميم قلب پيرو دين باشند؛ اينان شعرهايي نشاط انگيز، مبتني بر لذايذ نفساني، و دلپسند مي‌سرودند و فلسفه‌اي را بيان مي‌كردند كه، با اطمينان خاطر، انديشة يوناني را با كتاب مقدس يهوديان سازش مي‌داد. حتي هنگامي كه تعصب سلسلة موحدون يهوديان را از اسپانياي مسلمان به اسپانياي مسيحي گريزاند، آن جماعت همچنان از رفاه برخوردار بودند؛ حوزه‌هاي علمية يهود، در قرن سيزدهم، در سايهٔ رواداري مذهبي مسيحيان، در تولدو، خرونا، و بارسلون رونق بسزايي داشت؛ اما در فرانسه و آلمان يهوديان چندان اقبالي نداشتند. يهوديان اين نواحي با كمرويي در محله‌هاي تنگ و باريك خويش ازدحام مي‌كردند و تمام هم خود را صرف مطالعة تلمود مي‌داشتند. ابداً در انديشة آن نبودند كه حقانيت كيش خود را براي دنياي غير روحاني ثابت كنند. هرگز در اصول دين خود ترديد نداشتند و از دل و جان خود را وقف فرا گرفتن احكام شريعت موسي مي‌كردند.

آكادمي ماينتس كه توسط ربن گرشوم بنياد نهاده شده بود يكي از بانفوذترين مدارس زمان خود شد. صدها تن از طلاب در آنجا جمع شدند و، مدت دو نسل، در ويرايش متن تلمود با وي سهيم بودند و زحمت كشيدند. در فرانسه ربن شلمه بن ييسحاق (۱۰۴۰ ـ ۱۱۰۵) ـ كه يهوديان، با پيوستن دو حرف اول عنوان [Rabbi] و حروف اول اسمش [Shelomoh Isaac] ، مشتاقانه او را «راشي» [R ASHI] مي‌خواندند ـ نقش همانندي داشت. راشي در تروا از شهرهاي شامپاني متولد شد و در

پرداخت؛ پس از بازگشت به تروا، با فروش شراب به خانوادهٔ خويش كمك مي‌كرد، لكن هر ساعتي از اوقات فراغت را با مطالعة تلمود و كتاب مقدس مصروف مي‌داشت. هر چند كه وي رسماً ربن نشده بود، با اينهمه يك آكادمي در تروا تأسيس كرد و مدت چهل سال در آنجا تدريس كرد و بتدريج تفسيرهايي دربارهٔ عهد قديم مشنا، و گمارا تأليف كرد. سعي وي بر آن نبود كه مانند برخي از محققان يهودي اسپانيا از لابلاي متون ديني پندارهايي فلسفي استنتاج كند؛ كار وي صرفاً توضيح دادن بود، و توضيحات وي چنان آسان و در خور فهم بود كه تفسيرهاي تلمودي او را اكنون در حاشية تلمود چاپ مي‌كنند. خلوص متواضعانه‌اي كه در شخصيت و زندگي وي بود او را در بين امت يهود مانند اوليا محترم ساخت. اجتماعات يهودي سراسر اروپا پرسشهاي ديني و مسائل شرعي را پيش وي مي‌فرستادند و براي پاسخهايش مرجعيت شرعي قايل بودند. دوران پيريش را قتل عامهاي جنگ اول صليبي غرق اندوه ساخت. بعد از مرگ او، نوادگانش شموئيل، يعقوب، و اسحاق بن ماير دنبالهٔ كارش را گرفتند. تا پنج نسل بعد از راشي، فقهاي تلمودي فرانسه و آلمان، با نگارش يك سلسله توسافوث يا «ضمايم»، تفسيرهاي وي را بازبيني و جرح و تعديل مي‌كردند، و يعقوب بن ماير اولين فرد از «ضميمه‌نگاران» بود.

هنوز تلمود به پايان نرسيده بود كه يوستينيانوس آن كتاب را به عنوان «مشتي حرفهاي بچگانه، افسانه‌ها، خطاها، اهانتها، لعنها، بدعتها، و كفرها» غيرقانوني اعلام كرد (۵۵۳). از آن پس گويي كليسا فراموش كرده بود كه اصلا تلمودي وجود دارد. عدة بسيار كمي از عالمان الاهي كليساي لاتين مي‌توانستند اين

pymnsetgehoyoo.com

كتاب را كه به عبري يا آرامي نوشته شده بود بخوانند و مدت هفتصد سال يهوديان آزاد بودند مجلدات كتابي را كه در نظر آنها بغايت گرامي بود با فراغ بال قرائت نمايند ـ آن هم با چنان جديتي كه گويي آنها نيز به نوبة خود وجود كتاب مقدس [مسيحيان] را فراموش كرده‌اند. لكن در ۱۲۳۹ نيكولا دونن، از يهوديان فرانسه كه به دين مسيح گرويده بود، پيش پاپ گرگوريوس نهم شكايت برد كه تلمود حاوي اهانتهاي شرم آوري نسبت به مسيح و مريم عذراست. و يهوديان را در معامله با مسيحيان، به بيصداقتي برمي‌انگيزد. پاره‌اي از اين اتهامات درست بود زيرا مؤلفان ساعي تلمود براي تنائيم (مدرسان شريعت شفاهي) و امورائيم (شارحان احكام) چنان حرمتي قايل بودند كه در بخش افسانه‌ها يا در بخش توده پسند گمارا، كناياتي را كه ربنهاي غضبناك گهگاه در رد انتقادات مسيحيان آورده بودند بي هيچ كم و كاستي ضبط كرده بودند. اما نيكولا دونن، كه ديگر كاتوليك تر از پاپ شده بود، اتهامات ديگري نيز بر اينها افزود كه پايه و اساسي نداشت؛ يكي اينكه تلمود فريفتن شخص مسيحي را جايز و كشتن او را شايسته مي‌داند، حال هر قدر هم آدم خوبي باشد؛ دوم اينكه يهوديان، به فتواي ربنها، مجازند پيمانهايي را كه به قيد قسم مؤكد شده است نقض كنند؛ و ديگر اينكه هر مسيحي كه احكام يهود را مطالعه كند، خونش مباح است. گرگوريوس فرمان داد تمام نسخه‌هايي كه از تلمود در فرانسه، انگلستان، و اسپانيا پيدا شود به دومينيكيان

يا فرانسيسيان تحويل شوند؛ و به رهبانان حكم كرد كه نسخه‌هاي مزبور را به دقت وارسي كنند؛ و دستور داد كه هر آينه صحت اتهامات مزبور ثابت شد، آن كتابها را بسوزانند. هيچ ضبطي از نتايج مترتب بر اين فرمان پيدا نشده است. در فرانسه، لويي نهم به تمام يهوديان امر كرد كه نسخه‌هاي تلمود خود را به عمال دولت تحويل دهند، و اعلام كرد كه مجازات متخلفين مرگ است. ضمناً چهار ربن را به پاريس فرا خواند تا در يك مجلس مناظرة علني، در حضور پادشاه، بلانش دو كاستي (ملكة فرانسه)، دونن، و دو تن از حكماي بزرگ فلسفة مدرسي ـ گيوم دوپاري (ويليام آواوورني) و ماگنوس (آلبرتوس كبير) ـ از تلمود دفاع كنند. بعد از سه روز بازجويي، پادشاه فرمان داد كه كلية نسخ تلمود را بسوزانند (۱۲۴۰). والتر كورنوتوس، اسقف اعظم سانس، شفاعت يهوديان را كرد، و پادشاه فرانسه اجازه داد كه نسخه‌هاي بسياري را به صاحبانشان بازگردانند. اما اندكي بعد اسقف اعظم بدرود حيات گفت، و پاره‌اي از رهبانان بر اين عقيده شدند كه اين رويداد فتواي الاهي در مورد مداراي پادشاه بود. لويي مجاب آنان شد و به ضبط تمام نسخه‌هاي تلمود فرمان داد؛ بيست و يك عرابه از اين كتاب را به پاريس آوردند و به شعله‌هاي آتش سپردند (۱۲۴۲). در ۱۲۴۸، بنا به امر يك ايلچي پاپ، داشتن تلمود در فرانسه ممنوع شد، و از آن پس تحصيلات ربني و ادبيات عبراني در همه جاي فرانسه، جز در پرووانس، رو به كاهش نهاد.

در ۱۲۶۳ مناظرة همانندي در بارسلون صورت پذيرفت. رايموند و ذاپنيافورت، راهب فرقة دومينيكيان كه تصدي دستگاه تفتيش افكار را در آراگون و كاستيل بر عهده داشت، متعهد شد كه يهوديان اين دو ناحيه را به پذيرفتن مسيحيت وادارد. براي مهيا ساختن واعظان خويش در راه انجام اين مهم، رايموند ذاپنيافورت ترتيبي داد كه در مدارس ديني مسيحيان اسپانيا زبان عبري تدريس شود. يك نفر يهودي مسيحي شده به نام پول مسيحي او را در اين امر ياري كرد، و با اطلاعاتي كه در زمينة الاهيات مسيحي و يهودي هر دو داشت، به حدي رايموند ذاپنيافورت را متحير گردانيد كه اين راهب مباحثه‌اي بين پول و ربن موسي بن نحمن، ربن بزرگ خرونا، در حضور جيمز اول پادشاه آراگون ترتيب داد. ابن نحمن كه از پيروزي در چنين مناظره‌اي به همان اندازه بيم داشت كه از شكست، با بيميلي آمد. مناظره چهار روز به درازا كشيد، و اين امر ماية خشنودي پادشاه شد. ظاهراً نرمش و ملايمت در اين مجلس حقاً رعايت شده بود. در ۱۲۶۴، يك هيئت كليسايي تمامي نسخه‌هاي تلمود يهود را در آراگون جمع‌آوري كرد، عبارات ضد مسيحي را از بين برد، و نسخه‌ها را بار ديگر به صاحبانش بازپس داد. در شرحي كه ابن نحمن از مناظرة خويش براي كنيسه‌هاي يهودي آراگون نوشت، از مسيحيت با تعابيري سخن گفت كه در نظر رايموند ذاپنيافورت كفري فاحش محسوب مي‌شد. راهب مزبور به پادشاه اعتراض كرد، لكن تا سال ۱۲۶۶ جيمز هيچ اقدامي نكرد، و فقط در آن سال بود كه در برابر اصرار پاپ سر تسليم فرود آورد و ابن نحمن را از اسپانيا تبعيد كرد. يك سال

بعد، ربن مزبور در فلسطين درگذشت.

Pyrgostore.com

III - علم در ميان يهود

در قرون وسطي علوم طبيعي و فلسفهٔ يهود تقريباً بتمامي در جهان اسلامي متمركز شده بود. يهوديان قلمرو مسيحيت قرون وسطي، غريب افتاده و اهانت شده، و با اينهمه تحت نفوذ همسايگان خويش، به رازوري، خرافات، و خواب و خيال در ظهور مسيح پناه بردند. براي نضج و ترقي علم، وضعي بدتر از اين نمي‌توانست باشد. مع ذلك، دين مشوق فراگرفتن نجوم شد. زيرا تعيين دقيق ايام مقدس يهود بر اين علم متكي بود. در قرن ششم، منجمين بابلي، به جاي رصد كردن اجرام سماوي، محاسبهٔ نجومي را متداول ساختند؛ اساس سال را بر حركات ظاهري خورشيد، و اساس ماهها را بر حالات مختلف قرص ماه قرار دادند؛ نامهاي بابلي را بر ماهها نهادند؛ برخي از ماهها را سي روز «تمام» و بعضي را بيست و نه روز «ناقص» معين كردند؛ و آنگاه، در يك دورهٔ نوزدهساله، براي سومين، ششمين، هشتمين، يازدهمين، چهاردهمين، هفدهمين، و نوزدهمين سال يك ماه سيزدهم قائل شدند و بدين ترتيب تقويم قمري را با شمسي وفق دادند. در مشرق زمين، يهوديان وقايع را طبق تقويم سلوكيان حساب مي‌كردند كه از ۳۱۲ ق‌م آغاز مي‌شد. در اروپا، در قرن نهم، «عصر يهودي»، «آنوموندي» يا «سال عالم» را اقتباس كردند كه مبدأ آن خلقت فرضي عالم در ۳۷۶۱ ق‌م بود. تقويم يهوديان، به اندازهٔ گاهنامهٔ خود ما [مسيحيان] بي لطف و مقدس است.

يكي از پيشگامترين منجمان عالم اسلام، دانشور يهودي ماشاءالله (فت: حد ۸۱۵) بود. كتاب «دربارهٔ علم حركات افلاك» وي به همت گراردوس كرموئنسيس (گراردوكرمونايي) از عربي به لاتين ترجمه شد و در دنياي مسيحي مورد تحسين فراوان قرار گرفت. رسالهٔ «دربارهٔ قيمتها» ي وي كهنترين اثر علمي موجود به زبان عربي است. مقدمترين رسالهٔ رياضي اين عهد «جبورها ـ مشيحا و ها ـ تيشبورت» در موضوع جبر، هندسه و مثلثات ـ تأليف ابراهيم بن حيبا اهل بارسلون (۱۰۶۵ ـ ۱۱۳۶) بود كه دايرةالمعارفي در باب رياضيات، نجوم، مناظر و مرايا، و موسيقي تصنيف كرد، كه بكلي از بين رفته است؛ قديميترين رسالهٔ عبري به جا مانده دربارهٔ تقويم را نيز او نوشته است. ابراهيم بن عزرا، از نسل بعدي، بين سرودن شعر و ارائهٔ تحليل تلفيقي هيچ تناقضي نمي‌ديد. هر دو ابراهيم، اولين يهودياني بودند كه آثار علمي خود را به زبان عبري نوشتند نه عربي. به ياري اين گونه كتابها، و سيلي از ترجمه‌هاي عربي به عبري، فلسفه و علم مسلمانان جوامع يهودي اروپا را در نورديد و حيطهٔ زندگي عقلاني آنان را از حدود معلومات ربنها فراتر برد و وسعت بخشيد.

يهوديان اين عصر، كه نه فقط تا حدودي از علوم اسلامي سود بردند، بلكه در عين حال سنتهاي از دست رفتهٔ خويش را در فن شفاي بيمار باز به چنگ آوردند، رسالات بسيار مهمي در پزشكي تصنيف نمودند و معززترين پزشكان اروپاي مسيحي گشتند. اسحاق اسرائيلي (حد ۸۵۵ ـ حد ۹۵۵) در فن چشم پزشكي چنان شهرتي در مصر به دست آورد كه به سمت پزشك دربار سلاطين اغالبهٔ عرب

در قيروان گماشته شد. كتابهاي پزشكي وي، كه از عربي به لاتيني و عبري ترجمه شد، در سراسر اروپا به عنوان آثار كلاسيك چشم پزشكي شناخته مي‌شد؛ در سالرنو و پاريس به عنوان متون درسي به كار مي‌رفت و، هفتصد سال پس از نوشته شدنش، در كتاب «تشريح ماليخوليا» اثر برتن به آنها استناد شد (۱۶۲۱). بر طبق روايات، اسحاق مردي بود بي‌اعتنا به مال دنيا و سخت مخالف با تأهل، كه سالهاي عمرش از صد مي‌گذشت. شايد همزمان با وي آساف يهودي [يا، آساف «ها ـ روفه» (= آساف طبيب)] مي‌زيست، مؤلف گمنام دست نبشته‌اي كه اخيراً كشف شده و حدس مي‌زنند كه بايد قديمترين اثر پزشكي موجود به زبان عبري باشد؛ نكتهٔ بسيار شايان توجه دربارهٔ اين كتاب آن است كه جريان خون را در شريانها و سياهرگها تشريح مي‌كند؛ كه اگر مؤلف به وظيفهٔ قلب پي برده بود، در موضوع گردش خون كاملا بر هاروي پيشي جسته بود.

pymansetareh@yahoo.com

در مصر، بعد از ورود ابن ميمون (۱۱۶۵). فن پزشكي به كلي زير قبضة پزشكان و متون يهودي درآمد. ابوالفدا، اهل قاهره، به تصنيف مهمترين رسالة چشم پزشكي قرن دوازدهم دست زد و كوهين عطار (حد ۶۵۸ هـ ق، ۱۲۷۵ م) فارما كوپه‌اي تأليف كرد كه هنوز در دنياي اسلامي مورد استفاده است. پزشكان يهودي صفحات جنوبي ايتاليا و سيسيل به منزلة وسيلة يگانه‌اي براي انتقال پزشكي عربي به دارالعلم سالرنو بودند. شيلداي بن آبراهام (۹۱۳ - حد ۹۸۲) ملقب به دونولو در نزديكي اوترانتو به دنيا آمد، به دست ساراستها اسير شد، در پالرمو به تحصيل پزشكي عربي پرداخت و آنگاه براي طبابت دوباره به ايتاليا بازگشت. يكي از يهوديان اورشليم موسوم به بنونوتوس گرافئوس در سالرنو به تحصيل پزشكي پرداخت، در آنجا و در مونپلييه تدريس كرد، و رساله‌اي به نام «در معالجة چشم» نوشت (حد ۱۲۵۰) كه علماي جهان اسلام و مسيحيت، به يكسان، آن را به عنوان رسالة قاطعي دربارة امراض چشم پذيرفتند. ۲۲۴ سال بعد از انتشار اين كتاب آن را، به عنوان اولين اثر در باب بيماريهاي چشم، براي چاپ انتخاب كردند.

در مدارس علمية يهود، بويژه در نواحي جنوبي فرانسه، پزشكي جزو دروس تحصيلي بود، تا حدودي بدان علت كه ربنها بتوانند از راه طبابت درآمدي داشته باشند. پزشكان يهوديي كه در حوزة علمية عبراني مونپلييه تحصيل كرده بودند به ايجاد دانشكدة معروف طب مونپلييه كمك كردند. انتصاب يك نفر يهودي در ۱۳۰۰ به سمت رئيس دانشكدة پزشكي، مايه برافروختن آتش خشم اولياي پزشكي دانشگاه پاريس علية قاطبة يهوديان شد؛ به همين سبب، دانشكدة مونپلييه مجبور شد در خود را به روي يهوديان ببندد (۱۳۰۱) و پزشكان عبراني آن شهر مثل عموم يهوديان فرانسه در ۱۳۰۶ از آن كشور تبعيد شدند. لكن، تا اين تاريخ، بر اثر وجود و نفوذ پزشكان مسلمان و يهودي، پزشكي عالم مسيحي دستخوش انقلابي شده بود. پزشكان سامي نژاد مدتها بود بطلان اين فرضيه را كه بيماري بر اثر «حلول» شياطين در پيكر آدمي است ثابت كرده بودند؛ و پيروزي آنها در شيوة تشخيص و معالجة عقلي امراض سبب تضعيف اعتقاد مردم به خاصيت يادگارهاي مقدسان گذشته و ديگر وسايل ماوراءالطبيعي مداواي امراض شده بود.

رهبانان و كشيشان مذاهب آزاد، كه ديرها و كليساهاي آنها گنجينة يادگارهاي مقدسان گذشته و زيارتگاه زايران بود، پذيرش اين تحول را دشوار يافتند. كليسا پزشكان يهودي را از معاينة باليني در خانه‌هاي مسيحي منع كرد، زيرا بر اين گمان بود كه اين قبيل پزشكان علمشان بر ايمانشان فزوني دارد، و از نفوذشان بر اذهان بيمار وحشت داشت. در ۱۲۴۶، شوراي بزيه استخدام

پزشكان يهودي را براي مسيحيان ممنوع كرد؛ در ۱۲۶۷، شوراي وين پزشكان يهودي را از معالجة مسيحيان بازداشت. اين گونه قيد و بندها مانع از آن نشد كه پاره‌اي از مسيحيان سرشناس از مهارت پزشكان يهود بهره گيرند؛ چنانكه پاپ بونيفاكيوس هشتم، كه از يك بيماري چشم در رنج بود، از اسحاق بن مردخاي استمداد جست. رامون لول (ريموند لولي) يكي از محققان و فضلاي اسپانيا از اينكه هر صومعه‌اي داراي يك پزشك يهودي بود شكايت داشت؛ نظير همين وضع در ديرهاي متعلق به گروه راهبه‌ها يكي از ايلچيان پاپ را متوحش و متغير ساخت؛ پادشاهان مسيحي اسپانيا، تا دوران فرمانروايي فرديناند و ايزابل، از مراقبتهاي پزشكي يهودي برخوردار بودند. ششت بنونيستة اهل بارسلون، پزشك دربار جيمز اول پادشاه آراگون (۱۲۱۳ - ۱۲۷۶)، مهمترين رساله را دربارة بيماريهاي زنانه در عهد خويش نوشت. يهوديان برتري خود در پزشكي دنياي مسيحي را فقط هنگامي از كف دادند كه دانشگاههاي مسيحي در قرن سيزدهم ميلادي علم پزشكي را بر موازين عقلاني استوار ساختند.

ملتي مانند يهود، كه اين قدر متحرك و پراكنده بود، طبعاً سهم اندكي در علم جغرافيا داشت. با وجود اين، جهانگردان برجستة قرن دوازدهم دو نفر يهودي بودند - يكي پتخيا اهل راتيسبون و ديگري بنيامين تودلايي - كه حكايات عبري ارزشمندي از سفرهاي اروپا و خاور نزديك خويش نوشتند. بنيامين در سال ۱۱۶۰ شهر ساراگوسا را ترك گفت و با فراغت از بارسلون، مارسي، جنووا، پيزا، رم، سالرنو، بريندزي، اوترانتو، كورفو، قسطنطنيه، مجمع الجزاير اژه‌اي، انطاكيه، كلية شهرهاي مهم فلسطين و بعلبك، دمشق، بغداد، و ايران ديدن كرد. آنگاه با كشتي از اقيانوس هند و درياي سرخ به مصر، سيسيل، و ايتاليا رفت و

pymansetareh@yahoo.com

از آنجا از راه خشكي عازم اسپانيا شد؛ در سال ۱۱۷۳ به زادگاه خويش بازگشت، و اندكي پس از آن درگذشت. در اين سفرها غرض عمدة وي ديدن اجتماعات يهود بود؛ اما با دقتي نسبتاً زياد، و بدون اعمال نظر شخصي، مشخصات جغرافيايي و نژادي هر كشور سر راه خود را شرح مي داد. روايت وي به اندازة گزارشاتي كه يك قرن بعد ماركوپولو نوشت جالب نيست، لكن احتمالاً موثقتر است. سفرنامة بنيامين تقريباً به تمامي زبانهاي اروپايي ترجمه شد و تا عهد ما نيز كتاب محبوب يهوديان باقي ماند.

IV - پيشرفت فلسفة يهود

زندگي ذهن بشر بر ساخته از دو نيرو است: نياز به اعتقاد براي زيستن، و نياز به عقل براي پيشرفت. در روزگار فقر و هرج و مرج ميل به اعتقاد، مقدم بر آن يكي است. زيرا شهامت تنها سجية ضروري مي‌باشد. در دوران ثروت، نيروهاي عقلاني بر هر چيز ديگر تقدم مي‌گيرد، زيرا ارتقا و پيشرفت را به ارمغان مي‌آورد. در نتيجه، تمدني كه از وادي فقر مي گذرد و به سر منزل غنا مي‌رسد، گرايش به آن دارد كه تنازعي ميان عقل و ايمان برانگيزد و «آتش جنگي بين علم و الاهيات» برافروزد. در اين كشمكش، فلسفه، كه كارش فقط مشاهدة كل زندگي است، معمولا يك سازگاري ميان دو قطب مخالف، يك صلح

سختيها زندگي را بدون اميد تحمل ناپذير مي‌سازد، فلسفه رو به مذهب مي‌آورد، عقل را در مقام مدافعه از ايمان به كار مي‌برد، و خودش الاهياتي مي‌شود با لباس مبدل. اين امر، در ميان ايمانهاي سه‌گانه‌اي كه تمدن سفيدپوستان را در قرون وسطي تقسيم كرد، در مورد اسلام كه ثروتمندترين همه بود كمتر از دو دين ديگر صدق مي‌كرد؛ در مورد مسيحيت كه ثروتش كمتر بود بيشتر مصداق داشت؛ و دربارة دين يهود كه فقيرترين همه بود به بيشترين وجه صدق مي‌كرد. فلسفة يهود به طور كلي در اسپانياي مسلمان بود كه از دين بريده به راه خويش رفت، زيرا يهوديان آن خطه متمكنتر از همكيشانشان در ديگر سرزمينها بودند.

فلسفة يهود در قرون وسطي دو منبع داشت: يكي دين موسي و ديگري آراي فلاسفة مسلمان. اغلب متفكران يهودي دين و فلسفه را از لحاظ مضمون و نتيجه همانند مي‌شمردند، و اختلاف اين دو را فقط در روش و شكل مي‌دانستند: آنچه را دين احكام جزمي فرستاده از جانب خداوند مي‌دانست، فلسفه همان را به مثابه حقيقتي تعليم مي‌داد كه بر وفق موازين عقلاني مدلل شده است. و اكثر متفكران يهودي، از سعديا گرفته تا ابن ميمون، در يك محيط اسلامي به چنين عملي مبادرت ورزيدند؛ از طريق ترجمه‌هاي عربي و تفسيرهاي اسلامي، با فلسفة يونان آشنا شدند؛ و آراي خود را، علاوه بر يهوديان، براي مسلمانان نيز به زبان عربي نوشتند. به همان نحو كه ابوالحسن اشعري با حربة استدلال بر جماعت معتزله تاخت و اصالت آيين دين اسلام را نجات بخشيد، به همان طرز، سعديا، كه در همان سال رهايي اشعري از قيد شكاكيت (۹۱۵) از مصر به قصد بابل حركت كرده بود، الاهيات عبراني را به كمك مهارت و احاطة خويش در جدل نجات داد؛ و جالب آنكه سعديا نه فقط از روشهاي جماعت متكلمين اسلامي، بلكه حتي از جزئيات مباحثات آنها پيروي كرد.

پيروزي سعديا در يهوديت مشرق زمين همان اثري را داشت كه ظفر غزالي در اسلام مشرق زمين: به اين معني كه دست به دست هرج و مرج سياسي و انحطاط اقتصادي داد تا فلسفة عبري را در مشرق زمين خفه كند. مابقي اين ماجرا تعلق به افريقا و اسپانيا دارد. در قيروان، پايتخت اغالبه، اسحاق اسرائيلي، كه به كار پزشكي و نويسندگي مشغول بود، فرصتي براي تصنيف چند اثر معتبر فلسفي پيدا كرد. مقاله در تعاريف وي اصطلاحات متعددي بر منطق مدرسي افزود؛ رسالة وي در باب عناصر، «طبيعيات» يا سماع طبيعي ارسطو را براي متفكرين يهود تشريح مي‌كند؛ كتاب جان و جوهر وي، به جاي داستان آفرينش سفر پيدايش، الگويي نو افلاطوني ارائه مي‌دهد كه بنابر آن آفرينش به صورت فيضانات («پرتوهاي») مداومي از جانب خدا به جهان مادي تبيين مي‌شود؛ در واقع همين مفهوم ذهني بود كه مأخذي براي قباله (قبالاه) گرديد.

pymansaarieh@yahoo.com

ابن جبرون فيلسوف نفوذ بيشتري از ابن جبرون شاعر داشت. البته اين يكي از شوخيهاي تاريخ است كه مدرسيها به او با اسم آويكبرون با احترام استناد مي جستند، و فكر مي‌كردند كه او حكيمي مسلمان يا مسيحي است. تا ۱۸۴۶ اين راز همچنان پوشيده ماند و در آن سال بود كه سالرمون مونك دريافت كه ابن جبرون و آويكبرون شخص واحدي هستند. اين سوء تفاهم تقريباً از آنجا ناشي شده بود كه ابن جبرون مي‌كوشيد كه آثار فلسفي خود را با اصطلاحاتي تأليف كند كه هيچ گونه ارتباطي با دين يهود نداشته باشد. در جنگ ضرب‌المثلهاي خود ـ در شاهوار ـ تقريباً تمامي نقل قولها را از منابع غير يهودي مي‌آورد، در صورتي كه فولكلور عبري، بالاخص از لحاظ كلمات قصار و پرطنز و پرمغز، گنجينه‌اي سرشار است. يكي از اين كلمات قصار كاملا كنفوسيوسي است: «آدمي چگونه بايد از دشمن انتقام گيرد؟ با افزودن بر صفات پسنديدة خويش.» اين در واقع خلاصه‌اي است از رسالة در بيان بهبود سجاياي اخلاقي ابن جبرون كه ظاهراً در بيست و چهارسالگي، يعني دوراني كه حكمت بر جوان نورس هنوز نمي‌زيبد، تصنيف كرده است. شاعر جوان، بر پاية يك جدولبندي تصنعي، تمام فضايل و رذيلتها را ناشي از حواس خمسه دانست، كه نتايجي مبتذل هم به بار آورد؛ اما كتابش از اين نظر متمايز بود كه مي‌كوشيد، در عصر ايمان، مجموعه اصول اخلاقيي به وجود آورد كه بر اعتقاد مذهبي تكيه نداشته باشد.

شاهكار ابن جبرون ـ مكور حييم ـ با همين بي‌پروايي، از نقل قول از كتاب مقدس، تلمود، يا قرآن احتراز جست. همين ملي گرايي افراطي غير معمول بود كه اين كتاب را در نظر ربنها چنين اهانت آميز نمود و، پس از ترجمه شدن به لاتيني تحت عنوان فونس ويتاي (سرچشمة زندگي)، در عالم مسيحيت بدان نفوذ و اعتبار بخشيد. ابن جبرون نو افلاطوني را، كه تمامي فلسفة عرب از آن تأثير گرفته بود، پذيرفت، ولي اختيارگرايي بدان تحميل كرد كه بر نقش اراده در خدا و انسان تأكيد داشت. ابن جبرون مي‌گفت كه براي درك وجود يا حركت هر چيزي، نخست بايد وجود خدا را به عنوان اولين جوهر، نخستين هستي مطلق، يا مشيت اصلي، مسلم گيريم؛ اما قادر به درك صفات خداوند نمي‌باشيم. اين طور نيست كه آفرينش در زماني صورت گرفته و تمام شده باشد، بلكه در سلسله فيضانات مداوم و تدريجي منبعث از منبع حق جريان دارد. و دستگاه كاينات همه چيز، جز خداوند، مركب از هيولا و غرض است. هيولا و غرض همواره با هم نمود پيدا مي‌كنند. و تفكيك آنها تنها در خيال ميسر است. ربنها اين كيهانشاسي ابوعلي سينايي را به عنوان يك نوع مادەگرايي تغيير قيافه داده مردود شمردند؛ اما آلكساندر هيلزي [فيلسوف مدرسي]، قديس بوناونتوره، و دانزسكوتس [از فرانسيسيان] تفوق اراده، و عموميت هيولارا، جز در مورد ذات واجب الوجود، قبول

[از فلاسفة بزرگ مدرسي] ابن جبرون را «بزرگوارترين فلاسفه» خواند، و او را مسيحي پاكدامني مي‌پنداشت.

يهودا هالوي هر گونه انديشه و غور را انديشه گرايي بيهوده مي‌شمرد و مردود مي‌دانست. وي، مانند غزالي، بيم داشت كه مبادا فلسفه در كار متزلزل كردن پايه دين باشد ـ آن هم نه فقط با ترديد كردن در اصول جزمي، يا ناديده انگاشتن آن، يا با تفسير مجازي كتاب مقدس، بلكه بيشتر با جانشين كردن استدلال به جاي تعبد. در برابر تاخت و تاز و تهاجم افلاطون و ارسطو به يهوديت، و فريبندگيهاي اسلام در چشم يهوديان، و حملات مداوم فرقة قرائيم به تلمود، هالوي شاعر به تصنيف جالبترين كتاب فلسفي قرون وسطي دست زد ـ الخزري [منسوب به خزر] (حد ۱۱۴۰). هالوي در اين كتاب نظرات خويش را به صورت نمايشنامه‌اي درآورد كه طي آن سلطان خزرنامي به آيين يهود مي‌گرود. بخت با هالوي يار بود كه كتاب، گرچه كه به زبان عربي نگاشته شده بود، اما الفباي عبراني در آن به كار رفته بود و به همين سبب خوانندگان آن به طبقة تحصيلكردة يهود محدود بودند. داستان نمايش از اين قرار است كه يك اسقف، يك مجتهد مسلمان، و يكي از ربنهاي يهود را به حضور پادشاه كنجكاو احضار مي‌كنند و ضمن مباحثاتي فاتحة اسلام و مسيحيت هر دو خوانده مي‌شود. هنگامي كه اسقف و مجتهد مسلمان از كتاب مقدس يهوديان به عنوان كلام الاهي نقل قول مي‌آورند، پادشاه هر دو را مرخص مي‌كند و ربن يهودي را نگاه مي‌دارد؛ و آنگه قسمت اعظم كتاب منحصر مي‌شود به گفتگوي ربن يهودي كه پادشاهي مطيع و ختنه كرده را با شعاير و الاهيات يهود آشنا مي‌سازد. ملك دانش‌آموز به استاد خويش مي‌گويد: «از هنگامي كه دين شما ترويج گرديد، هيچ چيز جديدي پا به عرصة وجود ننهاده است مگر پاره‌اي جزئيات دربارة بهشت و

دوزخ.» ربن، كه از شنيدن اين سخن دلگرم شده است، توضيح مي‌دهد كه عبري زبان خداست، و خدا فقط با يهوديان مستقيماً صحبت داشت، و تنها پيامبران يهود بودند كه از جانب خداوند به آنها وحي نازل شد. هالوي به حكمايي كه قائل به برتري هستند و خدا و آسمانها را تابع قياسهاي منطقي و مقولات خود مي‌دانند پوزخند مي‌زند، چون در نظر او ذهن آدمي تنها ذره‌اي ضعيف و جزئي بي اندازه خرد از دستگاه عظيم و بغرنج خلقت است. مرد خردمند (كه لزوماً هم دانشمند نيست) به زبوني عقل در مقابله با امور وراي اين جهان پي مي‌برد، كيشي را كه خداوند در كتاب مقدس يهوديان به او ارزاني داشته است حفظ مي‌كند، و به سادگي يك كودك ايمان مي‌آورد و دست به دعا برمي‌دارد.

علي رغم هالوي، جاذبة تعقل به جا ماند، و تاخت و تاز ارسطويي ادامه يافت. ابراهيم ابن داوود (۱۱۱۰ – ۱۱۸۰) به اندازة هالوي قلباً يهودي بود؛ وي در مقام دفاع از تلمود در برابر فرقة قرائيم ايستاد، و با غرور و افتخار تاريخ پادشاهان يهود در دومين اجتماع آن ملت را حكايت كرد. لكن مانند عدة بيشماري از مسيحيان، مسلمانان، و يهوديان

قرون دوازدهم و سيزدهم به هوس افتاد كه اصول ايماني خود را با فلسفه مستدل سازد. ابراهيم، مانند هالوي، در تولدو به دنيا آمده بود و از راه طبابت روزگار مي‌گذراند. اثر وي تحت عنوان كتاب العقيدة الرفيعه (كتاب ايمان عالي) همان پاسخي را به هالوي داد كه توماس آكويناس به مسيحيان دشمن فلسفه مي‌دهد: مدافعة صلحجويانه از يك دين در برابر مردمان بي اعتقاد مستلزم استدلال است و نمي‌تواند صرفاً متكي بر ايمان باشد. چند سالي قبل از ابن رشد (۱۱۲۶ - ۱۱۹۸)، يك نسل پيش از ابن ميمون (۱۱۳۵ - ۱۲۰۴)، و يك قرن قبل از قديس توماس آكويناس (۱۲۲۴ – ۱۲۷۴) ابن داوود كوشيد تا كيش نياكان خويش را با فلسفة ارسطو سازش دهد. مسلماً اگر حكيم يوناني زنده بود و عنايات اين سه متفكر را شامل حال خويش مي‌ديد، يا پي مي‌برد كه شناخت فيلسوفان يهودي از او تا آنجاست كه در خلاصه رسالات فارابي و ابوعلي سينا آمده، و خود فارابي و ابوعلي نيز از طريق ترجمه‌هاي ناقص و رسالة جعلي يك نوافلاطوني با او آشنا شده بودند، كلي تفريح مي‌كرد. ابن داوود، كه نسبت به قديس توماس آكويناس به منبع الهام مشترك ارسطوييشان صادقتر بود، مانند ابن رشد فقط براي روان عمومي جاودانگي قايل شد، نه براي روح فردي؛ هالوي لابد اعتراض مي‌كرد كه اين يعني برتري دادن ارسطو بر تلمود و نيز قرآن. فلسفة يهود، مانند فلسفة قرون وسطايي به طور اعم، با پارسايي و نظريات نوافلاطوني آغاز شده بود و در ارسطو و شك، داشت به اوج خود مي‌رسيد. ابن ميمون بعدها اين نظريات ارسطويي ابن داوود را توشة راه خود ساخت و با جرئت و استادي با تمام مسائل ناشي از كشمكش ميان عقل و ايمان پنجه در پنجه افكند.

۷ - ابن ميمون (۱۱۳۵ - ۱۲۰۴)

بزرگترين رجل يهودي قرون وسطي فرزند يك نفر قاضي، پزشك، و محقق برجسته به نام ميمون بن يوسف بود. وي در قرطبه پا به دنيا نهاد و موسي نام گرفت؛ بعدها اين عبارت بر سر زبانها افتاد كه «از موسي تا موسي كسي چون موسي پديد نيامد.» قوم يهود او را به موسي ابن ميمون، به اختصار ميموني، مي‌شناسند؛ هنگامي كه «ربي» مشهوري شد، از پيوستن حروف اول عنوان و اسم وي لقب «رمبم» به او دادند؛ اما در جهان مسيحي همه جا او را بنابر تبارش ابن ميمون مي‌خواندند. داستاني از كودكي وي، كه شايد جنبة افسانة صرف داشته باشد، حاكي از آن است كه ابن ميمون در كودكي از تحصيل بيزار بود و پدر مأيوس وي او را «بچه قصاب» خواند و نزد معلم سابق خود ربي يوسف بن ميگاس روانه‌اش كرد. به دنبال اين بيعلاقگي اوان كودكي، «موساي دوم» [ابن ميمون] در ادبيات كتاب مقدس و ادبيات ربني، در پزشكي، رياضيات، نجوم، و

pyansetoreneyahoo.com

تنها رقيب او ابن رشد بود. از غرايب اتفاق آنكه اين دو متفكر برجسته كه، تنها با نه سال تفاوت، در يك شهر به دنيا آمدند، ظاهراً هرگز يكديگر را نديده‌اند؛ و گويا ابن ميمون فقط در سن پيري، يعني بعد از آنكه از تصنيف كتب خويش فراغت يافت، با آثار ابن رشد آشنا شد.

در ۱۱۴۸ متعصبين بربر قرطبه را تسخير كردند و كليساها و كنيسه‌هاي آن را ويران نمودند و مسيحيان و يهوديان را مخير ساختند كه از اسلام يا تبعيد يكي را انتخاب كنند. در ۱۱۵۹، ابن ميمون به اتفاق همسر و اطفال خويش خاك اسپانيا را ترك گفت؛ آنها مدت ۹ سال در فاس زندگي كردند و تظاهر به مسلماني نمودند؛ زيرا در آن شهر نيز به يهوديان و مسيحيان اجازة اقامت داده نمي‌شد. ابن ميمون پيروي ظاهري يهوديان در خطر قرار گرفتة مغربي از اسلام را با اين استدلال توجيه مي‌كرد: «از ما نخواسته‌اند كه در عمل سر بندگي در برابر بت پرستي فرود آوريم، بلكه فقط مي‌خواهند كلماتي توخالي را بر زبان رانيم. خود مسلمانان مي‌دانند كه ما اين عبارات را سرسري ادا مي‌كنيم تا متعصبين را فريب دهيم» ربي اعظم شهر فاس با وي همعقيده نبود، و به همين سبب هم در ۱۱۶۵ شهيد شد. ابن ميمون كه مي‌ترسيد به همان سرنوشت گرفتار آيد عزم فلسطين كرد و از آنجا به اسكندريه (۱۱۶۵) و قاهرة قديم نقل مكان كرد و تا پايان عمر در همانجا سكونت گزيد. خيلي زود تشخيص دادند كه وي يكي از حاذقترين پزشكان عهد است و او را به سمت پزشك مخصوص نورالدين علي، فرزند ارشد صلاح‌الدين ايوبي، و بيساني، وزير صلاح الدين، برگماشتند. وي از نفوذ خويش در دربار ايوبي براي حفظ جان و مال يهوديان مصر استفاده كرد؛ هنگامي كه صلاح الدين فلسطين را مسخر ساخت ابن ميمون وي را راضي كرد كه به يهوديان اجازه دهد دوباره در آنجا سكنا گزينند. در ۱۱۷۷ ابن ميمون به سمت نجيد يا رهبر جماعت يهودي قاهره منصوب شد. يكي از فقهاي مسلمان او را متهم كرد (۱۱۸۷) كه اسلام آورده و سپس به آيين يهود گرويده است، و مجازات مرگ را خواستار شد؛ وزير صلاح الدين فتوا داد كه فردي را كه به زور وادار به قبول دين اسلام شده حقاً نمي‌توان مسلمان خواند، و بدين ترتيب ابن ميمون را از مهلكه نجات داد.

در فاصلة اين سالهاي پر مشغلة قاهره، ابن ميمون بيشتر كتابهاي خويش را تصنيف كرد. در طي ده مجلد پزشكي به زبان عربي وي نظريات بقراط، جالينوس، ديوسكوريدس، زكرياي رازي، و ابوعلي‌سينا را گرد آورد. در كتاب احكام پزشكي كلية نظريات جالينوس را در تمامي مباحث پزشكي در ۱۵۰۰ بيان كوتاه خلاصه كرد؛ اين كتاب به عبري و لاتيني ترجمه شد و بعدها در اروپا بارها با عبارت «چنين گفت ربي موسي» به آن استناد جسته مي‌شد. ابن ميمون براي فرزند صلاح‌الدين رساله‌اي دربارة غذا، و براي برادرزادة صلاح‌الدين، مظفر اول، سلطان حماة ، رساله‌اي در بيان بهداشت جنسي، ناتواني جنسي، آلات تناسلي، و داروهاي مقوي باه نوشت ـ مقالة في الجماع (دربارة آميزش). ... مقدمة اين اثر ابتذال موضوع را منتفي مي‌سازد:

خداوندگار ما اعليحضرت (مظفر اول) ـ كه خدا نيرويش را دوام بخشايد! ـ مرا فرمان

داد كه رساله‌اي تصنيف كنم تا مگر به افزايش نيروي جنسيش كمك كند، زيرا حضرتش... را در اين امر مشكلي روي نموده بود. ... اعليحضرت نمي‌خواهد از رسوم خويش در باب مجامعت عدول نمايد، از كاهش شهوت متوحش گرديده، و به علت تعداد روزافزون كنيزكان خويش ميل به افزايش (قوة رجوليت خود) كرده است.

علاوه بر اين ابن ميمون به نوشتن رسالات مفصلي دربارة سموم، تنگي نفس، بواسير، و ماليخوليا ـ و مجموعة فاضلانه‌اي تحت عنوان فرهنگ داروها ـ پرداخت. اين آثار پزشكي مانند همة كتابهاي اين دوره شامل نكاتي است كه با مسلمات موقتي زمان ما سازش ندارد. مثلا مي‌گويد كه اگر بيضة راست بزرگتر از بيضة چپ باشد، طفل اولي كه به دنيا مي‌آيد پسر خواهد بود؛ اما در تمام اين نظريات نشانه‌اي از علاقة واقعي براي كمك به بيماران، در نظر گرفتن مؤدبانة نظرات مخالفان، و خرد و اعتدال در تجويز دارو و دستورالعمل پيداست. جايي كه تغذيه و پرهيز به معالجة مرض كمك مي‌كرد، ابن ميمون هرگز دارو تجويز نمي‌نمود. وي مردم را از پرخوري برحذر مي‌ساخت: «شكم را نبايد مانند انبان انباشت.» به نظر وي

pymansetmehoyahoo.com

شراب به اندازه براي سلامتي مفيد است. او حكمت را به عنوان تمرين نافعي براي تعادل فكري و اخلاقي، و به مثابه آرامشي كه منجر به سلامت و طول عمر مي‌شود، توصيه مي‌كرد.

در بيست و سه سالگي ابن ميمون شروع به نوشتن تفسيري دربارة مشنا كرد و، در گرماگرم تجارت و طبابت و سفرهاي خطرناك زميني و دريايي، ده سالي را سخت بر سر آن كار كرد. كتاب السراج وي، كه در قاهره منتشر شد (۱۱۵۸)، به خاطر صراحت، مهارت، و ديد درستي كه داشت، يكباره او را ـ كه جواني سي و سه ساله بيش نبود ـ در تفسير كتاب تلمود، در عداد راشي قرار داد. دوازده سال بعد، ابن ميمون بزرگترين اثر خويش را كه به زبان نوعبراني نوشته بود انتشار داد، و به قصد برانگيختن كنجكاوي خوانندگان، آن را ميشناه‌توراه نام داد. در اين كتاب وي تمامي احكام اسفار خمسة موسي و تقريباً همة قوانين مشنا و دو گمارا را به ترتيبي منطقي و با ايجازي صريح مدون ساخت و در ديباچة كتاب نوشت: «من اين كتاب را ميشناه‌توراه [تكرار شريعت] عنوان داده‌ام زيرا هر كس كه ابتدا شريعت مكتوب [اسفار خمسه] و سپس اين تأليف را بخواند، بي آنكه نيازي به مراجعه به كتاب ديگري داشته باشد، تمامي شريعت شفاهي را خواهد دانست.» در تصنيف اين كتاب ابن ميمون پاره‌اي از دستورات تلمودي مربوط به تفأل و پيشگوييها، تعويذها، و علم احكام نجوم را حذف كرد. وي در زمرة معدود متفكران قرون وسطي بود كه علم احكام نجوم را كنار گذاشته بودند. در اين كتاب۶۱۳ دستور از فرايض شريعت موسي را تحت چهارده عنوان جمع كرد، به هر عنوان يك «كتاب» جداگانه اختصاص داد، و در صدد آن برآمد كه نه فقط يكايك احكام را تشريح كند بلكه لزوم هر كدام را از نظر تاريخي و منطقي نشان دهد. فقط يكي از اين كتابهاي چهارده گانه به زبان انگليسي ترجمه شده است كه

دربارة عظمت تمامي اين اثر ابن ميمون داوري كرد.

از مطالعة اين كتاب و اثر بعدي وي تحت عنوان دلالة الحايرين (راهنماي سرگشتگان) بوضوح برمي‌آيد كه ابن ميمون آشكارا آدمي بيدين نبود. تا آنجا كه مي‌توانست مي‌كوشيد معجزات كتاب مقدس يهوديان را نمودهايي ناشي از علل طبيعي جلوه دهد، اما در تعليماتش وحي منزل بودن همة كلمات اسفار خمسه، و اين آموزة ربنهاي اصيل آيين يهود كه تمامي شريعت شفاهي از حضرت موسي به شيوخ بني اسرائيل ابلاغ شده است تصريح مي‌شد. شايد ابن ميمون احساس مي‌كرد كه ادعاي يهوديان دربارة كتاب مقدسشان نبايد دست كمي از دعوي مسيحيان يا مسلمانان داشته باشد، و يا شايد اين حكيم نيز نظم اجتماعي را بدون اعتقاد به منشأ الاهي اصول اخلاقي غير ممكن مي‌شمرد. وي در وطنپرستي آدمي مستبد و سرسخت بود، چنانكه مي‌گفت: «همة اسرائيليان مكلفند هر آنچه در تلمود بابلي درج است رعايت كنند، و ما بايد يهوديان هر سرزميني را واداريم تا از رسومي كه عقلاي تلمودي بنياد افكنده‌اند پيروي كنند.» ابن ميمون، كه تا حدي از اكثر مسلمانان و مسيحيان عهد خويش آزاديخواه بود، اعتقاد داشت كه يك غير يهود پرهيزگار و يكتاپرست نيز به بهشت خواهد رفت؛ ولي دربارة بدعتگذاراني كه از ميان قوم يهود برمي‌خاستند به همان اندازه سختگير بود كه سفر تثنيه يا تور كماذا. مدعي بود كه هر فرد يهودي كه پشت پا به شريعت يهود زند بايد به قتل رسد؛ و نوشت: «به عقيدة من، كلية افراد يك جماعت اسرائيلي را كه گستاخانه و خودسرانه از هر يك از فرايض الاهي سرپيچي كرده بايد به هلاكت رسانيد.» وي در دفاع از مجازات مرگ براي بدعتگذاران برتوماس آكويناس پيشي گرفت، با اين استدلال كه «قساوت در حق آنهايي كه مردم را به جستجوي اباطيل مي‌كشانند ترحم واقعي نسبت به جهانيان است.» و بي هيچ نگراني، مجازات مرگي را كه كتاب مقدس يهوديان براي جادوگري، قتل نفس، زناي با محارم، بت پرستي، دزدي همراه با خشونت، بچه‌دزدي، سركشي اطفال از اوامر پدر و مادر، و نقض سبت قائل شده بود قبول داشت. شايد وضع يهودياني كه از مصر باستان كوچيده و در صدد بودند با خيل عظيم مردم بينوا و بيخانمان كشوري ايجاد كنند چنين قوانيني را تجويز كرده است. وضع متزلزل يهوديان در اروپاي مسيحي يا افريقاي مسلمان، كه همواره در معرض تهاجم، تغيير كيش، يا تفرقه و پراكندگي بودند، مجموعة قوانين سختي را براي استقرار نظم و وحدت ايجاب مي‌كرد؛ اما، در اين قبيل مسائل (و قبل از استقرار دستگاه تفتيش افكار) آنچه مسيحي از جنبة نظري قبول داشت، و آنچه كه يهودي احتمالا بدان عمل مي‌كرد، از شريعت يهود انسانيتر بود.

pymnstaten@yahoo.com

جنبة بهتر اين روحية تند از اندرزي كه ابن ميمون به يهوديان عصر خويش مي‌دهد آشكار است: «اگر كفار

به بني اسرائيل بگويند كه يكي از افراد خود را به به ما تسليم كنيد تا او را به قتل برسانيم، همه به مرگ تن دهند بهتر از آن است كه بدين امر گردن نهند.»

هنگامي كه ابن ميمون از اين صحبت مي‌كند كه چگونه يك دانشور به درجة خردمندي مي‌رسد، كلامش بمراتب مطبوعتر مي‌شود. وي با ربنهاي يهود همعقيده بود كه مي‌گفتند: «حرامزاده‌اي كه دانشور [شريعت] است بر كاهن اعظمي كه جاهل باشد برتري دارد.» وي به دانشوران توصيه مي‌كرد كه سه ساعت از روز را در راه طلب روزي تلاش كنند، و نه ساعت را به فراگرفتن تورات اختصاص دهند. چون نفوذ عامل محيط را به مراتب زيادتر از عامل توارت مي‌دانست، محصل را به معاشرت با اشخاص دانا و نيكوكار تشويق مي‌كرد. مي‌گفت كه طلبه نبايد تأهل اختيار كند، مگر آنكه تحصيلات خود را تكميل كرده، پيشه‌اي فرا گرفته، و خانه‌اي خريده باشد. وي مجاز به گرفتن چهار زن بود، ولي با هر كدامشان فقط ماهي يك بار حق داشت همخوابه شود.

هر چند كه مجامعت با همسر هميشه مجاز است، بر طلبه است كه اين امر را نيز با حرمت توأم سازد. وي نبايد مدام مانند خروسي با زن خود جمع آيد، بلكه بايد تكليف شوهري خويش را شبهاي شنبه انجام دهد. ... هنگام همخوابگي، زن و شوهر نبايد در حال مستي، رخوت، يا افسردگي باشند، در آن موقع زن بايد خواب نباشد.

و بدين سان سرانجام خردمندي فراهم مي‌آيد.

وي هم خود را مصروف بر آن مي‌دارد تا آدمي بغايت فروتن باشد. سر يا بدن خود را عريان نخواهد نمود. ... هنگام صحبت، صداي خود را بي‌جهت بلند نخواهد كرد. با همة مردمان بنرمي سخن خواهد گفت. ... از گزافه‌گويي يا كلام تصنعي اجتناب خواهد ورزيد. دربارة همه كس با نظري مساعد قضاوت خواهد كرد؛ بر خوبيهاي ديگران تأكيد خواهد كرد، و هرگز از كسي به اهانت سخن نخواهد گفت.

وي از خوردن غذا در ناهار خوريهاي عمومي اجتناب خواهد ورزيد، مگر در موارد بسيار ضروري؛ «خردمند هيچ جا به طعام نخواهد نشست، مگر در خانه و بر سر سفرة خويش.» تا هنگام مرگ هيچ روزي از خواندن تورات غفلت نخواهد كرد. از مسيحاهاي دروغين بر حذر خواهد بود، اما هرگز ايمان خود را از دست نخواهد داد كه روزي مسيحاي حقيقي خواهد آمد و اسرائيل را به صهيون باز خواهد گرداند و تمامي جهان را به كيش حقيقي و به وفور نعمت و برادري و صلح خواهد رساند. «ساير ملل از صفحة گيتي محو خواهد شد، اما يهوديان تا ابد باقي خواهند ماند.»

كتاب ميشناه‌توراه ربيهاي يهود را خشمگين ساخت. اندك بودند كساني كه مي‌توانستند گستاخي مؤلف را در تصنيف كتابي به جاي تلمود عفو كنند؛ و بسياري از يهوديان با شنيدن اين اظهار ابن ميمون كه آنكه به تحصيل

مي‌كند ارجمندتر است دچار وحشت و خشم شدند. با وجود اين، كتاب فوق نويسندة خود را رهبر يهوديان زمان ساخت. تمامي اهالي اسرائيل شرقي او را راهنماي خود دانستند و مسائل و مشكلاتشان را نزد وي مي‌فرستادند؛ به نظر مي‌رسيد كه به مدت يك نسل دوران گائوني احيا شده بود. لكن ابن ميمون، بي آنكه لمحه‌اي درنگ كند تا از اين شهرت خويش شادمان شود، فوراً به تصنيف كتاب بعدي خود پرداخت. اكنون كه از تدوين و تشريح شريعت براي يهوديان اصيل آيين فراغت يافته بود، هم خود را صرف بازآوردن آن دسته از يهودياني كرد كه فلسفه آنها را اغفال كرده بود يا به دام جماعات يهودي از دين برگشتة قرائيم مصر و فلسطين و شمال افريقا افتاده بودند. پس از ده سال سختي و مرارت ديگر، وي معروفترين اثر

hymnsdarch@yahoo.com

خويش « دلالةالحايرين » (۱۱۹۰) را به عالم يهود عرضه كرد. اين كتاب، كه با الفباي عبراني ولي به زبان عربي نوشته شده بود، بزودي با عنوان موره نبوخيم به عبري، و سپس به لاتين، ترجمه شد و يكي از شديدترين طوفانهاي روشنفكري قرن سيزدهم را به پا كرد.

مؤلف در ديباچة كتاب مي‌گويد: «غرض اصلي من از نگارش اين مجموعه تشريح پاره‌اي از كلمات است كه در كتابهاي انبياء (يا به عبارت ديگر در عهد قديم) مي‌آيد. بسياري از اصطلاحات و عبارات مندرج در كتاب مقدس چند معني دارد كه ممكن است لغوي باشد، يا مجازي، يا رمزي. قبول معني لغوي پاره‌اي از اين اصطلاحات و جملات براي آنهايي كه واقعاً متدين هستند اما در عين حال به عقل به عنوان والاترين خاصيت آدمي ارج مي‌نهند سبب لغزش مي‌شود. اين گونه افراد را نبايد بزور وادار به انتخاب دين بدون عقل، يا عقل بدون دين كرد. از آنجا كه عقل را خداوند در نهاد آدمي جايگزين ساخته است، لذا عقل نمي‌تواند مخالف با چيزي باشد كه آن هم از جانب خداوند نازل شده است. به عقيدة ابن ميمون هر جا اين قبيل تناقضات روي مي‌دهد به اين علت است كه ما عبارات كتاب مقدس را، كه با ذهنيت تخيلي و تصويري مردم ساده و بيسواد مخاطب آن مناسبت دارد، معني لغوي مي‌كنيم:

عقلاي ما گفته‌اند كه بيان همه فهم آفريش براي بشر غير ممكن است. . . . اين موضوع به طور استعاري بيان شده تا مردم عامي آن را به ميزان استعدادشان و متناسب با ضعف ادراكشان دريابند، و در عين حال، مردمان دانشمند بتوانند آن را معنايي متفاوت درك كنند.

از اين مقدمه ابن ميمون به بحثي دربارة الوهيت مي‌رسد. وي از قراينی كه دال بر وجود نظم در طبيعت است نتيجه‌گيري مي‌كند كه عقل برتري بر كاينات حاكم است؛ اما اين تصور را كه همه چيز به خاطر انسان آفريده شده به سخره مي‌گيرد. مي‌گويد همة چيزها فقط به اين دليل وجود دارند كه خدا، يعني منشأ و حيات آنها، وجود دارد. «اگر بتوان تصور كرد كه خدا وجود ندارد. نتيجة چنين فرضي اين خواهد بود كه هيچ چيز ديگر نمي‌تواند امكان وجود داشته باشد.» از آنجا كه به اين نحو

است. پس «چيزي كه خودش ذاتاً واجب الوجود است؛ وجودش نمي‌تواند معلول هيچ علتي باشد.» ۶۳ از آنجا كه خداوند داناست، قطعاً بايد غير مادي باشد؛ به همين سبب كلية آن عبارات كتاب مقدس را كه متضمن اشاراتي به اعضا يا صفات جسماني خداوند است بايد مجازي تعبير كرد. در واقع حرفي كه ابن ميمون مي‌زند (و شايد از نظرات معتزله پيروي مي‌كند) اين است كه ما نمي‌توانيم چيزي دربارة خدا بدانيم مگر اين كه خدا وجود دارد. حتي اصطلاحات غير جسمانيي كه به او نسبت مي‌دهيم ـ دانايي، قدرت مطلق، رحم، محبت، وحدت، و مشيت ـ همه به ظاهر يكي و در معني متفاوت است؛ يعني، وقتي اين تعابير را در مورد خدا به كار مي‌بريم غرضمان يك چيز است و هنگامي كه آنها را به آدمي نسبت مي‌دهيم چيزي ديگر. معاني دقيق اين الفاظ در وجه خداييشان چيست، هرگز نخواهيم دانست. هرگز نخواهيم توانست به كنه ذاتش پي ببريم؛ و به هيچ وجه نبايد هيچ

گونه صفت، كيفيت، يا نسبت ايجابي برايش قايل شويم. هنگامي كه كتاب مقدس مي‌گويد كه چگونه خداوند يا فرشته‌اي با پيامبران «سخن گفت»، نبايد تصور كنيم كه غرض صوت يا صدايي است. «پيشگويي به كاملترين مرحلة رشد قوة مخيله بستگي دارد.» اين استعداد «پرتوي است از ذات الاهي» كه از راه رؤيا يا مكاشفه تجلي مي‌كند. آنچه كه انبيا حكايت مي‌كنند در فعليت اتفاق نمي‌افتاد، بلكه فقط در چنين مكاشفه يا رؤياهايي صورت مي‌گرفت و، در بسياري موارد، بايد به طور تمثيلي تعبير شوند. «بعضي از عقلاي ما آشكارا گفتند كه ايوب هرگز وجود نداشته است و افسانة شاعرانه‌اي است . . . كه مهمترين حقايق را كشف مي‌كند.» هر بشري، اگر استعدادهاي خويش را به مرحلة كمال برساند، قادر به چنين مكاشفات غيبي تواند بود؛ زيرا تعقل‌آدمي مكاشفة مداومي است كه اساساً با درون بيني روشن پيامبران تفاوتي ندارد.

آيا خداوند، جهان را در مدت زمان معيني آفريد، يا آنكه عالم ماده و حركت، چنانكه ارسطو مي‌پنداشت، قديم است؟ ابن ميمون بر آن است كه عقل در اينجا قاصر است؛ ما نه مي‌توانيم قدم جهان را ثابت كنيم نه

pymansadaneh@yahoo.com

حدوث آن را. پس بگذاريد در باب آفرينش آن به ايمان نياكان خويش پايبند باشيم. ابن ميمون اقدام به تفسير تمثيلي داستان آفرينش سفر پيدايش كرد، به اين نحو كه: حضرت آدم روح يا عرض فاعل است؛ حوا هيولاي منفعل است كه سرچشمة تمام شر است؛ و مار قوة تخيل است. لكن شر يك امر وجودي نيست، بلكه صرفاً نفي خير است. اكثر بدبختيهاي ما از قصور خود ناشي مي‌شوند؛ ساير شرها فقط از نقطه نظر يك آدميزاد يا از يك ديدگاه محدود شرند؛ از ديدگاه نظام آفرينش ممكن است در هر شري خير يا ضرورتي براي همة كاينات

كه انسان باشد؛ انسان گاهي شر را انتخاب مي‌كند؛ خداوند از ازل اين اختيار طريق را پيش بيني كرده است، لكن آن را مقدر نمي‌سازد.

آيا انسان فناناپذير است؟ در اين مورد ابن ميمون تا آنجا كه برايش مقدور است در آشفتگي و گمراهي خوانندگان خود مي‌كوشد. در كتاب دلالةالحايرين از دادن هر گونه پاسخي به اين سؤال دوري جسته فقط مي‌گويد: «رواني كه بعد از مرگ به جا مي‌ماند همان رواني نيست كه به هنگام تولد در پيكر آدمي بوده است.» اين دومي ـ « عقل بالقوه»ـ يكي از وظايف بدن است، و همراه با بدن مي‌ميرد. آنچه باقي مي‌ماند «عقل بالفعل» يا «اكتسابي» است كه قبل از جسم وجود داشته است و هرگز از وظايف بدن نمي‌باشد. اين نظرية ارسطويي ـ ابن رشدي آشكارا منكر فناناپذيري فرد بود. در كتاب ميشناه‌توراه ابن ميمون معاد جسماني را رد كرد، و پندار مسلمانان را دربارة بهشت فيزيكي اپيكوري به سخره گرفت و مدعي شد كه اين مورد، هم در اسلام و هم در يهوديت براي مراعات نيازهاي اخلاقي و ارضاي قوه تخيل خلايق بوده است. در كتاب دلالةالحايرين افزود كه «هستيهاي غير جسماني را فقط وقتي كه به صورت نيروهايي در جسمي جايگزين هستند مي‌توان به شمارش در آورد.» ظاهراً از اين گفته چنين مستفاد مي‌گردد كه روح غير جسماني كه بعد از جسم آدمي باقي مي‌ماند واجد هيچ گونه آگاهي انفرادي نيست. از آنجا كه نظرية معاد جسماني يكي از اركان عقايد دين يهود و اسلام شده بود، اين اشارات كه حكايت از شكاكيت مي‌كرد سبب اعتراضات فراواني شد. هنگامي كه كتاب دلالةالحايرين به خط عربي نيز برگردانده شد، در جهان اسلامي غوغايي به راه انداخت. يكي از دانشوران مسلمان به نام عبداللطيف اين نظريات ابن ميمون را مردود شمرده گفت: «با همين استدلالاتي كه بظاهر براي تحكيم دين اقامه كرده است مباني تمامي اديان را متزلزل مي‌سازد.» صلاح‌الدين ايوبي در اين هنگام مشغول مبارزه‌اي حياتي با صليبيون بود؛ او، كه همواره اصيل آيين بود، حالا بيش از پيش از بدعتي كه روحية مسلمانان را در گرماگرم جهادي تهديد كند ابراز انزجار مي‌كرد؛ در ۱۱۹۱ وي فرمان قتل سهروردي يكي از متصوفة رافضي را داد. در همان سال ابن ميمون به نشر مقاله‌اي پرداخت تحت عنوان در رستاخيز مردگان. در اين مقاله بار ديگر دربارة فناناپذيري جسمي اظهار ترديد كرد، لكن اعلام داشت كه اين امر را به عنوان يكي از عقايد ديني مي‌پذيرد.

سرگرم كرد و به مسائل آموزه‌اي و اخلاقي كه از جهان يهود مي‌رسيد پاسخ مي‌داد. در ۱۱۹۹، هنگامي كه شموئيل بن يهودا بن طيبون، كه مشغول ترجمة كتاب دلالةالحايرين به زبان عبري بود، تقاضاي ملاقات از وي كرد ابن ميمون به وي اخطار كرد كه:

نبايد متوقع باشي كه، در اثناي شب يا در عرض روز، حتي يك ساعت هم با من دربارة مسئله‌اي علمي كنكاش كني؛ زيرا كار روزانة من به قرار ذيل است: من در فسطاط سكنا دارم و اقامتگاه سلطان در قاهره است كه تا آنجا به قدر سفر دو روز سبت (۲٫۵ كيلومتر) راه است. وظايفي كه در مقابل نايب‌السلطنه (پسر سلطان صلاح‌الدين) دارم بسيار شاق است. مكلفم كه هر روز صبح زود از وي ديدن كنم؛ و هنگامي كه شخص وي يا هر كدام از اطفال يا متعلقان حرمسراي وي بيمارند جرئت بيرون آمدن از قاهره ندارم بلكه بايد قسمت اعظم روز را در كاخ بمانم. ... تا بعد از ظهر نبايد به فسطاط برگردم. ... در اين موقع از گرسنگي تقريباً در حال مرگم. بيروني خانه را پر از اشخاص مختلف مي‌بينم: عالمين الاهي، داروغه‌ها، دوستان، و دشمنان. ... از مركبم پياده مي‌شوم، دستهايم را مي‌شويم، و از بيماران خود استدعا مي‌كنم كه اندكي مرا به حال خود گذارند تا سد جوع كنم ـ اين تنها طعامي است كه در بيست و چهار ساعت صرف مي‌كنم. آنگاه تا غروب آفتاب و گاهي دو ساعت از شب گذشته يا حتي ديرتر ... بيمارانم را مي‌بينم. در

pymansefarejoo.com

حالي كه از فرط كوفتگي به پشت دراز كشيده‌ام نسخه و دستورالعمل مي‌دهم؛ و چون شب در مي‌رسد به قدري خسته هستم كه هيچ ياراي حرف زدن ندارم. در نتيجة اين همه مشغله، هيچ اسرائيلي نمي‌تواند جز در روز سبت با من محرمانه گفتگو كند. در آن روز جميع يهوديان كنيسه رو، يا دست كم اكثريت آنها، بعد از مراسم دعاي صبح نزد من مي‌آيند، و در اين موقع به آنها تعليمات ديني مي‌دهم. ... همگي با هم تا هنگام ظهر كه آنها مي‌روند به درس خواندن مي‌پردازيم.

اين حكيم بزرگ زودتر از موعد طبيعي فرسوده شد. ريچارد اول، پادشاه انگليس، مي‌خواست كه وي را پزشك خصوصي خود كند، اما ابن ميمون قادر به قبول چنين دعوتي نبود. وزير سلطان صلاح الدين فرسودگي وي را ديد و، با تعيين مستمري معيني، از خدمت معافش كرد. ابن ميمون در ۱۲۰۴ به سن شصت و نه سالگي درگذشت. جسدش را به فلسطين منتقل ساختند و در آنجا به خاك سپردند. مزارش هنوز در طبريه باقي است.

VI - جنگ طرفداران و مخالفان ابن ميمون

نفوذ ابن ميمون علاوه بر عالم يهود، در بين مسلمانان و مسيحيان نيز محسوس بود. علماي مسلمان زير نظر معلمان يهودي به مطالعة كتاب دلالة الحايرين پرداختند. ترجمه‌هاي لاتيني آن در دانشگاههاي مونپليه و پادوا مورد استفاده قرار مي‌گرفت، و در پاريس الكساندر هيلزي و گيوم دوپاري بارها به آن استناد مي‌جستند. آلبرتوس ماگنوس (آلبرتوس كبير) در بسياري از مسائل از نظريات ابن ميمون پيروي كرد؛ و قديس توماس، اگر فقط براي رد عقايد ابن ميمون هم كه بود، اغلب نظريات

كاستيهايي در درك تاريخي داشت، تفسير تمثيلي ابن ميمون دربارة كتاب مقدس يهوديان را مورد انتقاد قرار داد و آنها را تلاشي مذبوحانه براي حفظ نفوذ كلام كتاب مقدس دانست؛ اما ربن بزرگ يهودي را ستود، زيرا «اولين كسي بود كه آشكارا گفت كتاب مقدس يهوديان را بايد با موازين عقلاني منطبق ساخت.» همچنين اسپينوزا نقطه نظراتي دربارة پيشگويي، معجزات، و صفات خداوندي از ابن ميمون اقتباس كرد.

در ميان خود يهوديان نفوذي كه ابن ميمون به جا نهاد موجد انقلابي گرديد. اسلاف خود وي دنبالة كارهاي تحقيقي و علمي و ديني او را گرفتند: پسرش ابراهيم بن موسي در ۱۲۰۵ به جانشيني پدر نجيد و پزشك درباري شد؛ نواده‌اش داوود بن ابراهيم و نبيره‌اش سليمان بن ابراهيم نيز هر كدام يكي بعد از ديگري پيشواي يهوديان مصر شدند؛ و هر سه سنت ابن ميمون در فلسفه را دنبال كردند. چند صباحي بازار تفسير ارسطويي كتاب مقدس به كمك تردستيهاي تمثيلي، و همچنين رد تاريخي حكايات آن، رونق گرفت؛ مثلا گفته مي‌شد كه حكايت ابراهيم و سارا صرفاً افسانه اي بود كه ماده و صورت را باز مي‌نمود، و احكام مربوط به شعاير مذهبي يهود فقط حقيقت و غرضي نمادين داشت. با اين گونه تفسير و تأويل، چنان مي‌نمود كه تمامي بناي الاهيات يهود، بر سر ربنهاي آن دين خراب مي‌شود. برخي از آنها بشدت در دفاع از دين به مبارزه برخاستند: شموئيل بن علي اهل فلسطين، ابراهيم بن داوود اهل پوسكير، مايربن تودروس هالوي ابوالعافيه اهل تولدو، دون استروك اهل لونل، سليمان بن ابراهيم اهل مونپليه، يونس بن ابراهيم خرونايي اهل اسپانيا، و بسياري ديگر. اين عده عليه «فروختن كتاب مقدس يهوديان به يونانيان» آواز مخالف برداشتند، هر گونه اقدام در جهت جايگزيني حكمت به جاي تلمود را تخطئه كردند، از ترديدهاي ابن ميمون دربارة فناناپذيري [جسم]، اظهار تأسف كردند، و خداي درك ناكردني وي را، به عنوان تجريدي استعاري كه هرگز فردي را به پرهيزكاري يا دعا برنمي‌انگيزد، مردود شمردند. معتقدان به «قبالة» رمز آميز به اين مرافعه پيوستند و مزار ابن ميمون را ملوث ساختند.

مبارزة ميان طرفداران و مخالفان ابن ميمون درست موقعي ماية تفرقه و تشتت جماعات يهودي جنوب فرانسه شد كه مسيحيت اصيل آيين عليه ملحدان آلبيگايي آتش جنگي خانمانسوز را دامن مي‌زد. به همان

pyamsepehr@yahoo.com

طريق كه مسيحيان اصيل آيين، در دفاع از آيين خويش در برابر خردگرايي، خواندن آثار ارسطو و ابن رشد را در دانشگاهها ممنوع كردند، سليمان بن ابراهيم ربي مونپليه، نيز ـ شايد براي پيشگيري از حملة مسيحيان بر جماعات يهود به جرم پناه دادن خردگرايان ـ دست به كار بي‌سابقه‌اي زد؛ به اين معني كه آثار فلسفي ابن ميمون را حرام شمرد و كلية يهودياني را كه به مطالعة اين گونه كتابهاي ادبي يا علمي غير مذهبي مي‌پرداختند، يا آنهايي را كه عبارات كتاب مقدس را تفسير تمثيلي مي‌كردند، طرد كرد. طرفداران ابن ميمون، به

يهوديان لونل، بزيه، و ناربون واقع در پروانس را، و نيز اجتماعات ساراگوسا و لريذا در اسپانيا را به طرد سليمان و طرفدارانش تشويق كردند. سليمان، كه اوضاع را چنين ديد، دست به اقدامي بمراتب شديدتر زد: به اين معني كه به دستگاه تفتيش افكار فرقة دومينيكيان در مونپليه شكايت كرد كه كتابهاي ابن ميمون حاوي بدعتهايي است كه هم براي مسيحيت خطرناك است، هم براي دين يهود. رهبانان دومينيكيان با وي همدلي كردند، و هر چه از آثار حكيم يهودي يافت شد طي تشريفاتي عمومي به سال ۱۲۳۴ در مونپليه، و به سال ۱۲۴۲ در پاريس سوزانده شد. چهل روز بعد خود كتاب تلمود را در پاريس به آتش افكندند.

اين حوادث طرفداران ابن ميمون را سخت بر سر خشم آورد. همين چند تني را كه سر حلقة هواخواهان سليمان در مونپليه بودند دستگير و به سخن چيني عليه همكيشان خود محكوم كردند، و دستور دادند كه زبانشان را ببرند. ظاهراً خود سليمان را به قتل رساندند. ربن يونس، كه از شركت در سوزاندن كتابهاي ابن ميمون متأسف بود، به مونپليه آمد و در كنيسه در ملاء عام توبه كرد و متعهد شد كه به كفارة گناهان خويش قبر ابن ميمون را زيارت كند. اما ربن دون استروك، با اين فتوا كه خواندن هر گونه علم غير مذهبي حرام است، دنبالة مبارزه را گرفت. موسي بن نحمن و آشر بن يهيئل از وي حمايت كردند، و در ۱۳۰۵ سليمان بن ابراهيم [ابن] ادرت، زعيم محترم و مقتدر يهوديان بارسلون، حكم كرد كه هر فرد يهودي كه به تدريس، يا قبل از بيست و پنجسالگي به مطالعة هر گونه علوم دنيوي ـ جز پزشكي ـ يا هر گونه فلسفة غير يهودي بپردازد طرد شود. ليبرالهاي مونپليه، در مقابل، هر يهودي كه فرزندش را از تحصيل علوم باز مي داشت طرد مي‌كردند. هيچ كدام از اين دو حكم تحريم، اثر خيلي زيادي نداشت؛ جوانان يهودي، تك و توك، همچنان به تحصيل فلسفه ادامه دادند. اما نفوذ عظيم ادرت و آشر در اسپانيا، و تشديد تعقيب و هراس در اروپايي كه اكنون مورد تفتيش افكار قرار داشت، جماعات يهودي را به عزلتي فكري و همچنين نژادي عقب راند. تحصيل علوم در ميان آنها رو به زوال نهاد؛ و تعليمات صرفاً ربني حاكم بر مدارس عبراني شد. ذهن يهودي، پس از پشت پازدنش به خرد، اسير در پنجة وحشتهاي الاهياتي و حلقة تنگ دشمني‌ها، خود را در رازوري و تورع مستغرق ساخت.

VII - قباله

جزاير فلسفه و علم را همه جا امواج درياهاي رازوري مي‌شويد و مي‌برد. عقل حيطة اميد را تنگ مي‌سازد، و فقط آدمهاي خوشبخت مي‌توانند با روي گشاده چنين محدوديتي را تحمل كنند. يهوديان قرون وسطي، مانند مسلمانان و مسيحيان، واقعيت را با هزاران خرافه پوشاندند، تاريخ را با معجزات و چيزهاي شگفت نمايش مهيجي جلوه مي‌دادند، آسمان را با

را با صحبت از جادوگران و غولها وحشتزده مي‌ساختند، با تعبير رؤياها، گره از معماي خواب مي‌گشودند، و سعي مي‌كردند اسراري مرموز از كتب باستاني بيرون بكشند.

رازوري يهود همان اندازه قدمت دارد كه خود يهوديان. اين رازوري از ثنويت روشنايي و تاريكي دين زردشت، از جايگزيني افاضات رباني به جاي آفرينش در مكتب نوافلاطوني، از رازوري اعداد در مكتب نوفيثاغوريان، از تئوزوفيهاي گنوستيك سوريه و مصر، از آپوكريف («آپوكروف» هاي) صدر مسيحيت، و از شاعران و رازوران هند و جهان اسلامي و كليساي قرون وسطي تأثيراتي گرفت. لكن منشأهاي

pymansetaref@yahoo.com

اصلي آن سنت و ذهنيت خود يهوديان بود. حتي قبل از ظهور مسيح، بين يهوديان تفاسير رمزيي از داستان آفرينش سفر پيدايش و بابهاي اول و دهم صحيفة حزقيال نبي رواج داشت. در مشنا توضيح اين گونه قدغن شده بود، مگر در خلوت، آن هم براي دانشوري مورد اعتماد. قوة تخيل آزاد بود تا به ميل خويش آنچه را كه پيش از آفرينش يا حضرت آدم به وقوع پيوسته بود، يا آنچه را كه در پي انهدام دنيا به وقوع خواهد پيوست به حيطة تصور آورد. فرضية فيلن كه لوگوس يا حكمت الاهي را واسطة آفرينندگي خدا مي‌شمارد خود نمونة والايي از اين قبيل حدسيات بود. اسينيان دست نبشته‌هايي داشتند كه با شوق و ذوق تمام از انظار پنهان داشته مي‌شد، و آپوكريف عبري، مانند كتاب يوبيل يا كتاب بوقها، كيهانزايي رازورانه‌اي را توضيح مي‌دادند. از نام نگفتني «يهوه» رازي ساختند و به نجوا مي‌گفتند كه چهار حرف آن ـ «كلمة چهار حرفي» ـ معنيي نهاني و اثري معجزآسا دارد و فقط بايد آن را به اشخاص بالغ و بصير بازگو كرد. عقيبا معتقد بود كه وسيلة خداوند براي آفرينش جهان تورات يا اسفار خمسة موسي بوده، و هر كلمه يا عبارت اين كتابهاي مقدس نيرو و معنايي مخفي داشت. برخي از گائونهاي بابلي چنين نيروهايي را براي الفباي عبراني و نامهاي فرشتگان قايل بودند، و مي‌گفتند كه هر كس آن اسامي را بداند قادر است تمام نيروهاي طبيعت را در اختيار خويش درآورد. حتي دانش آموختگان نيز به جادوي سياه يا سفيد مي‌پرداختند و معتقد بودند كه از راه يكي شدن روح با فرشتگان يا اهريمنان مي‌توان به استعدادهاي شگفت‌انگيزي نايل آمد. پيشگويي از راه احضار مردگان، استخاره با كتاب مقدس، جن گيري، تعويذها، افسونها و جادوها، تفأل و كشيدن قرعه، همان نقشي را كه در زندگي مسيحيان داشت، در زندگي يهود نيز دارا بود. تمام عجايب طالع بيني را نيز با معتقدات خويش آميخته بودند؛ به تعبير آنها اختران آسمان يك رشته حروف بودند. آسمان‌نوشتة مرموزي كه فقط محرم راز قادر به خواندن آنها بود.

زماني، در خلال قرن اول ميلادي، در بابل كتابي سري پيدا شد به نام سفر يصيراه (كتاب خلقت). زاهدان

نسبت دادند. طبق تعاليم اين كتاب، وسيله يا اسباب خلقت عبارت بود از ده سفيروث (اعداد يا اصول) از اين قرار: روح خدا، سه فيضان آن ـ هوا، آب، و آتش ـ سه بعد فضايي به چپ، و سه بعد فضايي به راست. اين اصول دهگانه محتوي را تعيين مي‌كردند، و در همان حال حروف بيست و دوگانة الفباي عبراني صورتي را كه به كمك آنها درك خلقت براي عقل بشر ميسر مي‌شد مشخص مي‌نمودند. عقلاي قوم يهود، از سعديا گرفته تا فقهاي قرن نوزدهم، دربارة مندرجات اين كتاب تفسيرهاي فاضلانه‌اي نوشته‌اند.

در حدود ۸۴۰ يكي از ربيهاي بابلي اين آموزه‌هاي رازورانه را ميان يهوديان ايتاليا رواج داد، و از آنجا بود كه نظريات مزبور به آلمان، پرووانس، و اسپانيا گسترش يافت. شايد ابن جبرون در فرضية خويش راجع به موجودات واسطه بين خدا و عالم هستي تحت تأثير اين عقايد بود. ابراهيم بن داوود اهل پوسكير، سخن از «روايات سري» به ميان آورد تا مگر يهوديان را از بند خردگرايي ابن ميمون برهاند. فرزندش «اسحاق نابينا» و شاگردش عزرائيل محتملا مؤلفان كتاب سفر ها ـ باهير يا كتاب روشنايي (حد ۱۱۹۰) بودند كه تفسيري بود رازورانه دربارة اولين باب از سفر پيدايش. در اين تفسير فيضانهاي دميورگوسي سفر يصيراه به روشنايي، خرد، و دليل بدل شد، و اين سه گانگي «كلمه» را بر سبيل يك تثليث يهودي ارائه داده بودند. العازار، ربي بزرگ شهر ورمس (۱۱۷۶ – ۱۲۳۸) و ابراهيم بن شموئيل ابوالعافيه (۱۲۴۰-۱۲۹۱) مطالعة «آموزة سري» را عميقتر و با اجرتر از تلمود دانستند. اين دو، مانند متصوفة اسلامي و رازوران آلماني، در بيان روابط بين روح انسان و خدا زبان احساساتي عشق و ازدواج را به كار بستند.

تا قرن سيزدهم، كلمة قباله (قبالاه) به طور كلي براي توصيف تمامي مراحل و نتايج «آموزة سري» به كار رفته بود. در حدود سال ۱۲۹۵، موسي بن شم طوب، اهل لئون اسپانيا، سومين كتاب كلاسيك دربارة احاديث شفاهي بني اسرائيل را تحت عنوان سفر هازهر يا كتاب جلال به چاپ رساند. وي تصنيف اين كتاب را به سيمون بن يوحي، از مدرسين يهودي قرن دوم ميلادي نسبت داد؛ به قول موسي، از جانب فرشتگان و سفيروث [اعداد يا اصول] دهگانه به سيمون الهام شده بود كه رازي را كه براي ايام ظهور مسيح محفوظ شده بود براي خوانندگان محرم خويش فاش سازد. در كتاب جلال كلية عناصر متشكلة

دميورگوسها و فيضانات آفريننده؛ قياس افلاطوني عالم اكبر و عالم اصغر؛ موعد و كيفيت ظهور مسيح؛ حيات پيشين و تناسخ روح، معاني رازورانة شعاير، اعداد، حروف، نقاط، و حركات آييني؛ به كار بردن حروف رمزي، اشعار موشح، و وارونه خواندن كلمات؛ تفسير نمادين متون كتاب مقدس؛ و تصور زن به عنوان گناه و نيز، در عين حال، به عنوان تجسم راز آفرينش. موسي بن شم طوب با يك اشتباه كار را خراب كرد، به اين شكل كه در كتاب جلال از زبان سيمون بن يوحي اشاره به كسوف سال ۱۲۶۴ رم كرد. همچنين آراي چندي بيان داشت كه بظاهر قبل از قرن سيزدهم به خاطر هيچ كس خطور نكرده بود. وي عدة زيادي را به اين وسيله فريب داد، اما موفق به فريفتن عيال خويش نشد؛ زنش اذعان كرد كه موسي، سيمون بن يوحي را حيلة بسيار خوبي براي كسب مال يافته بود. موفقيت كتاب جلال ماية الهام جاعلين مشابه شد، و برخي از طرفداران قباله بعدي سيم دغل موسي را به خود وي پس دادند به اين معني كه تحقيقات خود را به اسم وي منتشر ساختند.

حيطة نفوذ قباله بسيار وسيع بود. چند صباحي كتاب جلال چنان طرف توجه خوانندگان يهودي قرار گرفت كه با تلمود كوس برابري مي‌زد؛ پاره‌اي از هواخواهان قباله به تلمود، به عنوان كتابي كهنه و منسوخ لفاظ، و منطق فروش حمله كردند. برخي از علماي تلمودي، از جمله موسي بن نحمن، سخت تحت نفوذ مكتب طرفداران قباله واقع شدند. اعتقاد به اصالت و وحي منزل بودن قباله همه جا در ميان يهوديان اروپايي رواج داشت. به همان نسبت تحقيقات آنها در حكمت و علم لطمه ديد، و عصر طلايي ابن ميمون با اراجيف مشعشع سفر هازهر به پايان آمد. قباله حتي متفكران عالم مسيحيت را نيز تا حدودي فريفتة خود ساخت. رامون لول (? ۱۲۳۵-۱۳۱۵) معناي رازورانة اعداد و حروف را از قباله اقتباس كرد و در كتاب آرس ماگنا يا هنر كبير خويش گنجانيد؛ پيكو دلا ميراندولا (۱۴۶۳ - ۱۴۹۴) فكر مي‌كرد كه شواهد نهايي را براي اثبات الوهيت مسيح در قباله يافته است؛ جمعي از رازوران مسيحي مانند پاراسلسوس، كورنليوس آگريپا، رابرت فلاد، هنري مور، و ديگر رازوران مسيحي از چشمة تحقيقات علماي قباله نگار خود را سيراب ساختند؛ يوهان رويشلين (۱۴۵۵ - ۱۵۲۲) اذعان كرد كه براي الاهيات خويش دست تخطي به سوي قباله دراز كرده است؛ و احتمالا نظريه‌هاي طرفداران قباله بود كه ذهن ياكوب بومه (۱۵۷۵ - ۱۶۲۴) را مشوب كرد. اگر، در قياس با مسلمانان و مسيحيان، يهوديان بيشتري تشفي را در مكاشفات سري ديدند، علت آن بود كه اين جهان كريهترين روي خود را به ايشان نمود و آنها را مجبور ساخت كه، به خاطر بقا، واقعيت را در تار به هم تنيده‌اي از تصورات و اميال بپوشانند. هميشه آدمهاي بدبختند كه بايد باور كنند خداوند آنها را براي خودش انتخاب كرده است.

VIII - رهايي

يهوديان قرون وسطي، براي گريز از نشئة رازورانه، يأس و سرخوردگي از ظهور مسيح، آزار متناوب، و مشقت روزمرة زندگي اقتصادي، به گمنامي اجتماعات و تشفيات آئين و كيش خويش پناه جستند. با تورع، اعيادي را كه ياد تاريخ، محنتها، و شكوه باستاني آنها را احيا مي‌كرد جشن مي‌گرفتند و با شكيبايي رسومي را كه روزگاري سال كشاورزي آنها را تقسيم كرده بود، با زندگي شهري خويش وفق مي‌دادند. فرقة رو به زوال قرائيم مراسم سبت را در تاريكي و سرما اجرا مي‌كردند تا مبادا با افروختن آتش يا روشن كردن چراغ از شريعت موسي تخلف كنند؛ اما اغلب يهوديان دوستان يا خادمان مسيحي خود را به جشن مي‌آوردند تا آنها آتش بيفروزند و از چراغها مراقبت كنند، و ربيها نيز اين مسئله را ناديده مي‌گرفتند. از هر فرصتي براي تدارك مجلس سور استفاده مي‌كردند و از گشاده‌دستي و تجمل چيزي فروگذار نمي‌كردند: خانواده‌ها به مناسبت ختنه سوران يا ورود يك پسر به سلك روحانيون، مراسم نامزدي يا ازدواج پسر يا دختر، وارد شدن دانشوري مشهور يا يكي از بستگان، يا هنگام يكي از اعياد مذهبي بساط سور مي‌گستردند. نظاماتي كه ربيها دربارة محدود كردن مخارج وضع كرده بودند دايركنندگان اين قبيل مجالس ضيافت را مكلف مي‌ساخت كه بيش از بيست نفر مرد، ده زن، پنج دختر، و همة بستگان خانواده تا نسل سوم را دعوت نكنند. جشن عروسي گاهي مدت يك هفته طول مي‌كشيد، و حتي نمي‌گذاشتند كه روز سبت آن مراسم شادماني را دچار وقف سازد. عروس و داماد را تاجي از گلهاي سرخ، مورد، و شاخه‌هاي

زيتون بر سر مي‌نهادند؛ در مسير آنها آجيل و گندم مي‌پراكندند؛ دانه‌هاي جو را به نشانهٔ باروري بر سر و روي آنها مي‌ريختند؛ تمام صحنه‌هاي اين مراسم را با آوازخواني و بذله‌گويي همراه مي‌ساختند؛ و در سالهاي آخر قرون وسطي دلقلكي حرفه‌اي را براي تكميل تردماغي حاضران اجير مي‌كردند. گاهي شوخيهاي وي به طور بيرحمانه‌اي با حقيقت منطبق بود، اما تقريباً در اكثر مواقع دلقك اين حكم نكاحي هيلل را كه «هر عروسي زيباست» مي‌پذيرفت.

به اين طريق، نسل سالخورده گماردن نسل بعدي را به جاي خويش جشن مي‌گرفت، از ديدن نوادگان خويش شاد مي‌شد، و به دوران كهولتي ستوه‌آور اما سرشار از عطوفت قدم مي‌نهاد. سيماي اين قبيل يهوديان سالخورده را در تابلوهاي رامبران مشاهده مي‌كنيم: صورتهايي كه تاريخ ملت و فرد را مي‌گويند، ريشهايي كه خرد مي‌بارند، و چشماني كه از خاطرات اندوهبار در تشويش ولي از عشق با گذشت در آرامند. هيچ يك از اصول اخلاقي مسلمانان يا مسيحيان به پاي محبت متقابل پير و جوان يهودي نمي‌رسيد ـ عشقي كه از تمام خطاها چشم مي‌پوشد؛ ارشاد ملاطفت آميز جوان ناپخته توسط پير جهانديده؛ و وقاري كه با آن، كسي كه عمر تمام كرده طبيعي بودن مرگ را مي‌پذيرد.

هنگامي كه يهودي وصيت نامهٔ خويش را ترتيب مي‌داد براي اولاد خويش نه فقط مايملك دنيوي بلكه نصايح معنوي نيز بر جاي مي‌گذاشت؛ چنانكه در وصيتنامهٔ العازار، ربي بزرگ ماينتس (حد ۱۳۳۷) آمده: «از زمرهٔ كساني باش كه زودتر از همه در كنيسه حاضر مي‌شوند؛ حين قرائت دعاها سخن مگو؛ و بعد از مراسم نيايش به امور خيريه بپرداز.» و حالا آخرين وصيت:

مرا پاك بشوي، موهايم را شانه كن، ناخنهايم را بگير ـ چنان كه در دوران زندگي عادت من بود ـ تا مگر پاكيزه به آرامگاه ابديم بشتابم، به همان سان كه همبشه هر پگشنهٔ سبت به كنيسه مي‌رفتم. مرا در سمت راست پدرم به خاك بسپار؛ اگر آنجا اندكي باريك باشد اطمينان دارم كه پدر آن قدر مرا دوست دارد كه در كنارش برايم جا باز كند.

هنگامي كه واپسين نفس بر مي‌آمد، بزرگترين پسر يا برجسته‌ترين پسر يا فاميل چشم و دهان مرده را مي‌بست؛ جسد را تطهير و با روغنهاي معطر تدهين مي‌كردند و آن را در كفني پاك مي‌پوشاندند. تقريباً هر فردي تعلق به يك انجمن كفن و دفن داشت كه در اين مرحله جسد را برمي‌داشت، از آن مراقبت مي‌كرد، آخرين شعاير مذهبي را دربارهٔ آن انجام مي‌داد. و آن را تا محل دفن مي‌رسانيد. در تشييع جنازه، تابوت به دوشان پاي برهنه حركت مي‌كردند؛ زنان پيشاپيش تابوت نوحه سر مي‌دادند و طبل مي‌كوفتند. هر آدم ناشناسي كه به دستهٔ مشايعت كنندگان بر مي‌خورد طبق رسوم رايج مي‌بايست جنازه را تا محل دفن مشايعت كند. معمولا تابوت را در جوار تابوت بستگان مرده قرار مي‌دادند، زيرا تدفين؛ در عرف يهود، «خوابيدن در كنار نياكان» يا «پيوستن به جرگهٔ بستگان» بود. عزاداران متوفا قطع اميد نمي‌كردند، زيرا مي‌دانستند كه گرچه فرد فاني است، بني اسرائيل باقي خواهد ماند.

pymansatan@yahoo.com